

دیوان کامل

خواجہ میر کرمانی

بامقدمہ استاد و کتر حسن انوری

پیشکش سعید قاضی

دیوان کامل

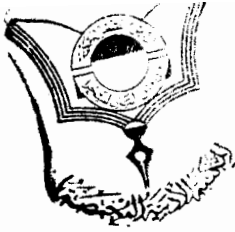
خواجہ کی کتابوں

بامقدمہ استاد و کتر حسن انوری



۳۰۰۰/۳ ن م

۹/۱۸



خَرم آن روز که از خطّه کرمان بروم
دل و جان داده ز دست از پی جانان بروم

دیوان کامل خواجوی کرمانی

ابوالعطا کمال الدّین محمود بن علی بن محمود
(خواجوی کرمانی)

با مقاله‌ای از ویژه‌نامه کنگره جهانی بزرگداشت خواجوی کرمانی

به قلم: استاد محترم دکتر حسن انوری

به کوشش:

سعید قانع‌ی

۱۳۷۴



انتشارات بهزاد: خیابان فروردین - خیابان شهدای ژاندارمری - کوچه گرانفر پلاک ۱۹۳ تلفن: ۶۴۱۳۶۲۴

- دیوان کامل خواجوی کرمانی
- به کوشش: سعید قانع
- چاپ اول: ۱۳۷۴
- امور فنی: سینا (قانع)
- تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
- چاپ: چاپخانه آفتاب



طرز سخن خواجه*

دکتر حسن انوری

۱- خواجه اگر چه اشتها فراخور خود را نیافته و به خصوص در عصر صنعت چاپ، خوانندگانی، چندانکه باید، پیدا نکرده اما حقیقت آن است که در تکامل غزل فارسی سهمی بزرگ دارد. خواجه از یک سو توانسته میراث ادبی گذشتگان را به خوبی دریابد و از آن به شدت اثر پذیرد و از دیگر سو بتواند در آیندگان شاید با شدتی بیشتر اثر بگذارد. تأثیر منوچهری دامغانی، فرخی سیستانی، سنائی، انوری، خاقانی، کمال الدین اسماعیل و برخی دیگر از پیشینیانش را در قصاید او می توان دید. در غزل بیشتر از همه از سعدی اثر پذیرفته است؛ برخی از غزلهای او را استقبال کرده و تعدادی از مصاریع او را در میان شعر خود آورده و بسیاری از مضامین شعر او را با بیان دیگر یا عیناً تکرار کرده است: سعدی در غزل مشهور و زیبای خود با مطلع:

چنان به روی تو آشفته ام به بوی مست که نیستم خبر از هر که در دو عالم هست
می گوید:

دگر به روی کسم دیده بر نمی باشد خلیل ما همه بتهای آزاری بشکست
و خواجه مصراع دوم را عیناً در غزلی آورده است:
دلم به بتکده می رفت پیش از این لیکن خلیل ما همه بتهای آزاری بشکست

دیوان ص ۲۰۹

* نقل از ویژه نامه کنگره جهانی بزرگداشت خواجهی کرمانی (مهرماه ۱۳۷۰ - دانشگاه کرمان) با کسب اجازه از نویسنده محترم.

از غزل‌های مشهور سعدی یکی غزل زیر است:

چشم‌خوش است و بر اثر خواب خوشتر است طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که می‌کنی کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است...
خواجو در استقبال این غزل گوید:

بیمار چشم مست تو رنجور خوشتر است لفظ خوشت ز لؤلؤ منشور خوشتر است
عکس رخ تو در شکن طره سیاه از نور شمع در شب دیجور خوشتر است...

ص ۲۰۷

از این نوع تأثرات در دیوان خواجو به فراوانی می‌توان پیدا کرد. احمد سهیلی خوانساری در مقدمه دیوان خواجو به برخی از آنها اشاره کرده است. نکته گفتنی در اینجا آن است که مشرب فکری و به اصطلاح امروز جهان‌بینی خواجو با سعدی یکی نبوده. خواجو سخن را از سعدی می‌گیرد و با آن سخن به بیان مشرب فکری و جهان‌بینی خود می‌پردازد و این مشرب فکری همان است که تکامل یافته آن را در حافظ می‌بینیم. تأثیر خواجو در حافظ از امور بدیهی تاریخ ادبیات است. تاریخ‌گرایی Historicism «اگر» گفتن را در تاریخ گذشته ناروا دانسته است و الا می‌گفتیم «اگر» خواجو نبود، حافظ بدینسان که هست نمی‌بود. خواجو فلزی است که در ساخته شدن آلیاژ گرانبهای حافظ سهمی درخور دارد. بعد از حافظ تأثیر خواجو را در شاعران دیگر تا دوره بازگشت ادبی و عصر قاجاریه می‌توان تعقیب کرد. خواجو نخستین پیرو نظامی در خمسه‌سرایی است، طبیعی است که بپذیریم دیگر دنباله روان نظامی گوشه چشمی به نخستین دنباله‌رو او داشته باشند. فراتر از خمسه‌سراییها، آثار سخن خواجو را اینجا و آنجا در دیگر انواع ادبی می‌توان سراغ گرفت. با مقایسه ترجیع بند معروف هاتف اصفهانی با غزل خواجو با مطلع:

ای خوشا وصل یار و فصل بهار نغمه بسلیل و گل و گلزار

ص ۲۷۵

و با قصیده بلند ۶۷ بیتی او با مطلع:

همه را گل به دست و ما را خار همه را بهره گنج و ما را مار

ص ۳۱

و با مثنوی کمال نامه او موارد تأثر هاتف را از وی می‌توان جستجو کرد.

۲- شاید بتوان گفت خواجو از جهات گوناگون مظلوم واقع شده است. تاریخ به او ستم کرده، چراکه او را در میان تلالو دو ستاره درخشان غزل فارسی قرار داده و طبعاً تلالو آن دو چنان چشمها را خیره کرده که خواجو با سوئی اندک به نگاهها آمده است. از سوی دیگر تذکره‌پردازان و نویسندگان تواریخ ادبیات و گزیده‌سازان و نقادان ادب نیز چنانکه باید به او

چهار

نپرداخته‌اند. تنها مقاله‌ای به زبان فارسی که فهرست مقالات ایرج افشار (مجلدات سه گانه) نشان می‌دهد مقالاتی است که ابراهیم برهان آزاد در حل چند معمای خواجه در مجله پیام نوین نوشته است (ج ۳، ش ۲، ۴، ۶، ۹، ۱۱، ۱۲) و اگر معمای خواجه از مبتذلترین اشعار زبان فارسی نباشد، بی‌تردید از مبتذلترین اشعار خواجه است و جای تأسف است که کسی به هنر شاعری و شعرهای خوب او توجهی نکرده، البته باید همین‌جا مقاله‌ای ممتع مهدی برهانی را در حافظ‌شناسی ۴ و ۵ که آن هم به برکت انفاس قدسی حافظ به قلم آمده استشنا کنیم. خواجه خود نیز به خود ستم کرده است چرا که دفتر اشعارش را از مهملات دوره جوانی و سروده‌های رکیکی که در هجو یا هزل گفته نپرداخته است. روزگار یک ستم دیگر نیز در حق او روا داشته: و ماتدری نفس بای ارض تموت؛ اجل او را به شیراز کشانده، نتیجه آن که گورش حقیر و گمنام افتاده، مسلماً اگر در زادگاهش مرده بود، اکنون مزاری شایسته داشت: سهیلی مصحح دیوانش از قول او گفته است:

چرا ز مردم کرمان یکی که اهل وفاست به سر نمی‌گذرد هیچ‌گاه خیال منش
مگر نه بلبل دست‌انسرای کرمانم چرا فسرده درین آشیان ویرانم

۳- خواجه از کثیرالشعرترین شاعران زبان فارسی است. دیوان وی که در سال ۱۳۳۶ ش در تهران به همت احمد سهیلی خوانساری چاپ شده، حاوی ۹۳۳ غزل، ۸۵ قصیده، ۱۷ ترکیب‌بند و ترجیع‌بند، ۴ مسقط، ۴۳۲ رباعی، ۶۳ قطعه بزرگ و کوچک، ۲ مستزاد و ۸۷ معماست. مثنویهای او، همای و همایون، گل و نوروز، روضة الانوار، کمال‌نامه، گوهرنامه، سام‌نامه است. چند اثر متفرقه نیز به نظم و نثر دارد.

۴- موضوع قصاید و مستطعات و ترکیبهای او در توحید، نعت رسول (ص)، منقبت علی (ع)، وصف طبیعت، شکایت از ابنای زمان، وعظ، مفاخره، فلسفه (یک قصیده در اثبات نفس ناطقه)، رثاء و بیشتر از همه در مدح سلاطین و بزرگان عصر خویش است (قرن هشتم قرن غزل بود، او را نیز باید شاعری غزلسرا به شمار آورد، قصایدش اغلب از غزلیاتش ضعیف‌تر است. به خصوص استعمال کلمات و ترکیبات مهجور و نادراستعمال عربی برخی از قصاید او را از عذوبت و سلاست دور کرده است. قصیده‌ای دارد با مطلع:

قم اللیل یا صاحبی بالرکاب و قطع لاجلی الفلا والسیاس

که یادآور برخی از قصاید منوچهری دامغانی است. مخصوصاً در وزن و پاره‌ای ترکیبات با قصیده:

جهان‌ناچهد مهر و بد خو جهانی چو آشفته بازار بازارگانی

و از نظر مضامین با قصاید:

شبی گیسو فروهشته به دامن پلاسن معجر و قیرینه گرز

الا یا خیمگی خیمه فروهل که پیشاهنگ بیرون شد زمزل
 مشابهت دارد. در این قصیده که مطلعش، چنانکه ملاحظه شد، عربی است و چندیت عربی نیز
 دارد. کلمات و ترکیباتی چون مسلسل ذوایب، مسلسل عذایز، مهلل حواجب، طین لازب
 بسیار به کار برده است. قافیه‌های ناخوش تراش نیز در شعر خواجه چون بلقیس، جرجیس،
 ادریس، مغنطیس، عیس (به معنی شتر) و... و ردیف ناهنجاری چون «خرس و خروس»
 خواننده را به این اندیشه می‌اندازد که خواجه را با همه ذوق شعری و قریحه‌ذاتی و مطالعات
 ادبی، گاهی تفتن و تنوع جوئی وامی داشته است تا به ورطه ابتذال و انحطاط سقوط کند.

۵- اوج شاعری خواجه در غزل است. در میان غزل‌های او، بسیاری غزل می‌توان یافت که
 از انسجام، جزالت، سلاست، عذوبت و حسن تأثیر برخوردارند. بسیاری از آنها در سادگی
 معنی و لفظ، و روانی و سهولت، اگر نه از آثار درجه اول، از بهترین غزل‌های زبان فارسی
 به‌شمار تواند رفت.

۶- اگرچه خواجه را سالک طریقت دانسته‌اند و پیر و مرشدش را شیخ امین‌الدین کازرونی
 گفته‌اند و گفته‌اند که در سلوک به مقامات عالی رسیده و بیشتر راه‌های وصول به مقصود را
 پیموده است و خود نیز گفته:

بگذر از خویش که بی قطع مسالک خواجه هیچ سالک نشنیدیم که واصل می‌شد

ص ۴۰۹

با این همه مشکل می‌توان او را به معنی اصطلاحی و دقیق کلمه عارف و صوفی دانست اما
 به‌رحال بینش عرفانی دارد. جهان را چنان می‌بیند که عرفا ترسیم می‌کنند و رابطه انسان را با
 خداوند چنان باور دارد که عرفان توضیح می‌دهد. در دنیای شعر پیر و مرشد او پیر مغان است.
 جایگاه او را در میکده قرار می‌دهد و خود نیز در کوی خرابات به اعتکاف می‌نشیند:

در کنج صوامع مطلب منزل خواجه کو معتکف کوی خرابات مغان است

ص ۲۰۰

گاهی پا را فراتر می‌نهد و پیر مغان را نه در میکده بلکه در بتکده می‌نشانند:

تا رخت تصوف به خرابات نیاری در بتکده کی راه دهد پیر مغان

ص ۲۰۲

زهد خشک را تقبیح می‌کند و کافری را از زهد ریائی برتر می‌داند، ظاهرینان را تقبیح
 می‌کند و به‌ریا کاران با طنز گزنده می‌تازد:

کفرودین یکسان شمر خواجه که در لوح بیان کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم

ص ۳۰۹

چنین است که خانقاه و مسجد و صومعه و خرقه و دلق و خلاصه آداب ظاهری صوفیان و متظاهران و نهادهای رسمی آنان را به باد انتقاد می گیرد و از آنان با سخریه و طنز یاد می کند و نام و افتخار را در ترک نیک نامی می داند و از انتساب به میخانه و پیر مغان کسب نام می کند. خود را رند و آزاده می نامد و رهیدن از خویش را در حلقه رندان خرابات جستجو می کند و خداشناسی را نه از طریق مسجد و صومعه بلکه از طریق خودشناسی می طلبد و نکته توحید را از مغیچگان می شنود:

صوفی اگرش باده صافی نچشانند	صاحب نظران صوفی صافیش نخوانند
بنگر که مقیمان سراپرده و خدایت	در دیر مغان هم سبق مغیچگانند
روگوش کن از زمزمه ناله ناقوس	آن نکته که ارباب خرد واله از آنند
در حلقه رندان خرابات مغان آی	تا یک نفس از خویشتنت باز رهانند
از کعبه چه پرسى خبر اهل حقیقت	کاین طایفه در کوی خرابات مغانند
از مغیچگان می شوم نکته توحید	و ارباب خرد معنی این نکته ندانند
سر حلقه رندان خرابات چو خواجوست	زان همچو نگینش همه در حلقه را نشانند

ص ۲۳۳

با عشق و هوا برگ و نوا راست نیاید	خاموش که عشاق نوا را نشانند
تا معتکفان حرم کعبه وحدت	خود را نشانند خدا نشانند

ص ۴۰۹

این است که عامان کالانعام را در خلوت خود راه نمی دهد:

عامان کالانعام را در کنج خلوت ره مده	الا به بزم عاشقان خوبان شوخ شنگ را
--------------------------------------	------------------------------------

ص ۱۷۹

۷- چیزی که تواند ارضاکننده او باشد و او را در رهیدن از خود یاری کند و رندبازارش نماید عشق است. پس جای شگفتی نیست که بخش مهمی از غزلیات او وقف عشق و وصف معشوق و تعالی و عظمت عشق و تحمل بلا یا و خطرات در راه عشق و دیگر رموز و اسرار عاشقی است. عشق را کار و بار زندگی می داند و می پرسد که زنده دلان اگر به کار عشق نپردازند به چه کاری باید پردازند؟

اگر تو عشق نبازی به عمر خویش چه بازی که کار زنده دلان عشق بازی است نه بازی
عشق در نظر او ملازم آزادگی است. آن که عاشقی پیشه می کند باید از خود بگذرد، چرا که نه هستی، بلکه شور و مستی هم در راه عشق حجاب است و آن را که در راه عشق جان می بازد شهید می داند:

خواجو اگر عاشقی از همه آزاد باش	زانکه به آزادگی سرو بود سرفراز
---------------------------------	--------------------------------

ص ۲۷۶

زهستی درگذر زیرا که در عشق نه هستی، شور و مستی هم حجاب است

ص ۳۹۷

بمیر بر سر کویش گرت بود سرکویش که پیش اهل حقیقت شهید باشی و غازی

ص ۳۲۹

عشق را از یک سو در تقابل بازهد قرار می دهد و اعتقاد دارد که زاهد نتواند که عاشق باشد و از سوی دیگر تقابل عشق و عقل را - که زمینه سخن بسیاری از معرفت جویان نظیر دانت و حافظ است - مطرح می سازد:

عاشقان را با طریق زهد و تقوی کار نیست زاهدی در مذهب عشاق کاری دیگر است

ص ۲۰۵

هر که را عقل درین راه مربی باشد لاجرم در حرم عشق نباشد بارش

ص ۲۸۷

خلعت عاشقی از عقل نهان باید داشت کان قبائی است که ناچار بیاید پوشید

ص ۴۱۱

و نیز این زمزمه عشق از خواجو شنیدنی است:

طفل بسود در نظر پیر عشق	هر که نگردد سپر تیر عشق
دل چه بود مخزن اسرار شوق	جان که بود شارح تفسیر عشق
هر که ندارد خبری از سماع	کی شنود زمزمه زیر عشق
دم بدم از گوشه میدان جان	می شنوم نعره تکبیر عشق
دایه فطرت مگر آمیخته است	خون من و سوخته با شیر عشق
تیغ مکش بر سر مقتول مهر	دام منه بر ره نخجیر عشق
هرک خرد گیر که تدبیر عقل	عین جنون است به تقدیر عشق
دست من و سلسله زلف یار	پای من و حلقه زنجیر عشق
سالک مجذوب دلم در سلوک	از نظر تربیت پیر عشق
نرگس جادوی تو دیدن به خواب	فته بود خاصه به تعبیر عشق
آب زر از چهره خواجو برفت	از چه؟ ز خاصیت اکسیر عشق

از عشق خواجو سخن بسیار می توان گفت، چون مجال فراخ نیست به یک نکته دیگر اشاره می کنم و می گذرم. خواجو مانند بسیاری از عارفان از دوست تمنائی جز خود دوست ندارد:

اگر از دوست تمنای تو چیز دگر است اهل دل را بجز از دوست تمنائی نیست

ص ۱۹۹

که یاد آور سخنی است که دربارهٔ بایزید بسطامی نقل شده است: «و قيل رأى احمد بن خضرويه ربه في المنام، فقال يا احمد، كل الناس يطلبون مني الا بایزید فانّه یطلبني» گویند احمد خضرویه حق را به خواب دید که گفت یا احمد، همه مردمان از من آرزوها می خواهند مگر ابویزید که مرا می خواهد (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۷۰۶) و عطار همین سخن را در نظر داشته که از زبان انگاف گفته است:

کان همه پیران و آن چندان مرید خواستند از ما جدا از بایزید
بایزید از جمله مرد مرد خاست زانک ما را خواست هیچ از ما نخواست
(منطق الطیر، ص ۱۴۰)

اگر مضمون نتیجه تجربهٔ سالکانهٔ خود خواجو نبوده باشد احتمالاً آن را از سعدی گرفته، که چندبار در غزلیاتش تکرار کرده است:

ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا حلوا به کسی ده که محبت نچشیده است
گویند تمنایی از دوست بکن سعدی جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی
۸- همچنان که ذهنت خواجو معطوف به عشق است. شراب نیز خاطر او را به خود مشغول

می داشته است. اما پرسش بنیادی این است که شراب او چگونه شرابی است و خمریاتش را چگونه باید تأویل کرد. در آثار باقی مانده از شعر کهن فارسی قصیدهٔ رودکی با سرآغاز «مادر می را بکرد باید قربان» نخستین خمریه به شمار می رود. در شعر فارسی پیش از رودکی، خمریه ای سراغ نداریم اما در شعر عربی وصف شراب سابقه ای طولانی دارد. مثلاً در معلقهٔ طرفة بن العبد، معلقهٔ عمرو بن کلثوم، و معلقهٔ عترة بن شداد (نگ: معلقات، متن و ترجمه از عبدالمحمد آیتی، صص ۳۵، ۸۹، ۱۱۵ و...) و پیش از آن در ادب یونان باستان. در دوران اسلامی با وجود منع شریعت، باده خواری در دربار پادشاهان و حتی خلفای بنی امیه و بنی عباس اغلب معمول بوده است و طبعاً شاعران مداح بنا به طبع خود یا برای خوش آیند ممدوح به وصف باده می پرداخته اند. اما از آن هنگام که شاعری (و نمی دانیم کی و در کجا) به این کشف عظیم نائل می آید که می توان شراب و باده و می و خمر و هر کلمه دیگر را که مفهوم آن مایع گلرنگ تلخ تیز خوشگوار سبک را بدهد به طور رمز آمیز و سمبولیک به کار برد دری تازه از باغ خیال به عالم شعر گشوده می شود و بهانهٔ تکفیر شاعران از دست ارباب تعصب و ریا و سالوس و احتساب باز گرفته می شود، شاعرانی چون خواجو و حافظ به وصف باده ای می پردازند که تحقیق در کیفیت آن چه بسا پژوهندگان را در عقبات گرفتار می سازد و در بیراهه ها به گمراهی می کشاند. شراب را در این اشعار خواجو به چه باید تأویل کرد؟

خامی چون من بین سوخته و آتش زجان افروخته گر پخته ای خامی مکن وان پخته در ده خام را
در حلقهٔ دردی کشان بخرام و گیسو برفشان در حلقهٔ زنجیر بین شیران خون آشام را

چون من به رندی زین صفت بدنام شهری گشته‌ام

آن جام صافی در دهید این صوفی بدنام را...

ص ۶۲۹

ساقیا ساغر شراب کجاست
خستگی غالب است مرهم کو
درد نوشان درد را به صبح
همه عالم غم غم بگرفت
از تف سینه و بخار خمار

وقت صبح است آفتاب کجاست
تشنگی بسی حد است آب کجاست
جز دل خونچکان، کباب کجاست
خور رخشان مه نقاب کجاست
جانم آمد به لب شراب کجاست...

ص ۶۳۶

دوش پیری زخرابات برون آمد مست
گفت عییم مکن ای خواجه که ترسایچه‌ای
هر که کرد از در میخانه گشادی حاصل
من اگر توبه شکستم مکن انکارم از آنک

دست در دست جوانان و صراحی در دست
توبه من چو سرزلف چلیپا بشکست
چون تواند دل سودا زده در تقوی بست
خودپرستی نکند هر که بود باده پرست

ص ۶۵۱

صدها بیت از این نوع در دیوان خواجه می‌توان یافت. در این ابیات و صدها بیت نظیر آنها مراد از شراب چیست؟ شاید نخستین پاسخ آن باشد که شراب رمز و نماد از آن حالت عرفانی است که اصطلاحاً «وارد غیبی» نامیده می‌شود: سالک راه حق در درون خود فیضان فضل حق را درمی‌یابد، خود را در مقام قرب می‌بیند و معانی غیبی، صوری یدرک ولایوصف، که مولانا از آن به «عکس مهرویان بستان خدا» تعبیر می‌کند، بر او مکشوف می‌گردد و از آن به شراب تعبیر می‌کند. پاسخ دوم آن است که بگوئیم شراب نماد از تجربه عاطفه‌ای تند است. رمز سودازدگی و تموج عاطفه‌ای است که بر روان شاعر عارض می‌شود؛ از هر طریقی که امکان‌پذیر باشد، مثلاً از دیدار معشوق یا یاد معشوق یا قرار گرفتن شاعر در فضائی بهجت اثر و سرمستی آور. پاسخ سوم آن است که شراب را نمادی از نوعی شیوه زندگی و تفکر فلسفی بدانیم. نوعی نگرش به زندگی و رفتارهای خاص که خود شاعر از آن به رندی تعبیر می‌کند. به سخن دیگر، به نظر من شراب گاهی نماینده حالات رندی و قلندری است. درباره رندی شاعر در پاراگراف بعدی صحبت خواهم کرد. علاوه بر این سه مفهوم نمادی، در موارد بسیاری معنای حقیقی نیز از آن استنباط می‌شود.

۹- از دل تاریخ ایران نوعی تفکر و شیوه زندگی و جهان‌بینی بیرون آمده است که دقیق نمی‌دانیم ظهور نخستین آن با کدام عصر قرین می‌افتد. می‌توان حدس زد که هسته نخستین آن شاید در زمان ساسانیان پدید آمده باشد. دوره‌ای که در آن آیین زردشتی دست در دست سلطنت مطلقه داشت و دعوت به اخلاق و صلاح از سوی کسانی بود که خود بر مسند قدرت تکیه داشتند و از آنجا که پیوسته در قدرت هسته فساد مستتر است طبعاً چنان دعوتی از چنان

کسانی، برای پاکان و پارسایان هوشیار دل و بیدار مغز گران می آمده است. اعتراض و خشم و خروش آنان چگونه بیان می شده است، نمی دانیم. اما می توانیم حدس بزنیم اندیشه هایی از این نوع که در بیت زیر اوحد کرمانی هست (نزهة المجالس، ص ۱۱۹) در سر می داشته اند:

تو آمده ای که کافری را بکشی غازی چو تویی رواست کافر بودن
 این نوع تفکر در فرهنگ اسلامی - ایرانی به وسیله کسانی چون خیام، سنائی، عطار، سلمان، خواجه و سرانجام حافظ تکامل یافت و واژه «رندی» برای این شیوه تفکر و جهان بینی و رفتارهای حاصل از آن تفکر به کار گرفته شد و در قرن حاضر از طریق ترجمه آثار حافظ به صورت Rendhoud وارد دنیای انگلیسی زبان شد. رندی چیست و رندان کیانند؟ هوشیاران پاکدلی که سر تسلیم در آستان آداب و رسوم و سنن کلیشه ای زندگی که رنگ ابتذال به خود گرفته است فرود نمی آورند، فداکارند، بلاکشند، مصلحت اندیش نیستند و در عین حال در تحصیل فضایل از دل و جان می کوشند. باریا کاری و زهد ریاکارانه در می افتند. جوهر زندگی را در عشق می جویند. خوشباش و طربناک و سرمستند، با این همه خودبین نیستند از خود نیز انتقاد می کنند و به علت آن که در جامعه واژه ها از معنای خود تهی شده اند ترک نام می گویند و نیک نامی را در بدنامی می جویند و به داوری مردم در حق خود اعتنائی نمی ورزند. میخواره اند یا تظاهر به میخواری را وسیله ای برای مبارزه با زاهد فرییکار مسندنشین می دانند. و به همان علت که گفتیم یعنی تهی شدن واژه ها از معنای خود، اغلب واژه هایی را که در اجتماع معنی منفی دارند، با بار معنایی مثبت، به کار می گیرند تا نعل وارونه زده و به جامعه افتاده در غرقاب ابتذال و انحطاط و سردمداران آن دهن کجی کرده باشند؛ چنانکه در این اشعار سنائی:

خیز و بتا راه خرابات گیر
 مذهب فلاشی و طامات گیر
 مذهب رندان و گدایان دهر
 صحبت اصحاب کرامات گیر
 از پی سادات به مسجد مرو
 دوری از ایشان به مهمات گیر
 مسجدیان را همه گلخن شمار
 گلخنیان را همه سادات گیر
 ای که توئی زاهد پشمینه پوش
 منزل ما سر به سر آفات گیر
 در هبل ولات چرا ننگری
 حجت و نفی از سراثبات گیر

همچنان که هر واژه‌ای می‌تواند از معنای خود تهی شود «رندی» نیز به چنین سرنوشتی بسا گرفتار آمده است. یعنی آن که هرکس که واژه رندی به کار می‌برد و خود را رند می‌نماید نمی‌تواند رند باشد. بسیاری از شاعران خود را رند نامیده‌اند اما از سخن آنان رندی نمی‌تراود. شاید یکی از اینان نابغه بزرگ شعر فارسی سعدی شیرازی باشد که خود را رند می‌نامد: باغ فردوس میارای که ما رندان را سر آن نیست که در دامن حور آویزیم کلیات، ص ۸۰۱

اما از مجموعه آثار او بر نمی‌آید که رند بوده باشد، برعکس خواجه‌بی‌آن که واژه «رند» و «رندی» را زیاد به کار برده باشد. مفاهیم رندی را جا به جا در غزلیات خود آورده و راه را برای ظهور بزرگ رند تاریخ ایران، حافظ شیرازی بازتر کرده است در ابیاتی که از خواجه نقل کردیم و در این ابیات، و در صدها بیت دیگر می‌توان مفاهیم رندی و اوصاف رند را جستجو کرد:

بیار آن می که در خمخانه باقی است	که کار ما به جامی بر نیاید
به ترک نیک‌نامی کن که در عشق	نکونامی به نامی بر نیاید

ص ۲۶۱

امروز که من عاشق و دیوانه و مستم	کس نیست که گیرد به شرابی دوسه دستم
ای لعبت ساقی بده آن باده باقی	تا باده پرستی کنم و خود نپرستم
گر بی‌دل و دینم چه بود چاره چو اینم	ورعاشق و مستم چه توان کرد چو هستم

ص ۲۶۲

باز عزم شراب خواهم کرد	ساز چنگ و رباب خواهم کرد
آتش دل چو آب کارم برد	چاره کار آب خواهم کرد
جامه در پیش پیر باده فروش	رهن جام شراب خواهم کرد
از برای معاشران صبح	دل پر خون کباب خواهم کرد
بابتان اتصال خواهم جست	و زخرد اجتناب خواهم کرد...
بجز از باده خوردن و خفتن	توبه از خورد و خواب خواهم کرد
همچو خواجه ز خاک میخانه	آبرو اکتساب خواهم کرد

ص ۲۶۹

در برخی از غزل‌های او صبغه قلندری و تمنای سوزان و آرزوی گرم و تند، از آن نوع که در اشعار سنائی و عطار دیده می‌شود سراغ می‌توان گرفت. در عین حال اراده گرائی و اعتقاد بر توانایی‌های انسان و نفی زبونی و حقارت بشری را از دیدگاه‌های گوناگون مثلاً از دیدگاه روان‌شناسی و جامعه‌شناسی در اشعار او می‌توان بررسی کرد که نیاز به تفصیل فراوان دارد.

۱۰- یکی از جهات بررسی شعر خواجه، مطالعه تصاویر شعری وی است. دیوان خواجه از جهت تصویرشناسی یکی از غنی‌ترین و متنوع‌ترین دواوین شعر فارسی است. البته باید بیفزایم که در این بیان، ما تصویر را در معنای کلی آن در نظر داریم یعنی هر نوع کاربرد زبانی که از هنجار عادی فراتر رود و اعتلا و درخشندگی یابد و در ذهن خواننده حرکتی ایجاد کند یا عاطفه‌ای برانگیزد یا در برابر سؤال قرار دهد یا حیرت زده‌اش نماید. از این رو علاوه بر تشبیه و استعاره و مجاز و کنایه، استعمال بسیاری از آرایه‌های بدیعی منجر به ایجاد تصویر شده است. در معنای متداول تصویر، باید گفت که خواجه مثل استادش سعدی از تصویرهای عام و شایع که ناظر به تداعی‌های مانوس ذهن خوانندگان است استفاده می‌کند: قد سرو، لب لعل، عقیق لب، چشم مست، سروسهی، قندیل مه، شمع ماه، شمع مهر، چراغ زهره، کمند زلف، لعل آبدار، خال هندو، نرگس مخمور، کمان ابرو، سنبل زلف، تصاویری است که کم و بیش در دیوان هر شاعری نظایرش را می‌توان یافت و در دیوان خواجه نیز فراوان است. اما تصویرهای حاصل از کاربرد آرایه‌های بدیعی و درهم بافتن چند آرایه درهم - که بعضاً به تراجم تصویر هم کشیده می‌شود - چیزی است که از ویژگیهای شعر خواجهست ولی در این راه نیز آن قدر افراط نمی‌کند که شعر او را پیچیده و مغلق سازد. البته تنوع و انبوهی تصویر در شعر - تنها دیوان خواجه مورد نظر نیست - امتیازی به شمار نمی‌آید. آنچه مهم است آن است که شاعر در به کارگیری تصویر بتواند بیشترین معنی و طیف معنایی را به شعر بدهد و از این طریق بیشترین قدرت القائی را به زبان ببخشد. خواجه در این زمینه تا حدودی موفق است و آنچه به طرز خواجه معروف است و شکل تکامل یافته آن را در حافظ می‌بینیم نتیجه همین توفیق است و امتیازی برای او در تکامل غزل حافظانه در تاریخ ادبیات فارسی به شمار می‌رود. برای روشن شدن موضوع مثالی می‌آوریم. تصویر حاصل از استعمال واژه‌های «قربان» و «کیش» در شعر هر سه شاعر، سعدی، خواجه و حافظ آمده است:

سعدی:

هر تیر که در کیش است گر بردل ریش آید ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
خواجه:

تو چون قربان نمی‌گردی که با هم کیش ما باشی به ترک خویش و گنگ دیگو "خویش ما باشی"
حافظ:

برجین نقش کن از خون دل من خالی تا بداند که قربان تو کافر کیش
مکانیسم تصویر در شعر سعدی چنین است:

۱- بر مبنای تداعی‌های معنایی «تیر»، «کیش» (یعنی نیردان) را تداعی ساخته است.

۲- بر مبنای تداعی‌های ساختاری «کیش» لفظ نظیر خود، «ریش» را به ذهن شاعر آورده

۳- بر مبنای تداعی‌های معنایی «کیش» ذهن شاعر را متوجه «قربان» (یعنی تسمه تیردان) ساخته و شاعر از معنای دیگر آن یعنی «فدائی» استفاده کرده است. در نتیجه سه تصویر شاعرانه یا به اصطلاح بدیع‌یون سه صنعت مراعات‌النظیر (تیر، کیش)، جناس (کیش، ریش)، ایهام تناسب در «قربان» با «کیش» به وجود آمده است.

مکانیسم تصویر در شعر خواجه پیچیده‌تر شده است. در رو ساخت شعر، قربان و کیش، رابطه بدیعی ندارند. اما معانی دیگر آنها که به هیچ وجه در شعر مورد نظر نیست باهم مناسبت دارند و در لایه غیر معنایی شعر ایجاد مراعات‌النظیر می‌کنند. در مصراع دوم بنابر تداعی‌های ساختاری «کیش»، «خویش» را متداعی ساخته و «بیگانه» بنابر تداعی‌های معنایی و بنابر اصل تضاد به دنبال «خویش» آمده و در مرحله آخر «خویش» دوم بر مبنای تداعی‌های معنایی هم از طریق «خویش» اول (بر پایه اصل مجاورت) و هم از طریق «بیگانه» (بر پایه اصل تضاد) جای خود را باز یافته است.

در شعر حافظ تصویر حاصل از «قربان» و «کیش» بنابر مکانیسمی است که در ذهن خواجه وجود داشته است اما با نقب زدن به اسطوره در مصراع اول، میان «قربان» و «خون» رابطه شگفت‌انگیز دیگری آفریده است. چیزی که آنان را که بر ریزه کاریهای شعر فارسی آگاهی دارند حیرت زده می‌کند. به هر حال آنچه می‌خواهیم بگوییم این است که در چنین مواردی خواجه‌وست که میان سعدی (و دیگر پیشینیان حافظ) و حافظ پلی زده است. یادآوری این نکته نیز لازم است که مثالی که زدیم کاملاً جنبه نمادی دارد و به هیچ وجه به این معنا نیست که از «قربان» و «کیش» در روابطی که گفتیم پیش از این سه شاعر تصویر آفرینی نشده باشد. و به هر حال تصاویر مبتنی بر تشبیه، تشبیه مضمر و تفضیل، ایهام، ایهام تناسب، مراعات‌النظیر، تلمیح، جناس از ویژگیهای غزل خواجه‌وست و حافظ در این زمینه‌ها اغلب نگاهش به خواجه بوده است.

۱۱- پیشاپیش اشاره‌ای کردیم به تنوع جویی و تفنن که خواجه در شاعری داشته است، از جمله تفنن‌های او یکی استعمال اوزان نادر است. دیوان خواجه از این جهت خود نیازمند به مقاله‌ای مستقل است. در اینجا به عنوان نمونه به چند شعر نادرالوزن اشاره‌ای می‌کنیم:

ای شب زلفت غایله‌سای، وی مه‌رویت غایله پوش

نرگس مست باده پرست، لعل خموش باده فروش

نافه مشک از گل بگشا، بدر منیر از شب بنما

مشک سیه بر ماه مساء، سنبل تر بر لاله میپوش

مسنم گدايت مطيع رايت
مگو که خواجو چه عهد بستی

وگر تو گویی که نیست هستم
بگو که عهد تو کی شکستم

ص ۳۰۲

ای رخت شمع بت پرستان شمع برون بر از شبستان
کفرت ایمان پاک دینان قامتت سرور است بنیان

بر لب جوی و طرف بستان دادمستان زیاده بستان
کاکلت شام شب نشینان پسته است نقل می پرستان

ص ۳۱۳

ای رویت از فردوس بابی
هر حلقه ای زان پیچ و تابی

و ز سنبلت برگل نقابی
در حلق جان من طنابی

ص ۳۵۶

۱۲- کاربرد واژگان دانشها و فنون عصر را در شعر خواجو باید یکی دیگر از تفننات او دانست. کاربرد اصطلاحات شطرنج، منطق، فلسفه، موسیقی، دیوانی و غیره حکایت از اطلاعات وسیع او دارد. در اینجا به دو نمونه از اصطلاحات صرف، که در شعرش به نسبت زیاد است، اکتفا می کنم:

اجوف تن ناقصم خیالی است صحیح
آن ماه لفیف موی معتل العین

وین هجر مضاعفم و بالی است صحیح
برچین خط از جیش مثالی است صحیح

ص ۵۲۹

مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند
عبر مثال معتل واجوف نهندشان

مردان این قدم همه بی پا و بی سرند
اما بدان صحیح که سالم چو عمر عمرند

ص ۴۳۵

۱۳- تفننهای او تنها در آنچه گفته شد نیست. ساختن جملاتی نیمه فارسی و نیمه عربی و به کار بردن ردیفهایی چون «خرس و خروس»، ساختن معما در موضوعهای غریب، وصف چیزهایی که ذکر آنها اخلاقاً مذموم است، دخالت در شکل دستوری واژه ها نوعی دیگر از تفنن ها و تنوع جوییهای اوست در چند غزل کلمات را با کاف تحبیب و تصغیر به کار برده است، از جمله:

دیدم از دور بتی کا کلکش مشکینک
لبک لعل روان پرورکش جان بخشک
درسخن لعلک در پوشک اوذر پاشک
چشمکش همچو دل ریشک من بیمارک

دهنش تنگک و چون تنگ شکر شیرینک
سرک زلفک عنبر شکنش مشکینک
بر سمن سنبل پرچینک او پرچینک
دستکان کرده به خون دلکم رنگینک

۱۴- یکی از زمینه های خواجوشناسی، پژوهش در شخصیتهای تصویری اوست، شخصیتهای تصویری، به شخصیتهای اسطوره ای یا تاریخی یا نیمه تاریخی می گوئیم که در

پانزده

اطراف آنها هاله‌ای از معانی گرد آمده است و با مظهریتهای گوناگون به کار می‌روند. چنانکه یوسف در شعر فارسی یکی از مهمترین شخصیت‌های تصویری و تمثیلی است و با مظهریتهای چون زیبایی، خورشیدوارگی، گم‌گشتگی و جز آنها به کار رفته است. در این که شاعر از کدام شخصیتها بیشتر نام می‌برد و آنها را با چه مظهریتهایی مطرح می‌سازد، از بینش شاعرانه و جهان‌بینی و زمینه معلوماتی وی سرچشمه می‌گیرد. خواجه از شخصیت‌های سامی، آدم(ع)، آزر اسلامی و نیز از شخصیت‌های آریایی به‌وفور نام می‌برد. از شخصیت‌های سامی، آدم(ع)، آزر (پدر یا عم ابراهیم)، ایوب، بلقیس، حاتم طائی، خضر، ابراهیم خلیل، سلیمان، عیسی(ع)، قارون، موسی، نوح، یعقوب و یوسف و از شخصیت‌های ایرانی و آریایی، انوشیروان، بیژن، پرویز، پیران ویسه، جمشید، خسرو، دارا، رستم، و زال مورد علاقه او هستند و طبق معمول زمان تخیل شخصیتها یعنی مثلاً نسبت دادن اوصاف سلیمان به جمشید یا بالعکس در شعر او امری عادی است. و از عشاق و معاشیق شعر ایاز، خسرو، فرهاد، شیرین، عذرا، وامق، ویس، رامین، دعد، رباب (معشوقه دعد)، یوسف، زلیخا، در بیان مفاهیم عشقی بهره می‌جوید، پربسامدترین شخصیت تصویری در شعر وی خضر است که ۷۵ بار تکرار شده است از معاشیق از شیرین و از عشاق از مجنون بیشتر از همه نام می‌برد و به نظر می‌رسد در نام بردن از شخصیت‌های تصویری در برخی موارد افراط می‌کند، چنانکه مثلاً در دو غزل زیر:

دل مجروح مرا آگهی از جان دادند	جان غمگین مرا مژده جانان دادند
پیش خسرو سخن شکر شیرین گفتند	به زلیخا خبر از یوسف کنعان دادند
آدم غمزده را بوی بهشت آوردند	مرغ را باز بشارت به گلستان دادند
خبر چشمه حیوان به سکندر بردند	مژده خاتم دولت به سلیمان دادند
هودج ویس به منزلگه رامین بردند	پایه سلطنت شاه به دربان دادند
دعد را پرده زرخسار رباب افکندند	ذره را رفعت خورشید درخشان دادند
عام را خلعت خاص از برشاه آوردند	خضر را شربت از چشمه حیوان دادند...

* * *

باده گلگون مرا و طلعت سلمی	شربت کوثر ترا و جنت اعلی
صحبت شیرین طلب نه حشمت خسرو	مهر نگارین گزین نه ملک کسری
دیو بود طالب نگین سلیمان	طفل بود در هوای صورت مانی...
از سرمستی کشیده‌ایم چو مجنون	رشته جان در طناب خیمه لیلی
زلف کزش بین فتاده بر رخ زیبا	راست چو ثعبان نهاده در کف موسی...

اشعار خواجوى كرماني

با خدا باش و خودپرست مباح
می تحقیق نوش و مست مباح



حواجوی کرمانی

چرا عمر عزیز آمد به پایان
من و یعقوب را در هجر فرزند

شرحی بر زندگانی خواجه

ابوالعطا کمال الدین محمود بن علی کرمانی متخلص به خواجه که یکی از شاعران برجسته ایرانی است در نیمه شب یکشنبه بیستم ذی الحجه سال ۶۸۹ که ۱۶۰۲ رومی و ۶۵۹ یزدجردی ۱۷ دی ماه ۲۱۲ جلالی می شود، چشم به دنیا گشود.

پدر خواجه که نامش علی بن محمود بوده یکی از اکابر معروف کرمان است که نام خواجه را محمود و کنیتش را ابوالعطا ملقب به کمال الدین نهاد، البته در بعضی از روایات نام او را هم افضل الدین نوشته اند که صحیح نمی باشد.

خواجه روز و ماه و سال تولد خود را در پایان مثنوی گل و نوروز چنین به نظم سروده است:

چو آدم گشته گندم را خریدار
فکنده آهوی شب نافه از ناف
به بام آورده گردون خشت زرین
شده پنجاه روز از ماه شوال
دو افزون بر هزار و ششصد آید
یکی را طرح کن در ششصد و شست
شده هفده ز دیمه جلالی
که روشن گرددت سال ملکشاه
که از پیر آید این تاریخ بیرون

برین مینوی مینا نام زرکار
شب و روز الف از مه شده کاف
رسیده ماه ذوالحجه بعشرین
ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال
و گبر عقدت ز رومی می گشاید
ورت خود یزدجردی می دهد دست
ور از زیج ملکشاهی سگالی
دو صد را ضبط کن وانگه دو شش خواه
ز پیران پرس کاین چندست و آن چون

چنین آمد حروف هفت هیکل نجوم چرخ را این بود مدخل
 من از کتم عدم برداشتم راه سمن زار وجودم شد چراگاه
 بز کوهی در آندم در کمر بود شهنشاه فلک زرین سپر بود
 زحل کو بود طالع را خداوند به برج برّه بود افتاده در بند
 پدر محمود کرد آن لحظه نامم ولی من خود نمی دانم کدامم
 در میان شعرا و نویسندگان تاریخ تولد هیچیک چنین روشن نیست و ضبط چنین تاریخی
 ولادت را خاندان دانشمندی باید و اکنون که قریب هفتصدسال از آن تاریخ گذشته است اگر
 کسی منجم نباشد نمی تواند زائجه ولادت خویش را اینگونه بیان کند.

روزگار خُردی و جوانی خواجو به کسب علوم متداول آن زمان و دریافتن رموز شاعری که
 از آغاز جوانی بدان ذوق تمام داشت در کرمان سپری شده است در اشعار این استاد گرانمایه
 آثار ظهور حوادث شگفتی از این زمان نمودار نیست. خواجو که محل زادگاه خود را در آن
 عصر و زمان برای زندگانی خویش شایسته نمی دید بار سفر بسته و مرغ روحش را به پرواز در
 آورد.

اشعار زیر گواه این مدعاست:

خواجو این منزل ویران نه به اندازه تست از اقالیم جهان خطّه کرمان کم گیر

* * *

ایوب صبوریم که از محنت کرمان چون یوسف گم گشته به کنعان نرسیدیم

* * *

خرّم آن روز که از خطّه کرمان بروم دل و جان داده ز دست از پی جانان بروم
 و در پایان غزلش چنین گفته است:

ز خانه هیچ نخیزد لفرز گزین خواجو که شمع دل بنشانند آن که در وطن بنشست

* * *

میل خواجو همه خود سوی عراق ست مگر صبر ایوب خلاصی دهد از کرمانش
 در ضمن مسافرت، خواجو به ملاقات علاءالدوله سمنانی متوفی در ۷۳۶ ه. ق که از
 بزرگان صوفیه آن عصر به شمار می رفت. نائل آمد و از او کسب فیض نمود و حلقه ارادت او
 را به گوش کرد.

مدتی هم در شیراز برای کسب کمال بیشتر به خدمت علماء و فضلاء آن دیار رسید و بعد به کازرون رفت و به خدمت شیخ امین الدین محمد کازرونی رسید و از انقباس روح افزای این عارف بزرگ و روشن ضمیر بهره برد.

خواجو، معاصر سلطان ابوسعید بود، و آن پادشاه و وزیر او غیاث الدین محمد را در قصاید خود مدح می کرد. همچنین بعضی از سلاطین آل مظفر را ستود و در موقع اقامت در شیراز با اکابر و فضلاء آن شهر از جمله خواجه حافظ شیرازی معاشرت داشت و از شاه شیخ ابواسحاق اینجو (۷۴۲ - ۷۵۸ ه.ق) حمایت فراوان دید و همچنین خواجو او را در شعرهایش بسیار ستوده بود.

خواجو در هنگام آغاز مسافرتش به نام سلطان ابوسعید شروع به نظم مثنوی هما و همایون کرده بود و آرزو داشت پس از پایان مسافرتش و اتمام این منظومه، آن را تقدیم پادشاه ابوسعید کند، در سال ۷۳۳ مثنوی اش در بغداد تمام شد و حدود سه سال و اندی بعد خواجو به تبریز رفت تا پادشاه کارش را بگیرد، لیکن ابوسعید در سال ۷۳۶ وفات یافته بود و چون پسری نداشت که جانشینش بشود، آریا خان که یکی از نوادگان اریق بوکا برادر هولاکو بود بر حسب وصیت وی پادشاه شد و آریا خان برای اینکه حکومتش بتواند استحکام داشته باشد با ساتی بیگ دختر الجایتو سلطان محمد را به عقد خود در آورد.

* * *

در اردو تاج الدین احمد که سابقه دوستی با خواجو داشت شمس الدین صائن را برانگیخت که خواجو را مورد توجه قرار دهد و در آنجا از مثنوی هما و همایون او سخن راند. و خواجو که موقعیت خوبی را در آنجا حس کرد، از این منظومه داستانها گفت و همگان نظم وی را پسندیدند و به او خیرات و میراث فراوان کردند، خصوصاً دو شخصیتی که در آنجا بودند، شمس الدین محمود صائن و رکن الدین عمید الملک وی را بسیار نواختند و در حق او احسان بسیار کردند.

خواجو در جایی از مثنوی اش گفته است که چون بزرگان احسان شمس الدین و تاج الدین را دیدند در شگفت شدند و همگی نیز کیسه ها را گشودند و آنقدر زر و سیم به من عطا کردند که از مال دنیا دیگر بی نیاز شدم و حتی بیش از آنچه که از ابوسعید انتظار داشتم نثارم گردید. از این رو خواجو به فکر افتاد تا این مثنوی را به نام این وزیران دانش دوست و هنرپرور

به پایان برساند.

اما چندی نگذشته بود که آردپاخان شرف‌الدین شاه را در تبریز به اتهام این که یکی از نوادگان هولاکو را در منزلش مخفی کرده و می‌خواسته که به سلطنت برساند او را کشت. و بعد از فراز و نشیب‌هایی سرزمین آذربایجان دچار هرج و مرج و انقلابات سختی شد، از این رو خواجو بار سفر بسته و راه اصفهان را درپیش گرفت.

خواجو سبب عزیمتش را چنین توصیف می‌کند:

از آن خواجو ازین منزل سفر کرد که سلطانیه بی سلطان نخواهد
ظاهراً سفرهای خواجو چنانکه از بعضی قرائن بر می‌آید و نوشته شده است در حدود
سنوات ۷۱۸ و ۷۱۹ که سنین عمرش به بیست و نه و سی رسیده بود آغاز شد و تا سال ۷۳۷
پایان یافته است و در این مدت بیشتر شهرهای عراق و خوزستان و آذربایجان و بغداد و مصر
و شام را سیاحت کرده است خواجو پس از بازگشت از سفرهای دور به تبریز آمد و قبل از
آنکه به تبریز برسد سلطان ابوسعید هم آغوش مرگ شده بود.

خواجو زمانی که در بغداد بود ظاهراً مرفه‌الحال و آسوده خیال می‌زیست و اگرگاه‌گاه از
بغداد گله و شکایت کرده از دوری یاران و دوستان کرمان بوده است.

چه در اشعارش از بغداد به خوشی یاد کرده است در آنجا امیر ایلکانی که پیوسته شعرا را
مورد عنایت و مکرمت قرار می‌داده مقدم خواجو را گرامی داشته است چنانکه پس از
بازگشت هرگاه به یاد بغداد می‌افتاد چنین می‌گفت:

دامنم دجله بغداد شد از حسرت آن که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا
چون دجله گشت کنارم در آرزوی شبی که باد صبحدم آرد نسیم بغدادم
در مصر نیز خواجو محترم و معزز بود از اینروست که از مصر خاطرات خوش دارد چه
پارسی زبانان آن خطّه به اشعار وی اشتیاق فراوان ظاهر ساخته و او را عزیز داشته‌اند بدین
مناسبت هرگز از یاد مصر دور نبوده است چنانکه در غزلی فرماید:

به جز نسیم صبا ای برادران عزیز که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم
و در غزل دیگری چنین سراید:

منکه در مصر چو یعقوب عزیزم دارند چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم
و در غزل دیگر گوید:

چو چشمه خضر از شعر من روان افزاست عجب مدار که آن عین آب حیوانست
 ورش به مصر چو یوسف عزیز می دارند غریب نیست که او رنگ ماه کنعانست
 خواجه پس از مدتی مدید که دور از دیار و مهجور از یار بود برای دیدار زن و فرزندش
 که در سفرها پیوسته به یاد آنان بود به وطن بازگشت و مراجعت وی به کرمان در حدود ۷۳۸ و
 ۷۳۹ می باشد چه تا سال ۷۳۷ که آریا خان را ستایش و مرثیت گفته در تبریز بوده و چه در
 سال ۷۴۰ که امیر شیخ ابواسحق به کرمان رفت و در ترمیم و تعمیر قلعه کرمان اهتمام فرمود
 هنوز امیر مبارز به کرمان دست نیافته بود. خواجه در قطعه شعری چنین گفته است.

طلوع کرد ز مشرق مه سپهر جلال نزول کرد به کرمان شه ستاره غلام
 جمال دنی و دین شاه شرق ابواسحق که قاصرست ز ادراک پایاهش او هام
 به عهد مملکتش پشه حامی طغرل به دور معدلتش گرگ راعی اغنام
 به وقت آنکه شهنشاه لاجور سریر به قصد قاصد سیاره کرده بود مقام
 چهل گذشته به تاریخ هجری از هفتصد ز عید گشته بعید و قریب ماه صیام
 به التفات ضمیر منیر ملک پناه که باد ملک جهان در پناه او مادام
 اساس قلعه به جایی رسید کز رفعت بسرد رونق این نه رواق میناکام
 و این قطعه را به دعای امیر شیخ تمام کرده است.

خواجه قبل از آغاز مسافرت، در کرمان تأهل اختیار کرده بود و دارای فرزند شده بود،
 زیرا در مسافرتها در هر شهر و دیار به یاد فرزند و اشتیاق دیدار او اشک حسرت می ریخت و
 یاران او را به صبر و شکیبایی نصیحت می کردند ولی او می گفت:

ای یار عزیز اندوه دوری تو چه دانی من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند
 و گاه که به یاد پسر خویش می افتاد بر عمری که دور از او به سر برده بود تأسف می خورد و
 می سرود:

چرا عمر عزیر آمد به پایان من و یعقوب را در هجر فرزند
 عارف از خود گذشته در هجر فرزند خون دل می خورد و می گفت:
 سفر گزیدم و بسیار خون دل خوردم چو در مصیبت سهراب رستم دستان
 بالاخره با اینکه هر چه برخیزد از حکم قضاست و ملامت را نشاید، خود را تسکین می داد.
 مکن ملامت خواجه که عاقلان نکنند ز بیم حکم قضا اعتراض بر مستان

خواجو در گوهرنامه‌اش که در سال ۷۴۴ پایان یافته بود فرزند خود را مجیرالدین علی و کنیت وی را ابوسعید نام برد، در این منظومه وی را نصیحت کرده و پند داده و او را در هنر بی‌نظیر خوانده است و چنانکه از سخن او پیداست در این اوان مجیرالدین علی نوجوان بوده و خواجو به‌وی گفته است:

با خدا باش و خودپرست مباش می‌تحقیق نوش و مست مباش
 اهل صورت‌گرت برنند از راه مدد از رهروان معنی خواه
 بگذر از ملک و پادشاهی کن زهد مفروش و پارسایی کن
 زان صفت باش کاسمان بلند گویدت کافرین برین فرزند
 اما ازین مجیرالدین علی نامی در میان نیست و ظاهراً از پیشه و روش پدر پیروی نکرده است.

* * *

در اینکه خواجو به خراسان رفته شک نیست چه در اشعار او کنایاتی هست که دلیل سفر وی بدان خطّه می‌باشد چه در سفر خراسان به سمنان رفته و خدمت شیخ علاءالدوله سمنانی رسیده و مدتی در صوفی آباد شیخ اعتکاف بسته چنانکه ارباب تذکره نوشته‌اند اشعار حضرت شیخ را خواجو جمع و تدوین نموده است.

در اشعار خواجو اشاراتی به ارادت وی به علاءالدوله نیست عجیب‌تر اینکه این رباعی معروف.

هر کوبه‌ره علی‌عمرانی شد چون خضر به سرچشمه حیوانی شد
 از وسوسه غارت شیطان وارست مانند علاءالدوله سمنانی شد
 در دیوان وی نیست لیکن این قول را همه متفقند که خواجو علاءالدوله را دیدار کرده و مدتی در خدمت او بوده و این رباعی را در شأن علاءالدوله گفته است.

خواجو چنانکه در فصل آثار وی نگارش شده است در دهسال آخر عمر بیشتر در کرمان و شیراز می‌زیست و اکثر مشغول نظم مثنویات و رسائل نثری خود بوده است.

و ظاهراً به سبب درد پا که در اثر شکستن استخوان داشت مدت‌ها رنجور بود و بعید نیست این اتفاق پس از سماع افتاده باشد چنانکه از این چند رباعی این معنی به خوبی بر می‌آید.

آن لحظه که سرمست من بی‌سر و پای ز آن پرده‌سرا برون شدم پرده‌سرای

گفتم که ز پایه پای بر چرخ نهم پایم بشد از جا و بماندم بر جای

※

دردا که شراب وصل ناخورده بماند خون در تنم از درد دل افسرده بماند
پایی که به پشت پا زدی عالم را از دست من شکسته آزرده بماند

※

رفت آنکه به باغ و راغ کردیمی جای بودیم به هر پرده سرا پرده سرای
کان پای که پایمرد بودی ما را زین دست ز دستش اوفتادم از پای

※

پایم که ز آزار نبودی اثرش گردی نرسیدی به کس از رهگذرش
بس مالش از وز خورده گیران دیدم آری چه توان کرد که گشتست سرش
و چنانکه از رباعی اخیر بهره می گیریم پایش کج شده بود و در مقطع غزلی نیز به شکستن پای خود اینگونه اشاره کرده است.

چون دید که از دست شدم گفت که خواجو هشدار که پایت بشد از جای و چنان بود
آزاد در خزانه عامره نوشته که خواجو مداح امیر مبارزالدین محمد بود آخر سر هم ازو
رنجیده نزد شاه ابواسحق والی شیراز رفت و مشمول عواطف گردید، قول آزاد ظاهراً به نقل
از تاریخ نگارستان قاضی احمد غفاریست و صحیح نیست چه در زمان سلطنت امیر شیخ که او
نیز گاهی در شیراز و زمانی در کرمان بود هر دو پادشاه را مدح گفته و اگر از امیر مبارز
رنجیده خاطر بود رسائل نثری خود را هرگز به نام امیر مبارز نمی ساخت.

خصوصیات کلی خواجو

طرز سخن خواجو در قصاید مختلف است برخی از قصاید او به شیوه خاقانی مشابه است و
خود نیز در دو سه قصیده خود را با خاقانی برابر کرده است.

لاف خاقانی زنم در ملک معنی زانک هست گرمی بازار شمس از انوری رای من
و گاه به سبک خراسانی نزدیک شده و بدین شیوه سروده لیکن به طور کلی سبک وی
عراقی بوده است.

خواجو در غزل شیوه بی خاص دارد اصطلاحات و ترکیبات بیشتر غزلهای خواجو در

اشعار دیگران دیده نمی‌شود سبک بعضی از غزل‌های او به طرز سخن سعدی نزدیک است و این شباهت فقط از نظر الفاظ و معانی است.

برخی خواجو را دزد دیوان سعدی دانسته و نوشته‌اند اگر مضامین و ترکیبات سعدی را از دیوان وی دور کنیم برای وی چیزی نمی‌ماند آن‌انکه دارای این عقیده هستند بدون تحقیق و تتبع در اظهار این رأی اصرار می‌ورزند چه هر کس دیوان این دو شاعر را ملاحظه کند نادراً مضمونی شبیه به یکدیگر می‌یابد آنهم نه چنان است که توان نسبت دزدی به وی داد.

* * *

از این روست که خواجو به اشعار خود علاقه فراوانی داشته و از آغاز تا پایان عمر خود را به نظم درآورده و همه را در دیوان ثبت نموده و به انتخاب نپرداخته است اگر اشعار متوسط و بد خود را در ایام حیات به دور می‌ریخت و چون حافظ بیش از یک دیوان شش هزار بیتی بر صفحه روزگار باقی نمی‌گذاشت قطعاً بیشتر بر شهرتش می‌افزود و مقبول عامه بود. با اینکه دواوین شعرا را بسیار تتبع نموده معذک مضمون و ترکیب عاریت در شعرش کم به چشم می‌خورد.

در دیوان او ترکیبات و لغات تازه و صحیح و اصطلاحات مفید بسیار می‌باشد. روح مذهب در اکثر اشعار او پدیدار است و در قصایدش معانی حدیث و اخبار و تفسیر بسیار است.

خواجو از شعرائی است که ضمن غزلسرای مدح‌گو و قصیده‌سر هم بوده و ازین راه خواسته است مزیتی عالی بیابد و این آرزو به وضوح از اشعارش پدیدار است. در دیوان وی هجو کم است و آنچه ملاحظه می‌گردد چنانکه گفته شد راجع به ایام جوانی است و درین ایام جوانی بی‌حرص و طمع نبود و هر چه از ممدوح می‌ستد توقع بیشتر داشت و از این رو به این و آن زیاد توسل می‌کرد.

خواجو از شعرای معاصر در اشعار خود یاد نکرده و پیداست اعتنایی به آنان نداشته و در مقابل خویش ناچیز می‌شمرده حتی غرور کما بیش در اشعارش ظاهر و همچنین زهد و ریاضت در آثارش پدیدار است، لیکن نه زهد خشک و نه ریاضت با ریا به آنچه که صوفیان متظاهر به تقوی پای‌بند بوده‌اند به خشم نگریسته و از آنچه این گروه برای پیشرفت کار پیشه

خویش ساخته بودند سخت دوری گزیده است.

لطفانی که در غزلهای خواجو نهفته است در مثنویاتش نیست با اینحال بهتر از اکثر مثنویات دیگران است. خمسه وی اگر چه تتبع خمسه حکیم نظامی است لیکن با آن تفاوت بسیار دارد، پس از حکیم نظامی وی سومین شاعریست که خمسه را به نظم در آورده و از اکثر شعرائی که بعد از او توفیق اتمام خمسه یافته‌اند بهتر است.

علی‌الحال غزلهای خواجو عاشقانه و شورانگیز و اکثر شیرین است، ترجیعاتش عارفانه و طرب‌انگیز و قصایدش بعضی روان و خوش و برخی چون مثنویاتش متوسط می‌باشد.

در اشعار معاصرین خواجو، گاه مضامین و معانی و مصارعی پیدا می‌شود که معلوم نیست کدام یک از یکدیگر اقتباس کرده‌اند. مثلاً در غزلی به دین مطلع:

دی سیر برآمد دلم از روز جوانی جانم به لب آمد ز غم و درد نهانی
که پیداست در روزگار جوانی ساخته و در پایان گفته است.

با اینهمه یک نکته بگوییم ز سر مهر هر چند که دانم که تو این شیوه ندانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهر و مهتر بستانی

* * *

بالاخره در پایان باید بگوییم که خواجو علاوه بر دیوان اشعارش، مثنویهایی به سبک نظامی سروده و خمسه‌ای هم به وجود آورده است که اسامی آنها عبارت است از همای و همایون، گل و نوروز، کمال‌نامه، روضه الانوار و گوهرنامه.

وفات خواجو

البته در تاریخ فوت خواجو اختلاف نظرهای نادرست فراوان است. مثلاً علی‌قلیخان وفات او را سال ۸۳۲ و ابوطالب‌خان سال ۷۱۵ و دولتشاه و فخرالزمانی سال ۷۴۲ و هدایت وفات وی را سال ۵۰۳ و همچنین در ریاض العارفین سال ۸۴۲ نگاشته‌اند.

ولی آنچه مسلم است، این است که خواجو تا سال ۷۵۳ در قید حیات بوده و قبل از آن که شیراز به دست سپاه مبارزی مفتوح شود او دارفانی را وداع گفته بود و قاضی احمد وفات خواجو را چنین شرح داده است که شیخ ابواسحق روزی خواجو را به تالار خود دعوت می‌کند و در جمع بزرگان خویش یک طبق زر و سیم گرانها به خواجو پیشکش می‌کند در

همان حال مولانا حالش متغیر می‌شود و در دم جان به‌جان آفرین تسلیم می‌نماید. این نقل قول را قاضی احمد از تاریخ جعفری نقل می‌کند که از این تاریخ در حال حاضر فقط نامی به‌جا مانده است و ظاهراً در قرن نهم تألیف شده و آزاد هم این نقل قول را از تاریخ نگارستان نگاشته است که خواجو به‌محض مشاهده طبق زر و سیم از شوق و شغف روحش از فرط انبساط در هوا پرواز می‌کند. فی سنة ۷۵۳.

در پایان باید بگوییم که در دیوان خواجو ترکیبات و لغات تازه و صحیح و اصطلاحات مفید فراوان پیدا می‌شود و روح مذهب در بیشتر اشعار او نمودار است و در قصایدش معانی حدیث و اخبار و تفسیر بسیار نمودار است.

مقبره خواجو که در سال ۱۳۱۸ در تل تنگ الله و اکبر بازسازی شده است و تعمیر اساسی در بنای سرداب و سایر نقاط آن انجام گرفته است یکی از آثار تاریخی به‌شمار می‌رود، البته هم اکنون باز هم احتیاج به‌مرمت دارد و امیدواریم که در آینده نزدیک این آثار تاریخی به‌خوبی مرمت شود. انشاءالله.

* * *

دیوان خواجو را نخستین بار شادروان احمد سهیلی خوانساری به‌طرز آبرومندی از روی پنج نسخه خطی تصحیح و در سال ۱۳۳۶ ه. ش. به‌طبع رسانید. اساس ما در این چاپ، همان نسخه مصحح آن شادروان است. و حق آن است که آن بزرگوار را بر خواجو شناسی حقیقی است و شایسته است از وی به‌نیکی یاد شود.

درخاتمه از استاد ارجمند جناب آقای دکتر حسن انوری که بذل عنایت نمودند و در آخرین مرحله حروفچینی کتاب که به‌محضر مبارکشان شرف یاب شده بودم به‌اینجانب لطف فرمودند و اجازه دادند از مقاله ایشان که در ویژه‌نامه کنگره جهانی بزرگداشت خواجوی کرمانی که در مهرماه سال ۱۳۷۰ توسط دانشگاه کرمان چاپ شده بود به‌عنوان زینت‌بخش کتاب استفاده نمایم. از لطف و محبتی که ایشان به‌این بنده مبذول داشتند کمال تشکر و امتنان را دارم.

همچنین از آقای محمد احمدی کوهبنانی مدیر محترم انتشارات بهزاد که جوانی فاضل و ادب دوست و خود از کرمانی های اصیل است و همت به نشر این کتاب نهاده سپاس دارم و از خداوند متعال توفیق روزافزون ایشان و همه علاقمندان زبان فارسی را خواستارم.

سعید قانعی

۷۴/۵/۲۰

صنایع الکمال

شامل قصاید - ترکیبات - ترجیعات
قطعات - حضریات - سفریات

بسم الله الرحمن الرحيم

لطائف تحمید که به ارشاد خَلَقَ الْإِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ تقریر آن میسر گردد و صحائف تمجید که بامداد عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ تحریر آن متصور گردد متخصص به جناب اُحَدِیْتُ آفریدگار و متخلص به حضرت صمدیّت پروردگاری است که نوع انسان را به فضیلت نطق و بیان مستحق تشریف وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ گردانید و به وسیلت علم و عرفان به منصب عزّت و سَخَّرْ لَكُم مَّا فِی السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ جمیعاً زسانید مبدعی که نقشبند متخیّله در تفکر بدایع فطرش انگشت تعجب به دندان تفکر گرفته است و مخترعی که چهره گشای مُدِر که رادر تأمل صنایع قدرتش دیده بصیرت کلال پذیرفته حکیمی که بیت معمور غرفه‌ئی از ایوان جلال بی اختلال او است و علیمی که کتاب مسطور رقعه‌ئی از دیوان کمال لایزال او

شعر

جَلَّ عَنِ الْفِكْرِ أَنْ يُحِيطَ بِهِ سُبْحَانَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ
حَارَ ذَوُو الْعَقْلِ فِي هَوِيَّتِهِ إِلَّا مَنْ اخْتَارَهُ وَأَدْنَاهُ

و تحف صلوة که طوطی ناطقه باطاوس ملائکه در ادای آن شکرخائی نماید و طُرف تحیات که عندلیب روح با طایر سدره در اهدای آن دستانسرائی کند مبعوث به روضه معطر و مُبَلِّغ به مرقد مطهر سیدی که به انوار بیان ساطع خلاق را از ظلمت کفر و ضلالت خلاص بخشید و رسولی که به اظهار برهان قاطع طوایف را از غمرات عوایت و جهالت به ساحل هدی

و نجات رسانید اعنی سید المرسلین و قاید غرّ محجّلین و صاحب کتاب مُبین و خاتم النبیین
 محمّد المصطفی الامین و احمد المجتبی المکین صلوة الله علیه و علی آله اجمعین

شعر

و هو الذی بینانیه و بیانیه هدیء الانامُ و نُزّل التّنزیلُ
 عَنْ فَضْلِهِ نَطَقَ الْکِتَابُ وَبَشَّرَتْ بِقُدُومِهِ التَّوْرَةُ وَالْأَنْجِلُ
 و نسایم روح و ریحان که هبوب آن از ریاض قدس باشد و لطایف مغفرت و رضوان که
 ورود آن از منزل انس بود بَرَسِیل ارواح مَرُوح معلاً و نزیل اشباح مطهر مصطفی و اولاد کرام
 و اصحاب عظام و اتباع هُداة و اشیاع تفات او

شعر

عَلَيْهِمْ سَلامُ اللهِ مَا ذَرَّ شَارِقُ وَمَالِاحِ جَنَحِ اللَّیْلِ شُهْبُ لَوَامِغُ
 وَمَا ذَرَّ اخْلَافُ الْهُوَادِی هَوَاطِلَا وَمَانَا حِ فَوْقَ الْغُصْنِ وَرُقُ سَوَاجِعُ
 اما بعد به حکم آنک انیس خلوت ارباب افضال و جلیس صحبت اصحاب کمال و نزّهت
 نمای اولوالابصار و فرحت فزای ذوی الاعتبار و طراز لباس مفاخر جهانداران نامور و عمده
 اساس مآثر بزرگان هنرپرور محاسن کلمات فضلا و لطایف منشآت بلغاست و همواره اختیار
 این انواع به اختیار این اوضاع بوده و پیوسته به جمع شتات منشور و منظوم و بحث نکات معقول
 و معلوم رغبات تعطیف نموده و بقید اوابد قلم صید شوارد علوم و حکم فرموده اند و اقتنای
 ذکر جمیل که از روی حقیقت عمر ثانی و اجتنای حسن ثنا که ثمره شجره زندگانی است در
 ترویج مثال احوال فضلائی معجز بیان و ترشیح نهال آمال شعرای رطب اللسان جسته و
 دانسته اند.

شعر

كُلُّ الْمَكَارِمِ يَنْقُضِي الْإِثْنَاءُ فَإِنَّهُ لَكَ بَاقِي.

*

باقی بقید قافیه ماندست در جهان آثار حسن سیرت محمود غزنوی
 و چون رقاب همت این طایفه را با طواق ایادی وافره و اصطناعات متکاتره مطوق داشته و

نقاب تمتع از چهره مطالب و مآرب آن زمره برداشته لاجرم بالسنه فصاح و لغات صحاح آثار محامد و محاسن شیم موالی نعم و اخبار مناقب و معالی همم ارباب کرم را با حسن الوجوه والانواع و اجمل الرسوم والاوزاع و اکمل الرغایب و الطباع در بطون دواوین و مصنفات و متون سفاین و مؤلفات پرداخته و نگاشته‌اند.

شعر

والتَّاسُ أَكْبَسُ مِنْ أَنْ يَمْدَحُوا رَجُلًا حَتَّى يَرَوْا عِنْدَهُ آثَارَ إِحْسَانٍ
و هر چند اعصار بعید و ادوار مدید از آن عهد گذشته و سنن خالیه و سنین ماضیه از آن تواریخ فراوان گذشته اختلال دهور و ایام و انقلاب شهور و اعوام را به هیچوجه در خرق لباس آن مفاخر و هدم اساس آن مآثر امکان تأثیر و مجال تبدیل و تغییر صورت نمی پذیرد.

شعر

يَزِيدُ عَلَى كَرِّ الْجَدِيدِينَ ذِكْرُهُ وَيَبْلَى اللَّيَالِي وَالْدُّهُورُ وَلَا يَبْلَى
و اگرچه نوایب حدثان و طوارق مَلَوَان در ممارستِ آن قوانین و مُزَاوَلَتِ آن افانین نطق جدّ طالبان و اقدام صدق راغبان را مُرَخِّی می گرداند و متراخی می دارد لکن در هر عهد و زمان و هر قرن و قران و دوران کاملی هنرور و فاضلی سخن گستر و قیاضی اُزِیحی و منطقی المّعی و ممدوحی حاتم نوال و مدّاحی سَخْبَان مقال و سخاورزی به قانون و سخنوری ذوفنون و مُفضلی بی مَنّت و ملال و مرتجلی بی لکنت و کلال به یمن تأیید الهی و فیض نامتناهی تاج مثال از سروران برسر می آید و در احیای رمیم رُفَاتِ این معانی و إعلاّی اصول و شرفات این مبانی سعی می فرماید چنانچ مخدوم صاحب اعظم افضل صنادید العالم کفیل مصالح الامم دستور همایون رأی ملک آرای حاکم معدلت آئین مرحمت فرمای والی ولی سیرت آصف صوفی سریرت خدیو تیغ و قلم واضع قوانین لطف و کرم نظام و افتخار جهان ملاذ و ملجأ اهل ایمان مختار الحضرة الایلخانیه معین الدولة السلطانیه تاج الحق والدین شمس الاسلام و غوث المسلمین المویّد به عنایه الملك الباکی احمد بن محمد بن علی العراقی اعلی الله قدره و اجرى أمره و اید نصره و اَبَدَ عَصْرَهُ که بعلو همت و منزلت و وفور فضل و منقبت بر وزرای عصر فایق است و در حَلْبَةُ سباق مکارم بر عظماء دهر سابق جناب او مقصد

اکابر نامدار است و آستان او ملجأً افاضل روزگار همواره همت عالیش بافاضت بر واحسان مصروف و خاطر خطیرش به اشاعات کرم و امتنان مشغوف رأی رزینش مقدمه صبح اقبال و نظم متینش صحیفه سحر حلال خط شریفش جواهر فی طریس و کوکب فی برج و لفظ لطیفش لآل فی درج نظر مبارکش بر اولیاء نظیر تثلیث سعدین خنجر بلارکش بر اعداقران نحسین طلعت و منظرش از روی سعادت و آتیه مشتری سیما طالع و اخترش از وجه اعتلا و ارتفاع قرین اوج جوزا فواید تربیتش آفتاب وار برقاصی و دانی شامل انواء عاطفتش سحاب کردار بر حاضر و بادی هاطل.

شعر

مولیٰ یَجْمَعُ فِیهِ كُلُّ مُفْتَرِقٍ من الفضائل بالتفضیل والجُمَلِ
تَخَالُهُ رَجُلًا فِی النَّاسِ تَبْصَرُهُ اذا بدالك وهو الناس فی رَجُلٍ

در این وقت به تلقین دولت و رأی صایب و تعیین سعادت و فکر ثاقب قرعه اختیار و انتخاب بر حسب استحقاق و استیجاب به جانب شریف مولانا الاعظم و صدر معظم افتخار افاضل الامم مبدع روائع الالفاظ و المعانی مخترع بدایع الاوضاع و المبانی صاحب البلاغین منشی العبارتین سحبا الزمان نادرة الدوران مفخر المشایخ و المحققین کمال الملة و الدین جمال الاسلام و المسلمین افصح الشعراء المفلّحین اکمل الفضلاء المتأخرین ابوالعطا محمود المشتهر به خواجو کرمانی ادام الله فضایله و معالیه و متّع به محبیه و موالیه اجالت فرمود و در حسن عنایت و اهتمام و فرط رعایت و اکرام ذات شریفش بیفزود و به تدوین اشعار و منشآت و جمع مقولات و موضوعات و ترتیب مصنفات و مؤلفاتش اشارت نافذ صادر گردانید و جمعی را از کتبه ملازم عتبه شریف و مجاور سده منیفش فرمود تا چون کرام برّره فی صُحُفٍ مُکَرَّمَةٍ این مجموعه را که روضه ثی است به اصناف ریاحین و ازهار معانی مشحون و حدیقه ثی است به انواع لطایف و ثمرات روحانی مکنون و وردی است مطزایی خاردامن اویز و شهدی است مصفی بی نحل شورانگیز مضبوط و مرتّب ساختند و فهرست ابواب و فصول و نسخه ارکان و اصولش بر این منوال پرداختند و این دیوان مشتمل است بر بیست و پنج هزار بیت و موسوم به صنایع الکمال و اقسام و اصناف اشعار در این مجلد بر این موجب موضوع و مثبت.

قسم اول - فی التوحید والنعت والمواعظ والحکم.

قسم الثانی - فی المدایح والتهانی والمقطعات والمطایبات والاهاجی.

قسم الثالث - فی الغزلیات و آن مقسوم است بر دو صنف الحَضَریات و السفَریات.

قسم الرابع - فی الرباعیات و المعنیات و اللَّغز.

قسم الخامس - فی المثنویات و آن مشتمل است بر دو کتاب همای و همایون و گل و نوروز چون ناظم کتاب صدر افضل اعلم مشاراً الیه دامت فضایله و طابت شمایله را امداد الهام و توفیق ربّانی یوماً فیوم متضاعف است و متجدّدات کلام علی تجدّد الاّیام مُواتی و مترادف مصراع نه فیض گسست است و نه قِیَاض بخیل» استخارت و استعانت از حضرت و اهب الرّغایب نموده اساس نظم دیوانی دیگر فرموده است اسم آن بدایع الجمال متعین گشته و توفیق اتمام و تیسیر تکمیل آن از فیض فضل ذوالجلال مشثول و مأمول وَهُوَ عَلٰی مَا یَشَاءُ قَدِیر و بالأجابة جدیر ایزد تعالی مقدم و مطلع این تحفه غیبی بر کافّة عالمیان عموماً و بر حضرت جَنّت نُصرت صاحبی آصفی حُفّت بالمیامن و السّعود خصوصاً میمون و مبارک گرداناد و نسایم قبولش در اقطار و امصار جهان به مراققت و موافقت صیت جلال مفاخر خدایگانی دستوری اعظمی صینت عن النفود الی یوم الموعود سائر و طایر دارد بالنّبی وآله و صحبه الاکرمین اجمعین و سلّم تسلیماً کثیراً.

فی التوحید

ای غرّه ماه از اثر صنع تو غرّا
طشت زر شمعی خور از اطلس چرخ
نوک قلم صنع تو در مبدأ فطرت
سجّاده نشینان نه ایوان فلک را
از پیه بصر صنع تو برگزیده دوسر شمع
پیرایه انوار تو بر لعبت دیده
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع
تقدیر تو بر چار حد هفت حضیره
ای صانع بی آلت وای مبدع بی فکر
هم رازق بی ریبی و هم خالق بی عیب
مأمور تو از برگ سمن تا به سمندر
توحید تو خواند به سحر مرغ سحر خوان
از بندگیت یافته شاهان جهاندار
بودی که نبودیم و نباشد که نباشی
که تختگاه مورکنی دست سلیمان
در روضه فردوس نهی مسند ادريس

وی طرّه شب از دم لطف تو مطرا
در تافته از امر تو بر قرطه خارا
انگیخته بر صفحه کن صورت اشیا
حکم تو فروزنده قنادیل زوایا
در خلوت این مردمک دیده بینا
و اوازه اسرار تو در شارع آوا
وز حکم تو سلطان فلک بسته امضا
افراخته نه قبه شش گوشه خضرا
وی قاهر بی کینه وای قائم بی جا
هم ظاهر پنهانی و هم باطن پیدا
مصنوع تو از تحت ثری تا به ثریا
تسبیح تو گوید به چمن بلبل گویا
ایوان فلک ساو جناب فلک آسا
بامانثی از مانه و مستغنی از ما
که نامزد مار کنی معجز موسی
وز چشمه خورشید دهی شربت عیسی

پرمشعلۀ رعد کنی منظرة ابر
صنعت چو مفرّج کند از قرصۀ یاقوت
بی واسطه صیقل لطفت ننماید
گر یاد کند ز آتش قهر تو نماند
بر قلۀ کهسار زنی بیرق خورشید
از عکس رخ لاله عذاران سپهری
جز ماشطه صنع تو کس حلقه نسازد
بی زیور ابداع تو در جلوه نیاید
بی نسخه حکم تو خیال است که یک گل
آن طشت زر نرگسی آيا که زلطف
صنع تو درین جوف گِل آلودۀ دلگیر
بید طبری را کند از امر تو بلبل
از رایحه لطف تو ساید گل سوری
تا از دم جان پرور او زنده شود خاک

خواجونسزد مدح و ثنا هیچ ملک را

الّا ملک العرش تبارک و تعالی

فی نعت الرسول

صلی الله علیه وآله

صل علی محمد دُرّة تاج الاصطفی
بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین
تاج ده پیمبران باجستان قیصران
سید اولین رسل مرسل آخرین زمان
هستی امرکن فکان مقصد حرف کاف و نون
شمع سراجۀ ابیت اختر برج لودنوت
رخت به ورطه بلا تخت به ذرّۀ علا
صاحب جیش الاهتدا ناظم عقدالاتقا
کوکب دُرّی زمین درّی کوکب سما
کارگشای مرسلین راهنمای انبیا
صاحب هفتمین قران خواجه هشتمین سرا
برق رو براق ران خاکی عرش متکا
تارک دنیی دنی مالک ملک دنی
خانه به گوشۀ فنا دانه خوشۀ بقا

تازی شیر بی لقب مکی هاشمی نسب
 طیب طیه آستان طایر کعبه آشیان
 روضه آدم صفی آدم روضه رضا
 زابروی چون هلال او تافته نعل ماه نو
 مشتعل از جبین او شمع سراچه هدی
 خورده به آب روی او نوح درودگر قسم
 منهدم از عروج او قبه قصر قیصران
 ابطحی که چون علم بر حرم وجود زد
 صومعه‌ئی که نیستش زمزمه درود ازو
 چون دراگر یتیم شد بود بهای او فزون
 منزویان شام بین از هوس ردای او
 برده چو زهره اشرف پاره عطف دامش
 ای زمضیق کن فکان سوی مکان لامکان
 روی تو قبله ملک کوی تو کعبه فلک
 صدر تو مصدر امان زخم تو مرهم روان
 شاه نشان قدسیان تخت نشین شهر قدس
 آینه سپهر را مهر رخ تو صیقلی
 رواح امین چو عرض کرد آب رخ تو بر رسل
 شاه فلک چو بنگرد طلعت ماه پیکرت
 ای شده آب زمزم از خاک در سرای تو
 عقل چو دید که آسمان پیش تو در رکوع شد
 دست عنایتی که ما مفتقریم و تنگدست
 خواجو اگر نداشتی برگ بهار عشق تو

معتکف سرای وحی ام اُمّتی سرا
 گوهر کان لامکان اختر برج کبریا
 صوفی صفة صفا سر و حدیقه وفا
 و ز رخ مه مثال او یافته مشتری بها
 مستم از نسیم او غنچه باغ اهتدا
 کرده به خاک کوی او آدم خاکی التجا
 منهدم از خروج از خسرو خطه خطا
 از پی پای بوس او گشت نه آسمان دوتا
 هست چو دیر مؤبدان لایق نفت و بوریا
 زانک خرد فزون نهد در یتیم را بها
 پیش رواق نیلگون بسته غشاوه عشا
 بهر طراز آستین چرخ زمردین قبا
 رانده و باغ سدره را دیده به دیده مستهی
 مختلف تو قدهلک معتقد تو قدنجا
 درد تو موجب دوا رنج تو علت شفا
 ای شه ملک اصطفا وی لقب تو مصطفی
 دیده آفتاب را خاک در تو توتیا
 در تک چاه آب شد یوسف مصری از حیا
 ذره صفت دراوفتد بر سر بامت از هوا
 کعبه زتوست به اشرف مروه زتوست باصفا
 نزد قیام قامت داد صلوة را صلا
 خوان شفاعتی که ما مشتہیم و ناشتا
 بلبل باغ طبع او هیچ نداشتی نوا

فی مدح الامیر الاعظم الشہریار المعظم والی السیف
والقلم خسرو غازی المنصور مبارز الحق والدین محمد زید عدله

چو رخ نمود بر ایوان این حدیقہ مینا
چنان نمود کہ خاتون حجلہ خانہ مشرق
جهان مفرح یا قوت کرد از آنکہ بہ حکمت
قضا بہ شعبدہ بازی بر این بساط معلق
درفش شمعی خورشید پیکر شہ مشرق
پدید شد دگر از زیر چتر آینه منظر
نہادہ مہ زافق روی در منازل شرقی
تو گوئی از پی نژہتگہ بتان سمن رخ
در آمد از درم آن ماہ آفتاب شمایل
ز رنگ و بوی خط سبز و زلف غالیہ رنگش
ہزار یوسف مصری اسیر چاہ زنخدان
نہادہ بر مہ تابان ز مشک سودہ سلاسل
چہ گفت گفت کہ عیدست و روز جشن ہمایون

* * *

کہ ای سپہر جنابی کہ شاہ قبہ مینا
ز خاک بار گہت رفتہ آب چشمہ کوثر
بروز بزم گدایت ہزار قیصر و خاقان
ہمای رایت افکنده سایہ بر سر گردون
شدست ورد ثنای تو حرز ساکن و سایر
تسوئی مبارز دنیا و دین و رایت رایت
زییم آتش خشم تو کویہ خاک نشین را
تو سر بہ چرخ برافراز تا ز پای در آید
چو خضر تیغ ترا آرزوی آب حیاتست

کمر ز منطقہ بندد بہ خدمت تو چو جوزا
ز طاق پیشگہت بستہ کار گنبد اعلی
بگاہ رزم اسیرت ہزار بہمن و دارا
عقاب چار پرت کردہ قصد عالم بالا
چنانک حرز دعای تو ورد جاہل و دانا
نہال گلشن دین و چراغ دیدہ دنیا
بہ خون لعل فرو شد قباہی زرکش خارا
حسود بی سر و بی پا کہ باد بی سر و بی پا
از آن حرام شد آب حیات بر تن اعدا

به‌حمله گرد زتن‌ها برآورند به‌تنها
 به‌نعل گرد برآرد ز زیر صخره صمّا
 زهفت اطلس گلریز آسمانی والا
 ز روزنامه امروز حل مشکل فردا
 ادای لحن چکاوک ربانک پرده عتقا
 نوازند ز شاخ هزار بلبل گویا
 عقود گوهر نظم زبهر زیور حورا
 هزار دل بریاید به‌چین جعد سمن‌سا
 برد فسانه گوساله پیش معجز موسی
 کجا به‌منطق عیسی رسد ترنم ترسا
 که شعرا همه سحرست و خاطرت یدییضا
 دهم دو حقه لولوبیدین دو هندوی لالا
 اگرچه دست غریبان کجا رسد به‌تمّا
 همیشه تا متناسب بود جوارح و اعضا
 مدام سال و مهت عیش باد و عیش مهتا
 بروز معرکه خنجرکشان قلب سپاهت
 چوکوه کوب فلک جنبشت به‌پویه درآید
 قباى قدر ترا آستر تمام نیاید
 کنند عقده گشایان بارگاه ضمیرت
 به‌فهم و علم سلیمانی آن نثی که ندانی
 درون گلشن طبعم نگر که گلبن مدحت
 به‌مدحت تو برد خازن صدیقه رضوان
 عروس کله طبعم زحجله چون بدرآید
 تویی محمّد و دانی که سامری به‌جهالت
 اگرچه دم زمیخازند به‌روح فزائی
 از آن به‌نزد تو اشعار بنده آب ندارد
 بدان امید که در پای مرکب تو فشانند
 رهی گرش تو ترّحم کنی غریب نباشد
 همیشه تا متوالی بود لیالی و ایّام
 مقیم روز و شبت عید باد و عید همایون

فی مدح السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم

سلطان سلاطین العالم علاءالدولة والدين ابوسعید انارالله برهانه

زین سفینه دم زند من عنده علم الکتاب

کاب حیوان هست پیش بحرا و از خجلت آب

گوئیا هر مطلعش برجیست پر خورشید و ماه

یانه هر درجی ازو درجیست پر درخواب

بحر او بحر المحيط و بیت او بیت الحرام

باب او باب الجنان و فصل او فصل الخطاب

ز آسمان آمد کتاب و من بدین عالی کلام

بگذراندم ز آسمانش چون دعای مستجاب

گریفلک پیشش نماز آرد نباشد عیب از آنک
 بیت معمورست هر بیتش زروی انتساب
 نی سفینه کشتی نوحست و آنکش حاصلست
 فارغست از بر سر آبست عالم یا سراب
 برده ناهید از برای ساعد کف الخصب
 بر سپهر از سرخی سنگرف اوراقش خضاب
 هر طبق زو صفحه‌ئی پرقند و صحنی پرشکر
 هر ورق زو جامه‌ئی گلبوی و جامی پرگلاب
 لفظ شعری طلعتان شعر او در عین لطف
 جعدزنگاری خطان حرف او در پیچ و تاب
 نکته‌های (عذب) او معموره دلر اسواد
 نقطه‌های حرف او سرچشمه جان را حباب
 باغ بینش را خط ریحانی او خوش نظر
 چرخ دانش را حروف صفحه‌های او شهاب
 آفرینش را عقود گوهر نظمش و شاح
 و آب حیوان را سواد خطه خطش زهاب
 شاهدی خوشمنظر و شیرین حدیثی خوشحضور
 لعبتی مشکین خط و سیمین بری عنبر نقاب
 غمگسار عاشقان و مونس دلخستگان
 دستگیر خاص و عام و دلپذیر شیخ و شاب
 روضه‌ئی پر حور عین و چشمه‌ئی پر آب خضر
 طبله‌ئی پر عود خام و نافه‌ئی پر مشک ناب
 شخص دانش را روان و مغز معنی را خرد
 مشرب دل را زلال و ساغر جان را شراب
 معنی الفاظ او کردم سؤال از عقل گفت
 روشنست این آفتابست آفتابست آفتاب

ای به صد روی از تو و هم و عقل را صد آبروی
وی به صد باب از تو علم و فضل را صد فتح باب
آب حیوان از تو یک قطره ست و گویند سواد
لوح محفوظ از تو یک جزو ست و خوانند کتاب
اختری در روشنی اما مصون از ارتداد
و آسمانی در علو اما برون از انقلاب
گوهر شهوار بحرت هیچ می دانی که چیست
مدح سلطان جهان واله اعلم بالصواب
سایه یزدان علاء دین و دنیا بوسعید
خان کسری مرتبت خاقان اسکندر جناب
داور دوران بهادر خان جم خسرو نشان
در رأفت را صدف باران رحمت را سحاب
آنک پیش حزم و عزم او بود بی آبروی
خاک هنگام درنگ و باد هنگام شتاب
ساکنان سده درگاه او خیرالانام
حاسدن حضرت اعلی او شرالدواب
باغ جنت را بساط مجلسش قایم مقام
شاه گردون را فروغ خاطرش نایب مناب
بر سپهر تاجداری عدل او صاحبقران
در جهان سرفرازی تیغ او مالکرقاب
ای شهنشاهی که در ایام عدل شاهیست
نیست جز در حلقه مرغول خوبان اضطراب
پیش تیغ انتقامش دشمن دجال طبع
گردم از عیسی زند چون خربماند در خلاب
خسرو مشرق چو زد زرین علم بر تیغ کوه
آسمان این خنجر تضمین بر آورد از قراب

کافتاب از جام جودش جرعه‌ئی خوردست از آن
 بر در و دیوار می‌افتد جو مستان خراب
 ای ابد را آستین کسوت عمرت طراز
 وی ازل را آستان درگه حکمت مآب
 اطلس پیروزه گلریز والای فلک
 پیش ماه رایت همچون قصب بر ماهتاب
 پهلوی گاو زمین از نعل شیرنگت ستوه
 گرده شیر سپهر از آتش تیغت کباب
 بر فلک رأی قضا حکمت چوراند احتساب
 زهره بریط نواز از چنگ بندازد رباب
 تا عمود صبح صادق را خطر نبود زکوه
 تا طناب مهر تابان را خلل نبود زتاب
 سایبان بر چرخ زن تا خیمه قدر ترا
 صبح می‌سازد عمود و مهر می‌تابد طناب
 دستگیرت باد لطف ایزدی همچون عنان
 پای‌بوست باد چرخ چنبری همچون رکاب

فی مدح المرتضی‌ الاعظم عضدالدین والدین ابوعلی

و قطع لاجلی الفلا و السباسب	قم‌اللیل یا صاحبی بالرکایب
بدان گل‌عذار مسلسل ذوایب	الی دار سلمی و بلغ سلامی
روانم به‌سوی مآبست آرب	زمأوای مألوف دورم ولیکن
رسیده به‌لب جان والجسم ذائب	چو شمع زسوز دل و آب دیده
و دثرکساء الدجی والغیاهب	فجب بالمطیآت طول البراری
علی ربوة کالنجوم الثواقب	بوادى جواشیران رحمت فاصعد
گذر کن به‌کوی عظام صواحب	نظر کن به‌سوی خیام غوانی
اسیر غم والعمر ذاهب	زیار و دیارم خبر ده که هستم

خوشا روزگاری و فرخنده روزی
 انیس صباح مسلسل عذایر
 حریف ندیمان شیرین شمایل
 مقاصد مهیا و عشرت مقارن
 گهی با غزلخوان غزالان مناظر
 درین تیره شب کز دیار احبا
 چو آوازه کوس رحلت برآمد
 شده عقل را خسرو عشق حاکم
 به ناکام رفتم برون از مجالس
 رکننا هجان المطایا و بتنا
 بکه پیکران بر نهاده عماری
 مهاری به پی درکشیده براری
 حواری چو ماه و مراحل منازل
 رفیقان برفتند و من بازماندم
 نجیب من از پی چمان در بوادی
 صحابی سروا بالمهاری و باتوا
 دلم رفته با ساکنان هواج
 شی مظلوم و برق رخشنده بارق
 همه شب مرا غول پتیاره مونس
 چو حیات پیچان طرق و زمهابت
 شده زهره مستور و در پرده مخفی
 فلک تند و کیوان و برجیس آفل
 چو شب منقضی گشت و الصبح ضاحک
 حمام از قلل بر در بام نایح
 رسیدم به فرخنده حی و گفتم

که بودیم با اصدقا و اقارب
 جلیس صلاح مهلل حوارج
 ندیم حریفان سیمین غباغب
 مباحی مهیا و دولت مقارب
 گهی با خرامان تذروان ملاعب
 محامل روان گشت و الدمع ساکب
 سرآمد شب وصل والفصل واجب
 شده صبر را لشکر هجر نایب
 به ناچار کردم وداع مطارب
 علی معهد بالبکا کالنوادب
 زیاد صبا دست برده رکاب
 خروش جرس برکشیده نجایب
 عماری چو شمس و نجایب سحاب
 دل خسته مشغوف والشوق غالب
 روان گشته سیل سرشک از جوانب
 با علی و یرت أم الکواعب
 روانم مقیم مقام مصایب
 هواعابس وابر گرینده قاطب
 همه ره مرا دیو رهزن مصاحب
 مرا موی بر تن چو نیش عقارب
 نهان ماه در خانه وزدیده غائب
 جهان تیره و تیر و بهرام غارب
 هوا منجلی گشت والنجم ثاقب
 غراب از طلل در دم صبح ناعب
 که آیا بهشت یا بزم صاحب

اسمش الضحی‌ام خدودالکواعب
 چه کاخست از وی شواهد مشاهد
 سمن برک‌رویان چمان در مشارع
 زوا هر تبسم‌کنان در حدایق
 زطرف براقع درخشان دورخ‌شان
 چو هایل هیون سوی آن عرصه راندم
 چو دیدم نگاری بدان حسن و منظر
 لب لعل برچشمه خضر طاعن
 دوگوینده جاندار و جادوش قُرجی
 به کردار پرحواصل سواعد
 خط سبز بر مرکب حسن دایر
 زانوار رویش مغارب مشارق
 مراگفت شاد آمدی خیر مقدم
 فرود آی و خوش باش و یکدم بر آسای
 جهان مهره دزدست والعمر خائن
 چو جان مست شدتن چه صاحی چه سکران
 چو ارواح گشتند باهم مقارن
 حصول المنی به اقتحام الاذایا
 بیاید گذشت از فلک تا از آن پس
 کثیر العطایا مجیر البرایا
 سکندر جناب احمد خضر دانش
 شهنشاه ملک سیادت عضد آن
 ملک اعتباری فلک در حمایت
 بگاه سخا همچو حاتم مبذر
 ضمیرش مهب ریاح فضایل
 زقید عبودیتش سرکشیدن

ابدر الدجی‌ام وجوه الحباب
 چه باغست دروی کواعب لواعب
 تدزوان خرامان بگرد مشارب
 لواعب تجسم‌کنان در ملاعب
 چو در دیر هر قل قنادیل راهب
 به گوشم رسید از مراحل مزاحب
 مصور نگردیده از طین لازب
 سر زلف در روضه خلد لاعب
 دوسر حلقه چاوش و ابروش حاجب
 بمانند شهپر طوطی شوارب
 عقیقین لب از مشرب روح شارب
 زظلمات مویش مشارق مغارب
 چو مهمان مائی توقف و قارب
 مشو خسته نوک تیر نوائب
 فلک شیشه بازست والدهر خالب
 چو تن خاک شد دل چه فاسق چه نائب
 وجود هیولی چه باعد چه قارب
 و نیل العلی به التزام المتاعب
 رسی در جناب جهان مواهب
 سری السرا یا جمیل الضرایب
 فریدون رکاب آصف جم مراتب
 که باشد به عبدیتش چرخ راغب
 فلک اقتداری ملک در کواکب
 بروز و غا همچو رستم محارب
 جنابش محط رجال مآرب
 من اختارویطرد کجرب الاکالب

بساط جلالت کشد بر مناکت
ملک را رضای تواقصی المطالب
خیام ترا هشت گلشن مضارب
ثوابت مسامیر نعل مراکب
عطارد به دیوان امر تو نایب
سپاه ترا اختران در جنایب
نه کونین با اصطناعت مناسب
کواکب جلال ترا در مواکب
مراد تو مطلوب و اجرام طالب
چو در بیشه از چنگ ضیغم ثعالب
نیام صوارم ز صلب و ترایب
بخوانند سر دفتران کتاب
سران را زخون لعل گردد عصاب
اجل را شود نوک کلک تو جاذب
زمان در جناح و زمین در مخالب
چو خورشید بر ابلق چرخ را کب
بود تیر فصال و برجیس خاطب
قضا عاقد وذات پاک تو خاطب
مصوناً عن الشر من کل جانب

زهی کان یساری که این لوک سرکش
فلک را جناب تو اعلیٰ المواقف
جیوش ترا هفت طارم معسکر
جنود ترا در میادین خضرا
ملایک بر ایوان قدر تو حارس
جناب ترا آسمان در تواضع
نه افلاک با احتشامت مساوی
سپهر احترام ترا در جنیت
بقای تو مسئول و ایام سائل
گرازان گریزان ز سمّ سمندت
به وقتی که سازند خنجر گزاران
مکاتیب حرب از حواشی حربه
گوان را ز سهم آب گردد مفاصل
امل را شود ضرب تیغ توقامع
بگیری هوا همچو عنقای گردون
چو جمشید برادهم باد فارس
الا تا برین منبر هفت پایه
عروس بقا بادت اندر بحاله
ولازلت فی الدهر قرناً جلیلا

قطعة أرسلها المرتضى العظم أمير

احمد ابن المرتضى الاصفهانی الی صاحب الکتاب

ای بر اقلیم هنر مالک رقاب
هم جنابت فضل را حسن المآب
بر قرار اصل گردد گوهر آب
کلی قانون علمست انتخاب

افضل عالم کمال داد و دین
هم ضمیرت عقل را نعم النصیر
هر زمان از شرم لفظ عذب تو
شعر جزوی دان کز آن طبع لطیف

بنده مستعد نشد در هیچ باب
استماعی کرده بود از شیخ وشاب
چند بیتی خوانده بود اندر کتاب
نصرة واقبال و دولت در رکاب
شد سرآب آن کجا بودی سراب
از برای عزم آن عالیجناب
آمدم با طالع بد در عتاب
راست آمد معنی من غاب خاب
هم ز نور خویش باشد در حجاب
بی وسیت شاه را دیدن صواب
هیچ عاقل کرده است این ارتکاب
شرم بادا با وجود آفتاب

گرچه تا غایت بنیل بندگیت
صد یک از اوصاف آن ذات شریف
نیز از اشعار لطیف دلکشت
تا به سوی اصفهان دادی عنان
از وصول مقدم میمون تو
چون شنیدم بر میان بستم کمر
لیکن آن دولت میسر چون نشد
من ز جان خایب تو غایب از ره
آری آری آفتاب از دیده ها
اول این خدمت فرستادم که نیست
زیره چون من کس سوی کرمان نبرد
دژه را اگر خود نمائی می کند

فاجابه علیه الرحمة والغفران بهذه القصیده

آستان سید عالیجناب
شیخ آدم خلقت نوح انتساب
صالح یوسف رخ یعقوب آب
کامگار کامران کامیاب
احمد ثانی ملاذ شیخ وشاب
همچو بوالقاسم به فتح بوتراب
حاسدان حضرتش شرالدواب
کوی او افاق را حسن المآب
در جهان مستقبت مالکرقاب
و آسمان قدر او بی انقلاب
دایماً یا لیتنی کنت تراب
مقتبس چون جرم ماه از آفتاب

برگذشت از آسمان من کلّ باب
یحیی موسی کف عیسی نفس
خضر اسکندر در ادریس رای
نامدار نامجوی نامور
جعفر ثالث پناه خاص و عام
عقل مستظهر برای صابیش
ساکنان درگهش خیرالانام
جود او ارزاق را نعم الکفیل
بر سپهر مکرمت صاحبقران
اختر اقبال او بی ارتداد
ز آرزوی خاک بوسش ورد چرخ
نیر اعظم ز نور خاطرش

زآسمان آمد سخن واو زآسمان
 هرکه او چون خواب در چشم آیدش
 حرز بازوی ملک دانی که چیست
 از طریق تربیت ارسال کرد
 شاهی خوش منظری شیرین کلام
 خط سبزش طبله‌ئی پر عود خام
 معنی او شمع صورت را فروغ
 آب حیوان قطره‌ئی از آن سواد
 نکته‌هایش مشرب دل را زلال
 از لطافت رانده خون از چشم می
 مصر حکمت را بیاض او سواد
 من کیم کو ملتفت گردد به من
 بکر فکرش چون براندازد تتق
 افکند جعد عروس طبع او
 من چو پیش لفظ او جان داده‌ام
 دعد نتواند که بگشاید زبان
 بادی یک ساعت ز سال عمر او

بگذرانده چون دعاوی مستجاب
 چشم بختش خواب را بیند به خواب
 شعرا و والله اعلم بالصواب
 سوی من نظمی چو لؤلؤی خوشاب
 لعبتی مشکین خطی عنبر نقاب
 چنین زلفش نافه‌ئی پر مشک ناب
 صورت او جام معنی را شراب
 لوح محفوظ آیتی از آن کتاب
 نقطه‌هایش چشمه‌ جان را حباب
 وزروانی برده آب از روی آب
 نیل فطنت را سواد او زهاب
 کی کند سیمرخ بازی با ذباب
 فکر بکرم رخ بپوشد در حجاب
 در دل شوریده من پیچ و تاب
 کی توانم گفت شعرش را جواب
 چون برافتد پرده از روی رباب
 از ازل تا آخر یوم الحساب

فی مدح صاحب المعظم شمس الدین محمود الهرموزی

چون رخت کس ماه در زیور نیافت
 دل چو چشم نرگس جادو ندید
 چون تو صورت خامه‌ مانی نکرد
 عقل عمری جست چون خط به عمر
 باغبان حسن چون زلف و قدت
 ساقی هجران تو چون چشم من
 از تر و خشک جهان عشقت مرا

چون لب کس لعل پرشکر نیافت
 جان چو قدت سرو سیمین بر نیافت
 چون تو لعبت خانه‌ آذر نیافت
 سبزه‌زاری بر لب کوثر نیافت
 سنبل تر بر سر سرعر نیافت
 ساغری پر باده‌ احمر نیافت
 جز لب خشک و دو چشم تر نیافت

چون دل من در سر زلفت خرد
از غم عشقت دل من ملجائی
شمس دین محمود آنکو آسمان
حون کفش دری فلک در خور ندید
مملکت را کدخدائی مثل او
ای مسیحائی که چون خصمت فلک
سرورانرا بر سریر مملکت
هفت گردون در محیط شش جهت
کاغذی جست از پی مدح تو تیر
بی حروف مدح ذات پاک تو
اندر آن ظلمت که کلکت آب خورد
دشمنت نقشی نزد کز طاس چرخ
سر فرازا دست داعی گیر از آنک
بی عقود گوهر نظمش سپهر
تا نگویند انس و جان کاندر جهان
تا نگویند انس و جان کاندر جهان
جوهر ذات تو باقی باد از آنک

مومنی در خانه کافر نیافت
جز جناب خواجه کشور نیافت
در سراستان قدرش در نیافت
چون دلش بحری جهان در بر نیافت
انس و جان در جمله بحر و بر نیافت
در خور دجال محنت خر نیافت
به ز خاک پای تو افسر نیافت
مثل تو یکدانه گوهر نیافت
مشتی جز روی خود در خور نیافت
نه فلک یک صفحه دفتر نیافت
خضر ره گم کرد و اسکندر نیافت
کار خود چون مهره در ششدر نیافت
آستان همچو او چاکر نیافت
بر عروسان سخن زیور نیافت
هیچکس در کان زر گوهر نیافت
هیچکس در کان زر گوهر نیافت
بر درت نگذشت کس تا زر نیافت

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم
الشهیرار المعظم خسرو الغازی مبارز الحق والدینا والدین
محمد زید عدله فی طرح الالف

ترکی که بر قمر ز شمس طوق عنبر است
کویش حریم جنت و بویش نسیم خلد
هر چند نیست یکسر مویش ز مهر بهر
چشمش بغمزه گرچه بسی خون بریخت لیک
دلبر پری رخت و من خسته شیشه دل
در حسن برگزیده نه چرخ چنبر است
مویش بنفشه تر و رویش گل طریست
صد چون منش ز مهر بهر موی متریست
لعلش بعذر معترف از روح پروریست
وین طرفه سنگ شیشه شکن در کف پریست

لعل لبش بخون دلم میل میکند
 پندم دهند خلق که عشقش ز سر بنه
 من دست بردلم ز غم و دل چو من دودست
 خونم بخورد و روی بیپچید و چشم زد
 من چون برم ز دوست گله پیش غیر دوست
 گر دل ببرد شکر که چون مملکت سرم
 قطب ملوک کهف بشر کز علو قدر
 خسرو محمد بن مظفر خدیو عهد
 بر فرش و سطح صفه جنت و شش مقیم
 سدی که در کشید بگرد زمین ز عدل
 سهمش بیک طپانچه که برگوش صخره زده
 در دهر چون بهشت برین شد بدولتش
 بهر طمع که بوسه دهد سده درش
 تدبیر صیت معدلتش در بسیط ملک
 قصر فلک بمرتبه در جنب حضرتش
 دیشب خرد به بنده نظر کرد و گفت خیز
 درّی ز نظم بر طبق عرض نه کنون
 هر کس سخن دهند بدین نوع نظم لیک
 گر نیست صدر منصب و حرمت مشوغمی
 هر چند شرع نیست ولیکن ز روی عقل
 ور سوی تو بچشم ترّحم نظر کند
 قدرش رفیع و ملک رهین و فلک رهی
 عمرش قرین دولت و طبعش ندیم لطف

زین روی رنگ چهره زردم مزعفریست
 هر سر که مهردوست درو نیست سر سریست
 بر سر همی زند که چه جور و ستمگریست
 کاین شیوه نیز کرده زلفین عنبریست
 چون پیشه دوچشم خوش دوست دلیریست
 در زیر ظل دولت خورشید سروریست
 صدرش صلیب کنگره قصر مشتریست
 میری که صیت معدلتش صیت قیصریست
 صوت و سر و دونصرت و کوس مظفریست
 در دفع فتنه خجلت سدّ سکندریست
 عمری مظلّست که در زحمت کریست
 هر موضعی که متصل خشکی و تریست
 روی فلک چو پرده زربفت ششتریست
 مشهور تر ز دمدمه عدل عمریست
 چون بر محک مس سیه و زّر جعفریست
 مخّ سخن بگوی که وقت سخنوریست
 در حضرتی که برج درش درج گوهریست
 نی سحر همچو معجز و قول پیمبریست
 بی حرمتی کشیدن مردم ز بی زریست
 در حبس چرخ بودن عیسی ز بی خریست
 خضری که در کف کرمش جود حیدریست
 بختش بلند و دولت کلیش بر سریست
 نفسش ز شرک مفرد و خلقتش ز بد بریست

فی مدح الشهريار الاعظم جلال الدولة والدین

وی رکاب تو عرش را معراج

ای جناب تو چرخ را منهاج

شاه اعظم جلال دولت و دین
 حرم کعبه جلال ترا
 نعل شیرنک سرکشت ز شرف
 هندوی تیغ آتش افشانرا
 خازنان خنز این کان را
 نام دستت شنیده و ز سر شور
 ابر با بخشش تو دریا را
 چرخ با موکب تو انجم را
 با مبانی سدهات گردون
 وجه بامت منال قیصر و خان
 نزد جود تو خون بحر سیل
 ما در فتنه را بدور تو چرخ
 پرتو رای عالم آرایت
 بنهاد تو مملکت مشعوف
 مدحت هفت جلد گردون را
 در قضایا مدبران قضا
 دل وافیت شرع را مشرع
 پیش عزم تو مُسرع گردون
 نام دشمن بر تو نتوان برد
 روشنت این که نزد اهل خرد
 گر نه مدحت کند سپهر به تیغ
 و نه پیکت بود زمانه به تیر
 تخت را در زمان تست شکوه
 چرخ و انجم ز بهر نزد تو گشت
 چون زحل عدل شامل تو بدید
 دیده باز شد بمعدلت

ای فلک را سُم سمند تو تاج
 اختران از طوایف حجاج
 قیصر قصر سیمگونرا تاج
 داده آب از مفاصل اوداج
 کرده طبع حوادث استخراج
 کف بر آورده قلزم موج
 برده آب از تلاطم امواج
 بسته ره بر تراحم افواج
 در حیا از مدارج ابراج
 خرج شامت خراج خُلج و جاج
 پیش دست تو مال کان تاراج
 کرده قطع تناسل و انتاج
 مشعل افروز کوکب و هاج
 بحفاظ تو معدلت محتاج
 مسندرج در مطاوی ادراج
 کرده با رای صایت کنکاج
 کف کافیت جود را منهاج
 متمکن بعلت افلاج
 که برد نام برد با دیباج
 فرق باشد میان سرج و سراج
 شمس را از جهان کند از عاج
 ماه را از فلک کند اخراج
 تاج را در زمان تست رواج
 تسخته آبنوس و مهره عاج
 از سر جدی برگرفت نتاج
 خوابگاه کسبو بر دُراج

صورتی بسی ارادت نشود
 ور مخصص شود بتریت
 چون تو در جنگ بگشای
 بر نیزه تار تار کنی
 انتقام چو شست بگشاید
 لمعه خنجر تو نقش سواد
 بر باید خدنگ خونریز
 بزداید حسام سر تیز
 اهتمام تو چون شود راعی
 ور بود التفات خاطر تو
 استعانت که جوید از اختر
 من که سوء المزاج فطرت را
 چون ببحر تبحر آرم روی
 آتش خاطر بر آرد دود
 عقل کافی کند نجات و شفا
 لیک هر شب ز بار محنت روز
 اخترانم بتیغ بسی مهري
 کرم خاطرت مگر بطلا
 تا نگویند پیش عذب و فرات
 در عذوبت حدیث ملح و اجاج

باد چشم حدود درگاهت

از حسد رشک چشمه سجاج

فی مدح صاحب الاعظم منشی الممالک خواجه زین الدین علی

صبح چو سر بر زد از دریچه ابراج
 شاه زمرد سریر آینه گون تاج
 بال فرو کوفت مرغ مشرق و بنهاد
 در قفس آبنوس بیضه‌ئی از عاج
 از درم آن سرو ماه چهره در آمد
 راست چو صبحی که بر دم‌دش داج

گفتمش ای لعبتی که مثل تو صورت
چند بود در فراق طلعت خوبت
خون دلم نرگس تو خورده بدستان
روز و شب از شبروان خیل خیالت
مرغ وصال تو و نشیمن عشاق
هست تو گوئی بساط خار مگیلان
گفت من و آرزوی وصل تو هیهات
گرچه که مشاطگان بشانه طرازند
منکه بخوبی شبه ممالک حسنم
مفخر افاق زین دین که فلک راست
با حرکات برید سرعت عزمش
ای خرد از کنه کبریای تو قاصر
وی ز سریر در تو گلشن دولت
پرتو رای تو بر مدارج گردون
کرده طواف در تو انجم و ارکان
ابر سخای تو در تقاطر اموال
داده ترا با وجود لمعه رایت
شرح جلال ترا چه حاجت تقریر
موجب حکم ترا مطاوع و منقاد
قافله فضل و کاروان سخاع را
حکم قضا در جهان نفاذ نیابد
زانک چو تأثیر آفتاب نباشد
گاه سخا با وجود جود تو مبذول
هر سر مویم بورد مدح تو ناطق
تا بود آیا و امهات جهانرا
وز سبب امتزاج قائل و فاعل

کی متصور شود ز نطفه و امشاج
چشمه چشمم بسان چشمه سجاج
خانه صبرم غم تو داده بتاراج
در دل و چشمم نزول ساخته افواج
طبله گوهر فروش و کلبه حلاج
در شب هجرم دواج اطلس و دیباج
نور نگیرد سراج از آلت سراج
زلف عروسان ولی نه شانه نساج
بسته دستور عصر بودمی ایکاج
قسه قدرش و رای ذروه ابراج
مسرع گردون علیل علت افلاج
همچو براق از عروج صاحب معراج
چون چمن از بانک کبک و نغمه درّاج
شعله فروزنده مشاغل و هاج
همچو بگرد حرم قوافل حجاج
بحر نوال تو در تلاطم امواج
خسرو انجم خراج و شمع فلک باج
تیر فلک را چه احتیاج بآماج
از در کشمیر تا نواحی طمفاج
کلک و کف کافی تو منهی و منهج
تا نکند با نفوذ امر تو کنگاج
سنگ بتدویر آسمان نشود زاج
ملک جهان و جهان بجود تو محتاج
چون بانا الحق حواس و عنصر حلاج
خاصیت ازدواج و نسبت ازواج
حاصل تکوین بود تناسل و انتاج

باد ز قاطع بری عطیهٔ عمرت تا بود از کدخدا رونق هیلاج

فی مدح صاحب الاعظم ناصر الدولة والدین علی

چون لعل آفتاب بر آمد ز کان چرخ
شهباز آتشین پر خور چون هوا گرفت
دلو زحل فرو شده بود آن نفس بچاه
بشکفت سبزه زار سپهری چو شد روان
بازار چرخ گرم شد از قرص مهر از آنک
تا صبح مهره باز چه بر خواند و بر دمید
گوئی که بود مهره عالم فروز مهر
تا تیز گشت تیغ زراندود آفتاب
سر پوش لاژوردی گلریز بر گرفت
یکسو فکند ماشطهٔ روز دلفروز
چون صبح از جگر نفس سرد بر کشید
این طشت زرنگر که بزر رشته دوختند
بر چرخ لرزه می کند از مهر آفتاب
دیو سپید بود سپیده که خون براند
با زال زر که بود چو سیمرغ مغربی
چون ملک جم مسخر ضحاک صبح گشت
آن دم که برکشید درفشان درفش را
در پای اسب آصف جمشید فرفتاد
کهف زمانه ناصر دین کز نهیب او
عقای قاف مرتبه آن کاشیان نهند
حل گردد از فروغ دلش مشکلات دهر
هر گه که رای باشدش این زرده خنک را
ای آنکه شد خریطه کش طفل خاطرت

بفروخت شمع مشرقی از شمعدان چرخ
پرواز کرد زاغ شب از آشیان چرخ
کز خیط شمس تافته شد ریمان چرخ
از تیغ کوه چشمه آتش فشان چرخ
پر گرد کرد صبح بمشرق دکان چرخ
کامد پدید آتش از آب روان چرخ
گوئی ز لعل بر کله سایبان چرخ
صبح جهانگشای زدش بر فسان چرخ
باورچی قضا ز سر طشت خوان چرخ
زلف سیاه شب ز رخ دلستان چرخ
دردم برآمد از دل پر دود جان چرخ
بر شقه زمردی پرنیان چرخ
یارب چراست مهر چنین مهربان چرخ
زو شاه نیمروز بمازندران چرخ
آمد پرید باز ز زابلستان چرخ
پیدا شد از افق علم کاویان چرخ
سلطان یکسواره زرین سنان چرخ
از قصرش دریچهٔ نه نردبان چرخ
گیرد کناره شاه سپهر از میان چرخ
بر پیش طاق پیشگهش کر کسان چرخ
پیدا شود ز پرتو رایش نهان چرخ
بیرون کشد بیک نفس از زیر ران چرخ
پیر بلند مرتبهٔ خرده دان چرخ

برجیس اگر عتاب تو بروی کشد کمان
از فضله عطای گفت زر مغربی
تا شد زمین بارگهت چرخ آسمان
این روشنت کایت والشمس منزلست
از مهر رای روشن تست آنکه صبحدم
رای جهان فروز تو شد همکاب مهر
قلب دوازده رخ ابراج بر درید
بستند در مبادی فطرت ز منطقه
از رهنسان دور چه اندیشه چرخ را
بشکن اگر مقابله با حضرتت کند
بهرام را به تیر در افکن ز چرخ از آنک
چون زین کنی سمند ز چنبر برون جهد
گر بر فلک کشی چو شه نیمروز تیغ
شبرنگ را ز خرمن مه چون دهی قضیم
گر رای پرده دار تو نبود بهیچ روی
تیغ تو گشت خضر لب چشمه حیات
بر چرخ اگر کمان کشی از سهم تیر تو
در مدحتت که شعر بشعری رسانده ام
خلوت نشین چرخ که قطبش لقب نهند
ور زهره بر رباب زند قاضی سپهر
تا از قمر که گوهر شب تاب عالمست
وین سرخ گل که می دمد از بوستان شرق
بادا جریم حضرتت از فرط کبریا
ملکت فزون ز شش جهة خطه وجود

بیرون جهد ز سهم چو تیر از کمان چرخ
هر صبحدم زبانه برآرد ز کان چرخ
شد آستان مرتفعت آسمان چرخ
از پرتو ضمیر منیرت بشان چرخ
آتش زبانه میزند اندر دهان چرخ
صیت جهان نورد تو شد همعنان چرخ
روئین تن سنان تو در هفتخوان چرخ
از بهر خدمت تو کمر بر میان چرخ
چون حفظ تست بدرقه کاروان چرخ
دندانهای خسرو صاحبقران چرخ
دعوی کند که هست جهان پهلوان چرخ
از گرز گاوسار تو شیر زیان چرخ
در لرزه اوقدت ز نهیب استخوان چرخ
سازد قضاش آخری از کهکشان چرخ
خورشید پای در نهند ز آستان چرخ
رای تو شد برهنه هندوستان چرخ
ای بس که بر هوا رود آندم فغان چرخ
ور نکته‌ئی از آن برود بر زبان چرخ
از ذوق آن بسچرخ درآید بسان چرخ
از وجد بر هوا فکند طیلسان چرخ
بر تیغ که بیضه نهد ماکیان چرخ
ایمن بود ز جنبش باد خزان چرخ
برتر ز هفت منظره دلنشان چرخ
قدرت برون ز نه چمن بوستان چرخ

فی صفة الکواکب

اینان که برین گوشه بامند چه نامند
 گر شعله فروزان جهانند چه قومند
 در آینه وهم نیاید که چه نقشند
 گر اهل مقامند بگو بر چه مقیمند
 پرگار صفت دایره نقطه خاکند
 گر مخترع وهم و خیالند چه چیزند
 در عین علّوند مگر آتش محضند
 گر داخل طبعند چرا خارج حسند
 ظاهر بچه گردند گر از بهر ظهورند
 زین گونه چه مرغند که در گلشن افلاک
 هر شب بگه شام برین بام برآیند
 آیا چه پرستند درین دیر کهن سال
 چندین حرکت چیست مگر جوهر طبعند
 نقشی نه مصور بتصاویر طبایع
 بیرون ز حواسند نه محروس اناسند
 در عین خیالند و تو گوئی که خیالند
 سرمایه شادی و غم و دولت و محنت
 از بهر مصالح همه در نظم وجودند
 نی شارب و مشروب نه گویای حدیثند
 گاهی ز شرف تاج نه فرق خواصند
 بی نوک قلم چهره گشایند طبعند
 هر یک خبر از خویش ندارند که هستند
 هر چند که سلطان اقالیم سپهرند
 خواجو چکند گر نشود بنده فرمان

تا چند برین طارم فیروزه خرامند
 ور مشعلداران سپهرند چه نامند
 هر چند مقیم فلک آینه فامند
 ور زانک مقیمند بگو در چه مقامند
 یا نقطه این دایره سبز خیامند
 ور قابل ادراک ضمیرند کدامند
 یا آب حیاتند که در عین ظلامند
 ور جوهر عقلند چرا منظر عامند
 قایم بچه چیزند گر از بهر قیامند
 با جلوه طائوس همه کبک خرامند
 یا جمله شب و روز برین گوشه بامند
 مأموم کدامند و کدامند کامند
 و آنها که نجینند میپندار که رامند
 جسمی نه مرکب بتراکیب عظامند
 قیاض عقولند نه فایض چو غمامند
 وین نیز خیالست که امثال انامند
 دارنده حرمان و برآرنده کامند
 در ضبط ممالک همه از بهر نظامند
 نی آکل و مأکول نه محتاج طعامند
 گاهی بعلو باج ده قدر عوامند
 نی همچو بشر در خور تهدید و ملامند
 از ساغر فطرت همه تامست مدامند
 مأمور ملاذام و فخر کرامند
 آنرا که فلک چاکر و سیاره غلامند

فی شکوی الزمان و أهله

تا چه دیوند که خاتم ز سلیمان طلبند
خلق دیوانه و از محنت دیوان در بند
آسیائی که فتادست و ندارد آبی
هر کجا سوخته‌ئی بی سر و سامان یابند
خون رُهبان که شود کشته ز رهبان خواهند
بستان از سر میدان سر مردان جویند
همچو دو نان بدو نان صاحب بیسیمانند
خوک شکنند و حدیث از خر عسی رانند
تا در آفاق زنند آتش بیداد به تیغ
در چنین فصل که بی برگ بود شاخ درخت
این زمان مایه دریاچه بود کاین جویند
سکه‌ئی زان زر امروز که دیدست درست
قیمت دل نشناسند و زهر قصابی
هر دکانی که بیابند دوکان پندارند
همچو شیطان همه در غارت ایمان کوشند
دیت خون نریمان ز کریمان خواهند
آن سیاوش که قتلش بجوانی کردند
تاختن بر سر بیژن ز پی زال برند
خبر یوسف گمگشته ز گرگان پرسند
تا کلاه از سر سلطان فلک بریابند
از پی آنک نتاج بره و بزرگیرند
دخل هر ماهه انجم ز طبایع خواهند
شهر و ایشان بمثل چون خر و ویران و بغصب
مردم گرسنه دلتنک شد از بی‌نانی
خواجگان روی بخواجه نتوانند نمود

یا چه گبرند که آزار مسلمان طلبند
وین عجبر که ز دیوان زر دیوان طلبند
دخل آن جمله بچوب از بن دندان طلبند
وجه سیم سره زان بی سر و سامان طلبند
راه رهبان که بود مرده ز رُهبان طلبند
بخدنک از بن پیکان سر نیکان طلبند
وجه یک نان نه و ایشان بستان نان طلبند
دیو طبعند و همه ملک سلیمان طلبند
آتش از چشمه خورشید درخشان طلبند
از درختان چمن برگ زمستان طلبند
پس از این حاصلی از کان چه بود کان طلبند
کاین جماعت بچنین حیل و دستان طلبند
دل پر خون و جگر پاره بریان طلبند
وز هران خانه که بینند زر خان طلبند
لیک این مان بترست از همه کایمان طلبند
حاصل ملکت ساسان ز خراسان طلبند
خونش این طایفه امروز ز پیران طلبند
وانگه از زال زرسام نریمان طلبند
صبر ایوب بلا دیده ز کرمان طلبند
هر زمان راه برین بر شده ایوان طلبند
کاخ بهرام و ره خانه کیوان طلبند
خرج هر روزه اجرام زارکان طلبند
هر یکی گنجی ازین منزل ویران طلبند
گرده خور بزر از گنبد گردان طلبند
مگر آن دم که ز لطفش در و مرجان طلبند

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم الشہریار المعظم الغازی
المنصور مبارز الحق والدین محمد المظفر خلد ملکہ

سر زال زرّینه افسر بلرزد	چو عنقای خورشید را پر بلرزد
می مهر در ساغر زر بلرزد	گل سرخ ازین سبز گلشن برآید
دل آتش افروز ساغر بلرزد	ز شوق لب لعل آتش عذاران
دل چرخ پیروزه چنبر بلرزد	چو زرّین رسن را بچنبر در آرند
ز سهم شہشاه صفدر بلرزد	شہ سیمگون تخت زرّینه افسر
دل گرم بر آتش خور بلرزد	جهانگیر جم جہ کز بیم تیغش

* * *

ز ماہ رخت مهر انور بلرزد	ز مهر تو ماہ منور بلرزد
ز خجلت سراپای عرعر بلرزد	چو شمشاد قد تو گردد خرامان
سر دست مانی و آذر بلرزد	وگر نقش روی تو گردد مصور
بچین نافہ مشک اذفر بلرزد	چو زلف تو از باد در جنبش آید
سر سرو و پای صنوبر بلرزد	صبا چون کند وصف قدت بیستان
کہ مؤمن ز تشویر کافر بلرزد	دلّم می درفش ز زلف تو ز آنروی
کہ خاک از هوا همچو آذر بلرزد	تنم زان ز مهر تو در لرزه افتد
مرا این دل ریش غمخور بلرزد	چو خونریز چشم تو خنجر بر آرد
ز اشکم دل لو لوء تر بلرزد	ز رویم زر خشک در خون نشیند
در ایام شاہ مظفر بلرزد	چرا این تن خستہ ہر دم ز جور
کہ از ہیئت ملکہ سنجر بلرزد	محمد جهانگیر محمود رتب
ز سہمش ہمہ چین و کشر بلرزد	شہ آسمان قدر دریا دل آنکو
چو پیران شہ شرق را سر بلرزد	چو او تیغ کیخسروی بر سر آرد
ز غیرت دل بحر در بر بلرزد	چو آید محیط کفش در تموج
سراپای این گوی اغبر بلرزد	بمیدان چو آہنگ چوگان نماید
دل ببر و چنگ غضنفر بلرزد	چو آن شیردل برکشد تنگ اشقر
فلک را تن ہفت پیکر بلرزد	چو بہرام اگر گرز شش پر بر آرد

شود جو زهر خُرد و جوزا بریزد
 طبقهای آن نه مجلد بدرّد
 ردا از بر سعد اکبر در افتد
 بهنگام کین در کمینگاه دشمن
 علم را ز باد ظفر جعد پرچم
 سر سرفرازان سرکش بگردد
 بیک ضربتش نه فلک بر شکافد
 زهی دین پناهی که از ابر دست
 چو ته جرعه بر خاک ریزی ز خجلت
 چو عزم شیخون کنی بر شه چرخ
 چو دارا گهی کاوری رخ بمیدان
 بزخم عمود تو نه حصن شش در
 ز سمّ زمین کوب گردون خرامت
 چو بر قلب لشکر تو ناورد جوئی
 دل خصم در لرزه افتد ز سهمت
 عقاب خدنگ تو در آتش حرب
 چو لشکرکشی خانه خان برافتد
 ز بیمت پی طاق کسری بجنبند
 چو که پیکرت در زمین کوبی آید
 ز سهم کمان مهرهات سر طایر
 چو برجیس نام تو در خطبه خواند
 چو حیدر گر آهنگ میدان نمائی
 ز رشک دل و دست گوهر فشانت
 ترا آبرو باد کز باد قهرت

بگردد سر چرخ و محور بلرزد
 ورقهای این هفت دفتر بلرزد
 سنان در کف نحس اصغر بلرزد
 چو تیغ شه عدل گستر بلرزد
 چو مرغول خوبان دلبر بلرزد
 دل پر دلان دلاور بلرزد
 بیک حمله اش هفت کشور بلرزد
 بجوشد دل بحر و گوهر بلرزد
 شود سلسیل آب و کوثر بلرزد
 ز سهم تو سلطان اختر بلرزد
 ز بیم تو سدّ سکندر بلرزد
 چو خیبر ز کوپال حیدر بلرزد
 ستون نهم طاق اخضر بلرزد
 شه چرخ را قلب لشکر بلرزد
 از آن رو که آتش ز صرصر بلرزد
 چو پرواز گیرد سمندر بلرزد
 چو خنجرکشی قصر قیصر بلرزد
 ز سهمت سر کاخ نوذر بلرزد
 دل سخت سنگین مرمر بلرزد
 دلش همجو بال کبوتر بلرزد
 فراز ششم پایه منبر بلرزد
 ز که پیکرت حصن خیبر بلرزد
 سراپای بحر مقعر بلرزد
 بهم آسیای مدور بلرزد

فی مدح الملك الاعظم انصب ملوک العجم نصیر الدولة والدین محمد زید قدره

ایا قواعد گیتی بدولت تو مهتد
نهال باغ معانی چراغ چشم امانی
تکین مال امارت نگین دست وزارت
ستون خیمه زرقا بنوک تیر تو منشق
سپهر راکع و ایوان بارگاه تو مرکع
کرم ز دست جوادت شنیده درس فتوت
شدست رایت دولت باهتمام تو عالی
نهند بر سر گردون کلاه شمعی چینی
بدرگه تو فرستند هر دو را بغلامی
شود معربد گردون بضربت تو مؤدب
مگر جمی تو که بلقیس این رواق مقرنس
بتیغ تیز بسوزی قباه در بر جوزا
از آن پگاه بر آمد شه سریر زمرد
ز دست جام بدور تو خنده بر لب کوثر
حسود گر ندهد بر بزرگی تو گواهی
کسی که از سر تشدید با تو در سخن آید
اگر قلم بزبان آرد از خلاف تو حرفی
سپیده دم که خور از روی آب شعله بر آرد
سحرگه سروسهی در چمن برقص در آید
بنوش آب چو آتش کنونکه ابر گلابی
تویی سکندر ثانی و روزگار غلامت
مرا که تیغ زبان تا بعد غرب گرفتست
دبیر مکتب سیارگان با ملاء طبعم
دلم چو مصری کلک تو خامشت و سخنور

زهی معارج گردون ز رفعت تو مشید
خدیدو مسند دولت سزای خاتم و مسند
پناه ملکت سلطان نصیر دین محمد
مسام خسرو انجم ز سهم تیر تو مسند
زمانه عابد و خاک در سرای تو معبد
خرد بمکتب رایت گرفته تخته ابجد
شدست آیت نصرت بدولت تو موکد
کشند در بر عالم قبای شامی اسود
بشرط آنکه تو از راه لطفشان نکنی رد
بود طبیعت عالم بخدمت تو معود
برد بمهر تو هودج بسوی صرح ممرد
بنوک کلک بدوزی کلاه بر سر فرقد
که بر جناب تو افتد ز بام چرخ زبرجد
شدست فتنه بعهد تو پای بسته مرقد
شهید به که بسر دستیش برنند بمشهد
نهند بر سر او آزه چون حروف مشدد
کشند بر سر او تیغ تیز سر زده چون مد
بیا و آتش محلول خور ز آب معقد
بخواه باده گلگون ز شاهدان سهی قد
زند بر آتش روی شکوفه آب موزد
باز بر ره یاجوج غم ز جام طرب سد
گذشته است محن در زمان تیغ تو از حد
کند صحایف گردون بمدحت تو مسود
تنم چو هندی تیغ برهنه است و مجرود

بگاه جلّه مدحت سیه خطان سمن خد
 ره تبار ببندد بتار زلف مجعّد
 فلک دگر نزنند دم ز گفته‌های مبرّد
 ز آب تیره بر آرد عقود درّ منضّد
 مدایح تو بنظمی چو آب در دو مجلّد
 ببندد راه حوادث بیمن دولت سرمد
 مباد حصر بقایت چو دور چرخ معدّد
 بقای عمر تو چون مدت زمانه مخلّد
 مباحی تو محصل معالی تو مؤید

سر از دریچه ایوان خاطرم بدر آرند
 چو پرده باز گشاید تنق نشین ضمیرم
 اگر بمعجزه خواند حدیث من متنبی
 گهی که مصری کلکم ز بحر هند برآید
 نوشته است چنین روشن ابن عقله چشم
 بگير ملک معالی بیمن همت عالی
 همیشه تا نبود دور آسمان متعدّد
 دوام جاه تو چون عقد روزگار منظم
 مقاصد تو مهیا امانی تو مهتا

فی مدح الملك الاعظم نصير الدولة والدین عمید الملك نور قبره

بار دُرّاعه کُحلی ملّتح نکشد
 نرگس از ساغر زر جام مشعشع نکشد
 هیچ نقاش چنان شکل مربع نکشد
 شقّه جقّه گلریز مرصع نکشد
 که صبا هر نفسش جیب مرقع نکشد
 از چمن رخت بهر مجلس و مجمع نکشد
 نتواند که کنون رخت بمضجع نکشد
 باد از آب زره در بر منبع نکشد
 دل بمنبع نرود میل بمشرع نکشد
 که تش محنت یکتای مقطع نکشد
 هر دمش باد صبا گوشه مقنع نکشد
 فرش فیروزه چرا بر لب مصنع نکشد
 رگ آن پیر سیه گیسوی اصلع نکشد
 میل خاطر بنگارین مبرقع نکشد
 از رخ شاهد گل گوشه برقع نکشد

صوفی صافی اگر جام مشعشع نکشد
 خاصه این موسم دلجوی که جز بر لب جوی
 لاله را بین که ز شنگرف بر اوراق چمن
 در سردوش درختان چمن کس چو بهار
 نستر خرقه کافوری از آنرو در باخت
 شاهد باغ اگرش میل گلستان باشد
 نرگس مست چو از خواب سرش برناید
 بید تا بر سر منبع نکشد تیغ خلاف
 در چمن بلبل دلسوخته را بی رخ گل
 غنچه از لطف به نسرین بدنی میماند
 گر عروس چمن از حجره نیاید بیرون
 سبزه چون دید که گل روی بصحرا آورد
 مطرب چنگ زن آن به که بجز فصل بهار
 نشنیدیم ز عشاق کسی کش نوروز
 اگر از غیرت بلبل شود آگه دم صبح

در چمن لاله حمرا قدح باده لعل
 عمده ملک نصیر دول و دین که سپهر
 آسمان میل به تقبیل حناش دارد
 هر که خاک کف پایش نکشد در دیده
 سر ز حکمش نتواند که کشد پیر سپهر
 ای که هر کس که نه در پای تو اندازد سر
 خضر با خاک جنابت چکند آب حیوة
 گر نه فزاش تو باشد شه گردنکش چرخ
 در عدم فتنه بدوران تو خفتست آری
 ابر اگر فیض کف بحر نوالت بیند
 عجب از چرخ که با وسعت صحن حرمت
 در مدیحت چو کشم اسب فصاحت در زرین
 نقل می کرد فقیهی که سفیهی میگفت
 زانک گر او بمثل شمع فروزان گردد
 در بستان معانی چه گشاید که درو
 خواستم تا فکنم رخش بمیدان جدال
 کانک در بحر خرد ماهی ذوالنون گردد
 وانک در عالم دل عزم سیاحت دارد
 سایه‌ئی بر سر این بنده مظلوم انداز
 با چنین سعدی طالع که اگر شمس شوم
 تا بجز ماشطه نامیه از سبزه کسی
 باد پیوسته سرت سبز که جز با دشمن
 وصف شمشیر تو زانروی در آخر گفتم

جز بیاد ملک اورع اورع نکشد
 گردن از چنبر او توسن مصرع نکشد
 چه کند راکع ارش میل بر مرکب نکشد
 میل در چشم شه چرخ مُسَبِّح نکشد
 زانک طامع سر تسلیم ز مطمع نکشد
 سر تعظیم برین طارم ارفع نکشد
 کانک سیراب بود محنت مجرع نکشد
 فرش زربفت برین قصر متبّع نکشد
 هر که هاجع نبود رخت بمجمع نکشد
 از حیا پرده برین سطح مُرفِع نکشد
 قلم نسخ برین سطح موسع نکشد
 عجب ار غاشیهام ابن مُقَفَّع نکشد
 ظاهر گفته خواجه بدو مصرع نکشد
 طبع او جز بهمان دلق مُشَتَّع نکشد
 از نباتات بیکدسته نعنّع نکشد
 که دلم غصه این امر مُشَتَّع نکشد
 رنج آب شمر و محنت ضفدع نکشد
 ناقه از مرحله امن بمفزع نکشد
 تا ز هر سفله جفاهای متّوع نکشد
 دل من ذره‌ئی از صدر بمطلع نکشد
 وسمه برابر وی زنگاری مزرع نکشد
 خضر تیغ تو زبان از سر مفرع نکشد
 که عدویت سر تسلیم ز مقطع نکشد

فی مدح صاحب السعید رکن الدین عمید الملک طاب ثراه

بگاه جلوه ز سروت روان فرو ریزد

بوقت خنده ز لعل تو جان فرو ریزد

چو جعد شانه کنی صد هزار دل بینی
 وگر گره ز شکنج نقوله بگشائی
 بیاد لعل تو هر لحظه خون ز مژگانم
 دلم چو آتش روی تو در خیال آرد
 بسا سرشک عقیقین که با دل پر خون
 پر از جواهر رازست حُقه دل من
 خیال روی تو گر در دل چمن گذرد
 دل پر آتش و چشم پر آب ما را بین
 گهر ز دیده من دم بدم فرو بارد
 چه دیده است ازین نکته مردم چشم
 بهار عمر من از تندباد هجر بریخت
 پر از عقیق شود دُرچ چشم من هر دم
 دل شکسته چون آبگینه ام جامیست
 چو پسته نمکین را بخنده بگشائی
 چو دُرچ لعل تو طبعم بسا که دُرّ خوشاب
 سکندری که خضر چون ازو سخن راند
 سزد که چرخ عقود لآلی شب تاب
 مه سپهر هنر رکن داد و دین که به تیر
 ز هیئتش ورق آسمان در آب اُفتد
 بوقت آنکه قلم در انامل اندازد
 گهی که ساقی حزمش کند هوای صبح
 چو آفتاب به تیغ جهان گشا هر صبح
 صبا بیاد گلستان خاطرش هر روز
 جواهری که شد از کان کن فکان حاصل
 ذخایری که ز دریا و کان شود واصل
 ز ماه قبه قدرش بریزد ابره چرخ

کزان دو سلسله دلستان فرو ریزد
 چو باد عنبرت از ضمیران فرو ریزد
 چو دانه گهر از ریمان فرو ریزد
 ز چشم آب روان ناگهان فرو ریزد
 ز شوق لعل لب چشم کان فرو ریزد
 وگر سرش بگشایم روان فرو ریزد
 ز چشم نرگس او ارغوان فرو ریزد
 که نار بر دمد و ناردان فرو ریزد
 بسان آب که از ناودان فرو ریزد
 که ارغوان بسر زعفران فرو ریزد
 چو برگ گل که ز باد خزان فرو ریزد
 ولی چه سود که هم در زمان فرو ریزد
 که دم بدم می جوشیده زان فرو ریزد
 نبات از لب شگرفشان فرو ریزد
 بمدح صاحب صاحبقران فرو ریزد
 روانش آب حیوة از دهان فرو ریزد
 بفرق آصف عرش آستان فرو ریزد
 جواهر از کمر توامان فرو ریزد
 چو برگ سبز که در بوستان فرو ریزد
 هزار گنج روان از بنان فرو ریزد
 می یقین بدهان گمان فرو ریزد
 گهر ز منطقه آسمان فرو ریزد
 بسا که گل بسر گلستان فرو ریزد
 عواطفش بسر جسم و جان فرو ریزد
 ایادیش بکف انس و جان فرو ریزد
 که روشنت که از مه کتان فرو ریزد

زهی محیط عطائی که ابر عاطفت
اگر بقهر تو در خرمن قمر نگری
وگر ز گوهر خصمت سخن کند شمشیر
همای سدره نشین چون تو شست بگشائی
چو خامه تو بتیغ زبان جهان گیرد
ز تاب آتش قهر تو مغز شیر سپهر
هزار جرعه خونابه از شفق هر شام
ز منطق تو عطارد بسا که رشته دُر
چو بحر صبح تو بر اوج چرخ موج زند
گر از سپاه تو یک پیلتن بر آرد دست
ورق بدور تو گر خامه بیندش که دو روست
بگاه مدح تو طوطی طبع من در دم
سفینه‌ئی که ببحر سخن روانه کنم
چو دسته بند گل مدحت شود رضوان
همیشه تا شه خنجر کش فلک هر صبح
ز خصم سر سبکت باد خون چنان جاری

گهر بدامن کون و مکان فرو ریزد
چو کاه گردد و از کهکشان فرو ریزد
چو کلک خون سیاه از زبان فرو ریزد
ز سهم بال و پر از آشیان فرو ریزد
سرشک رشک ز چشم سنان فرو ریزد
شود گداخته وز استخوان فرو ریزد
سیاست بدل قیروان فرو ریزد
بقصر شش در نه نردبان فرو ریزد
گهر بفرق مه و فرقدان فرو ریزد
ز سهم پنجه شیر ژیان فرو ریزد
سیاهیش بهمه خان و مان فرو ریزد
بسا شکر که بصرن جهان فرو ریزد
چو باد گوهرش از بادبان فرو ریزد
بسا که گل بریاص جنان فرو ریزد
ز تیغ خون بسر اختران فرو ریزد
که سیل از سر کوه کران فرو ریزد

فی الموعظه

همه را گُل بدست و ما را خار
همه در نوش غرق و ما در نیش
بار ما شیشه و گریوه بلند
بار در پیش و ما قرین فراق
قلب ما گر شکسته است رواست
هم دم ماست آنکه همدم ماست
چند خوانیم روزنامه دهر
تا به کی نزد رنجهای فلک

همه را بهره گنج و ما را مار
همه جا گُل بیار و ما را خار
خر ما لنگ و راه ناهموار
باده در جام و ما اسیر خماری
که روان می‌رود در این بازار
همچو مزمار همدم مزمار
از سواد و بیاض لیل و نهار
مژده پر چین کنیم چون مسمار

روز آن شد که تار تار کنیم
 خیز تا صبحدم بر افرازیم
 شاه سیّاره را در اندازیم
 تا کی از گردش شهر و سنین
 ترک این کعبتین شش سو کن
 تا تو چون نقطه در میان باشی
 کام دل در کنار خود نهدی
 ملک و دینار کی خرد بجوی
 راه راه تو و تو دور از راه
 تو همانی که باغ فطرت را
 سوسن و سرو اگر چه آزادند
 مالکان ممالک ملکوت
 یسار تو می‌خورند یمین
 ظاهرست این سخن که ملک وجود
 گر ندانی بهای گوهر خویش
 حیف نبود که چون تو سرداری
 هر که از پافتاد و سر بنهاد
 نوش کن در مجالس ارواح
 قدحی بی وسیت ساقی
 در کف رود سار مجلس دل
 یار هم ناظرست و هم منظور
 گوش کن نامش از شمال و جنوب
 عالمی خواه خارج از ارکان
 در مقامی که قایمند اوتاد
 حاضرانند غایب از محضر
 چون کنی عزم خوابگاه عدم

کسوت شبروانه شب تار
 علم از برج این کبود حصار
 بیرق از بام گنبد دّوار
 تا کی از جنبش خزان و بهار
 خیز و آزاد شو ز پنج و چهار
 نتوانی برون شد از پرگار
 تا نگیری از این میانه کنار
 هر که دم زد ز مالک دینار
 کار کار تو و تو دور از کار
 ثمر سرّ تست بر اشجار
 بغلامیت می‌کنند اقرار
 خازنان حزاین اطوار
 بیمین تو می‌دهند یسار
 بوجود تو دارد استظهار
 برو از مشتری کن استفسار
 طلبد کهنه کفشی از بُندار
 نبود حاجتش پیای افزار
 گوش کن در سُرادق انوار
 سُخنی بی‌قرینه گفتار
 مزمزی بین مجرّد از او تار
 کعبه گه زائرت و گاه مزار
 نوش کن جامش از یمین و یسار
 خلوتی جوی خالی از اغیار
 در حریمی که محرمند ابرار
 ذاکرانند فارغ از تذکار
 آنکه از خواب خوش شوی بیدار

هر که نوشید نوش جاننش باد
می پرستی که مستیش ازلیست
راه ادریس کی رود ابلیس
شبلی باید اندرین بیشه
هر دم از جام درکشد پیری
درستان عشق زن که زدند
غوطه خور در محیط استغنا
تا نهنگی شوی محیط آشام
در طریقت حجاب راه تواند
دل بدنیا مده که نتوان داشت
مهر گو در درون تیره متاب
بر سرگشته کی نهند افسر
دانه در مزرع جلال افشان
قاف تا قاف را قلم درکش
رو بدیوار عشق کن که خرد
بی پر و بال در حدیقه عشق
عقل در راه عشق دینار است
در ره مهرش آنکه ثابت نیست
نام در راه عاشقی ننگست
راه عشقش پیای عقل سپر
چون تو اینکار می کنی خواجو
سنگ بر کودکان نباید زد
تشنه محروم را کند سیراب
چند گوئی حدیث بی فرجام
چون پایان نمی رسد قصه
و گرت هست نکته‌ئی دیگر

می امسال را ز ساغر پار
تا ابد کس نه بیندش هشیار
بوی گلزار کی دهد گلزار
ادهمی باید اندرین مضمار
همچو احمد شراب نوش گوار
حلقه کعبه بر در خمار
خیمه زن در جهان استغفار
تا پلنگی شوی جهان او بار
اسب رهوار و لؤلؤ شهوار
چشم بیمار پرسی از بیمار
ابر گو بر زمین شوره مبار
بر خر مرده کی کنند افسار
غوره در دیده خیال افشار
کاف و نون را چو صفر هیچ شمار
آفتاب است بر سر دیوار
جعفر وقتی ار شوی طیار
نیکبخت آنکه باشدش دینار
همچو سیاره کی شود سیار
بگذر از نام و ننگ را بگذار
جان شیرین بدست عشق سپار
دیگرانرا چه می کنی انکار
هر که را آبگینه باشد بار
مرده بیمار را دهد تیمار
چند پوئی طریق ناهنجار
بس کن ابرام و در شکن طومار
فرصتت این زمان نهفته مدار

هر که بسیار باشدش غصّه قصّه بسیار باشدش ناچار

* * *

نبود با حواریانش کار هر که را عیسیست کارگزار
 ناخدائی که با خدا باشد بود ایمن ز بار و دریا بار
 برو ای یار اگر خرد داری یار او شو که او ندارد یار
 تو کم از بلبل که شب تا روز سبق عشق می‌کند تکرار
 چند نوبت شنیده‌ام که نبود بی‌سماع تو دوری از ادوار
 صبح خیزان بمیل مهر کشند سُرمه در دیده اولی‌الابصار
 خیز و بنگر که بلبلان سحر می‌سرایند پردهٔ اسرار
 نو عروسان حجله خانه قدس می‌گشایند برق از رخسار
 یار دیدار می‌نماید لیک دیده‌ئی نیست در خور دیدار
 گر تو در دیر عابد صمدی راهب دیرگو صنم پندار
 آن زمان دیر کعبه تو شود که نبینی بجز خدا دیار
 با تو زتار می‌کند تسبیح وز تو تسبیح می‌شود زتار
 هر چه بینی ز دیدهٔ خود بین گرت اندک نماید از بسیار
 که بنقش و نگار غره شوی گر تصور کنی بنقش و نگار
 روشی هست اهل معنی را عاری از سیر و خالی از رفتار
 روح را پایمال نفس مکن خوگ را در درون کعبه میار
 ظلم باشد که بر خر عیسی نیشتر امتحان کند بیطار
 تا تو در بند جسم و جان باشی نبری ره بصدر صفت بار
 منزلت چون مقام معلومت دامن یارگیر و ترک دیار
 توشه هستی از جهان برگیر پرده هستی از میان بردار
 هر که در بند بارگیر بود نرسد هرگزش بمنزل بار
 وانکه در بند روم گشت اسیر ننهد مهد انس در بلغار
 دلت از دور چرخ آینه‌گون همچو آئینه می‌خورد زنگار
 ساز راهی که راست نیست ساز تخم آنچت بکار نیست مکار

غم دنیا مخور که خوار شوی
 حیف باشد سفینه در غرقاب
 همه رنجیده و تورنجه شده
 هر که را سر ز دست رفت چه غم
 برخی بیدلان صاحب‌دل
 فقر مرغیت در نشیمن غیب
 عشق ملکیت در جهان قدم
 قول عشاق نشنود عاقل
 عشق مهرست و عقل سایه عشق
 تا نباشد ظهور پرتو مهر
 مژه گر خار دیده تو شود
 هر کراست برگ گل چیدن
 چند چون ابر آب خود ریزی
 غم گندم مخور که حیف بود
 تکیه بر خاک از آن توان کردن
 گر نشان مخالفت نبود
 بید چون بر کشید تیغ خلاف
 چند گوئی بیان ظلمت و نور
 ما و من را مجال هیچ مده
 حرف را تا نیاوری در فعل
 بگذر از اسم و فعل و حرف مگوی
 کوس وحدت بزن که در ره عشق
 در یاران غار زن هر چند
 غم شادی چه می‌خوری خوش باش
 خنک آن ساده دل که شناسد
 گاو کوهی بهر طریق که هست

زانک غم خوار گردد از غمخوار
 ناخدا بی‌زر و خدا بیزار
 همه آزرده و تو در آزار
 اگرش دزد می‌برد دستار
 شادی مفلسان دولتیار
 دو جهانرا گرفته در مقار
 سپش عقل و جان سپهسالار
 دار حلاج کی خرد نجار
 نهد مهر سایه را مقدار
 نتوان کرد سایه را اظهار
 دیده پر کن ز خار و دیده مخار
 چاره‌ئی نیست جز تحمل خار
 در تمنای اجری و ادرار
 بار بر جان و غله در انبار
 که طریقش تواضعست و وقار
 نبود باد را ز خاک غبار
 لاجرم گشت زیر دست چنار
 چند جوئی نشان آئی و نار
 لاولن را ییا و هیچ انگار
 نتوان شد ز اسم بر خوردار
 نفی کن جمله را و اسم بر آر
 تخت منصور می‌زنند از دار
 جای قطمیر نیست جز در غار
 زانک هم شادیت شود غمخوار
 قطره از بحر و گوهر از کهار
 ایمنست از خراس و از عصار

در چنین ورطه با چنین شرطه
هر خطائی که آمد از خواجه
کشتی ماکجا رسد بکنار
بعنایت بپوش ای ستار

فی مدح السلطان الاعظم ابوالمجاهد محمد شاه انارالله برهانه

دوش چون پیروز شد بر روم شاه زنگبار
همچو چین طره مشکین بت رویان چین
گشته عالم تیره غار و آسمان از اختران
شمع کافوری گرفته عنبر خادم بدست
مرغ شب خوان قاری و آفاق رخ شسته بقیر
توسن همت برون افکندم از میدان خاک
ماه مصری طلعت شامی سلب را یافتم
با فروغش چرخ سرکش خادمی مشعل فروز
که چو زرین زورقی بر ساحل دریای نیل
مستزلی دیگر در و خلوتگه مستوفی
لجه دریای دانش را ز کلکش جزر و مد
گرچه آصف بوده در زیر نگینش ملک جم
بر فراز غره او مجلس خیاگری
طوطی شکرشکن کافاق پرستان ازوست
خادم بزمش سرور و بنده حکمش نشاط
باز چون بر مربع رابع کشیدم سایبان
طغرل زرین مشرق را در آن برج آشیان
ضرب تیغش یافته از شرق تا اقصای شام
در سیاستگاه دارالملک پنجم خونئی
شیر گیران پلنگ افکن کمندش را اسیر
از مهابت کسوت اشباح را بدریده پود
در ششم دیوان سرا قاضی انقضا شرق و غرب

موکب سلطان هندستانند از شام آشکار
شد جهان از ناف شب پر نافع مشک تبار
همچوزنگی کوبخندد نیم شب در تیره غار
لولو لالا فکنده هندوی شب در کنار
واو فتاده قیروان تا قیروان در بحر قار
وز زوایای سپهر آبگون کردم گذار
خرگه سیمین زده بر برج سیمایی حصار
با وجودش دهر داهی لولئی آئینه دار
که چو سیمین حلقه ئی در حق گوهر نگار
زو شده بنیاد انشا و سیاق استوار
دوحه بستان حکمت را ز نقش برگ و بار
خاتم دست وزارت زو گرفته یادگار
از خوش الحانی چوبلبل در هوایش صد هزار
از نوای نغمه اش با ناله های زیر و زار
پیر و فرمائش اقبال و قبولش بختیار
در گهی دیدم از او ایوان کیوان شرمسار
شاه هفت اقلیم گردون را بر آن طارم قرار
جوش جیشش رفته از حد ختن تا زنگبار
جنگ جوئی تند خوئی پر دلی خنجر گذار
شهبازان خدنگ انداز تیرش را شکار
وز سیاست جامه ارواح را بگسته تار
زو قضا را رونق و دارالقضا را اعتبار

روح را نور معانی از بیانش مقتبس
 زو شده محمود کار سروران کامران
 برتر از ایوان او دیرکشیشی سالخورد
 هفتمین برجش حصار اما چو دوران سپهر
 بر سر بازار او بار نحوست را رواج
 در جوارش درجی و در وی دراری بیحساب
 کشوری سگان او آهسته و ثابت قدم
 از تراحم کوکبش چون موکب قطب ملوک
 چرخ اطلس را چو اطلس در نور دیدم بساط
 باد پای دیده را بر قطره افکندم چو میغ
 عالمی دیدم نقوش او معرّا از قلم
 گلشنی مرغان او خوشگو ولی فارغ ز صوت
 آشیانی طایران باغ قدسی را مقام
 دیده بانانش یکایک ناظر و دور از نظر
 چون نگه کردم چه دیدم نه رواق چرخ را
 اختر برج خلافت درّ درج سلطنت
 بوالمجاهد وارث تخت کیان کهف الوری
 حیدر ثانی محمدشاه عادل دل که هست
 آن جهانگیری که سلطان کواکب از شرف
 خسرو رومی رخ مشرق فروز نیمروز
 بیدار در عهد انصافش کشد تیغ خلاف
 یابد از الطاف او و طبع من برگ و نوا
 خضر شمشیرش که آب زندگانی می برد
 پیش قاف حلم او کالبرز یک حرفست از آن
 ای ز تیغ آتش افشان تو گردون یک دخان
 دست زرباشت زده صد طعنه بر باد خزان

عقل را علم الهی از ضمیرش مستعار
 زو شده مسعود فال خسروان کامگار
 رای را دانش فروز و برهمن را پیشکار
 مدت دور بقای او برون از انحصار
 لیک با معیار او نقد سعادت کم عیار
 بر فرازش برجی و در وی لالی بیشمار
 منظری خوبان او آتش رخ و روشن عذار
 وز تمکن اخترش چون دولت فخر کبار
 وافتادم از میان بحر اخضر بر کنار
 و آمدم بیرون دو اسبه از حدود آن دیار
 طارمی دیدم سقوف او میرّا از جدار
 گلبنی گلهای او خوشبو ولی خالی ز خار
 آستانی ز ایران عالم جاننا مزار
 باده نوشانش سراسر مست و ایمن از خمار
 همچو گردی بر جناب بارگاه شهریار
 آفتاب هفت کشور سایه پروردگار
 آنکه می خواهد ز دستش کان و دریا زینهار
 خنجر گیتی گشایش آیتی از ذوالفقار
 نعل شیرنگش کند در گوش گردون گوشوار
 از جهان کردست درباری قصرش اختیار
 در چمن با خاک یکسان گردد از دست چنار
 در گلستان شاخسار و در چمن بر شاخسار
 چون سکندر قلب دارا بردرد در کارزار
 سنگ بر دل می زند از بی قراری کوهسار
 وز سنن آسمان سوز تو دوزخ یک شرار
 کلک در بارت زده صد خنده برابر بهار

قلب بدخواهت چو زلف دلبران در انکسار
پهلوی بدعت بپشتی رخ تیغت نزار
هیچ سرکش نیست در عهد تو الا زلف یار
کس نمی بیند مگر چشم بتان قندهار
باد را با خاک راه از پیش بر خیزد غبار
هفت گردون را نمی بینم برون از یک قطار
می نهد هر روز بر پای تو روی اعتذار
بر دُعایت کردم از کوته زبانی اقتصار
تا سپهر آنگون را بر مدر باشد مدار
روز عمرت باد تاریخ بقای روزگار

قامت خصمت چو ابروی بتان در انحنا
بازوی دولت بیاری سر کلکت قوی
هیچ خونی نیست در دور تو الا جام می
جادوی مردم فریب امروز در ایام تو
گر نهد لطف ز راه مصلحت پا در میان
زان همه بختی که فرش بارگاهت می کشند
گر ز گرمی بر سر بام تو افتاد آفتاب
چون زبان خامه از شرح جلالت قاصرست
تا شه سیارگانرا بر فلک باشد مسیر
دور جاهت باد فهرست تواریخ زمان

فی مدح الملك الاعظم معز الدنيا والدین ملک حسین طاب ثراه

با کوه آتشت و ازو چرخ پر شرار
چون سیل بر سواحل و چون موج در بحار
سوی نشیب گاو زمین زو در اضطرار
ببر بیان بحمله و ضیغم بکارزار
زو باد آب گشته و زو برق شرمسار
دریا نه لیکن از دمش افلاک پر بخار
یا رخسار رستمست ازو پیلسم فگار
از آفتاب بسته برو زمین زرنegar
بحرست و بحر را نتوان یافت در قفار
بادش جهان نورد و سلیمان بر او سوار
کرد از برای غاشیه توسن اختیار
بر سم خاره سم فلک کرده استوار
که چون پلنگ در فلک آورده انکسار
گردد چو آب بر گذرش باد نوبهار

آن بحر دم کشت و ازو دهر پر بخار
چون ابر بر بلندی و چون قطره در نشیب
سوی فراز شیر فلک زو در ارتعاش
هایل هیون بپویه و پیل دمان برزم
زو مرغ باز مانده و زو میغ در حیا
آتش نه لیکن از تفش آفاق پر سموم
آن ابر بهمنست بدستان زمین نورد
مانند نقره خنک فلک رایض قضا
چرخست و چرخ را نتوان دید بر زمین
البرز آهنین سم و زو دیو منهزم
جمشید بین که اطلس گلریز آسمان
خورشید بین بجرم ثوابت هلال را
که چون نهنگ در لجاج افکنده اضطراب
باشد چو خاک در نظرش کوه آتشین

گاهی چو مار حلقه زند گرد حلق مور
 چون ادهم سیاوش از آتش کند گذر
 مقدار انک دیده بهم برزند کسی
 هر دم که عزم سیر کند گرد این مدر
 چون او بقبله روی در آرد بسان چرخ
 گر سایه اش بکوه بر افتد به نیمروز
 حیران شود ز قطره او ابر باد پای
 با دست اگر چنانکه بود باد بارگیر
 بحر محیط بین و ازو ماه را طلوع
 اعظم امیر شیخ حسین شهریار شرق
 آنکو گدای درگاه او را ز کبریا
 سروار بیابد از در او نام بندگی
 شوید بخون دیده بدور عدالتش
 در آفتاب گردش از آثار عدل او
 خونخواره‌ئی ندیدم از آسیب خنجرش
 پشت کرم ز تربیت جود او قویست
 ای دوحه سنان تو در مرغزار کین
 ای هفت کوه کوه تند جهان نورد
 چون مرغ جان که بلبل بستان قدسیست
 دریای جود را ز بنان تو جزر و مد
 ایام را مجاری حکم تو پایمرد
 بحر فراخ دل بیمت خورد یمین
 شیرنگ مه جبین فلک سرعت ترا
 در عرصه گاه معرکه کان دشت محشرست
 در دست و پای توسنت افتد چو بندگان
 سترین آشیان فلک را بگناه صید

گاهی چو مور سر بدر آرد ز چشم مار
 چون باد پای گیو ز جیحون کند گذار
 هر نقطه‌ئی بچرخ در آید هزار بار
 پرگاروار بر سر یک مو کند مدار
 بر آسمان رود کره خاک چون غبار
 گردد چو آب زهره تنین بتیره غار
 خون بفکند ز شیئه او شیر مرغزار
 مرغست اگر چنانک بود مرغ باد خوار
 چرخ بسیط بین و بر او شاه را قرار
 جمشید باد مرکب و خورشید سایه دار
 بر قیصران قصر فلک زبید افتخار
 آزاد گردد از چمن و طرف جویبار
 رنگ شراب لعل ز لب کبک کوهسار
 آشفتنی نیافتم الا بزلف یار
 بیرون ز چشم لاله عذاران قندهار
 شخص ستم بتولیت زاد او نزار
 آورده بارها سر شیران شرزه بار
 از بختیان سرکش خیل تو یک قطار
 در گلشن مدیح تو دستانرا هزار
 دیبای فضل را ز بیان تو پود و تار
 و اجرام را مراقی دست تو دستیار
 و ابر گوهر فشان زیارت بردیسار
 از خیط شمس تافته‌اند اختران فسار
 دوزخ شود ز آتش خشم تو آشکار
 سلطان هفت کشور گردون بزینهار
 شهباز رایت تو بمخلب کند شکار

جام جهان نمای که خوانندش آفتاب
هر مه که ماه نو کند اظهار زرگری
خورشید کو سپه شکن خیل انجمست
خوارست پیش نیزه تو جان بدسگال
از فکر ابر دست گهر پاش خسروی
یک ذره پیش خاطر من گاه مدحت
کلکم که عندلیب گلستان داشت
گر بر فلک برد ملک اوراق شعر من
عقل ار کند شعار کمالات و افرت
ور روزگار در قلم آرد مناقبت
تا باشد از کنار مبرا محیط چرخ
محصول کن فکان ز عطای تو مستفاد
قطب صوامع فلکی مدحت ترا

دارد ز نور رای تو یک لمعه یادگار
گردون کند ز نعل سمند تو گوشوار
هر شب رود ز ضربت تیغ تو در حصار
زان روی بدسگال تو شد نیزه خوار
طبعم شود چو بحر در افشان گهر نثار
نبود درست مغربی مهر را عیار
گشتست ز آرزوی مدیحت سخن گزار
شعری ز شعر روح فزایم کند شعار
مشو که تا بروز شمارش کند شمار
او را چگونه دست دهد جز روزگار
بادا محیط جاه و جلال تو بسی کنار
و اموال بحر و کان ز سخای تو مستعار
اوراد خویش ساخته باللیل و النهار

فی مدح صاحب السعید بهاء الدولة والذین الیزدی طاب ثراه ویصف القلم

قمری قاری نگر بگرفته در متقار قیر
مرغ چشمیدست و چون جمشید بازرین سلب
مرغ خوانندش چو باشد زر جهانی را نوا
همچو ذوالقرنین بر ظلمت زده زرین علم
چشمه خضرش زبان و کرم ایوبش بدن
مشریش در زنگبار و آشیانش در ختن
گرچه خط عبرتش می دهد گرد عذار
فرش قالی بافد اما هر دمش گوید خرد
مارمشک افشان ز مور عبری صورت نمای
از شب خورشید ز چون صبح صادق در طلوع
لجه دریای قیر از جزر و مدش پر بخار

بی تکلم در کلام و بی ترنم در صفیر
مارضحا کست و چون ضحاک بر سیمین سریر
مار گویندش چو آید زو جهانی در نفیر
وانگه از سرچشمه آب حیوتش ناگزیر
اشک یعقوبش لعاب و لحن داودش صریر
سیر او بر دشت سیم و غوص او در بحر قیر
راست چون طفلیست کایدا زدهانش بوی شیر
کاین قصب را بین کشیده نقش ششتر بر حریر
مور مشک آسا ز مار حمیری صورت پذیر
بر سپهر شب نما چون نجم ثاقب در مسیر
دامن صحاری سیم از خط و خالش پر عبیر

از بخار او معطر قصر سلطان دماغ
 مار بیمارست وحی ناطقش داند حکیم
 گر نه مجروحست خون ازوی چرا گرد دروان
 عقل کل ذوالنون مصری گویدش وین دور نیست
 لیلۃ القدرش بود تسبیح در روز برات
 گر ندیدی ماهی ذوالنون و دریای محیط
 سرنهد بر خط حکمش آفتاب شرق و غرب
 اختر برج نظام الملک طوسی کهف ملک
 آصف ثانی بهاء الحق والدین کز علو
 آب تیغش گوهر تأئید را بحر محیط
 طاق کسری در ازای بارگاهش منکسر
 اصطناع بحر و کان از ابر دستش مستعار
 گر وزد بر عرصه محشر سموم هیبتش
 آسمان منحنی را سایه‌ئی بر سر فکن
 بنده چون از انوری خاطرت گوید سخن
 ور دمد بر آتش دوزخ نسیم رافتش
 ای کف دریا نوال آرا نعم الکفیل
 قرة العین سپهری کافتابش می‌نهند
 در فتد از صدمت کین تو تیغ از چنگ مهر
 گر ز طبع خصم دم سرد تو گردون دم زند
 چرخ برگردد درت می‌گردد از بهر دو قرص
 هر چه از جمع ایادی تو در عقد آورند
 شمس اگر دادی مرا در سعدی طالع مدد
 با وجود آنک بیشم از کمال عنصری
 در ازل گوئی چو هر کس را نصیبی داده‌اند
 در مدیحت چون کمان نطق بر گردون کشم

وز عبیر او معنبر جیب سگان ضمیر
 پخته خوارش می‌نهند و خامه‌اش خواند دبیر
 ورنه رنجورست رنگش از چه باشد چون زریر
 زانک دانش را مشارست و معانی را مشیر
 یولج اللیلش بود اوراد در شبهای تیر
 راستی ماهیت او بین و انگشت وزیر
 زان سبب شد آفتاب شرق و غربش دستگیر
 آنک او را کمترین لالا بود بدر منیر
 باشد از خاک درش گردی سپهر مستدیر
 نوک کلکش کشته او مید را ابر مطیر
 قصر قیصر با وجود طاق ایوانش قصر
 ارتفاع آسمان از آستانش مستعیر
 دل بسوزد آتش سوزنده را بر زمهریر
 زانکه همچون عقل در اکت جهان دیدست ویر
 آب گردد از حیای آتش طبعش اثیر
 خنده بر گلدسته جنت زند نار سعیر
 وی دل دانش پناهت عقل را نعم النصیر
 چشم عالم بین ز گرد نعل گلگونت ضریر
 بشکند از صولت قهرت قلم در دست تیر
 بفسرد سرچشمه جوشان خور در ماه تیر
 همچو بر خاک سر کوی جوانمردان فقیر
 هفت کشور باشد از معشار آن عشر عشر
 لاف خاقانی زدی طبع رشیدم با ظهیر
 سر بفرزندی نهد در باب دانائی مجیر
 زخم پیکان آمد این دلخسته را از چرخ پیر
 آفتاب تیغ زن را بر فلک دوزم بتیر

با شعار شعر من شعری نیرزد یک شعر
وز نظر مفکن مرا ای همچو دولت بینظیر
نقدمن قلبست و روز روشن و ناقد بصیر
قیصر قصر فلک با تیغ تیز مستنیر
بخت پیروزت مبشر باد و اقبال بشیر
بخت فیروزت مبشر باد و اقبال بشیر
بر تقادیر زمان رای قدر قدرت قدیر
خاکروب آستانت هم صغیر و هم کبیر
خاطرت خورشید و چون خورشید در عالم خطیر
دوستان در اوج تعظیم و بداندیشان حقیر

مشتری داند که در بازار دانش پروری
یکنظر با من کن ای چون عقل کل صاحب نظر
حضرت دستور و شعرم کشته آب از شرم آنک
تا بود پیروز بر لشکر کش مهر اج زنک
هر کجا نهضت کنی از نصرت و فتحی دگر
روز میمون تو فرخ باد و فالت روزبه
بر خواقین فلک طبع قضا حکمت مطاع
سده بوس بارگاهت هم وضع و هم شریف
مطربت ناهید و چون ناهید در مجلس هزار
روز عمرت بی زوال و ملک و دولت مستدام

فی مدح صاحب الاعظم جمال الدین احمد

خجل از صورت تو نقش نگار
در فضای تو اختران سیار
وز ثوابت در ترا مسمار
نه گلت را خطر ز شوکت خار
با و حوشت ستاره در رفتار
با مقیمان سدره در گفتار
راست مانند طاق ابروی یار
مشتري شرح مخزن الاسرار
سطح ایوانت آسمان کردار
همچو نه طاق سیمگون زنگار
در تو را ز گنبد دوار
برده ز آئینه فلک زنگار
رخنه در برج این کبود حصار
بلبل شاخ سدره بر اشجار

ای بصورت چو صد هزار نگار
در هوای تو آسمان ثابت
از ارم موقوف ترا ساحت
نه مهت را خلل ز داغ خوف
با طیورت فرشته در پرواز
بزیان صدا لب بامت
طاق تو جفت گشته با خورشید
از سواد کتابهات خوانده
ماه منجوقت آفتاب فروغ
چار طاق سپهر فرسایت
بر ادای صریر خوانده بلند
نقش پردازت از پی سبزی
اوفتاده ز طاق ایوانت
روز و شب صحن گلستان ترا

نقشت از لوح سینه شسته سواد
در بهار ایمنی ز باد خزان
در حریم تو کرگسان سپهر
بادنه‌نوشان عیش خانه تو
بر سپهرت بود پیاپی شرف
همچو بخت جمال دولت و دین
آن فلک رفعت ستاره محل
لازم آستان او اقبال
حلمش از باد دفع کرده شتاب
ایجهان خادم و تواش مخدوم
به یسار تو بحر خورده یمین
عالمت بنده و تو عالم بخش
مملکت را بکلکت استغنا
کمر بندگی بخدمت تو
زده بر چنگ در ادای صریر
سایه بر کار آفتاب انداز
تا عدد لازم شمار بود
تا عمارت به عدل یابد ملک

خطت از دیده نسخ کرده غبار
در خزان خرمی چو فصل بهار
آشیان کرده‌اند بر دیوار
فارغند از خممار و از خمار
وز بهشت بود بنزعت عار
تا ابد چشم نرگست بیدار
وان قضا قدرت قدر مقدار
بنده بندگان او دینار
حزمش از خاک رفع کرده قرار
وی فلک ز ایرو در تو مزار
بیمین تو چرخ داده یسار
دولت باقی و تو دولتیار
معدلت را بذات استظهار
بسته همواره چرخ ناهم‌ار
نی کلکت نوای موسیقار
که هوا داری تو دارد کار
باد عمرت برون ز حد شمار
بادی از عمر و ملک برخوردار

فی مدح صاحب الاعظم تاج الحق والدین العراقي فی الاستيهاب نقداً

آیا غبار درت سرمه اولی‌الابصار
حریم حضرت تو قبله زمین و زمان
شرار آتش قهر تو محرق الارواح
ربوده قدر تو از فرق فرق‌دان اکیلی
سپهر رفعت و کان حیا و معدن حلم
مدار مرکز آفاق تاج دولت و دین

اسیر قید عبودیت دل احرار
جناب درگه تو قبله صغار و کبار
فروغ پرتو رای تو مشرق الانوار
زدوده طبع تو ز آئینه فلک زنگار
جهان دانش و دریای جود و کوه و قار
مه ستاره علو و آسمان مهر آثار

زهی بیسر یسار تو دهر خورده یمین
 بود رکاب بلندت مقبل اشراف
 هوای صدر تو شد مرکز و ستاره محیط
 کمینه بندهات از نام خسروانش ننگ
 بشد ز سهم تو کار منازعان از دست
 حکایتی بجناب تو عرضه می‌دارم
 خدایگانا در بندگی خازن تو
 عظیم کافی و مسکین نواز و مردم دوست
 مهی بطلعت و آن مه مصون ز داغ خسوف
 بهر کجا که رود صدکش بدل مشتاق
 گزیده و سره و سکه‌دار و روی شناس
 دو گل بر آن دو رخ دلفروزش افتاده
 معاملانرا همراه و عاملانرا دوست
 مدام منزل او در دکان صرافان
 نهاده داغ تو بر جان چو مهر بر خاتم
 همه دقایق اکسیر کرده نصب العین
 بفر دولت او کار مفلسان چون زر
 مدبران زمانرا ازوست استعداد
 هر آن دقیقه که در حل مشکلات بود
 نه کوکب و شده در برج مشتری ثابت
 مدام وصلت او مقصد اولی‌الالباب
 کنند فکرت او با الخفی و الا علان
 چو عسجدیست بدو سیمکش شود مسعود
 درست مغربی آفتاب را مانند
 حساب او نتوان کرد جز بروز حساب
 بحکم آنک درستست و نیستش غل و غش

خهی بیمن یمین تو چرخ داده یسار
 بود جناب رفیعت معول ابرار
 فضای قدر تو شد نقطه و فلک پرگار
 کمینه چاکرت از فخر سرورانش عار
 بشد ز قهر تو دست مخالفان از کار
 ز بنده گوش کن و رخ متاب از آن زنهار
 غلامکی هیانیت نام او دینار
 قوی مدبر و ترتیب ساز و کارگزار
 گلی بصورت و آن گل بری ز شوکت خار
 بهر کجا که بود صدکش بجان غمخوار
 درست روی نگارین او چو روی نگار
 سان عارض سیمین بران گل رخسار
 توانگرانرا دستور و منعمانرا یار
 ولی مصاحبت او همیشه با تجار
 نبشته نام تو بر دل چو سطر بر طومار
 همه مسائل تصریف کرده استحضار
 بیمن مقدم او بخت خفتگان بیدار
 مریبان جهان را بدوست استظهار
 ازو کنند ملوک زمانه استفسار
 نه اختر و شده مانند اختران سیار
 مقیم سکه او منظر اولی‌الابصار
 شوند طالب او بالعشی و الایکار
 چو جوهریست بدو فرخی کند بندگان
 که نیم روز بدو گرم می‌شود بازار
 شما را و نتوان کرد جز بروز شمار
 بهر کجا که بود سرخ رو بود هموار

اگر چنانکه بزال زرش مشابَه‌تست
 کجا تواند کز وی شود چو سرو آزاد
 هر آنک مالک دینار گشته معذورست
 اگر چه بنده بدینار نیکبخت شود
 بحکم آنک خدا در جهان عزیزش کرد
 از آن بنزد تو مقدار او نمی‌باشد
 ستان و بر رخ زردش نشان ضرب نگر
 چه کرده است که در بند کرده‌ئی او را
 رهی ز راه شفاعت بخدمت آمده است
 بخرده‌ئی نظر از آن شکسته باز مگیر
 اگر چه پیش تو خوارست و حق بجانب تست
 بخوان و بر محکش زن کنون دگر باره
 خزینه‌دار تو بستست و خوارش افکنده
 وگر چنانکه ازو خرده‌ئی پدید آمد
 همیشه مالک دینار باشی و منصور
 ملازمان جناب تو خالداً فی‌الخلد

بر آتش از چه سیاوش و شش فتاده گذار
 کسی که باد بدستش بود بسان چنار
 که هست ادهم بختش رمیده از مضمار
 ز بندگی تو دینار گشت دولتیار
 چگونه گشت بردست کان یسارت خوار
 که او بنزد کریمان نباشدش مقدار
 که ضربها زده‌اندش بکودکی بسیار
 عنایتی کن و در بند بسته‌اش مگذار
 مراد خاطر این بنده کمینه بر آر
 که سالهاست که کردت ببندگی اقرار
 که نیست یکنفس او را بخدمت تو قرار
 به بندگی بنگر چون بود تمام عیار
 ازو طلب کن و بگشایش و ببنده سپار
 بینده بخش و از آن خرده در شمار میار
 بحق و حرمت منصور و مالک دینار
 مخالفان رضای تو دایماً فی‌النار

فی مدح صاحب الاعظم منشی الممالک الایلخانیه صدرالدین

یحیی القزوینی

چو نشد ز بام طارم این نیلگون حصار
 از موکب طلایه سلطان نیمروز
 دامن کشان ز کله زربفت شد پدید
 ناگه در آمد از درم آن ماه مهربان
 در پا فکنده طره مشکین مشکبوی
 هر ذره مشرقی شده خلوتسرای من
 من در خمار مانده از آن چشم نیم مست

منجوق چتر خسرو سیاره آشکار
 بشکست قلب کوکبه خیل زنگبار
 خاتون حجله خانه مشرق عروس وار
 سر تا قدم مرکب از الطاف کردگار
 بر کف گرفته باده نوشین خوش گوار
 از عکس جام باده صافی و روی یار
 وز دل قرار رفته از آن زلف بیقرار

جانم بلب رسانده و از لب نداده کام
 از من کناره کرده و دانم که جز کمر
 سر می کشید سنبش از دست و جان من
 از رشک چنین طره مشکین دلکشش
 کردم بمار نسبت زلفش وزین سخن
 در شکرش ملاحظت و در لب شکرستان
 جعدش بنفشه نکهت و خطش بنفشه فام
 در غنچه اش تبسم و در سنبش فریب
 چون روزگار حاسد مخدوم شرق و غرب
 فخر الانام کھف بشر قدوه صدور
 بر صدر روزگار کسیرا مجال نیست
 فرخنده صدر دولت و دین کز نفاذ حکم
 آن قطب معدلت که سپهریست از علو
 هر لحظه صیت رتبتش از فرط کبریا
 بنیاد خاک اگر نبیدی حلم او بر آب
 هر چند بر محک زنمش پیش رای او
 ای کعبه جلال ترا سدره در طواف
 بر سقف کبریای تو برجیس پاسبان
 از دفتر ضمیر تو حرفیست آفتاب
 ملک جهان بیسار خورد یمین
 عالم باهتمام وجود تو در وجود
 گردون بگرد مرکز خاک از مدار اوست
 سر برنیامدی برقدر تو چرخ را
 پیروزه سپهر که زبید نگین تو
 جز باز همت تو ندارد کسی بیاد
 طاق فلک ز قصر معالیت باشکوه

کارم ز دست برده و از سر گرفته کار
 کس با میان او نکنند دست در کنار
 افتاده در کشاکش آن زلف تابدار
 خون گشته در بلاد ختن نافه تتار
 بر خویشتن زغصه بیپچید همچو مار
 بر لاله اش کلاله و بر سرو لاله زار
 ماهش بنفشه زیور و سروش بنفشه بار
 در لاله اش لطافت و در نرگش خمار
 آشفته بر گلش گره زلف مشکبار
 غوث الوری ملاذ امم مفخر کبار
 از حشمت و جلال مگر صدر روزگار
 بر بست چرخ سرزده را دست اقتدار
 وان مفخر جهان که جهانیست از وقار
 بر ساکنان عالم علوی کند گذار
 مسدود کی شدی بمسامیر کوهسار
 گوئی درست مهر ندارد جوی عیار
 وی سده جناب ترا کعبه در جوار
 بر آستان قدر تو خورشید پرده دار
 کز زر نوشته اند بر این لوح سیمکار
 دریاوکان بیمن یمینت دهد یسار
 لیکن وجود را بوجود تو افتخار
 حکمت بگرد مرکز گردون کند مدار
 گر لطف شامل تو نگفتی که سر برآر
 نام تو بر نگین معالی کند نگار
 مرغی که کرگسان سپهرش بود شکار
 قوس قزح ز طارم ایوانت یادگار

چون حضرت بساط شرف گسترد سپهر
ذات و رای مرتبه جمله عالمست
مهر جهان فروز که سلطان انجمست
در روزگار عدل تو آشفته‌گی نماند
برشش جهة موانع یاجوج فتنه را
در مغز فتنه از اثر اهتمام تو
اجرام اختران سماوی باتفاق
چون آسمان مطاوع و اجرام چاکرند
شعرم بمدحت تو بشعری رسید از آنک
با شهسوار چرخ برین هم عنان شود
تا چار مادرست و سه فرزند کون را
بادا بقای عمر تو چندانکه در حساب
از طول دهر کسوت عمر ترا طراز
کار تو در ترقی و جاه تو مستدام

در مجلس زخوشه پروین کند نثار
عالم بذات تست گرش هست اعتبار
بوسد جناب درگهت از روی اضطرار
جز در شکنج طره خوبان قندهار
حفظ جهان‌پناه تو سدیدست استوار
ترکیب گشته خاصیت کوک و کوکنار
کردند بر مجاری حکم تو اقتصار
اندیشه زین سپس زمردار فلک مدار
شعری سزد که باشدش از شعر من شعار
طبعم چو بر سمند معانی شود سوار
یکدم مباد ذات تو خالی زپنج و چار
آنرا هزار سال محاسب کند شمار
وز سیر چرخ ساعد حکم ترا سوار
ملک تو بی‌نهایت و عمر تو پایدار

فی مدح صاحب السعید شمس الحق والدین محمود صابین طاب ثراه

اگرچه بی‌خبر افتاده‌ام زیار و دیار
چه غم زبعد مسافت چو قرب جانی هست
اگر نکار نگیرد شگستگان را دست
میان یار و کنارم زهی خیال که نیست
آیا صبا چو بدان گلشن روان بررسی
اگر دم از گل صدبرگ می‌زنی شاید
بدان امید که همچون تو گوهری یابد
زحاجیان تو در حیرتم که پیوسته
اگر چه سرو سهی شد براستی آزاد
تنم نگر که شد از شوق خط مشکینت

دلم مقیم دیارست و جان ملازم یار
نظر بیار بودنی بقرب و بعد دیار
بهیچ روی نشاید گرفت دست نگار
در این میان که افتاده‌ام امید کنار
بگو زخاطر عاطر مرا فرو مگذار
ولی نبایدت آسودن از خروش هزار
شدست مردم چشمم مقیم دریابار
کشیده‌اند کمان بر دو جادوی بیمار
کسند ببندگی قد سرکشت اقرار
بسان خامه مخدوم عصر زار و نزار

تطاوول ازچه کند آن دو زلف گردنکش
 سحاب بخشش دریا نوال پاک گهر
 فروغ دیده آفاق شمس دنی و دین
 دهد ببحر دل ملک بخش او اجرای
 خرد که منشی علم الهیست مقیم
 سپهر عودی اگر پرده هواش زند
 درست مغربی مهر اگرچه هست روان
 همای دولتش از بیضه چون برون زد سر
 اگر بستغ بگیرد جهان عجب نبود
 زهی سپهر برین را بدرگه تو یمین
 زمین زخون عدویت محیط موج افکن
 زنعل مرکب تو سوده ماه را جبهه
 سمند گرم روت کوه آسمان سرعت
 ارادت تو مدار سپهر را مرکز
 تو آن کریم نهادی که با افاضت جود
 اعدای تو کلابند و ملکشان جیفه
 خدایگانا چون پایمال غم شده ام
 کجا برم دو جهان گر عنایت نبود
 بر آستان رفیعت فتاده ام چون خاک
 بدان خدای که مشاطگان قدرت او
 بدان کریم که بخشد بنای مو سیجه
 بصنع لم یزل و لایزال واهب عقل
 بکنج خانه تفضیل مالک ملکوت
 بکحل معرفت سرمدی که حی قدیم
 بشاه تخت رسالت که عنکبوتی را
 بعزم عالم بالا چو کوفت کوس عروج

بدور معدلت قطب آسمان مقدار
 سپهر مرتبت کان یسار کوه و قار
 که هست درگه او قبله صغار رکبار
 دهد با برکف دُر نثار او ادوار
 چو کودکان سبق مدحتش کند تکرار
 بدیع نیست که مستحضرست بر ادوار
 بسزد خاطر او کی بود تمام عیار
 گرفته بود زمین و زمانه در منقار
 جهان گرفتن بر شمس کی بود دشوار
 خهی زمان و زمین را زبخشش تو یسار
 زمان بکین حسودت نهنگ مردمخوار
 ز رای روشن تو تیره مهر را بازار
 خدنگ چارپرت شاهباز شیر شکار
 عنایت تو اساس زمانه را معمار
 محیط را بدل و دست تست استظهار
 از آن مقیم دوانند در پی مردار
 بگیر دستم و در دست محتم مگذار
 چو سر زدست برون رفت گو برو دستار
 بشرط آنک نگیرد دلت ز بنده غبار
 کنند سلسله مرغول طره شب تار
 نوای نعمه داود و لحن موسیقار
 که عقل را نبود با چرا و چو نش کار
 که وهم در حرم حرمتش ندارد بار
 بدان برد رمد از دیده اولی الابصار
 بپرده داری تشریف داد بر در غار
 علم برون زد از این دیر دایره کردار

بمقدم و قدم صدق یار غار نبی
 بآب ابر حیا بار چشم ذی‌النورین
 بخون خلق حسین و بحسن خلق حسن
 بسوز و ساختن صابرين فی‌الآفات
 بنزعت چمن بوستان‌رای هدی
 بهادیان سیل و بکاتبان صحف
 بواصلان جدا از تواصل و موصل
 بحاضران معرّا ز نسبت محضر
 بناظران عری از وسایل منظر
 بشبلی که برآورد گرد از این بیشه
 باشیانه مرغان گلشن ملکوت
 بدان شکسته که قایم بدو شدند اوتاد
 بآیستی که دبیران صنع لم یزلی
 بنسخه‌ئی که خرد بر بیاض صفحه او
 بساز پرده دل در مجالس ارواح
 بدان سوار که بود از رسالتش افسر
 بدان زمان که بود انقطاع دور زمان
 بدان تصادم هیئت که حافظان نفوس
 بروحه‌ئی که در او هست هشت خلد آبی
 بملکت ملکوت و بفالق‌الاصباح
 بدان حظیره که بود ابن آذرش طیّان
 بدان عصا که کلیمش فکنده بود از دست
 بمرکزی که بدان می‌کند ستاره مسیر
 بطاعتی که بدان سرفراز شد گردون
 بمسندی که بر آن سعد اکبرست مقیم
 بدان حواری شب‌گرد آبگون هودج

بعدل محتسب دین احمد مختار
 بتاب تیغ جهانسوز حید کرار
 بجد و جهد و جهاد مهاجر و انصار
 بآه و زاری مستغفرین بالاسحار
 که طایرست از آن روضه جعفر طیّار
 بهاتفان جبال و ساکنان قفار
 بسالکان برون از مدائن و امصار
 بذاکران میرّا ز وصمت تذکار
 بناطقان بری از قرایین گفتار
 باد همی که برون برد گوی ازاین مضمار
 بآستانه سگان گنبد دوار
 بدان وثیقه که واثق بدو شدند اخیار
 نوشته‌اند برین هفت هیکل از زنگار
 کند مطالعه سرّ مخزن‌الاسرار
 بسوز مجمر جان در سرادق انوار
 بدان مطیه که بود از هدایتش افسار
 بدان سحر که بود بامداد روز شمار
 کنند منقطع آن دم علاقه اعمار
 بدوحه‌ئی که برو هست هفت دوزخ نار
 بگلشن جبروت و بمورق الاشجار
 بدان سفینه که شد نوح مرسلش نجار
 بدان شتر که حبیش گرفته بود مهار
 بنقطه‌ئی که بر آن می‌کند زمانه مدار
 بموقی که بدان پای بند شد کهسار
 باد همی که بر آن شاه انجمست سوار
 بدان عماری زرکار آتشین مسمار

بجرعه‌ئی که شود عقل کل از او سرمست
 بعکس آینه هفت جوش سبز غلاف
 بحشرونشروبوعدووعید و خوف و رجا
 بهفت منظره و شش جهات و پنج حواس
 بصفّ صفّه نشینان بارگاه قبول
 بغمزه‌ئیکه ازو خیره می‌شود غماز
 بدستیاری ساغر پیامردی پای
 بغمگساری شادی بطلعت میمون
 بخاک بیزی باد و بیاد پائی آب
 بطبع نادره فرمای و وهم دوراندیش
 بشمس صیقلی و بدر آینه گردان
 بچرخ تیر کماندار و برق تیرانداز
 باتش دل روز و بیاد سرد سحر
 بدود سینه عود و بساز پرده چنگ
 بسبزه لب جوی و بخنده رخ گل
 بچشمه‌های بساتین و گوشه‌های چمن
 باشک چشم گهربار ابر و نکهت باغ
 بتاب سینه پروانه و آب دیده شمع
 بصدر صاحب اقلیم بخش کشورگیر
 بیاد خلق تو یعنی نسیم عنبر بیز
 بسوز سینه من بالخفاء و الاعلان
 بتابخانه نه سقف شش دریچه که هست
 که بعد ازین بدل آزاری و تعدی من
 ترا بدین همه سوگند می‌دهم که مرا
 گرت هزار چون من چاکرند در خدمت
 گرم تو خوار کنی کس نگویم که عزیز

بنفخه‌ئی که بود عقل کل ازو هشیار
 بپیر منحنی سبزپوش آینه‌دار
 بصبح و شام و بنور و ظلام لیل و نهار
 بچار طبع و سه روح و دو کون و یک دادار
 بیاریافتن جان بصدر صفه بار
 بطره‌ئیکه ازو طیره می‌شود طرّار
 بسرفرازی قامت بشیوه رفتار
 ببختیاری مُقبل بسکّه دینار
 باب داری خاک و بنور بخشی نار
 بعقل خرده‌شناس و خیال نقش نگار
 بصبح قرصه فروش و بشام قرص او بار
 برعد نعره زن و آفتاب تیغ گزار
 بآبروی غدیر و بخاک پای جدار
 بسوز نغمه زیر و بدرد ناله زار
 بسایه سر سرو و بگونه گلنار
 بدسته‌های ریاحین و پنجه‌های چنار
 بسوز ناله شبگیر کبک و نغمه سار
 بیانک مرغ صراحی و جام نوشگوار
 بقدر آصف جم بزم گسته‌م پیکار
 بتاب قهر تو یعنی سموم آتشبار
 باب دیده من بالعشی و الابدکار
 زبارگاه جلال تو قبه زرکار
 مهل که دست برآرد زمانه غدار
 کمینه بنده‌ئی از بندگان خویش انگار
 مرا بپرور و آنکه هزار و یک پندار
 ورم عزیز کنی هیچ کس ندارد خوار

من آن مدیح سگالم ترا که ساخته است
همیشه تا متعاقب بود شهر و سنین
جهان طفیل وجود تو باد و ملک وجود

ز شوق مدح تو شعری ز شعر بنده شعار
همیشه تا متوالی بود خزان و بهار
مباد بی تو و بادی ز عمر برخوردار

فی الموعظه

نوشته اند مقیمان قبه زنگار
که ای نمونه نقش نگارخانه کن
توئی یگانه شش منظر و سه روح و دو کون
بیا و دامن همت بدست نفس مده
برین طبقه چرخ و قرص گرم ملرز
وفا مجوی ز گیتی که بی کشیدن تیغ
ز هفت منظر زنگار خورد آینه گون
مباش غره بدین پنج روز نقد حیات
میپچ برخود و از خط مرو بهیچ رهی
گرت در آتش سوزان برند ساخته باش
زبان سوسن آزاد از آن دراز آمد
چو در مشدر این کعبتین شش سوئی
مجاوران زوایای عالم ملکوت
که تا برون نروی زین مضیق جسمانی
چو آفتاب گرت میل ارتفاع بود
گذشت کوکبه عمر همچو سیاره
گرت بمهره فریید زمانه چون افعی
سپهرکاین همه می گردد از برای دو قرص
ترا چو سرو بازادگی برآید نام
خیال گنج زراحت چنان برون بردست
از آن شمار زرت کس نمی تواند کرد

بلاژورد برین نه کتابه زرکار
مکن صحیفه دل راسوادنقش و نگار
مشو فسانه این هفت گوی و نه مضمار
برونگین سلیمان به اهرمن مسپار
وزین سراچه خاکی امید مهر مدار
گهر ز کیسه خارا نمی دهد کهسار
مهل که آینه دل بگیردت زنگار
که عمر بر سر پایست و چرخ بر سر کار
که بر سر تو قلم رفته است چون طومار
که تا درست نهندت چو زر زروی عیار
که همچو بلبل بیدل نمی کند گفتار
بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار
ندا دهند ترا بالعشی و الایکسار
چگونه بار دهندت بمصدر صفة یار
برآی بر شرف بام این کبود حصار
تو نیز بگذار از این هفت کوکب سیار
بدین فسون مشو ایمن زمهره بازی مار
چو نیک در نگری هندوئیست آینه دار
چو نرگس ارزنهی چشم بر زر و دینار
که نیستت خبر از ازدهای مردمخوار
که در شمار نیاری حساب روز شمار

که هست روز و شب از بهرشش درم بیمار
براستی نبود بیدمرد دست چنار
بحکم انک ز خونت اصل مشک تثار
زخوار کردن مردم شوند مردم خوار
برین صحیفه سواد و بیاض لیل و نهار
بگرد مرکز خاکسای طمع مدار مدار
برآورند ز سرو سهی خروش هزار
خیال باشد در چار گوشه گلزار
دریغ عمر که بگذشت همچو باد بهار

چه سود بر سر نرگس کلاه زرحقه
نه مرد پنجه چرخسای که در زبردستی
نسیم صبح سعادت بخون دل یابی
مکن بچشم حقارت نظر بمردم از انک
کمال قدرت حقین که می کند تحریر
دگر از این فلک سالخورده بیهده گرد
بحکم اوست که مرغان خوش نوای چمن
وگر نه جستن مرغی زبرگ شاخچهئی
رسید باد بهاران و بوی گل خواجو

فی مدح صاحب الاعظم تاج الدولة والدين العراقي و تهنية بالزفاف

در رخ کشید طره مشکین مشکبار
زد خیمه بر بلاد ختن شاه زنگبار
کردند دهر را ز غسق عنبری دثار
از اطلس مرصع شب ساختند ازار
آمد گل ستاره ز باغ فلک بیار
وز روضه داده چون گل سوری بحجله بار
رمح سماک آمده شیر فلک شکار
بردوش تاب طره و درگوش گوشوار
از رخ گشوده پرده گلریز سبزکار
مه را شب سیاه دل آورده در کنار
زا کلیل تاج بر سر گردون گلزار
پر دانه های درّ ثمین از پی نثار
در ساعد فلک ز زر جعفری سوار
در بزمگاه مغربیان جام خوشگوار
وز شب در آستین هوا نافه تثار

چون نو عروس حجله سیمین زرنگار
شد والی ولایت چین شهریار شام
بستند بر افق ز شفق لاله گون تنق
بیت العروس شش در پیروزه فرش را
چون تیره شب ستاره گل بر سپهر باغ
کف الخضیب کرده نگارین بهشتیان
تیر شهاب گشته صف اهرمن شکاف
دیدم ز شکل عقرب و پروین سپهر را
مه طلعتان پرده سرای زبرجدی
چون چین جعد هندوی خورشید پیکران
دست قضا نهاده ز بهر جمال و زیب
بر کف گرفته چرخ طبقهای لاجورد
کرده هلال موی میان خمیده زلف
در جلوه گاه مشرقیان شمع شب فروز
از مه بر آستان افق سیمگون لکن

بر بام این بلند حصار کمانچه‌وش
 کاین روضه بهشت برینست یا نگار
 در قلب شب شعاع جبلی است یا چراغ
 یارب بنفشه‌زار سپهرست یا ارم
 خاک بهشت عدن بکوثر مخمرست
 در بوستان خروش خروس صراحی است
 و امشب که روزنامه دولت سواد اوست
 گوئی مگر شمامه عنبر بر آتشت
 کافلاک را دماغ معطر شد از بخور
 ما را چه غم کنون که به خلوتسرای ما
 مجلس شکسته رونق بتخانه چگل
 زانها که جز بخواب نبینند خواب را
 من غرق فکرگشته که امشب چه حالتست
 ناگه نگار لاله‌رخم در رسید و گفت
 ملک جهان گرفته بتیغ سخنوری
 وقت حصول دخل و تو موقوف ارتفاع
 امشب شب زفاف مه برج و سرورست
 فرخنده تاج دولت و دین آنکه چرخ را
 بهر نثار سده علیای آصفی
 بیرون فرست زاده جان را بتهنیت
 بنواز نوبتی ز همایون که راستی
 قولی بدین نوا و سرودی بدین ادا

پر ساز کرده زهره نوائی هم از حصار
 وین بوی مشک یا نفس باد نوبهار
 در جام زر عقیق مذاب است یا عقار
 و ایانگارخانه چینست یا نگار
 یا بزمگه بجرعه مستان شادخوار
 یا بانگ مرغ‌زار بر اطراف مرغزار
 دارد نشانی از خط عنبر مثال یار
 یا در چمانه آتش می می‌زند شرار
 و اجرام را مشام معبر شد از بخار
 اقبال میر مجلس و شادیت غمگسار
 می آب برده از لب خوبان قندهار
 جز بخت خواجه کیست درینوقت هوشیار
 کاین نقشهای نادره می‌گردد آشکار
 کای شرمسار نطق تو بر شاخسار سار
 وانگاه کرده از دو جهان عزلت اختیار
 گاه صلاهی بذل و تو محبوس افتقار
 مخدوم بنده پرور و دستور کامگار
 درهم شکست رفعت او دست اقتدار
 عقدی گهر برآر ز طبع گهر نثار
 تا بر زمین عجز نهد روی اعتدار
 چون بلبل چمن سزدش مدح خوان هزار
 نظمی بدین طریقه و شعری بدین شعار

* * *

وی نه فلک ز عرصه جاه تو یک غبار
 و اطراف موقف کرم‌ت کعبه را مزار
 بنیاد مملکت بحفاظ تو استوار

کای شش جهت زقلزم جود تو یک بخار
 ارکان کعبه حرمت سدره را مطاف
 قانون معدلت بشکوه تو مستقیم

عقل گره گشای ز ذهن تو مستفید
 ادرار گیر دست نو تا ابر در هوا
 شاخ امید را زنوال تو بیخ و برگ
 از مجلس کمال تو ناهید یک ندیم
 رایت که هست مشرف دیوان کن فکان
 چرخ اگر چنانک بود چرخ را ثبات
 هر روز شاه گنبد نیلوفری زبام
 گیتی بتیغ بید در ایام عدل تو
 از خیط شمس دیو سپید سپیده را
 دست تو بحر را ندهد قطره‌ئی مجال
 لطف تو گر نه نامیه را تقویت کند
 گر تندباد کین تو بر چرخ بگذرد
 و بر چمن زگلبن جودت وزد نسیم
 نرگس بود ز شوق لقای تو دیده‌ور
 بحر فراخ دل بیسارت خورد یمین
 چون خاک درگهت گهر تاج انجمست
 دیوان من که روضه انوار مدح تست
 لیل و نهار من چو سواد و بیاض اوست
 کلک نحیف بین که بر ایتام خاطرم
 دل را بدار ضرب مدیحت برم ولی
 باشد میان شعر دو نیم از برای انک
 داند خضر که راحت روح سکندرست
 شاید که ابن مقله بچشمش کند سواد
 گویم بروزگار جفائی که می‌برم
 زنهار کز سرم بکرم سایه برمگیر
 آزادی از تو هست بسی بنده را چو سرو

جام جهان‌نمای ز رای تو مستعار
 و اجرای‌ستان طبع تو تا قطره در بحار
 منسوج فضل را ز ضمیر تو بود و تار
 وز موکب جلال تو خورشید یک سوار
 مجموع روزنامه امسال خوانده پار
 بحری اگر چنانک بود بحر را قرار
 پیش تو بر زمین فتد از روی اضطرار
 بیخ خلاف برکند از طرف جویبار
 چون بختیان نفاذ تو بر سر کند مهار
 حلم تو کوه را نهد ذره‌ئی وقار
 جعد بشقه را نبود تاب انکسار
 از چشمه‌سار مهر برآید درخت نار
 بر جای برگ گل ورق زر دمد زخار
 سوسن شود ز حرص ثنایت سخن‌گزار
 زیرا که از یمین تو حاصل کند یسار
 چون تاج سر بخسرو انجم فرومیار
 بر هفت هیکل فلکش زبید افتخار
 خوانم ثنای ذات تو باللیل والنهار
 با نالهای زیر کند گریه‌های زار
 نبود درست قلب مرا حبه‌ئی عیار
 بر تیغ آبدار زبانم کند گذار
 اشعار من که دارد از آب حیوة عار
 هرچند پیش مردم تر دامنست خوار
 دور از جناب درگهت از دست روزگار
 کایم بزیر سایه لطفت بزینهار
 لیکن کجا بدست تهی برده‌د چنار

چون دوحه‌ئی بی‌اغ مدیحت چومن نخواست
چشم زنوک کلک جواهر فشان تو
بیمار فاقه گشتم و هیچم طیب نیست
گررنج خویش عرضه کنم بر تو زان مرنج
چون نرگس از تو زان بودم چشم سیم‌وزر
ابکار فکرتم بنگر در ره امید
پوشیده رخ ببرقع شبگون چو آفتاب
بر چشم در نثار کنم جایشان از آنک
سودانگر که جیب قصب را کنند چاک
آری زبهر چون نتوانند شد برون
تا بر فلک بود شه سیاره را مسیر
پیراهن سرور ز دست فلک مدر
بادا بجنب قدر تو کونین مختصر
تا باشد از شمار برون جنبش سپهر
زین اجتماع شمس و قمر یافته شرف

تاکی روا بود که نه برگم بود نه بار
دارد دو درج گسهر ناسفته یادگار
آخر بکن دوی من خسته نزار
کامروز جز تو نیست طیبی در این دیار
کافتاده‌ام زجام سخای تو در خمار
بنشسته بر دریچه خاطر بانتظار
زان رو که گشته‌اند زرای تو شرمسار
هستند همچو دانه لولوی آبدار
در آرزوی مدح تو روزی هزار بار
ناید قصبه قلمی‌شان بهیج کار
تا بر مدر کند فلک تیزرو مدار
وز دامن نشاط و طرب دست برمدار
و افلاک بر مراد دلت کرده اختصار
چون جنبش سپهر بقای تو بی شمار
زین اتصال دولت و دین جسته اعتبار

فی مدح‌الصاحب‌السعيد تاج‌الدین‌العراقی و تهنية بولادة ابنه

منهی جانم رساند از عالم معنی خبر
تا بچند از تیرگی مغموم باشی کاین زمان
منفجر شد لاله‌زار دین و دولت را عیون
اختری مسعود شد تابنده از برج شرف
روضه امال شد زابر سعادت مبسم
بلبل بر شاخسار ملک شد دستانسرای
اتفاق آفتاد میلاد مه اوج جلال
سیف‌دین‌الحق والدینا سعید آن کز علو
ذال و میم و ها ز هجرت رفته در روز الف

کای حدیث همچو جان در عالم معنی سمر
ماه شادی آمد از زیر غمام غم بدر
منشعب شد بوستان ملک و ملت را شجر
گوهری مشهور شد رخشنده از درج هنر
دوحه اقبال گشت از فیض دولت بارور
گلبنی از بوستان سروری آمد ببر
در زمانی از زمانها بهتر و مسعودتر
بر سر سیاره خواهد زد چو سیش دادگر
فصل ثانی وقت پیشین نیمه‌ماه صفر

زهره را ساعت خدیو و روز را خور پادشاه
 کژدم کژدم در آن دم کرده از مشرق طلوع
 بر بزم کوهی زده تیر نظر با مشتری
 وز قران هم قاضی اقلیم سادس منصرف
 پاسبان هفتمین ایوان که کیوان نام اوست
 رود ساز مجلس علوی که ناهیدش نهند
 قیصر قصر سپهر و منشی دیوان چرخ
 صاحب طالع بایوان شه انجم در اوج
 وضع اخترچون برین منوال باشد روشنت
 خیز و این ساعت که از تأثیر روح نامیه
 رشته نی لؤلؤ ز بحر طبع موج افکن برآر
 بر سرمهدش که گردون می کند زاختر نثار
 عیسی بر چرخ بین خورشید را از وی ضیا
 مقدمش میمون و فرخ بر وزیر شرق و غرب
 صاحب صاحبقران و سرور گردن فراز
 تاج دین و دولت آن دستور عادل دل که هست
 بارگاه جاه او را پاسبان حفظ و امان
 در جهان ظل ظلیل او کنور فی السواد
 بنده رای منیرش هم سپهر و هم نجوم
 کسوت تعظیم او را دست خیاط ازل
 گر بچشم هیبت اندازد نظر بر کائنات
 خصم تر دامن چو آرد رخ پیشش در گریز
 تا زند از ملک خاور بردبار نیمروز
 بر سر سیاره باد از نعل خنک او کلاه
 همچو سدره رفعتش بی متها این نونهال
 چون مه کنعان نسیمش راحت جان عزیز

وز فرح در ناسع طالع قدح نوشیده خور
 وز سعود آسمانی بوده در طالع اثر
 آنکه بدر قاصدش خواند خرد یعنی قمر
 کرده در تثلیث ماه خرگه ثالث نظر
 ساخته از دلو چرخ لاجوردی آبخور
 کرده در خلوتسرای تیر مستوفی مقر
 روی در رو کرده در کاخ قمر با یکدگر
 وانگهش افتاده از او تا دبر عاشر گذر
 کاسمانرا خاک پای او بود کحل بصر
 شاخ سرسبز وزارت را بیار آمد ثمر
 تحفه نی از بهر پای انداز آن حضرت ببر
 گرنه جان افشان کنی از خرّمی باری گذر
 مهدیش در مهد بین دجال را از وی ضرر
 روی میمونش مبارک بر خدیو بحر و بر
 خواجه خورشیدرای و آصف جمشیدفر
 شاه هفت اقلیم چرخ از چاکرانش یکسفر
 لشگر اقبال او را پیشرو فتح و ظفر
 در دلم مهر مدیح او کنتش فی الحجر
 تابع حکم مطاعش هم قضا و هم قدر
 ساختست از اطلس سیمایی چرخ آستر
 منقطع گردد هیولی را تعلق با صور
 گیردش دامن سرشک دیدگان کاین المغر
 شاه ملک افروز تیغ افراز مشرق تخت زر
 بر میان کوه باد از بهر طوع او کمر
 همچو دریا آبرویش بیحد این روشن گهر
 وز عزیزی نقش رویش قره العین پدر

فی مدح الامیر الاعظم الشهیرار المنصور مبارزالدینا والدین
محمد ابن مظفر زید معدلته

ای بذیل کبریایت معتصم فتح و ظفر
غایت مقصود تکوین داور دور زمان
شهریار آسمان حضرت شه انجم حشم
هرمز بهرام سطوت گیو گودرز انتقام
کسری بهمن مهابت بهمن پیروز روز
خسرو غازی محمد حامی ملک عجم
در جهان ملک و ملت آسمانی مستقیم
در مسیر خامه گیتی گشایت حل و عقد
ای بساط مجلس تراشت جنت خاکبوس
بر جناب بارگاهت شاه انجم پرده دار
سده گیتی پناهت نقطه پرگار ملک
ناوک جوشن گذارت صرصر جودی شکاف
پاسبان قلعه قلعی نهاد چرخ را
تاکمانرا از چه روی کرده ئی زیرا که او
قرطه ئی کانرا قضا بر قد اقبال برید
گردن افرازان که دایم لاف سرداری زنند
در چنان روزی که بردشت نبرد آهخته بود
چون کمر بستی بکین سرکشان مانند کوه
از نهال قامت اعدا که رفت آب روان
بسکه مرغ روح در پرواز بود از سهم تیر
موج دریا های خون از بسکه می زد بر فلک
گردنانرا از سرگرز تو آمد سرزنش
کوس روئین بانک بر جنگاوران زد کالفرار
از کمانت زه فتاده در دهان تیر چرخ

وی بفرط احتشامت مغتنم فضل و هنر
زبده ارکان عالم در دریای ظفر
آفتاب مشتری خاطر مه گردون خطر
رستم کاوس رتبت حاتم جمشید فر
خضر اسکندر جلال اسکندر دارا اثر
سام کیخسرو حشم دارای افریدون حشر
بر سپهر دین و دولت آفتابی سایه ور
در پناه دولت گردون مطاعت بحر و بر
وی همای همت را هفت گردون زیر پر
لیک تیغت پرده داران فلک را پرده در
خنجر گردون شکافت فتنه دور قمر
بیلک آتش بخارت قلمز دوزخ شرر
از زبان خنجر خنجر گذارانت ضرر
گوشه گیرانرا بتیر چرخ باشد راهبر
اطلس پیروزه افلاک زبید آستر
می کشند از بهر پای انداز اسبت بار سر
چون بر اطراف چمن بید طبر تیغ و تبر
کوه در خون سرافرازان فرو شد تا کمر
غنچه سیراب پیکان تو می آرد سپر
شیر شادروان شد از آثار جانها جانور
کاسه های چرخ پر خون سران شد سر بر سر
سرکشانرا چشمه تیغ تو آمد آبخور
نای زرین نعره بر لشکرشان زد کال حذر
وز عمود گاوسارت خون فکنده شیر نر

کشته خنجر موبم و چون خون روان اندر بدن
 ماهی و گاومین از خون شیران در شنا
 هفت عضو آسمان از حمله خنجر کشان
 نطع کیمخت زمین از خون شیران لعل نام
 از سم که پیکران جبهه بخاک آلوده مه
 سر کشان بر قالب خنجر گدازان خشت زن
 از نهیب تیغ و زخم تیر گردان دم بدم
 گشته صید باز گردون آشیان رایت
 کوهها از کوههای زین آسبان زیر خاک
 از غبار تازیان و گیسو دار غازیان
 غازیان مانند آتش تازیان مانند باد
 خنجرت بر تیغ شمس خاوری شد طعنه زن
 آفرین بر آن براق باد پای ابر دست
 خیزران دم خاره سم سم کوه کوهه صخره کوب
 باد تک خاک احتمال آتش تحرّق آب سیر
 بر سر اسبت پیاده خسرو سقلاب و روم
 بر زمین می آمد از چرخ ندا کاالفتح لک
 ای در گردون جنابت مصدر ارباب ملک
 بنده را آزاد کرد اقبال از دینار لیک
 آتش ترمدم بدم در آب خشک افکن که نیست
 تا کند خور زرنگار این سیمگون خرگاه را
 چون سلیمان باد بر باد صبا حکمت روان
 منظری از گلشت این بوستان شش چمن
 کمترین خادم ز دربانان ایوانت قضا

رسته ناوک یک یک چون نوک مژگان از بصر
 کرگس و شیر سپهر از قلب گردان طعمه خور
 مرتعش چون برگ بید از جنبش باد سحر
 گاو چرخ از نارک شیرافکنان زیر و زبر
 وزخوی دریادلان زورق در آب افکنده خور
 تازیان بر تارک گردن فرازان پی سپر
 خون لعل افتاده کوه سنگدل را در جگر
 طغرل آتش پر زربنه بال تیز پر
 پشتهها از پشتههای کشتگان بر یکدیگر
 تیره گشته مهر و ماه و سنگ مانده کوه و در
 غازیان در شر و شور و تازیان در کروفر
 توسنت بر شیر چرخ چنبری شد حمله و در
 تیزرو مانند وهم و دوربین همچون نظر
 شیر حمله از دهام پیل پیکر ببر سر
 خارها سا پولادخا گردون کفل جیحون گذر
 پیش پیل رخ نهاده شاه چین و کاشغر
 بر فلک می شد فغان از دشمنیت کاین المفر
 وی کف دریا نوال رازق رزق بشر
 بندهئی دینار نام آمد باقبال تو زر
 جزلب و چشم عدویت خشک و تر در خشک و تر
 تا کشد باد صبا بر آب نقش شوستر
 چون مسیحا باد قصر زرنگارت مستقر
 غرفهئی از بارگاهت این رواق هفت در
 کهنترین چاکر ز سرهنگان درگاهت قدر

فی مدح صاحب السعید جمال الدولة والدین احمد

چه کاخست این که کیوانست جفت طاق ایوانش
 قمر خشتی ز دیوارش فلک رکنی از ارکانش
 زلال کوثر و تسنیم آب حوض دلجویش
 نهال سدره و طوبی نبات صحن بستانش
 فلک گردونه‌ئی زردوز پیش صفة بارش
 زحل چوبک زن هندو فراز طاق ایوانش
 اساس طینت آدم ز خاک روح بخشایش
 نسیم نکهت جنت زباد عنبرافشانش
 ستون سقف مرفوع از تراشهای نجارش
 بنای بیت معمور از عمارتهای طیانش
 فروغ چشمه خورشید عکس شمسۀ سقفش
 طراز کسوت افلاک عطف ذیل سگانش
 مسامیر ثوابت بابی از اوتاد ابوابش
 تصاویر عناصر نقشی از نیرنگ الوانش
 چراغ طارم کملی فروغ ماه منجوقش
 همای گلشن قدسی ذباب جوف بطنانش
 سر بامش بر اوج طارم علوی شرف دارد
 که گردون سده ایوان و دربانست کیوانش
 مه نو مو بود شام از خم محرابی طاقش
 سپیده دم زند صبح از لب بام شبستانش
 ازین سرچشمه گروقتی سکندر شربتی خوردی
 ز سر بیرون شدی حالی هوای آب حیوانش
 برآید ماه گردون تا بگیرد روزن بامش
 درافتد شاه انجم تا ببوسد پای دربانش

چو صحنش باغ رضوانست از صرصر چه آسایش
 چو سطحش اوج کیوانست از گردون چه نقصانش
 غباری کز سر بامش نسیم صبح بر باید
 کشد در چشم حورالعین بجای سرمه رضوانش
 چه کاخست این که دارد باغ جنت بوی گلزارش
 چه باغست اینکه دارد شاخ طوبی داغ ریحانش
 عروس چرخ هر روز از شبستان زان پیام آید
 که خواند صاحب اعظم بدین کاشانه مهمانش
 فروغ دیده دولت چراغ دوده ملت
 زلال چشمه حکمت محیط نقطه دانش
 جمال دولت و دین آنکه از فرط ایادی شد
 ز اوج ماه تا ماهی غریق بحر احسانش
 برید عالم غیبت رای عالم آرایش
 مدار مرکز فضلست صدر آسمان مانش
 و رای طارم افلاک خلوتگاه خدامش
 قصور روضه فردوس نزهتگاه غلمانش
 شارع شارع اوهام ذیل خیمه قدرش
 براق براق اجرام برق نعل یکرانش
 نگین خاتم دست قدر حکم قضا قدرش
 تکین مسند ملک هنر ذات ملک سانش
 بهای گوهر درج کمال از گرد نعلینش
 فروغ اختر برج جلال از رای رخسانش
 کند تیغ از سر حدت تراش از پهلوی کلکش
 نهد تیر از ره انصاف سر بر خط فرمانش
 ثناخوانی بود هفت اختر گردنده در کوبش
 نمکدانی بود نه کاسه پیروزه بر خوانش

اگر صیت جهانگیرش فرس بر آسمان راند
فضای عرصه گردون بود گامی زمیدانش
عروس کله طبعش چو بر ماه افکند چنبر
شود مجموعه دلها سر زلف پریشانش
رهی در خدمتش آبی بر آتش می زند ورنی
کجا از سر برون رفتی هوای خاک کرمانش
برون از ناله زیرش زیم حاصل نشد چیزی
مگر زین پس بچنگ آید نوایی از سپاهانش
همیشه تا گل صدر برگ بر طرف چمن خندد
گل اقبال بادا در چمن پیوسته خندانش
ملازم دولت پیرش مساعدت بخت برنایش
مناظر اختر سعدش مرئی لطف یزدانش

فی مدح صاحب الاعظم غیاث الدین محمد رشید بردالله مضجعه

مررنا بجرعاء والنجم یلمع	راینما محیا کبدر تبرقع
بوقتی که بودیم با کاروانی	رخ آورده در راه و دل سوی مزع
چو ما در رسیدیم در می فکندند	ستون خیام غوانی ز مرقع
در اقصای نجد و براری فتاده	صدای ندای منادی زمربع
حواری نهادند رو در عماری	همه هاجع و کرده آهنگ مهجع
برآمد خرامان تذروی زگلشن	چو طاووس شرقی برین سبز مرتع
جمالش منور خیالش مصور	عنادش ممنوع و دادش منع
بجعد زره گر همه شور و فتنه	بجزع سنان کش همه مکر و مخدع
مخالف بقول و بطلعت نگارین	همایون بفال و بعارض مبرقع
چومه دربر افکنده دیبای چرخ	چو خور بر سر افکنده پیروزه مقع
دوناظر مناظر که أنظر الینا	دو لب در تبشیم که متاتمع
زلعلش بشارت که هین لاتوقف	زچشمش اشارت که هان لاتوقع

گمانم چنان بود کز چاه نخشب
 زدم چنگ در وی که یا مهجتي قف
 چوما یوس گشتم تو گفتي که بودم
 دواعی من سر بر شد معطل
 برقتند و من زار و مسکین بماندم
 چو قاصد که محروم ماند زمقصد
 نشان پی کاروان برگرفتم
 چو شمع فروزان شده دلق شمع
 فتادم ز رکب و مراکب مجرّد
 شب و روز چون باد ره می بریدم
 پریشان و روحی من القلب احزن
 کانّ اللیالی من الدهر اطول
 شبی بود قمرا و از مهر آن مه
 سپهر سیه روی کحلی سلب را
 همه ره وحوش و همه کوه موخ
 نه دیار منزل پدید و نه موقف
 من خسته عطشان و از تاب مهرم
 سپیده چو بر سنگ زد طشت زرین
 خروش خروس سحرخوان برآمد
 بخندید صبح مذهب حمایل
 رسیدم بحی چو بستان جنت
 صدای صفر عنادل مکرر
 خیام کواعب براکناف بیدا
 هجان مطایا بر ارحاء مرعی
 بت خویش دیدم چو روح مجتم
 چو کبکی خبرامنده بر گرد مشرب

برآمد شب تیره ماه مقّع
 بزد بانک بر من که یا مدعی دع
 من خسته مصروع و آن عرصه مصرع
 مساعی من یک بیک شد مضیع
 جگر تشنه و گشته غایب زمجرع
 چو طامع که مأیوس ماند زمطمع
 دل خسته مشعوف و خاطر موزّع
 زخونابه اشک گرم مشمع
 بماندم ز رحل و مراحل مقطع
 نه خوف مضرت نه امید منفع
 خروشان و قلبی من الروح افجع
 و عرض الفیافی من الارض اوسع
 گسسته مرا عقد پروین زمدمع
 زا کلیل بر جبهه تاج مرصع
 همه سو مخوف و همه دشت مفزع
 نه آثار منهج پدید و نه مکرع
 شده مردم دیده را دیده ملمع
 سر طاس چرخ از سیاهی شد اقرع
 چو می شد غراب شب تیره ابقع
 برین چرخ زن پیر نیلی مرقع
 هوایش مروّح صفایش منوع
 نوای نفیر بلابل مسجع
 عظام صواحب بر اطراف مصنع
 هریر اکالب در اقصای مسبع
 فروشته زلف و درافکنده برقع
 چون سروی روان گشته بر طرف مشرع

چه موسی شدم واصل طور قربت
 برش در نماز آمدم گرچه شرعا
 بصد لابه گفتم که دارم توقع
 روم در پی عشق والعقل ینهی
 گرم سرفروذ آری و دستگیری
 بگفتا کدامی تو گفتم گدائی
 غیاث دول عمده ملک و ملت
 در روم در بسند او تا بقبحاق
 پناه ملوک آفتاب ممالک
 باسم و به فعل و بحرفی محمد
 اسافل در ایام عدلت اعالی
 ملک عابد و بارگاه تو معبد
 شمس ظفر را سنان تو مشرق
 منیرست خورشید و رای تو انور
 قوی است پیل دمان و تو اقوی
 ز نور ضمیر تو پیر فلک را
 تو آنی که سازی ز چرخ مدور
 زامرت هر آنکو ترمّد نماید
 حدیث حسودت چه گویم که باشد
 کسی کو بدانش بود بحر زاخر
 الا تا زمین آسمان راست مرکز
 حیاض ریاض ظفر را مبادا
 مسخر تو و جاه و رفعت مسخر
 به تیغت سر خصم بادا بریده

شنیدم خطایی که نعلیک فاخلع
 بود پیش خور سجده امری مشنّع
 که گوید قبول توام لاتفجّع
 شوم تابع صبر والعشق یمنع
 شوم خاکپای تو از راه مضرع
 زدرگاه مخدوم اعلی اروع
 امیر کبیر جهانگیر اورع
 ره هند آمین از او تا ببردع
 زهی سرورانرا جناب تو مضجع
 برای و بقصد و بقدری مرفع
 افاضل بدوران جاهت موقع
 فلک راکع و آستان تو مرکع
 بدور هنر را بنان تو مطلع
 رفیعت گردون و قدر تو ارفع
 شجاعت شیر ژیان و تو اشجع
 شود دامن دلّ کُحلی ملّمع
 بزخم سر تیغ شکلی مرتّع
 بیابد زمهر تو تقریع و مقمع
 سر مار افعی سزاوار مقرع
 کند پیش تسماح تعظیم ضفدع
 چودنیی دون کساخرت راست مزرع
 بجز چشمه تیغ تیز تو منبع
 ممّیتع تو و عمر و دولت ممّتع
 کزین به نشاید رسیدن بمقطع

فی مدح الصاحب الاعظم الاعدل الاکرم خواجه برهان الدین فتح الله

ای رای جهانتاب ترا چرخ متابع
سواره بتقبیل جنابت متعطش
دینار زبیم کف زربخش تو صامت
یکدودکش از مطبخت این دیر مدور
برهان دول کهف بشر آصف ثانی
درگاه ترا خوانده فلک طارم عاشر
ارکان بلا را اثر لطف تو هادم
دریای کف دست گهرریز تو زاخر
سجاده نشینان زوایای فلک را
هر که که قضا خطبه اقبال تو خوانده
هم قدر ترا کعبه مقامی زمواقف
با شیر سپهر ابلق تند تو مجادل
ذات تو که مجموعه اقسام معالست
خنک مه و گلگون فلک پویه خورشید
افلاج مکارم که بود مزمن و ممتد
آیات هنر را دل وافی تو کشف
در بحر معانی ز بیان تو سفاین
اموات عنارا دم جان بخش تو محیی
با رای منیرت زحیا چشمه شرقی
شیری که بود مرتع خضرش چراگاه
الفاظ تو دیباچه دیوان لطایف
گردون سرافراز کهن سال زبردست
احکام قضاگر نبود حکم تو باطل
از ناصیهات نور الهی شده لایح
سگان سراپرده کحلی فلک را

وی حکم جهانگیر ترا دهر مطاوع
چون قافله بادیه بر شرب مصانع
واقبال ترا با رخ فرخ شده تابع
یک شمس زایوان تو این اختر لامع
روشن گهر ارووع و دریا دل بارع
مأوی ترا گفته ملک جنت تاسع
و أعوان جفا را نظر قهر تو قانع
برهان سر تیغ زبان تیز تو قاطع
رخشنده زرای تو قنادیل صوامع
جذر اصم از فرط تشوق شده سامع
هم بخت ترا سدره گیاهی زمزارع
با ترک فلک هندوی بام تو مصارع
انواع کمالات هنر را شده جامع
با داغ تو گردند برین سبز مراتع
او را روش خامه منطق تو نافع
رایات ظفر را کف کافی تو رافع
در باغ امانی زبنان تو منابع
ظلمات فنا را دل و هاج تو دافع
هر شام رود در پس فیروزه براقع
بر حاشیه بیته احسان تو راتع
و افکار و گلدسته بستان بدایع
بر خاک نشینان جنابت متواضع
تدبیر قدر گر نبود رای تو ضایع
وز بارگهت مهر معالی شده طالع
بر زمزمه صیت جلال تو مسامع

ایوان ترا غرقه بالا ز لواحق
کلک دوزبان تو که کثاف معانیت
ای در همه اوقات زمان ذکر تو جاری
آنی که نجوم از نظر طالع مسعود
گر ابر بهاری کف درپاش تو بیند
ورخصم تو چون شمع ز پروانه زنددم
خورشید که جمشید اقالیم سپهرست
آنجا که فروشد سعادت و شرف را
تیر ارچه کمانش نکشد چرخ بدانندیش
گر چشم تغیر فکند طبع تو بر کوه
شرعی بود احکام تو زانباب که بینم
گشت آتش بیداد در ایام تو بارد
یا جوج حوادث ز جهان گرد برآرد
چون اختر سعادت بشرف روی درآورد
قاصر بود از خامه صورتگر طبیعت
گر زانک نسازم بمدیح تو سفینه
تا خسرو این طارم نه روزن شش در
هندوی زمین روب در بارگهت باد
تا منقرض دور قمر شمس و قمر را
در راه مدیحت منم و قطع منازل

بستان ترا گلشن اعلی ز توابع
اوضاع قوانین کرم را شده واضع
وی در همه اقطار جهان حمد تو شایع
بر خاک سرکوی تو سازند مواقع
در دم زحیا خون بچکاند زمدامع
سر درفکند پیش تو با دیده دامع
گشتست بدربانی ایوان تو قانع
برجیس بود مشتری و ذات تو بایع
هرگز نتواند که شود با تو منازع
گردون متمکن شود و کوه مسارع
بیت الطرف طبع تو محدود بشارع
شد فتنه بیدار بدوران تو هاجع
گر سد سدادت نشود حایل و مانع
شد طالع منحوس بدانندیش تو راجع
نوک قلم چهره گشایان طبایع
جان چون برم از صدمه طوفان وقایع
ز رینه علم برکشد از مربع رابع
پیری که بود حارس محروسه سابع
پیرامن ایوان جلال تو مطالع
زین به ز مطالع نرسد کس بمقاطع

فی مدح صاحب الاعظم عزالدوله والدين مسعود عز نصره

دی سحرگه چو آتش نشاف
کرد سیمرغ آتشین شهر
آهوان فلک بیفکندند
سپه روم با طلایه زنک

زد زبانه ز شیشه شفاف
آشیان بر فراز قلّه قاف
نافه مشک تبّتی از ناف
برکشیدند صف بعزم مصاف

برگرفتند طاق خضر را
 در فکندند قصر مینارا
 شب شامی لباس را کردند
 بدره مهر شد زر خانی
 بت عالم فروز شرقی را
 صبح سیمین عذار خندان روی
 زهره بر شادی رخ دستور
 عزّ دنی و دین که پایه او
 انک از فرط کبریا و جلال
 توسنش را زمانه شد رایض
 بر باید بکلک چهره گشای
 چون ز جودش جهان اثر یابد
 هر چه در چنبر سپهر افتد
 هست در عهد عدل شامل او
 ای ز بهر غنای اقبالت
 کرده روح از نسیم استشاق
 بکر دریانشین خاطر تو
 بحر گوهر فشان کف آورده
 ابره ابر را بیاد کفت
 اصطناع ترا امل مداح
 ذهن مشگل گشای درّاکت
 مغز چرخ از نسیم معدلت
 کرده خلقت مشام گیتی را
 نفست را نسیم آن نافه
 کعبه را قبله رخ تو مزار
 سخن ابر پیش دست باد

شمع های معنیر از اطراف
 خیمه های مرصع از اکناف
 قطع زرّین جلّجل از اعطاف
 واسمان درم فشان صرّاف
 آهوی شیرگیر شد سیّاف
 سر بر آورد از کبود لحاف
 جام خورشید کرده پر می صاف
 فایقت از مراتب اوصاف
 بود از کایناتش استنکاف
 و آسمان خوید و کهکشان علاّف
 خم نون از شکنج گیسوی کاف
 آرز را خاصیت شود اسراف
 خاطرش را بر آن بود اشراف
 دیده باز آشیان خطّاف
 مهر و مه گشته عودی و دقّاف
 کرده عقل از ضمیرت استکشاف
 برده آب از سلاله اصداف
 پیش دستت ز روی استعطاف
 کرده پرکار چرخ اطلس باف
 انتقام ترا اجل و صّاف
 شرح تفسیر غیب را کثّاف
 پر شمیم شمامه انصاف
 مشگبوی از نسایم الطاف
 که برآمد ز نافع عبد مناف
 سدره را سده در تو مطاف
 صفت بحر نزد جودت لاف

اختران چون طوایف حجاج
 لطف و قهر تو جتست و جحیم
 بی حفاظت چگونه دختر نعش
 پیش کلکت شود زبان حسام
 رایت اردم زند ز هشیاری
 دست عدل تو چون بتیع وفاق
 بید از آن پس خلاف عقل بود
 ذکر کان با کف تو می کردم
 کان شکسته دلیست خاک نشین
 سرزنش بین که می کند همه روز
 پیش ازین ملک در نکاح تو بود
 ای بسا ابن مقله چشمم
 وقت آن شد که تیر بینش را
 صحن باغست چون جمال ملاح
 باد بر خامه های ریگ نگر
 نظری کن که اندرین موسم
 شده ام همچو موی و این بترست
 نقد عینم سرشک سیمایست
 تا بحکم تملک و تملیک
 وقف ذات تو باد ملک وجود
 سال عمر ترا عدد چندان
 مالت از نایبات دهر مصون
 کرده بر گرد درگه تو طواف
 و آسمانها در آن میان اعراف
 بازماند درون ستر عفاف
 از حیا آب در دهان غلاف
 ببرد مستی از مزاج سلاف
 از جهان قطع کرد بیخ خلاف
 که کسی نسبتش کند بخلاف
 گفت تا چند از این حدیث گزاف
 سر بر آورده از ره اتلاف
 آفتابش به تیغ استخفاف
 لیکش این دمست وقت زفاف
 در مدیحت سواد کرده صحاف
 بود اطراف بوستان اهداف
 طرف راغست چون غدار ظراف
 کرده تحریر سوره احقاف
 هست بر جانم از عنا اصناف
 که بود تیر غصه موی شکاف
 از غم سیم دل چو دیده قاف
 نکند کس تصرف اوقاف
 که دو عالم بذات تست مضاف
 که بر آید ز عشر آن آلف
 ملک از حادثات چرخ معاف

فی الافتخارات والمباهات

سطریت هر دو کون ز اوراق دفترم
 حریفست کاف و نون ز حروف محرّم
 کرسی نهند تخت نشینان عرشیم
 میدان دهند شاهسواران اخترم

چون در سرادقات معانی کنم نزول
 ناهید کیست مطربی از بزم فکرتم
 سلطان نشان عقل ندیمی زمجلسم
 تیر دبیر منشی دیوان حکمتم
 شاه فلک تیره زن خیل همتم
 آب حیات مرده طبع چو آتشم
 معراج روح عقد انایب خامه ام
 مفتاح فضل صیغه قانون منظم
 من سالک مالک اطوار حیرتم
 باشد بگرد مرکز مهرش مدار من
 راتب ستان شش جهت و هفت کوکبم
 سروم شگفت نیست که آزادم از جهان
 هستم محیط نقطه خاکی وزین قبل
 دارم هوای کنگره قصر کبریا
 در بوتهم مسوز که اکسیر اعظمم
 بادم ولی زخاک طریقت مرکبم
 ویرانه ام بصورت و گنج معانیم
 دیوانه ام زمستی و عقل مجرّدم
 مختار روزگارم اگر ردّ عالمم
 بر بارگی روم که سپهر مکوکبم
 بر بام عقل نوبت فرزائگی زبم
 کی بر بساط خاک زبم خیمه وقوف
 خواجو از آستانه درگاه کبریا

طاوس سدره مروحه سازد زشهرم
 خورشید چیست پرتوی از رای انورم
 قاضی القضاة چرخ گواهی زمحضرم
 بدر منیر شمس ایوان منظرم
 پیر خرد خریطه کش طفل خاطر م
 و آب نبات تشنه لفظ چو شکر م
 منهاج علم سطر حواشی دفتر م
 مصباح عقل شمع طبع از هرم
 من مالک مالک اسرار دلبرم
 زین رو مدار مرکز چرخ مدورم
 میراث گیرنه پدر و چار مادرم
 بحر عجب مدار که اصلیت گوهرم
 در خویش غرقه گشته که دریای اخضرم
 بگذار تا ازین قفس خاک بر پر م
 در آتشم مدار که کبریت احمر م
 خاکم ولی بآب حقیقت مخترم
 پروانه ام بمعنی و شمع منور م
 بیگانه ام زهستی و روح مطهر م
 فخر مکوناتم اگر عار کشور م
 در خاک کی شوم که محیط معقر م
 وز جام عشق جرعه دیوانگی خورم
 زینسان که دل بعالم جانست رهبر م
 تا از تو نگذرم نتوانم که بگذرم

فی مدح صاحب الاعظم سلطان الوزرا شمس الحق والدین زکریا

باز جمشید زمرد سلب زرین جام خسرو قلعه قلعی صفت مینافام

رفت با طالع فرخنده زبرج برجیس
 گوشه چتر بر افروخت ز ماهی بر ماه
 ابر آذاری زد کوس بشارت که ربیع
 آسمان فرش زمرد بچمن باز کشید
 دامن کوه بود شعب بوانات بصبح
 خیز و بنگر گل سوری شده در باغ عروس
 سر در بند شده روضه رضوان از حور
 باد زنجیر کشانش بچمن می آرد
 گل برون آمد و بر مسند گلریز نشست
 تیغ کوه از چه بر آورد از اینسان زنگار
 نرگس مست نگر تبشی و منغر در دست
 آفتاب بر آورده سر از روز سپید
 در چنین وقت چه خوش باشد اگر دست دهد
 شمس قرابه سپهر و گل قینه چمن
 آفتاب از مه نوجوی درین یکدوسه روز
 یا بجز سایه اقبال خداوند نخواه
 اختر برج سخا بحر هنر کشف بشر
 شمس داد و دول و دین زکریا که جهان
 انک هر صبح شهنشاه سراپرده چرخ
 بیت معمور بگردد در او کرده طواف
 گر صریر قلمش گوش کند تیر دبیر
 هر که او هندوی آن خامه مصری گردد
 ای که با حلم تو شد مرتفع از چرخ شتاب
 آتش تیغ تو در خانه خورشید مقیم
 نرگس از شوق لقای تو همه عین نظر
 قاصر از ضبط مقادیر جلالت ادراک

راند با فرّ فریدون سوی کاخ بهرام
 کرد یاقوت بخون بره زرینه حسام
 بر سر کوه زد از لاله عقیقین اعلام
 تا بر آیند عروسان نباتی ز خیام
 عرصه دشت بود سغد سمرقند بشام
 سرور قاص و چمن حجله و گوینده حمام
 پای غار آمده بتخانه چین از اصنام
 آب سیمین تن روشن دل نازک اندام
 می کند سرو خرامانش از اینروی قیام
 نم کشیدست ازین پیش همانا به نیام
 چون زر پخته مرکب شده در نقره خام
 یا سهیلست مقارن شده با ماه تمام
 صبحدم با صنمی لاله رخ و سرو قیام
 بدر میدان افق و پیر درون صافی جام
 پیش از آن کز ره یکساله رسد ماه صیام
 کافتاب از نظرش نور و شرف گیرد وام
 گوه درج بهاکان کرم فخر کرام
 از سر کلک قضا قدرت او یافت نظام
 از ره بام بدرگاه وی آید بسلام
 کعبه بر رکن حریم حرمش کرده مقام
 بچکد همچو قلم خون سیاهش ز مسام
 همچو شمشیر بر آرد بجهانگیری نام
 ویکه با باس تو شد منقطع از کوه آرام
 باده مهر تو در ساغر ناهید مدام
 سوسن از حرص ثنای تو همه محض کلام
 عاجز از نقش تصاویر کمالت اقلام

شاه خنجر کش لعل افسر پیروزه سریر
 بسته چون سبع مثانی زپی رفعت و قدر
 بر دم شیر زند مور بدور تو گره
 گرنه بیرنگ زدی لطف تو بر لوح وجود
 زیور فطرت و آرایش ابداع توئی
 اهتمام تو کند نشر قوای ارواح
 خون بگریذ ز نهیب سر تیغ تو اجل
 چرخ اگر نفعه خلق تو کند استنشاق
 صبح آتش دل اگر دم ز نهیب تو زند
 بکر فکرم که به مدح تو بود سحر حلال
 تا بود قاعده دور و تسلسل باطل
 بساد اقبال ترا دور و تسلسل لازم
 ساقی طبع ترا دردی گیتی شده صاف

بر فراز شرف قصر تو چوبک زن بام
 آسمان آیت اخلاص تو بر هفت اندام
 بر سر پیل کشد پشه به عهد تو لگام
 نقش اطفال مصور نشدی در ارحام
 زان سبب شد گهرت واسطه عقد انام
 انتقام تو کند قطع نمای اجسام
 آب گردد ز حیای کف دست تو غمام
 گرددش پر نفس نافه تا تار مشام
 بگسلد مشرقی تیزرو مهر زمام
 از تواضع بر او خاک شود بیت حرام
 تا بود لازمه جنبش افلاک دوام
 باد عمر تو چو دوران فلک بی فرجام
 رایض حکم ترا توسن گردون شده رام

فی مدح شیخ الاعظم سّر الله فی الارضین امین الحق والدین الکاظمینی

دوش جانرا محرم اسرار اسری یافتم
 چون بخرگاه چنینم برک دعوت ساختند
 تا شدم مست مدام از ساغر انظرالیک
 توسن خاطر بسوی باغ مینو تاختم
 حوریان طبع را چون قاصرات الطرف عین
 چون برون رفتم ز دارالملک هستی جای خویش
 درجهانی کز جهان بی خودی می شد سخن
 شاهدان ماهر وی خسرگه ابداع را
 صبح صادق چون گریبان مرقع چاک کرد
 مفتی علم الهی را که خوانندش خرد
 بلبلان خوش نوای گلشن ارواح را

لوح هستی خالی از نقش هیولی یافتم
 نزل ما اوحی در ایوان فواوحی یافتم
 جای دل در بزمگاه طور سینا یافتم
 رفعت آتش رخان در راغ مینا یافتم
 در ریاض جنّت فردوس مأوی یافتم
 هرکجا کز جابرون باشد من آنجا یافتم
 عقلرا سر حلقه بازار سودا یافتم
 تاب در مرغول شبرنگ قمر سا یافتم
 دامن گردون پر از اشک ثریا یافتم
 بر سر کوی تحیر مست و شیدا یافتم
 با ترنم ساز بزم دل هم آوا یافتم

دیده را هر دم بسا لؤلؤ که از دریای دل
 هر چه بر مجموعه سودا مسود کرده اند
 راستی را چون سر از جیب حقیقت برزدم
 چون مفصل باز دیدم مجمل تحقیق را
 از خروش می پرستان قدح پیمای عشق
 وز شیخون صف آرایان لشکرگاه مهر
 طایران تیز پرواز ریاض فقر را
 چون سر مقراض لا بر دامن الا زدم
 سالها در نجد و جد از بیخودی کردم سلوک
 پیر خود را چون ازین ظلمت سرا کردم عبور
 حجة الاسلام امین الحق والدین کز جلال
 نسر طایر را بزیر بال باز هم تنش
 از تحیر گم شدم در عرصه صحرای شوق
 شب نشینان سحر خیز فلک را رای او
 با وجود صیقل ارشاد او اوتاد را
 آن زمان کو خیمه زد بر طرف شادروان قرب
 حلقه زنجیر ذکرش چون بجنبش در فتاد
 گاه نوشانوش میخواران جام معنوش
 هفت جلد لا جوردی را که چرخش می نهند
 هر نفس خاشاک روبان درش را از علو
 چون بدیدم تیر چرخ از نوک کلکش برده بود
 آستان خانقاهش را ز فرط ارتفاع
 گر من دل مرده گشتم زنده دل زودور نیست
 آشیان در بوم عشقش کن که پیش از رمز کن
 وادی شوقش که آنجا جای جانبازان بود
 لیکن از روی شرف جاروب خلوتگاه او

در کنار مردم هندوی لالا یافتم
 سر آن مجموع در ضمن سویدا یافتم
 کسوت والای لا بر قید الا یافتم
 کلی اصل تولا در تبرا یافتم
 بر سر بازار حیرت شور و غوغا یافتم
 چون فلک ملک ملک را زیروبالا یافتم
 آشیان بالای نه قصر معلا یافتم
 گنج الا را بزیر دامن لا یافتم
 برآمد آنک بابم مقصدی تا یافتم
 شمع جمع روشن چرخ اعلی یافتم
 پایه اش برتر ز هفتم طاق خضرا یافتم
 چون مگس در سایه شهر عقا یافتم
 و آنچه می جستم ز خاک کوی او و ایافتم
 شعله افروز قنادیل زوایا یافتم
 از کدورات جهان خاطر مجلی یافتم
 قدسیان را جای در اقصی اقصی یافتم
 آسمان را لرزه از هیبت بر اعضا یافتم
 سبز پوشان فلک را در تماشا یافتم
 در دبیرستان تجریدش مجزا یافتم
 با خواقین سپهری در محاکا یافتم
 هر گهر کان بر کمر شمشیر جوزا یافتم
 فوق این مقصوده مرفوع علیا یافتم
 زانک در انفاس او اعجاز عیسی یافتم
 شاهبازان خرد را این تقاضا یافتم
 منزل شوریدگان بی سروپا یافتم
 از سر زلف سمن فرسای حورا یافتم

هرغباری کز فضای کوی تکمیلش بخواست
من در او خاصیت کحل مسیحا یافتم
گر نهادم گردن تسلیم پیشش عیب نیست
زانک ذاتش راز هر عیبی معرّا یافتم
چون سفر کردم از آن وادی که اورا منزلست
دامن کهسار از آب دیده دریا یافتم
جان خواجو باد قندیل عبادتگاه او
کز جهان روشندان را این تمنی یافتم

فی مدح صاحب السعید شمس الدولة والدین طاب ثراه

ای چمن را گل از آن عارض زیبا مرسوم
وی صدف را دُر از آن منطق گویا مرسوم
هر شب از مردمک دیده اختر بارم
فلک سرزده را عقد ثریا مرسوم
دیده بانان سرشک من شب پیما را
رشته های دُر ناسفته ز دریا مرسوم
طوطیانرا که بشیرین سخنی منسوبند
قوت جان زان لب شیرین شکرخا مرسوم
مشعل افروز شبستان فلک یعنی ماه
پرتو مهرش از آن غره غرّا مرسوم
باد گلبوی که او عطر فروش چمنست
نافه چینش از آن زلف سمن سا مرسوم
ساکن میکده چشم قدح گیر مرا
بصبوحی ز دل سوخته صهبا مرسوم
ابر کو جوهری رسته بازار حیاست
دارد از دیده ما لؤلؤ لالا مرسوم
ای بهنگام شکر خنده شیرین گشته
قند را از لب شیرین تو حلوا مرسوم
شب هند و صفت شامی زنگی وش را
داده سیّاره از آن جعد شب آسا مرسوم
خطت از زیر سر زلف سیه چون بنمود
ماه را گشت عیان در شب یلدا مرسوم
آن نه خطت سواد است که بر دفتر مهر
ثبت کردند بنام من شیدا مرسوم
تا نوشتت بر یحان گل بستان جلال
باغ را بر ورق لاله حمرا مرسوم
شمس دین آصف جم مرتبه خضر بقا
که صبا را بود از وی دم عیسی مرسوم
انک هر روز درستی زر خانی دارد
صبح روشندان از آنحضرت علیا مرسوم
کلك مشکین خط مصریش کند روزیرات
شب سودازده را عنبر سارا مرسوم
ای ترا هر نفس از غایت تعظیم و جلال
شرفی دیگر ازین قصر معلا مرسوم
جان شیرین که بود خسرو اقلیم بدن
کرده دل را زمذیح تو مهیا مرسوم
روشان فلک کژرو سرگردان را
از غبار قدمت کحل مسیحا مرسوم
می پرستان طربخانه اقبال ترا
جام یاقوتی ازین قبه مینا مرسوم

داده در عهده ازل صاحب دیوان قضا
چرخ را در کنف جود تو از خسرو شرق
تیر دلدوز جگرسوز غلامان ترا
قیصر قصر زبرجد چو گدایان امروز
از شبستان دل تیره خصمت داده
شفقه فستقی از رای تو دارد هر سال
بدره بدر باقبال تو یابد هر ماه
گندم مزرعه چرخ بیمن نظرت
صاحباً قرب دو سالست که از بندگیت
دوش می‌گفت امید کرمت با دل من
چه فتادست که با چاکر دیرینه خویش
گرچه انعام تو عامست ولی داند چرخ
رسم اخلاص تو چون بنده بتقدیم رساند
تا چه کردم که از آنحضرت عالی نرسد
خرده‌ئی گرز من از بی‌خردی صادر شد
تا بود لاله‌رخان افق غربی را
همه آن باد که ساقی سخای تو دهد
بر مجاری زمان حکم روانت نافذ

بگدایان درت ملکت دارا مرسوم
هر سحر پیرهن شمعی والا مرسوم
داده مریخ بخون دل اعدا مرسوم
کرده از رای منیر تو تولا مرسوم
هندوی چرخ بشام سیه‌آسا مرسوم
شاخ بی‌برگ تهی‌دست معرا مرسوم
دور آشفته دل از عالم بالا مرسوم
کرده از خرمن مه صاحب جوزا مرسوم
نرسیدست بدین بی‌سر و بی‌پا مرسوم
کز تو اخلاص و دعاگوئی و ازما مرسوم
بهمه نوع نظر کرده‌ئی الا مرسوم
که ز انعام بسی فرق بود تا مرسوم
کند از خادم جود تو تقاضا مرسوم
بمن مفلس محنت‌زده قطعاً مرسوم
دامن عفو بر آن پوش و بفرما مرسوم
از شفق باده گلرنگ مصفی مرسوم
سایلانرا زعقیق طرب‌افزا مرسوم
تا بما اجری و ادراردهی یا مرسوم

فی مدح سلطان الاعظم و الخاقان الاعدل الاکرم جمال الدولة والدین

چون پدید آورد رخ پیل سپید صبحدم
شیرچرخ نیلگون در دم نهان گشت از نظر
شیرگردون کز کواکب بود چون چرم پلنگ
چرخ شیری بود کش سیماب باشد در دهان
چشم شیر شب بعین الثور روشن بود لیک
رنگ پیل صبح سیمابی چو تیغ بوالحسن

شد روان شیر سیاه شب سوی دشت عدم
خون برآورد از جگر پیل دمان صبحدم
پیل صبحش همچو نطع آورد در زیر قدم
صبح پیلی بود کش کافور باشد در شکم
تیره شد چون پیل آتش فام خود بگشودم
چشم شیر شرق عتابی چو خون بوالحکم

چون برون کرد از دهن پیل فلک خرطوم نور
 شیر اختر چون نهنگی ظاهر از دریای نیل
 پیل زوران فلک بدریده قلب اهرمن
 کوه پیل افق تختی برواز زر نقوش
 شیر خونخوار شفق در کوه مغرب مختفی
 شیر گردون همچو پیل از بحر اخضر در گریز
 شیر چنگان سپهر سیمگون سیما زدند
 از برای (پاد) شاه پیل زور شیر دل
 آنکه با عویش بود مور ضعیف از شیر بیش
 روز کوشش هست پیل عرصه جنگ و جدل
 هر زمان کو شیر گیر آید ز جام اصطناع
 دشمن اشتر دل شاه جهان در کارزار
 از نهیش موی گردد بر وجود شیر تیغ
 ای که تاب حمله قهرت نیارد در نبرد
 زیر دست بندگان شیر گیرت ارد شیر
 پیل که فرسای در دورت نگهبان غزال
 پیل ظلم از جنبش قلاب عدلت منهزم
 طوق حکمت بر رقاب شیر و پیل مست نیز
 چون رخ آری در نبرد از شیر جنگ آور چه باک
 پیل محمودی و شیر مرغزاری گر کنند
 داستان شیر گیران جهان با ملکت
 نعل بندی را که نعل باد پایت می زند
 گرنه اقبال جهانگیر تو فرماید مدد
 تا نباشد شرزه شیرانرا مکان در اوج چرخ
 باد جسم شرزه شیران از کمندت پر ز تاب
 جلوه گاه پیل تخت در جهان کبریا

از فزغ شیر هوا افکند چنگال ظلم
 پیل گردون چون پلنگی غرقه در آب بقم
 شیر گیران هوا پر باده کرده جام جم
 جبهه شیر فلک لوحی برو از خون رقم
 پیل سرمست غسق بر دشت خاور مکتتم
 پیل ظلمت همچو شیر از آتش خور در ستم
 تخت زر بر کوه پیل سپید صبح دم
 خسرو اعظم جمال داد و دین شاه عجم
 وانکه در جنبش بود پیل دمان از پشه کم
 گاه بخشش هست شیر بیشه جود و کرم
 پیل بالا برفشانند دست زرباشش درم
 صورتی چون پیل شطرنج آمد و شیر علم
 وز سیاست آب گردد در دهان پیل سم
 دشمن شیر افکندت گرزانکه باشد پیل هم
 پایمال چاکران پیل زورت گسته هم
 شیر آهن چنگ در عهد تو چوپان غنم
 شیر جور از آتش شمشیر و تیرت در سقم
 داغ طوعت بر سرین پیل و شیر شرزه هم
 چون بر آئی بر سمنند از پیل که پیکر چه غم
 انحراف از خط حکمت پایشان گردد قلم
 قصه اصحاب فیلت و در بیت حرم
 تارک پیل و دهان شیر سندانست و دم
 کس نیارد کرد از یمن پیل را با شیر ضم
 تا نباشد زنده پیلان را وطن در قعر یم
 باد چشم زنده پیلان از سنانت پر ز نم
 مرغزار شیر عمرت در اقالیم قدم

فی مدح صاحب السعید رکن الدین عبدالملک طاب ثراه

زهی عذار تو دارالقرار مردم چشم
سواد خال تو هندوچه حدیقه جان
هلال ابروی تو طاق منظر دیده
لب تو چشمه آب حیوة خضر روان
هوای روی تو بستانسرای دیده دل
حدیث لعل تو نقل و شراب مجلس روح
ببوی زلف تو خرّم دل نسیم بهار
شکسته از لب لعلت دل عقیق یمن
خط غبار توام روزنامه دیده
نزول کرده زجور تو خونیان و سرشک
چنانک آتش مهر تو آبرویم برد
روان بروی درآید سرشک گرم روم
مرا که آینه داری کنم بچشم ترا
دکان دیده پرست از جواهر بحرین
کنند جوهریان سراجۀ چشمم
دلم چو خیل خیال تو در رسد گوید

* * *

بیا که جات کنم بر کنار مردم چشم
تو در میان حریفان و خفته مست و خراب
زدیده بانی چشم چه سود از آنک سرشک
عجب که جعفر سقّاح چشم خونبارم
مرا ز مهر تو گوئی که ابر نیسانست
چو کرد مردم چشم نظر بجانب تو
شوم مقیم درت تا بروی من چه رسد
زبسکه سرخ برآید سرشک من هر دم

زیادتم چه دهی انتظار مردم چشم
خیال چشم توام در کنار مردم چشم
بلحظه بی بگشاید حصار مردم چشم
نمیرود ز پی کارزار مردم چشم
بعینه مژه سیل بار مردم چشم
دلم زره بشد از رهگذار مردم چشم
ازین دو هندوک نابکار مردم چشم
گمان برند که شد شرمسار مردم چشم

چو خون خویش کند بر من شکسته حلال
 اگرچه اجرای و ادرار من زخون دلست
 بگيردم نمک آبدیده در دیده
 ز مهر گلشن حسن تو خار مزگانم
 غبار خط تو بر آب چون برانديشم
 خیال لعل تو گویی بچشم من آبست
 کشید نقش تو خط در نگارخانه چین
 نکرد مثنوی دیده ابن مقله سواد
 چراغ چشم جهان آنکه روشنست که هست
 مدار مرکز عالم که فرض عین بود
 خدایگان جهان رکن دین عمیدالملک
 مه سپهر جلال انک خاکبوس درش
 بآب روی بود اعتبار مردم و من
 زهی بصورت و معنی چو مردم دیده
 تو آن سپهر جنابی که نعل شبرنگت
 بسعی تست که دادست پرده دار بصر
 بفقر دولت از نرگسی والا شد
 زبهر صدر تو کس قالی نبافت چنین
 بگاه مدح تو باشد جریر واعشی را
 عروس طبع من آن ماه عنبرین موسیت
 کند رکاب فلک سای نعل که کوبت
 همیشه تا بود آهوی چشم خوبانرا
 سواد مدح تو بادا بیاض چشم و مباد

چرا بجان نشوم دوستدار مردم چشم
 شدم بعهد تو ادرارخوار مردم چشم
 بچشم اگر نشوم حقگزار مردم چشم
 کند بخون جگر خارخار مردم چشم
 بآب دیده بشویم غبار مردم چشم
 که هست منبعش از چشمه سار مردم چشم
 ببرد صورت آب نگار مردم چشم
 مگر مدیخ خداوندگار مردم چشم
 نهان حکم قضاش آشکار مردم چشم
 بگرد مرکز قصرش مدار مردم چشم
 فروغ دیده چرخ افتخار مردم چشم
 بود بعین رضا اختیار مردم چشم
 بخاک پاش کنم اعتبار مردم چشم
 عزیز کرده صورت نگار مردم چشم
 شه سپهر کند گوشوار مردم چشم
 درون منظره دیده بار مردم چشم
 درین حدیقه شعار و دثار مردم چشم
 مرصع از گهر شاهوار مردم چشم
 سواد شعر چو آبم شعار مردم چشم
 که هست باغ رخس لاله زار مردم چشم
 سوار عرصه گردون سوار مردم چشم
 بروبهی دل شیران شکار مردم چشم
 بجز نوشتن مدح تو کار مردم چشم

فی مدح صاحب الاعظم والامام الاعلم زین الحق والدین الزیر آبادی نورالله ضریحه

خالت حجرالاسود و لب چشمه زمزم
وی مجمع ترکیب تو ارواح مجتم
و آه دل پر آتش من دود جهنم
درد غم عشق تو مرا رزق مقسم
وز داغ غمت عقل مرا چهره مؤسم
جان در لب لعل شکرافشان تو مدغم
پیش لب لعل تو خجل عیسی مریم
وز شوق دهانت سخنم نکته مبهم
خال سیه و زلف کژت مُهره و ارقم
چون بر ورق گل بسحر قطره شبیم
نی خسته دلانرا بجز از زخم تو مرهم
ساقی ازل داده مرا جام دمام
جز ناله کسی نیست مرا مونس و همدم
سرکوفته از محنت و محنت زده از غم
آن کوست باجماع امم اعلم و احکم
وی رشح نوال تو برون از عدد کم
بر بیرق صبح از دُم شبرنگ تو پرچم
در زلف عروسان سخن کس نزنند خم
چون جرم مه از شعشه نیر اعظم
سلطان فلک را در قصر تو مخیم
دُرَاعَةُ زربفت ثوابت شده مُعلم
با حجت تیغ تو قضا مجرم و ملزم
وز شرم شود غرق عرق پیش دلت یم
منجوق سراپرده مرفوع معظم

ای کعبه روی چو مهت قبله عالم
ای پیکر مطبوع تو الطاف مرگب
بوی سر زلف سیهت نکبت فردوس
مهر رخ خوب تو مرا قسم مقدر
از خاک درت جان مرا دیده مکمل
دل در شکن زلف پریشان تو مضمر
بارشک ز روی تو کف موسی عمران
پرگار خطت دایره نقطه موهوم
خط و لب شکرشکنت طوطی و شکر
افتاده عرق بر رخت از باده نوشین
نی غمزدگانرا بجز از درد تو درمان
در مجلس مستان غمت گاه صبحی
جز سایه کسی نیست مرا همره و همراز
چون دشمن مخدوم جهان چند توان بود
زین الحق والدین شه اقلیم معالی
ای شرح جلال تو برون از ورق کیف
بر چتر سپهر از سُم یکران تو منجوق
جز ماشطه طبع تو در حجله معنی
از پرتو رای تو بُود شعله خورشید
طاوس فلک را سر بام تو نشیم
از نقش طراز علم ثابته سایت
از صدمه صیت تو فلک قاصر و حیران
بر سینه زند سنگ ز تشویر کفت کان
نعل سُم شبرنگ تو از روی تعظم

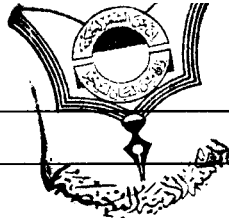
از شقۀ رایات تو بر قبه گردون
بر رقعہ نوید فلک از فرط معانی
آدم بوجود تو تفاخر کند از کون
در مرتبه ذات تو جهان نیست ولیکن
تاریخ بنا کردن ایوان جلالت
تا تیر فلک منشی دیوان سپهرست
ایوان سپهر از نظر قدر تو مرفوع

ناہید مقنّع شدہ برجیس معتم
قدر و شرف را کہ تعالی و تعظم
ای ذات شریف سبب فطرت آدم
در یک نظر لطف تو ملک دو جهان ضم
بر فطرت نہ طارم پیروزہ مقدم
بادا رقم حکم تو بر صفحہ عالم
بنیاد جهان در کنف حفظ تو محکم

وله ایضاً

سحر چو مشعلہ دار سپهر آینه فام
ز روی مهر بشوید جهان سفلہ نواز
بعزم مملکت نیمروز لشگر روم
شہ ممالک گردون کہ از سیاست او
سر از دریچہ افلاک برکشد ناہید
بخاک درفتد از احترام و بوسہ دہد
جهان دانش و کوه وقار و کان کرم
مدار مرکز آفاق زین دولت و دین
چهار بالش قدرش بہ موضعی زدہ اند
زہی سپهر جنابی کہ چرخ سرزدہ را
مدبران فلک را در انتظام امور
سزد علاقہ زرّین نوربخش سپهر
گر اہتمام تو تدبیر دام و دانہ کند
وگر زخلق تو بوئی صبا بچرخ برد
زحلم و عزم تو داند خرد کہ مسموعست
جهان بذات شریف تو قائمست و رواست
بجای سبع مثانی مستبحان فلک

چراغ صبح برافروزد از دریچہ بام
زچہرہ شب زنگی نہاد گرد ظلام
معاودت کند از ترکناز ملک شام
گہی کہ خنجر زرّین برون کشد زنیام
ز دست حربہ خونریز بفکند بہرام
بساط مجلس اعلی افتخار انام
سپهر رفعت و دریای جود و فخر کرام
کہ کار مملکت از کلک او گرفت نظام
کہ از تصور آن بقعہ قاصرست اوہام
بدست رایض حکم تو دادہ اند زمام
مجاری قلمت بازدارد از احکام
سرادقات جلال ترا طناب خیام
ہمای سدرہ نشین را در آورد در دام
مخدرات فلک عنبرین کنند مشام
اگر زمین حرکت یابد و فلک آرام
بحکم آنکہ عرض را بجوہرست قیام
کنند ورد مدیح تو حرز ہفت اندام



بروزگار تو رهزن نماند جز مطرب
 بدرگه تو شه چرخ چنبری هر روز
 صبحیان فلک را بیزمگاه افق
 منم که طوطی شیرین زبان برآرد شور
 بهای شعر مرا مشتری زغایت مهر
 ز حضرت تو اگر دور بوده ام یکچند
 مقیم در دل پر آتشم مقام تو بود
 بورد مدح تو پیوسته بوده ام مشغول
 ندانم از چه سبب بنده را درین مدت
 همیشه تا بنماید ز چرخ آینه گون
 چون ماه یکشبه بادا بقات روزافزون
 بدور عدل تو خونخواره نیست الاجام
 کشیده خنجر زرّین زبهر دفع عوام
 بود بیاد تو بر کف مدام جام مدام
 چو عندلیب سخن را درآورم بکلام
 درست مغربی از آفتاب گیرد وام
 ز امتناع فلک بود و نکبت ایام
 چرا که شمس بود برج آتشینش مقام
 ولی ز صدر تو تخفیف کرده ام ابرام
 بعرض گاه قبول تو بر نیامد نام
 کلاه گوشه سلطان چرخ آینه فام
 حسود را خطر از کاستن چو ماه تمام

فی مدح المولی المعظم صاحب الاعظم السعید الشهید تاج الحق والدين العراقي و ارسل الیه

سلامی چو اجسام علوی معظّم
 سلامی مرقّوح چو روح ریاحین
 سلامی چو اعجاز موسی عمران
 سلامی در او حسن یوسف مقدر
 سلامی دل افروز چون روی حوّا
 سلامی یکایک چون لطف مرکب
 سلامی ملک را شده حرز بازو
 سلامی مورخ بتاریخ تکوین
 سلامی بدو چشم خورشید روشن
 سلامی خطوطش چو خط نگارین
 سلامی بدو مفتخر خاک یثرب
 سلامی زاعدام گیتی مؤخر
 سلامی چو ارواح قدسی مکرم
 سلامی مفرّح چو شاخ سپرغم
 سلامی چون انفاس عیسی مریم
 سلامی در او حزن یعقوب منضم
 سلامی جگرسوز چون آه آدم
 سلامی سراسر چو روح مجسم
 سلامی فلک را شده نقش خاتم
 سلامی موکّد باسماء اعظم
 سلامی بدو جان ناهید خرم
 سلامی حروفش چو گیسوی پرخم
 سلامی بدو مغتنم آب زمزم
 سلامی بر ایجاد عالم مقدّم

سلامی غم‌اندای چون جام صهبا
 سلامی دمامد چو رطل پیایی
 سلامی ازو در عرق رفته نسرین
 سلامی معرّا از احداث گردون
 سلامی سجل کواکب درو طی
 سلامی ز تحریر او خامه عاجز
 سلامی زادراک او وهم قاصر
 سلامی ازو صفحه خاک معرب
 سلامی از و مرتفع رایت کی
 سلامی بکحل مودت مگّحل
 سلامی از او سایه مهر عالی
 سلامی محلی از و هشت گلشن
 سلامی بدو بیت معمور قائم
 سلامی بدو حامل وحی ناطق
 سلامی از و فلک افلاک مشحون
 سلامی از و فرّ کاوس لایح
 سلامی درو سوره حمد مضمّر
 از این بنده کمترین بر وزیری
 جهانجوی اعلی و مخدوم اعدل
 خدیو زمان داور دور گردون
 سپهر هنر تاج دین کشف ملت
 بر رای او کمترین ذره‌یی خور
 زهی دین پناهی که در عهد عدلت
 قضا بر سر بیرق احتشامت
 جلالت بشرح احتیاجی ندارد
 نظیر تو از حیّز کون بیرون

سلامی دلارای چون یار همدم
 سلامی پیایی چو رطل دمامد
 سلامی از او درحیا مانده شب‌نم
 سلامی مبرّا از احوال عالم
 سلامی قضای سماوی در و ضم
 سلامی ز تقریر او نامه درهم
 سلامی بتقصیر او عقل ملزم
 سلامی از و حرف افلاک معجم
 سلامی در او مندرج ملک جم
 سلامی بداغ محبّت موسّم
 سلامی از او شقّه شوق مُعلم
 سلامی مجلی ازو هفت طارم
 سلامی بدو سقف مرفوع محکم
 سلامی عطارد ز تقریرش ابکم
 سلامی از و توسن دهر ملجم
 سلامی درو پرّ طاوس مبهم
 سلامی درو حرف اخلاص مدغم
 که چرخش مطیعت و دوران مسلّم
 جهانبخش اسخی و دارای احکم
 پناه امم ملک‌آرای اکرم
 کریم مکرم خدیو معظّم
 بر دست او کهنترین سایی یّم
 کند خواب خوش مور در چشم ضیعم
 ز زلف عروس ظفر کرده پرچم
 رواق فلک را چه حاجت بسلم
 ضمیر تو در پرده غیب محرم

جدا لفظ جود تو از لاوازلن
 گدایان بکوی تو محمود و سنجر
 فلک را رکاب بلندت مقبل
 چو خورشید بر چرخ میتاز گلگون
 الا تا برآید مه مهر و نisan
 خزان بهار دگر باد دایم
 زدولت عری خصم ملک اذاعرز
 برون شرح جاه تو ازکیف و از کم
 بخیلان بسجبت تو یحیی و مکرم
 ملک را جناب رفیعت مخیم
 چو جمشید از بادی ساز ادهم
 الا تا ییاید ربیع و محرم
 ربیع طرب بر حسودت محرم
 ز نقصان بری دور جاهت اذاتم

فی مدح الامیر الاعظم والسلطان المعظم جمال الدولة والدين نیک پی نورالله مرقدہ

رسید موکب کوکب مثال خسرو اعظم
 سپهر مهر معالی مه سپهر معانی
 جمال دولت و دین نیکی تهمن ثانی
 سقاظه چین سخایش هزار طغرل و سنجر
 ز صحن بارگش بسته کار ساحت یثرب
 بعهد معدلتش گوش پیل خانه پشه
 زهی قواعد گیتی بدولت تو مهتد
 در تو اوج معالی دل تو بحر معانی
 بوقت بذل چوبهمن فسرده پیش تو حاتم
 دل منیر تو شاه سریر عالم معنی
 جهان بدولت تو نوش کرده رطل پیایی
 ظفر بقوت رایت کشیده قامت رایت
 کواکب فلکی را رکاب تست مقبل
 عری نوال تو از حرف لا و ذات تو ازلن
 سرایر حجب غیب در بنان تو مضر
 رؤس معنی شاهی در احتشام تو مثبت
 پناه ملک سلیمان خدیو اعدل اکرم
 فروغ دیده دولت چراغ دوده آدم
 که شد بوصف جلالش زبان ناطقه ابکم
 نواله گیر نوالش هزار یحیی و مکرم
 ز خاک پیشگش رفته آب چشمه زمزم
 بدور مرحمتش جای موردیده ضیغم
 خهی معارج گردون بهمت تو مقوم
 کف تو کان مکارم تن تو روح مجتم
 بگاه کینه چوپیران شکسته پیش تو رستم
 صریر کلک تو تفسیر سر معنی عالم
 فلک بیاد تو پرکرده جام دور دمام
 اجل باماتم خصمت گشوده گیسوی پرچم
 طوایف ملکی را جناب تست مخیم
 بری جلال تو از لفظ کیف وجود تو از کم
 نتایج تحف عقل در بیان تو مدغم
 رموز لطف الهی در اهتمام تو مبهم

قوای نامیه با جذبه رضای تو همدم
 قبای اطلس گردون باصطناع تو مُعلم
 کهنه هندوی ایوان عالیت شب مظلم
 مرکبات هیولی بلطف طبع تو معجم
 بیمن همت تو عقد کاینات منظم
 زبیم جود تو در لرزه افتاده دل یم
 برو شدست جهان بر مثال حلقه خاتم
 که هست درحرم کبریا ضمیر تو محرم
 چه التفات نماید بجاه و مملکت جم
 بجنب خلق تو با دست روح عیسی مریم
 کسی چگونه رود بر رواق چرخ بسلم
 تفاوتی نکند زانکه اوست درخور ادهم
 کف تو بحر محیطست و خاقین چوشبنم
 فلک چو حلقه مرغول دلبران شده درهم
 شکار آهوی چینی بچین طره پرخم
 همیشه تا متواتر بود ربیع و محرم
 که بر حسود تو باشد ربیع عمر محرم
 ترا زجاه و جلال آنچه ممکنست مسلم

نجوم ثابت بر پای بوس جباه تو کوکب
 کلاه زرکش انجم بدولت تو مکمل
 کمینه خادم قصر معالیت شه خاور
 محررات سماوی بنوک کلک تو معرب
 بفرّ دولت تو کار روزگار ممشی
 زرشک دست تو افتاده تاب در جگر کان
 عدو چو زیر نگین تو دید ملک سلیمان
 چگونه راز فلک ماند از ضمیر تو پنهان
 زجام بندگیت هرکه نوش کرد شرابی
 زشرم رای تو آبت دست موسی عمران
 کجا بگرد جلالت رسد سپهر معلا
 اگر چنانک برادهم سوار گشت حسودت
 دل تو عرش مجیدست و عالمین چو ذره
 زشور جعد عروس تنق نشین ضمیرت
 کنند کله نشینان حجله خانه طبع
 همیشه تا متعاقب بود خزان و بهاران
 بهار بخت ترا از خزان مباد زبانی
 مرا جهان معانی بدولت تو مستخر

فی مدح صاحب الاعظم غیاث الدین محمد رشید

راستیرا همچو سرو از در در آمد دلبرم
 گفتم امشب با سر زلفش پایان آورم
 این منم در صحبت جانان که جان می پرورم
 گر بخواش دیدمی هرگز نبودی باورم
 گفت کز خون جگر هر چند پر شد ساغرم
 ورت بتخت زر برآیم راست گوئی نودرم

دوش چون شاه حبش بیرون خرامید از حرم
 معجم و شمع و شراب آوردم و نقل و کباب
 هر زمان با خویش می گفتم که بعد از مدتی
 بختم از خواب گران برجست و این شنید و گفت
 شمع را دیدم که با معجم زبان بیرون کشید
 جام نوشین چون نهم بر دست پنداری جم

شام چون بر زرده زَرین لگن کردم سوار
 سرکشی گردن فرازم لعبتی نوشین لبم
 گرچه در گیتی نمائی دم ز جام جم زخم
 هر کرا بزمیست او را من چراغ مجلسم
 همچو جدول خط شنگرفی کشم بر چهره لیک
 شهسواری آتشین تیغ و مرصع جوشنم
 جام نوشین نوشم و ساغر نبینی بر کفم
 گر کسی زَرینه منقار و زر افشان مخلم
 همدم پروانه ام اما بصورت طوطیم
 گرم شد مجمر پس اندر دم جوابش داد و گفت
 من بسوز سینه دامن گیر ماه نخشم
 همنشین ماهرویان ختا و خلخم
 پیکری گوهر نگارم و ز جواهر زیتم
 بوستان نارم و گئوئی ترنجی از زرم
 بزمگاه آتشین رویان عودی برقم
 همدم روحم از آن رُوح مشام راجم
 طبله عطار تاتارم نه چینی حقه ام
 تا چه برجم زانک گاهی ثابتم که منقلب
 گر جگر میسوزد از شیرینی شکر مرا
 هر نفس خورشید روئی را بود با من قران
 پایگاهم بین که هم زانوی سرداران شوم
 زورق زَرین مشکین بادبانم وانگهی
 عودی پرده سرایم زانکه هستم خوش نفس
 رود من پر ساز باشد گر بسوزد عود من
 از که داری رنگ و مراضت که راند اخر بگوی
 گر مِلّّع باشد دل و مشّّع پیرهن

قلب شب با تیغ گوهر آگین بر درم
 کوکبی عالم فروزم شاهی مه منظم
 هم درفش کاوه هم ضحاک افعی پیکرم
 هر کجا جمعیت آنجا من گواه محضرم
 راستی را در سواد شب تو گئوئی مسطرم
 نیزه داری سیمگون خفتان و زَرین مغضرم
 دلق شمعی پوشم و کسوت نیابی در برم
 شاهبازی تیز پرواز و درفشان شهرم
 از مگس دارم نژاد اما بمعنی شب پرم
 کای دراز کشتنی تا کی دهی درد سرم
 من بدود دل هوا خواه نگار بر برم
 همدم نسرین بران قندهار و کشمرم
 لعبتی سیمین عذارم و زلالی زبورم
 نافه تاتارم و گئوئی که گئوئی عنبرم
 جلوه گاه نار پستانان مشکین چادرم
 دائر دیرم از آن پیوند روح قیصرم
 کوره ئی با کوره جانم نه زَرین مجمرم
 تاجه درجم زانک هم پر لعل و هم پر گوهرم
 خسروان را جان شیرین میفزاید شگرم
 لاجرم هر ساعتی در احتراقت اخترم
 دستگاهم بین که همدست بستان آذرم
 در محیط مجلس آتش گذاران لنگرم
 گرچه هرگز کس نمیگوید که من خنیا گرم
 نایم اندر چنگ باشد گر نباشد مزمرم
 زانک من باری ترا از خرقة پوشان نشمرم
 در میان دلقت از زَنار نبود کافرم

نطع در بزم افکنی گوئی که میر مجلس
 گر بود سرخاب فرزندات نه من روئین تنم
 ناقصی معتلی و آنکه لفیفی لازمست
 شمع گفت ای تیز مغز گرم سودای خموش
 قبه پیروزه گر خضرا بود من اخضرم
 شامی شب خیز بزم افروز رومی طلعتم
 خضرم و همچون سکندر از سیاهی دم زنم
 هر که بیند نور من داند کی ناری آبیم
 بولهب خواندم از بی مهری اما هر شبی
 انوری باشد اگر روشن بدانی نسبتم
 از سنائی دم زنم در بیتم از بحثی رود
 دیده پروانه چون در شام بر روم اوفتد
 پیش روی شمس زرگر گرمیم دور نیست
 گر زبانم نیش و لب نوشت انکارم مکن
 گاه در محرابها بر چهره بارم اشک گرم
 قایم اللیلیم ولی در شام باشد معبدم
 گر نباشد خامشی و آتش زبانی ورد من
 اختر برج معالی گوهر درج جلال
 زبده دوران غیاث الدین کهف الخافقین
 آصف جمشد قدر و حاتم عیسی دم
 من همان گردون جنابم کز علو مرتبت
 در جهان دین و دولت از جهانداری شهم
 از علو قدر و رفعت آسمانی ثابتم
 سرفرازان بر سر سیاره تاجم می دهند
 کردم از مهم زند گردون عجب نبود چو صبح
 صاحباید که برگیری ز خاک ره مرا

تیغ بر گردونه کشی گوئی که شاه خاورم
 و تو داری مجلس سامی نه من زال زرم
 من صحیحی در محل رفع و طیبیت مصدرم
 من مه سیمین سریر و شاه زرین افسرم
 زهره بربط زن از زهرا بود من ازهرم
 حور آتس روی عنبر موی مشکین معجرم
 و بر بیینی روشنم آئینه اسکندر
 وانک چند نور من گوید که ناری پر برم
 در صوامع اشک می بارم تو گوئی بوذرم
 عنصری باشد اگر نیکو بیینی جوهرم
 وزامامی باز گویم چون بمسجد ره برم
 جان بیایم درفشاند در زمان چون بنگرم
 زانک چون زر درگداز از مهرشمس زرگرم
 زانک زنبورست در اصل طبیعت مادرم
 گاه در میخانهها جام می نوشین خورم
 صایم الدهرم ولی مستغنی از خواب و خورم
 بر نیاید سر بصدر صاحب دین پرورم
 آفتاب دین و دولت منبع جود و کرم
 انک گر گوید سزد کز هفت کشور برترم
 صاحب خسرو نشان و خضرا فریدون فرم
 توتیای چشم هفت اختر بود خاک درم
 بر سریر ملک و ملت از سرافرازی سرم
 وز فروغ نور و رایت آفتابی انورم
 لاجرم چون تاج بر گردن فرازان سرورم
 زانکه در گیتی گشائی آفتابی دیگرم
 زانک همچون مردم چشم خود اصلی گوهرم

من همان مرغم که چون پرواز کردم ز اشیان
آتش دل آبرویم برد و من در پیچ و تاب
دیده و لب خشک و تردارم درین غم کز چه روی
خویشتن را بر رکابت بسته‌ام و ر نی مرا
هفت جلد چرخ زبید دفتر و دیوان من
هر کرا بینم بجز مدحت نرانم بر زبان
هر شب معراج و هر روزت ز نو نوروز باد
تا بمعراج مدیحت از کواکب بگذرم

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم جلال الحق و الدنیا والدین مسعود شاه طاب الله ثراه

ای که رضوانت فرستد روضه دارالسلام
در زوایای تو قطب آسمانرا اعتکاف
سایر سیاره بر گرد حریمت در طواف
شمسه زرکار محرابت خورگیتی فروز
خشت سیمین افکند بدر منیرت بر شرف
جز هوای صحن دلجوی تو ما یفنی الهموم
عنبر هندی که در این بقعه کمتر خادمیست
سقف مرفوع از تضرع پیش طاقت در رکوع
پیر گردون شسته خاک آستانت هر سحر
جامع مصرت نهم یا مصر جامع کز شرف
آنکه او را قیصر قصر زبر جد می‌نهند
چون مقامت شد حریم حضرت شیخ کبیر
بفکند کیمخت شیر بیشه نیلوفری
مشری از غرفه نه پایه پیش منبرت
حجة الحق قدوة الاقطاب مولی الخافقین

سبحه گردانان گردون کرده در صحن مقام
در زمین بوس تو شاه اختران را احترام
همچو زوآر حرم پیرامن بیت الحرام
کاسه زنگار نقاشت سپهر سبز فام
ناوه زرین کشد سلطان گردونت پیام
جز نسیم باد جان بخش تو من یحیی العظام
کار او بی نکته انفاس سگان تو خام
بیت معمور از شرف نزد ستونت در قیام
ز آب چشم آتشین رویان زرکاری خیام
قدسیان از بیت مقدس می‌فرستندت پیام
هست کمتر مشعل افروز رواق شمس نام
لاجرم چون کعبه گشتی قبله گاه خاص و عام
تا مگر پوشند از آن تیغ خطیبت را نیام
در گمان افتد که آیا این کدامست آن کدام
عمدة الاوتاد قطب السالکین کهف الانام

خا کروبان درت را نه فلک در اهتمام
 شد باقبال شهنشاه فلک رفعت تمام
 حاتم جمشید قدر و گویو گودرز انتقام
 آنکه گردونش پرستارست و بهرامش غلام
 پرچم رایات منصورش خم گیسوی شام
 خاک بوس بارگاهش چرخ را اقصی المرام
 کار فتح و نصرت از پستی تیغش با نظام
 شاه چرخ چنبری یعنی خور خاور خرام
 زانک باشد راستی را قد مقدم بر کلام
 غرق گردد در عرق گاه گهر پاشی غمام
 کای سپرده متهای سدره را قدرت بگام
 هیچ رایض رانگشت از سرکشی یک روزرام
 گه بستمی ستاند از کف جمشید جام
 پشه‌ئی را از سر گردنکشی سازد طعام
 مست جام دور گردد گر چه باشد پیر جام
 شام گردد صبح عمرش گر بود سلطان شام
 آنک پیچد پنجه اسکندر و بازوی سام
 کام مسکینان بر آور تا رسانندت بکام
 وانک رو در دانه آرد کی امان یابد ز دام
 چرخ سرکش باد مست ساغر مهت مدام

حبذا ای منزل میمون که هست از منزلت
 چار رکت چون دو هفته مه سال میم و ذال
 بهمن دارانشین و هرمز کسری نشان
 خسرو اعظم جلال داد و دین مسعود شاه
 نعل شبرنک فلک سیرش مه منجوق صبح
 سده ایوان قدرش عقل ار اعلی الذری
 ملک دین و دولت از تأثیر عدلش برقرار
 از یزک داران خیلش کمترین خنجر کشی
 در کلام اول ز قدر آیتش رانم سخن
 ای سرافرازی که پیش بحر دست از حیا
 گرد این طاق زمرد بین بزر بنگاشته
 سبز خنک توسن تند جهان پیمای چرخ
 گه بسر دستی رباید از سر کاوس تاج
 نمله‌ئی را از کف پیغمبری بخشد سریر
 هر که معروفست در عالم بزه و معرفت
 زنک یابد تیغ حکمش گر بود مهرج زنک
 کی کمان چرخ پر دستان روئین تن کشد
 سر ز درویشان مگردان تا کنندت سرفراز
 هر که دل در تخت بندد کی شود ایمن ز دار
 تا بود در بزم گردون ساغر زرین مهر

بر سر کویت سلام از روضه دارالقرار

بر دل و دست درود از ابر و دریا والسلام

فی مدح الشيخ الاعظم السالك الربانی و الناسک الصمدانی برهان الملة

والدين الكوبناني قدس نفسه

چون برآمد جوش جیش شاه زنک از راه شام منهزم شد قیصر رومی رخ مشرق خرام

شاه هفت اقلیم گردونرا که خوانند آفتاب
 عنبر فراش یعنی خادم سلطان هند
 شاهد مه روی نرگس چشم عنبر موی شب
 ماه روشن دل که پیر خانقاه کبریاست
 من بر این ایوان خضرا در هزاران نرگسه
 گه بآه سینه می‌بردم ز روی مه فروغ
 از طریق بی‌خودی کردم هوای نجد وجد
 غوطه‌خوردم نیمه‌شب در زمزم‌جان چون خلیل
 اشک مریم ریختم چون شمع و آنکه چون مسیح
 ناگه از مصباح ارواحم متور شد روان
 روضه رضوان جان یعنی سراستان دل
 بس که کردم شیشه چشم زجاجی پر گلاب
 چون کمیت اشک را بر قطره کردم گرم و
 بگذراندم سایبان قدر ازین شش پیشگاه
 بر فراز طارم علوی زدم خرگاه انس
 بارگاهی شش درو نه سقف عالی یافتم
 دور آن خرگه محیط و قبض آن معموره بسط
 رهروان آن جهت سایر ولی ایمن ز سیر
 قال ایشان جمله حال و حال ایشان جمله قال
 لاله سیراب آن گلشن مبرا از ذبول
 مجلسی در وی حریفانش همه بی‌باده مست
 لفظ آن مجمع همه معقول و دور از حرف و صوت
 هر فلک قدری در آن مرکز سپهری را مدار
 زان شبستان هر نگاری چشم خلقی را چراغ
 قرب ایشان بی‌قربت بعدشان بی‌انفصال
 در صف کز و بیسان دیدم پیمبر مخبری

رفت تیغ تیز شرق افروز مصری در نیام
 مشعل سیمین فروزان کرد در نیلی خیام
 زد گره در حلقه زنجیر جعد مشک فام
 شد یمن همت قطب فلک کارش تمام
 چشم حیرت باز مانده کاین چه نقش و آن کدام
 گه بآب دیده می‌شستم ز زلف شب ظلام
 وز سرمستی گسستم لوک هستی را زمام
 وز ره معنی گرفتم کعبه دل را مقام
 پیش این محراب مینا تا سحر کردم قیام
 وز نسیم باغ فردوسم معطر شد مشام
 شد ز شورم پر سماع بلبل شیرین کلام
 از سرشک لعل من یاقوت رنگ آمد رخام
 باد پای خاطر من مانند خورشید تیزگاه
 بر کشیدم چار طاق طبع بر این هفت بام
 تا مگر کار پریشانم پذیرد التیام
 همچو محشر پر ز انبوه و تهی از ازدحام
 ظلمت آن خطه نور و شام آن اقلیم بام
 ساکنان آن طرف نامی ولی فارغ ز نام
 عام ایشان جمله خاص و خاص ایشان جمله عام
 نرگس پر خواب آن بستان معرا از منام
 وز شراب سرمدی هریک لبالب کرده جام
 خوان آن محفل پراز مطعوم و خالی از طعام
 هر جهانگیری در آن عالم جهانی را نظام
 زان ممالک هر سواری کار قومی را قوام
 لطف ایشان بی‌عنایت قهرشان بی‌انتقام
 روح قدسی را بذیل کبریایش اعتصام

صورتی در عین معنی جوهری فرد از عرض
از زبان بیزبانی در برش بانک سماع
هاتف همت مرا گفت ای ز عالم بی خبر
ترجمان الغیب سرالله کشف الواصلین
قدوة الاقطاب عون السالکین برهان دین
انک رضوان و سلامش می فرستد بر روان
هادی مهدی نهاد و مرشد عرش آستان
دانه چین بار برش هم وحوش و هم طیور
همجو شبلی گشته او را ضیغم گردون شکار
در هدایت هادیان راه دین را پیشوا
ملکت کون و مکان در چشم تعظیمش غبار
هودج گردون هیون رفعتش را بر کتف
رایض طبع ولایت پرور مرتاض او
آب خضر آباد او سرچشمه آب حیات
پیر ازرق پوش گردون در مزارش یکمیرد
کام جانم نیست الا جان فشاندن بر درش
پادشاهان بنده را در کار او کن زانک هست
چون ز لوح دل فرو شستم سواد کاف و نون
گر بقاف قریتم منزل دهی مانند زال
باز گیر از چنگک سیمرغ حواسم تا بطبع
مرغ توحیدم بدام آمد بنظم این مدیح
گر نهی بیت الحرام این بیتها را دور نیست
چشم خواجو باد فراش در خلوتگش

اختری بی انقلاب و مشعلی بی اضطرام
وز شراب لایزالی بر کفش جام مدام
قطب عالم را نگر کون و مکان در اهتمام
حجة الباری علی کل الوری مولی الانام
عمدة الاوتاد ابونصر احمد خضر احترام
حور فردوس از قصور روضه دارالسلام
قطب گردون رفعت و درویش سلطان احتشام
فضله خوار خوان فضلش هم سوام و هم هوام
همجو ادهم بوده او را ابرش اجرام رام
در ولایت والیان عالم جان را امام
حاصل دریا و کان بر خوان تجریدش حطام
گوهر سیاره رخس همتش را برستام
کرده بر سر ابلق ایام توسن را لگام
واستان او ز حرمت قبله بیت الحرام
خادم هندوی شب در خانقاهش یک غلام
دل بنا کامی تاکی رسد جانم بکام
برگناهم دیده از غم اشک ریزان چون غمام
کار دل تا چند کژ بینم بسان دال و لام
از حسد بر حال من سرخاب گردد اشک سام
طوق فرمانت کشم بر گردن جان چون حمام
لاجرم تاریخ این ایات شد تصحیف دام
گر چه هریتی که بی برهان بود باشد حرام
کاین تمنا هست قطب چرخ را اقصی المرام

فی مدح السلطان الاعظم الشیخ ابواسحق ابراهیم طاب مثواه ویصف القلعه

ز گردش فلک تیز گرد آینه فام
چو راه یافت بدین قلعه اختلال تمام

گرفت کار ممالک دگر قرار و نظام
 نزول کرد بکرمان شه ستاره غلام
 که قاصرست ز ادراک پایه اش او هام
 اسیر چنبر فرمان اوسوام و هوام
 بدور معدلتش گرگ راعی اغنام
 بقصد قاصد سیاره کرده بود مقام
 ز عید گشته بعید و قریب ماه صیام
 که باد ملک جهان در پناه او مادام
 ببرد رونق این نه رواق مینا فام
 بکو تو الی بر برج غرفه اش بهرام
 خورش بناوه زرین کشیده گل بر بام
 ز لوح چهره شب مرتفع سواد ظلام
 ز خیط شمس بتابد طناب سبز خیام
 گدای درگه او باد خسرو ایام

بر آمد اختر دولت ز مطلع مقصود
 طلوع کرد ز مشرق مه سپهر جلال
 جمال دینی و دین شاه شرق ابواسحق
 رهین منت احسان او وحوش و طیور
 بعهد مملکتش پشه حامی طغزل
 بوقت انک شهنشاه لاجورد سریر
 چهل گذشته بتاریخ هجری از هفصد
 بالتفات ضمیر منیر ملک پناه
 اساس قلعه بجائی رسید کز رفعت
 بدیده بانی بر بام طارمش کیوان
 مهش بماله سیمین کشیده گچ در طاق
 فروغ چشمه خورشید شمسه اش کرده
 همیشه تا شه آتش رخ فلک هر روز
 طناب خیمه او باد زلف حورالعین

فی الحقیقة واثبات النفس الناطقة

بشنو آواز ملایک از طنین شهرم
 خامه معجز نمای و طبع حکمت پرورم
 و ز من باور کنی آئینه اسکندرم
 گر چه حرفی نیست مانند زبان خنجرم
 مصحف کزویان گردد سواد دفترم
 شد دل دانشورم تیر و دو پیکر پیکرم
 پرده دوشیزگان عالم جان می درم
 از صریر کلک دستان ساز معنی گسترم
 آبگردد از حیای شعر همچون شکرم
 همچو صبح از دل برآید آفتابی انورم

من بیال کبریا در اوج وحدت می پریم
 ترجمان قایل وحیست در اطوار غیب
 عکس عالم در وجود خویش ینم منعکس
 تبع نطقم جاری است از شرق تا اقصای غرب
 گر برد روح الامین بر آسمان اشعار من
 تا سبق بردم بقوس قامت از گردون پیر
 چون بنات طبع را از پرده می آرم برون
 نغمه مرغان عرشی می کند چرخ استماع
 قند مصری گر رسد در گفته شیرین من
 هر نفس کاهی بر آرم از درون تابناک

شمع جمع فطرم خوانند و من مانند شمع
 چون بعزم عالم بالا علم بیرون زنم
 ای که می گوئیکه بی جوهر عرض موجود نیست
 من نه این موجود معدوم که می بینی مرا
 تا بزیر کله توفیق دارم تکیه گاه
 من کلیم طور توحیدم نه هامان سیرتم
 گر چه همچون قطب گردون در تجرد ثابتم
 ساقی قدسم چو جام لایزالی می دهد
 گر بصورت ساکن دیر مغانم می نهند
 صبح اگر قرصی خورم بینم که خوانسالار چرخ
 چون باهنگ صبحم زهره در چرخ آورد
 من که در ملک قناعت کوس محمودی زنم
 گر بدامن زر بریزد بر سرم هر بامداد
 تا مرا در خطه وحدت خطابت داده اند
 من که با عیسی بیاب قدس دارم جلوه گاه
 از بت و بتگر تبرا کرده ام همچون خلیل
 چون نگشتم ملتفت هرگز بمال نه پدر
 اخترم میراث گیر نه فلک خواند و لیک
 نیستم ممنون آبا زانک از فیض بقا
 زان بروشن گوهری مشهور افاقم که چرخ
 کی بهر صورت دهم چون بادبان دل را بیاد
 گر چه در منصوبه بازی فاردم از ده هزار
 گردد از دور فلک سیاره دامنگیر من
 گر بچشم خویش بینم نقش خود را در خیال
 گر چه از دریا و کان یکجو مرا محصول نیست
 همچو سرو و سوسنم آزاد بینند از جهان

از سراندازی که هستم در مجامع سرورم
 خسروانجم که باشد یک سوار از لشکرم
 از غرض بگذر که من در اصل فطرت جوهرم
 غیر از این صورت تصور کن وجودی دیگرم
 نو عروس عصمت آید هر شبی در بستم
 من مسیح مهد تحقیق نه رهبان مخبرم
 دختران نعش را در چار مذهب شوهرم
 کی بمیرم کز کف خضر آب حیوان می خورم
 سالکان راه ایمان را بمعنی رهبرم
 بر کنار سفره همت نهد قرص خورم
 پر می روشن شود از چشمه خور ساغرم
 کی بود چشم طمع بر تاج و تخت سنجرم
 من کجا از سکه شاه فلک یاد آورم
 هفت گردون نیست الا یک ترنج از منبرم
 از خری باشد گر آید یاد قصر قیصرم
 لیکن از نیکو بینی هم بتم هم بتگرم
 ای پسر نام جهاز چار مادر کی برم
 طفل راهم گر بهفت اختر فرود آید سرم
 بی پدر پرورد چون عیسی مریم مادرم
 همچو تیغ آفتاب از نور یابد گوهرم
 زان برای آنک در دریای معنی لنگرم
 چون بینی از جهات خویشان در ششدرم
 ورنه من فارغ ز چرخ پیر نیلی چادرم
 در خیال خود بچشم خویش بینی بنگرم
 حاصلات کان و دریا را بیک جو نشمرم
 گر زمانه تاج زر بر سر نهد چون عبهرم

شاید ار بر دف بموید زهره خیا گرم
روشنست این همچو خورکاین خانه نبود در خورم
خسرو مشرق ز سر تا پای گیرد در زرم
چون تذر و بوستان عترت پیغمبرم
یا درین محنت سرا مدحت سرای حیدرم
خویش را بگذارم و زین دیر سفلی بگذرم
بال بگشایم وزین سبز آشیان بیرون پرم

گر بهر سازم که بنوازد بسازم با فلک
من که در عالم نمی گنجم ز فرط کبریا
گر فرود آید بچرخ سیمگون مانند تیر
می نهندم نغمه ساز گلشن روحانیان
می دهندم خلعت از دولتسرای قدسیان
کی رسم در ساکنان عالم علوی مگر
گر مرا از دام خواجو باشد اومید نجات

فی مدح صاحب الاعظم دستور المعظم شمس الحق والدین محمود صاین قاضی نور الله مرقدہ

گرفته آفتاب جیب و ماه و مشتری دامن
تو آن هندوی خونخواری که بر آتش کنی مسکن
همه روی زمین از تو پر از آشوب مردو زن
همت خورشید پیرایه همت سیاره : برامن
ولیکن سرکشت بینم بسان کثره توسن
بترکستان فرود آئی و سازی روم را مکمن
فرس بر شاه خاور ران و قلب شام را بشکن
حش را در شکن بر روم و ملک زنک برهم زن
وگر نی در شب تازی چرا پوشیده ئی جوشن
بغلطاق تو مشک آگین و مشک آسات پیراهن
برک ضمیران مانی که در باغش بود معدن
بترکستان منه رخ تا نیفتی در چه بیژن
کمینه خادمش بهرام و کمتر چاکرش بهمن
نهی سرو خرامان را ز سنبل طوق بر گردن
زنی در خرمنم آتش چو بر آتش زنی خرمن
ولی پیرامت پیداست کاتش می شود گلشن

الا ای جعد چین بر چین مشکین کمند افکن
تو آن جادوی کشمیری که از بادش بود مرکب
شکست مشک چین از تو فریب عقل و دین از تو
نسیمت مشک رامایه شکنجت زلف را سایه
مگر شبرنگ بهزادی که بر آتش کنی جولان
ز هندستان سپه رانی و بر خاور زنی خرگه
چو در چینی خطا باشد که بر چین ترکناز آری
بسر حد ختن در تاز و لشکر عرض ده در چین
مگر بر قلب جانبازان شیخون می بری امشب
شبستان تو پر نسرین و از نسرین ترا بستر
بشاخ خیزران مانی که بر آب افکند حلقه
ترا خون سیاوش گر چه دامنگیر شد لیکن
مگر نعل سم شبرنگ مخدومی که می زبید
کنی خورشید تابان را ز عنبر مشک در دامن
شوی در حلق جان چنبر چو از چنبر شوی حلقه
خلیل آسات هر ساعت بتی در آتش اندازد

چو شادروانت بر بادست پنداری سلیمانی
 اگر پیچنده ثعبانی میبچ از دست موسی سر
 بشرو زنگی مانی که سر بالش بود اسود
 توئی آن سنبل هندو که بر طرف گلستان
 چه میمون هندوئی آیا که ایمن باشی از آتش
 اگر شخصی بود تاری منم تاری و تاری تو
 میبچ از خط خوبان سرکه هم کاری بود در خور
 بگو تا خود چه سر داری که مه را در کمند آری
 چرا پیوسته گرد طلعت شیرین لبان گردی
 پناه ملک شمس الحق والدین آن فلک رفعت
 سلیمان قدر موسی کف خضر عمر سکندر در
 بدل دانا تر از لقمان بحد افزون تر از حاتم
 صدای صدمه صیتش ز مشرق تا حد مغرب
 بگاه رزم او بوسد زمین بهرام خنجر کش
 ندا از آسمان خیزد عدویش را که لاتفرح
 ز سهمش کوه بگدازد چو موم از حدت آتش
 عدو از نوک پیکانش بخواند نامه ماتم
 ایا قطب فلک رفعت که مرغان جلالت را
 در آن کشور که اقبال بتخت ملک بنشیند
 بنای قبه قدرت چنان عالیت کز رفعت
 عقود گوهر تیغت عروس ملک را زیور
 من اردر مجلس شاهان چو شمع آتش زبان کردم
 الا تا امر را قائل بگاه لفظ گوید قل
 نوال دست تو بادا افزون از لفظ کیف و کم
 بکام دوستان در بوستان بنشین که بنشیند

که در هر حلقهات بینم هزاران گونه اهریمن
 ور از نکهت روان بخشی دم از انفاس عیسی زن
 بسرکش هندوئی مانی که جلبابش بود ادکن
 نماید بندگی ریحان و آزادی کند سوسن
 چه مقبل زنگی یارب که فردوست بود مأمن
 وگر لیلی بود لیلی توئی لیلی و مجنون من؟!
 متاب از ماه تابان رو که هم وجهی بود احسن
 ندانم کز سیه کاری کمندی یا کمند افکن
 بدور آصف دوران دل از مهر بتان بر کن
 که گردد چشم هفت اختر ز خاک در گهش روشن
 محمد خلق عیسی دم علی جود تهمت تن
 بثروت غالب از قارون بشوکت برتر از قارن
 اسیر چنبر حکمش ز خلق تا در ارمن
 بیاد بزم او نوشد قدح ناهید بر ربط زن
 نوید از اختران آید ویش را که لاتحزن
 ز تیغش فتنه بگریزد چو دیو از جنبش آهن
 فلک بر مرگ بد خواهش پوشد جامه شیون
 سزد از زانک ریزند از نجوم ثابتات ارزن
 ورای هفتمین اقلیم گردون باشدش برزن
 سپهر هفتمش پیروزه گون خشتست بر روزن
 زلال چشمه طبعت چراغ صبح را روغن
 بوقت گفتن مدحت شوم همچون لکن الکن
 الا تا نفی را نحوی بجای ما بیارد من
 مثال امر تو بادا بورن از نفی لاولن
 ز رشک دولت دایم بکام دشمنان دشمن

فی منقبة مولای متقیان اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

قرطه رز چاک زد لعبت سیمین بدن
 خیری خور بردمید ازدل خارای کوه
 دانه گاورس چید باز سپید سحر
 طایر طاوس بال کرد نشیمن بیباغ
 طارم شش روزه شد رشک ریاض بهشت
 زاتش خور بر فروخت عرصه میدان چرخ
 جوهری چرخ چون لؤلؤ لالا خرید
 دهر معرّب کشید خنجر تیز از نیام
 زال زر مهر بین از پی دیو سپید
 قیصر قصر فلک کرده کمین بر حبش
 خیمه پیروزه گون یافته سیمین ستون
 یوسف گلروی چرخ رسته ز چنگال گرگ
 خنجر سرخاب مهر آتش بهرام سوز
 محمل سلطان مصر آمده بیرون ز شام
 صبح مسیحا نفس از ره بام آمده
 سالک دل یافته نکبت روح القدس
 انوری خاوری از سر صدق و صفا
 قاضی دین رسول خازن گنج بتول
 شاهد شامی برید شعر سیه بر بدن
 چرخ سراسیمه داد مهر سلیمان پیاد
 زد شب زنگی نژاد از پی تسخیر ملک
 روز درفشان درفش جم شد و شب بیورسب
 مادر پیر جهان سینه سیه کرده است
 چون مه مصر سپهر در چه کنعان فتاد
 ترک فلک را بین داغ حبش بر جبین
 اشک ملّغ فشاند شمع مرصع لگن
 مرغ چمن بر کشید زمزمه خار کن
 داغ گلستان بماند در دل زاغ و زغن
 گلرخ بستان فروز گشت چمان در چمن
 حقّه پیروزه گشت درج عقیق یمن
 چون ز تف تیغ گیو قلب سپاه پشن
 داد زر مغربی درّ ثمین را ثمن
 چرخ مشعبد فشاند سونش لعل از دهن
 رخسار بمیدان کین تاخته چون تهمتن
 سیف بمانی بدست چون پسر ذی یزن
 شمشه زر رشته تاب بافته زرّین رسن
 لیک بخون کرده رنگ لاله صفت پیرهن
 لشکر جمشید قلب خیل شیاطین شکن
 مشرقی تیز رو گشته پدید از عطن
 ساغر زرّین بچنگ چون صنمی سیم تن
 چون نبی یثربی بوی او یس قرن
 ورد زبان ساخته محمّدت بوالحسن
 قانع کیش هبل ماحی نقش و ثن
 وافعی سیمین کشید مهره زر در دهن
 صرح ممرد فتاد برگذر اهرمن
 خیمه سهراب زنک بر در شاه ختن
 ماه فروزنده روی رای و زحل برهمن
 تا دل شمس رضیع سرد شود از لبن
 تیره چه غرب را منقطع آمد شطن
 طره شب را نگر نافه چین در شکن

چرخ جواهر فروش بر سر بازار صنع
خیل شه نیمروز رانده جنیبت بشام
مهر چو مه روی مصر گشته بزدان اسیر
مطرب داستانرا کوهه کاوس مقام
ساقی زرینه کاس از پی بزم طرب
رامح چرخ از سماک سانس دور قمر
کوکب سیاره را پیر فلک راهبر
دودکش چرخ را انجم ثابت چراغ
خون شفق در کنار چرخ بسوک حسین
انک بود رعد را از غم او ناله کار
روضه تحقیق را گیسوی آن ضیمران
یافته خلد برین از لب این ناردان
نیست بجز ذکرشان مفتی جانرا فنون

* * *

بر طبق لاژورد ریخته در عدن
خسرو هندوستان برده بچین تاختن
قطب چو یعقوب پیر ساکن بیت الحزن
خسرو ضیغم سوار بیشه شیرش وطن
در بن طاس افق ریخته دُردی دن
آخته زرین سنان ساخته سیمین مجن
موکب انوار را ظل زمین راهزن
بتکده دهر را ظلمت ظالم شمن
دود غسق در جگر دهر بداغ حسن
وانک بود ابر را بی رخ او گریه فن
گلشن توحید را عارض این نستر
و آمده در باغ دین قامت آن نارون
نیست بجز فکرشان دوحه دل رافن

دوش که بود از حزن شمع دلم شعله زن
تار تن ناتوان سوخته از تاب دل
زمزمه زیرم از ناله شبگیر خویش
آتش می ریخته آب من خاکسار
مهدی مهد دماغ آنکه خرد نام اوست
گفت که تاکی بود در شب محنت ترا
چند در این تنگنا دل ببلا مبتلا
خیز چو عیسی برین طارم خضرا خرام
دلو زحل بازگیر از کف گردون پیر
تا کدند آرزو پایه قطب فلک
آتش خور بر فروز کلک عطارد بسوز
راه ملاهی میپوی باغ الهی بجوی

سینه انجم فروز مشعله انجم
مرغ دل خون چکان دوخته بریاب زن
باده گلگونم از خون دل خویشتن
نغمه بریبط زده راه من ممتحن
از غرف کبریا کرده نظر سوی من
شمع دل تابناک از ذوبان در شجن
چند در این تیره جا جان بفنا مرتنه
گوش ثواب بمال چشم ثوابت بکن
وز سر سلطان شرق افسر زر درفکن
بازستان مردوار پایه نعش از سه زن
خنجر بهرام گیر گردن گردون بزن
وز پی سبزی مشوی دست ز سلوی و من

گر چه نشی یار غار از در غار هدی
 چون زده‌ئی کوس دین بر سر کوی یقین
 درگذر از چند و چون تا بکی از کیف و کم
 چون بر سیدی بحال دم مزن از قیل و قال
 تا نکنی ورد خویش مدح شه اولیا
 شیر دل لافتی شیر خدا مرتضی
 ناصب رایات علم شارح آیات حق
 شاه ولایت پناه میر ملایک سپاه
 مرغ سلونی صفیر بحر خلیلی گهر
 ازهر زهرا حرم گوهر دریا کرم
 مکتب دین را ادیب راه خدا را دلیل
 گفته ز تعظیم شأن محمدتش مصطفی
 نعل سم دلش تاج سر فر قدین
 سبحة طرازان قدس در حرمش معتکف
 دست مده جز بدو تا نشوی پایمال
 جان ثنا خوان من تا ابد از مدحتش
 در ره مهرش فلک مشوره با من کند
 چون بیرم از جهان حسرت آل رسول
 سرو قد کلک من چون متمایل شود
 گفته خواجو گلیست رسته ز گلزار جان

مگذر و چون عنکبوت پرده غفلت متن
 تخت اقامت مزن بر در درگاه زن
 برگذر از نهی و نفی تا بکی از لاولن
 چون بگذشتی ز قال بیش مگو ما و من
 از ورق خاطرت محو نگرده محن
 حیدر خیر گشا صفدر عتر فکن
 واسطه کاف و نون کاشف سرّ و علن
 کُهِف مَکین و مکان زین زمین و **زَمَان** اَمَن
 تازی دلدل سوار مکی قدسی سنن
 روح مسیحا شیم خضر سکندر فطن
 فلک ملل را خطیب شاه رسل را ختن
 خوانده ز فرط جلال متقیبش ذوالمنن
 خاک ره قنبرش سرمه چشم پرن
 قلعه گشایان چرخ بر علمش مفتتن
 فتنه مشو جز برو تا برهی از فتن
 باز نیاید چو مرغ از گل و برگ سمن
 زانک بود مستشار نزد خرد مؤتمن
 روز جزا در برم سوخته بینی کفن
 ریزدش از چین زلف نافه چینی بمن
 کاید از انفاس او بوی خرد بی سخن

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم صاحب الجیش و العلم شرف الحق الدنیا والدین مبارز الاسلام والمسلمین شاه مظفر زید عدله

وقت صبحم گذر افتاد بر اطراف چمن
 بر کشیدیم چو سرو از لب سرچشمه علم
 ماجرائی ز قضا گشت بد انسان واقع
 با بستی ماه رخ سنگدل سیم بدن
 تا بشوئیم ز رخساره دل گرد حزن
 که نبودیم دمی بی شغب و شور و فتن

چشم آن ماه پرچهره چو بر چشمه فتاد
 انک گویند که دارد روشی باد هواست
 دیده‌اش گرچه پر آبت درو نیست حیا
 چشمه را این سخن افتاد ز ناگه در گوش
 دست شستن ز روان به که شنیدن زین دست
 بدرفشید دلش در بر و از جای برفت
 ما همانیم که هر دم که بهنگام ربیع
 یا چو چتر از سر داراب شجر دور شود
 گه علم بر سر ما بینی و گاهی بیرق
 کوه و در گردد از آمد شدن ما شاداب
 در بهاران که کنم بر طرف باغ گذار
 نیستم آتش از بسکه دلم جوش زند
 بی وجودم نبود سرو خرامان را جان
 بی حضورم نبود طرف گلستان را نور
 چشم سرمست بتم گفت که ای گنده خموش
 حرکت‌های تو سردست و سخن‌های تو باد
 گر چه روشن‌گهری یک سخن از ما بشنو
 با من از بند زره بگذر و جوشن بگذار
 من که هر نقش که باشد بنظر بگشایم
 همه را بینم و در خویش نیبم زیرا که
 مست خوانندم و مخمور ولی نیست مرا
 فرض عینست مرا بندگی درگه شاه
 شرف و قدر من این بس که بمژگان رویم
 خسرو شرق مظفر شه اقلیم ظفر
 هم دل وافی او فضل و هنر را جامع
 ای تهمتن تن دارا در افریدون فر

گفت ماهیت این با تو بگویم روشن
 زانک چون او نبود بی‌قدمی تر دامن
 ابر از اینرو فکند بر رخ او آب دهن
 گفت بنگر که چه آید بسر ما ز محن
 سخن باده پرستی که نه مردست و نه زن
 گفت کای از تو بهر گوشه هزاران شیون
 خیل نوروز گشایند کمین از مکمن
 بزند نوبت شادی بگلستان بهمن
 گه زره در بر ما یابی و گاهی جوشن
 باغ و صحرا شود از رهگذر ما گلشن
 بفزاید ز من آب رخ نسرين و سمن
 در دل لاله سیراب شوم دود افکن
 که روان شد تنم و سرو خرامان همه تن
 که چراغست گلستان و من او را روغن
 برو از پیشم و شوخی مکن و لاف مزین
 لاجرم بر تو بخندد عروسان چمن
 نام گوهر سبر و قیمت گوهر مشکن
 که بود تیغ زدن کارم و خون خوردن فن
 تو ازینگونه کنی نقش نمائی با من
 خویش بینی نبود نزد خرد مستحسن
 بجز از گوشه محراب شب و روز وطن
 نیستم زانکه فرایض شناسم ز سنن
 خاک میدان شه تیغ کش قلب شکن
 مفخر روی زمین واسطه عقد ز من
 هم کف کافی او جود و کرم را معدن
 که فرود تو بود گاه شجاعت بیژن

بر جناب تو گدائی ز فقیران قارون
 گرز که کوب تو بنیان امل را هادم
 روح را چشمه خونریز سنان مشرب
 گلشن قدر ترا روضه رضوان ساحت
 همچو جمشید بهر جا که روی بگریزد
 سر تیغ تو زمرّد شد و اعدا افعی
 چرخ پیروزه نهد قبه اقبال ترا
 دشمن سر زده بی خنجر عالم سوزت
 بد سگالان تو گر شمع فروزان گردند
 گر فلک نوبت خود با تو گذارد شاید
 بید برگ چمن معرکه یعنی تیغ
 خصم اگر یاد کند ز آتش خشم در خاک
 مجرم خلق تو چون دم زند از خوشبوئی
 چرخ اگر قرجی خاص تونگشت از چه سبب
 دل گردون بتف تیغ جهانسوز بسوز
 پیش ابکار ضمیرم که برند آب صنم
 خاطر م چون حلال بکر مدیحت دوزد
 چون بیاد گفت از خامه دُر افشان کردم
 مرغ مدحت چو دم صبح بهرواز آرم
 تا بود شمع سپهری ز لگن مستغنی
 حرم دولّت افواج ملک را معبد
 تحفه عالم بالا سخن قدر تو باد

در سپاه تو بزرگی ز امیران قارن
 نوک پیکان تو سگان اجل را مامن
 فتح را سایه میمون لوایت مسکن
 خطّه جاه ترا ملک ملایک برزن
 فتنه از نعل سمند تو چو دیو از آهن
 نوک تیر تو شهاب آمد و خصم اهریمن
 خشت زرّین خور از بهر شرف بر روزن
 بار سر چند تواند که کشد بر گردن
 سر فرازی نتوان بست بریشان برسن
 زانکه بخت تو جوانست و فلک پیر و کهن
 هر کجا سایه برافکند بروید روین
 بر تنش روز جزا سوخته بینند کفن
 از حسد دود برآید ز دل مشک ختن
 گه ز خورشید کند تیغ و گه از ماه مجن
 چشم اختر بسر رمح جگر دوز بکن
 قامت چرخ نگر خم شده چون پشت شمن
 سازدش خسرو سیّاره ز مؤگان سوزن
 از حیا آب شود رشته لؤلؤی عدن
 بینم از دور که ریزد کواکب ارزن
 شمع اقبال ترا چرخ برین باد لگن
 دل دین پرورت اسرار فلک را مخزن
 که یقینست که بالاتر ازین نیست سخن

فی مدح الامیر الاعظم جلال الدین والدین ارپه بیک و یصف السیف

آن چیست عکس بیرق زرّین آسمان
 چون چرخ بیقرار و ازو چرخ را قرار
 یا برق تیغ خسرو کیخسرو آستان
 زو فتنه بی نشان و ازو فتنه را نشان

همچون سماک رامع و زو رأس را هراس
 چون لعل دلبران پری چهره آبدار
 آیا چه جوهریست که هنگام کارزار
 در گنج شایگان بود الماس و از گهر
 مانند ازدهای دمانست زهردار
 چون طبع در تحرّک و چون وهم تیز رو
 چون برگ گندناست ولیکن ز خون خصم
 در آب اگر چه قطره گهر گردد این عجب
 آتش کسی نگفت که بیرون جهد ز آب
 در دست شهریار بهنگام کارزار
 خضر سکندر آیت جمشید معدلت
 کشور گشای ملک و جهاندار ملک بخش
 قطب سماک نیزه مریخ انتقام
 مالک رقاب ملک عرب خسرو عجم
 اعظم جلال دنی و دین انک از علو
 والا امیرزاده آفاق ارپه بیک
 ایام زیر دستش و اجرام زیر پای
 تیغش گرفته ملک کسری و کیقباد
 شاه غرض ز فطرت عالم تو بوده‌ئی
 منسوخ کرد قصه یک روزه رزم تو
 چون بر فراز رخسار شوی سوار
 نوک سنانت حلقه زرّین آفتاب
 خصم تو چون سخن بزبان سنان کند
 گیتی عنان حکم بدست تو داد از آنک
 گردون بر آستان جلال تو پرده‌دار
 آنجا که آتش سر تیغ زند شرار

همچون شهاب ثاقب و زو دیو را زیان
 چون چشم عاشقان جگر خسته خونفشان
 هم طبع نار گیرد و هم رنگ ناردان
 الماس پاره‌یست درو گنج شایگان
 یا نی بگاه حمله نهنگیست جان ستان
 روشن تر از یقین و ازو عقل در گمان
 گردد بروز معرکه چون شاخ ارغوان
 در آب قطره‌ئی شده چندین گهر نهان
 کس آب را ندید کش آتش بود مکان
 چون آب قطره‌یست بدریای بیکران
 عتق‌ای قاف مرتبت سد ره آشیان
 صاحبقران عصر و خداوند انس و جان
 گردون آفتاب دل صاعقه سنان
 دیهیم بخش تاجوران شاه کامران
 شد پایمان همت او فرق فرقدان
 انکو بمهر و کینه جهانیت در جهان
 گردونش در جنیت و دریاش در بنان
 صیتش شکسته رونق دارا و اردوان
 ورنی که داشتی خبر از کاف کن فکان
 جنگ دوازده رخ و ناموس هفت خوان
 گوئی تهمتنت که آید ز سیستان
 بریاید از کناره میدان آسمان
 ساکت شود چو تیغ تو بیرون کشد زبان
 پیرست چرخ سرکش و بخت تو نوجوان
 کیوان فراز قبه قدر تو پاسبان
 دوزخ چو اخگری بود و آسمان دخان

دوزخ چو اخگری بود و آسمان دخان
 با مشتری ببرج شرف می‌کند قران
 در کن فکان نتیجه بحر و دفین کان
 با نصرت و ظفر شده بخت تو هم عنان
 هم پادشه نشانی و هم پادشه نشان
 گردد ز ییمت از تن دشمن روان روان
 گردد سبک عنان چو رکابت شود گران
 گاو زمین ز سم سمند تو در فغان
 در دست و پای مرکبت افتد که الامان
 بشکاف سینه‌اش ز سر تیغ تا میان
 جود تو روزنامه ارزاق را ضمان
 در زیر شقه علمت بسته طیلان
 و ایام را مهابت قهر تو قهرمان
 در جنب کبریای تو جمشید گو ممان
 خاک جناب تست درین تیره خاکدان
 بادا کرامتت چو خضر عمر جاودان

خصم ترا از آتش سرتیغت زند شرار
 صاحبقران عهده از آنرو که اخترت
 از قلم عطای تو یک قطره بیش نیست
 با مسرع قضا شده حکم تو هم‌رکاب
 در شان تست آیت شاهی از آنک تو
 چون در فضای معرکه افتد غریو کوس
 کوه گران رکاب ز تیغ سبک سرت
 شیر فلک ز بیم کمند تو در گریز
 سلطان یک سواره گردون بزینهار
 کوه کمرکش از بخلاف تو سرکشد
 حکم تو گشته مرکز آفاق را محیط
 قاضی القضاة مسند پیروزه از شرف
 اجرام را صلابت تیغ تو رهنمای
 با پرتو ضمیر تو خورشید گو مباش
 آب حیوة را که بظلمت نشان دهند
 در ملک چون سکندر ثانی توئی کنون

فی مدح امیر الاعظم الشهريار المعظم والی السیف والقلم خسرو غازی المنصور مبارز الحق والدين محمد زید عدله و یصف الحمام

ثعبان آتشین دم روئینه استخوان
 یا مرغ آبی که در آبت بود مکان
 با اخترت مقابله با رأست اقتران
 وضع تو بر اثر و بخارت بر آسمان
 هم چرخ زیر دست و هم بحر زیر ران
 در آتش نشیمن و در آیت آشیان
 در موقف جهنم و در ساحت جنان

ای پیکر منور محرور خوی چکان
 گوئی سمندری که در آتش کنی قرار
 با آتش مقارنه از خاکت ارتفاع
 اوج تو در حوض و وبال تو در هبوط
 از چرخ استفاضت و از بحر اجتناب
 با خاک در تواضع و از باد محترز
 ترکیب از طبایع و مستغنی از خواص

خاکست طینت تو و با آب هم مزاج
 از آبت استطاعت و از آتشت نظام
 هم دیو در هوای فضایت گرفته انس
 سطح تو دلگشای و مقام تو دلپذیر
 در تحت تست دوزخ و در صحن باغ خلد
 همواره در فضای تو هم دیو و هم پری
 چون کی جدا نمی شوی از تخت یکنفس
 از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد
 محروبی و دفع حرارت کنی بآب
 هر دم که از جگر نفس سرد برکشی
 خلقی فروبری ز زن و مرد دم بدم
 در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر
 چرخت بسال هفتصد و چار پنج و شش
 صاحبقران مبارز دین صفدر عجم
 انکو روان رستم زال از حیای او
 از بیم نوک خنجر گردون شکاف او
 آبت پیش خنجر او تیغ اردشیر
 عاجز ز کنه رفعت او وهم دور بین
 روزی که تیر موی شکاف دلاوران
 از نوک ناوک و سم اسبش بر آورند
 ای در زبان سخن بشنای تو کامکار
 شطری ز کارخانه حکم تو کائنات
 گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گوی
 کف بر دهن فکنده زرشک دل تو بحر
 قلب فلک شکسته سنانت بحکم آنک
 هر حلقه‌ئی ز چین کمند تو روز کین

دلوست طالع تو و با چرخ همعنان
 با آبت استقامت و با آتشت قران
 هم انس در مصاحبت پروریده جان
 صحن تو دلنشین و هوای تو دل نشان
 در جیب تست گلخن و در جوف گلستان
 پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان
 چون جم گزیر نیست از جام یک زمان
 تا باد و خاک و آتش و آبت در جهان
 لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان
 دردم ز چشمهات شود چشمه‌ها روان
 یک یک بر آوری همه را دیگر از دهان
 چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان
 چون مه تمام کرد بمهر خدایگان
 شاه فلک نشین و امیر ملک نشان
 چون آب خوی بر آورد از خاک سیستان
 شیر فلک برون جهد از راه کهکشان
 خاکست نزد منظر او کاخ اردوان
 قاصر ز درک رتبت او عقل خرده دان
 چون موی سر برون زند از فرق فرقدان
 شیر سپهر غرّش و گاو زمین فغان
 وی در دهان زبان بدعای تو کامران
 سطری ز کارنامه علم تو کن فکان
 واختر برای انوریت گشته مدح خوان
 بر خاک ره نشسته ز دست کف تو کان
 روئین تست رمحت و افلاک هفتخوان
 بر چرخ بسته تیر فلک را بریسمان

برده زبان کلک تو آب از رخ سنان
تیرت شهاب ثاقب زو دیو را هوان
شمع فلک ز بهر چه بیرون کشد زبان
افغان زه بر آورد از خانه کمان
بندد کمر ز منطقه پیش تو بر میان
تا راه کهکشان نبود راه که کشان
وانگه کمینه ز اخته چیان تو توامان
ملک تو بیزوال و بقای تو جاودان

انداخته کمان تو زه در دهان تیر
تیغت سماک راح و زو رأس را هراس
چون حجت حسام تو برهان قاطعت
هر دم ز تیر موی شکاف تو مشتری
شاید که چرخ سرکش که رو چو بندگان
تا گاو آسمان نکند قصد سنبله
با داقضیم تو سنت از خرمن قمر
جاء تو بر دوام و جلال تو مستدام

فی مدح صاحب الاعظم فخر الدولة والدین التبریزی و یذکر ابتهاجه

بصحة الوزير العادل غیاث الدین محمد

آفاق شد ز مرغ سحر خوان پر از فغان
از روی دلفروز برافکند طیلان
وز دیده گشت رایت شاه حبش نهان
دل کرده از قدح سبک و سر ز می گران
دیدم جماعتی همه گویای ییزبان
مستنطق بدایع سگان لامکان
خطّ عدم کشیده در آیات کن فکان
ناسوتی و مراکب لاهوت زیر ران
چون شمع در میانه و از جمع بر کران
صورت همه معانی و معنی همه بیان
در بیخودی یقین وز خودمانده در گمان
تسیحشان دعای خدیو جهان ستان
اقتطاب را امام وامم را خدایگان
بر سر ز چتر زرکش خورشید سایبان
کاینان نهاده اند در این روضه آشیان

چون سرخ گل بر آمد ازین سبز بوستان
خاتون نیمروز برون آمد از افق
پیدا شد از افق علم خسرو ختا
من گشته از روان بری و جان ز تن ملول
رفتم بصفّ صفّه نشینان شهر قدس
مستنشق روایح بستانسرای خلد
حرف وجود شسته ز لوح مکونات
لاهوته و سباسب ناسوت زیر پی
چون بحر در تملّوج و از موج بر کنار
منظور عین ناظر و ناظر همه نظر
قائم بجوهر دل و دل خالی از عرض
اورادشان ثنای وزیر جهان خدیو
دیدم در آن میانه بزرگی فرشته‌وش
در بر ز اطللس فلک سیمگون لباس
پرسیدم از خرد که چه قومند و حال چیست

نقش ملک که دید عیان گشته در جهان
وین خطّه تختگاه عراقست یا جنان
آمد ندای هاتف غیبی بگوش جان
شد پایمال همّت او فرق فرقدان
روحانیان عالم جانرا بمیهمان
امروز کس نمی‌دهد از مفلسی نشان
کس بی‌نوا نماند خصوصاً در اصفهان
بادش فتاده همچو کدائی بر آستان

قطب فلک که دید روان گشته بر زمین
این زمره ساکنان بهشتند یا ملک
دل را که بود معتکف آستان شوق
کان خواجه فخر دولت و دینست کز علوّ
کاورد بهر تهنیت صحتّ وزیر
زین مژده بسکه سیم و زر افشانند در عراق
در دور آن بزرگ فلک قدر در جهان
شاه فلک که قیصر قصر زیرجست

فی مدح صاحب السعید جلال الحق والدین الخوافی طاب الله ثراه

گرفته ز دست تو دریا وظیفه
نهالی گلریز و دیبا وظیفه
شده معجر گرد والا وظیفه
بغلطاق زربفت خارا وظیفه
بطوطی ز لعل شکرخا وظیفه
ز کلک تو لؤلؤی لالا وظیفه
ازین مطبخ سیم سیما وظیفه
بخاقان ایوان علیا وظیفه
شه چرخ را جام صها وظیفه
ز شعرم طلب کرده شعری وظیفه
می لعلش از خون اعدا وظیفه
بر اموال انافتحنا وظیفه
مقیمان طاق معلّا وظیفه
طبقهای یاقوت حمرا وظیفه
که دارد ز تو دین و دنیا وظیفه
در آخر زمان شد مهیا وظیفه

زهی از درت آسمان را وظیفه
ز لطف صبا کرده طرف چمن را
عروس فلک را ز سمّ سمندت
ز انعام عام تو گردون دون را
شکر پاسخان ضمیر تو داده
دو هندوی دریا دل چشم ما را
جهان را بفرّ تو هر روز قرصی
فرستاده فراش خلوتسرایت
ز لعل لب ساقیان جلالت
بیمن مدیح تو صد باره هر شب
حسام تو چون باده‌نوشان سرکش
ظفر کرده خیل ترا فتح و نصرت
ز خاشاک رویان کویت گرفته
فلک کرده از خون خصمت زمین را
مه برج دین رکن دینی و دولت
تو آن مهدئی کاخترانرا ز رایت

دل مملکت بخش دریا نوال
 بیروانهات قیصر قصر گردون
 عطارد بتوفیق گیتی گشایت
 قضا را بود بدره بدر هر شب
 دهد حلقه زلف افکار فکرت
 بود فیلسوف خرد را موجه
 مگس گر بقاف قبولش دهی ره
 کند میغ را دیده بد سگالت
 ستانند از جامه داران جودت
 ز دارالشفای ثنای تو هر دم
 کند رای اعلای کشور فروزش
 بسبزی فلک بهر وجه نبات
 ایبا راهب دیر نیلوفری را
 چو مائیم غواص دریای مدحت
 عروسان طبع مرا از چه معنی
 ز داعی چه صادر شد آخر کزین در
 تو بحر محیطی و باید که باشد
 درین مدت از من نیامد گناهی
 نگر تا نگوئی که چون آه سردم
 چو ماهم بسی منزلت گشت حاصل
 اگر شد خطائی بر آن پوش دامن
 الا تا بود ارغوان از بهارش
 چنان باد رای امیدت که از وی
 بماناد بخت جوانت که یابند
 برید جهان گرد یعنی صبا را

بسائل دهد ملک دارا وظیفه
 رساند بدین دیر مینا وظیفه
 کند حاصل از برج جوزا وظیفه
 بدورت ز دیوان اعلا وظیفه
 به بیاع بازار سودا وظیفه
 بر آن خاطر معنی آرا وظیفه
 برون آرد از چشم عتقا وظیفه
 گهر بعد از ادرار و اجری وظیفه
 درختان خشک معرا وظیفه
 کند عقل صادق تمنا وظیفه
 سلطان اقلیم بالا وظیفه
 نوشتست بر کوه و صحرا وظیفه
 ز خاک درت کحل عیسی وظیفه
 چرا باز می گیری از ما وظیفه
 فتادست چون طره در پا وظیفه
 بسی عاطفت یافت الا وظیفه
 ز موج عطای تو ما را وظیفه
 بجز اینکه کردم تقاضا وظیفه
 ز باد هوا شد ممئی وظیفه
 ز خورشید عونت خصوصاً وظیفه
 وگر نی کنونم بفرما وظیفه
 می لاله رنگ مصفی وظیفه
 ستاند گل سرخ رعنا وظیفه
 باقبال او پیر و برنا وظیفه
 بصیت جلال تو بادا وظیفه

فی مدح السلطان الاعظم جمال الدولة والدين الشيخ ابواسحق طاب ثراه

بنوروزی بیا یارا بیارا اشتر و حجره
مران چون صالح و یوسف حدیث از ناقه و زندان
ز ابر چشم گوهر بار و موج قلزم طبعم
بیاد منزل مألوف و روی یار گلرویم
رفیقانرا بدشت و شهر بین کز سرعت طیبیت
چو طاووسست در جولان و باغ خلد در نزهت
شه گردنکش عادل ابو اسحق دریا دل
جهانداریکه گر حفظش نگشتی راعی و حامی
شود هر دم که نام بزم و رزمش بر زبان آرم
برای محمل تمکین و منزلگاه تعظیمش
چو گردد ملک هستی را شکوه عدل او حارس
اگر رای قضا حکمش بدین معنی بود راغب
و گر حکم جهانگیرش برین موجب شود نافذ
ز لطف شاملش یابند سرداران گردنکش
بروز حزم هشیار و نهیب سائس قهرش
ز قربانی و ویرانی مصون مانند تا محشر
برای مفرش و فرش جلال اوست پنداری
زمین و آسمان گاه محط رحل احسانش
ز راه امتحان دارای ملک بخش ملک آرا
مرا چون نیست در عالم نه مرکوبی نه ماوانی
ضمیر گوهر افشانم بود در مدحتش دریا
دعای دولتش قافست و مرغ طبع من عنقا
اگر چه کوس سلطانی زمن در عالم معنی
کسی کورانبودی لاشه‌ئی یا خاشه‌ئی هرگز
منم مولی شه وز حضرت اعلی عجب نبود

که آریند از بهر تماشا اشتر و حجره
که نبود پای بند مرد دانا اشتر و حجره
کشد سیاره در لؤلؤی لالا اشتر و حجره
نگر چون باد صبح و روی صحرا اشتر و حجره
زمین فرسا شدست و جنت آسا اشتر و حجره
بدوران جمال دین و دنیا اشتر و حجره
که کمتر چاکرش بخشد گدار اشتر و حجره
نماندی در جهان امروز برجا اشتر و حجره
چو رخس رستم و ایوان دارا اشتر و حجره
بود کهسار و گردون معلّا اشتر و حجره
امان یابند از تاراج و غوغا اشتر و حجره
بر آرد اختر از ثور و ثریّا اشتر و حجره
پدید آرد جهان از خار و خارا اشتر و حجره
ز تخت و بخت و باغ و بوستان تا اشتر و حجره
کند از سستی و هستی تبرّا اشتر و حجره
اگر خواهد دل مخدوم والا اشتر و حجره
که آرد در ظهور ایزد تعالی اشتر و حجره
سراسر گشته است از زیر و بالا اشتر و حجره
ردیف شعر کرد از من تمنا اشتر و حجره
حدیث استر و گنبد کنم یا اشتر و حجره
کسی هرگز طلب دارد ز دریا اشتر و حجره
چه وزن آرد بجنب قاف و عنقا اشتر و حجره
بود محصولم از مجموع اشا اشتر و حجره
شدست اکنون بفرّ دولتش با اشتر و حجره
اگر بخشد بدین مداح مولی اشتر و حجره

دلم شیدا است از زنجیر زلف دلبر مدحش
 سخن بر قلّه گردون توان بردن ولی زینسان
 بوقت کوچ و منزل در طریق معنی آرائی
 ایا شاهی که گر رایت نبودی مبدع اشیا
 کنم بار و براز بار مرا مملوک خود خوانی
 نکرد آنکسکه پیش از ما در این وادی قدم می‌زد
 رهی را تا مقیم آنجناب کعبه آسا شد
 بهای اشتر و حجره بود بر خازن جودت
 بیمن مدحت راندم براق شعر بر شعری
 بنام اشرف چندین که در دیوان من ثبت است
 ولی در عقل کی گنجد که رای عالم آرایت
 بسی گویند در عالم که اشتر گربه است اما
 اگر بدخواه اشتر دل کند دعوی بیمعنی
 بزرگانی که در اینجا شتر بان و سرا دارند
 روا باشد که در ایام انصافت غریبانرا
 در آن وادی که خونخواران رهن در کمین باشند
 الا تا نزد ارباب خرد روشن نمی‌باشد
 قطار سرکش گردون و قصر ششدر گیتی

خرد زین به طمع دارد ز شیدا اشتر و حجره
 شاید برد بر ایوان مینا اشتر و حجره
 کرا چندین تواند شد مهیا اشتر و حجره
 نکردی تاب روز حشر پیدا اشتر و حجره
 باقبال تو از دینار و دنیا اشتر و حجره
 ز بهر محمل و منزل تقاضا اشتر و حجره
 بسی دولت مسخر گشت الا اشتر و حجره
 ولیکن در طریق نظم بر ما اشتر و حجره
 اگر چه کی رسد هرگز شعری اشتر و حجره
 ندارد منشی دیوان اعلی اشتر و حجره
 بگردون سر فرود آرد خصوصاً اشتر و حجره
 بدینسان کس نگفت از پیر و برنا اشتر و حجره
 بیاگو بر همین صورت بفرما اشتر و حجره
 بدیوان گو طلب دارید از آنها اشتر و حجره
 شود چون خاک راه از دست اعدا اشتر و حجره
 اسیری چون نگه دارد بتنها اشتر و حجره
 برین نه قلعه شش سوی خضر اشتر و حجره
 ترا تا انقراض دهر بادا اشتر و حجره

فی مدح صاحب الاعظم جلال الدین شاه الخوافی

فکند سبزه ز هر سو هزار زیلوچه
 ز غیب فرش طرب را رسید سر سبزی
 درون منظره چار طاق لاله فکند
 میان فرش زمرد که سبزه گستر دست
 چو سرو میل چمن کن که گلرُخ چمنی
 خوشابوقت صبحی چو صد هزار نگار

کشید بر لب هر جویبار زیلوچه
 که سبزه می‌فکند سبز کار زیلوچه
 نسیم صبح ز مشک تبار زیلوچه
 کشید سوسن خنجر گزار زیلوچه
 ز چهره افکندت برگذار زیلوچه
 بیباغ برده ز خرگه نگار زیلوچه

چو سبزه بر طرف لاله‌زار زیلوچه
 ز بهر صدر شه کامگار زیلوچه
 برین دریچه نیلی حصار زیلوچه
 برای بندگی شهریار زیلوچه
 که بر فلک فکند ز اقتدار زیلوچه
 و رای این شرف ز رنگار زیلوچه
 دهد زمانه بدست چنار زیلوچه
 بیفکنند بدین گونه خوار زیلوچه
 دهند بزم ترا یادگار زیلوچه
 ز بهر فرش تو کردند بار زیلوچه
 بیارگاه تو هنگام بار زیلوچه
 مبارزان تو در کار زار زیلوچه
 بدوش می‌کشد از افتخار زیلوچه
 برای بزم تو آید بکار زیلوچه
 مرصع از گهر شاه‌رار زیلوچه
 کشیده‌اند چنین بر قطار زیلوچه
 بنام صدر تو ای نامدار زیلوچه
 نکردم ز جهان اختیار زیلوچه
 نبافتند درین روزگار زیلوچه
 برون نیامد ازین سان چهار زیلوچه
 قبول کن ز من خاکسار زیلوچه
 چرا چو گل بودم نوک خار زیلوچه
 برین بساط زمرّد شعار زیلوچه
 چو این نه اطلس چرخ‌هزار زیلوچه
 ز پرده فلک بر یسار زیلوچه

برند اکثر نورستگان درین منزل
 کشند صدرنشینان بارگاه چمن
 فکنده‌اند تماشاکنان مجلس او
 ز طیلان فکند قاضی ممالک چرخ
 جلال‌دولت و دین آفتاب اوج جلال
 برای صدر نشینان قدرش افکندند
 بسی نماند که از بهر جامه داری او
 چو بوسه بر کف پایش زند چرا چون خاک
 ایسا شهی که ز قراش خانه فلکی
 مجاهزان قضا بختیان گردون را
 ازین سرادق زربفت کحلی افکندند
 ز ریشه‌های خصوم سیه گلیم کشند
 چو جامه‌داران در موکب تو ترک فلک
 بساز بزم که فراش آفرینش را
 ز بهر صدر تو زینگونه کس نیافته است
 مخدرات ضمیرم ز بهر پای انداز
 نمونه از تو گرفتم چو نقش می‌بستم
 ز شوق انک تو بروی قدم نهی ورنی
 معینست که چون دست‌باف خاطر من
 ز کارخانه بافندگان قالی طبع
 حدیثم ارچه چو زیلوچه افکنی بر خاک
 مرا که این همه زیلوچه‌های قالی هست
 همیشه تا فکند تیر پیر مستوفی
 فکنده باد ترا در سرادقات جلال
 ز شهر ملک بر یمین سرا پرده

فی مدح الامیر اعظم الاعدل الاکرم جلال الحق و الدنیا والدین مسعود

ای آب نزد کلک تو تیغ اکاسره
مرغان خوش نوای گلستان خاطرت
یک مفرد از سپاه تو ده باره کرده پست
روشن دلان رهرو شب خیز چرخ را
رای ترا ز اوج شرف در علو قدر
طبع که زهره بلبلستان سرای اوست
از رشک نقش بندی کلک مصورت
سلطان تیز تاز فلک را مخالفت
ابری که آفتاب نماید معاینه
آن خنجرت بود ببراهین قاطعه
رمح تو میخ دیده اجرام ثابته
قدر تو از تصرف اوهام مخفی
مثبت بامر صاحب دیوان کن فکان
باز سپید ماه که چرخ آشیان اوست
طاوس بوستان فلک کرده آشیان
باد صبا بپشتی خلق تو در چمن
شیر افکنان قلب شکن را بروز رزم
شمشیر تست جازم اصل فراعنه
دل گرچه هست صدرنشین بی هوای تو
دانی که چیست این پل نه طاق شدردی
دردم بسوزد از تف تیغت بوقت کین
چندان بریزد از کف دست بگاه جود
شمس فلک که مطبخ بارگاه تست
این گوی آتشین که برین طاق چنبرست

وی خاک پیش کاخ تو قصر قیاصره
با طایران عالم جان در مناقره
هفت آشکوی قصر فلک را بششپره
افزوده از غبار درت نور باصره
با ناظران منظر علوی مناظره
با طوطیان سدره نشین در محاوره
افکنده خامه نقش نگاران فا کره
با خاطر خطیر تو عین مخاطره
کوهی که بر سپهر دواند مکابره
وین لشکرت بود بدلیلات باهره
نام تو حرز بازوی ارواح طاهره
ذات تو چون لطایف افهام نادره
محصول کان بنام گفت در مؤامره
با تاب آفتاب ضمیر تو شب پره
بر آستان قصر تو چون کبک بر دره
با شاخهای سنبل و گل در مشاجره
رفته ز تاب خنجر تو آب حنجره
کوپال تست عامل کسر اکاسره
در تنگنای سینه بود در مصادره
بستند بر مسیل سخای تو قنطره
درهای شش دریچه این هفت پنجره
کز زر کنند پایه پیروزه منظره
نوروز بهر طوی تو بریان کند بره
گردد ز بوی خلق تو ز رینه مجمره

گردد نهاده‌اند بحکم تو یکسره
 ذات تو گشت نقطه و افلاک دایره
 گردون دهد ز خرمن ماهش مشاخره
 بی سگّه قبول تو در شهر ناسره
 در کاخ هفت روزن شش در مذاکره
 مهر جهان فروز بود یک مخدّره
 از ناردان اشک چه سازد مزوّره
 کردست تیغ کین تو جبر جبابره
 داوت رسید و شد بتمای مشدّره
 با نغمه هزار کند صد مفاخره
 سرچشمه حیوة بر آرد ز محبّره
 با من کنند شاهسواران مشاوره
 کس با مهارتم نبرد نام مهمره
 باشد عزیز پیش سلاطین قاهره
 هر ساعتی که حکم تو باشد مشاعره
 گر چون صراحیم برسد جان بغرغره
 هر چند رانده‌ام چو قلم بر سر استره
 پیدا شود علامت اجرام نیّره
 این برج هفت غرفه شش گوشه کنگره
 چون زهره‌ات مجاری آیام ز اهره
 صیت تو با صباح و مسا در مسافره

اعظم جلال دینی و دین‌ایکه سروران
 مسعود شاه شاه نشان کز علّو قدر
 بهرام از آن سبب که غلامی ز خیل تست
 باشد درست مغربی مهر و سیم ماه
 هر شب کنند هفت تنان درس مدحت
 از مه رخان پسرده نشین ضمیر تو
 سوء المزاج خصم تو چون از برودتست
 بر دست بحر جود تو آب برامکه
 هر چند فاردی تو و خصم تو ده هزار
 طبعم که طوطی شکرستان مدح تست
 کلکم بگاه مشق مدیح تو خضروار
 در باب قلعه گیری ملک سخنوری
 هر گه که بر مهاری دانش شوم سواری
 اشعار من که یوسف مصر لطافتست
 با انوری مه کنم و ازرقی چرخ
 چون جرعه سیرکی شوم از خاک درگهت
 آیم بر چو خامه بدیوانت موکشان
 تا از فراز قلعه نه گنبد سپهر
 یک حجره باد بر در حصن جلال تو
 خالی مباد یک نفس از عیش و خرّمی
 لطف تو با شمال و صبا در مطایبه

فی مدح السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم حامی عباد الله حافظ

بلاد الله المجاهد فی سبیل الله مظفر الدینا والدین خلیل خان

ای فلک را شمس سقّ شبتان یافته
 وی ملک را طایر طرف گلستان یافته
 دوحه ملت بفرّت طعنه بر طوبی زده
 روضه دولت باقبال تو رضوان یافته

باغ مینو را بوقت بزم مجلس ساخته
 در جهانگیری هر آن دعوی که کرده شاه شرق
 پایه تخت بلندت را ز فرط کبریا
 آفتاب از سایه چتر همای آسای تو
 کوس ز زین چون خروشان گشته در نوبت گهت
 هندوی تیغت ز حدّ شرق تا اقصای غرب
 روزگار این چارطاق شش در نه سقف را
 پادشاه غازی کشور گشا سلطان خلیل
 گوهر تاج خواقین خان کیخسرو مکان
 هم ز دادت خسته بیداد مرهم ساخته
 نوک پیکان تو آب برق خاطف ریخته
 یوسف مصر فلک هر شام خود را از حیا
 از تو هر موری که حاصل کرده نام بندگی
 آفتاب صیرفی کو بر معادن مشرفست
 ماه کو چشم و چراغ اخترانش می نهند
 سدره را کان روضه بستانسرای کبریاست
 آن نهال گلشن قدسی که طوبی نام اوست
 جان که خضر ظلمت هستی نهندش اهل دل
 قیصر قصر فلک را اگر چه شاه انجمست
 هر که در دست تو دیده رمح ارقم سوز را
 از نسیم نکهت الطاف روح افزای تو
 تشنگان آرزو در خشکسال حادثات
 چون کند عدل تو در راه هدی احیای دین
 خصم اشتد دل که باشد شیر گردون را نگر
 حاصل دریاچه باشد زانک کمتر سائلی
 شاخ عریان را تفرّج کن بفصل نوبهار

راغ مینا را بگاه رزم میدان یافته
 از شه منجوق رایات تو برهان یافته
 تاجداران فلک بر فرق کیوان یافته
 هر چه ممکن بود از یمن شرف آن یافته
 کوه آهن دل طنین در هفت پنگان یافته
 چون شه سیارگان در تحت فرمان یافته
 روز بارت غره نئی در صحن ایوان یافته
 ای ز جودت نامه ارزاق عنوان یافته
 ای کمینه خادمی را صد چو خاقان یافته
 هم ز عونت کشته اومید باران یافته
 واتش تیغت شرر در سنگ و سندان یافته
 پیش ماه رایت در چاه کنعان یافته
 جلوه گه بر گوشه تخت سلیمان یافته
 پیش دست سیم را در سنگ پنهان یافته
 خویشتن را هر شب شمع شبستان یافته
 باغبانانت گیاه صحن بستان یافته
 روضه قدر توش یک شاخ ریحان یافته
 از لب جام جلالت آب حیوان یافته
 بر در دولترایت چرخ دربان یافته
 در کف موسی عمران شکل ثعبان یافته
 شیر شادروان هرخ چنبری جان یافته
 اصطناع غرقه دریای احسان یافته
 کافر گمراه بین تشریف ایمان یافته
 دم بدم خود را بشمشیر تو قربان یافته
 بینم از ابر کفت هر دم دو چندان یافته
 از ایادی تو خلعت های الوان یافته

ابر نوروزی که در بستان در افشانی کند
 چون بهماه مهر گردد تنگه در عالم فراخ
 ای براق همتت بر هفت میدان تاخته
 روز هیجا قلعه گیران سپاهت را سپهر
 حور عین از رشک گیسوی سیاه بیرخت
 تیر و قوس چرخ را گاه خدنگ انداختن
 بسکه عکس افکنده بر افلاک خون دشمنت
 ناوک اندازان پر دل در میان داروگیر
 خار فرسایان خیلست بارها در رزمگاه
 در کفت هرکس که دیده خنجر سیمابگون
 از خوی که پیکران و خون خصمت اختران
 صف شکافان اجل بر عرصه میدان قهر
 باد پای سرکش گیتی نوردت در مصاف
 پیش تیغت هفت عضو آسمانرا آفتاب
 چرخ روئین تن چو دیده صولت روز نبرد
 با کمال کبریایت عقل مدرک صد قصور
 تیر پیر منشی آنکو را وی طبع منست
 چون بیوی گل بر آیم گرد باغ مدحتت
 تا بنوروزی شود در خرگه ترک سپهر
 چرخ گردان گرد خوان مطبخ جود تو بود

فیضی از دریای جودت بین بیستان یافته
 باغ بین از دولت برگ زمستان یافته
 و آسمانرا صد شکن در چار ارکان یافته
 از نجوم آئینه بر اطراف خفتان یافته
 کار زلف عنبر افشانرا پریشان یافته
 صفدران لشکرت در کیش و قربان یافته
 سقف ایوان زبرجد رنگ مرجان یافته
 دلکشائی و دلاویزی ز پیکان یافته
 فرق فرقد را بزیر پای یکران یافته
 ابر آتش بار در دریای عمان یافته
 ماه را مانند ماهی غرق طوفان یافته
 مرگ را در زخم گویال تو حیران یافته
 قلعه کهسار را با خاک یکسان یافته
 از سیاست همچو برگ بید لرزان یافته
 داستان زال زر تزویر و دستان یافته
 در شکوه قیصر و قدر قدر خان یافته
 مطلع خورشید مدحت صدر دیوان یافته
 گردداز هر گوشه‌ئی مرغی خوش الحان یافته
 قرص گرم از جرم خور بر گوشه خوان یافته
 از مجرّه سفره وز پروین نمکدان یافته

نیکخواهت را فلک بر چشم گردون کرده جای

بد سگالت را ملک در قید خذلان یافته

فی مدح صاحب الاعظم الاعدل الاکرم مستخدم ارباب السیف والقلم
 رکن الحق والدين عميد الملك

ای خط سبز ترا عنبر و ریحان بنده درج یاقوت ترا لؤلؤ و مرجان بنده

وی دلم چاه زنخدان ترا زندانی
 زنگی زلف ترا نافه چینی هندو
 پایمالش مکن آخر چو سر زلف سیاه
 کارش ارزانک نه در پای فکندی ز چهروی
 با توام دل بسوی روضه رضوان نکشد
 بی خطا خون من خسته چراریزی از آنک
 منزل بنده و خلوتگه وصلت هیئات
 سرمه دیده کند گرد شم شبرنگت
 رکن دین آصف جم جام عمیدالملک آن
 آن علی علم حسن حلم که از فرط جلال
 خضر عیسی نفس و آصف جمشید شکوه
 دوش گفتم که بود مشتری خاک درش
 چون برون آید از ایوان فلک شاهد صبح
 ای تراگاه سخا حاتم طائی چاکر
 صبح در مقدم میمون تو بر رسم نثار
 تیر کو منشی دیوان سپهرست بود
 طوطی کلک شکرخای تراگاه صریر
 زاده بحر ضمیر گهر افشان ترا
 چون محیط کف درپاش تودر موج آید
 از پی فاتحه باب دو عالم بستست
 در حضور تو درافشانم از آنروی که هست
 چون بمیدان سخن روی درآرد آرد
 بنده حکم جهانگیر تو چون بنده کمند
 در همه مدت عمر ار نفسی بی تو ز دست
 بنده در بندگیت از دو جهان آزادست
 باد چپیور ترا هندو و قیصر خادم

تو عزیزی و صدت یوسف کنعان بنده
 گل رخسار ترا لاله نعمان بنده
 که ز سودای تو شد بی سروسامان بنده
 چون سرزلف کژت گشت پریشان بنده
 که ترا خانه بود روضه و رضوان بنده
 بی گناهی نکشد هیچ مسلمان بنده
 کی شود همنفس حضرت سلطان بنده
 همچو خاک در دستور جهانبان بنده
 که بود چرخ هوادارش و دوران بنده
 شد محمد بجهانگیری و حسان بنده
 قطب خورشید فر و خواجه کیوان بنده
 گفت برجیس که اینک بدل و جان بنده
 شودش خسرو این بر شده ایوان بنده
 وی ترا روز و غا رستم دستان بنده
 از سر صدق زرافشان و سر افشان بنده
 بنده خط و سر بر خط فرمان بنده
 گشته مرغان خوش الحان گلستان بنده
 در شهوار شود از بن دندان بنده
 از حیا آب شود قلزم و عتبان بنده
 حرز اخلاص تو بر بازوی ایمان بنده
 پرتو رای ترا شمس درافشان بنده
 گوی زرین فلک در خم چوگان بنده
 در جهان گرچه ترا هست فراوان بنده
 هست از آن عمر تلف گشته پشیمان بنده
 همه دانند کز احسان شود انسان بنده
 باد فغفور ترا چاکر و خاقان بنده

فی مدح المولی الاعظم خلاصة العترة النبویه زبدة آل المصطفویه حمید الملة والدين ادام الله برکة انفاسه الشریفه

الا ای لعبت قدسی بیار آن راح ریحانی
سبک رطل گران درده سبک روحان مجلس را
مرا گوئی که دعوت کن پری رویان علوی را
سحر خیزان ازرق پوش خلوتخانه بالا
چو لعل آفتاب از کان بر آید مردم چشمم
قتیل عشقرا حاصل چه مستوری چه سرمستی
بگو شم می رسد هر دم ندای هاتف همت
بمهمانخانه ئی دل را ضیافت کن که در معنی
چو با مرغان کزویی ترا هم آشیان بینم
گر از گنجینه معنی بصیرت کرده ئی حاصل
برون از ملک کونینست ملکتهای درویشی
بخون دل قناعت کن که دائم سرخ رو باشی
تو آن دم زندگی یابی که در پای سراندازان
گاهی بیرون توانی بردگویی دولت از میدان
اگر خواهی که طاوس ملایک را بدام آری
چو مرغ باغ توحیدی چرا هر دم کنی پرواز
بتنبیهای یزدانی نگریدی ملتفت وانگه
خرد روح مجسم خواندت وز روی ماهیت
چو می دانی که چون جان از هیولی داری استغنا
حضور معنی بینی گر از صورت شوی غیاب
برو با درد دل در ساز واز درمان طمع بگسل
چو سرمستان ز سر بگذر که سز عشق دریابی
قلم درحرف صورت کش که تادر مکتب معنی
مگر در خلوت باطن ز دل شمع برافروزی

که باروح القدس مارا اسماعی هست روحانی
که از ساغر نباشد عیب اگر آید گران جانی
مگر دیوی که آموزی سلیمان را پری خانی
از آب چشم آموزند هر شب سبحة گردانی
کند قوت روان چون ساغر از یاقوت رمانی
اسیر شوق را منزل چه معموری چه ویرانی
که وقت آمد که از کونین روی دل بگردانی
بشهر طائران جان کنند آنجا مگس رانی
چرا سازی نشیمن در مقام نفس حیوانی
بین در کنج هر ویران هزاران گنج پنهانی
ورای حکم یونانست حکمت های یونانی
که از خون جگر سیراب شد لعل بدخشانی
کنی چون شمع گردنکش بدست خود سرافشانی
که رخس تیز تاز جان ز نه میدان برون رانی
می فشان دانه دل برگذار دیو نفسانی
از آن گلزار روحانی بدین گلزار جسمانی
زره بیرون بری محمل بتخیلات شیطانی
جمالت را حجایی نیست الا نفس انسانی
چرا محبوب می گردی بدین نفس هیولانی
بقای سرمدی یابی گر از هستی شوی فانی
که درمانی بدرد خویش اگر در بند درمانی
که آن کز جان سخن گوید در آن حضرت بود جانی
همه اسرار غیبی را ز لوح دل فرو خوانی
وگر نی چون توانی بود در شبهای ظلمانی

کمال معرفت وقتی کنی حاصل که بشناسی
 گهی چون ابر بتوانی که خیزی از سر عالم
 کسی لاف سلیمانی تواند زد که از همت
 چو با زلف پری رویان دلت پیوندها دارد
 چرا پیوسته با مردم کمان کین کنی بر زه
 گر از مظموره ناسوت بیرون برده‌ئی هودج
 چو بی توقیع درویشان نشاید سلطنت کردن
 مقیم در گه دل باش و دامن بر جهان افشان
 تو در ره مانده‌ئی تنها و یاران رخت بر بسته
 مرو بی قائدی در ره که با این دیده اعمی
 اگر جان تو دارد انس با خاک در جانان
 ترا گر همچو اسکندر هوای آب حیوانست
 چو از کنه خرد خواجو کسی واقف نمی‌گردد
 غلام فقر شو تا همچو خاقانی دهد دست
 بیا آزاد باش از خویش و چون سوسن زبان درکش
 دوا از صبر باید جست اگر همدرد ایوبی
 ز فرط کبر یا گردد جنابت قبله عالم
 محیط شرع را مرکز سپهر حلم را اختر
 حمید داد و دین محمود احمد خلق عیسی دم
 خدیو خطه اسلام ابوالوقت آنک اوقاتش
 شه سادات شرق و غرب کز احسان چو بوالقاسم
 برند از خاک درگاهش مراتب صادر و وارد
 از آن کوه کمرکش را رسد لاف سرافرازی
 نهد بر گوشه خوان کاسه‌های سبز گردونرا
 زابر جودش از فصلی بخواند در چمن بلبل
 زهی رای تو شمع جمع شب خیزان کزوبی

اشارتهای شیطان از بشارتهای رحمانی
 که گرد عالم خاکی بآب دیده بنشانی
 بود نزدیک او باد هوا ملک سلیمانی
 از آن خالی نگردد یک سر موی از پریشانی
 که توان برد چون ابروی خوبان دل پیشانی
 سر از معموره لاهوت بفرازی باسانی
 بدار الملک درویشی بر آور نام سلطانی
 که دل را در جهان جان رسد لاف جهانبانی
 گر از خود نگذری دانم که از تنها فرومانی
 بسی خرسنگها بینی درین فرسنگ طولانی
 فرو شوی از دل غم کش غبار انسی و جانی
 بتاریکی مرو زیرا که غرق آب حیوانی
 ز دانائی بود هر کو نهد گردن بنادانی
 که در ملک سخندانی کنی دعوی خاقانی
 که از آزادگی نامش بر آمد سر و بستانی
 بیاید ساخت با حرمان اگر در قید کرمانی
 اگر گردی مقیم آستان کعبه ثانی
 زلال فضل را منبع اساس جود را بانی
 که دارد اصطناع حیدری و زهد سلمانی
 بود مصروف بر تشیید رایات مسلمانی
 جهان عنصری را داده است القاب حسانی
 خوردند از خوان انعامش براتب قاصی و دانی
 که پیش حلم او بندد نطق بنده فرمانی
 چو باشد میزبان همتش را عزم مهمانی
 بپوشد بوستان از سبزه کسوتهای بارانی
 ضمیرت کاشف اسرار الهامات ربّانی

گشوده طبع وقادت نظر بر آبی و خاکی
 موشح گشته از درس تو نسخه‌های ادریسی
 ملایک در نماز آیند اگر برقع براندازی
 ترا طیفور بسطامی توان گفتن که دادند
 غبار درگهت اکسیر دین و دولتست آری
 قمر کو پیر روشن رای خلوتگاه گردونست
 اگر منشور دین خوانم تو شاه خطه دینی
 ترا در باب دانائی بلقمان چون کنم نسبت
 چو کلک داستان سازت بدستان نغمه پردازد
 اگر خود تیرگردونست بدخواهت یقین دانم
 بود مهر تو مقصود از سعادت‌های برجیسی
 چو کلکم بر زبان می‌آرد از بحر کفتم رمزی
 جهان کز تحت فرمان تو نتوان برون رفتن
 بگاه مدحتت گر دعوی معجز کنم شاید
 اگر طبعم ید بیضا نماید در سخن گوئی
 بمجلس گر بجز مدح تو حرفی بر زبان رانم
 بدانش می‌کشم گوی زمین را در خم چوگان
 چو صبحم گرچه هر روز از فلک یکقرص مرسومست
 ولیکن با وجود فاقه بر خوانم بود هر شب
 بفصل نوبهاران تا بر اطراف گلستانها
 ترا اقبال سرمد باد کز فیض کفتم یابند

فکنده صدمه صیت طنین در چرخ پنگانی
 منقح بوده از لفظ تو رخصتهای نعمانی
 کواکب در سجود افتند اگر لب رابجنانی
 شراب از جام سلطانی و نزل از باغ سبحانی
 از آن خانان کنند از خاک کویت افسر خانی
 بود در خانقاهت سالکی شب خیز و نورانی
 و ر از ایمان سخن گویم تو مرغ باغ ایمانی
 که باشد لقمه‌ئی از خوان فضل علم لقمانی
 نوا سازان بستانرا کند لال از خوش الحانی
 که گردد تیغ کوه از خون لعلش لعل پیکانی
 شود کین تو مفهوم از نحوستهای کیوانی
 سفاین می‌شود پر رشته‌های درّ عثمّانی
 ز سعد و نحس اجرامش رهائی ده که بتوانی
 که از موسی کسی بهتر نداند لفظ عمرانی
 عجب نبود که می‌بینم ز نوک خامه ثعبانی
 چو شمع مجلسم شاید که سر تا پا بسوزانی
 ولی سرگشته می‌گردم زدست چرخ چوگانی
 مکن عیم که آتش در جگر دارم زبی‌نانی
 بفرّ دولت قرص از قمر و ز برّه بریانی
 شود خندان گل سوری و گریان ابر نیسانی
 درختان چمن هر مهرگان برگ زمستانی

المسمط المثلثون فی نعت النبی الامی العربی الهاشمی القرشی

صبحدم چون نوبت سلطان اختر می‌زدند
 خیمه زرین ستون بر طاق اخضر می‌زدند
 خاکیان لاف از هوای آتش تر می‌زدند
 و آتش اندر خرمن زهد مزور می‌زدند

حلقه زر بر در پیروزه منظر می زدند وین کلاه سایانرا قبه از زر می زدند
 شب نشینان چون دم از مه روی خاور می زدند
 صبحدم بر می کشید از مهر آه آتشین
 رخت بیرون بردم از مطموره کون و مکان توسن همت براندم تا باوج لامکان
 خطه نی دیدم برون از شهر بند جسم و جان ساکنانش بی سکون و قائلانش بی زبان
 مجتمع بر عرصه آن جمله کز رویان وز زیر جدم منبری عالی نهاده در میان
 من ز جام بیخودی سرمست و بر بالای آن
 واعظی می گفت هر ساعت بلّواز حزین
 یا جمیع المسلمین صلوا علی خیر الوری قائد الغر الذی فاحت به ریح الهدی
 مصطفی مسند نشین بارگاه اصطفی مطلع صبح نبوت آفتاب انبیا
 مفتی درس الهی صوفی صفّ صفا معنی گسوی او واللیل و عارض والضحی
 خسرو عرش آستان کرسی نشین کبریا
 مهبط ناموس اکبر رحمة للعالمین
 ای علم بر تختگاه عالم بالا زده نوبت صبح دنی بر بام او ادنی زده
 بارگاه اجتبا بر ذوره علیا زده خیمه لولاک بر نه خرگه مینا زده
 در دل شب بانگ سبحان الذی اسری زده بر در قصر فاوحی کوس ما او حی زده
 آدم خاکی هنوز از آب و گل دم نازده
 خاک پایت بود کحل قاصرات الطرف عین
 ای بغلطاق لعمرك بر قد قدر تو راست چون توشمشادی ز باغ قم فاندز بر نخاست
 در هوای خاکبوست قامت گردون دو تاست بی درودت صومعه در خورد نفت و بوریاست
 ابراگر سقّای درگاهت نگر دبیحیاست مشک چین هر نکته کز بویت نمی گوید خطاست
 بر سر دوش تو آن مرغول جعد مشک ساست
 یا فراز شاخ سدره شهر روح الامین
 ای تو در بستانسرای لی مع الله خوش نظر کرده بر صدر الم نشرح دل پاکت مقرر
 در شبستان ابیت افکنده خوان ماحضر وز سرانگشت تو منشق ماه زرّین را سپهر

نرگس مکحولت از بستان ما زاغ البصر وز عقیقت درج لایحی ثنای پر گهر
 سر بر آواز مرقد و مستان غفلت را نگر
 دیده بگشای و گنه کاران امت را ببین
 بوده در هجرت ترا صدیق اکبر یار غار گشته اسلام از عمر بعد از وفات آشکار
 سور قرآن مانده از عثمان عقیان استوار وز علی قانون دین و رسم ملت برقرار
 ساعدین عرش را سبطین معصومت سوار باد پای شرع را عَمین مغفورت سوار
 باد بر اولاد و اصحاب تو در لیل و نهار
 صد هزاران آفرین از حضرت جان آفرین
 یا شفیع المذنبین عذر گناه ما بخواه زانک بیرون از تو نبود عاصیانر عذرخواه
 چون محاسن درمقابح شد سپید و دل سیاه می‌کنم خرگاه زنگاری کبود از دود آه
 دارم از حسرت دلی آشفته و حالی تباه وین قدم چون الفنون گشته ز تاب گناه
 دست خواجوگیر و بیرون آر ازین تاریک چاه
 تا شود با ساکنان عالم علوی قرین

فی التوحید و النعت و مناقب الخلفاء الراشدین رضوان الله علیهم اجمعین

ای از تو پر گهر کف دریای پر خروش هندوی درگهت شب شامی در فروش
 استاد کارخانه صنعت زدوده زنگ از روی نه طبقه چرخ هفت جوش
 هر شب چراغ کوکب عالم فروز را کرده ز آبنوس مشبک چراغ پوش
 حلواگری که تندی بازار شهد از اوست نیش ترا بیاد تو از ذوق کرده نوش
 گاهی ز برق بر جگر که زنی سنان گاهی ز رعد در دل ابر افکنی خروش
 چون یاد کرد از آتش دلسوز قهر تو زد خون لعل در جگر کوهسار جوش
 ای دیده ور بصنع تو نرگس ولی ضریر وی ده زبان بذکر تو سوسن ولی خموش
 گر جرم ما چو رحمت و فضل تو بی حدست
 آخر شفیع ما نه بمحشر محمدست

آن شاه ابطحی که سلیمان گدای اوست تعظیم مروه و عرفات از صفای اوست
 آدم که او مقدمه جیش اصفیاست خاشاک روب بارگه اصفای اوست

جام جهان نمای زراندود آفتاب	عکسی ز ماه رایت گیتی گشای اوست
این چار طاق شش در هفت آشکوی چرخ	یک تا بخانه در حرم کبریای اوست
طاوس بوستان رسالت که جبرئیل	هنگام وحی بلبل دستانسرای اوست
آئینه سکندر و تارکی خضر	روی چو ماه و گیسوی خورشیدسای اوست
سلطان بارگاه رسالت که آسمان	فرّاش آستانه خلوتسرای اوست

طفلی که هست عالم و آدم طفیل او

صدّیق شیخ زاویه داران خیل او

آن رهروی که بود قدم در قدم زده	در عالم وجود علم بر عدم زده
با آفتاب برج رسالت ز مهر دل	چون صبح خوش برآمده و ز صدق دم زده
ناداده دل بملک دو عالم ز بیش و کم	و آفاق را بعالم تجرید کم زده
بگذشته از حرامی بی حرمت جهان	و آنگاه حلقه بر در وصل حرم زده
ز اول شده مقدمه لشگر هدی	وز روی صدق در ره ایمان قدم زده
در لاولن کشیده خط نفی و از یقین	خرگه برون ز دایره کیف و کم زده

چون دوحه خلافت ازو کرد بیخ و بار

زو باغ معدلت بعمر مانند یادگار

میری که بود در دو جهان سرور آمده	چون موز سر بر آمده و بر سر آمده
شیطان ز پیش سایه او منهزم شده	قیصر زدست درّه اش از سر بر آمده
چون تاج بود بر سر خلق جهان بعدل	زان در میان خلق جهان شد سر آمده
معمار دین اگر نه عمر بودی این زمان	بودی هزار رخنه بعالم در آمده
آن دیو گیر نفس کش زهرکش که بود	در ملک عدل گستر و دین پرور آمده
از راه فقر خشت زدن کرده اختیار	وز باب عدل شهر هدی را در آمده
با دلق هفده من شده در کار و دم بدم	از آب دیده اش گِل قالب تر آمده

در دین اگر چه او سر موئی فرو نهشت

عثمان درود تخم خلافت که او بکشت

میریکه یافت ملک ایمان از او نظام	ذوالنون ز حرف آخر نامش گرفته نام
در تابخانه دل او نور حق چراغ	در جام جان او می مهر نبی مدام

بعد از عمر مقام خلافت بدو حلال
آن منبع حیا که شد از شرم حق چو آب
و آن جامع کلام الهی که ذات او
او غرق خون بسان شفق وز قضای او
سنگین دلان نگر که از آنگونه کرده اند
او خون حلال کرده و خون خواستن حرام
چشمش نظر نکرده در آب از حیا تمام
در ملک شرع قلب کلام آمد از کلام
مانند صبح تیغ زده خونیان شام
از خون لعل او لب خنجر عقیق نام

چون دید کاب تیغ فنایش ز سر گذشت

جان و جهان فدای علی کرد و در گذشت

آن دسته بند لاله بستان هل اُتی
کزار بی فرار و خداوند ذوالفقار
شیر خدا و محزن اسرار لوکشف
سلطان تختگاه سلونی شه نجف
بیرون نهاده از ره کبر و ریا قدم
پشت هدی و بازوی ایمان بدو قوی
بحر محیط را بدل و دست او قسم
و آن قلعه گیر عرصه میدان لافتی
قتال عمر و عتر داماد مصطفی
جفت بتول و نقطه پرگار اجتبا
سبط خلیل وصف شکن خیل اصفیا
و آورده رخ به حضرت علیای کبریا
مقصود دین و حاجت ایمان ازو روا
عرش مجید را بسر کوش التجا

چون او نشد پدید شهی در جهان علم

او کان علم بود و حسن آسمان علم

شمعی که بود مقتبس از نور بوالحسن
جانش به لب رسیده و تسبیح بر زبان
زهراب داده تیغ اجل را ز خون دل
در کام او چو زهر هلاهل شود نفس
شاهی که زیر سایه عرشش زدند تخت
نور دل بتول و جگر گوشه رسول
با زخمهای خنجر الماس در جگر
نام مبارک و رخ میمون او حسن
زهرش به جان رسیده و تریاک در دهن
وانگه بزهر خنده فدا کرده جان و تن
هر کوز زهر خورده زهرا کند سخن
مرغی که شد ورای نهم طارمش چمن
خورشید برج دین و دُر درج بوالحسن
آورده رنج بحضرت بیچون ذوالمنن

هر چند کز حجاز چو او شعبه‌ئی نخاست

آن دو ربی بینوای حسینی نگشت راست

آن گوشوار عرش که گردون جوهری
 درویش ملک بخش و جهاندار خرقه پوش
 در صورتش معین و در سیرتش مبین
 در بحر شرع لؤلؤی شهوار و همچو بحر
 اقرار کرده حرّ یزیدش ببندگی
 لب خشک و دیده تر شده از تشنگی هلاک
 از کربلا بدو همه کرب و بلا رسید

با دامنی پر از گهرش بود مشتری
 خسرو نشان صوفی و سلطان حیدری
 انوار ایزدی و صفات پیمبری
 در خویش غرقه گشته ز پاکیزه گوهری
 خط باز داده روح امینش بجا کبری
 وانگه طفیل خاک درش خشکی و تری
 آری همین نتیجه دهد ملک پروری

گلگون هنوز چنگ پلنگان کوهسار

از خون حمزه شاه شهیدان روزگار

شیری که قاف شد ز سر تیغ او چوکاف
 جیپور را بخنجر هندی بریده گوش
 در حضرتش حکایت شاهان چین خطا
 با اصطناع او سخن ابر جمله باد
 گه با نهنگ در لجج بحر در جدال
 بر رکن موقف کرمش چرخ در سجود
 بهرام و مشتری نظر آفتاب تیغ

عنقا ز باز رایت او مخفی بقاف
 فغفور را چو نافه چینی دریده ناف
 در معرض حدیث ملوک عجم گزاف
 با ارتفاع او سخن چرخ جمله لاف
 گه با پلنگ بر قلل کوه در مصاف
 بر گرد کعبه حرمش عرش در طواف
 جمشید نرّه دیو شکار سپه شکاف

کسری نشان هاشمی و خضر جم نشین

او آفتاب ملت و عباس بدر دین

عمّ نبی که نقطه دین گشت خال او
 سرچشمه زلال خلافت که کاینات
 آن هاشمی نژاد که از فرط کبریا
 و آن عالی از نسب که ز تعظیم و احترام
 سلطان چرخ چنبیری از چرخ لاژورد
 سبط پیمبران پدر نیک نام او
 نشگفت اگر ز رایحه لطف ایزدی

منشور ملک یافته توقیع از آل او
 بوئیست از نسایم باد شمال او
 او هام قاصرست ز کنه کمال او
 اجرام عاجزند ز درک جلال او
 برخاک ره فتاده بصفّ النعال او
 شاه مفسّران پسر نیک حال او
 بشکفت غنچه خلفا از نهال او

باد آفرین بی عدد از عالم آفرین

بر سایر صحابه و مجموع تابعین

آن محرم‌ان مخزن اسرار کردگار و آن مالکان تختگاه ملک افتقار
 پیران نوجوان و جوانان پیر طبع دیوانگان عاقل و مستان هوشیار
 پابسته همچو کوه و جهانگرد چون فلک بخشنده همچو نخل و تهی دست چون چنار
 سرور ولی چو ابروی خوبان در انحنا دلبر ولی چو زلف عروسان در انکسار
 هم ناظران روضه و هم روضه را نظیر هم زایران کعبه و هم کعبه را مزار
 از ورطه مضایق تقلیدشان عبور در سایه سראق تحقیقشان قرار
 ای پادشاه اگر ز من آمد جریمه‌ئی از راه لطف در گذر از آن و در گذار

این جمله را به حضرت آورده‌ام شفیع

یارب ببخش کز تو نباشد کرم بدیع

یک شمه از حدیقه رضوان بما فرست درد گناه خسته دلانرا دوا فرست
 بیمار معصیت شده‌ایم ای حکیم حی ما را ز گنج خانه غفران شفا فرست
 من ناشتا و مطبخ لطفت پر از ابا آخر نواله‌ئی بمن ناشتا فرست
 یکره نوازشی کن و بر دست باد صبح بسوی تفضلی بمن بینوا فرست
 از چین زلف شاهد رحمت شمامه‌ئی سوی من هوائی راه خطا فرست
 خواجو که کمترین گدائی ز کوی تست نزلی بدو ز بارگاه کبریا فرست
 ما مشتهی و خوان عطای تو بی حساب سر جوش مطبخ کرم آخر بما فرست

بیرون ز رحمت تو نداریم دستگیر

از پا فتاده‌ایم بفضلت که دستگیر

ترکیب بند

فی منقبة اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه ورضی عنه

مرحبا ای نکبت عنبر نسیم نوبهار جان فدای نفعات باد ای شمیم مشگبار
 سنبل اندر جیب داری یا سمن در آستین عود و صندل در میان یا مشک و عنبر در کنار
 دوش هنگام سحر بر کوفه افکندی گذر یا ز راه شامت افتادست بر یثرب گذار
 یا نسیم روضه دارالقرار آورده‌ئی کز تو می‌باید روان بی‌قرار ما قرار
 یا مگر بر مرقد میر نجف بگذشته‌ئی کز تو می‌آید نسیم نافه مشک تثار

شاه مردان چون خلیل الله بصورت بت شکن
 مهر او از آسمان لافتنی الا علی
 شیر یزدان از رسول الله بمعنی یادگار
 تیغ او از گوهر لاسیف الا ذوالفقار

عالم او را گر امیرالمؤمنین خواند رواست

آدم او را گر امام المتقین داند سزاست

غره ماه منور بین که غرا کرده اند
 بر امید آنکه سازندش قبا آل عبا
 شامیان را طره مشکین مطرا کرده اند
 بر امید آنکه سازندش قبا آل عبا
 چون برآمد جوش جیش شاه مردان در مصاف
 نعل دلدل را کله داران طاق چنبری
 از غبار تازیان چرخ معلّا کرده اند
 تاج فرق فرقدین و طوق جوزا کرده اند
 روشنان قصر کحلی گرد خاک پای او
 با وجود شمس گردون عصمت فاطمه
 خون او را تحفه سوی باغ رضوان برده اند
 زهره را این تیره روزان نام زهرا کرده اند
 تا از آن گلگونه رخسار حورا کرده اند

آنکه طاوس ملایک پای بند دام اوست

حرز هفت اندام نه گردون سه حرف نام اوست

باز دیگر بر عروس چرخ زیور بسته اند
 چرخ کحلی پوش را بند قبا بگشوده اند
 پرده زربفت بر ایوان اخضر بسته اند
 کوه آهن چنگ را زرین کمر در بسته اند
 نقش پردازان چینی نقش ششتر بسته اند
 دیده بانان فلک را دیده ها بر بسته اند
 مهد خاتون قیامت می برند از بهر آن
 یا ز بهر حجة الحق مهدی آخر زمان
 دانه ریزان کبوتر خانه روحانیان
 نام اهل البیت بر بال کبوتر بسته اند
 پرده زربفت بر ایوان اخضر بسته اند
 کوه آهن چنگ را زرین کمر در بسته اند
 نقش پردازان چینی نقش ششتر بسته اند
 دیده بانان فلک را دیده ها بر بسته اند
 نقره خنک آسمانرا از زر بسته اند
 نام اهل البیت بر بال کبوتر بسته اند

دل در آن تازی غازی بند کاندز غز و روم

تازیانش شیهه اندر قصر قیصر بسته اند

عصمت احمد ز مطرودان بوجهلی مجوی
 معشر المستغفرین صلوا علی خیر الوری
 قصه حیدر بمردودان مروانی مگوی
 زمرة المسترحمین حیوا الوفی المرتضی
 قلعه گیر کشور دین حیدر درنده حی
 کاشف سرّ خلافت رازدار لوکشف
 مالک ملک سلونی باب شهرستان علم
 سالک اطوارلم اعبد شه تخت رضا
 قاضی دین نبی مستندشین هل اتی

سروستان امامت درّ دریای هدی شمع ایوان ولایت نور چشم اولیا
 معنی درس الهی خاتم دست کرم گوهر جام فتوت روح شخص لافتی
 مقتدای سروران ملک دین جفت بتول پیشوای رهروان راه حق شیر خدا
 دیگر از برج امامت مثل او اختر نتافت
 بحر در درج کرامت همچو او گوهر نیافت

دیشب از آهم حمایل دربرجوزا بسوخت وز نفیر سوزناکم کله خضرا بسوخت
 چون نسوزم کز غم سبطین سلطان رسل جان منظوران این نه منظر مینا بسوخت
 آتش پیداد آن سنگین دلان چون شعله زد ماهی اندر بحرو مه بر غرقه بالا بسوخت
 چون چراغ دیده زهرا بگشتندش بزهر زهره را دل بر چراغ دیده زهرا بسوخت
 چون روان کردند خون از قرّة العین نبی چشم عیسی خون بیاریدو دل ترسا بسوخت
 دیده تردامن آن روزش ییفکندم ز چشم کان نهال باغ پیغمبر ز استقسا بسوخت
 بسکه دریا ناله کرد از حسرت آن تشنگان گوهر سیراب را جان بر دل دریا بسوخت
 دیوطبعان بین که قصد خاتم جم کرده اند

بغض اولاد علی را نقش خاتم کرده اند

در قیامت کافریش خیمه بر محشر زنند سگه دولت بنام آل پیغمبر زنند
 تشنگان وادی ایمان چو در کوثر رسند از شعف دست طلب در دامن حیدر زنند
 شهسواران در رکاب راکب دلدل روند خاکیان لاف از هوای صاحب قنبر زنند
 هرکه او چون حلقه نبود بر درحیدر مقیم رهروان راه دین چون حلقه اش بر در زنند
 مؤمنان حیدری را می رسد کز بهر دین حلقه ناموس حیدر بر در خیبر زنند

ره بمنزل برد هر کو مذهب حیدر گرفت

آب حیوان یافت آنکو خضر را رهبر گرفت

ترکیب بند

فی مدح الملك الاعظم الاعدل الاکرم خسرو السواحل و البحار قطب

الدنيا والدين تهمن کردانشاه الهرموزی

جرعه‌ئی خوردم و سرمست و خراب افتادم آتشی دیدم و از دیده در آب افتادم

قدمی رفتم و از رفته پشیمان گشتم
داشتم داعیه آنک برین در میرم
همچو باد آمدم و خاک صراحی گشتم
پشه‌ئی بودم و پر می‌زدم از بهر شراب
گر چه گویند که مردان همه جا می‌افتند
یارب آن می ز کجا بود که دوش آوردند
نظری کردم و در عین عذاب افتادم
ورنه در کوی ملامت بچه باب افتادم
آب خود بردم و در آتش ناب افتادم
آمدم ناگه و در جام شراب افتادم
من چه مردم که بیک جرعه خراب افتادم
یارب آن می ز کجا بود که دوش آوردند

که چنان مست مرا دوش بدوش آوردند

واجب آنست که دیگر می حمرا نخورم
باده هر چند که در کار دلم ریخته است
وانخوردم ز می و خوردم از آنسان و کنون
چه ملامت که ز تن‌ها نکشیدم تنها
دورازین حضرت اگر خون دلم باید خورد
چنگ در دامن خسرو زده ام تا چون رود
که چو صهبا نخورم انده صهبا نخورم
چون مرا خون جگر خورد بهل تا نخورم
من چو واخوردم از آن شاید اگر وانخورم
بخورم باده و تنها غم تن‌ها نخورم
بخورد خون دل و غصه اعدا نخورم
ضربت بار بد و زخم نکيسا نخورم

قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش

غزلی خواندم و صد قول خطا کردم گوش

چون مه پرده سرا چنگ ببر در گیرد
همچو شمع برود آب رخ از آتش دل
تا کند خون من از ساغر خونخوار طلب
بر سرم سرزنش تیغ حوادث نبود
قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید
خضر تیغش چه عجب گر ببرد آب حیات
مطرب از پرده عشاق نوا بر گیرد
کار شمع از چه هم از آتش دل در گیرد
بدود اشک من و دامن ساغر گیرد
اگر از خاک شه بحر مرا بر گیرد
بدرفشد چو بکف قبضه خنجر گیرد
که چو او بر کشدش ملک سکندر گیرد

آنک ترک فلکی هندوی ترکش کش اوست

نه فلک حلقه‌ئی از بند کمر ترکش اوست

ای ز دست کف در پاش تو کان چون کف دست
گرم در پای تو افتد چو بر آید خورشید
شاید ارباره برین قلعه قلعی رانی
چرخ سرکش شده از جام جلالت سرمست
تا ازین دست شود قبله خورشید پرست
زانک بر کوه زین چون تو سواری نشست

پرده زرکش چرخى ز سنانت بدريد
 زهره زهره زهرا ز خدنگ تو بخت
 باکمان تو اگر چرخ نزاعى مى کرد
 تا چه افتاد که چون تیر زشت تو بجست
 دست در پیش تو آورده ام از سرمستی
 که چو از دست شدم لطف توام گیرد دست

ای خطا بخش بلطف و بکرم عذرپذیر

نظر عاطفت از بنده خود باز مگیر

گرچه گویند که گل خسرو ملک چمنست
 لیکن از جودتو اش خرده زر در دهندست
 کمترین بنده درگاه تو شاه فلکست
 کمترین گوهر جام تو سهیل یمنست
 هرکه در روی تو چون شمع کشد تیغ زبان
 بکشد گریه بمثل شمع زمرد لگنست
 خرده ئی گر ز من از بی خردی صادر شد
 آنهم از بخت بد و طالع وارون منست
 مرد میدان می لعل نبود زان روی
 که ز سر خاب زیان یابد اگر تهمنتست
 من چو بی خویشتن ازبزم تو بیرون شده ام
 از که نالم که فغانم همه از خویشتنست

زین پس از بخت مرا لطف تو بیدار کند

هر عزیزی نتواند که مرا خوار کند

ای شه ملکستان ملک جهان زان تو باد
 قصر نه پنجره یک غرفه ز ایوان تو باد
 شیر این بیشه کش از چشمه مهر آب خورست
 صید کمتر سگ صیدافکن دربان تو باد
 چو برین درکشی آن توسن روئین سم را
 صحن مضمار فلک عرصه میدان تو باد
 با تو گر زانک عدو روی بمیدان آرد
 سرش افتاده چو گو در خم چوگان تو باد
 دیده مشعلداران شبستان سپهر
 روشن از شعله شمع شبستان تو باد
 چون فلک کاسه پیروزه بود بر خوانت
 قرص زرین فلک ریزه ئی از خوان تو باد

جشن میمون مه عید همایون بادت

حکمت بوعلی و فهم فلاطون بادت

مخمس

فی مدح ملک الاعظم خسرو السواحل نظام الدولة والدین

کیقباد الهرموزی طاب ثراه

بر آمد آن مه خورشید منظر از درگاه
 گشوده بند بغلطاق و کثر نهاده کلاه

بمژده گفت که امروز بر کرانه راه مرا مبشر اقبال بامداد پگاه
نوید عاطفت آورد از آستانه شاه

نمود چهره و پنداشتم که صبحدمست گرفت ساغر و شد روشنم که جام جمست
شراب داد بدین بنده کاصغر الخدمست چه گفت گفت که رویت بکعبه کرمست
نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

بساط مجلس او جوی و باغ خلد مجوی بیک اشارت او ترک هر دو کون بگوی
بجنب خاک درش دست از آب خضر بشوی وز آستانه او بر مگیر ازین پس روی
که نیست دولت و دین را جز این حوالنگاه

وجود او را جوهر شناس و کون عرض کز آفریش عالم جز او نبود غرض
چو قهر و مرحمتش عین صحتست و مرض رضای او را از کاینات گیر عوض
جناب او را از حادثات ساز پناه

شهی که پیر سپهرست خاک روب رهش قباى اطلس چرخست ترکی از کلهش
شه فلک بود ابلق سواری از سپهش خدایگانی کاندرا فضای بارگهش
عدیل قتمه چرخست قبه خرگاه

نظام دولت و دین کیقباد کسری فر مه سپهر معالی سپهر فضل و هنر
شهینهی که نهد تیغ کوه او را سر به پیش موکبش از فتح و نصرتست حشر
بگرد رایش از یمن دولست سپاه

چو ماه رایت او بر فلک تجلی کرد زمانه نسبت رایش بدست موسی کرد
عقاب چار پرش قصد چرخ اعلی کرد ز کامکاری قدرش بهر چه دعوی کرد
فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگواه

تهمتنی که بود بزم رزم و رزمش بزم بحرف قاطع تیغست عین عامل جزم
هر آنکهی که نماید بسوی میدان عزم به پیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم
بود زیبی خطری کوه بر مثبت کاه

زهی شکوه تو در چشم اختران زده خاک مهابت تو گریبان آسمان زده چاک
زمانه تیغ ترا خوانده آب آتشناک رسیده خاک جنابت ز قدر بر افلاک
فتاده نام بزرگت بعدل در افواه

با بر تیغ دو تا کن قد هلالی خصم چوروشنت ترا حال سست حالی خصم
 نهال رمح تو در خون کشد نهالی خصم مثال قهر تو و مکر و بد سگالی خصم
 حدیث حمله شیرست و حیلۀ روباه
 چو غنچه نفحه خلق تو از صبا بشنید چو صبح بردم گلبوی بوستان خندید
 سپهر سر زده از چنبر تو سر نکشید توئی که سر بسر آثار شهر یاری دید
 هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه
 ز چشم زخم سپهرت مباد نقصانی که جز سپهر نزید ترا ثنا خوانی
 چو در جهان چو تو پیدا نشد جهانبانی بقای عمر تو در ملک باد چندانی
 که حصر آن نکند دور سال و مدت ماه

ترجیع بند

فی مدح صاحب السعید جلال الدین الخوافی طاب ثراه

ای خادم سنبل تو عنبر وز لعل تو رفته آب کوثر
 در تنگ ز تنگ شگرت قند در شور ز پسته تو شکر
 هندوی خط تو نافه چین لالای لب تو لؤلؤی تر
 با مهر رخ جهان فروزت از چشم فلک فتاده اختر
 داریم در آرزوی رویت سر برکف دست و دست بر سر
 بگشای ز صبح شام شبگون بنمای ز شعر نقش شتر
 پیش آر بوقت صبح باده پر کن بگه صبح ساغر
 زان صافی تیره خاص عامی
 روشن دل دور شمس جامی

ای شادی جان شادخواران وی مرهم ریش دلفگاران
 یاقوت تو قوت باده نوشان بادام تو نقل می گساران
 زان پخته پیر نوجوان طبع در ده قدمی به پخته خواران
 آبی که بعینه روانست دارند به باغ باز یاران
 ما هم به چه رو قرار گیریم بی لاله و ناله هزاران

دستی بزنیم و خوش برآئیم چون سرو به طرف جویباران
 بی‌بزم نهال باغ دولت با دست هوای نوبهاران
 دریای سخا و کوه تمکین

فرخنده جلال دنیی و دین

خطّ که شد از خطا نوشته خطّیست بسخون ما نوشته
 ای بر مه عارض تو وجهی در معنی والضحی نوشته
 بر حاشیۀ ییاض رویت واللّیل اذا سجدی نوشته
 شاه حبشت بخطّۀ روم خطّی ز ره خطا نوشته
 یا تیر بوجه قرص خورشید بر مشرّیت بها نوشته
 بر صفحه رویم آب دیده والنجم اذا هوی نوشته
 خطّ تو که نسخه‌ئی بوجهست بی‌وجه نبود نانوشته

پیروزه نگین لعل کانست

یا خضر برآب زندگانست

چون خنجر خونشان بر آرد گردون ز فزع فغان برآرد
 از آتش تیغ آسمان رنگ دود از دل آسمان برآرد
 آن برگ سداب آبگونش شاخست که ارغوان برآرد
 از بهر قضیم توسن چرخ گرد از ره کهکشان برآرد
 مغز از سر دشمنان سرکش مو مو بسر سنان برآرد
 دریای کف گهر فشانش شور از دل بحر و کان برآرد
 از دست کفش بُود که دریا در شور کف از دهان بر آرد

زان سگّه درست کرد دینار

کاورد به بندگیش اقرار

ای اختر برج کبریائی در چشم زمانه روشنائی
 لفظ تو لطیفه بدیعی طبع تو حدیقه سنائی
 گردون رفیع گاه مدحت هم ازرقی است و هم علانی
 بر شاخ گل از هوای بزم مرغان همه چنگید و نائی

در سایهٔ رایست رود مهر ز آنروی که سایهٔ خدائی
 مشهور بُود حسام هندیت در شهر بخویشتن نمائی
 دریاب که نیست مرغ طبعم برگ سخش ز بی‌نوائی
 ذات ز بساط لایزال
 آورد مثال بيمثالی

ای دست تو بر فلک زبردست در پای تو فرق فرقدان پست
 گردون بلند پیر کز رو از جام جلالت تو سرمست
 ناوک فکنان نوک کلکت بر تیر فلک کشیده صد شست
 نه تخت زمردین فکندند تا قد تو تکیه کرد و بنشست
 شمشیر تو باد آب بنشاند و اقبال تو پشت چرخ بشکست
 کان کان ز گفت به باد شد شد ازدست کف تو چون کف دست
 که کوه خاره سم سمت را گردون ز هلال نعل بریست
 شد تیغ تو سیف حیدرش نام

خضم تو زبان خنجرش کام

در دست تو ملک بحرو بر باد کز دست تو رفت بحر بر باد
 بر گرد معسکر جلالت تا حشر ز معدلت حشر باد
 شیر علم اسد شکارت از چشمهٔ مهرش آبخور باد
 سلطان سریر نیلگون را خاک قدم تو تاج سر باد
 در کوکبهٔ تو کوکب چرخ چون کوکب موزه بی‌سپر باد
 نه اطلس سبز کار گلریز بر ابرهٔ جامت آستر باد
 شکر شکنان خاطر م را از شکر تو در دهان شکر باد

شامت همه صبح باد و شب روز

روزت همه عید و عید نوروز

ترکیب بند

فی مریثه ملک الاعظم ناصر الدین محمد بن البرهان

رنگ شفق نگر که چو خورشید روشنست کز خون چشم ما فلک آلوده دامنست
بیژن کجاست ورنه چو نیکو نظر کنی این خاک توده تیره تر از چاه بیژنست
بهمن پدید نیست وگرنه ز بانگ رعد در مغز چرخ دمدمه کوس بهمنست
گیرم که سبز خنک فلک زیران تست خود را نگاهدار که آن کزّه توسنست
دی سور برود و عیش و تماشا و خرمی و امروز آه و ناله و زاری و شیونست

قطب ملوک ناصر دینی و دین نماند

فرمانده اکابر روی زمین نماند

بیچاره ما که بسته این دار ششدریم بر بوی مهره خسته آن مار نه سریم
خمیزید تا بصدمه صور سحرگهی گرد از نهاد خاکی و آبی برآوریم
از هفت پرده بیرق فریاد برکشیم بر شش جهت پلاس مصیبت بگستریم
بارانی سحاب که تر شد ز چشمها از جیب تا بدامن کهسار بر دریم
رفت آن همای گلشن شاهی و در هواش کو بال و پر کزین قفس خاک بر پریم

دردا که آن خلاصه ایام در گذشت

از کام دست شسته بنا کام در گذشت

کاوس رفت و ملک ایران وداع کرد طاوس رفت و گلشن و بستان وداع کرد
شمعی که نور مملکت پادشاه بود ناگه فرو نشست و شبستان وداع کرد
آیسا سکندر از طلب آب زندگی کی بازگشت و چشمه حیوان وداع کرد
یعقوب را چه بود که بی هیچ موجبی یوسف ز دست داد و عزیزان وداع کرد
ایمن بود ز محنت کرمان بزیر خاک کو مدتی گذشت که کرمان وداع کرد

خورشید ازین سپس ز جهان سیرگو برآی

بگری چو قطب در پی نعلش بهای های

ای صبح اگر ز مهر زنی دم فغان بر آر ای ابر ارت حیا بود از دیده خون بیار
وی تخت بعد ازین ز جهان پای باز گیر وی تاج ازین سپس بکسی سر فرو میار
چون شد شه سریر معالی بزیر خاک گو خاک شو معارج این قصر شاهوار
او رفته از میانه و ما در میان خون او را ز ما کناره و ما اشک در کنار

زانجا که می‌رسید همه نغمه‌های زیر بر آسمان رسید کنون ناله‌های زار
 بر جای باد قطب اگر شد سپهر پست
 جم سرفراز باد گرش جام شد ز دست

دهر این چه داغ بود که بر جان ما نهاد چرخ این چه تیر بود که بر قلب ما گشاد
 ناگه چه چشم بود که در چشم ما رسید و آخر چه رخنه بود که در کار ما افتاد
 یارب چه روز بود که شد روز ما سیاه زین چرخ تیره روز که روزش سیاه باد
 آن خاتمی که ملک بدو پایدار بود از دست جم ب خاک در افتاد و شد بیاد
 طاوس باغ سلطنت از گلشن فنا عنقا صفت بقاف بقا آشیان نهاد

دریا برفت و گوهر ازو بر کنار ماند

کسری نماند و هر مز ازو یادگار ماند

خیزید و خاک بر سر انجم پر انگید خورشید را ز طارم چارم در افکنید
 درهم کشید چتر زر اندود آفتاب وین تخت لاژورد فلک خرد بشکند
 چشم سپیده از سر روشن دلان صبح گر اشک چون ستاره نبارند بر کنید
 چون نوبهار گلشن شاهی بیاد شد آتش درین حدیقه نیلوفری زنید
 سلطان چار بالش چرخ از سر سریر در خاک تیره رفت و شما چشم روشنید

درهم درید پرده کحلی دیده را

در خون کشید مردمک هجر دیده را

شاهان درین فراق خدایت نصیر باد قصر فلک بجنب جنابت قصیر باد
 نه جلد لاژوردی زر کار و تیر پیر این دفتر محاسبه‌ات وان دبیر باد
 هر کس که سر زحکم تو بر تافت چون کمند در حلقه کمند تو دایم اسیر باد
 بادا نظیر قصر سپهر آستان تو وانگه ترا هر آنچه نباشد نظیر باد
 پیر و جوان چو در کنف دولت تواند بخت جوان و رای فروزنده پیر باد

تابنده باد اختر اگر برج مانده نیست

پاینده باد گوهر اگر درج مانده نیست

ترکیب بند

فی تهنية بعيد الفطر

ایکه زلفت شب قدرست و رخ زیبا عید عید مایی تو بعیدست و تویی ما را عید

کوثرست ار شکر ار چشمه حیوان یا لب
شکری از لب شکر شکنت می‌خواهم
خم ابروی تو پیوسته هلالست ولیک
گر چه در مذهب هر طایفه عیدی دگرست
عید گفتی که من از رخ بگشایم پرده
گر ترا خاطر باغ و سر صحرا باشد

خط عنبر شکست شرح مصاییح منست

سجده قامت تو عین تراویح منست

چون خورم خون جگر هر نفسی در روزه
قدح دیده پر از خون جگر چند کنم
ابرویت ماه نو عید و من سوخته دل
روزی هیچکس این روز مبادا که منم
ماه روزه‌ست و تو با خسته‌دلان در تزویر
هر کرا فرض کنی روزه اوسی روزست
عید در مذهب صاحب‌نظران آن روزست

ز آتش عشق دلم شعله زند چون قندیل

زانک سوزد همه شب از دل پر خون قندیل

در شب زلف تو دارد دل من کار نماز
ابروی شوخ تو پیوسته از آنروی دوتااست
پیش رخسار تو سلطان سراپرده چرخ
در حریم حرم کعبه کوی تو بود
با خرد رو بسراپرده عشق آوردن
پیش دیوار تو گر سجده کنم نهی مکن
قصه من که برد پیش سپهر ایوانی

خرم آندل که گزارد شب تار نماز
که برد بر سر آن جادوی بیمار نماز
می‌کند در پس این پرده زرکار نماز
شب‌نشینان هوا را همه شب کار نماز
همچنانست که در کعبه بزّار نماز
زانک مشروع بود روی بدیوار نماز
که برد پیش درش گنبد دوار نماز

تاج دین آنکه بود خاک درش کحل مسیح

ذکر او هست مقیمان فلک را تسبیح

ای گرفته زر و سیم از نظرت کان صدقه
توئی آن خضر که خاصیت جان بخشیدن
فلک از خوان تو هر روز ستاند یک قرص
گیرد از شعشعه رای تو سلطان فلک
خاتم ملک بدشمن چه سپاری کاصف
سایه‌ئی بر سر سلطان فلک می‌انداز
در قضایا مکن از شاه فلک استمداد
از گدایان درت خواسته سلطان صدقه
گیرد از خاک درت چشمه حیوان صدقه
کیست فاضل ترا از آنکس که دهد نان صدقه
روشنی همچو مه از مهر درفشان صدقه
بشیاطین ندهد ملک سلیمان صدقه
که بدرویش فرستند کریمان صدقه
زانک شاهان نستانند ز دربان صدقه

جرخ را سیم و زر و بنده طلبکار زکوة

خیز و از گردن گردون بفکن بار زکوة

ای ز جان خوانده جهان بهر تو همواره دعا
خسرو طارم پیروزه که شمش لقیست
چون چراغ فلک از رای تو می‌افروزند
گر کند کوکب میمون تو بر خار غدر
چون بود چاره کار من بیچاره ز تو
من تنها نه که از جان و دلت می‌گویند
گر چه ابرام روا نیست ازین تصدیعات
بر درت ورد جهانی شده یکباره دعا
کرده بر جان تو چون سایر سیاره دعا
می‌کنند انجم و چرخ شب تاره دعا
با وجود دل سنگین کندت خار دعا
بر تو احسان بود و بر من بیچاره دعا
پیر قد خم شده تا کودک گهواره دعا
هست مقصود من خسته غمخواره دعا

باد هر شام ترا صبحی و هر شب روزی

هر زمان عیدی و هر روز زنو نوروزی

ترکیب بند

فی التهنية قدوم صاحب الاعظم تاج الحق والدين العراقي طاب ثراه

مژده مقدم مخدوم جهان آوردند
توسن طبع مرا در جولان افکندند
عظم از لخلخه سنبل حورا سودند
ذره را شعشعه چشمه خور بخشیدند
خبر داور دوران زمان آوردند
طایر روح مرا در طیران آوردند
بنده را خلعتی از حضرت خان آوردند
تشنگانرا بلب آب روان آوردند

ای حریفان بچمن برگ صبحی سازید

خاک در چشم جهان بین سپهر اندازید

گره عنبری از طره شب بگشاید	طلعت مشتری از اوج شرف بنماید
درع سیمین از دوش افق باز کنید	تیغ زرین خور از چنگ فلک برباید
همچو صبح ارنفس صدق زنید از سرمهر	زنک شب زین فلک آینه گون بزادید
زهره چون چنک برین پرده عودی سازد	برفروزید چو مه چهره و در چرخ آید
آخر ای پرده سرایان سراپرده انس	هم ازین پرده درین پرده سرا بسراید

کاین چه صحبت که از مطلع شادی بدمید

وین چه بادست که از گلشن دولت بوزید

چرخ را مشعل مهر درفشان دادند	رواق طرف گلستان بشیستان دادند
کاخ را مرتبه قصر فلک بخشیدند	بزم را منزلت روضه رضوان دادند
تشنگانرا قدحی زاب زلال آوردند	طوطیانرا لشکری از شکرستان دادند
با نریمان صفت مجلس سامی کردند	بفریدون خبر از سام نریمان دادند
مژدگانی بده ایدل که تن خاک کی را	جان فزودند و بجان مژده جانان دادند

بگدا خلعتی از حضرت شاه آوردند

بسها پرتوی از غره ماه آوردند

باز بر ابلق گردون ز قمر زین بستند	باز بر پرچم شب طاسک پروین بستند
زاغ شب باز پیرواز در آمد چو بشرق	بال این طغزل آتش پر زرین بستند
شاهدان بال شیرین چو شکرخای شدند	خسروان دل همه در شکر شیرین بستند
شب نشینان سحر خیز سراپرده چرخ	نعره در قبه قصر گهر آگین بستند
کز پی تهیت مقدم مخدوم امروز	هفت اقلیم فلک را همه آذین بستند

تا دنی و دول صاحب اعظم که سپهر

گردن عجز نهد بر در او از سر مهر

آنک سلطان فلک خاک نشین در اوست	قاضی چرخ ثناخوان و قضا چاکر اوست
تیر بر صفحه ایام نویسد نامش	زانک این هفت طبق یک ورق از دفتر اوست
خصم اگر شمع صفت کرد زبان پیشش تیز	لاجرم سر دلش بین که قضای سر اوست

بحر و بر یک سر مو قدر ندارد بر او وین از آنست که چون بحر دلی در بر اوست
اینکه گویند عرض هست بجوهر قائم غرض از فطرت جوهر عرض و جوهر اوست

شاه سیاره در افتد ز شرف در پایش

و اب جیحون برود از دل چون دریایش

ای ز ایوان زحل تا به سراپرده ماه یزک لشکر اقبال ترا لشکرگاه
چشم آن صبح که از مهر تودم زد روشن روی آن چرخ که بی رای تو گردید سیاه
نه سراپرده بر ایوان جلال تو دلیل هفت سیاره بر آثار کمال تو گواه
بدرفشید ز سهم تو و بر خاک افتاد چون بر آمد شه این طارم پیروزه پگاه
ماه از آن روی که فراش سراپرده تست می زند بر فلک از بهر جلالت خرگاه

گوی خورشید بچوگان سعادت بر بای

کمر کوه بیازوی شجاعت بگشای

کاف و نون صفحه‌ئی از دفتر دیوان تو باد قاف تا قاف جهان جزوی از احسان تو باد
شمع این طارم نه پنجره زنگاری عکسی از شعله شمع شبستان تو باد
اطلس زرکش پیروزه گلریز فلک کمترین شقه‌ئی از پرده ایوان تو باد
شهواری که بود عرصه چرخش میدان خاک پای سگ صیدافکن دربان تو باد
هفت جلد فلک و منشی دیوان سپهر نسخه دفتر و دفترکش دیوان تو باد

باد دوران بقایت بری از عین کمال

کز شرف صدر توشد مطلع خورشید جلال

تو کیب بند

فی مدح صاحب المعظم جمال الدین دیلم اصفهانی

پسته شگری است آنک تو داری نه دهن شگر عسکری است آنک تو باری نه سخن
هر که او دل برخ ماهرخی خواهد داد باری آن روی دلفروز که وجهیست حسن
ای سر زلف ترا مرغ دلم دست آموز و آتش مهر رخت در جگرم دود افکن
بسنده پرتو روی چو مهت بدر منیر هندوی زنگی خال سیهت مشک ختن
دست بر سر زده و پای فرو رفته بگل بر لب جوی زر شک قد تو سرو چمن

بیش ازین ابر سیه بر مه شب پوش مپوش بعد ازین خیل حبش بر سپه زنك مزن
 پرده بردار که در تاب شود شمع فلک پسته بگشای که تا آب شود درّ عدن
 باد چشم بد از آن روی چو گلنار تو دور
 دود دل سوختگان ز آتش رخسار تو دور

چون ربودی ز من خسته بعیاری دل عیب نبود اگرم زانك نیازاری دل
 میفزاید لب لعلت بشکر باری جان میرباید سر زلفت بسیه کاری دل
 گرچه آزار تو راحت بود اما بی جرم من دل سوخته را تا بکی آزاری دل
 دلم از دست ربودی و فکندی در پای ای عزیزان که شنیدست بدین خواری دل
 بخیال سر زلف سیه و چشم خوشت میکنم خوش به پریشانی و بیماری دل
 ای بساکز غم هجران تو هر شب تا روز خون کنم خلق جهانرا بجگر خواری دل
 بیدلی را چو دل از دست ربودی و شدی چه تفاوت کند ار زانك بدست آری دل

جادوی مست تو افسونگر بیمارانست

طرّۀ پست تو سر حلقه طرّارانست

ای ز خورشید رخت گرمی بازار جمال خال عنبر شکنت نقطه پرگار جمال
 جادویت معتکف گوشه محراب و مدام مست در خواب شده بر سر بازار جمال
 بی قدت کار من خسته نمی آید راست راستی راز تو بالاست کنون کار جمال
 پیش رویت سخن مهر نمی شاید گفت کافتایست کنون بر سر بازار جمال
 مشک چون بر گل رخسار تو می افشاندند می گشودند سر طبله عطار جمال
 مردم چشم مرا می شود از مهر رخت دیده هر لحظه پر از پرتو انوار جمال
 تا هوادار جمال دول و دین نشنوی نشنوی بار دگر نکبت گلزار جمال

خاتم دست قضا منشی دیوان قدر

خواجه شاه نشان آصف جمشید حشر

آن کریمی که گذشتست ز حاتم کرمش وان بزرگی که فزونست ز انجم حشمش
 حلقه گوش فلک نعل سم شیرنگش علم دوش ملک نقش طراز علمش
 ره نشین سر کو چرخ زمرد سلبش خاک روب در خرگه شه نیلی خیمش
 هشتمین روضه فضائی ز در بارگش هفتمین پنجره بابی ز حریم حرمش

ساکن زاویه چرخ که قطبش لقبست
 کرکس و شیر فلک صید خدنگ سخطش
 چرخ سرکش نکشد سر ز خطش زانک کنون
 راست آمد چو قلم کار جهان از قلمش

ای گل باغ هنر و اختر گردون جلال

دُر دریای کرم شمع شبستان کمال

علم قدر تو بر عالم بالا زده‌اند
 پیش خورشید جهانتاب ضمیرت مه را
 دل و دست تو بهنگام گهر بخشیدن
 ره‌نشینان سرکوی تو از استغنا
 نو عروسان سراپرده اقبال ترا
 پیش ایوان رفیع تو مقیمان سپهر
 عرشیان کرسی جاه تو ز تعظیم و جلال
 بر نهم غرفه این قصر معلاً زده‌اند

تا فلک را حرکاتست و زمین را آرام

فلکت باد زمین بوس و شه چرخ غلام

ترکیب بند

فی مدح الامیر الاعظم مظفر الدین و والدین بیک طاب ثراه

چون پدید آمد ز زیر هفت چرخ مستدیر
 از فراز سبز خنک چرخ بر خاک اوفتاد
 آن زمین حلم فلک سرعت که هست از مهر کین
 اختر تأئید را از مشرق تیغش طلوع
 بشکند از زخم شمشیرش فلک زرّین سپهر
 ملک هفت اقلیم گردون پیش جاهش مختصر
 جود عالم بخش او ارزاق را نعم الکفیل
 طلعت سلطان زرّین تاج زنگاری سریر
 وز تواضع بوسه زد بر نعل بکران امیر
 در سخا اقلیم بخش و در وغا اقلیم گیر
 و آسمان ملک را بر مرکز حکمش مسیر
 بشکند از سهم پیکانش قلم در دست تیر
 نقد چار ارکان عالم نزد انعامش حقیر
 حکم عالم گیر او آفاق را نعم النصیر

تیغ قهرش آفتاب گرم رو را پی کند

واتش سوزنده از تشویر تیغش خوی کند

خسرو گردون جنابت هر کجا لشکر کشد
 از سرافرازان عالم بر سر آمد خنجرش
 آسمان کحل الجواهر سازد از خاک درش
 برخلافش نسخه‌ئی کاندرازل تحریر یافت
 آسمان زانو که گرد موکش را مشتریست
 زهره زهرا بمجلس خانه روحانیان
 هر شبی زان کله زربفت بندد آسمان

قطب گردون مرتبت برجیس مریخ انتقام

خسرو کیخسرو آیت کسری جمشید جام

آن جهاننداری که گردون بنده فرمان اوست
 این رواق نیلگون کز لاژورد اندوده‌اند
 آسمان پیرست در خورد کمان و تیر نیست
 عرصه کونین کادراک از مسیرش قاصرست
 سبز خنگ چرخ را شاید که در زین آورند
 آنکه عالم در پناه دولتش گیرد قرار
 تا چه منشورست کز زر می‌نویسد آفتاب

بوالمظفر مطلع صبح ظفر صادون که هست

هفت چرخش زیر پای وهفت گردون زیر دست

ای بفرط کبریا فرمانده و کشورستان
 بر جناب درگهت سلطان انجم پرده‌دار
 طغرل زرّین مشرق گشته در وقت غروب
 حضرت را ترک گردون خادمی رومی‌نژاد
 لمعه تیغ سپهر سروری را آفتاب
 هشتمین جنت بساط مجلس را خاکبوس
 در رصدگاه معالی طالع را ارتفاع

ملك را مالك رقاب و دهر را صاحبقران
 بر فراز طارمت کیوان هندی پاسبان
 پیش رایت از حیا عنقای مغرب آشیان
 درگهت را جرم کیوان بنده‌ئی هندی زبان
 صدمه قهرت جهان معدلت را قهرمان
 هفتمین طارم حریم حضرت را آستان
 با سعود آسمانی اخترت را اقتران

چرخ را دایم بگرد مرکز حکمت مدار
کرده باز رایت نسرین گردون را شکار

فتح را تا چشمه تیغ تو منبع کرده‌اند	آفتاب ملک را صدر تو مطلع کرده‌اند
با فروغ لمعه خورشید رایت اختران	شقه زربفت زنگاری ملمع کرده‌اند
عکس ماه رایت را در مضیق آسمان	حکم چاه نخشب و ماه مقنع کرده‌اند
چون بلفظ هندوئی برهان تیغ قاطعت	حجت ترک فلک را زو مقطع کرده‌اند
بارها خنجر گزاران سپاهت در نبرد	این مدور چرخ گردونرا مرتع کرده‌اند
سبزپوشان سپهر از شقه‌های بیرقت	دلق ازرق فام گردونرا مرقع کرده‌اند
قلزم تیغ بسا گوهر که بر گردون فشاند	تاکمر شمیر جوزا را مرصع کرده‌اند

در جهان از مرتبت ذات جهان دیگرست

قصر مرفوعت زمین را آسمانی دیگرست

خسروا دور فلک در تحت فرمان تو باد	ماه نو نعل سمند باد جولان تو باد
این سپهرکاسه‌وش چون‌خان احسان گستری	لازوردی کاسه‌ئی بر گوشه خوان تو باد
منشی دیوان گردون انک تیرش کنیتست	کمترین دفترکش نواب دیوان تو باد
شهسواری کاین بساط نیلگون میدان اوست	از تفاخر خاک روب صحن میدان تو باد
این مقرنس شکل دود اندود زنگاری رواق	چار طاقی در فضای طاق ایوان تو باد
چون بروز عید گاو چرخ را قربان کنی	تیر قوس آسمان در کیش و قربان تو باد
تا بآئین ملایک مستجاب آید دعا	بر فلک روح الامین دایم ثناخوان تو باد

آفتابا مملکت را سایهات پاینده باد

و آفتاب دولتت در مملکت تابنده باد

توکیب بند

فی مراثیه السلطان السعید الشهید اریه خان و مدح الامیر جلال

الدولة والدين مهدی

ز دست این فلک گوزپشت سقله پرست	کدام سر که نرفتست عاقبت از دست
اگر نهی ز شرف بر سر کواکب پای	بزیر پای حوادث کند سپهرت پست

سکندر ار چه بمردانگی جهان بگشود
 تهمتن از غم این هفتخوان خلاص نیافت
 غبار دل چه نشیند چو گرد محنت خاست
 چو ساقی فلکت می ز هفت جام دهد
 ز سرد مهری گیتی نگر که در هیجا
 بوقت کوچ بنا کام بار رحلت بست
 سیامک از کف این دیو کینه جوی نجست
 ز ملک و مال چه خیزد چو شمع عمر نشست
 چو جم کشند بیکدم بخوابگاهت مست
 به تیر چرخ روان امیرزاده بخت

جلال دولت و دین آفتاب برج جلال

مه سپهر معالی سپهر مهر کمال

علم ز پای در آمد چو شاه پیدا نیست
 از آن ز قلب نیارد برون شدن که ز خون
 اگر چنانک سپاه غمش جهان بگرفت
 ز درد دل بصبوری پناه نتوان برد
 بود خیال که آید هلال در دیده
 از این میان نتوان بر کران فتادن از آنک
 کجا پگاه بر آید شه فلک کاو را
 جهان سیاه ببوشد چو ماه پیدا نیست
 ز بس که سیل روانست راه پیدا نیست
 عجب مدار که حدّ سپاه پیدا نیست
 بهیچ روی چو پشت و پناه پیدا نیست
 که روی چرخ ز بس دود آه پیدا نیست
 شکست کشتی و جای شناه پیدا نیست
 ز آتش جگرم صبحگاه پیدا نیست

برفت مهره ام از دست و زخم مار بماند

بریخت گلبن و در دیده نوک خار بماند

گذشت قافله شام شاه خاور کو
 ستارگان چو ز چشم زمانه افتادند
 شبست و لشکریان می زنند کوس نزول
 چو ارغوان شده ام غرق خون و پیدا نیست
 بر آفتاب حوادث دلم چو لاله بسوخت
 چو باز گشت ز پیکار موکب منصور
 کنون که لشکر یاجوج غم جهان بگرفت
 ملولم از شب دیسجور ماه انور کو
 بگوی روشنم آخر که شاه خاور کو
 فروغ مشعل خیل و شمع لشکر کو
 که آن شقایق سیراب ناز پرور کو
 بگوی راست که آن سرو سایه گستر کو
 در آن میان علم شاه شیر پیکر کو
 مگوی سدّ سکندر بگو سکندر کو

هنوز طوطیش اندیشه از غراب نداشت

شب سیاه دلش قصد آفتاب نداشت

زهی چو سرو خرامان ز بوستان رفته
 چو غنچه جامه جان کرده چاک وزین گونه
 کمین گشوده و اقبال در کمند اجل
 بکام دوست برون رانده باد پای و چو باد
 ز داغ آنکه روانت ز تاب تیغ بسوخت
 ندیده پیر فلک راستی چو تو سروی
 چو شاه گل بهزیمت ز تختگاه چمن

نشسته اند همه سروران درین ماتم

بریده اند بسوک تو گیسوان علم

بدین صفت که چو پرچم کنی سراندازی
 نگفتمت که بود جای طعنه بر گهرت
 چگونه صید عقاب اجل شدی چو مرا
 گرت بخون جگر غسل می دهند رواست
 چو هست تاج سر اختران ز گوهر تو
 سزد که خسرو خنجرکش فلک هر روز
 دمی نمی رود از گوش جانم آوازت

شدی و چشمه خونم ز چشم بگشادی

بقا بچشمه خورشید سایه ور دادی

امیر معدلت آئین جلال دولت و دین
 سهیل برج شرف مهدی مسیح نشان
 فضای بزمگش صحن بوستان بهشت
 نواله گیر درش سرکشان دور زمان
 بر درایت او پیر عقل بی تدبیر
 زدوده خنجرش از جوشن کواکب زنک
 فروغ دیده اکوان و حاصل تکوین
 عقیق درج امارت کلیم خضر نشین
 طناب بارگش تاب زلف حورالعین
 سقاطه چین رهش خسروان روی زمین
 بر تمکن او کوه قاف بی تمکین
 ربوده ناوکش از ابروی ممالک چین

مخدرات فلک کرده ز اکتساب شرف غبار موکب او کحل چشم عالم بین
سپهر سر زده خاشاک روب راهش باد قمر نمونه‌ئی از قبه کلاهش باد

ترکیب بند

فی مریثه نوئین الاعظم غیاث الدین کیخسرو و ابیه قطب الدین محمود

از گنج دهر بهره بجز زخم مار نیست	وز گلبن زمانه بجز نوک خار نیست
بگذر ز می که مجلسیان وجود را	حاصل ز جام دهر برون از خمار نیست
کو در میان باغ کسی یا کنار گل	کورا چو لاله خون جگر در کنار نیست
بر این قرار گر چه زنی سایبان انس	زیرا که همچو سایه دمی بر قرار نیست
تا چند سرکشی سرگردنکشان دهر	بر پای دار بین که جهان پایدار نیست
در این رباط کهنه مزین خیمه وقوف	چون واقفی که موقف او استوار نیست
هر گز نبوده است کس از روزگار شاد	ورزانکه بوده است در این روزگار نیست

بس قتل سروران که درین دشت کرده‌اند

بس خون صفدران که درین طشت کرده‌اند

آندم که مهد خسرو گردون روان شود	همچون شفق ز دیده ما خون روان شود
دریا چو یاد چشم گهر بار ما کند	اشکش بسان لؤلؤی مکنون روان شود
هر نیم شب طلایه خونخوارگان درد	سوی دلم بعزم شبیخون روان شود
وقت سحر که نوبت کیخسروی زنند	سرخاب اشک ماسوی جیحون روان شود
شبرنگ دم بریده او چون کنیم یاد	از چشم ما طویله گلگون روان شود
هر شب نگر که بی‌مه منجوق رایتش	اشک ستاره بر رخ گردون روان شود
چون دم زند ز خنجر او تیغ آفتاب	دانی که سیل خون افق چون روان شود

کیخسرو ار نماند بقای قباد یاد

جم بی‌نگین مبادا گرش تخت شد بیاد

ای آفتاب خرگه سیمین ماه کو	وی ماه خرگهی مه خرگاه شاه کو
اکنون که سوی تخته شد از تخت خسروی	بر درگش جبین سران سپاه کو
دم در دهان نوبتیان سحر شکست	بانگ درای و کوس در بارگاه کو

چون تختگه ملوک طوایف گرفته‌اند
این دم که جم نماند و فریدون شد از جهان
چشم سیه شد از شب تاریک دیر پای
در ورطه‌ئی چنین که کرانش پدید نیست
بر تارک سکندر رومی کلاه کو
شایسته نگین و سزاوار گاه کو
روشن بگو که غره غرای ماه کو
چون زهره آب گشت مجال شاه کو
تخت بلند پایه خود را نگاهدار

چون تاج بعد ازین بکسی سر فرو میار

ای ابر خون بیار که دریا پدید نیست
وی صبح اگر ز صدق زنی دم نجوم را
روشن بگو بخسرو سیاره کاین زمان
انفاس عیسوی نتوان یافت این نفس
خاتم چه می‌کنی چو سلیمان بیاد رفت
اسکندر اینزمان ز پی آب زندگی
اکلیل را ز جبهه گردون در افکنه
وی مرغ خوش بنال که عنقا پدید نیست
بفکن ز دیده زانک تریا پدید نیست
بگل ز طاق چرخ که جوزا پدید نیست
چون رفت مدتی که مسیحا پدید نیست
ثعبان چه سود چون ید بیضا پدید نیست
بیرون برد سپاه که دارا پدید نیست
اکنون که شاه گنبد خضرا پدید نیست

خسرو هنوز در نظر مهد اعظمست

بوی مسیح رایحه روح مریمست

بانوی شرق و غرب و خداوند انس و جان
بلقیس عهد و رایحه هشتمین بهشت
دریای جود و عصمت دنیا و دین که چرخ
تاشی خدایگان خواتین روزگار
با آب دست او ز حیا آب گشته ابر
روشن ز ماه رایت او چشم آفتاب
خورشید چون کنیزک دربان قصر اوست
فرمانده زمین و جهان داور زمان
مقصود دهر و رایحه هفتمین قران
دارد بخدمتش کمر طوع بر میان
آنکو بود حریم درش کعبه امان
در راه بذل او ز هوا خاک گشته کان
عالی ز خاکبوس درش کار آسمان
طالع نگر که شد ز شرف شاه اختران

محمود رفت و ملک بمسعود باز هشت

هرمز درود هر چه انوشیروان بکشت

المطائبات و المقطعات

فی مدح الشیخ گوزالدین ابوالعباس رومی دامت دولته

بسنده دارد بارگی بس نامدار و معتبر
 سیم بخشی تنک چشم و سخت جانی سنگدل
 قائم اللیلی که شب تا صبح باشد در قیام
 گاه گیرد همچو ماری گرزه اندر غار جای
 گاه سقائی کند چون مفلسان از بهر سیم
 همچو مرغ خانگی در زیر دارد بیضه لیک
 مدخلش در ملک شام و از تری او را مدد
 او ز ملک روم و در موصل علم بفراخته
 قلعه او گرده کوه و چشمه او آب گیر
 آنک پیش دوست گردن می نه در حل و عقد
 هر کجا باشد گلی خاری پدید آید از او
 پیش هر کس بر نخیزد از سر کبر و منی
 حدت او در دوار اما ز ادرارش فتور
 غایت امکان اصل و علت ایجاد نسل
 زاهدانرا پایمال و شاهدانرا دست گیر
 گاه همچون ماهی کز قلزم افتد بر کنار
 همچو کبکی کوهساری جسته بیرون از قفس
 چون درفش ازدها پیکر فرود آرد ز کوه
 گه چو ملاحان ز کشتی بر فراز بادبان
 بر در هر درگاهی بر پای باشد چون علم
 نیک شوخی سر بزرگ اما قوی نفسی نفیس
 ماهی ماهی غلط گفتم که مرغی خایه دار
 گه بر افرازد علم از حد شهرستان لوط
 گه بود در بند قبحاقی بتان سرو قد
 در بزرگی داستان و در سرافرازی سمر
 باد پائی گرم خیز و قلعه گیری تا جور
 صائم الدهری که باشد بی نیاز از خواب و خور
 گاه گردد همچو شیری شرزه اندر کوه و در
 گاه کناسی کند چون ناکسان بر بوی زر
 قاف تا فاقش بود مانند عنقا زیر پر
 منزلش در بند و در تاریکی او را آبخور
 لیک خیل زنگبار آورده بر خیلش حشر
 سیر او در تر و خشک و او مسافر خشک و تر
 وانکه سر در کون دشمن می هد در کتر و فتر
 هر کجا باشد سهی سروی ازو آید ببر
 جز برای دلبران سرو قد سیم بر
 قوت او در ورم اما ز افلاجش خطر
 موجب انتاج خلق و ماده نشر بشر
 دوستانرا پرده دار و دشمنانرا پرده در
 گاه چون دیوی که از قزابه آرندش بدر
 همچو سروی جویباری رسته در پایش خضر
 بینش چون ازدهائی خفته در زیر کمر
 گه چو غواصان بدریا در شود بهر گهر
 در پی هر حجره فی بر کار باشد چون حجر
 بس وجودی نازک اما سخت کوری بی بصر
 هدهدی بر کنده پر نی نی عقابی تیز پر
 گه بسوی چاه بابل باشدش عزم سفر
 گه زند ستر بر در مه پیکران کاشغر

مسکنش در بند و نوروزش همه شب تاسحر
 منزلش کف الخضیب اما قرانش با قمر
 عورتش خوانم که در پرده ست و اوفی الجملة نر
 زابگیری همچنان کس را کجا باشد گذر
 گه بر آرد سر که چون من کیست در عالم دگر
 چون بر آرد سر فغان از کوه آید کالحدذر
 نامه سر مهر نی نی خامه بسریده سر
 زانکه او کورست و شب تار و لب چاهش ممر
 مصدری لازم ولیکن تعدیش بی حرف جر
 جمله را از مبتدای فعل او باشد خبر
 او علم وانگاه در ترکیب شرطی معتبر
 زیرکش لیکن ز زیر افکنده او را ناگزیر
 چون و تر پیوسته بر ساز و چو سازی بی وتر
 آنک در هر حلقه ذکرش می رود یعنی ذکر
 دشمن جاه خدیو دین پناه دادگر
 نطق عیسی را چرا منکر شود هر کون خر

خواستند از من که چیزی اندرین معنی بگو

ور کسی عیبی کند گو از سر این در گذر

شاهدانش یار غار و آشیانش پای غار
 از دو پیکر طالع و رأسش مقابل باذناب
 راست چون طفلیست کاید از دهانش بوی شیر
 بادگیری زان صفت کس را نباشد بر گذار
 گه بگرید زار و سر بر زانوی حسرت نهد
 چون بجند نعره برخیزد ز گردون کالفرار
 افعی با مهره نی نی گردنی با گرد ران
 گر بجاهی درفتد در تیره شب عیش مکن
 فاعل مفعول مطلق رفع و نصب اعراب او
 عاملی جازم که هر گه کو شود ملحق بجمع
 فتح او در ضم ولیکن کسر او در نفی فعل
 شعبه لین و بتر کیت نگارین گشته حاد
 زخمه او در دو گاه اما مقام او سه گاه
 شیخ گرزالدین ابوالعباس رومی پیر نجد
 او کند درمان کون هر نگون بختی که هست
 هر کراسخت آید این معنی ز خواجوگو مرنج

فی مذمة الفرس العضدیه

افتخار جهان مظفر دین	معدن جود و منبع دانش
حسن بن العضد که از احسان	مصطفی گشت و بنده حشانش
کوکب زرنگار خور می خیست	اوفتاده ز نعل یکرانش
شاه سیمین سریر زرین تاج	خاک روب در شبستاش
قصر هفت آشکوی شش روزن	غرفه‌ئی در فضای ایوانش
بنده را داد زرده‌ئی که بود	سبز خنک سپهر حیرانش

میخ دستان سام بر دستش
 سالها یادگار بهمن و تور
 پیر گشته پشنگ بر پشتش
 شب مولد اوان دعوت نوح
 کهنترین کرّه چرمه سامش
 مادیانی که رخس کرّه اوست
 از کیومرث بازماند و کنون
 نعل بندی که نعل او می‌بست
 وقت ابداع موسم زینش
 گرد پیری نشسته بر پشتش
 دیده تاریک گشته از نظرش
 همچو چنگی گسسته او تارش
 شده تاب از وجود معدومش
 سوخته چوبهای اعضایش
 از تداویر چرخ بگسسته
 گرد رانی چو دسته چنگش
 دهن سالخورد دشمن کام
 کرده گرگان طمع درو لیکن
 شده زین هفت طارم شش در
 هیچ سغریگر از پی کیمخت
 گرگ وحشی بوقت جوع الکلب
 آیت کل من علیها فان
 کس بغور جراحتش نرسد
 بنده با ارتکاب این مرکب
 هر نفس طعنه‌یست از اینش
 بروای باد قاصدا و بیوس

داغ بهرام گور بر رانش
 در شب آخر کشیده ساسانش
 کرده افراسیاب ترخانش
 روز پیری زمان طوفانش
 کمترین بچه خنک دستانش
 پروریده بشیر پستانش
 چرخ نسبت کند بپیرانش
 کاوه آورد پتک و سندان
 گاه ایجاد روز جولانش
 کثرت سن شکسته دندان
 سینه دل بر گرفته از جان
 همچو سقفی شکسته ارکان
 رفته آب از سنان اسنان
 ریخته برگهای اجفانش
 رسن تا تار شریان
 گردنی همچو نای انباش
 با زمین گفته راز پنهانش
 چرخ کرده نصیب کرمانش
 چار حد وجود ویرانش
 نبرد بی طمع بدکانش
 نکشد لاشه در بیابانش
 گوئیا نازلست در شأنش
 زانک نا ممکنست درمانش
 که بدست آمدست آسانش
 هر زمان بذله‌یست از آتش
 خاک درگاه آسمان مانش

پیش از انهای نفثه المصدور	برسان بندگان بدربانش
بر سر جمع عرضه دار و بگوی	حال این خسته پریشان
که چنین مرکبی بنا می‌زد	نبود بنده مرد میدان
گر بود لایق جنسبت خاص	بفرست و ز بنده بستانش
شب پس خیمه باز می‌دارش	روز پیش طلیعه میرانش
ور بهندوستان نظیرش نیست	بفرست از برای سلطان
نوگری را بگوی تا ببرد	از برای سگان کهدانش
یا بخرندگان اشارت کن	تا بدارند بهر پالانش
باهمه سن و سال بسیارش	با همه علت فراوانش
جد اعلاش انک در بغداد	پیشکش کرد بهر احسانش
عضد الدین که گلشن خضرا	یک سراجست در گلستانش
خواجه‌ئی را که تیر مستوفی	یک قلمزن بود ز دیوانش
زین دنیا و دین علی که فلک	نکند سرکشی بدوران
آصف ثانی انک باد بود	در نظر ملکت سلیمان
منشی ایلخان که شاه سپهر	نکشد سر ز خط فرمان
باد بر رسم محمدت گویان	فلک ازرقی ثنا خوان
بنده سر نهاده بهرامش	هندویزر خریده کیوان

فی المطایبه

روزی وفات یافت امیری در اصفهان	ز آنها که در عراق بشاهی رسیده‌اند
دیدم جنازه برکتف تونیان و من	حیوان که این جماعت ازین تاجه دیده‌اند
پرسیدم از کسی که چرا تو نیاں شهر	از کارها جنازه کشی بر گزیده‌اند
حمال مرده در همه شهری جدا بود	هر شغل را برای کسی آفریده‌اند
بر زد بروت و گفت که تا ما شنیده‌ایم	حمامیان همیشه نجاست کشیده‌اند

قطعه

بر من از دیوانگی هر دم کمینی می‌گشود می‌فروزی آتش و خود کور می‌گردی بدود چون ندیدی چرمه‌ئی چربت نمی‌باید نمود کاین زمان چون نوکری با من نمی‌بینی چه سود دنب خر چندانکه پیمائی همان باشد که بود	باد پیمائی که جم را خاک ره پنداشتی گفتم آخر چند ازین گرمی برو سردی مکن چون نداری زهره‌ئی زهرت نمی‌باید فشاند ریش خود بگرفت و بر تیزید و بخروشید و گفت گفتمش دست از چهره هر لحظه بر ریش آوری
--	---

وله

خاک بنک از خون جام باده به زانک اسباب طرب آماده به در ره مهرش قدم ننهاد به دل چه باشد پیش او جان داده به زال اگر رستم شدستش گاده به	بزم اگر بی‌نار پستانی بود شاهد و شمع و شراب آماده‌دار ماه روئی را که بر نتوان نهاد هر که را دل داده‌ئی و گاده‌ئی قول پیرانست کاند در بزم شاه
---	--

ایضاً

بر خاک در تو سر نهاده بر یاد تو نوش کرده باده از پای تکاورت فتاده تا کار دلم شود گشاده دینار برهنه و پیاده	ای خسرو سرفراز گردون هر صبح صبحیان انجم این کوکب ز رنگار می‌خیست زربخش مرا و اسب و جامه در راه بیکدم نیرزد
--	--

وله

سرت اندر سر زبان نکند کز کرم هیچکس زیان نکند	در زبان آوری مکوش که چرخ رو کرم کن بجای خلق خدای
---	---

ایضاً

ایدل امروز آنک در عالم لاف آزادگی زند بنده‌ست
از کرم در گذر که در کرمان از کریمان کریم گوینده‌ست

وله

گفت با من یکی ز فیروزان که چه بودت ز آمدن مقصود
شهر بگذاشتی و بگذشتی از مقامی که بود معدن جود
و امدی سوی محنت آبادی که نباشد درو کرم موجود
این زمان با وجود حاکم ما جود را نیست در زمانه وجود
سیم و یسه‌ست و شاه ما رامین زر ایازست و میر ما محمود

ایضاً

صاحب ما گرش کرم بودی مثلش اندر زمانه کم بودی
ور نبودی علم ببدا نامی فلکش شقه علم بودی
ور جهانرا وجود نهاده‌ی مثلش این لحظه در عدم بودی
ور درم را ز دست می‌دادی نام او سگه درم بودی
ور عجم را بحدود بگرفتی اینزمان خسرو عجم بودی
شریتی گر بتشنگان دادی مشربش عین جام جم بودی
بنده زال زر اگر نشدی صد غلامش چو گسته‌م بودی
درگهش قبله عجم گشتی حرمش کعبه امم بودی
ملکش اضعف العباد شدی فلکش اصغر الخدم بودی
کاشکی گر نداشتی قدمی سخنش در خور قدم بودی
یا چو بیت‌الحرم شدی حرمش بنده‌اش محرم حرم بودی
در گهر گر نداشتی خللی دل و دستش چو کان ویم بودی
ور نبودی بحکم خود مغرور بر همه خسروان حکم بودی
جمله سر بر خطش نهادندی گر سیه رو نه چون قلم بودی

بندہ گر زو نداشتی طمع	پیش او نیز محترم بودی
غم بیچارگان اگر خوردی	زین همه عیبا چه غم بودی
همه دارد کمال و فضل و هنر	ایدریغنا گرش کرم بودی

وله

کافی دولت و دین میر ابو بکر که نیست	در جهانت بمعالی و کمالات نظیر
چه دهم شرح مقادیر عطای تو که نیست	با ایادی گفت حاصل کان عشر عشر
بگشا دست جوانمردی و با همچو منی	فکر امسال بیکباره برون کن ز ضمیر
بلبل طبع من آن به که بیستان سخن	سبق مدح تو تکرار کند گاه صغیر
من همانم که اگر در قلم آرم بیتی	چون قلم سر بنهد بر خط من تیر دبیر
قلعه گیران ضمیرم چو زه آرند کمان	صف گردنکش گردون بشکافند بتیر
شمسه خاطر من چون بدرخشد ز افق	برود آب ز سرچشمه خورشید منیر
تو بدین خواجگی و میری خود غره مشو	که نه آنم که تصور کنم از خواجه و میر
من که سر پنجه شیران بسخن در شکم	همه دانند که نبود غم از خرسی پیر

وله

میر بوبکر طوی گو بنمای	کرم بوالحسن بوجه حسن
باربر چارپای عجز منه	رحم کن بر جوال خواهر و زن
رو بدیوار اصطناع آور	کون بدیوار بخل باز مزن

ایضاً

قاضی طوی را دل پر خون	جز بتیغ هلاک ریش مباد
جان مجروح دردمندش را	هیچ مرهم و رای نیش مباد
آن پراکنده حال بیچاره	بجز از مرگ چاره نیش مباد
عشر آن زر که بهر بنده نوشت	عمر آن کون دریده بیش مباد

وله

ز ریش او که صد خروار از آن پشم بموی کون بد روزی نیززد
بپشم آگند اگر شعری بیافند چو وا بینی گزی گوزی نیززد

ایضاً

چون گشت سوار آنک بهنگام سواری جولانگه که پیکر او عالم بالاست
زد پاشنه بر استر و از جای بر انگیخت زانسان که ازو استرک خسته امان خاست
استر چو بتنک آمد ازو بانک بر آورد «گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست»

وله

تا چند کنی عرض عروض ای ز جهالت ناکرده جوی حاصل و مغرور بتحصیل
بس زن که بود نادره گوی و سخن آرای نی همچو شما غره بدرّاعه و مندیل
از وزن چه پرسید که بیرون ز شمارست مفعول و مفاعیل و مفاعیل و مفاعیل

ایضاً

ای بهر گونه بسر برده بسی در پی علم وان همه کرده تو نزد خرد ناکرده
مدتی گشته بتحصیل فضایل مشغول وز معلّم همه تعلیم فلّمّا کرده

وله

بعمر این آرزو دارم که بینم عزیزی چند را در اصفهان خوار
کمال الدین مظفر گشته در خاک جمال الدین ساوی زنده بر دار
یکیرا در بن چاهی نگون سر یکیرا بر سر داری نگونسار

ایضاً

دمی بصحبت پیری رسیده بودم دوش که بود منشی دیوان چرخ را استاد
ز حال بنده پرسید و گفت نشنیدم قصیده‌ئی که بتجدیدت اتفاق افتاد
دعاش کردم و گفتم که گفته‌ام دوسه بیت بمدح خواجه آفاق صدر دولت و داد

گشاد رشته لؤلؤی نظم آن ایات
سیاه گشت مرا دیده چون مداد و هنوز
چو این حدیث بگفتم بچشم کین در من
کسی قصیده بهیزی چنان فرستادست
ولی هنوز سر درج مکرمت نگشاد
بهیچوجه بهای مداد نفرستاد
نگاه کرد و بخندید و گفت شرم باد
که تا پریر درم می گرفت و کون می داد

وله

شبی ز درد شکم بیخبر بیفتادم
چو آفتاب بر آمد شدم بنزد طبیب
طبیب گفت که خود را بهر طریق که هست
زخوان او اگر ت لقمه‌ئی بدست آید
چنانک جامه جان چاک می زددم ز الم
که بهر ریش درونم بیان کند مرهم
مجال ده بجناب خدایگان عجم
بخور که نیست دوائی جز آن بدرد شکم

ایضاً

زغن شکلی که در فصل بهاران
اگر ره یابد اندر باغ رضوان
وگر بر زلف خوبان دست یابد
سحر چون بگذرد برطرف بستان
زبان بلبل خوشگو ببندد
نشاید کو بصحرا راه یابد
گرش باشد سوی جیحون گذاری
گاهی بینی که فرصت گوش دارد
اگر در بحر عثمان غرقه گردد
سر موئی مر او را دسترس نیست
ز بی آبی بطرف جویباران
بترکستان گرش باشد گذاری
گرم در خاطر آرد معنی بکر
عجب نبود اگر اینگونه دزدی
صفیر از بلبل خوشگو بدزدد
درخت طوبی از مینو بدزدد
سواد از طرّه هندو بدزدد
فریب از نرگس جادو بدزدد
نسیم از سنبل خوشبو بدزدد
که رنگ از لاله خودرو بدزدد
بحیله قلعه آمو بدزدد
ز پیش هر دو چشم ابرو بدزدد
یقینم کز صدف لؤلؤ بدزدد
وگر باشد ز سرها مو بدزدد
چو فرصت یابد آب از جو بدزدد
کلاه از تارک قید و بدزدد
نیارم گشتن آنرا کو بدزدد
لقب از کنیت خواجو بدزدد

وله

عزیزی کو مرا خواری نمودی
ز دنیا رفت و عین مصلحت بود
کنون بر کهربا تا چند بارم
که گر زد کرکس چرخش بمنقار
ولی بنگر که هر ساعت چه گوید
که ای سرمایه افسوس و تزویر
بگاه طمطراق و سرفرازی
چو با گردون دونت در نگیرد
بسلطانی جهانرا تا جهانست
سگی جنگی تر از گرگان وحشی
گرش پیر سپهر از پا در آرد
که گر با تاج کی چون کیقبادی
ترا زین ترکتازی نیز روزی
ولیکن طرفه گفتند این مثل را

چو در مسجد مسلمان با مجوسی
چراکز ماکیان ناید خروسی
بگاه گریه اشک سند روسی
چنان به کاید از کبکان مصوصی
مرا دور سپهر آبنوسی
چرا پیوسته در بند فسوسی
گاهی چون رایت و گاهی چوکوسی
چرا سرمایه سازی چاپلوسی
گاهی زنگی نشیند گاه روسی
گرازی خرترا از گاووان طوسی
چرا بخت جوانرا دست بوسی
وگر با کفش زرین همچو طوسی
نماید توسن گردون شموسی
که مرگ خر بود سگ را عروسی

فی المذمة صدرالدین یحیی التمغاچی

صدر دین یحیی تمغاچی که هست
عالی از وی گشته رایات خطا
صورت او معنی فسق و فجور
در نفاق از وی سپر بفرکنده تیر
عقرب و آنگاه بادی همچو دلو
معدن نتن و فسا چون خنفسا
زایسر مقصورة تزویر و زور
در جهالت قاضی شهر مجوس
جرعه نوش باده خواران جنون

در خری بیمثل و خر طبعی مثل
نازل از وی گشته آیات زلل
معنی او صورت کذب و دغل
در نحوست گشته هندویش زحل
ثور و آنگه منقلب همچون جمل
ناکس و کئاس مانند جعل
دایسر مطمورة جنگ و جدل
در ضلالت مفتی کیش هبل
حلقه گوش پیشکاران امل

وهم او متاح صحرای خیال	فهم او ملاح دریای حیل
فعل معلولش همه محض فساد	اسم مجهولش همه عین علل
از فنای او جهانرا صد فرح	وز بقای او زمانرا صد خلل
شوخ و شاخی راست مانند غنم	باردار و زاخا همچون جمل
شکل دیوی کرده بر لوح وجود	نقش او را نقشبندان ازل
سبلتش گنبدیده از بوی دهان	مقعدش خندیده بر گند بغل
کس دهد تمغا بدست آن بغا	کس بمعمولی سپارد این عمل
ناکسی بر جای آنکس بین که نیست	پیش او یک جو دو عالم را محل
خویش را صدر اجل داند که باد	جای این صدر اجل صدر اجل
گشت سلطانی بسگبانی عوض	شد سلیمانی بشیطانی بدل

وله

صدر بلندمرتبه یحیی که معطی	مانند او ز مادر ارکان نزاده است
سفائی نشستگه او کنم بچشم	هر که که بینمش که پپای ایستاده است
صدر از برای آن لقبش بر نهاده اند	کو سینه سالها بزمین بر نهاده است
رویش چوپشت دیک سیه گشته است ازان	کز کودکی همیشه برو در فتاده است
تمغای بنده گر نتواند که وا دهد	بروی گرفت نیست که بسیار داده است

ایضاً

پیش دانا بصد روان ارزد	قطره‌ئی خون صدر دین یحیی
همچنان در قفای دینارست	طبع موزون صدر دین یحیی
تیز در ریش عامل تمغا	کیر در کون صدر دین یحیی

وله

ستوده مفخر آفاق صدر دین یحیی	که افتخار زمینست و اختیار ز من
اگر چنانکه زر بنده باز پس ندهد	بکیر هجودر آرم دمارش از کس زن

وله

دوش با ماده خری کون خری صحبت داشت
 نفس شهوانی او مایل شاهد بازی
 با تو آن مردک خرگای بگویم که بود
 حسن لیپر و آن خر عمر شیرازی

فی مدح الامیر الاعظم جلال الدین ارپه بیگ طاب ثراه

اعظم جلال دولت و دین ارپه کاسمان	بر آستان قدر جلالش گذر نیافت
گردون هزار سال بگرد جهان بگشت	وز خط حکم نافذ او ره بدر نیافت
چون شاهباز همت او دیده باز کرد	نه بیضه سپهر بجز زیر پر نیافت
بگذشت و هم تیز پر از حد کن و فکان	وز پایه سراق قدرش خبر نیافت
بر قد کبریاش جهان قرطه‌ئی برید	کانرا برون ز اطلس چرخ آستر نیافت
شاه خرد که کاشف اسرار عالمست	هرگز بسوهم پایه قدر تو در نیافت
گردون چو پرچم علمت روز معرکه	مرغول مشک رنگ عروس ظفر نیافت
چشم زمانه در شب تاریک حادثات	جز ماه رایت تو فروغ سحر نیافت
و هم از فراز طارم افلاک برگذشت	وز سده جناب رفیعت اثر نیافت
بی فضلہ سخای تو از روی خاصیت	گیتی در آب گوهر و در خاک زر نیافت
خورشید را که چشم و چراغ جهان نهند	جز خاک آستان تو کحل بصر نیافت
ادراک عقل را چو نظر بر جهان فتاد	در جنب اعتبار تو اش معتبر نیافت
خورشیدوار قهر تو چون تیغ برکشید	بیرون ز هفت جوشن گردون سپر نیافت
یکچند دشمن تو اگر پا دراز کرد	اکنون ز دست تیغ تو پروای سر نیافت
تیر جهان نور فلک با هزار چشم	در خشک و تر چو چشم و لبش خشک و تر نیافت
همچون هلال باد قد دشمنت که چرخ	جز نعل موکب تو هلالی دگر نیافت

فی مدح صاحب الاعظم رکن الحق و الدین عمید الملک

مهدی ثانی عمید الملک رکن داد و دین ایکه دوزخ ز آتش قهرت شراری بیش نیست

شیر چرخ چنبری کاقصای عالم صید اوست
 نه فلک کز هفت کشور بر سر آمد در علو
 پاسبان هفتمین طارم که کیوان نام اوست
 ترک خنجرکش که بر پنجم فلک خنجر کشد
 شهسوار قصر زنگاری که شاه انجمست
 ماه نو با نعل شبرنگ تو دارد نسبتی
 سرور از آن بختیان کارند خرج مطبخت
 ابر و دریا را که با دست تو نسبت می کنند
 عالمی مستغرق دریای انعامت و لیک
 آفتاب از سرخ بر می آید از مشرق رواست
 چرخ اگر دزاعه نیلی پوشد گو بپوش
 نحس اکبر بر سپهر از سهم تیغ هندیت
 دشمنت گرفی المثل بر تخت باشد تحت تست
 باد فرمانت مدار مرکز علوی از انک

کمترین سگبان خیل را شکاری بیش نیست
 ز آستان قبه قدرت غباری بیش نیست
 بر جناب بارگاهت پرده داری بیش نیست
 روز کین از لشکرت خنجرگزاری بیش نیست
 از سپاهت کمترین ابلق سواری بیش نیست
 ورنه اندر گوش گردون گو سواری بیش نیست
 هفت گردون را که می بینی قطاری بیش نیست
 از محیط فیض انعامت بخاری بیش نیست
 حاصل این بنده گوئی انتظاری بیش نیست
 کز فروغ نور رایت شرمساری بیش نیست
 زانک بر مرگ حسودت سوگواری بیش نیست
 هندوی سرگشته بر نیلی حصاری بیش نیست
 زانک تختش از سر تحقیق داری بیش نیست
 چرخ را بر مرکز سفلی مداری بیش نیست

فی مدح الملك المعظم علاءالدین المستنصر القزوينی

زبده دوران ملک مستنصر آن کز کبریا
 شش جهت رامش از شش حرف اسمش می نهد
 نزد کلک نقش بندش نام مانی گر برند
 شاهد مه روی رویش چون بر اندازد تتق
 عکس تیغ خون فشانش چون بر افلاک افکند
 با وجود رشحہ دریای جودش سائلان
 پیش لفظ عذب او گوهر فروشان از حیا
 ای که گرد خاک پایت ساکنان آسمان
 گر سیه کاری کند خصمت بگو با اختران
 در حضورت نام دشمن چون توام برداز انک

حضرت او را ملاذ آل الپ ارغون کنند
 زان سبب در رفتش هفت آسمان مضمون کنند
 باید بیضا حدیث سحر بابل چون کنند
 مهر روز افروز را بر طلعتش مفتون کنند
 آسمانرا دامن پیروزه گون گلگون کنند
 شرم دارند از سوال از قلم و جیحون کنند
 آب گردند از حدیث لؤلؤی مکنون کنند
 سرمه چشم جهان بین شه گردون کنند
 تا بتیغ خور ز عالم چون شش بیرون کنند
 نسبت قارون کجا با عصمت هرون کنند

گر ز خلقت شمه‌ئی سوی دیار چین برند
چون نویسم وصف رمع خطیت از شعر من
طبع من چون ارغنون مدحت آرد درخروش
نام فیض و دست و کلک مصریت ارباب عقل
نقش پردازان فطرت کنیت را از شرف
رایت مهموز بدخواه تو گر سر بر کشید
آتش افروزان قهرت چون علم بیرون زنند
بکر فکرت چون قلم در صورت لیلی کشید
طبع درآکت چو از سرّ الهی دم زند
همچو یوسف ذات بی مثلت عزیز مصر باد

مشک را در ناف آهو از خجالت خون کند
اختران بر ازدهای آسمان افسون کنند
زهره را گر خوش نوا خوانند بی قانون کنند
موج دریای محیط و ماهی ذوالنون کنند
شاید از نقش طراز چرخ سقلاطون کنند
با لفیف طره او کسره را مقرون کنند
بحر را در بر کشند و کوه را هامون کنند
عقل را از زلف چون زنجیر او مجنون کنند
جهل باشد گریبان علم افلاطون کنند
تا حوادث را ز یمن دولتت مسجون کنند

فی الاستیهاب و طلب الجایزه

زهی رفیع جنابی که چون بیوت عناکب
هیاکل ملکی صورت و وجود تو معنی
از آن محیط بنزد تو آب روی ندارد
برین حدیقه خضرا گل شقایق شرقی
همای روح که دارد و رای سدره نشین
بصد هزار قران در کمال فضل و معانی
چرا بلرزه در افتاده است بحر در فشان
جهان مطاوع حکم تو باد و دهر متابع
دوام عمر تو چندانکه بهر بنده نوشتی

سپهر بر در ایوان رفعت تو تنیدست
معاقد فلکی قفل و خاطر تو کلیدست
که قطره نیست که از ابربخشش تو چکیدست
شکوفه نیست که از باغ دولت تو دمیدست
کبوتریست که از برج همت تو پریدست
فلک نظیر تو با صدر هزار دیده ندیدست
اگر حدیث دل و دست معطیت نشنیدست
که او کزین جهان شد که خدمت تو گزیدست
بقای خصم تو چندین کزان بینده رسیدست

وله

ای رهروان بادیه پیمای چرخ را
قدر ترا که دانه و دام از معالیت
خیاط چرخ ساخته از جرم ماه و مهر

رکن بساط مجلس اعلات مرحله
طاوس گلشن فلک افتاده در تله
دراعه جلال ترا گوی و انگله

تا خاک آستان ترا گشت مشتری
از خوان بخشش تو جهان چارپهلو است
در بند آهنست کنون آنکه مدتی
گوئی ز صدمه نفس وی فرو نشست
در نیمروز قافله سالار مصر را
دی بامداد کز طرف کاروان شرق
چون از افق علامت صبح آشکار شد
همچون سپید مهره رعد از غریو من
کای سرد مهر گرم در آخر بدین صفت
از قرص گرمی ار بمن افتد نواله‌ئی
جنگ آور فصاحت من با هزار جهد
چون تشنگان بادیه از فرط محتم
سلطان چرخ گرم شد و تیغ برکشید
از کهکشان پیرس که بر خرمن قمر
هم چاره آنک نوبتی از دست روزگار
اعظم جلال دین که ز آسیب قهر او
تا صبحدم ترنم بلبل بود بیباغ

بالا گرفت کار فلک زین معامله
باقی ز تنگ حوصلگی می‌کند زله
بر دست و پای بر که نهادند سلسله
بر قصر لاجورد فلک شمع و مشعله
گوئی مگر بسر حد شامست قافله
برخاست بانک جنبش زرینه زنگله
برداشتم ز جور فلک شور و مشغله
شد قبه سحاب پر از بانک و غلغله
افتادگان بی‌سر و پا را مکن یله
حقاً اگر کنم بدو عالم مقابله
نانی بدست می‌نکنند بی‌مجادله
نی برگ بودنست و نه ترتیب راحله
گفت ای فسرده‌دل چه فروشت و ولوله
یک جو ندید مشتری این مه زسنبله
سوی جناب داور دوران بری گله
بر هفت قلعه فلک افتاد زلزله
خالی مباد بزم تو یکدم ز بلبله

کتب الی مولی السعید غیاث الدین زنگی‌شاه الخوافی

غیاث دولت و دین کهف عالم
جهان مکرم را قهرمانی
فلک را گرد ایوانت طوافی
جهانرا از وجودت افتخاری
بود عتقای زرین بال‌گردون
روا باشد که همچون من غریبی

زهی دست بدر پاشی سحابی
سپهر معدلت را آفتابی
ملک را سوی فرمانت شتابی
ستم را از جنابت اجتنابی
درون جوف خرگاهت ذبابی
ز درگاهت نیابد فتح بابی

**كتاب الحضريات في الغزليات
من ديوان صنائع الكمال**

بنام ایزد

سبحان من یسبحه الرّمل فی القفار
صانع مقدّری که شه نیمروز را
دانا مدبری که شهنشاه زنک را
سلطان بنده پرور و قهار سخت گیر
۲ گوهر کند زقطره و شکر دهد زنی
در راه وحدتش دو دلیلند مهر و ماه
ای بر در توام سر خجلت فتاده پیش
آنکس که چرخ پیش درش سر نهاده است
شکر تو بی نهایت و فضل تو بی قیاس
ادراک عقل خیره ز ذات و صفات تو
دیوانگان حلقه عشق تو هوشمند
راتب بران فیض نوال تو انس و جان
هرکس که خوار تست ندارد کشش عزیز
شادی آندلی که غمت اختیار کرد

سبحان من تقدّسه الحوت فی البحار
منصور کرد بریزک خیل زنگبار
پیروز کرد بر شه پیروزه گون حصار
دیان عدل گستر و ستار بردبار
خار آورد زخاره و گل برزدند زخار
بر صنع و قدرتش دو گواهند نور و نار
آخر ز راه لطف بفرما که سر برآر
برخاک درگه تو نهد روی اعتذار
لطف تو بی حساب و عطای تو بیشمار
ذات بری زفخر و صفات عری ز عار
دردی کشان ساغر شوق تو هوشیار
روزی خوران خوان عطای تو مور و مار
وانکو عزیز تست نگوید کش که خوار
مقبل کسی که شد بقبول تو بختیار

خواجو چو روی عجز نهادست بر درت
جرمی که کرده است بفضلت که درگذار

۲

می رود آب رخ از باده گلرنگ مرا
 دلخ از رق بمی لعل گرو خواهم کرد
 من که بر سنگ زدم شیشه تقوی و ورع
 مستم از کسوی خرابات بیازار برید
 نام و ننگ اربود در طلبش باکی نیست
 ای رخت آینه جان می چون زنگ بیار
 مطرب آهنگ چنین تیز چه گیری که کند
 نشد از گوش دلم زمزه نغمه چنگ

چون تو در خاطر خواجو بزدی کوس نزول

دو جهان خیمه برون زد ز دل تنگ مرا

۳

ساقیا وقت صبح آمد بیار آن جام را
 زاهدان را چون ز منظوری نهانی چاره نیست
 احتراز از عشق می کردم ولی بی حاصلست
 من ببوی دانه خالاش بدام افتاده ام
 هرکه او را ذرهئی با ماهرویان مهر نیست
 شام را از صبح صادق باز شناسم ز شوق
 گر بدینسان بر در بتخانه چنین بگذرد
 برگدایان حکم کشتن هست سلطانرا و لیک

چون بهر معنی که بینی تکیه بر ایام نیست

حیف باشد خواجو را ضایع کنی ایام را

۴

دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا
 راز من جمله فرو خواند بر دشمن و دوست
 هرگز از روز جوانی نشدم یکدم شاد
 که نماد دست کنون طاقت بیداد مرا
 اشک ازین واسطه از چشم بیفتاد مرا
 مادر دهر ندانم بچه می زاد مرا

دامنم دجله بغداد شد از حسرت آن
آنک یک لحظه فراموش نگشت از یادم
من نه آنم که زکویش بجفا برگردم
این خیالست که وصل تو بما پردازد
گر بگوشت نرسد صبحدمی فریادم
بر سرکوی تو چون خواجو اگر خاک شوم
بنسیم تو مگر زنده کند باد مرا

۵

آب آتش می برد خورشید شب پوش شما
شام را تا سایبان روز روشن دیده ام
در شب تاریک خورشیدم در آغوش آمدی
از چه روهندوی مه پوش شما در تاب شد
ای ز روبه بازی آهوی شما در عین خواب
مردم چشم عقیق افشان لؤلؤ بار من
حلقه گوش شما را تا بود مه مشتری
عیب نبود چون بخوان وصل نبود دسترس
آب حیوانست یا گفتار خواجو یا شکر
ماه تابانست یا گل یا بنا گوش شما

۶

همچو بالات بگویم سخنی راست ترا
تاچه دیدست زمن دیده که هر دم گوید
ایکه بر گوشه چشمم زده ئی خیمه ز موج
پیش لعلت که از او آب گهر می ریزد
این چه سحرست که در چشم خوشتم می بینم
دل دیوانه چه جائیست که باشد جای
جان بخواه از من بیدل که روانت بدهم
راستی راچه بلایست که بالاست ترا
کاین همه آب رخ از رهگذر ماست ترا
مشو ایمن که وطن بر لب دریاست ترا
وصف لؤلؤ نتوان کرد که لالاست ترا
وین چه شورست که در لعل شکر خاست ترا
بر سر و چشمم اگر جای کنی جاست ترا
بجز از جان ز من آخر چه تمناست ترا

ایدل ار راستی از زلف سیاهش طلبی همه گویند مگر علت سوداست ترا
 در رخ شمعی خواجو چو نظر کرد طیب
 گفت شدروشم این لحظه که صفر است ترا

۷

مگذار مطرب رادمی کز چنگ بنهد چنگ را در آبگون ساغر فکن آن آب آتش رنگ را
 جام صبحی نوش کن قول مغنی گوش کن در کش می و خاموش کن فرهنگ بی فرهنگ را
 عامان کالانعام را در کنج خلوت ره مده الا بیزم عاشقان خوبان شوخ شنگ را
 ساقی می چون زنگ ده کائینه جان منست باشد که بزدايد دلم ز آئینه جان زنگ را
 پر کن قدح تارنگ زرق از خود فرو شویم بمی کز زهد و دلق نیلگون رنگی ندیدم زنگ را
 آهنگ آن دارد دلم کز پرده بیرون اوفتد مطرب گراین ره می زند گوشت گیر آهنگ را
 فرهاد شورانگیز اگر در پای سنگی جان بداد گفتار شیرین بی سخن در حالت آرد سنگ را
 آهوی چشمش بامن ار در عین روبه بازی است سر پنجه شیر زبان طاقت نباشد رنگ را

خواجو چونام عاشقان ننگست پیش اهل دل
 گر نیک نامی بایدت در باز نام و ننگ را

۸

یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا رخ وزلفت عوض شام و سحر بود مرا
 یاد باد آنکه ز نظاره رویت همه شب در مه چارده تا روز نظر بود مرا
 یاد باد آنکه ز رخسار تو هر صبحدمی افق دیده پر از شعله خور بود مرا
 یاد باد آنکه ز چشم خوش و لعل لب تو نقل مجلس همه بادام و شکر بود مرا
 یاد باد آنکه ز روی تو و عکس می ناب دیده پر شعله شمس و قمر بود مرا
 یاد باد آنکه گرم زهره گفتار نبود آخر از حال تو هر روز خبر بود مرا
 یاد باد آنکه چو من عزم سفر می کردم بر میان دست تو هر لحظه کمر بود مرا
 یاد باد آنکه برون آمده بودی بوداع وز سرکوی تو آهنگ سفر بود مرا

یاد باد آنکه چو خواجو ز لب و دندان

درد هان شکر و دردیده گهر بود مرا

۹

آن نقش بین که فتنه کند نقش بند را
پندم مده که تا بشنیدم حدیث دوست
چون از کمند عشق امید خلاص نیست
آن را که زور پنجه زورآوری نماید
گر پند می دهندم و گر بند می نهند
نگرزد از کمند تو وحشی که گاه صید
برکشته زندگی دگر از سر شود پدید
هرچند کز تو ضربت خنجر گزند نیست
عاشق با اختیار پذیرد گزند را
و آن لعل لب که نرخ شکستست قند را
در گوش من مجال نماندست پند را
رغبت بود بکشته شدن پای بند را
شرطست کاحتمال کند زورمند را
ما دست داده ایم بهر حال بند را
راحت رسد زبند تو سر در کمند را
گر بر قتیل عشق برانی سمند را
عاشق با اختیار پذیرد گزند را

خواجو چون نیست زانکه ستم می کند شکیب

هم چاره احتمال بود مستمند را

۱۰

رام را گر برگ گل باشد نبیند ویس را
زنده جاوید گردد کشته شمشیر عشق
جان بده تا محرم خلوتگه جانان شوی
گر نه در هر جوهری از عشق بودی شمه نی
همچو خورشید ار بر آید ماه بی مهرم بیام
دامن محمل برانداز ای مه محمل نشین
چون بتلیسم بدام آوردی اکنون چاره نیست
تا نپنداری که گویم لاله چون رخسار تست
ورسلیمان ملک خواهد ننگرد بلقیس را
زانکه از کشتن بقا حاصل شود جرجیس را
تا نمیرد کی بجنت ره دهند ادریس را
کی کشش بودی باهن سنگ مقناطیس را
مهر بفراید ز ماه طلعتش بر جیس را
یا بگو با ساریان تا باز دارد عیس را
بگذراز تزویر و بگذار ای پسر ابلیس را
کی بگل نسبت کند رامین جمال ویس را

خواجو اردر بزم خوبان از می یا قوت رنگ

کاس را خواهی که پر باشد تهی کن کیس را

۱۱

وقت صبح شد بیار آن خورمه نقاب را
ماه قنینه آسمان چون بفروزد از افق
وقت سحر که بلبله قهقهه برچمن زند
از قدح دو آتشی خیز و روان کن آب را
در خوی خجلت افکند چشمه آفتاب را
ساغر چشم من بخون رنگ دهد شراب را

بسکه بسوزد از غمش ایندل سوزناک من
چون بت رود ساز من چنگ بساز در زند
گر بخیال روی او در رخ مه نظر کنم
دست امید من عجب گر بوصال او رسد
چون مه مهربان من تاب دهد نغوله را
خواجواگر ز چشم تو خواب ببردگو ببر
زانکه ز عشق نرگش خواب نماند خواب را

۱۲

ای ماه قیچاقی شبست از سر بنه بغطاق را
در جاق خانان ختا کافر نمی کرد این جفا
شد کویت ای شمع چگل اردوی جان کرباس دل
تاراج دلها می کنی در شهر یغما می کنی
در پرده از ناراستی راه مخالف می زنی
ای ساقی سوقی بیار آن آفتاب راوقی
هر صبحدم کساندر غمش جام دمامدم در کشم
سلطان گردون از شرف در پای شیر نگش فتد
تا آن نگار سیمبرد روی وطن سازد مگر
نوئین بت رویان چین خورشید روی مه جبین

گفتم که یک راه ای صنم بر چشم خواجونه قدم

گفت از سر شک دیده اش پر خون کنم بشماق را

۱۳

آن ماه مهر پیکر نامهربان ما
وقت سحر شدی بتماشای گل بیباغ
در باغ سرور از حیا پای در گلست
برگ بنفشه کز چمن آید نسیم او
آب حیات کز ظلماتش نشان دهند
گفت ای بنطق طوطی شکرستان ما
شرمت نیامد از رخ چون گلستان ما
از اعتدال قدّ چو سروروان ما
تایست از دو سنبل عنبر فشان ما
آبست پیش کواثر آتش نشان ما

مائیم فتنه‌ئی که در آخر زمان بود ورنی کدام فتنه بود در زمان ما
 بنمود چشم مست و برزم عتاب کرد کاخر چنین بود غمت از ناتوان ما
 در باغ وصل اگر نبود چون تو بلبل‌ی کم‌گیر پشه‌ئی زهمای آشیان ما
 می‌کرد در کرشمه بابرو اشارتی یعنی گمان مبر که کشد کس گمان ما
 کس با میان ما نکند دست در کمر الا کمر که حلقه شود بر میان ما

خواجو اگرچه در سر سودای ما رود
 تا باشدش سری سر او و استان ما

۱۲

رحم برگدایان نیست ماه نیمروزی را مهر ماش چندان نیست ماه نیمروزی را
 روی پر نگارش بین چشم پرخمارش بین لعل آبدارش بین ماه نیمروزی را
 آن مهست یا رخسار شکرست یا گفتار عارضست یا گلزار ماه نیمروزی را
 جعد مشکبارش گیر زلف تابدارش گیر خیز و در کنارش گیر ماه نیمروزی را
 لعبت پری پیکر و آفتاب شب زیور گر ندیده‌ئی بنگر ماه نیمروزی را
 موسم سحر شد خیز باده در صراحی ریز در کمند زلف آویز ماه نیمروزی را
 می‌بمی پرستان آرم باده سوی مستان آرم خیز و در شبستان آرم ماه نیمروزی را

یار جز جفا جو نیست گو ممکن که نیکو نیست

هیچ مهر خواجو نیست ماه نیمروزی را

۱۵

گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب یاد آرید ز در آن شمع شب افروز امشب
 گر بمیرم بجز از شمع کسی نیست که او بر من خسته بگرید ز سر سوز امشب
 مرغ شب‌خوان که دم از پرده عشاق زند گو نوا از من شب‌خیز بیاموز امشب
 چون شدم کشته پیکان خدنگ غم عشق بر دلم چند زنی ناوک دلدوز امشب
 همچو زنگی بچه خال تو گردم مقبل گر شوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب
 هر که در شب رخ چون ماه تو بیند گوید روز عیدست مگر یا شب نوروز امشب
 بسی لب‌لعل و رخت خادم خلوت‌گه انس گو صراحی منه و شمع می‌فروز امشب
 تا که آموخت از کوی وفا برگشتن خیز و باز آی علی‌رغم بدآموز امشب

نشان شمع جگر سوخته را گرچه کسی
 منشیناد بروز من بد روز امشب
 اگر آن عهدشکن با تو نسازد خواجو
 خون دل میخور و جان می دهومی سوز امشب
 تا مگر صبح تو سر برزند از مطلع مهر
 دیده بر چرخ چو مسمار فرودوز امشب

۱۶

ای چشم نیمخواب توازن ربوده خواب
 بر مه فکنده برقع شبرنگ روزپوش
 روزم شبست بی تو و چون روز روشنست
 خورشید را بروی تو تشبیه چون کنم
 بر روی چون مه ارچه بتابی کمند زلف
 گفتم مگر بخواب توان دیدنت ولیک
 یک ساعت از آن لب میگون شکیب نیست
 چشم بقصد ریختن خون دل مقیم
 وی زلف تابدار تو بر مه فکنده تاب
 مه را که دید ساخته از تیره شب نقاب
 کان لحظه شب بود که نهان باشد آفتاب
 کو همچو بندگان دهدت بوسه بر جناب
 باری به هیچ روی زمن روی برمتاب
 دانم که خواب را نتوان دید جز بخواب
 سرمست را شکیب کجا باشد از شراب
 افکنده است چون سر زلفت سپر برآب
 در آرزوی روی تو خواجو چو بیدلان
 هر شب بخون دیده کند آستین خضاب

۱۷

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب
 گر کنم یک شمه در وصف خط سبزت سواد
 در بهشت ار زانک برقع برنیندازی زرخ
 وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاک
 صبحدم چون آسمان در گردش آرد جام زر
 جان سرمستم برقص آید زشادی ذره وار
 کسی به آواز مؤذن بر توانم خاستن
 در خرابات مغان از می خراب افتاده ام
 هر دم روی از من مسکین بتابی از چه روی
 ناز چشم می پرست مست و چشم مست خواب
 روی دفتر گردد از نوک قلم پر مشک ناب
 روضه رضوان جهنم باشد و راحت عذاب
 روز محشر در برم بینی دل پر خون کباب
 در گمان افتم که خورشیدست یا جام شراب
 هر نفس کز مشرق شادی برآید آفتاب
 زانک می باشم سحر که یی خود از یانک ریاب
 گرچه کارم بی می و میخانه می باشد خراب
 هر زمانی از در خویشم برانی از چه باب

گردلی داری دل از رندان بیخود بر مگیر
 ورسری داری سرازستان بیخود بر متاب
 از تو خواجو غایبست اما تو با او در حضور
 عالمی در حسرت آیند و عالم غرق آب

۱۸

طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب
 چه هست در ره مقصود قرب روحانی
 چه اتصال حقیقی بود میان دو دوست
 توقعست که از عاشقان بیدل و دین
 چگونه گوش توان کرد بر خردمندان
 چه گوی که عشق شود غالب و خرد مغلوب
 ز صورت تو کند نور معنوی حاصل
 ترا بتیغ چه حاجت که قتل جانبازان
 بیار جام و مکن نسبتم بزهد و ورع
 ببخش بر من مسکین که از خداوندان
 دل در ابروی خوبان نظر مکن پیوست
 که نیست شرط محبت جدائی از محبوب
 چه احتیاج بار سال قاصد و مکتوب
 کجا ز یوسف مصری جدا بود یعقوب
 نظر دریغ ندارند مالکان قلوب
 گهی که عشق شود غالب و خرد مغلوب
 دل شکسته که هم سالکست و هم مجذوب
 کنی بساعد سیمین و پنجه مخضوب
 که من بساغر و پیمانه گشته ام منصوب
 همیشه عفو شود صادر وزبنده ذنوب
 ز روی دوست به حاجب چراشوی محبوب

گهی که جان بلب آرد درین طلب خواجو
 کند بدیده طالب نگاه در مطلوب

۱۹

دیشب در آمد آن بت مهر روی شب نقاب
 رخسارش آتش و دل بیچارگان سپند
 بر مشتری کشیده زمشک سیه کمان
 در بر قبای شامی پیروزه گون چو ماه
 آتش گرفته آب رخ وی زتاب می
 هم شمع بر فروخته از چهره هم چراغ
 بنهاد دامن بر مه تابان زعود خام
 میزد کلالة برگل و هر لحظه می شکست
 بر مه کشید چنبر و در شب فکند تاب
 لعل لبش می و جگر خستگان کباب
 بر آفتاب بسته ز ریحان تر طناب
 بر سر کلاه شمعی زرکش چو آفتاب
 آتش نهان در آتش و آتش عیان ز آب
 هم نقل ریخته زلب لعل و هم شراب
 وافکنده دانه بر گل سوری زمشک ناب
 بر من بعشوه گوشه بادام نیم خواب

از راه طنز گفت که خواجو چرا برفت
 گفتم ز غصه گفت ذهاباً بلایاب

۲۰

ای ز چشمت رفته خواب از چشم خواب	واب رویت برده آب از روی آب
از شکنج زلف و مهر طلعت	تاب بر خورشید و در خورشید تاب
بینی ار بینی در آب و آینه	آفتاب روی و روی آفتاب
بر نیندازی بنای عقل و دین	تاز عارض بر نیندازی نقاب
تشنگان وادی عشقت ز چشم	بر سر آبد و از دل بر سراب
پیکرم در مهر ماه روی تو	گشته چون تار قصب بر ماهتاب
زلف و رخسارت شبتانست و شمع	شگر و بادام تو نقل و شراب
خواب را در دور چشم مست تو	ای دریغ اری دیدمی یک شب بخواب

بسکه خواجو سیل می بارد ز چشم

خانه صبرش شد از باران خراب

۲۱

مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب	صبحست ای بت ساقی بده شراب
اگر مردم بشوئیدم به آب چشم جام	وگر دورم بخوانیدم باواز رباب
فلک در خون جانم رفت و مادر خون دل	می لعل آب کارم برد و ما در کار آب
مرا بر قول مطرب گوش و مطرب در سماع	من از بادام ساقی مست و ساقی مست خواب
چو هندو زلف دود آسای او آتش نشین	چو طوطی لعل شگر خای او شیرین جواب
دل از چشمم بفریادست و چشم از دست دل	که هم پر عقابست آفت جان عقاب
کبابم از دل پر خون بود وقت صبح	که مست عشق را نبود برون از دل کباب
سرکویت ز آب چشم مهجوران فرات	سرانگشتت بخون جان مشتاقان خضاب

دلم چون مار می پیچد ز مهرم سرمیچ

رخت چون ماه میتابد ز خواجو رخ متاب

۲۲

ای کرده مه را از تیره شب نقاب	در شب فکنده چین بر مه فکنده تاب
مشکست یا خطست یا شام شب نمای	ماهست یا رخت یا صبح شب نقاب
با سرو قامت شمشاد گو مروی	باماه طلعت خورشید گو متاب

ای برده آب من زان لعل آبدار
چون آتش رخت برد آبروی من
زلف تو بر رخت شامست بر سحر
ای سرو سیمن صبحست در فکن
خادم بسوز عود مطرب بساز چنگ
وی بسته خواب من زان چشم نیم خواب
زان آب آتشی بر آتشم زن آب
عشق تو در دلم گنجست در خراب
در جام آبگون آن آتش مذاب
بلبل بزن نوا ساقی بده شراب

صوفی چو صافنی دُرد معان بنوش

خواجو چو عارفی روی از بتان متاب

۲۳

ای خط سبز تو همچون برگ نیلوفر در آب
عنبرین خط که چون مشک سیه بر آتشست
بر گل خود روی رویت کسا بروی حسن از اوست
تا بر آب افکند زلفت چنبر از سیلاب چشم
مردم دریا نیندیشد ز طوفان زان سبب
گرچه زرد در خاک می جویم که از خاکست زر
عیب مجنون گو مکن لیلی که شرط عقل نیست
کشتی بر خشک میرانیم در دریای عشق
قند مصر از شور یا قوت تو چون شکر در آب
می نماید گرد آتش گردی از عنبر در آب
سبزه سیراب را بنگر چو نیلوفر در آب
پیکرم بین غرقه درخونست چون چنبر در آب
مردم چشم فرو بردست دایم سرد در آب
روی زردم بین در آب دیده همچون زرد در آب
گر نداند حال دردش گو برو بنگر در آب
وین تن خاکی ز چشم افتاده چون لنگر در آب

چون بنوک خامه خواجو شرح مشتاقی دهد

چشم خونبارش در اندازد روان دفتر در آب

۲۴

طرّه مشکین نباشد بر رخ جانان غریب
ایکه گفتمی گردلش خط مشکین از چه روست
گر بنالم در هوای طلعتش عییم مکن
سنبش بی وجه نبود گر بود شوریده حال
وردلم در چین زلفش بس غریب افتاده است
بر غریبان رحمت آور چون غریبی در جهان
چشم مست گر بریزد خون هر بیچاره ثنی
زانک نبود سنبل سیراب در بستان غریب
خضر نبود بر کنار چشمه حیوان غریب
در بهاران نبود از مرغ چمن افغان غریب
زانک افتادست چون هندو بترکستان غریب
در دلم نبود غمش چون گنج در ویران غریب
زانک نبود از خداوند کرم احسان غریب
چاره نبود زانک نبود لثه از مستان غریب

گر بشمشیرم کشی حکمت روان باشد ولیک برگداگر رحمت آرد نبود از سلطان غریب
در رهت خواجو بتلخی جان شیرین داد و رفت
هرگز آمد در دلت کایا کجا رفت آن غریب

۲۵

سحر بگوش صبحی کشان باده پرست خروش بلبله خوشتر زبانک بلبیل هست
مرا اگر نبود کام جان و عمر دراز چه باک چون لب جانبخش و زلف جانان هست
اگر روم بدود اشک و دامنم گیرد که از کمند محبت کجا توانی جست
امام ما مگر از نرگس تو رخصت یافت چنین که مست به محراب می رود پیوست
زبسکه در رمضان سخت گفت عالم شهر چو آبگینه دل نازک قدح بشکست
چگونه از سر جام شراب برخیزد کسی که در صف رندان دُردنوش نشست
بسمحرم زلحد بسی خبر برانگیزند بدین صفت که شدم ییخود از شراب الست
عجب نباشد اگر آب رخ بیاد رود مرا که باد بدستست و دل برفت از دست

کنون ورع نتوان بست صورت از خواجو
که باز بر سر پیمانه رفت و پیمان بست

۲۶

ز زلفش نوافه تاتار تار است که هر تار از سر زلفش تار است
ز شامش صدشکن بر زنگبار است ولی هرچین ز شامش زنگبار است
از آن دُردانه تا من برکنارم کنارم روز و شب دریا کنار است
مرو ساقی که بی آن لعل میگون قدح نوشیدنم امشب خمار است
کسی کز خاک کوی دوست بیرید بروزو درگذر کو خاکسار است
رسن بازی کنم با سنبلیت لیک پریشانم که بس آشفته کار است
قوی جعدت پریشانست و درتاب زیرحان خط گوئی غبار است
هر آنکو برگ گلبرگ تو دارد بچشمش هرگلی مانند خار است

گاهی کز خاک خواجو بردم خار
یقین میدان که بازش خار خار است

۲۷

شعاع چشمه مهر از فروغ رخسارست
کمند عنبری از چین زلف دلبندست
نوای نغمه مرغ از سرود رود زنت
چه منزلست مگر بوستان فردوست
چه لعبتست که از مهرماه رخسارش
بسرری سرزلفش کجا بدست آید
تو یوسفی که فدای تو باد جان عزیز
بنقش روی تو هر آدمی که دل ندهد
چو چشم مست ترا عین فتنه می بینم
درون کعبه عبادت چه سود خواجه را
شراب نوشگوار از لب شکر بارست
فروغ مشتری از عکس روی دلدارست
شمیم باغ بهشت از نسیم گلزارست
چه قافله است مگر کاروان تاتارست
چو تار طره او روز من شب تارست
چو سرزدست برون شد چه جای دستارست
بیاکه جان عزیز منت خریدارست
من آدمیش نگویم که نقش دیوارست
چگونه چشم تو در خواب و فتنه بیدارست
که او ملازم دُردی کشان خمارست

عجب مدار زانفاس عنبر آمیزش
که آن شمامه نی از طبله های عطارست

۲۸

دلبر سنبل هندوی تو در تاب چراست
چشم جادوی تو کز باد سحرست خراب
نرگس مست تو چون فتنه ازوبیدارست
مگر از خط سیاه تو غباری دارد
جزع خونخوار تو گر خون دلم می ریزد
زین صفت نرگس سیراب تو یخواب چراست
روز و شب معتکف گوشه محراب چراست
همچو بخت من دل سوخته در خواب چراست
ورنه هندوی رسن باز تو در تاب چراست
مردم دیده من غرقه خوناب چراست

از درم گسرتو بر آنی که برانی سهلست
این همه جور تو با خواجوا زین باب چراست

۲۹

وه که از دست سرزلف سیاهت چه کشیدست
چون کشد و سمه کمان دو کمان خانه ابروت
جفت این طاق زمرّدش از آن روی چو گیسو
سر زلفت بیریدند و بیالات خوش افتاد
آنک دزدیده در آن دیده خونخوار تو دیدست
گرچه پیوسته کمان برمه و خورشید کشیدست
طاق فیروزه ابروی تو پیوسته خمیدست
یارب آن شرسیه برقد خوبت که بریدست

آن خط سبز که از شمع رخت دود بر آورد
دود آه سیست که در آتش روی تو رسیدست
ای خوش آن صید که وقتی بکمند تو در افتاد
خرّم آن مرغ که روزی بهوای تو پریدست
باد را بر سر کوی تو مجالست و مرا نیست
خنک آن باد که بر خاک سرکوت وزیدست
رقمی چند برخی که روان در قلم آمد
اشک شنگرفی چشمست که بر نامه چکیدست
خواجو از شوق رخت بسکه کند سیل فشانی
همه پیرامنش از خون جگر لاله دمیدست

۳۰

این باد کدامست که از کوی شما خاست
وین مرغ چه نامست که از سوی سبا خاست
باد سحری نکهت مشک ختن آورد
یا بوئی از آن سلسله غالیه سا خاست
گوئی مگر انفاس روان بخش بهشتست
این بوی دلاویز که از باد سبا خاست
بر خاسته بودی و دل غمزده می گفت
یارب که قیامت ز قیام تو چرا خاست
بنشین نفسی بو که بلا را بنشانی
زبان رو که ز بالای تو پیوسته بلا خاست
شور از دل یکای من خسته بر آورد
هرفته و آشوب کز آن زلف دو تا خاست
این شمع فروزنده ز ایوان که افروخت
وین فتنه نو خاسته آیا ز کجا خاست
از پرده برون شد دل پر خون من آن دم
کز پرده سرا زمزمه پرده سرا خاست
خواجو بجز از بندگی حضرت سلطان
کاری نشیندیم که از دست گدا ساخت

۳۱

لب شیرین تو هر دم شکر انگیز ترست
زلف دلبد تو هر لحظه دلاویز ترست
بر سر آمد ز جهان جزع تو در خون خواری
گرچه چشم من دل سوخته خونریز ترست
ایکه از تنگ شکر شور بر آورد لب
هر زمان پسته تنگت شکر آویز ترست
همچو سرچشمه نوش تو ز بهر سخنم
چشم از درج عقیقت گهر انگیز ترست
نشود پند توای زاهد تردامن خشک
هرکش از دُردمغان دامن پرهیز ترست
آشت این دل شوریده من پنداری
زانک هر چند که او سوخته تر تیز ترست
تا هوای گل رخسار تو دارد خواجو
هر شب از بلبل دل سوخته شب خیز ترست

۳۲

کاف و نون جزوی از اوراق کتب خانه ماست کاف تا قاف جهان حرفی از افسانه ماست
طاق پیروزه که خلوتگه قطب فلکست کمترین زاویه‌ئی بر در کاشانه ماست
گر چراغ دل ما از نفس سرد بمرد شمع این طارم نه پنجره پروانه ماست
گنج معنی که طلسمست جهان بر راهش چون بمعنی نگری این دل ویرانه ماست
آب رو ریخته‌ایم از پی یک جرعه شراب گرچه کوثر نمی از جرعه پیمانه ماست
ما بدیوانگی از ز انک بعالم فاشیم عقل کل قابل فیض دل دیوانه ماست
آشنایم به بی‌خویشی و بیگانه ز خویش وانک بیگانه نگشت از همه بیگانه ماست
هر کسی را تو اگر زنده بجان می‌بینی جان هر زنده دلی زنده بجانانه ماست

گرچه در مذهب ما کعبه و بتخانه یکیست

خواجواز کعبه برون‌آی که بتخانه ماست

۳۳

ای که شهد شکرین تو برد آب نبات خاک خاک کف پای تو شود آب حیات
بشکر خنده ز تنگ شکر شورانگیز تاشکر ریخته‌ئی ریخته‌ئی آب نبات
از دل تنگ شکر شور برآمد روزی که برآمد زلب چشمه نوش تو نبات
گر بخونم بخط خویش برات آوردی نکشم سر زخمت زانک بوجهست برات
منکه جز آب فراتم نشود دامنگیر پیش جیحون سرشکم برود آب فرات
آنچنان در صفت ذات تو حیران شده‌ام که نخواهم که رود جز سخن از ذات و صفات
در وفا چشم ندارم که ثبات باشد که توقع نتوان داشتن از عمر ثبات
گرز کوتی بود این نعمت زیبایی را روی زیبا بنما یک نظر از وجه زکوة

خواجواز عشق تو چون از سر هستی بگذشت

بوفات آمد و بر خاک درت کرد وفات

۳۴

پیش اسبت رخ نهم ز آنرو که غم نبود ز مات در وفایت جان بیازم تا کجا یابم وفات
دی طیبیم دید و دردم را دوانش و گفت خون دل میخور که این ساعت نمی یابم دوات
چون روان بی خط برات آورده بودم از چه وجه خط برون آوردی و گفتمی که آوردم برات

در عری شاه ماتم ای پری رخ مپوش کانک رخ بر رخ نهی اورا چه غم باشد ز مات
راستی را تا صلاى عشق در عالم زدی قامت را سجده آرد عرعر از بانک صلوة
چون ترا گویم که لالای توام گوئی که لا جان بیازم بی سخن چون بت پرستان پیش لات
نغمه عشاق در نوروز خوش باشد ولیک ای دریغ ارعیش ما را دست میدادی ادات

گر حیا داری برو خواجو و دست از جان بشوی

زانک لعل جان فزایش می برد آب حیات

۳۵

رخسار تو شمع کایناتست وز قند تو شور در نباتست
ریحان خط سیاه شیرین پیرامن شگرت نباتست
خضرست مگر که سرنوشتش برگوشه چشمه حیاتست
بر عرصه حسن شاه گردون پیش دوزخ تو شاه ماتست
یک قطره ز اشک ما محیطست یک چشمه ز چشم ما فراتست
عنوان سواد خط سبزت برنامه نامه نجاتست
وجهی ز برات دلربایی یا نسخه‌ئی از شب براتست
آخر بزکوة حسن ما را دریاب که موسم زکوتست

خواجو ز تو کی ثبات جوید

ز آن روی که عمر بی ثباتست

۳۶

سنبلیش برگ ارغوان بگرفت سبزه اش طرف گلستان بگرفت
برشکر طوطیش نشیمن کرد بر قمر ز اغش آشیان بگرفت
دور از آن روی بوستان افروز لاله را دل ز بوستان بگرفت
چون شبش گرد ماه خرمن کرد آه من راه کهکشانش بگرفت
هندوی قیرگون او بکمند قیروان تا بقیروان بگرفت
چون ز تنگ شکرشکر می ریخت سخش تنگ در دهان بگرفت
دل بیمار من بخونخواوی خوی آن چشم ناتوان بگرفت

آتش طبع و آب دیده من همچو باد صبا جهان بگرفت
 خواجه‌ازجان خسته دل برداشت
 زانک بی او دلش زجان بگرفت

۳۷

چو طلعت تو مرا متهای مقصودست بیا که عمر من این پنجره‌وز معدودست
 مقیم کوی تو گشتم که آستان ایاز بنزد اهل حقیقت مقام محمودست
 دلم ز مهر رخت می‌کشد بزلف سیاه چرا که سایه زلف تو ظلّ ممدودست
 من از وصال تو عهدیست کارزو دارم که کام دل بستانم چنانک معهودست
 زبسکه دل بر بودی چو روی بنمودی گمان میر که دلی در زمانه موجودست
 اگر چنانک کسی را ز عشق مقصودست مرا ز عشق تو مقصود ترک مقصودست
 دلم ز زلف تو بر آشت و میدانم که سوز سینه پردود مجمر از عودست
 چه نکه‌تست مگر بوی لاله و سمنست چه زمزمه‌ست مگر بانک زخمه عودست

اگر مراد نبخشد بدوستاد خواجهو

خמוש باش که امساک نیکوان جودست

۳۸

ایکه از سرچشمه نوشت برفت آب نبات مرده مرجان جان افزای تست آب حیات
 از چمن زیاتر از قدّت کجا خیزد نهال وز شکر شیرین تر از خطّت کجا روید نبات
 عنبر زلف تو بر کافور می‌بندد نقاب سنبل خطّ تو بر یاقوت می‌آرد برات
 پرده بر رخ می‌کشی وزمانمیداری حجاب خستگانرا می‌کشی وز کس نمی‌باشد حیات
 حال مجنون شرح دادن با دلم دیوانگیست همچو پیش طرّهایت ذکر لیلی ترّهایت
 تا برفتی همچو آب از چشم دریا بار من پیش جیحون سرشکم می‌رود آب فرات
 بنده‌ام تا زنده‌ام گر می‌کشی ورمی‌کشی زخم پیکان تو مرهم باشد و بندت نجات
 از دهانت بوسه‌ئی جستم زکوة حسن را گفت خاموش ای گدا بر هیچ کی باشد زکوة

با خیالت دوش می‌گفتم که مردم از غمت

گفت خواجه‌گوئیانشیده‌ئی من عاش مات

۳۹

ای قمر تابی از بنا گوشت شگر آبی ز چشمه نوشت

جاودان مست چشم میگونت	واهوان صید خواب خرگوش
خسرو آسمان حلقه نمای	حلقه درگوش حلقه در گوشت
آن خط سبز هیچ دانی چیست	که دمید از عقیق دُر پوست
از زمرّد زدست خازن حسن	قفل بر درج لعل خاموش
ایکه هرگز نمی کنی یادم	نکنم یک نفس فراموش
کاش کامشب بدیدمی در خواب	مست از انسان که دیده ام دوش
گرچه ما بی تو زهر می نوشیم	بادهرمی که می خوری نوشت
تو از آن برتری به زیبایی	که رسد دست ما در آغوش
چهره خویش را در آینه بین	تا ببینم مست و مدهوش

باده امشب چنان مخور خواجو

که چو دیشب برند بر دوش

۴۰

هر که مجنون نیست از احوال لیلی غافلست	وانک مجنون را بچشم عقل بیند عاقلست
قرب صوری در طریق عشق بعد معنویت	عاشق ار معشوق را بی وصل بیند واصلست
اهل معنی را از او صورت نمی بندد فراق	وانک این صورت نمی بندد از معنی غافلست
کی بمنزل رهبری تا نگذری از خویش از آنک	ترک هستی در ره مستی نخستین منزلست
گرچه من بدنامی از میخانه حاصل کرده ام	هر که از میخانه منعم میکند بی حاصلست
ایکه دل با خویش داری رو بدلداری سپار	کانک دل داری ندارد نزد ما دور از دلست
یاد ساحل کی کند مستغرق دریای عشق	زانک این معنی نداند هر که او بر ساحلست
عاشقانرا وعظ دانا عین نادانی بود	کانک سرّ عشق را عالم نباشد جاهلست

ترک جانان گیر خواجو یا برو جان برفشان

ترک جان سهلست از جان صبوری مشکلست

۴۱

فروغ عارض او یا سپیده سحرست	که رشک طلعت خورشید و طیره قمرست
لطیفه نیست جمالش که از لطافت و حسن	زهرچه عقل تصور کند لطیف ترست
برون ز نرگس پر خواب و روی چون خور دوست	گمان مبر که مرا آرزوی خواب و خورست

ز هر که از رخ زیبای او خبر پرسم
اگرچه مایه خوبی لطافتست و لیک
بدین صفت ز تکبر بدوستان مگذر
بهر کجا که نظر میکنم ز غایت شوق
اگر تو شور کنی من ترش نخواهم شد
ز بی زریست که آب رخم رود بر باد
مرا هر آینه لازم بود جلای وطن
چو نیک بنگرم آنهم ز شوق بیخبرست
تسرا و رای لطافت لطیفه دگرسرست
اگرچه عمری عزیزی و عمر برگزدرست
خیال روی توام ایستاده در نظرست
که تلخ از آن لب شیرین مقابل شکرست
اگرچه کار رخ از سیم اشک همچو زرست
چرا که مصلحت کار بیدلان سفرست
ز بحر شعر مرا و را بسی غنیمتهاست
که از لطافت خواجو سفینه پر گهرست

۴۲

ترا که طره مشکین و خط نگار است
فغان ز مردم چشمت که خون جانم ریخت
از آن دو چشم توانای ناتوان عجبت
بیا که در غم هجر تو کار دیده من
ندانیم این نفس روح بخش جان پرور
شنیده ام که ز زر کارها چو زر گردد
به حضرتی که شانرا مجال گفتن نیست
مده به دست سر زلف خواجو دل
چه غم ز چهره زرد و سر شک گلنار است
چه مرد میست که در عین مردم آزار است
که خون خسته دلانش غذای بیمار است
ز شوق لعل روان بر قدت گهربار است
نسیم زلف تو یا بوی مشک تاتار است
مرا چو زر نبود چاره و ناله و زار است
چه جای زاری سرگشتگان بازار است
که کار سنبل هندوی او سیه کار است

چنین که طره او را شکسته می بینی

به زیر هر سرمویش هزار طرّار است

۴۳

خطی کز تیره شب بر خور نوشتست
اگرچه در خورست آن خط ولیکن
خطا گفتم مگر سلطان حسنش
و گسرنی اجری خیل حبش را
چه خطست آن که بس در خور نوشتست
خطا کردست کان بر خور نوشتست
براتی بر شه خاور نوشتست
خراج روم بر قیصر نوشتست
مثالی بر مه از عنبر نوشتست
و یا توقیع ملک دلبری را

بشیرینی بتم بستست گوئی بدان افسون که بر شگر نوشتست
همه راز نهانم مردم چشم بیاقوت روان بر زر نوشتست
تو گوئی منشی دیوان تقدیر مرا این در ازل بر سر نوشتست

بچشم عیب درخواجو مبینید

چو میدانید کایش سرنوشتست

۲۲

آن حورماه چهره که رضوان غلام اوست جنت فراز سرو قیامت قیام اوست
گرزانک مشک ناب زچین می شود پدید صدچین در آن دوسلسله مشک فام اوست
مقبل کسی کش او بسلامی کند قبول ای من غلام دولت انکو غلام اوست
عامی چو من بحضرت سلطان کجا رسد لیکن امید بنده با نعام عام اوست
پروانه گرچو شمع بسوزد عجب مدار کان سوختن زپختن سودای خام اوست
مشتاق را بکعبه عبادت حلال نیست الا بکوی دوست که بیت الحرام اوست
وحشی ببوی دانه بدام اوفتد ولیک خرّم دلی که دانه خال تو دام اوست
هرکو کند بماء تمامت مشابعت این روشنت کز نظر ناتمام اوست

خواجو بترک نام نکو گفت و ننگ داشت

از ننگ و نام اگر چه که ننگم ز نام اوست

۲۵

ز کفر زلفت ایمان می توان یافت ز لعل آب حیوان می توان یافت
قدت رار شک طوبی می توان گفت رخت را باغ رضوان می توان یافت
نقش صورت جان می توان بست ز لعلت جوهر جان می توان یافت
بگاه جلوه بر طرف گلستان ترا سرو خرامان می توان یافت
در آن مجمع که خلوتگاه خویست ترا شمع شبستان می توان یافت
بزیر سایه زلف سیاهت بشب خورشید رخشان می توان یافت
ز زلفت گرچه کافر می توان شد ز عکس رویت ایمان می توان یافت
بهر موئی از آن زلف پریشان دل جمعی پریشان می توان یافت

از آن با درد می سازم که دل را هم از درد تو درمان می توان یافت
 برو خواجه صوری کن که از صبر
 دوا ی درد هجران می توان یافت

۴۶

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشت	زان رودلم چوزلف سیاهت مشوشت
دیشب بخواب زلف خوشت را کشیده ام	زانم هنوز رشته جان در کشاکشت
هر لحظه دل بحلقه زلفت کشد مرا	یارب کمند زلف سیاهت چه دلکشت
چون لعل آبدار تو از روی دلبری	آیست عارض تو که در عین آتشت
ساقی بده زجام جم ارباب شوق را	آن می که در پیاله چو خون سیاوشت
گر بگذرد زجوشن جانم عجب مدار	پیکان غمزه تو که چون تیر آرشت
تا نقش بست روی ترا نقش بند صنع	در چشم من خیال جمالت منقشت
آن مشک سوده یا خط مشکین دلبرست	وان آفتاب یارخ زیبای مهوشت

خواجه اگر چه روضه خلدست بوستان
 گلزار و بوستان برخ دوستان خوشست

۴۷

هنوزت نرگس اندر عین خوابست	هنوزت سنبل اندر پیچ و تابست
هنوزت آب در آتش نهانست	هنوزت آتش اندر عین آبست
هنوزت خال هندو بت پرستست	هنوزت چشم جادو مست خوابست
هنوزت سنبل مشکین سمن ساست	هنوزت برگ گل سنبل نقابست
هنوزت ماه در عقرب مقیمست	هنوزت عقرب اندر اضطرابست
هنوزت گرد گل گرد عبیرست	هنوزت لاله در مشکین حجابست
هنوزت برمه از شب سایبانست	هنوزت برگ گل از سنبل طنابست
هنوزت لب دوا ی درد دلهاست	هنوزت رخ برای شیخ و شابست
هنوزت ماه در اوج جمالت	هنوزت شب نقاب آفتابست
هنوزت شکر اندر پَر طوطیست	هنوزت بر قمر پَر غرابست

هنوزت در دل خواجه مقامست

هنوزت با دل خواجه عتابست

۴۸

کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست
نه من به بند کمند تو پای بندم و بس
کسی بشهر نیامد که شهر بند تو نیست
ترا بقید چه حاجت که عید وحشی را
بهیچ روی خلاص از خم کمند تو نیست
ضرورتست که پیش تو پنجه نگشایم
مرا که قوت بازوی زورمند تو نیست
گرم گزند رسانی بضرب تیغ فراق
مکن که بیشم از این طاقت گزند تو نیست
ولی شکیم از آن قامت بلند تو نیست
چو سروم از دو جهان گرچه دست کوتاهست
بیا که صبرم از آن خال چون سپند تو نیست
دل بر آتش عشقت بسوخت همچو سپند
عجب ز عقل تو دارم که می دهی پندم

ز شور بختی خواجوست اینکه چون فرهاد

نصیبش از لب شیرین همچو قند تو نیست

۴۹

هیچ دل نیست که میلش بدلارائی نیست
اگر از دوست تمنای تو چیز دگرست
ضایع آن دیده که بر طلعت زیبایی نیست
ای تماشاگاه جان عارض شهر آرایت
اهل دل را بجز از دوست تمنائی نیست
ظاهر آنست که بر صفحه منشور جمال
بجز از روی تو در شهر تماشائی نیست
مثل ابروی دلارای تو طغرائی نیست
در هوای گل رخسار تو شب تا سحر
بجز از بلبل شوریده هم آوائی نیست
هر سری لایق سودای تو نبود لیکن
از تو در هیچ سری نیست که سودائی نیست
که بجز سایه لطف تو مرا جائی نیست
جای آن هست که بنوازی و دستم گیری
نه که چون لعل شکر بار تو نبود شکری

خواجو از عشق تو تا منصب لالائی یافت

همچو الفاظ خوشش لؤلؤ لالائی نیست

۵۰

فرا که نرگس مخمور و زلف مهپوشست
ز شور زلف تو دوشم شبی دراز گذشت
وفا و عهد قدیمت مگر فراموشست
بقصد خون دل من کمان ابرو را
اگرچه زلف سیاهت زیادت از دوشست
کشیده چشم تو پیوسته تا بنا گوشست

ز تیر غمزه عاشق کش تو ایمن نیست
کنار سبزه سیراب و طرف جوی مجوی
چگونه گوش توان کرد پند صاحب هوش
حدیث حسن بهاران ز هوشیاران پرس
زبان سوسن آزاد بین که هست دراز
و گرنه هندوی زلفت چرا زره پوشست
ترا که سبزه بر اطراف چشمه نوشست
مرا که قول مغنی هنوز در گوشت
چرا که بلبل بیچاره مست و مدهوشست
ولیک برخی آزاده‌ئی که خاموشست

دو چشم آهوی شیرافکش نگر خواجو
که همچو بخت تو در عین خواب خرگوشست

۵۱

یا قوت روان بخش تو تا قوت روانست
آن موی میان تو که سازد کمر از موی
در موی میانت سخنی نیست که خود نیست
تا پشت کمان می شکند ابروی شوخت
با ما بشکر خنده در آ زانکه یقینم؟
گفتند که آن جان جهان با تو چنان نیست
پنداشت که ما را غم جانست ولیکن
عمری بتمنای رخس می گذرانیم

در کنج صوامع مطلب منزل خواجو
کو معتکف کوی خرابات مغانست

۵۲

منزلگه جانست که جانان من آنجاست
هر دم بدلم می رسد از مصر پیامی
پرمی زند از شوق لبش طوطی جانم
هر چند که دردم نشود قابل درمان
شاهان جهانرا نبود منزل قربت
جائی که عروسان چمن جلوه نمایند
بر طرف چمن سرو سهی سر نفرزد
یار و ضه خلدست که رضوان من آنجاست
گوئی که مگر یوسف کنعان من آنجاست
آری چکنم چون شکرستان من آنجاست
درد من از آنست که درمان من آنجاست
آنجا که سراپرده سلطان من آنجاست
گلراجه محل چونکه گلستان من آنجاست
امروز که آن سرو خرامان من آنجاست

بستان دگر امروز بهشتت ولیکن هر جا که توئی گلشن و بستان من آنجاست
مرغان چمن باز چو من عاشق و مستند کان نرگس مست و گل خندان من آنجاست
گر نیست وصولم بسراپرده و صلت زینجا که منم میل دل و جان من آنجاست

از زلف تو کوتاه نکنم دست چو خواجو

زیرا که مقام دل حیران من آنجاست

۵۳

مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست کاندر شکرستان شکری بی مگی نیست
کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست
باز آیی که با هم نفسی خوش بنشینیم کز عمر کنون حاصل ما جز نفسی نیست
تنهانه مرا با رخ و زلفت هوسی هست کامروز کسی نیست که صاحب هوسی نیست
شب نیست که فریاد بگردون نرسانم لیکن چه توان کرد که فریادرسی نیست
برطرف چمن ناله اش آن سوز ندارد هر بلبل دلسوخته کاندر قفسی نیست

از قافله عشق بجز ناله خواجو

دروادی هجران تو بانگ جرسی نیست

۵۴

در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست وز غم عشق تو در شهر چه غوغاست که نیست
گفتی از لعل من امروز تمنای تو چیست در دلم زان لب شیرین چه تمناست که نیست
بجز از زلف کژت سلسله جنبان دلم خم زلف تو گواه من شیداست که نیست
پای بند غم سودای تو مسکین دل من نتوان گفت که این طلعت زیباست که نیست
در چمن نیست بیالای بلندت سروی راستی در قد زیبای تو پیدا است که نیست
با جمالت نکنم میل تماشای بهار زانکه در گلشن رویت چه تماشا است که نیست
گر کسی گفت که چون قد تو شمشادی نیست اگر آن قامت و بالاست بگوراست که نیست
گفتی از نرگس رعنا ی منت هست شکیب شاهد حال من آن نرگس رعناست که نیست

ایکه خواجو ز سر زلف تو شد سودائی

در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست

۵۵

برمه از سنبل پرچین تو پرچین بگرفت
گردد مشکست که گردد گل رویت بدمید
لشکر زنگ ز سر حدّ ختن بیرون تاخت
بسکه در دیده من کرد خیال تو نزول
جان شیرین بلب آورد بتلخی فرهاد
آخر ای صبح جگر سوختگان رخ بنمای

همچو خواجه سوزدار ترک دل و دین گیرم
که دلم در غم عشقت ز دل و دین بگرفت

۵۶

جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست
حال من نرگس بیمار تو داند ز آن روی
هر طیبی که علاج دل بیمار کند
تا جدا مانده ام از روی تو ای سیمین بر
چه شود گر بعیادت قدمی رنجه کنی
من پرستار دو چشم خوش بیمار توام
تا دلم فتنه آن نرگس بیمار تو شد
چشم بیمار تو پیوسته چو در چشم منست
ایکه از چشم تو در هر طرفی بیماریست
عیب خواجه نتوان کردن اگر بیماریست

همه بیماری اوروز و شب از نرگس توست
ورنه پیوسته مر او را حذر از بیماریست

۵۷

کفر سر زلف تو ایمان ماست
مجلس ما بیتو ندارد فروغ
درد غم عشق تو درمان ماست
ایکه جمالت زیبشت آیتیت
زانکه رخت شمع شبستان ماست
آیت سودای تو در شأن ماست

تا دل ما در غم چوگان تست هر دو جهان عرصه میدان ماست
 زلف سیاه تو در آشفتگی صورت این حال پریشان ماست
 چون نرسد دست بلعل لب خاک درت چشمه حیوان ماست

گفت خیال تو که خواجو هنوز

عاشق و سرگشته و حیران ماست

۵۸

از روضه نعیم جمالش روایتیست و آشوب چین زلف تو در هر ولایتیست
 گویند بر رخ تو جنایت بود نظر لیکن نظر بغیر تو کردن جنایتیست
 فرهاد را چو از لب شیرین گزیر نیست در گوش او ملامت دشمن حکایتیست
 گفتم که چیست آن خط مشکین بر آفتاب گفتا بسان روی من از حسن آیتیست
 ارباب عقل گرچه نظر نهی کرده اند لیکن زجان صبور شد تا بغایتیست
 آمد کنون بدایت عمرم بمتها لیکن گمان مبر که غمش را نهایتیست
 گفتم مرا بکشت غمت گفت زینهار خواجو خموش باش که این خود عنایتیست

در تنگنای حبس جدائی توقعم

از آستان حضرتعالی حمایتیست

۵۹

دلبر خورشید تابان ذره‌یی از روی تست اهل دل را قبله محراب خم ابروی تست
 تا شبیخون برد هندوی خطت بر نیمروز شاه هفت اقلیم گردون بنده هندوی تست
 شهسوار گنبد پیروزه یعنی آفتاب بارها افتاده در پای سگان کوی تست
 ذره‌ئی گفتم ز مهرت سایه از من برمگیر کافتاب خاوری در سایه گیسوی تست
 نافه مشک ختن گر زانکه می خیزد ز چین زلف را بفشان که صد چین در شکنج موی تست
 هر زمان نعلم در آتش می نهد زلفت ولیک جان ما خود در بلای غمزه جادوی تست
 از پریشانی چو مویت در قفا افتاده ام نیکبخت آن زلف هندویت که هم زانوی تست
 با تو چیزی در میان دارد مگر بند قبا زان سبب پیوسته اورا تکیه بر پهلوی تست

نکته انفسا خلدست این نسیم مشک بیز یا ز چین طرّه مشکین عنبر بوی تست
 گرترا هر دوم بسوئی میل و دل با دیگرست
 هر کجا خواجوست اورا میل خاطر سوی تست

۶۰

آن نه رویست مگر فتنه دور قمرست وان نه زلفت و بنا گوش که شام و سحرست
 ز آرزوی کمرت کوه گرفتم هیئات کوه را گرچه زهر سوی که بینی کمرست
 مردم چشمم ارت سرو سهی می خواند روشنم شد که همان مردم کوته نظرست
 اشک را چونکه بصد خون جگر پروردم حاصلم از چه سبب زو همه خون جگرست
 نسبت روی تو با ماه فلک می کردم چون بدیدم رخ زیبای تو چیز دگرست
 حیف باشد که با فوس جهان می گذرد مگذرای جان جهان زانکه جهان برگذرت
 اشک خونین مرا کوست جگر گوشه دل زین صفت خوار مدارید که اصلی گهرست
 قصه آتش دل چون بزبان آرم از آنک شمع اگر فاش شود سر دلش بیم سرست
 هر کرا شوق حرم باشد از آن ننشد که ره بادیه از خار مغیلان خطرست
 گر بشمشیر جفا دور کنی خواجو را همه سهلست ولی محنت دوری بترست
 همه سرمستیش از شور شکر خنده تست

شور طوطی چه عجب گر ز برای شکرست

۶۱

بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست چشمم از عکس جمالش لاله زاری دیگرست
 از میان جان من هرگز نمی گیرد کنار گرچه هر ساعت میانش در کناری دیگرست
 تالب میگون او درد داد جان را جام می چشم مست نیم خوابش را خماری دیگرست
 عاشقانرا با طریق زهد و تقوی کار نیست زاهدی در مذهب عشاق کاری دیگرست
 ای که در حسن و لطافت در جهانت یار نیست تانپنداری که مارا جز تو یاری دیگرست
 زلف مشکینت چرا آشفته شد چون کار من یا ترا کاریست کو آشفته کاری دیگرست
 بارها گفتم که دل بگیرم از مهرت ولیک بار عشقت بر دلم این بار باری دیگرست
 گرچه چین پیوسته در ابروی مشکینت خطاست در خم زلف تو هر چین زنگباری دیگرست

شیر مردانرا اگر آهو شکارست این عجب کاهوی چشم ترا هر دم شکاری دیگرست
 از جهان خواجو طریق عاشقی کرد اختیار
 بختیار آنکس که او را اختیاری دیگرست

۶۲

گفتمش روی تو صدره ز قمر خوبترست گفتم آن زلف و جبینم بچنین روز نشانند
 گفتم ای جان جهان از من مسکین بگذر گفتمش قد بلندت بصبوبر مانند
 گفتمش خون جگر چند خورم در غم عشق گفتمش درد من از صبر بتر می گردد
 گفتمش ناله شبهای مرا نشنیدی گفتمش کار من از دست تو در پا افتاد
 گفتمش کام دل خسته خواجو لب تست
 گفت شک نیست که کام دل طوطی شکرست

۶۳

ماه من از شب سایبان بر آفتاب انداختست برکنار لاله زار عارضش باد صبا
 سربل سیراب را در پیچ و تاب انداختست حلقه های جعد چین بر چین مه فرسای را
 یک بیک در حلق جانم چون طناب انداختست تا کند مرغ دلم را چون کبوتر پای بند
 برکنار دانه دام از مشک ناب انداختست آندو هندوی سیه کار کمنداندا را
 همچو دزدان بسته و بر آفتاب انداختست منکه چون زلفش شدم سر حلقه شوریدگان
 حلقه وارم بر در آیا از چه باب انداختست مردم چشم ارز چشم من بیفتد دور نیست
 چون بخونریزی سپر بروی آب انداختست ساقی مستان که هوش می پرستان می برد
 گوئیا بیهوش دارو در شراب انداختست
 در رهش خواجو بآب دیده و خون جگر
 دل چو دریا کرده و خرد در خلاب انداختست

۶۴

در خنده آن عقیق شکر ریز خوشترست در حلقه آن کمند دلاویز خوشترست

فرهاد را ز شکر شیرین حکایتی
 بر روی خاک تکیه گاه دردمند عشق
 دیگر حدیث کوثر و سرچشمه حیات
 گو پست باش ناله مرغان صبح خیز
 صحبت خیز کاین نفس از گلشن بهشت
 اول بنوش ساغر و وانگه بده شراب
 گر دیگران زمیکده پرهیز می کنند
 از خسروی ملکوت پرویز خوشترست
 از خوابگاه اطلس گلریز خوشترست
 مثنو که باده طرب انگیز خوشترست
 لیکن نوای چنگ سحر تیز خوشترست
 بزم صبحیان سحر خیز خوشترست
 زیرا که باده شکر آمیز خوشترست
 ما را خلاف توبه و پرهیز خوشترست
 خواجه و کنار دجله بغداد جتست

لیکن میان خطه تبریز خوشترست

۶۵

ای جان جهان جان و جهان برخی جانت
 چون وصف دهان تو کنم زانکه در آفاق
 گو شرح تو ای آیت خوبی دگری گوی
 گر مدعی از نوک خدنگت سپر انداخت
 ای گلین خندان بچنین حسن و لطافت
 هر لحظه ترا با دگران گفت و شنیدی
 گر خلق کنندم سپر تیر ملامت
 تا رخت تصوف بخرابات نیاری
 باید که نشان در میخانه بپرسی
 خواجه نکشد میل دلت سوی صنوبر
 داریسم تمنای کناری زمیانت
 من هیچ ندیدم بلطافت چو دهانت
 زان باب که من عاجزم از کنه بیانت
 من سینه سپر ساختم پیش سنان
 کی رونق بستان ببرد باد خزان
 وز دور من خسته بحسرت نگران
 من باز نگیرم نظر از تیر و کمان
 در بتکده کی راه دهد پیر مغان
 ورنی ز جهان محو شود نام و نشانت
 گردست دهد صحبت آن سرو روان

زیسان که تویی غرقه دریای مودت

گر خاک شوی باد نیارد بکرات

۶۶

بیمار چشم میت تو رنجور خوشترست
 عکس رخ تو در شکن طره سیاه
 صحبت خوشست لیکن اگر نیک بنگری
 لفظ خوش زلزلو مثنو خوشترست
 از نور شمع در شب دیجور خوشترست
 جادوی ناتوان تو رنجور خوشترست

بشکن خمّار من به لب لعل جان فزای
 مشکوکه روضه بی می و معشوق خوش بُود
 عشرت خوشست خاصه در ایام نوبهار
 در پای گل ترنم بلبل خوشست لیک
 منظور اگر نظر بُودش با تو خوش بُود
 گفتم کمند زلف تو معذورم ارکشم
 کان چشم مست تست که مخمور خوشترست
 زیرا که ناله دُهل از دور خوشترست
 لیکن بدور دختر انگور خوشترست
 آواز چنگ و نغمه طنبور خوشترست
 اما نظر بطلعت منظور خوشترست
 در تاب رفت و گفت که معذور خوشترست
 خواجو کنونکه موکب سلطان گل رسید
 بستان خوشست و مجلس دستور خوشترست

۶۷

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت
 مخمور باده طرب انگیز شوق را
 گفتم مگر بحیله بقیدش درآورم
 چون صید او شدم من مجروح خسته را
 جانم چو رو بخیمه روحانیان نهاد
 خون جگر چو در دل من جای تنگ یافت
 گل در حجاب بود که مرغ سحرگهی
 چون بنده را سعادت قربت نداد دست
 ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت
 جامی نداد وزهر جدائی چشاند و رفت
 از من رمید و توسن بختم رماند و رفت
 در بحر خون فکند و جنیت براند و رفت
 تن را در این حظیره سفلی بماند و رفت
 گلگون زراه دیده ز صحرا براند و رفت
 آمد بیاب و آنهمه فریاد خواند و رفت
 بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت
 بر خاک آستان تو خواجو زدرد عشق
 دامن برین سراچه خاکی فشاند و رفت

۶۸

سحرگه ماه عقرب زلف من مست
 دو پیکر عقربش را زهره در بُرج
 شبش مه منزل و ماهش قصب پوش
 بلالاش خازن فردوس جاوید
 نقاب عنبری از چهره بگشود
 بفندق ضیمرانرا تاب در داد
 در آمد همچو شمعی شمع در دست
 کمانکش جادوش را تیر در شست
 سهی سروش بلند و سنبلش پست
 هلالش حاجب خورشید پیوست
 طناب چنبری بر مشتری بست
 بعشوه گوشه بادام بشکست

سرشک از آرزوی خاکبوسش روان از منظر چشمم برون جست
 بلا به گفتمش بنشین که خواجو زمانی از تو خالی نیست تا هست
 فغان از جمع چون بنشت برخاست
 چراغ صبح چون برخاست بنشت

۶۹

ای پیک صبا حال پریچهره ما چیست وی مرغ سلیمان خبر آخر زسبا چیست
 در سلسله زلف سراسیمه لیلی حال دل مجنون پراکنده ما چیست
 بر خاک رهش سر بنهادیم ولیکن سلطان خبرش نیست که احوال گدا چیست
 با آنکه طیب دل ریشتم بگوئید کز درد بمردیم بفرما که دوا چیست
 گسر زانک نرنجیده‌ئی از ما بخطائی چین در خم ابروی توای ترک ختا چیست
 چون دل زپیت رفت و خطا کرد سزا یافت دزدیده اگر دیده ترا دید سزا چیست
 گسر تیغ زنی ور بنوازی بمرادت دادیم رضا تا پس ازین حکم قضا چیست
 دی نرگست از عربده می‌گفت که خواجو کام دل یکتای تو زان زلف دوتا چیست
 در حضرت سلطان چمن چون همه بادست
 چندین همه آمد شدن پیک صبا چیست

۷۰

بهار روی تو بازار مشتری بشکست فریب چشم تو ناموس سامری بشکست
 رخ تو پرده دیبای شتری بدید لب تو نامزد قند عسکری بشکست
 قد تو هوش جهانی بجابکی بر بود خط تو توبه خلقی بدلبری بشکست
 چو حسن روی تو آوازه در جهان افکند دل فرشته و هنگامه پری بشکست
 چو شام زلف تو مشاطه از قمر برداشت رخ تو رونق خورشید خاوری بشکست
 دلم ببتکده می‌رفت پیش ازین لیکن خلیل ما همه بتهای آزاری بشکست
 چو برگ نستر از شاخ ضیمران بنمود بعشوه گوشه بادام عبهری بشکست
 ببرد گوی ز مه طلعتان دور قمر چو بر قمر سر چوگان عنبری بشکست

بنوک ناوک آه سحرگهی خواجو طلسم گنبد نه طاق چنبری بشکست
 زبسکه می‌کند از دیده سیم‌پالائی
 بچهره قیمت بازار زرگری بشکست

۷۱

عنبرست آن دام‌دل یازلف عنبرسای دوست شکرست آن کام‌جان یالعل شکرخای دوست
 پرتو مهرست یا مهر رخ زیبای یار قامت سروست یا سرو قد رعنائ دوست
 آیت حسنست یا توقیع ملک دلبری یا بخون ماخطی یا خط مشک آسای دوست
 عکس پروینست یا قندیل مه یا شمع مهر یا چراغ زهره یا روی جهان‌آرای دوست
 مار ضحاکست یا شب یا طناب چنبری یا نقاب عنبری یا جعدمه فرسای دوست
 چشمه نوشت یا کان نمک یا جام می یا زلال خضر یا مرجان جان‌افزای دوست
 آهوی مستست یا جزع یمن یا عین سحر یا فریب عقل و دین یا نرگس شهلای دوست
 شاخ شمشادست یا سرو سهی یا نارون یا صنوبر یا بلای خلق یا بالای دوست
 قامت خواجوست یا قوس قزح یا برج قوس یا هلال عید یا ابروی چون طغرای دوست

بزم دستورست یا بتخانه چین یا چمن
 یا ارم یا جنت فردوس یا مأوای دوست

۷۲

تا کی ندهی داد من ای داد زدست رحم آر که خون در دلم افتاد زدست
 تا دور شدی از برم ای طرفه بغداد شد دامن من دجله بغداد زدست
 از دست تو فردا بروم داد بخواهم تا چند کشم محنت و بیداد زدست
 بی‌شگر شیرین تو در درگاه خسرو بر سینه زخم سنگ چو فرهاد زدست
 گر زانک پیای علمم راه نباشد از دور من و خاک ره و داد زدست
 تا چند کنم ناله و فریاد که در شهر فریادرسی نیست که فریاد زدست
 هر چند که سر در سر دستان تو کردیم با این همه دستان نتوان داد زدست
 از خاک سرکوی تو چون دور فتادیم دادیم دل سوخته بر باد زدست

زینسان که بغم خوردن خواجو شده‌ئی شاد
 شک نیست که هرگز نشود شاد زدست

۷۳

جانم از غم بلب رسیده تست	دلم از دیده خون چکیده تست
راستی را قد خمیده من	نقشی از ابروی خمیده تست
طوطی جانم از پی شکرت	ز آشیان بدن پریده تست
بال لب لعل روح پرور تو	جوهر روح پروریده تست
شاید ار سر نهند سرداران	پیش رویت که برکشیده تست
دل شوریدگان بی آرام	در سر زلف آرمیده تست
دیده نادیده می کنی و مرا	دیده پیوسته در دو دیده تست
بسته را کو بزر کنند بها	بی بها بنده زرخریده تست

دل خواجو بجان رسید و مرا

جان غمگین بلب رسیده تست

۷۴

ترا که موی میان هم وجود و هم عدمست	دو زلف افعی ضحاک و چهره جام جمست
بتیرگی شده آشفته تر حقیقت شرع	سواد زلف تو گوئی که رای بوالحکمست
زدور چرخ شبی این سؤال می کردم	که از زمانه مرا خود نصیب جمله غمست
بطیره گفت نبینی سپهر کاسه مثال	ز بهر خوردن خون تو جمله تن شکمست
گر آبروی نه در خاک کوش می طلبند	چو زلف یار قد عاشقان چرا بخمست
دلم بغمزه و ابروی او بمکتب عشق	امیدوار چو طفلان بنون و القلمست
ز شام زلف سیه چون نمود طلعت صبح	زمانه گفت که ای عاشقان سپیده دمست
مجال نطق ندارم چرا که بیش از پیش	میان لاغر او در کنار کم زکمست
زلعل او شکری التماس می کردم	که مدّتیست که جانم مقید المست

جواب داد که بر هیچ دل منه خواجو

که چون میان دهنم را وجود در عدمست

۷۵

ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست	امام شهر بمحراب می رود سرمست
جمال او در جنت بروی من بگشود	خیال او گذر صبر بر دلم در بست

کنون نشانه تیر ملامتم مکنید
مرا چو مست بمیرم بهیچ آب مشوی
برند دوش بدوشش بخوابگاه ابد
بجام باده چراغ دلم منور کن
در آن مصاف که چشم تو تیغ کینه کشید
بود لطایف خواجو بهار دلکش شوق
از آن چو شاخ گلش می‌برند دست بدست

۷۶

آنجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست
مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست
رهبانت ار بدیر مغان راه می‌دهد
گرزانکه راه سوختگان می‌زنی رواست
بازار قتل باز چو نیکو نظر کنی
دردی کشان جام فناکز پی نیاز
محمود را رسد که زند کوس سلطنت
عشق مجاز در ره معنی حقیقتست
و آنرا که در نیاز نبینی نماز نیست
کاین ره پیا اهل طریقت دراز نیست
آنجا مقام کن که در کعبه باز نیست
چیزی بگو بساز که حاجت بساز نیست
صیاد صعوه جز نظر شاهباز نیست
جز نیستی بهیچ عطاشان نیاز نیست
کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست
عشق ارچه پیش اهل حقیقت مجاز نیست
آن یار نازنین اگر تیر تیغ می‌زند
خواجو متاب روی که حاجت بناز نیست

۷۷

این چنین صورت گراز آب و گلست
نرگش خونخواره بی بس دلرباست
هندوی زلفش سیه کاری قویست
هرچه گفتم جز ثنائش ضایعست
تا برفت از چشم من بیرون نرفت
خاطر من با یار و دل با کاروان
دل کجا آرام گیرد در برم
چون بمعنی بنگری جان و دلست
سنبش شوریده بی بس پردلست
زنگی خالش سیاهی مقبلست
هرچه جستم جز رضایش باطلست
زانک برآب روانش منزلست
دیده بر راه و نظر بر محملست
چون مرا آرام دل مستعجلست

می‌روم افتان و خیزان در پیش گرچه ز آب دیده پایم در گیلست
 من میان بحر بی پایان غریق آنکه عیم می‌کند بر ساحلست
 دوستان گویند خواجه صبر کن
 چون کنم کز جان صبوری مشکلت

۷۸

رخش با آب و آتش در نقابست لبش با آتش اندر عین آبست
 شکنج طره‌اش بر چهره گوئی که از شب سایبان بر آفتابست
 لب شیرین او یا جان شیرین خط مشکین او یا مشک نابت
 عقیقش کاتش او آب لعلست عذارش کاب او آتش نقابست
 شکر در اهتمام پَر طوطیست قمر در سایه پَر غرابست
 ز چشمش فتنه بیدارست و چشمش چو بختم روز و شب در عین خوابست
 عقیق اشک من در جام یاقوت شراب لعل یا لعل مذابت
 سرانگشت نگارینت نگارا بخون جان مشتاقان خضابت
 اگر شورم کنی و تلخ گوئی چو طوطی شگرت شیرین جوابست

تن خواجه نگر در مهر رویت
 که چون تار قصب بر ماهتابست

۷۹

گره زلف بهم بر زده کاین مشک تارست رقم از غاله بر گل زده کاین خط غبارست
 رشته‌ئی بر قمر انداخته کاین مار سیاهست نقطه‌ئی بر شکر افکنده که این مهره مارست
 مشک بر برگ سمن پیخته یعنی شب قدرست زلف شبرنگ بهم بر زده یعنی شب تارست
 لؤلؤ از پسته خود ریخته کاین چیست حدیثست لاله در مشک نهان کرده که این چیست عذارست
 نرگش خفته و آوازه در افکنده که مستست وندرو باده اثر کرده که در عین خماریست
 باد بویش بچمن برده که این نکهت مشکست وز چمن نکهتی آورده که این نفخه یارست
 مرغ بر طرف چمن شیفته کاین کوی حبیبست باد بر برگ سمن فتنه که این روی نگارست
 سر موئی بصبأ داده که این نافه چینست بوئی از طره فرستاده که این باد بهارست

نرگش خون دلم خورده که این جام صبحوست غمزه اش قصد روان کرده که هنگام شکارست
 تهمتی برشکر افکنده که این گفته خواجوست
 بر قعی بر قمر انداخته کاین لیل و نهارست

۸۰

ایکه از دفتر حسنت مه تابان بایست آتش روی تو در عین لطافت آبست
 نیست در دور خطت دور تسلسل باطل که خط سبز تو از دور تسلسل بایست
 تا شد ابروی کزت فتنه هر گوشه نشینی ای بسا فتنه که در گوشه هر محرابیست
 زلف هندوی توام دوش بخواب آمده بود بس پریشانم ازین زانک پریشان خوایست
 پرتو روی چو ماه تو در آن زلف سیاه راستی را چه شب تیره و خوش مهتابیست
 آنک گویند که عتاب نشانده خون را بیتو هر قطره‌ئی از خون دلم عنایست
 آفتابیست که از اوج شرف می‌تابد یابت ماست که در هر خم زلفش تابست

من ازین در نروم زانک بهر باب که هست
 پیش خواجو درش از روضه رضوان بایست

۸۱

شکنج زلف سیاه تو بر سمن چه خوشست دمیده سنبلت از برگ نسترن چه خوشست
 گرم ز زلف دراز تو دست کوتاهست دراز دستی آن زلف پر شکن چه خوشست
 نمی رود سخنی بر زبان من هیهات مگر حدیث تویار که این سخن چه خوشست
 سپیده دم که گل از غنچه می‌نماید رخ نوای بلبل شوریده در چمن چه خوشست
 ز جام باده دوشینه مست و لایعقل فتاده بر طرف سرو و نارون چه خوشست
 چو جای چشمه که بر جویبار دیده من خیال قامت آن سرو سیمتن چه خوشست
 چه گویمت که بهنگام آشتی کردن میان لاغر او در کنار من چه خوشست

مهرس کز هوس روی دوست خواجو را
 دل شکسته بر آن زلف پر شکن چه خوشست

۸۲

ایکه زلف سیهت بر گل روی آشفست ز آتش روی تو آب گل سوری رفتست
 در دهانت سخنت ارچه بشیرین سخنی لب شگر شکنت عذر دهانت گفتست
 همچو خورشید رخ اندر پس دیوار مپوش زانکه کس چشمه خورشید بگل ننهفتست

دل گم گشته که بر خاک درت می جستم
گوئیا زلف تو دارد که بسی آشفست
چون توانم که زکویت بملامت بروم
کاب چشم آمده و دامن من بگرفتست
از سر زلف درازت نکنم کوتاه دست
که بهر تار سر زلف تو ماری خفتست
احتیاجت بچمن نیست که بر سرو قدت
گل دیدست و همه ساله بهار اشکفتست
بسکه خواجو همه شب خاک سر کوی ترا
بدو چشم آب فشاندست و بمژگان رفتست

گر کسی گفت که شعرش گهر ناسفتست

چه زند گوهر ناسفته که گوهر سفتست

۸۳

ای من ز دو چشم نیم مست مست
وز دست تو رفته عقل و دین از دست
بنشین که نسیم صبحدم برخاست
برخیز که نوبت سحر بنشست
با روی تو رونق قمر گم شد
وز لعل تو قیمت شکر بشکست
گوئی در فتنه و بلا بگشود
نقاش ازل که نقش رویت بست
برداشت دل شکسته از من دل
و ندر سر زلف دلکشت پیوست
از لعل تو یکزمان شکیم نیست
بی باده کجا قرار گیرد مست

در عشق تو ز آب دیده خواجو را

آخر بر هر کس آبروئی هست

۸۴

چو از برگ گلش سنبل دیدست
ز حسرت در چمن گل پژمریدست
بعشوه توبه شهری شکستست
بغمزه پرده خلقی دریدست
ز روبه بازی چشم چو آهوش
دلم چون آهوی وحشی رمیدست
چه رویست آنکه در اوصاف حسنش
کمال قدرت بیچون پدیدست
چو نقاش ازل نقش تو می بست
ز کلکش نقطهئی بر گل چکیدست
تو گوئی در کنارت مادر دهر
بشیر یوفائی پروردیدست
ز گلزار جنان رضوان بصدسال
گلی چون عارض خوبت نچیدست

پریشانست زلفت همچو حال مگر حال پریشانم شنیدست
 مسلمانان چه زلفت آن که خواجو
 بدان هندوی کافر بگرویدست

۸۵

آنزمان مهر تو می جست که پیمان می بست
 نو عروسان چمن را که جهان آرایند
 دلم از زلف کثرت جان نبرد زانک درو
 چشم مخمور تو گرزانکه ببیند در خواب
 خسروانند گدایان لب شیرینت
 دلم از روی تو چون می نشکید ز آنروی
 دوش گفتم بنشین زانک قیامت برخاست
 فتنه برخاست چو آن سرو خرامان بنشست

زاده خاطر خواجو که بمعنی بکرست

حیف باشد که برندش بجهان دست بدست

۸۶

اهل دل را از لب شیرین جانان چاره نیست
 گر دلم نشکید از دیدار مهرویان رواست
 صبحدم چون گل بشکر خنده بگشاید دهن
 تا تو در چشمی مرا از گریه خالی نیست چشم
 رشته دندان از چشم نمی گردد جدا
 از دل تنگم کجایم چون توانی رفت از آنک
 دور گردون چون مخالف می شود عشاق را
 مردم از اندوه از کرمان نمی یابم خلاص
 طوطی خوش نغمه را از شکرستان چاره نیست
 ذره را از طلعت خورشید رخشان چاره نیست
 از خروش و ناله مرغ سحر خوان چاره نیست
 ماه چون در برج آبی شد ز باران چاره نیست
 لؤلؤ شهوار را از بحر عثمان چاره نیست
 گنج لطفی کنج را در کنج ویران چاره نیست
 در عراق از راست گویی از سپاهان چاره نیست
 ای عزیزان هر که مرد او را ز کرمان چاره نیست

خواجو اردر ظلمت شب باده نوشد گو بنوش

خضر را در تیرگی از آب حیوان چاره نیست

۸۷

بتی که طره او مجمع پریشانست
 بعکس روی چو مه قبله مسیحانست
 لب شکر شکنش گوهر بدخشانست
 بکفر زلف سیه فتنه مسلمانست

مرا که ناوک مژگانش از جگر بگذشت
خطی که مردم چشم نبسته است چو آب
دل شکسته که مجذوب سالکش خوانند
نظر بعین طبیعت مکن که از خوبان
پری رخاچکنم گر نخوانمت شب و روز
بیا که جان عزیزم فدای لعل لب
توشاه کشور حسنی و حاجبت ابرو
چنین که می کند از قامت تو آزادی

مپوش چهره که از طلعت تو خواجو را
غرض مطالعه سرّ صنع یزدانیست

۸۸

هیچ روئی نیست کز چرخ سیه و زرد نیست
در جهان مردی نمی بینم که از دردی جداست
گر نه بوی دوستان آرد نسیم بوستان
سرد باشد هر که اوبی مهر روئی دم زند
درد دل را گفتم از وصلش دوا سازم ولیک
بی فروغ طلعتش گو مه ز مشرق بر میا
چون غبار هستیم بنشست گفتم روشنست
کی گمان بردم که هر چند از جهان خون می خورم

تا نپنداری که خواجو با رخ زردست و بس
هیچ روئی نیست کز چرخ سیه و زرد نیست

۸۹

مرا یا قوت او قوت روانست
رخش ماهست یا خورشید شب پوش
صبا از طره اش عنبر نسیمست
میانش یکسر مو در میان نیست

ولی اشکم چو یا قوت روانست
خطش طوطیست یا هندوستانست
نسیم از سنبلیش عنبرفشانست
ولیکن یک سر مویش دهانست

ولیکن چون نظر کردم چنانست	شنیدم کان صنم با ما چنان نیست
که یکچندست کوهم ناتوانست	ز چشمش چشم پوشش چون توان داشت
که گر خود آتشت آتش نشانست	بیا آن آب آتش رنگ در ده
بدینسان کز پیت اشکم روانست	بدان ماند که خویش می دواند

چو مرغی زیرک آمد جان خواجو
که او را دام زلفت آشیانست

۹۰

که پنداری که خوشان در میانست	دل با مردم چشمت چنانست
رخت گلدسته بستان جانست	خطت سر نامه عنوان حسنست
گلت خودروی و رویت گلستانست	شبت مه پوش و ماهت شب نقابست
بهشتی بر سر سرو روانست	گلستان رخت در دلستانست
نهان در چین شبگون سایبانست	چرا خورشید روزافروز رویت
خدنگ غمزه دایم در کمانست	کمان داران چشم دلکشت را
که حسنت فتنه آخر زمانست	باز آخر زمانی با ضعیفان
زمخوری تو گوئی ناتوانست	چرا خفتست چشم نیم مست

ز زلفت مویمو خواجو نشان داد
از آن انفاس او عنبرفشانست

۹۱

گفتا که پری را چکنم رسم چنانست	گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست
گفتا مگرت آرزوی دیدن جانست	گفتم که نقاب از رخ دلخواه برافکن
گفتا که ترا نیز مگر میل میانست	گفتم همه هیچست امیدم ز کنارت
گفتا که مرا همچو دلت تنگ دهانست	گفتم که جهان بر من دلتنگ چه تنگست
گفتا که ترا خود ز جهان نقد همانست	گفتم که بگو تا بدهم جان گرامی
گفتا که گداین که چه فرمانش روانست	گفتم که بیا تا که روان بر تو فشانم
گفتا که مرا با تو ارادت نه چنانست	گفتم که چنانم که مهرس از غم عشقت

گفتم که ره کعبه بمیخانه کدامست گفتا خمش این کوی خرابات مغانست
گفتم که چو خواجو نبرم جان زفراقت
گفتا برو ای خام هنوزت غم آنست

۹۲

با منت کینه و با جمله صفاست	اینهم از طالع شوریده ماست
راستی را صنایع بی قد تو	کار ما هیچ نمی آید راست
هر گیاهی که بروید پس ازین	از سر تربت ما مهر گیاست
می کشم درد بسامید دوا	گرچه درد از قبلت عین دواست
این چه بویست که ناگه بدمید	وین چه فتنه است که دیگر برخاست
باز از ناله مرغان سحر	صبحدم صحن چمن پرغو غاست
گرچه در پرورش نطفه خاک	بوی زلفت مدد باد صباست
خیز کز نکبت انفاس نسیم	هر سحر پیرهن غنچه قباست

گر نه خواجو است که دور از رخ تست

زلف هندوی تو آشفته چراست

۹۳

سپیده دم که جهان بوی نوبهار گرفت	صبا نسیم سر زلف آن نگار گرفت
بگناه بام دلم در نوای زیر آمد	چو بلبل سحری ناله های زار گرفت
چو آن نگار جفا پیشه دست من نگرفت	بسا که چهره ام از خون دل نگار گرفت
سر شک بود که او روی ما نگه می داشت	چه او فتاد که او هم زما کنار گرفت
مگیر زلف سیاهش ببوی دانه خال	که بهر مهر نشاید میان ما گرفت
دلم چو بی رخ زیبای او کنار نداشتم	قرار در خم آن زلف بقرار گرفت
ز روزگار نه بس بود جور و غصه مرا	که چشم شوخ تو هم خوی روزگار گرفت
شکنج موی تو آورد ماه را در دام	کمند زلف تو خورشید را شکار گرفت
بخواب نرگس مست تو ناتوان دیدم	ز جام باده سحرش مگر خمار گرفت

درون خاطر خواجو حریم حضرت تست

بجز تو کس نتواند درو قرار گرفت

۹۴

گر از جور جانان ننالی رواست
چه بویست کارام دل می برد
عجب دارم از جعد مشکین او
نه تنها بدامش نهم پای بند
تو گوئی که صد فتنه بیدار شد
بتایش ازین قصد آزار من
که دردی که از دوست باشد دواست
مگر بوی زلف دلارام ماست
که با اوست دایم پریشان چراست
بهر تار مویش دلی مبتلاست
چو جادویش از خواب مستی بخواست
مکن زانک هر نیک و بد را جزا است

گدائی چو خواجو چه قدرش بود

که در خیل خوبان سلیمان گداست

۹۵

آن ترک پرچهره مگر لعبت چینست
در ابر سیه شعشعه بدر منیرست
آن ماه تمامست که بر گوشه بامست
گویند که زیباست بغایت مه نخشب
آن لعل گهرپوش مگر چشمه نوشست
هرچند نمک چون شکر شور جهانست
این نکست مشکین نفس باد بهارست
بالای بلندت که ازو کار تو بالاست
یا ماه شب چارده بر روی زمینست
یا در شکن کاکل او نور جینست
یا شاه سپهرست که بر چرخ برینست
لیکن توان گفت که زیبا تر از انست
یا درج عقیقت که بر دُرّ ثمینست
لیکن لب لعلت نمکی بس شکرینست
یا چین سر زلف تو یا نافه چینست
بالاش نگویم که بلای دل و دینست

خواجو اگرش تیغ زنی روی نیچد

زیرا که تو سلطانی و او ملک یمینست

۹۶

ایکه لب آب شکر ریختست
نقش ترا خامه نقاش صنع
ساقی از آن آب چو آتش بیار
باتو محالست برآمیختن
در سر زلف تو ز آشفته گی
بر سمت مشک سیه بیختست
بر ورق جان من انگیختست
کاتش دل آب رخم ریختست
گرچه غمت با گلم آمیختست
باز بموئی دلم آویختست

خانه دل عشق بتاراج داد عقل ازین واقعه بگریختست
خون دل از دیده خواجو مگر
عقد ثریاست که بگسیختست

۹۷

ابروی تو طاقتست که پیوسته هلاست ز آنرو که هلال ار نشود بدر محالست
بر روی تو خال حبشی هرکه ببیند
پیوسته هلاست ترا حاجب خورشید
آن دل که سفر کرده بچین سر زلفت
هندو بچه خال سیاه تو بصدوجه
گفتم که خیال تو کند مرهم ریشم
مستقی سرچشمه نوش تو بر آتش
گردد مکش ای شمع گرت در قدم افتد
امروز که سرغان چمن در طیرانند
نون شد قد همچون الفم بیتو ولیکن

از دیده خواجو نرود گلشن رویت

زانرو که جمالت گلستان کمالست

۹۸

گلستان خرد لفظ دلارای منست بلبل باغ سخن منطق گویای منست
منم آن طوطی خوش نغمه که هنگام سخن
طوطیانرا شکر از لفظ شکرخای منست
بلبل آوای گلستان فلک را همه شب
گوش بر زمزمه نغمه و آوای منست
پیش طبعم که ازو لؤلؤلالا خیزد
نام لؤلؤ نتوان برد که لالای منست
سخنم زاده جانست و گهر زاده کان
بلکه دریا خجل از طبع گهرزای منست
الف قامتم ارزانک بصورت نونست
کاف و نون نکته‌ئی از حرف معنای منست
سخنم سحر حلاست ولی گاه سخن
خجلت بابلیان از ید بیضای منست
گرچه در عالم خاکست مقام لیکن
برتر از چرخ برین منزل و مأوای منست
چشمه آب حیاتی که خضر تشنه اوست
کمترین قطره‌ئی از طبع چو دریای منست

گرچه آن ترک ختا هندوی خویشم خواند ترک مه روی هندوی کزای؟ منست
دولت صدر جهان باد که از دولت او برتر از صدرنشینان جهان جای منست
چکنم ساغر صها که چو خواجو بصبح
قدح دیده من ساغر صهای منست

۹۹

زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست عقل بر دانه خال سیهت مفتونست
تا خیال لب و دندان تو در چشم منست مردم چشم من از لعل و گهر قارونست
پیش لؤلؤی سرشکم زحیا آب شود در ناسفته که در جوف صدف مکنونست
عاقل آنست که منکر نشود مجنون را کانک نظاره لیلی نکند مجنونست
خون شد از رشک خط نافه آهوی ختا گرچه در اصل طبیعت چو بینی خونست
عقل را کنه جمالت متصور نشود زانک حسن تو زادراک خرد بیرونست
می پرستان اگر از جام صبحی مستند مستی ما همه زان چشم خوش میگونست
تا جدا مانده ام از روی تو هرگز گفتمی کان جگر خسته دل سوخته حالش چونست

رحمتی کن که زشور شکرت خواجو را
سینه آتشکده و دیده زغم جیحونست

۱۰۰

دیشب درآمد از درم آن ماه چهره مست مانند دسته گل و گلدسته بی بدست
خطش نبات و پسته شگرشکن شکر سروش بلند و سنبل پرتاب و پیچ مست
زلف سیاه سرکش هندوش داده عرض در چین هزار کافر زنگی بُت پرست
از دیده محو کرد مرا هرچه هست و نیست سودای آن عقیق گهرپوش نیست هست
درست راه عقل چو آن بُت قبا گشود بگشود کار حسن چو آن مه کمر ببست
در مشگ می فکند بفندق شکنج و تاب وز ناز و عشوه گوشه بادام می شکست
پر کرد جامی از می گلگون و درکشید وانگه ببست بند بغلطان و برنشت
گفتم زکوة لعل دُرافشان نمی دهی یاقوت روح پرور شیرین بدُر بخش

گفتم زپیش تیر تو خواجو کجا جهد
گفتا زنوک ناوک ما هیچکس نرست

۱۰۱

هیچ می‌دانی چرا اشکم ز چشم افتاده است
کارم از دست سر زلف تو در پای اوفتاد
هر زمان از اشک می‌گون ساغرم پر می‌شود
بیوفائی چون جهان دل بر تو نتوانم نهاد
حیرت اندر خامه نقاش بی‌چونست کو
از سر شکست آب‌رویم پیش هر کس زان سبب
ز انک پیش هر کسی راز دلم بگشاده است
چاره کارم بساز اکنون که کار افتاده است
خون دل نوشم تو پنداری مگر کان باده است
ای خوشا آنکس که او دل بر جهان نهاده است
راستی در نقش رویت داد خوبی داده است
بر دو چشمش جای می‌سازم که مردم زاده است

دست‌کوتاه کن چو خواجوا از جهان آزاده وار

سرو تا کوتاه‌دستی پیشه کرد آزاده است

۱۰۲

کار ما بی‌قد زیبات نمی‌آید راست
چون قد سرو خرام تو بگویم سخنی
بخطا مشک ختن لاف زد از خوش‌بوئی
زیر هر موی چو زنجیر تو دیوانه دلیست
باتویک‌تاست هنوز این دل شوریده من
رسم باشد که به انگشت نمایند هلال
نرگس جادوی مست تو بهنگام صبح
متحیر نه در آن شکل و شمایل شده‌ام
بحقیقت نه مجازست بمعنی دیدن
نبود شرط محبت که بنالند از دوست
راستی را چه بلائیت که کارت بالاست
در چمن سرو بی‌الای تو می‌ماند راست
با سر زلف تو پیداست که اصلش زختاست
روی بنمای که چندین دل خلقت ز قفاست
چون سر زلف کثرت قامت‌ار زانک دو تاست
ابرویت چون مه‌نوزان سبب انگشت‌نماست
فتنه‌ئی بود که از خواب صبحی برخاست
حیرتم در قلم قدرت بی‌چون خداست
صورتی را که درو نور حقیقت پیداست
زانک هر در ده که از دوست بود عین دواست

خواجوار زانک ترا منصب لالائی نیست

زاده طبع ترا لؤلؤ لالا لالاست

۱۰۳

میان‌ش موئی و شیرین دهان هیچ
دهانش گوئی از تنگی که هیچست
میان‌ش یک سر مویت و گوئی
ازین موئی نمی‌بینم وز آن هیچ
بدان تنگی ندیدم در جهان هیچ
ندارد یک سر مو در میان هیچ

دهانش بی گمان همچون دلم تنگ	میانش بی سخن همچون دهان هیچ
بجز وصف دهان نیست هستیش	نمی آید حدیثم بر زبان هیچ
میانش چون تنم در بی نشانی	دهانش چون دلم وز وی شان هیچ
خوشا با دوستان در بوستان عیش	که باشد بوستان بی دوستان هیچ
گل سوری نبینم در بهاران	چو روی دلستان در گلستان هیچ
برون از اشک از چشم نیاید	کنار سبزه و آب روان هیچ
برو خواجه که با گل درنگبرد	خروش بلبل فریادخوان هیچ

سحرگه خوش بود گل چیدن از باغ

ولیکن گر نگوید باغبان هیچ

۱۰۴

حیات بخش بود باده خاصه وقت صبح	که راح را بُود آندم خواص جوهر روح
فکنده مرغ صراحی خروش در مجلس	چو بلبلان سحر در چمن بوقت صبح
مباش بی لب یا قوت و جام یا قوتی	که نیست بی می و معشوق در زمانه فتوح
مرا چو توبه گنه بود توبه کردم از آن	که گر نکرد گناه از چه توبه کرد نصوح
نوشته اند بر اوراق کارنامه عشق	که رند را نبود در صلاح و توبه صلوح
مرا که از درت امید فتح بابی نیست	در دو لغتی چشمست بر رخت مفتوح
خیال نرگس مستت چو در دلم گذرد	شود زخنجر خونریز او دلم مجروح
فشاند بر جگر ریش من غم تو نمک	نشت دفتر حسن ترا خط تو شروح

گر آب دیده ز سر برگذشت خواجه را

گمان مبر که بطوفان هلاک گردد نوح

۱۰۵

بسوش لعل مذاب از زمردین اقداح	بین که جوهر روحست در قدح یا راح
خوشا بروی سمن عارضان سیم اندام	عقیق ناب مروّق زسیمگون اقداح
بریز خون صراحی که در شریعت عشق	شدست خون حریفای سیل و خمر مُباح
بشوی دلق مرقّع بآب دیده جام	که بی قدح نبود در صلاح و توبه صلاح
لب تو باده گساران روح را ساقیست	رخ تو خلوتیان صبح را مصباح

در تو زمرة ارباب شوق را منزل غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح
 فروغ روی چو ماه تو مشرق الانوار کمند زلف سیاه تو قابض الارواح
 دهد دو دیده من شرح مجمع البحرين کند جمال تو تقریر فائق الاصباح

بساز بزم صبحی کنون که خواجو
 لب تو جام صبوحت و طلعت تو صباح

۱۰۶

سپیده دم که صبا دامن سمن بدرد ز مهر روی تو گل جیب پیرهن بدرد
 اگر زپسته تنگ تو دم زند غنچه نسیم باد صبا در دمش دهن بدرد
 چو در محاوره آید لب گهربارت عقیق پیرهن لعل بر بدن بدرد
 زوصف کوی تو گر شمه نی نسیم بهار بیاض عرضه دهد زهره چمن بدرد
 اگر زمهر تو یکدزه بر سپهر افتد عروس قصر فلک ستر خویشتن بدرد
 مگر ز پرده نیاید نگار من بیرون وگرنه پرده ناموس مرد و زن بدرد
 اگر زغیرت بلبل صبا خبر یابد شگفت باشد اگر شقه سمن بدرد
 گهی که پرده برافتد زطلعت شیرین زمانه پرده فرهاد کوهکن بدرد

بروز حشر چو بوی تو بشنود خواجو

زخاک مست برون افتد و کفن بدرد

۱۰۷

هرکرا یار یار می افتد مقبل و بختیار می افتد
 ای بسا دُر که از محیط سرشک هر دم در کنار می افتد
 عقرب او چو حلقه می گردد تاب در جان مار می افتد
 شام زلفش چو می رود در چین شور در زنگبار می افتد
 گر نه مستست جادوش زچه روی بر یمین و یسار می افتد
 گل صدبرگ را دگر در دام همچو بلبل هزار می افتد
 در چمن زآب چشمه چشمم سیل در جویبار می افتد
 چون خیال تو می کنم تحریر بخیه بر روی کار می افتد
 دلم از شوق چشم سرمست دم بدم در خمار می افتد

رحم بر آن پیاده کو هر دم در کمند سوار می افتد
هر که او خوار می فتد خواجو
همچو ما باده خوار می افتد

۱۰۸

چه کسانند که در قصد دل ریش کسانند می کشند از پی خویشم که بزاری بکشندم
صبر تلخست و طیبیان زشکر خنده شیرین
ایکه بر خسته دلان می گذری از سر حشمت
گر توانی بعنایت نظری کن که ضعیفان
چه تمنع بود ارباب کرم را ز تنعم
بجز از مردمک دیده اگر تشنه بمیرم
آنچنان بسته زنجیر سر زلف تو گشتم
عارفان تا که بجز روی تو در غیر نبینند
جز میانت سرموئی شناسیم ولیکن

خواجوازمفجگان روی مگردان که ازین روی

اهل دل معتکف کوی خرابات مغانند

۱۰۹

کسی کو دل بر جانان ندارد دلی دارد ولیکن جان ندارد
هر آنکو با سر زلف سیاهش سری دارد سر و سامان ندارد
ز غرقاب غمش کی جان توان برد که دریا نیست کان پایان ندارد
بهر موئی دلی دارد ولیکن ز چندین دل غمی چندان ندارد
قمر گفتم چو رویش دلفروزست ولیکن چون بدیدم آن ندارد
نسیم باغ جنت چون عذارش گلی در روضه رضوان ندارد
چو قدش باغبان گر راست خواهی خرامان سرو در بستان ندارد

ترا با مه کنم نسبت ولی ماه
 شکنج زلف مشک افشان ندارد
 چه درمان خواجو اردر درد میری
 که درد عاشقی درمان ندارد

۱۱۰

نقش رویت بچه رو از دل پر خون برود
 بچه افسون دل از آن مار سیه برهانم
 از سر کوی توام روی برون رفتن نیست
 دیده غیرت برد از دل که مقیم در تست
 چون دلم در سر آنزلف سیه خواهد شد
 جانم از ملک درون عزم سفر خواهد کرد
 با خیال لب از چشم چو جیحون برود
 کان نه ماریست که از حلقه بافسون برود
 هر کراپای فرورفت بگل چون برود
 در میانشان چو نکو در نگری خون برود
 بچه روی از سر آن هندوی میمون برود
 ای دل غمزده بشتاب که اکنون برود

خواجو از چشم پر آب ارگهر افشان گردد
 عقد گوهر دلش از لؤلؤ مکنون برود

۱۱۱

ماه من مشک سیه در دامن گل می کند
 گرچه از روی خرد دور تسلسل باطلست
 هرگز از جام می لعلش نمی باشد خمار
 راستی را شاخ عرعر می درفشد همچو بید
 جادوی چشمش قلم در سحر بابل می کشد
 آنک ما را می تواند سوختن درمان ما
 گفت اگر کام دلت باید زوصلم جان بده
 دربرم دل همچو مهر از تاب لرزان می شود
 نرگش گوید که فرض عین باشد قتل تو
 ای گل ابررگ نوای بلبل مست بود
 سایبان آفتاب از شاخ سنبل می کند
 خط سبزش حکم بر دور تسلسل می کند
 می پرستی کو بیادامش تنقل می کند
 کان سهی سرو روان میل تمایل می کند
 سبزی خطش سزا در دامن گل می کند
 می تواند ساختن لیکن تغافل می کند
 می دهم گر لعل جان بخشش تقبل می کند
 چون فراق آن مه تابان تحلل می کند
 جان برشود می دهم گر این تفضل می کند
 باد پندار ار صبا انکار بلبل می کند

گر ندارد با دل سرگشته خواجو نزاع
 هندوی زلفش چرا بروی تطاول می کند

۱۱۲

زچشم مست تو آنها که آگهی دارند
 مدام معتکف آستان خمارند

از آن بخاک درت مست می سپارم جان
چرا بهیچ شمارند می پرستان را
هر آن غریب که خاطر بخوبرویان داد
زیدلان که ندارند بیتو صبر و قرار
چو سایه راه نشینان پیای دیوارت
ز سر برون نکنم آرزوی خاک درت
بکنج صومعه آنها که ساکنند امروز
چو بلبلان چمن در هوای گلزارند

زخانه خیمه برون زن که اهل دل خواجو

شراب و دامن صحرا زدست نگذارند

۱۱۳

ما بر کنار و با تو کمر در میان بماند
از پیش من برفتی و خون دل از پیت
گفتم که نکته‌ئی ز دهانت کنم بیان
بر خاک درگه تو چو دوشم مقام بود
باد صبا که شد بهوای تو سوی باغ
فرهاد اگرچه با غم عشق از جهان برفت
خواجو زبسکه وصف میان تو شرح داد
او از چشم پر خمار چنان ناتوان بماند
از چشم من روان شد و چشم در آن بماند
از شور پستهای سختم در دهان بماند
جانم بر آستان که بر آن آستان بماند
چندین بیوی زلف تو در بوستان بماند
لیکن حدیث سوز غمش در جهان بماند
او از میان برفت و سخن در میان بماند

در عشق داستان شد و چون از جهان برفت

با دوستان محرمش این داستان بماند

۱۱۴

ماه من دوش سر از جیب ملاحظت بر کرد
اندکی گل برخ خوب نگارم مانست
نتوانم که برآرم نفسی بی لب دوست
پسته را با دهن تنگ تو نسبت کردم
هر زمان سنبل هندوی تو در تاب شود
آبرویم شده بر باد زیبی سیمی بود
روز روشن زحیا چادر شب بر سر کرد
صبحدم باد صبا دامن او پر زر کرد
که قضا جان مرا در لب او مضمر کرد
رفت در خنده زشادی مگرش باور کرد
که خرد نسبتم از بهر چه با عنبر کرد
سیم اشکست که کار رخ من چون زر کرد

هر میی کز کف ساقی غمت کردم نوش گوئیا خون جگر بود که در ساغر کرد
دل خواجو که بجان آمده بود از غم عشق
خون شد امروز و سراز چشمه چشمش بر کرد

۱۱۵

یارب این هدهد میمون ز کجا می آید ظاهر آنست که از سوی سبا می آید
بوی روح از دم جانبخش سحر می شنوم یا دم عیسوی از باد صبا می آید
از ختن می رسد این نفعه مشکین که ازو نکبت نفاه آهوی ختا می آید
می دهد نکتهی از مصر و دلم می گوید کاین بشیر از برگمگشته ما می آید
تا که در حضرت شه نام گدا می راند یا کرادر بر مه یاد سها می آید
در دلم می گذرد کاین دم جان پرور صبح زان دو مشکین رسن غالیه سا می آید
این چه پرده ست که این پرده سرا می سازد وین چه نغمه ست کزین پرده سرا می آید
تاب آن سنبل پرتاب کرا می باشد خواب آن نرگس پر خواب کرا می آید
آخر ای پیک همایون که پیام آوردی هیچ در خاطر شه یاد گدا می آید
ما از آن خال بدین حال فتادیم که مرغ دانه می بیند و در دام بلا می آید

خواجو ار اهل دلی سینه سپر باید ساخت

پیش هر تیر که از شست قضا می آید

۱۱۶

کاروان ختنی مشک ختا می آرد یا صبا نکبت آن زلف دوتا می آرد
لاله دل در دم جانبخش سحر می بندد غنچه جان پیشکش باد صبا می آرد
مرغ را گل بشارت چه سخن می گوید باز هدهد چه بشارت ز سبا می آرد
می رسد قاصدی از راه و چنان می شنوم که ز سلطان خبری سوی گدا می آرد
ای عزیزان چه بشیرست که از جانب مصر مژده یوسف گمگشته ما می آرد
ظاهر آنست که مرغ دل مشتاقانرا دانه خال تو در دام بلا می آرد
می گشاید مگر از نفاه زلفت کارش ورنه باد این دم مشکین ز کجا می آرد

هندوی پردل شوریده که داری زقفا ای بسا دل که کشات زقفا می آرد
 خواجو از قول مغنی نشکبید ز آنروی
 هر زمان پرده سرا را بسرا می آرد

۱۱۷

دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود مردم چشم مرا خون دل از سر می گذشت
 گرچه کار دیده از خونابه دل می گشود آه آتش بار من هر دم برآوردی چو باد
 از نهاد نه رواق چرخ دوداندود دود صدمه غوغای من ستر کواکب می درید
 صیقل فریاد من زنگار گردون می زدود از دل آتش می زدم در صدره خارای کوه
 زانسب کوه گرانم دل گرانی می نمود هر نفس آهم زشاخ سدره آتش می فروخت
 مردم افغانم کلاه از فرق فرق می ربود مطرب بلبل نوای چرخ می زد بر رباب
 هر ترنم کز ترنم ساز طبعم می شنود بخت بیدارم در خلوت بزد کای بی خبر
 دولت آمد خفته بی برخیزو در بگشای زود من زشادی بیخود از خلوت سرا جستم برون
 سروری دیدم که فرقتش سطح گردون می بسود

کار خواجو یافت از دیدار میمونش نظام

انتظاری رفت لیکن عاقبت محمود بود

۱۱۸

گوئی بت من چون ز شبستان بدر آید دیگر متمایل نشود سرو خرامان
 حوریست که از روضه رضوان بدر آید هر صبحدم آن ترک پری رخ ز شبستان
 چون سرو من از خانه خرامان بدر آید آییست که سرچشمه اش از آتش سینه ست
 چون چشمه خورشید درخشان بدر آید تاکی کشم از سوز دل این آه جگر سوز
 اشکم که ازین دیده گریان بدر آید شرطست نه بر چشمه که بر چشم نشانند
 هر چند که دود از دل بریان بدر آید زینسان که دلم در رسن زلف تو آویخت
 مانند تو سروی که زبستان بدر آید گر نرگس خونخوار تو خون دل من ریخت
 باشد که از آن چاه زنخدان بدر آید آید همه شب زلف سیاه تو بخوابم
 شک نیست که بس فتنه زمستان بدر آید تا خود چه ازین خواب پریشان بدر آید

از کوی تو خواجو بجفا باز نگرود

بلبل چه کند گر ز گلستان بدر آید

۱۱۹

صوفی اگرش باده صافی نچشانند
صاحبظران صوفی صافیش نخوانند
بنگر که مقیمان سراپرده وحدت
در دیر مغان همسبک مغبجگانند
روگوش کن از زمزمه ناله ناقوس
آن نکته که ارباب خرد واله از آنند
در حلقه رندان خرابات مغان آی
تا یک نفس از خویشتنت باز رها نند
از کعبه چه پرسى خبر اهل حقیقت
کاین طایفه در کوی خرابات مغانند
از مغبجگان می شنوم نکته توحید
و ارباب خرد معنی این نکته ندانند

سر حلقه رندان خرابات چو خواجوست

زان همچو نگیش همه در حلقه نشانند

۱۲۰

ترک من گوئی که بازش خاطر نخجیر بود
کابرویش چاچی کمان و نوک مزگان تیر بود
گه زچین زلف او صدشور درچین می فتاد
گه زچشم جادوش صدفته در کشمیر بود
دوش ترکی تیغ زن رامست می دیدم بخواب
چون بدیدم چشم شوخ دلبرم تعبیر بود
غنچه در مهد زمرد در تبسم بود و باز
بلبل شب خیز کارش ناله شبگیر بود
چنگ در زنجیر زلفش چون زدم دیوانه وار
زیر هر مویش دلی دیوانه در زنجیر بود
نقش می بستم کزو یکباره دامن در کشم
لیکن از شوقم سرشک دیده دامنگیر بود
پیر دیرم دوش می گفت ای جوانان بنگرید
کاین جوان خسته خاطر در محبت پیر بود
گفتم از قیدش بدانائی برون آیم ولیک
آنچنان تدبیر کردم وینچنین تقدیر بود

بامدادان چون برآمد ماه بی مهم پیام

زیر بامش کار خواجو ناله های زیر بود

۱۲۱

کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند
باختیار هلاک خود اختیار کند
نه رای آنکه دلم دل زیار برگیرد
نه روی آنک تنم پشت بر دیار کند
ز روزگار هر آن محتم که پیش آمد
دلم شکایت آنهم بروزگار کند
بیا و بر سر چشم نشین که در قدمت
بسا که دیده بدامن گهر نثار کند
بناسزای رقیب از تو گر کناره کنم
دلم سزای من از دیده درکنار کند

اگر ز تربت من سر بر آورد خاری هنوز در دلم آن خار خار خار کند
 بیوی خال تو جانم اسیر زلف تو شد برای مهره کسی جان فدای مار کند
 خمار می‌کندم بی لب تو می‌خوردن اگر چه مست کی اندیشه از خمار کند
 گر از وصال تو خواجو امید برگیرد
 خیال روی تو بازش امیدوار کند

۱۲۲

صبح چون گلشن جمال تو دید بر عروسان بوستان خندید
 نام لعلت چو بر زبان راندم از لبم آب زندگی بچکید
 صبحدم حرز هفت هیکل چرخ از سر مهر بر رخ تو دمید
 مرغ جان در هوات پرمی‌زد بال زد وز پیت روان بپريد
 هر که شد مشتری مهر رخت خرمن مه به نیم جو نخرید
 وانک چون دیده دید روی ترا خویشن را بهیچ روی ندید
 سرمکش زانک از چمن بیرون سرو تا سرکشید سر نکشید

در رخت خاک راه شد خواجو

لیک برگرد مرکبت نرسید

۱۲۳

یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یاد باد کی رود از یادم آنکش من نمی‌آیم بیاد
 آه از آن پیمان شکن کاندیشه از آهم نکرد داد از آن بیدادگر کز سرکشی دادم نداد
 از حیای چشمه نوشش شد آب خضر آب با نسیم خاک کویش هست باد صبح باد
 نیکبخت آنکو زشادی و نشاط آزاد شد زانک تا من هستم از شادی نیم یک لحظه شاد
 بنده آن سرو آزادم و گرنی راستی مادر فطرت ز عالم بنده را آزاد زاد
 در هوایش چون برآمد خسرو انجم بیام ذره وار از مهر رخسارش ز روزن درفتاد
 چون بدین کوتاه دستی دل برابرویش نهم کاتش سوزنده را بر طاق نتوانم نهاد
 برگشاد ناوکش دل بسته ایم از روی آنک پای بندانرا ز شست نیکوان باشد گشاد

گفتمش دور از تو خواجو را که باشد هم نفس

گفت باد صبحگاهی کافرین بر باد باد

۱۲۲

یارش نتوان گفت که از یار بنالد
گر بند نهد دشمن و گر پند دهد دوست
چون یار بدست آیدت از غیر چه نالی
هر سوخته دل را که زند لاف اناالحق
در وصل حرم کی رسد آنکو ز حرامی
عیبی نبُود گر ز جفای تو بنالم
برگریه من ساغر می گرم بگرید
دل در سر زلفت بفرغان آمد و رنجور

خواجو چو درین کار نداری سر انکار

آترا مکن اقرار کز انکار بنالد

۱۲۵

وفات به بُود آنرا که در وفای تو نبود
چو خاک می شوم آن به که خاک پای تو باشم
اسیر بند شود هر که بنده تو نگردد
زدیده دست بشویم اگر نه روی تو بیند
بر آتش افکنم آندل که در غم تو نسوزد
بجز ثنای تو نبود همیشه ورد زبانم
بُود بجای منت صدهزار دوست ولیکن
دلم وفای تو ورزد چرا که هیچ نیرزد
گدای کوی تو بودن ز ملک روی زمین به
چو سر ز خاک بر آرند هر کسی بامیدی

ترا بچشم تو بینم چرا که دیده خواجو

سزای دیدن روی طرب فزای تو نبود

۱۲۶

مردان این قدم را باید که سر نباشد
مرغان این چمن را باید که پر نباشد

آن سرکش درین کوکز خود برون نهد پی
در راه عشق نبود جز عشق رهنمائی
تیر بلای او را جز دل هدف نشاید
هر کو قدح ننوشد صافی درون نگردد
گر وصل پادشاهی حاصل کند گدائی
جز روی ویس رامین گل در چمن نبیند
چون طرّه تو یارا دور از رخ تو مارا
از بنده زر چه خواهی ز آنرو که عاشقانرا
هر کان دهن ببیند از جان سخن نگوید

افتاده‌ئی چو خواجه بیچاره تر نخیزد

و آشفته‌ئی ز زلفت آشفته‌تر نباشد

۱۲۷

دوش چون در شکن طرّه شب چین دادند
بیدلانرا سخنی از رخ دلبر گفتند
باسیران بلا ملک امان فرمودند
عطر مجنون همه از سنبل لیلی سودند
سوز پروانه دگر در دل شمع افکندند
خضر را آگهی از آب حیات آوردند
روی اقبال بسوی من مسکین کردند
بسها پرتوی از نور قمر بخشیدند

جان بشکرانه ده ایدل که کنون خواجه را

کام دل زان لب جان پرور شیرین دادند

۱۲۸

باش تا روی تو خورشید جهات تاب شود
باش تا شمع خیال تو بهنگام صبح
باش تا آهوی شیرافکن روبه بازت
بشکر خنده عقیقت شکر ناب شود
مجلس افروز سراپرده اصحاب شود
همچو بخت من دلسوخته در خواب شود

باش تا آب حیاتی که خضر تشنه اوست
 باش تا از شب مه پوش قمر فرسایت
 باش تا هر نفس از نکبت انفاس نسیم
 باش تا از هوس ابروی و چشمت پیوست
 باش تا بیرخ گلگون و تن سیمینت
 باش تا در هوس لعل لب خواجه را
 درج خاطر همه پر لؤلؤی خوشاب شود

۱۲۹

آنزمان کز من دلسوخته آثار نبود
 کوس بدنامی ما بر سر بازار زدند
 هرکه با صورت خوب تو نیامد در کار
 هیچ خسرو نشنیدیم که همچون فرهاد
 هرگز از گلبن ایام که چیدست گلی
 از سر دار میندیش که در لشکر عشق
 علم نصرت منصور بجز دار نبود

خواجه انفاس تو این نکبت مشکین زچه یافت

که چنین غالیه در طبله عطار نبود

۱۳۰

زهی لعل تو در درج منضود
 میان چون تنم پیدای پنهان
 مریض عشق را درد تو درمان
 چرا کردی بقول بدسگالان
 گناه از بنده و عفو از خداوند
 فکندی با قیامت وعده وصل
 خلاف عهد و قطع مهر و پیوند
 روان کن ای نگار آتشین روی
 عذارت آتش و زلف سیه دود
 دهانت چون دلم معدوم موجود
 اسیر شوق را قصد تو مقصود
 طریق وصل را یکباره مسدود
 تمنا از گدا وز پادشه جود
 خوشا روزی که باشد روز موعود
 میان دلبران رسمیت معهود
 زلالی آتشی زان آب معقود

زمن بشنو نوای نغمه عشق که خوش باشد زبور از لفظ داود
 بود حکمت روان بر جان خواجو
 که سلطانت ایاز و بنده محمود

۱۳۱

چون ترک من سپاه حبش برختن زند از مشک سوده سلسله بر نسترن زند
 کار دلم چو طره مشکین مشک بیز برهم زند چو سنبل تر بر سمن زند
 گر بگذرد بچین سر زلف او صبا هر لحظه دم زنافه مشک ختن زند
 لعلش بگاه نطق چو گوهر فشان شود صدطعنه بر طویله در عدن زند
 در آرزوی عارض و بالاش عندلیب هنگامه بر فراز گل و نارون زند
 هر شب فضای کوی تو خلوتسرای ماست آری اويس نوبت عشق از قرن زند
 ای باغبان زغفل بلبل عجب مدار سلطان گل چو خیمه بصحن چمن زند

خواجو چو زیر خاک شود در هوای تو
 از سوز سینه آتش دل در کفن زند

۱۳۲

خندنگ غمزه جادو چو درکمان آرد هزار عاشق دلخسته را بجان آرد
 در آن دقیقه باریک عقل خیره شود دلم حدیث میانش چو در میان آرد
 حلاوت سخنش کام جان کند شیرین عباتی زلبش هرکه در بیان آرد
 از آن دو نرگس مخمور ناتوان عجیبست که تیر غمزه بدینگونه در کمان آرد
 اگر چو خامه سرش تا بسینه بشکافند نه عاشقست که یک حرف بر زبان آرد
 کدام قاصد فرخنده می رود که مرا حدیثی از لب آن ماه مهربان آرد
 ز راه بنده نوازی مگر نسیم صبا زدوستان خبری سوی دوستان آرد
 چرا حرام کند خواب بر دو دیده من اگر نسیم سحر خواب پاسبان آرد

کسی که وصف لب و عارضش کند خواجو
 شکر بمصر برد گل بگلستان آرد

۱۳۳

پری رخان که برخ رشک لعبت چینند چه آگه از من شوریده حال مسکینند
 اگر چه زان لب شیرین جواب تلخ دهند ولی بگاه شکر خنده جان شیرینند

بخوشتن نتوان دید حسن و منظر دوست
کنون زشگر شیرین چه برخورد فرهاد
مگر تو فتنه نخیزی و گرنه زاهل نشست
پرندگان هوای تو شاهبازانند
زچین زلف تو آگاه نیستند آنها
مقامران محبت که پاک‌بازانند
علی‌الخصوص کسانی که خوشتن بینند
که خسروان جهان طالبان شیرینند
چه فتنه‌ها که بخیزد چو بیتو بنشینند
اگرچه همچو کبوتر اسیر شاهینند
کاسیر طره‌ خوبان خلخ و چینند
کجا ز عرصه مهر تو مهره برچینند

نظر بظاهر شوریدگان مکن خواجو

که گنج معرفتند ارچه بیدل و دینند

۱۳۴

در آن مجلس که جام عشق نوشند
خداوندان دانش نیک دانند
خوشا وقتی که مستان جام نوشین
مکن قصد من مسکین که خوبان
برون از زلف و رخسارت ندیدم
هنوزت جاودان در عین سحرند
مگو خواجو که مرغان ضمیرم
کجا پند خردمندان نپوشند
که مدهوشان خداوند هوشند
بیاد چشمه نوش تو نوشند
چنین در خون مسکینان نکوشند
که بر مه سنبل مه پوش پوشند
هنوزت هندوان عنبر فروشند
زمستی همچو بلبل درخروشند

نگر کازادگان گرده زبانند

چو سوسن جمله گویای خموشند

۱۱۵

سریست مرا با تو که اغیار نداند
در دایره عشق هر آنکس که نهد پای
گر بلبل دلسوخته بیرون رود از باغ
هر کس که گرفتار نگردد بکمندی
تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز
هر دل که نشد فتنه از آن نرگس بیمار
چون حال دل از زلف تو پوشیده توان داشت
کاسرار می عشق تو هشیار نداند
از شوق خطت نقطه زهرگار نداند
باز از سر مستی ره گلزار نداند
در قید غمت حال گرفتار ندارند
قدر لب شیرین شکر بار نداند
حال من دلخسته بیمار نداند
کان هندوی دل دزد سیه کار نداند

ای باد صبا حال من ارزانک توانی با یار چنان گوی که اغیار نداند
 خواجو که درین واقعه بیچاره فروماند
 عیش مکن ارچاره اینکار نداند

۱۳۶

دلا سود عالم زیانی نیرزد	همای سپهر استخوانی نیرزد
برین خوان هرروزه این قرص زردین	بر اهل معنی بنانی نیرزد
چو فانست گلدسته باغ گیتی	بنوباوۀ بوستانی نیرزد
چراغی کز وشمع مجلس فروزد	بدرد دل دودمانی نیرزد
زیان درکش از کار عالم که عالم	بآمد شد ترجمانی نیرزد
بقاف بقا آشیان کن چو عتقا	که این خاکدان آشیانی نیرزد
زمانی بیا تا دمی خوش برآریم	که بی ما زمانه زمانی نیرزد
برافروز شمع دل از آتش عشق	که شمع خرد شمعدانی نیرزد

چو خواجو گراهل دلی جان برافشان

چه یاری بود کو بجانی نیرزد

۱۳۷

لب چو بگشود ز تنگ شکر م یاد آمد	چون سخن گفت ز درج گهر م یاد آمد
بجز از نرگس پر خواب و رخ چون خوراو	تو مپندار که از خواب و خورم یاد آمد
هر سرشکی که بیارید ز چشم شب هجر	بر زر از رشته لؤلؤی ترم یاد آمد
زلف شیرنگ چو از عارض زیبا برداشت	در شب تیره فروغ قمرم یاد آمد
قامت سرو خرامان چو تصور کردم	راستی از قد آن سیمبرم یاد آمد
نسبت قد بلند تو چو کردم با سرو	سخن مردم کوتاه نظرم یاد آمد
رخ و زلف و دهن تنگ تو چون کردم یاد	از گل و سنبل و تنگ شکر م یاد آمد
حسن رخسار تو زینگونه که عالم بگرفت	صدمۀ صیت شه دادگرم یاد آمد

خواجو از پرده عشاق چو برداشت نوا

صبحدم نغمۀ مرغ سحر م یاد آمد

۱۳۸

خسرو انجم بگه بام برآمد	یا مه خلخ بلب بام برآمد
صبح جمالش بدمید از شب گیسو	یا شه روم از طرف شام برآمد
سروگل اندام سمن عارض مارا	سبزه بگرد رخ گلفام برآمد
مجلسیان سحری را شب دوشین	کام دل از جام غم انجام برآمد
چشمه خورشید درخشان مروّق	وقت صبح از افق جام برآمد
کام من این بود که جان بر تو فشام	عاقبت از لعل توام کام برآمد
زلف تو چون سلسله جنبان دلم شد	بس که بدیوانگیم نام برآمد
حال تو تا دانه و زلفین تو شد دام	کیست که مرغ دلش از دام برآمد

گو برو آرام چو کام دل خواجو

از لب جانبخش دلارام برآمد

۱۳۹

جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید	جز سایه کسی همره و همراه نیاید
ای خواجه برو باد میماید که بلبل	در فصل بهاران ز چمن باز نیاید
گفتم که زمن سرمکش ای سرو روان گفت	تا سرنکشد سرو سرافراز نیاید
هر دل که بدستش نبود رشته دولت	همبازی آن زلف رسن باز نیاید
بازای و بسوی من بیدل نظری کن	هرچند مگس در نظر باز نیاید
صاحب نظر از نوک خدنگ تو ننالد	برکشته چو خنجر زنی آواز نیاید
چون بلبل دلسوخته را بال شکستند	برطرف چمن باز به پرواز نیاید
تا زنده بود شمع صفت بر نکند سر	در پای تو هر کس که سرانداز نیاید

خواجو ز سفر عزم وطن کرد و لیکن

مرغی که برون شد ز قفس باز نیاید

۱۴۰

سنبش غارت ایمان نکند چون نکند	لب لعلش مدد جان نکند چون نکند
گرچه دربان ندهد راه ولیکن درویش	التماس از در سلطان نکند چون نکند
هر که زین رهگذرش پای فرو رفت بگل	میل آن سرو خرامان نکند چون نکند

چون تو در بادیه بر دست نهی آب زلال
کافر زلف تو چون روی زایمان پیچد
طالب لعل توام کانک بظلمات افتاد
باغبانرا که ز غلغل همه شب خواب نبرد
صبر ایوب کسی را که نباشد در رنج
تشنه را آرزوی آن نکند چون نکند
قصد آزار مسلمان نکند چون نکند
طلب چشمه حیوان نکند چون نکند
شور بر مرغ سحرخوان نکند چون نکند
حذر از محنت کرمان نکند چون نکند
چون درین مرحله خواجو اثر از گنج نیافت
ترک این منزل ویران نکند چون نکند

۱۴۱

جان وطن بر در جانان چه کند گر نکند
هر گدائی که مقیم در سلطان گردد
بینوائی که برو لشکریان جور کنند
طالب وصل حرم در شب تاریک رحیل
آن نگارین مبرقع چو کند میل عراق
چون زلیخا دلش از دست بشد ملکت مصر
هر که در پای گلش برگ صبحی باشد
زلف سرگشته که بر روی تو گشت آشفته
تن خاکی طلب جان چه کند گر نکند
روز و شب خدمت دربان چه کند گر نکند
روی در حضرت سلطان چه کند گر نکند
تکیه بر خار مغیلان چه کند گر نکند
دلم آهنگ سپاهان چه کند گر نکند
در سر یوسف کنعان چه کند گر نکند
صبحدم عزم گلستان چه کند گر نکند
گرد رخسار تو دوران چه کند گر نکند
نستواند که زهجر تو ننالد خواجو
هر که خنجر خورد افغان چه کند گر نکند

۱۴۲

از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد
مشتاق حرم گر بزند آه جگر سوز
در هر طرف هست بسی خسته و مجروح
چون قصه اندوه فراق تو نویسم
پیش لب ضحاک تو بس فتنه و آشوب
هنگام سحر گر بخرامی سوی بستان
صد عاشق دلسوخته در بحر غم افتد
آتش بمغیلان و دخان در حرم افتد
لیکن چو منت عاشق دلخسته کم افتد
گر دم بزنم آتش دل در قلم افتد
کز مار سر زلف تو در ملک جم افتد
چون زلف کژت سروسهی در قدم افتد

خم در قدم چون چنبر خواجو افتند آندم

کز باد صبا در سر زلف تو خم افتد

۱۴۳

انکو بشکرریزی شور از شکر انگیزد
 گرزانکه ترش گردد و رتلخ دهد پاسخ
 لؤلؤ ز صدف خیز دوین طرفه که هر ساعت
 از نافت تاتاری بر مه فکند چنبر
 گر زلف سیه روزی از چهره براندازد
 برخیزم و بنشانم در مجلس اصحابش
 خون شد جگر از دردم و ندر غم او مردم
 سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل
 مردم لب شیرینش شوری دگر انگیزد
 از غایت شیرینی از لب شکر انگیزد
 از لعل گهرپوشش لؤلؤی تر انگیزد
 وانگه بسیه کاری مشک از قمر انگیزد
 ماهیست تو پنداری کز شب سحر انگیزد
 کان فتنه چو برخیزد صد فتنه بر انگیزد
 از دیده خونبارم خون جگر انگیزد
 وجهم به ازین چوود کز چهره بر انگیزد
 چون یاد کند خواجه یاقوت گهربارش
 از چشم عقیق افشان عقد گهر انگیزد

۱۴۴

شبی با یار در خلوت مرا عیشی نهانی بود
 عقیقش از لطافت در قدح چون عکس می افکند
 جهان چون روز روشن بود بر چشم شب تاری
 ز آه و اشک میگونم شبی تا روز در مجلس
 چو خضرم هر زمان می شد حیات جاودان حاصل
 خیال قدس و آسایش چون در چشم من بنشست
 میانش را نشان هستی اندر نیستی جستم
 چنان کاندر پریشانی سرافرازی کند زلفش
 که مجلس با وجود او بهشت جاودانی بود
 می اندر جام یاقوتی تو گوئی لعل کانی بود
 تو گوئی شمع رخسارش چراغ آسمانی بود
 سماع ارغنون و شراب ارغوانی بود
 که می در ظلمت شب عین آب زندگانی بود
 مرا بر جویبار دیده سرو بوستانی بود
 چو دیدم در کنار آنرا نشان از بی نشانی بود
 توانائی چشم ساحرش در ناتوانی بود
 چو چشم خواجهی دلخسته گاه گوهرا فشانی
 همه شب کار لعل آبدارش دُر فشانی بود

۱۴۵

شام خون آشام گیسو را اگر چین کرده اند
 خال هندو را خطی از نیمروز آورده اند
 گر ببخت شور من ابرو ترش کردند باز
 زلف پرچین را چرا بر صبح پرچین کرده اند
 چین گیسو را زرخ بتخانه چین کرده اند
 عیش تلخم را بشکر خنده شیرین کرده اند

تاچه سحرست اینکه بر گل نقش مانی بسته اند
 آن خط عنبر شکن بر برگ گل دانی چراست
 وان رخ گلرنگ و قد چون صنوبر گوئیا
 مهرورزان ز اشتیاق طلعتش شب تا سحر
 دردمندان محبت بر امید مرهمی
 خسروان در آرزوی شکرش فرهادوار
 کفر زلفش چون بلای دین و دل شد زان سبب
 همچو خواجواهل دل ترک دل و دین کرده اند

۱۴۶

ترکم از غمزه چو ناوک بکمان در فکند
 کمر از نکته ئی از وصف میانش گویم
 گر در آن صورت زیبا نگرد صورتگر
 تا چرا نرگس مست تو بقصد دل من
 بشکر خنده در آ ورنه یقین می دانم
 باغبانرا چه تفاوت کند از وقت سحر
 قلم از شرح دهد قصه اندوه فراق
 نرگس مست تو از کنج صوامع هر دم
 ای بسا فتنه که هر دم بجهان در فکند
 خویشان را بفضولی بیمان در فکند
 قلم از حیرت رویش زبنا در فکند
 هر دم از غمزه خدنگی بکمان در فکند
 که دهان تو یقین را بگمان در فکند
 بچمن بلبل شوریده فغان در فکند
 ظاهر آنست که آتش بزبان در فکند
 زاهدی را بخرابسات مغان در فکند
 خواجو از شوق لب لعل تو هنگام صبح
 بقدرح اشک چو یاقوت روان در فکند

۱۴۷

خورشید را ز مشک زره پوش کرده اند
 از پردلی دو هندوی کافر نژادشان
 در تاب رفته اند و بر آشفته کزچه روی
 کردند ترک صحبت عهد قدیم را
 هر شب مغنیان ضمیرم ز سوز عشق
 وانگه بهانه زلف و بنا گوش کرده اند
 با آفتاب دست در آغوش کرده اند
 تشبیه ما بسنبل مه پوش کرده اند
 معلوم می شود که فراموش کرده اند
 بر قول بلبلان سحر گوش کرده اند

منعم مکن زباده که ارباب عقل را از جام عشق واله و مدهوش کرده‌اند
 خواجو بنوش دُردی عشقش که عاشقان
 خون خورده‌اند و نیش جفانوش کرده‌اند

۱۲۸

آن پریچهره که جور و ستم آئین دارد چه خطا رفت که ابروش دگر چین دارد
 نافه مشک زچین خیزد و آن ترک ختا ای بسا چین که در آن طرّه مشکین دارد
 دل غمگین مرا گرچه بتاراج ببرد شادمانم که وطن در دل غمگین دارد
 عجب از چشم کماندار تو دارم که مقیم مست خفتست و کمان بر سر بالین دارد
 ای خوشا آهوی چشمت که بهر گوشه که هست خوابگه برطرف لاله و نسرين دارد
 مرغ دل کز سر زلفت نشکید نفسی بازگوئی هوس جنگل شاهین دارد
 گرچه فرهاد بتلخی زجهان رفت ولیک همچنان شور شکر خنده شیرین دارد
 دل گمگشته زچشم تو طلب می‌کردم کرد اشارت بسر زلف سیه کاین دارد

خواجو از چشمه نوشت چو حکایت گوید

همه گویند سخن بین که چه شیرین دارد

۱۲۹

چو مطربان سحر آهنگ زیروبام کنند معاشران صبحی هوای جام کنند
 یک کرشمه مکافات شیخ و شاب دهند بنیم جرعه مراعات خاص و عام کنند
 مرا بحلقه رندان درآورید مگر یک دو جام دگر کار من تمام کنند
 خوشا بوقت سحر شاهدان عربده جوی شراب بر کف و آغاز انتقام کنند
 اگر نماند بمیخانه باده صافی بگوی کز لب میگون دوست وام کنند
 برآید از دل تنگم نوای نغمه زیر چو بلبلان سحرخوان هوای بام کنند
 بیا که پیش رخت ذره وار سجده کنم چو آفتاب برآید مغان قیام کنند
 مرا زمضطبه بیرون فکند پیر مغان که کنج می‌کده صاحب‌لان مقام کنند

چو بیتو خون دلست اینک می‌خورد خواجو

چراش باده گساران شراب نام کنند

۱۵۰

آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید همچو شمع در میان انجمن یاد آورید

صبحدم در پای گل چون با حریفان می خورید
در چمن چون مطرب از عشاق بنوازد نوا
جعد سنبل چون شکن گیرد زیاد صبحدم
ابر نیسانی چو لؤلؤ بارگردد در چمن
یوسف مصری گر از زندانیان پرسد خبر
گر بیشرب اتفاق افتد که روزی بگذرید
دوستان هر دم که وصل دوستان حاصل کنید
طوطی شکرشکن وقتی که آید در سخن

ای بساکز خواجوی شیرین سخن یاد آورید

۱۵۱

بلبل دلشده از گل بچه رو باز آید
آنک بگذشت و مرا در غم هجران بگذاشت
همدمی کو که برو عرضه کنم قصه شوق
از سر کوی تو هر مرغ که پرواز کند
هر نسیمی که از آن خطه نیاید با دست
ما دگر در دهن خلق فتادیم ولیک
لاله رخساره بخون شوید و سیراب شود
بلبلی را که بود برگ گلش دردم صبح
گر سگ کوی تو بر خاک من آواز دهد
ورچو چنگم بزنی عین نوازش باشد

بلبل دلشده گلبانگ زند خواجو را

که درین فصل کسی از گل و می باز آید

۱۵۲

دل مجروح مرا آگهی از جان دادند
پیش خسرو سخن شکر شیرین گفتند
جان غمگین مرا مژده جانان دادند
بزیخا خبر از یوسف کنعان دادند
مرغ را باز بشارت ز گلستان دادند
آدم غمزده را بوی بهشت آوردند

خبر چشمه حیوان بسکندر بردند
مژده خاتم دولت سلیمان دادند
هودج ویس بمنزلگه رامین بردند
پایه سلطنت شاه بدریان دادند
دعد را پرده زرخسار رباب افکندند
ذره را رفعت خورشیدی درخشان دادند
عام را خلعت خاص از بر شاه آوردند
خضر را شربتی از چشمه حیوان دادند
تشنه بادیه را باز رساندند بآب
کشته معرکه را بار دگر جان دادند
کاخ را زیتتی از شمع شبستان دادند
مژده آمدن خواجه بخواجه بردند
بنده را آگهی از حضرت سلطان دادند

۱۵۳

بمهر روی تو در آفتاب نتوان دید
بیوی زلف تو در مشک ناب نتوان دید
دو چشم مست تو دیشب بخواب می دیدم
ولی چه سود که آن جز بخواب نتوان دید
اگرچه آب رخت عین آتشت ولیک
فروغ آتش رویت در آب نتوان دید
چو ماه مهر فروزت بزیر سایه شب
بهیچ روی مهی شب نقاب نتوان دید
رخ تو در شکن زلف پرشکن دیدم
اگر چه در شب تار آفتاب نتوان دید
خواص چشمه نوشت که جوهر روحت
بیار باده که جز در شراب نتوان دید
دل شکسته خواجه خراب گشت و رواست
که گنج عشق تو جز در خراب نتوان دید

۱۵۴

عجب دارم گر او عالم نداند
که مشک و بی زری پنهان نماند
یقینم کان صنم بر ناتوانان
اگر رحمت نماید می تواند
دلم ندهد که ندهم دل بدستش
گرم او دل دهد ورجان ستاند
بفرهاد ار رسد پیغام شیرین
زشادی جان شیرین برفشاند
اگر دهقان چنان سروی بیابد
بجای چشمه بر چشمش نشاند
سرشکم می دود بر چهره زرد
تو پندار یکه خونس می دواند
نمی بینم کسی جز دیده تر
که آبی بر لب خشکم چکاند

بجامی باده دستم گیر ساقی که یکساعت زخویشم وارهاوند
 صباگر بگذری روزی بکویش
 بگو خواجو سلامت می‌رساند

۱۵۵

اگر دو چشم تو مست مدام خواهد بود خروش و مستی ما بر دوام خواهد بود
 زجام باده عشقت خمار ممکن نیست که شرب اهل مودّت مدام خواهد بود
 گمان برند کسانی که خام طبعانند که کار ما ز می پخته خام خواهد بود
 شراب و طلعت حور از بهشت مطلوبست وگرنه خلد زبهر عوام خواهد بود
 بکنج میکده آن به که معتکف باشد کسی که ساکن بیت‌الحرام خواهد بود
 حلال‌زاده نسیم گر بروی شاهد ما شراب و نغمه مطرب حرام خواهد بود
 بمجلسی که تو باشی ندیم خلوت خاص دریغ باشد اگر بارعام خواهد بود
 مرا که نام برآمد کنون بیدنامی گمان میر که غم از ننگ و نام خواهد بود
 کجا ز دست دهم جام می چو می‌دانم که دستگیر من خسته جام خواهد بود
 بیا که گر نبود شمع در شب دیجور رخ چو ماه تو ما را تمام خواهد کرد
 چو سرو میل چمن کن که صبحدم در باغ سماع بلبل شیرین کلام خواهد بود
 ورای قطع تعلق زدوستان قدیم عذاب روز قیامت کدام خواهد بود
 چه غم زحربه و حرب عرب چو مجنون را مقیم بر در لیلی مقام خواهد بود

چنین که سر بغلامی نهاده‌ئی خواجو

بر آستان تو سلطان غلام خواهد بود

۱۵۶

دل من زحمت جان برنتابد که در ملکی دو سلطان برنتابد
 گرش همچون سگان کوبرانند عنان از کوی جانان برنتابد
 کجا در خلوت وصلش بُود بار کسی کو بار هجران برنتابد
 سری کز سرّ عشقش نیست خالی یقین میدان که سامان برنتابد
 نگارا تکیه بر حسن و جوانی مکن چندین که چندان برنتابد

دلا در باز جان در پای جانان که عاشق زحمت جان بر نتابد
چو خواجو در غمش می سوز و می ساز
که درد عشق درمان بر نتابد

۱۵۷

مرا وقتی نگاری خرگهی بود که قدش غیرت سرو سهی بود
نه از باغش مرا برگ جدایی نه از سبیش مرا روی بهی بود
بشب روشن شدی راهم ز رویش زمویش گرچه بیم گمراهی بود
ز چشم آهوانش خواب خرگوش نه از مستی زعین روبهی بود
سخن کوتاه کنم دور از جمالش مراد از عمر خویشم کوتاهی بود
رخم پرناردان می شد زخوناب که از نارش دمی دستم تهی بود
ز مردان رهش خواجو در این راه
کسی کو جان بداد آنکس رهی بود

۱۵۸

دیگرانرا عیش و شادی گرچه در صحرا بود عیش ما هرجا که یار آنجا بود آنجا بود
هردلی کز مهر آن مه روی دارد ذره بی در گداز آید چو موم ارفی المثل خارا بود
سبیل زانرو بیالا سر فرود آورده است تا چو بالای تو دایم کار او بالا بود
هست در سالی شبی ایام را یلدا و لیک کس نشان ندهد که ماهی راد و شب یلدا بود
تنگ چشماترا نیاید روی زیبا در نظر قیمت گوهر چه داند هر که ناینا بود
از نکورویان هر آنچ آید نکو باشد ولی یار زیباگر وفاداری کند زیبا بود
حال رنگ روی خواجو عرضه کردم بر طبیب
ناردان فرمود از آن لب گفت کان صفرا بود

۱۵۹

دلم دیده از دوستان برنگیرد که بلبل دل از بوستان برنگیرد
زمن سایه می ماند از مهر رویش گر آن مه زخور سایان برنگیرد
ببازار او نقد دل چون فرستم که قلبست و کس رایگان برنگیرد
دلم چون کشد مهد سلطان عشقش که یک ذره هفت آسمان برنگیرد
جهان مشک و عنبر نگیرد گر آن مه زرخ زلف عنبر نشان برنگیرد

قد عاشقان خم نگیرد چو سنبل
اگر بیدل مهربان خاک گردد
بجان جهان کی رسد رهرو عشق
چرا سنبل لاله پوش تو یکدم
نیابد کنار از میان تو آنکو
دل نازکم تاب فکرت نیارد
اگر من بمسجد کنم دعوت دل
بجز راه دیر مغان برنگیرد

برو آستین بیش مغان که خواجو

بخنجر سر از آستان برنگیرد

۱۶۰

این چه نامه‌ست که از کشور یار آوردند
مژده یوسف گمگشته بکنعان بردند
دوستانرا زغم دوست امان بخشیدند
بیدل غمزده را مژده دلبر دادند
نسخه‌ئی از پی تعویذ دل سوختگان
نوش داروئی از آن لب که روان زنده ازوست
از خم سلسله طره لیلی تابی
بزم شوریده دلانرا زپی نقل صبح

می فروشان عقیق لب او خواجو را

قدحی می زپی دفع خمار آوردند

۱۶۱

وهم بسی رفت و مکانش ندید
هرکه درافتاد بمیدان او
دیده نرگس بچمن عرعر
وانک سپر شد بر پیکان او
فکر بسی گشت و نشانش ندید
غرقه خون گشت و سانش ندید
همچو سهی سرو روانش ندید
کشته شد و تیر و کمانش ندید
جز کمر از موی میانش ندید
موی چو شد گرد میانش کمر

گرچه ز تنگی دهندش هیچ نیست هیچ ندید انک دهانش ندید
 عقل چو در حسن رخساره نیافت چاره بجز ترک بیانش ندید
 دل که بشد نعره زنان از پیش کون و مکان گشت و مکانش ندید
 این چه طریقت که خواجو در آن
 عمر بسر برد و کرانش ندید

۱۶۲

مهرة مهر چو از حقه مینا بنمود ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود
 گوشوارزش از طرف بنا گوش چو سیم گوئی از جرم قمر زهره زهرا بنمود
 سرو را در چمن آواز قیامت بنشست چون سهی سرو من آن قامت رعنا بنمود
 صوفی از خرقه برون آمد و زئار بیست چون بت من گره زلف چلیپا بنمود
 گفتش مرغ دلم از چه بدام تو فتاد دانه خال سیه بر رخ زیبا بنمود
 غم سودای ترا شرح چه حاجت چو دلم بر رخ زرد اثر سرّ سویدا بنمود
 چشم جادوی تو چون دست بر آورد بسحر رخت از زلف چو ثعبان ید بیضا بنمود
 بشکر خنده در احیای دل خسته دلان لب جانبخش تو اعجاز مسیحا بنمود
 چشم خواجو چو سر حقه گوهر بگشود لعل ناب از صدف لؤلؤی لالا بنمود

شاهد مهوش طبعش بشکر گفتاری

ای بسا شور که از لعل شکرخا بنمود

۱۶۳

ماه فرو رفت و آفتاب برآمد شاهد سرمست من ز خواب برآمد
 نرگس مستانه چون ز خواب برانگیخت ولوله از جان شیخ و شاب برآمد
 پیش جمالش ز رشک ماه فروشد وز شکن زلفش آفتاب برآمد
 صبحدم از لاله چون گلاله برافشاند قرص مه از عنبرین حجاب برآمد
 عکس رخسار چون در آب چشم من افتاد بوی گل و نسفه گلاب برآمد
 مردم چشمم بآب نیل فروشد کان خط نیلوفری ز آب برآمد
 وقت صبح از هوای مجلس عشاق زمزمه نغمه رباب برآمد

مجلسیانرا ز جام باده نوشین کام دل خسته از شراب برآمد
 خواجو از آن جعد عنبرین چو سخن راند
 از نفسش بوی مشک ناب برآمد

۱۶۴

چون صبا نکست آن زلف پریشان آرد جان بشکرانه کنم پیشکش خدمت او
 چه تفاوت کند از نکست انفاس نسیم زلف چوگان صفت ارحلقه کند بر رخسار
 هر که را دست دهد حاصل اوقات عزیز در ره عشق مسلمان حقیقی آنست
 زاهد صومعه را هر نفسی مست و خراب اگر از چشمه نوش تو زلالی باید
 باز صورت نتوان بست که نقاش ازل دیگران سبزه ز گلزار بیازار برند
 گر خیال سر زلف تو نگیرد دستم

هر که با منطق خواجو کند اظهار سخن

دُر بدریا برد و زیره بکرمان آرد

۱۶۵

چون برق شبرنگ ز عارض بگشاید از بس دل سرگشته که بر بود در آفاق
 زین بیش میای ای مه بی مهر کزین بیش گر کام تو اینست که جانم بلب آری
 در زلف تو بستم دل و این نقش نبستم هر صبحدم از نکست آن زلف سمن سای
 در ده می چون زنگ که آئینه جانست

از تیره شبم صبح درخشان بنماید امروز دلی نیست که دیگر بریاید
 پیداست که عمر من دلخسته چه باید خوش باش که مقصود تو این لحظه برآید
 کز بند سر زلف تو کارم نگشاید برطرف چمن باد صبا غایه ساید
 تا زنگ غم ز آینه جان بزدايد

مرغان خوش الحان چمن لال بمانند چون بلبل باغ سخنم نغمه سراید
در دیده خواجه رخ دلجوی تو نورست
کز دیدن آن نور دل و دیده فزاید

۱۶۶

عجب از قافله دارم که بدر می نشود تا زخون دل من مرحله تر می نشود
خاطر من در پی او می رود از هر طرفی گرچه از خاطر من هیچ بدر می نشود
آنچنان در دل و چشم متصور شده است کز برم رفت و هنوزم ز نظر می نشود
دست دادیم ببند تو و تسلیم شدیم چاره ئی نیست چو دستم بتو در می نشود
صید را قید چه حاجت که گرفتار غمت گر بتغیش بزنی جای دگر می نشود
هرشب از ناله من مرغ بافغان آید وین عجب تر که ترا هیچ خبر می نشود
عاقبت در سرکار تو کنم جان عزیز چکنم بیتو مرا کار بسر می نشود
روز عمرم زپی وصل تو شب شد هیاهات وین شب هجر تو گوئی که سحر می نشود
کاروان گر بسفر می رود از منزل دوست
دل برگشته خواجه بسفر می نشود

۱۶۷

این دلبران که پرده برخ درکشیده اند هریک بغمزه پرده خلقی دریده اند
از شیر و سلسیل مگر در جوار قدس اندر کنار رحمت حق پروریده اند
یا طوطیان روضه خلدند گوئیا کز آشیان عالم علوی پریده اند
از کلک نقشبند ازل بر بیاض مهر آن نقطه های خال چه زیبا چکیده اند
گوئی مگر بتان تارند کز ختا از بهر دل ربودن مردم رسیده اند
برطرف صبح سلسله از شام بسته اند برگرد ماه خطّ معنبر کشیده اند
کز وییان عالم بالا وان یکاد بر استوای قامت ایشان دمیده اند
صاحب دلان ز شوق مرقع فکنده اند بر آستان دیر مغان آرمیده اند
از بهر نرد درد غم عشق دلبران بر سطح دل بساط الم گستریده اند
خواجه برو بچشم تامل نگاه کن
بر اهل دل که گوشه عزلت گزیده اند

۱۶۸

توئی که لعل تو دست از عقیق کانی بُرد
زچین زلف تو باد صبا بهر طرفی
چه نیکبخت سیاهست خال هندویت
بسا که جان بلب آمد بانتظار لب
بسا که مردمک چشم من زخون جگر
خرد نشان دهان تو در نمی یابد
چو گشت حلقه زلفت خمیده چون چوگان
بغمزه نرگس مست بریخت خون دلم

کمال شوق زخواجو نگر که دیده او

سبق ز ابر بهاری بدرفشانی برد

۱۶۹

مرا ای بخت یاری کن چو یار از دست بیرون شد
نگارین دست من بگرفت و از دست نگارینش
شکنج افعی زلفش که با من مهره می بازد
من آنکه بختیار آیم که یارم بختیار آید
صبا گو بادمی پیمای و سوسن گو زبان میکش
مگر مرغ سحر خوانرا هم آوازی بدست آید

می اکنون در قده ریزم که خواجو می پرست آمد

گل این ساعت بدست آرم که خارا از دست بیرون شد

۱۷۰

شکر تنگ تو تنگ شکر آمد
لبت از تنگ شکر شور بر آورد
چو نظر در خم ابروی تو کردم
چون ز عشق کمرت کوه گرفتم
گر دمی بر سر بالین من آئی
حلقه لعل تو درج گهر آمد
بشکر خنده شیرین چو در آمد
قامت خویشتم در نظر آمد
سیلم از خون جگر بر کمر آمد
همه گویند که عمرت بسر آمد

کامم این بود که جان بر تو فشانم عاقبت کام من خسته برآمد
 خواجو آن نیست که از درد بنالد
 گرچه پیکان غمش بر جگر آمد

۱۷۱

وقت صبح آن زمان که ماه برآمد شاه من از طرف بارگاه برآمد
 کاکل عنبر شکن ز چهره برافشاند روز سپید از شب سیاه برآمد
 از در خرگه برآمد آن مه و گفتم یوسف کنعان مگر ز چاه برآمد
 پرده زرخ بر فکند و زهره فروشد طرف کله بر شکست و ماه برآمد
 سرو ندیدم که در قبا بخرامید مه نشنیدم که با کلاه برآمد
 بسکه بیارید آب حسرتم از چشم گرد سراپرده اش گیاه برآمد
 شاه پرچهره کان چو طره برافشاند فتنه یکباره از سپاه برآمد
 هر دم از آن عنبرین کمند دلاویز ناله دل‌های دادخواه برآمد
 آه که شمع دلم بمرد چو خواجو
 از من دلخسته بسکه آه برآمد

۱۷۲

مه را اگر از مشک زره پوش توان کرد تشبیه بدان زلف و بناگوش توان کرد
 چون شکر شیرین بشکر خنده در آری جان برخی آن لعل گهر پوش توان کرد
 می تلخ نباشد چو زدست تو ستانند کز دست تو گر زهر بود نوش توان کرد
 حاجت بقدر نیست که ارباب خرد را از جام لبث واله و مدهوش توان کرد
 گر دست دهد شادی وصل تو زمانی غمهای جهان جمله فراموش توان کرد
 بی آتش رخسار تو خون در دل عشاق باور نتوان کرد که در جوش توان کرد
 مرغان چمن را چو صبا بوی گل آرد زنهار مپندار که خاموش توان کرد
 از روی توام منع کنند اهل خرد لیک بر قول بداندیش کجا گوش توان کرد
 خواجو تو مپندار که بی سیم زمانی
 با سیمبران دست در آغوش توان کرد

۱۷۳

گل اندامی که گلگون می دواند	بدان نازک تنی چون می دواند
بگاه جلوه از چابک سواری	فرس بر شاه گردون می دواند
مگر خونم بخواهد ریخت امشب	که بر عزم شبیخون می دواند
چو گلگون سرشکم مردم چشم	ز راه دیده بیرون می دواند
چنانش گرم روینم که چون آب	دمادم تا بسجیحون می دواند
برو درخواهد آمد خون چشمم	بدین گرمی که گلگون می دواند
سپهرم در پی خورشید رویان	بگرد ربع مسکون می دواند

چنین کز چشم خواجوی روداشک

عجب نبود گرش خون می دواند

۱۷۴

آندم که نه شمع و نه لگن بود	شمع دل من زبانه زن بود
واندم که نه جان و نه بدن بود	دل فتنه یار سیمتن بود
در آینه روی یار جستم	خود آینه روی یار من بود
دل در پی او فتاد و او را	خود در دل تنگ من وطن بود
موج افکن قلزم حقیقی	هم گوهر و هم گهر شکن بود
دی بر در دیر درد نشان	آشوب خروش مردوزن بود
دیدم بت خویش را که سرمست	در دیر حریف برهمن بود
هر بت که مغانش سجده کردند	چون نیک بدیدم آن شمن بود
پروانه روی خویشان شد	آن فتنه که شمع انجمن بود
چون پرده ز روی خویش برداشت	خود پرده روی خویشان بود

خواجو بزبان او سخن گفت

هیئات چه جای این سخن بود

۱۷۵

گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود	چکنم صبر کنم گرچه میسر نشود
صورت حال من از زلف دلاویز بهرس	گر ترا از من دلسوخته باور نشود

شور عشق تو برم تا بقیامت در خاک
هر درونی که درو آتش عشقی نبود
مگرم نامزد زندگی از سر برود
دوستان عیب کنندم که برآرم دم عشق
زانک گر سر بشود شور تو از سر نشود
روشنست این همه کس را که متور نشود
که چو شمع همه شب دود بر برنشود
عود اگر دم نزنند خانه معطر نشود
خواجو از درد جدائی نبرد جان شب هجر
اگرش نقش تو در دیده مصور نشود

۱۷۶

چون طره عنبرشکش در شکن افتد
دانی که عرق بر رخ خوش بچه ماند
کام دل شوریده زلعل تو برآرم
چون وقت سحر گل بشکر خنده درآید
گر زانک بچین اوفتد از زلف تو تاری
طوطی که شکر می شکند در شکرستان
لعل لب درپوش تو چون در سخن آید
هرکو چو من از عشق تو بی خویشتن افتاد
از سنبل تر سلسله بر نسترن افتد
چون ژاله که بر برگ گل یاسمن افتد
گر چین سر زلف تو در دست من افتد
از بلبل شوریده فغان درچمن افتد
زین واسطه خون در دل مشک ختن افتد
نادرقت ار همچو تو شیرین سخن افتد
خون در جگر ریش عقیق یمن افتد
در دام غم از درد دل خویشتن افتد
خواجو چو برد سوز غم هجر تو در خاک
آتش زدل سوخته اش در کفن افتد

۱۷۷

ماجرائی که دل سوخته می پوشاند
چون تو در چشم من آئی چکند مرد چشم
مه چه باشد که بروی تو برابر کنمش
حال من زلف تو تقریر کند موی بموی
من دیوانه چو دل بر سر زلفت بستم
مرض عشق مرا عرضه مده پیش طبیب
از چه نالم چو فغانم همه از خویشتنست
دیده یک یک همه چون آب فرو می خواند
که بدامن گهر اندر قدمت نفشاند
یا زرخسار تو گویم که بجائی ماند
ورنه مجموع کجا حال پریشان داند
ازچه رو زلف توام سلسله می جنباند
که بدرمان من سوخته دل درماند
بده آن باده که از خویشتنم بستاند

بکجا می رود این فتنه که برخاسته است کیست کاین فتنه برخاسته را بنشانند
 وه که خواجو بگه نطق چه شیرین سخنت
 مگر از چشمه نوش تو سخن می راند

۱۷۸

من خاک آن بادم که او بوی دلارام آورد در آتشم ز آب رخش کاب رخ من می برد
 آنکولش گاه سخن هم طوطی وهم شکرست طوطی خطش از چهره و پربر شکر می گسترد
 سروازد چون عرعر گل پیش روی چون خورش این دست بر سر می زندوان جامه برتن می درد
 من تحفه جان می آورم بهر نثار مقدمش وان جان شیرین از جفا مارابجان می آورد
 زلف سیه کارش نگر و آن چشم خونخوارش نگر کاین قصد جانم می کندوان خون جانم می خورد
 هنگام تیرانداختن گر بر من آرد تاختن در پای او سرباختن عاشق بجان و دل خرد
 بگذشتی و بگذشتی ما را و هیچ انگاشتی جانا زخشم و آشتی بگذر که این هم بگذرد
 که که بچشم مرحمت بر ما نظر می کن ولی سلطان زکبر و سلطنت در هر گدائی ننگرد

زان سنبل عنبر شکن خواجو چو میراند سخن

می یابم از انفاس او بوئی که جان می پرورد

۱۷۹

چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد سرحد ختن خیل شه زنگ بگیرد
 مگذار که رخسار تو کائینه حسنت از آه جگر سوختگان زنگ بگیرد
 بی نرگس مخمور تو در مجلس مستان هر دم دلم از باده چون زنگ بگیرد
 آهنگ شب از دیده من پرس که هر شب مرغ سحر از ناله ام آهنگ بگیرد
 هر دم که شب آهنگ کند ز آتش مهرت دود دل من راه شباهنگ بگیرد
 چون پرتو خورشید رخت بر قمر افتد از عکس رخت لاله و گل رنگ بگیرد
 خون شد دلم از دست سر زلفت و کس نیست کانصافم از آن هندوی شیرنگ بگیرد
 در پسته تنگ تو سخن را نبود جای الا که در و هر سخنی تنگ بگیرد

خواجو ستم و جور و جفا در دل خوبان

مانده نقیشت که در سنگ بگیرد

۱۸۰

عید آمد و آن ماه دلا فروز نیامد دل خون شد و آن یار جگر سوز نیامد

نوروز من ار عید برون آمدی از شهر
مه می طلبیدند و من دلشده را دوش
آن ترک ختائی بچه آیا چه خطا دید
خورشید چو رسمست که هر روز برآید
چونست که عید آمد و نوروز نیامد
در دیده جز آن ماه دلا فروز نیامد
کامروز علی رغم بد آموز نیامد
چونست که خورشید من امروز نیامد
جانش هدف ناوک دلدوز نیامد
کس نیست کزان غمزه عاشق کش خونریز

تا کشته نشد در غم سودای تو خواجو

در معرکه عشق تو پیروز نیامد

۱۸۱

کسی را از تو کامی برنیاید
کسی را از تو کامی برنیاید
بناکام از لب برداشتم دل
برون از عارض و زلف سیاهت
بیار آن می که در خمخانه باقیست
بترک نیک نامی کن که در عشق
حدیث سوز عشق از پختگان پرس
چو نون قامت در مکتب عشق
بسوز ناله زارم ز عشاق
چه سروسست آنکه بر بامست لیکن
که این از دست عامی برنیاید
که از لعل تو کامی برنیاید
شب صبحی زشامی برنیاید
که کار ما بجایمی برنیاید
نکو نامی بنامی برنیاید
که دو دل زخامی برنیاید
زنوک خامه لامی برنیاید
نوای زیر و بامی برنیاید
سهی سروی بیامی برنیاید

برو خواجو که وصل پادشاهی

زدست هر غلامی برنیاید

۱۸۲

جان توجه بروی مهوش کرد
مهر رویش که آب آتش برد
آنک کارم چو طره برهم زد
ابرویش تا چه شد که پیوسته
دل تمسک بزلف دلکش کرد
خاک بر دست آب و آتش کرد
همچو زلفم چرا مشوش کرد
برمه و مشتری کمانکش کرد
نشدن دل بتیر آرش کرد
هر خدنگی که غمزه اش بگشود

مردم دیده‌ام بخون جگر صفحه چهره را منقش کرد
 روزخواجو بروی او خوش بود
 خوش نبود آنک رفت و شب خوش کرد

۱۸۳

سوی دیرم نگذارند که غیوم دانند زاهدان کز می و معشوق مرا منع کنند
 روی بنمای که جمعی که پریشان تواند دل دیوانه‌ام از بند کجا گیرد پسند
 من مگر دیوم اگر زانک برنجم زرقیب عاقبت از شکرت شور برآرم روزی
 چون تو ای فتنه نوخاسته برخاسته‌ئی حال آن نرگس مست از من مخمور پیرس
 خاک روبان درت دم‌بدم از چشمه چشم جان‌فروشان ره عشق تو قومی عجبد
 و ر سوی کعبه شوم راهب دیرم خوانند چون شدم کشته ز تیغم بچه می‌ترسانند
 چون سر زلف پریشان تو سرگردانند کان دو زلف سیهش سلسله می‌جنبانند
 که رقیبان تو دانم که پری دارانند گرچه از قند تو همچون مگس میرانند
 شمع را شاید اگر پیش رخت بنشانند زانک در چشم تو سَرِیست که مستان دانند
 آب برخاک سر کوی تو می‌افشانند که بصورت همه جسمند و بمعنی جانند

عندلییان گلستان ضمیرت خواجو

گاه شکرشکنی طوطی خوش‌الحانند

۱۸۴

باز عزم شراب خواهم کرد ساز چنگ و رباب خواهم کرد
 آتش دل چو آب کارم برد چاره کار آب خواهم کرد
 جامه در پیش پیر باده‌فروش رهن جام شراب خواهم کرد
 از برای معاشران صبحوز دل پر خون کباب خواهم کرد
 با بتان اتصال خواهم جست وز خرد اجتناب خواهم کرد
 بسکه از دیده سیل خواهم راند خانه دل خراب خواهم کرد
 تا دم صبح دوست خواهم خواند دعوت آفتاب خواهم کرد
 بجز از باده خوردن و خفتن توبه از خورد و خواب خواهم کرد

همچو خواجو ز خاک میخانه

آبرو اکتساب خواهم کرد

۱۸۵

چون سایبان آفتاب از مشک تاتاری کند
از خستگان دل می برد لیکن نمی دارد نگه
زینسان که من دنیا و دین در کار عشقش کرده ام
تا کی خورم خون جگر در انتظار وعده اش
گویند اگر زاری کنی دیگر نیاز دارد ترا
همچون کمر خود را بر روی توان بستن ولی
بر عاشقان خسته دل هر شب شیخون آورد
گو غمزه را بندی بده تا ترک غم سازی کند

خواجوا گر زلف کژش بینی که بر خاک افتد

با آن رسن در چه مروکان از سیه کاری کند

۱۸۶

گل نهالی بیوستان آورد
سختی بلبل از لبش می گفت
نکبت نفحه شامه صبح
دوستان را نسیم باد صبا
نفس باد صبحدم چو مسیح
هم عفا الله صبا که عاشق را
ز انک باخویش از آن جهان آورد
درد خواجو بصیر به نشود

لیک نومید نیست کاب حیات

از سیاهی برون توان آورد

۱۸۷

دوش چون موکب سلطان خیالش برسد
خواستم تا بنویسم سختی از دل ریش
نشنیدیم که نشنید سلامت فرهاد
دل ابروی ترا می طلبد پیوسته
اشکم از دیده روان تا سر راهش بدوید
قلمم را ز سر تیغ زبان خون بچکد
تا حدیث از لب جان پرور شیرین بشنید
ماه نو گرچه شب و روز نباید طلبید

خط مشکین که نباتست بگرد شکرت
چشم بد را نفس صبحدم از غایت مهر
خرده بینی که کند دعوی صاحب نظری
خلعت عشق تو بر قامت دل بینم راست
تا چه دودست که در آتش روی تو رسید
آبتی در رخ چون ماه تمام تو دمید
گر ندید از دهن یک سر مو هیچ ندید
لیکن این طرفه که پیوسته بیاید پوشید

تا از آن هندوی زنجیری کافر چه کشد

دل خواجو که ببند سر زلف تو کشید

۱۸۸

چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد
چشم بقصد کشتن من می کند کمین
هیچش بدست نیست که تا در میان نهاد
بر سر و کس نگفت که طوطی شکر شکست
در تابم از دو سنبل هندوت کز چه روی
ای جان من جهان لطافت توئی ولیک
زانرو که در جهان بجمالت نظیر نیست
الفاظ من بلفظ تو شیرین زشگرت

خواجو چو نام لعل لب راند بر زبان

نامش زمانه طوطی شگر زبان نهاد

۱۸۹

پیغام بلبلان بگلستان که می برد
یعقوب را زمصر که می آوردم پیام
ما را خیال دوست بفریاد می رسد
مشتاق کعبه گر نکشد رنج بادیه
که گاه اگر نه بنده نوازی کند نسیم
از بلبلان بیدل شوریده آگهی
گفتم مکن که باز نمایم بطعنه گفت
واحوال درد من سوی درمان که می برد
یازو خبر بیوسف کنعان که می برد
ورنی شب فراق پایان که می برد
چندین جفای خار مغیلان که می برد
از ما خبر بملک خراسان که می برد
جز باد صبحدم بگلستان که می برد
یرغو نگر بحضرت قاآن که می برد

در خورد خدمتش چو ندارم بضاعتی جان ضعیف هست بجانان که می برد
خواجو اگر چه بیش نخیزد زدست تو
پای ملخ بتزد سلیمان که می برد

۱۹۰

چه بادست اینکه می آید که بوی یار ما دارد صبا در جیب گوئی نافه مشک ختا دارد
بطرف بوستان هر کس بیاد چشم میگونش مدام ارمی نمی نوشد قدح بر کف چرا دارد
چو یار آشنا از ما چنان بیگانه می گردد شود جانان خویش آنکس که جانی آشنا دارد
از آن دل بستگی دارد دل ما با سر زلفش که هر تازی زگیسویش رگی با جان ما دارد
من از عالم بجز کویش ندارم منزلی دیگر ولی روشن نمی دانم که او منزل کجا دارد
بر آنم کابر گرینده از این پس پیش اشک من حدیث چشم سیل افشان نراند گر حیا دارد
مرا در مجلس خوبان سماع انس کی باشد که چون سروی برقص آید مرا از رقص وادارد
اگر برگ گلت باشد نوا از بینوایی زن که از بلبل عجب دارم اگر برگ و نوا دارد
وگر مرغ سلیمانرا بجای خود نمی بینم بجای خود بود گر باز آهنگ سبا دارد
اگر چون من بسی داری بدلسوزی و غمخواری بدین بیچاره رحم آور که در عالم ترادارد

ز خواجو کز جهان جز تو ندارد هیچ مطلوبی
اگر دوری روا داری خدا آخر روا دارد

۱۹۱

خیمه نوروز بر صحرا زدند چار طاق لعل بر خضرا زدند
لاله را بنگر که گوئی عرشیان کرسی از یاقوت بر مینا زدند
کارداران بهار از زرد گل آل زر بر رقعۀ خارا زدند
از حرم طارم نشینان چمن خرگه گلریز بر صحرا زدند
گوشه های باغ از آب چشم ابر خنده ها بر چشمهای ما زدند
مطربان با مرغ همدستان شدند عندلیبان پرده عقبا زدند
در هوای مجلس جمشید عهد غلغل اندر طارم اعلی زدند
باد نوروزش همایون کاین ندا قدسیان در عالم بالا زدند

طوطیان با طبع خواجو گاه نطق
طعنه ها بر بلبل گویا زدند

۱۹۲

سبزه پیرامن سرچشمه نوشش نگرید
شام شبگون سحرپوش قمر فرسا را
عقل را صید کمند افکن جعدش بینید
بُت ضحاک من آن مه که برخ جام جمست
منکه از حلقه گوشش شده ام حلقه بگوش
جانم از جام لبش گشت بیک جرعه خراب
شبه بر گوشه یا قوت خموشش نگرید
زیور برگ گل غالیه پوشش نگرید
روح را تشنه سرچشمه نوشش نگرید
آن دو افعی سیه بر سر دوشش نگرید
گوشداری من حلقه بگوشش نگرید
باده لعل لب باده فروشش نگرید

خواجو از میکده اش دوش بدوش آوردند

اینهمه بیخودی از مستی دوشش نگرید

۱۹۳

بر سر کوی تو اندیشه جان نتوان کرد
مهر رخسار تو در دل نتوان داشت نهان
از میانت سر مسوئی زکمر پرسیدم
با تو صد سال زبان قلم ار شرح دهد
نوشداروی من از لعل تو می فرمایند
ناوک غمزات از جوشن جانم بگذشت
گر بتیغم بزنی از تو ننالم که زدوست
راستی گرچه بیالای تو می ماند سرو
پیش لعلت صفت زاده کان نتوان کرد
که بگل چشمه خورشید نهان نتوان کرد
گفت کان نکته باریک عیان نتوان کرد
شمه ئی از غم عشق تو بیان نتوان کرد
بشکر گرچه دوی خفقان نتوان کرد
در صف معرکه اندیشه جان نتوان کرد
زخم شمشیر توان خورد و فغان نتوان کرد
نسبت قد تو با سروروان نتوان کرد

خواجو از دور زمان آنچه ترا پیش آید

جز بدوران زمان فکرت آن نتوان کرد

۱۹۴

ز حال بی خبرانت خبر نمی باشد
ز اشک و چهره سیم و زر شود حاصل
سری بکلبه احزان ما فرود آور
دوهفته هست که رفتی ولی بنامیزد
نه ز آب و خاک مجسم که روح پاکی از آنک
بکوی خسته دلانت گذر نمی باشد
ولیک چشم تو بر سیم و زر نمی باشد
گرت زناله ما دردسر نمی باشد
مه دوهفته ازین خوبتر نمی باشد
بدین لطافت و خوبی بشر نمی باشد

شب رسید مرا روز عمر بیتو ولیک شب فراق تو گوئی سحر نمی‌باشد
تو ام جگر مخور ارزانک من خورم شاید که قوت خسته دلان جز جگر نمی‌باشد
بحسن خویش ترا چون نظر بود چه عجب
گرت بجانم خواجهو نظر نمی‌باشد

۱۹۵

ای نغمه خوشت دم داود را شعار وی عندلیب را نفست کرده شرمسار
انفاس روح بخش تو جانرا حیات بخش و اعجاز عیسوی زدمت گشته آشکار
دستانسرای گلشن روحانیان زشوق بردارد از نوای خوشت نغمه هزار
وین چرخ چرخ زن زسماع تو هر زمان چون صوفیان بچرخ درآید هزاربار
ای بس که بلبل سحر از شوق نغمهات بر سر زند بسان مگس دست اضطرار
مرغ چمن که رود زن بزم گلشنست پرمی زند زشوق تو بر طرف جویبار
با لحن دلغریب تو هنگام صبحدم بر عندلیب قهقهه زد کبک کوهسار
قولت چو با عمل بفرو داشت می‌رسد برگو غزل ترانه ازین بیشتر میار
بلبل زیام و زیر تو با نغمه‌های زیر
خواجهو بزیر بام تو با نالهای زار

۱۹۶

دامن خرگه برافکن ای بت کشمیر سرو قباپوش و آفتاب جهانگیر
چهره خوب تو رشک لعبت نوشاد نرگس مستت بلای جادوی کشمیر
نقش جمالت نگارخانه مانی خط سیاه تو روزنامه تقدیر
ترک پری روی من ندانمت امروز خاطر صحراست یا عزیمت نخجیر
خط کله برشکن گلاله برافشان بند قبا برگشای و جام طرب‌گیر
از در خویشم مران که از خم گیسو حلق دلم بسته‌ئی بحلقه زنجیر
درد و غم چون زپا فکند چه درمان کار دلم چون زدست رفت چه تدبیر
کشتن عشاق را چه حاجت شمشیر قصه مشتاق را چه حاجت تقریر

فصل بهاران نه ممکنست خموشی بلیل شب‌خیز را ز ناله شبگیر
هرکه فروخواند عشق‌نامه‌ خواجو
کرد پر از خون دیده طی طوامیر

۱۹۷

ماه یا جتتست یا رخسار	شهد یا شگرتست یا گفتار
آهوان صید مردمند و دلم	صید آن آهوان مردمدار
کار ما با ستمگری افتاد	که بجز قصد ما ندارد کار
گل صبرگ را بیاید ساخت	فصل نوروز با نوای هزار
پیش عشاق لطف باشد قهر	نزد مشتاق فخر باشد عار
دل بی مهر کی شود روشن	مرغ بی بال کی بود طیار
چه زند عقل با تطاول عشق	چکند صید در کمند سوار
مرغ وحشی اگر عقاب شود	نکند کرکسان چرخ شکار
کامت از دار می شود حاصل	کام برگیر و کام دل بردار
نامه نانوشته بیش مخوان	قصه ناشنوده پیش میار

آتش دل بسوخت خواجو را

و فنا رینا عذاب النار

۱۹۸

با عقیق لب او لعل بدخشان کم‌گیر	با گل عارض او لاله نعمان کم‌گیر
سخن سرکشی سروسهی بیش مگوی	قد یارم نگر و سرو خرامان کم‌گیر
با وجود لب لعل و خط مشک آسایش	یاد ظلمت مکن و چشمه حیوان کم‌گیر
شب تاریک اگر ت وصل میسر گردد	با رخس چشمه خورشید درخشان کم‌گیر
میلت از جز بتماشای گلستان نکشد	در جمالش نگر و طرف گلستان کم‌گیر
غمزه اش بین و دگر شوخی عبهر کم‌گوی	خط سبزش نگر و سبزه بستان کم‌گیر
وصل آن حور پرچهره گرت دست دهد	نام جتت مبر و ملک سلیمان کم‌گیر
گوش بر قول مغنی کن و برطرف چمن	صبحدم نغمه مرغان خوش الحان کم‌گیر

خواجو این منزل ویرانه باندازه تست

از اقالیم جهان خطه کرمان کم‌گیر

۱۹۹

بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور
 کمین خادمه بز مگاه ماست نشاط
 معطرست دماغ معاشران ز بخار
 بسند خادم ایوان در سراچه که ما
 ز نور عشق برافروز شمع منظر دل
 دلی که همدم مرغان لن ترانی نیست
 مرا زمیکده پرهیز کردن اولیتر
 ولی چنین که منم بیخود از شراب الست
 زشگر تو مرا صبر به که شیرینی
 ولی زلعل تو صبرم خلاف امکانست
 فروغ چهرهات از تاب طره پنداری
 چه دور باشد ارت ذره‌ئی نباشد مهر
 بروی هم نفسی خوش بود نظر ورنی

ز جام عشق تو خواجو چنین که مست افتاد

بروز حشر سر از خاک برکند مخمور

۲۰۰

برافکن سایبان ظلمت از نور
 رخت در چشم ما نورست در چشم
 بیاقوت برات آورده سنبل
 ترا بر جان من فرمان روانست
 بهشتی روی اگر در گلشن آید
 گرم روی زمین گردد مصور
 زیادامش حریفان نیمه مستند
 که یاد از روی خوبت چشم بد دور
 نظر بر طلعت نور علی نور
 زریحان تو در خط رفته کافور
 که سلطان آمرست و بنده مأمور
 تو پنداری که این خلدست و آن خور
 نسیند ناظم جز روی منظور
 ولی آن ماهرخ در پرده مستور

ز لعلش بوسه می خواستم گفتم نباید داد شیرینی برنجور
از آن خواجو بیاقوتش کند میل
که دایم آب خواهد طبع محرور

۲۰۱

حبّذا پای گل و صبحدم و فصل بهار باده در دست و هوا در سر و لب بر لب یار
بی رخ یار هوای گل و گلزارم نیست زانک با دست نسیم چمن و بوی بهار
همه بتخانه چین نقش و نگارست و لیک اهل معنی نپرستند مگر نقش نگار
در دل تنگ من آمد غم و جز یار نیافت اوست کاند در حرم عشق تو می یابد یار
سگه روی مرا نقش نبینی زانروی که درستست که چشمت نبود بر دینار
خرّم آنروز که من بوسه شمارم زلبت گرچه بیرون زقیامت نبود روزشمار
گفتی از لعل لب کام برآرم روزی چون مراد من دلسوخته اینست برآر
از میانت چو کمر میل کنارست مرا گرچه بی زر زمیانت نتوان جست کنار

گربتغش بزنی روی نیپیچد خواجو
که دلش را سر یارست و تنش را سردار

۲۰۲

دوری از ما مکن ای چشم بداز روی تو دور زانک جانی تو و از جان نتوان بود صبور
بی ترنخ تو بود میوه جنت همه نار لیک با طلعت تو نار جهنم همه نور
بسته یاقوت ترا از بن دندان لؤلؤ در خط از سنبل مشکین سیاهت کافور
چشمت از دیده ما خون جگر می طلبد روشنت این که بجز باده نخواهد مخمور
سلسبیلست می از دست تو در صحن چمن خاصه اکنون که جهان باغ بهشتست و توحور
خیز تا رخت تصوّف بخرابیات کشیم گر ز تسبیح ملولیم و ز سجاده نفور
از پی پرتو انوار تجلی جمال همچو موسی ارنی گوی رخ آریم بطور
هر که نوشید می بیخودی از جام الست مست و مدهوش سر از خاک برآرد بشور
چون مغان از تو بصدپایه فرایشتند تو بدین زهد چهل ساله چه باشی مغرور
ساقیا باده بگردان که بغایت خوبست ما بدینگونه زمی مست و می از ما مستور
حور با شاهد ما لاف لطافت می زد لیکن از منظر او معترف آمد بقصور

بینم آیا که طبیبم برآید روزی من بر چشم خوشش مرده و چشمش رنجور
 برو از منطق خواجو بشنو قصه عشق
 زانک خوشتر بود از لهجه داود زبور

۲۰۳

شمسه چین را طلوع از طرف بغتاقش نگر چنینانرا بسنده چین بغلتاقش نگر
 آنک طاق افتاده است امروز در فرخار و چین بی خطا پیوسته چین در ابروی طاقش نگر
 چون هوای ملک دل بیند کز اینسان گرم شد خیمه بر چشم زند ییلاق و قشلاقش نگر
 ظلم دریا ساق او عدلست و دشنام آفرین رسم و آئینش بین و عدل و یا ساقش نگر
 آن مه بدعهد چندان شور بین در عهد او وان بت قبحاق چندین فتنه در چاقش نگر
 کرد خون کشته هجران بیک ره پایمال ور نمی داری مسلم نعل بشماقش نگر
 راستی را گرچه هر نوبت مخالف می شود از سپاهان تا حجاز آشوب عشاقش نگر
 این همه جور و جفا و مکر و دستانش بین و آنهمه پیمان و شرط و عهد و میثاقش نگر
 نیمه مست از خیمه بیرون آید و گوید که هی
 جان بده خواجو دلم گوید که شلتاقش نگر

۲۰۴

مارا ز پرده تو دل از پرده شد بدر بردار پرده ای ز پس پرده پرده در
 گرم ماه خوانمت نبود ماه سروقد ور سرو گویمت نبود سرو سیمبر
 کس ماه را ندید که پوشد زره زمشک کس سرو را نگفت که بندد چو نی کمر
 لعل تو شگریست ازو رفته آب قند خط تو طوطیست پرافکنده برشکر
 جانم ز تاب مهر تو شمعیت در گداز چشم ز شوق لعل تو درجیست پرگهر
 عتقای قاف عشقم و عشق تو گوئیا مرغیست هردو کون درآورده زیر پر
 چون صبر نیست کز تو نظر بر توان گرفت یکباره بر مرغی زیچارگان نظر
 ور زانک از درم نستانی در آمدن باری ز دل چگونه توانی شدن بدر
 هر گه که در برابر خواجو گذر کنی
 صدمبار باز در دل تنگش کنی گذر

۲۰۵

منم زمهر رخت روی کرده در دیوار چو سایه بر رخت افتاده زیر هر دیوار

ندیم و همدم از صبح تا شب ناله
زبسکه روی بدیوار محنت آوردم
کدام یار که او روی ما نگهدارد
کسی که روی بدیوار غم نیاوردی
بسا که راه‌نشینان پای دیوارت
چو زیر بام تو آیند خستگان فراق
قرین و محرم از شام تا سحر دیوار
جدا نمی‌شودم یکدم از نظر دیوار
چو آب دیده گوهرفشان مگر دیوار
کنون زمهر تو آورد روی در دیوار
کنند غرقه بخونابه جگر دیوار
بآب دیده بشویند سربسر دیوار

حدیث صورت خوبان چنین مکن خواجو

که پیش صورت او صورتند بر دیوار

۲۰۶

بیدلی گر دل زدلبر برنگیرد گو مگیر
گر ز دست او دلم از پا درآید گو درآی
پادشاهی باگدائی گر نسازد گو مساز
آنکه در ملک ملاحظت کوس شاهی می‌زند
هر که نتواند سراندر پای جانان باختن
و آنک او در عالم معنی زدلبر دور نیست
بلبل بیدل که بی‌گل خارخارش می‌کند
پیر ماراگر بخلوت با جوانی سرخوشت
بیدلی گر سر بشیدائی برآرد گو برآر
عاشقی را گر ملامت درنگیرد گو مگیر
ورز پای او سرم سر برنگیرد گو مگیر
خودپرستی دست مستی گر نگیرد گو مگیر
گر گدائی را بهجیزی برنگیرد گو مگیر
گر حدیث خنجرش در سر نگیرد گو مگیر
گر بصورت دامن دلبر نگیرد گو مگیر
گر بترک لاله احمر نگیرد گو مگیر
گر جزاین ره مذهبی دیگر نگیرد گو مگیر
گمراهی گر عقل را رهبر نگیرد گو مگیر

خواجو آن ساعت که جانبازان سراندازی کنند

گر تهی دستی بترک سر نگیرد گو مگیر

۲۰۷

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار
بیوس خاک درش وانگه ار مجال بود
بگو که ای مه نامهربان مهرگسل
دل شکسته که در زلف سرکشت بستم
مرا زمانه زبی‌مهری از تو دور افکند
نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
سلام من برسان و پیام من بگزار
نگار لاله رخ سروقد سیم عذار
بیادگار من خسته دل نگه می‌دار
زهی زمانه بدمهر و چرخ کز رفتار

نبودمی نفسی بی‌نوی نغمه زیر کنون بزاری زارم قرین ناله زار
 نه همدمی که برآرم دمی مگر ناله نه محرمی که بگویم غمت مگر دیوار
 شبی که روز کنم بیتو از پریشانی شود چو زلف سیاه تو روز من شب تار
 فراق نامه خواجو کسی که برخواند
 بآب دیده بشوید سیاهی از طومار

۲۰۸

طرّه بفشان و مرا بیش پریشان مگذار پرده بگشای و مرا بسته هجران مگذار
 ماه را از شکن سنبل شبگون بنمای لاله را این همه در سایه ریحان مگذار
 زلف مشکین که چنین بر قدمت دارد سر بیش ازینش چو من خسته پریشان مگذار
 هرکه از مهر تو چون ذره شود سرگردان دورش از روی چو خورشید درفشان مگذار
 کام جانم ز نمکدان عقیقت شکرست آخر این حسرتم اندر دل بریان مگذار
 من سرگشته چو سر در سر زلفت کردم دست من گیر و مرا بی سروسامان مگذار
 منکه از پسته و بادام تو دورم باری دست بیگانه بدان سبب زنخدان مگذار
 باغبانرا اگر از غیرت بلبل خبرست گو دگر بار صبا را بگلستان مگذار
 منکه با زلف چو چوگان تو گوئی نزد بیش ازین گوی دلم درخم چوگان مگذار
 خواجو ار خلوت دل منزل یارست ترا
 عام را گرد سراپرده سلطان مگذار

۲۰۹

مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار ساقی ز جام لعل لب باده‌ئی بیار
 چون بر دوام دور زمان اعتماد نیست این پنج روز غایت مقصود دل شمار
 برخیز تا بعزم تفرّج برون رویم زین تنگنای خانه بصرای لاله‌زار
 کز بوستان دمید چو بر خدّ دلبران برگ بشفه بر طرف سرو جویبار
 بتان اگرچه جای نشاطست و خرّمی خرّم مشو درو که زدوران روزگار
 هر سنبلی ز زلف نگارست لاله‌رخ هر لاله‌ئی ز خون جوانیست شهریار
 خواجو زدور چرخ چو امروز فرصتست
 دریاب جام باده صافی و روی یار

۲۱۰

ای خوشا وصل یار و فصل یار	نغمه بلبیل و گل و گلزار
شب و شمع و شراب و ناله چنگ	لب ساقی و جام نوشگوار
کاشکی گل نقاب بگشودی	تا بکندی ز غصه دیده خار
گر بر آرم فغان بصدستان	گل صدبرگ را چه غم ز هزار
غم نبود زغم اگر ما را	شادی روی او شدی غمخوار
گرچه دینار نیک بختانراست	بسنده شادیند صد دینار
در میان افشادهام چو کمر	تا کی اتم از این میان بکنار
در خمارم چو چشمت ای ساقی	خیز و دفع خمار من ز خم آر
ترک نقش و نگار کن که شوی	محرم سر صنع نقش و نگار
گو برد سر که جان خواجو را	سر یارست و جسم را سردار

بگذر از دار و قصه منصور

لیس فی الدار غیر کم دیار

۲۱۱

خادمه عودسوز مطربه عودساز	شمع نه و عودسوز چنگ زن و عودساز
صبح برآمد بیام مرغ درآمد بزیر	صبح تبسم نمای مرغ ترتم نواز
مجلسیان سحر محرم اسرار عشق	خلوتیان صبح غرقه دریای راز
قاتل مشتاق گو تیغ مکش در حرم	رهزن عشاق گو چنگ مزین در حجاز
دلبر شیرین سخن بیش نماید عتاب	شاهد سیمین بدن بیش کند کبر و ناز
یار چو غمخوار گشت غم چه بود غمگسار	بنده چو محمود شد شاه که باشد ایاز
صورت معنی کجا کشف شود بر خرد	عشق حقیقی کرا دست دهد در مجاز
آن مه طوبی خرام گری بچمن بگذرد	سرو خرامان برد قامت او را نماز

خواجو اگر عاشقی از همه آزاد باش

زانک بازادگی سرو بود سرفراز

۲۱۲

ای شده بر مه ز شبه مهره ساز	با شبهات مار سیه مهره باز
-----------------------------	---------------------------

جادوی هاروت وشت دلفریب	هندوی زنگی صفت ترکناز
بزم صبحی ز قدح برفروز	رایت عشرت بچمن برفراز
وصل گل و بلبل و فصل بهار	زلف تو و ماه و شبان دراز
شعله فروزان بفروزند شمع	پرده نوازان بنوازند ساز
مرغ شد از ناله من درخروش	شمع شد از آتش من درگداز
باده پرستان شراب الست	مست می لعل بتان طراز
شاهد مستان شده دستان نمای	بلبل خوشخوان شده دستان نواز
خادمه پرده سرا عودسوز	مطربه پرده سرا عودساز
مجلسیان محرم اسرار عشق	همنفسان غرقه دریای راز

خاطر خواجو و خیال حبیب

دیده محمود و جمال ایاز

۲۱۳

روز عیش و طرب و عید صیامت امروز	کام دل حاصل و ایام بکامست امروز
گو عروس فلکی رخ نمای از مشرق	که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز
خون عشاق اگر چند حلالست ولیک	عیش را جز می و معشوق حرامست امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالد	کار او چون ز بهاران بنظامست امروز
در چمن نرگس سرمست خراب افتادست	زانک اندر قدح لاله مدامست امروز
محتسب بیهوده گو منع مکن رندانرا	کانک با شاهد و می نیست کدامست امروز
زاهدی را که نبودی ز صوامع خالی	باز در گنج خرابات مقامست امروز
ناله زیر ز عشاق بسی زار بود	مطرب از بهرچه آهنگ تو با مست امروز

گو بگویند که در دیر مغان خواجو را

دست در گردن و لب بر لب جامست امروز

۲۱۴

بگشا بشکر خنده لب لعل شکرریز	با پسته شیرین زشکر شور برانگیز
تلخت می از دست حریفان تروش روی	در ده قدحی از لب شیرین شکرریز
بنشت زباد سحری شمع شبستان	ای شمع شبستان من غمزده برخیز

بفشان گره طرّه مشکین پریشان
 آن دل که بیک تیر نظر صید گرفت
 ای آب رخم برده از آن لعل چو آتش
 گویند که پرهیز کن از مستی و رندی
 فرهاد اگرش دست دهد دولت شاهی
 فرهاد اگرش دست دهد دولت شاهی
 خواجو چه کنی ناله و فریاد جگرسوز
 گلرا چه غم از نعره مرغان سحرخیز

۲۱۵

ای دل ار صحبت جانان طلبی جان دربار
 مرد این راه نئی ورنه چو مردان رهش
 در ره جان جهان جان و جهان باخته‌اند
 تا ترا دیو و پری جمله مسخر گردد
 دعوی زهد کنی دُردی خمار بنوش
 درد را چاشنی هست که درمانرا نیست
 تا سلاطین جهان جمله گدای تو شوند
 بالب و خال وی ار عمر خضر می‌خواهی
 تا بچوگان سعادت ببری گوی مراد
 سر میدان محبت بودت ملک وجود

خواجو ار لقمه‌ئی از سفره لقمان طلبی

ملک یونان زپی حکمت یونان دربار

۲۱۶

در جهان قصه حسن تو نشد فاش هنوز
 هیچ دل سوخته کام دل شوریده نیافت
 باش تا نقش ترا سجده کند لعبت چین
 تا دلم صید نگشتی بکمند غم عشق
 گرچه فرهاد نمادست ولیکن ماندست
 تو دل خلق جهان صید کنی باش هنوز
 زان عقیق لب دُرپوش گهرپاش هنوز
 زانک فارغ نشد از نقش تو نقاش هنوز
 سنبلت سلسله برگل نزدی کاش هنوز
 شور لعل لب شیرین شکرخاش هنوز

چند گوئی که شدی فتنه رویم خواجو نشدم در غمت افسانه او باش هنوز
عاقبت فاش شود سرّ من از شور غمت
گر بشیدائی و رندی نشدم فاش هنوز

۲۱۷

ز لعل عیویان قصّه مسیحا پرس ز چین زلف بتان معنی چلیپا پرس
اگر ملالت از سرگذشت ما نبود سرشک ما نگر و ماجرای دریا پرس
دل شکسته مجنون ز زلف لیلی جوی حدیث مستی و امق ز چشم عذرا پرس
بهای یوسف کنعان اگر نمی دانی عزیز من برو از دیده زلیخا پرس
حکایت لب شکرشان زمن بشنو حلاوت شکر از طوطی شکرخا پرس
چو هر سخن که صبا نقش می کند با دوست بیان حسن گل از بلبلان شیدا پرس
کمال طلعت زیبا و لطف منظر خویش گرت درآینه روشن نگشت از ما پرس
شب دراز بمژگان ستاره می شمرم ورت زمن نکند باور از ثریا پرس
گاهی که از لب لعلت سخن کند خواجو

بیا درآندم و از قصّه مسیحا پرس

۲۱۸

دگر وجود ندارد لطیفه ئی زدهانش زهیچکس نشنیدم دقیقه ئی چو میانش
چه آیتست جمالش که با کمال معانی نمی رسد خرد دوربین بکنه بیانش
اگرچه پسته دهان در جهان بسند و لیکن بخنده نمکین پسته کم بود چو دهانش
چگونه شرح دهد خامه حال ریش درونم چنین که خون سیه می رود ز تیغ زبانش
شبان تیره خیالست خوابم از غم هجران ولی چه سود که سلطان چه غم بود ز شبانش
کجا سفینه صبرم ازین میان بدرافتد چرا که بحر مودّت نه ممکنست کرائش
کسی که با تو زمانی دمی برآورد از دل برون رود زدل اندیشه زمین و زمانش
گمان میر که روان نبود آب چشم من آندم که بوستان وجودم نماند آب روانش

لطیفه ئیکه رود در بیان ناله خواجو

برآورد از دل و در دم با آسمان برسانش

۲۱۹

ای شبت غالیه آسا و مهت غالیه پوش
روی زیبای ترا بدر منیر آینه دار
دلم از ناوک چشم تو سراسر همه نیش
چشم مخمور تو خونریز ولیکن خوانخواز
زابروی شوخ تو پیوسته همین دارم چشم
گر کنم چشم برفتار تو کو صبر و قرار
دوش یارب چه شبی بود چنان تیره ولیک
می خراشد جگرم گو رک بربط بخراش
تالب گور لب ما و لب جام شراب
تا درمرگ سر ما و در باده فروش

جان خواجو ببر و نقل حریفان بستان

جام صافی بخر و جامه صوفی بفروش

۲۲۰

یار ما را گر غمی از یار نبود گو مباح
ما چنین بیمار و او از درد ما فارغ ولی
در جهان تاتار زلفش عنبرافشانی کند
گر جهان بی یار باشد من جهانم از جهان
شادی از دینار باشد نیک بختانرا ولیک
گر بدانائی دلم اقرار نارد گو میار
منکه از جام می لعل تو مست افتاده ام
هرکه را بازاری بیزار کرد از عقل و دین
گر زمی نبود شکیم یکنفس عییم مکن
چون مرا در دیر جام باده دایم دایرست
گر غمت گرد از من خاکی برآرد گو برآر

ورمن غمخوار را غمخوار نبود گو مباح
گر طیبی را غم از بیمار نبود گو مباح
گر نسیم نافه تاتار نبود گو مباح
چون سرازدم شدار دستار نبود گو مباح
کاش بودی شادی از دینار نبود گو مباح
وردین کارش غم از انکار نبود گو مباح
گر مقامم بر در خمار نبود گو مباح
از سربازار اگر بیزار نبود گو مباح
می پرستی گر زمی هشیار نبود گو مباح
در دیارم گر ز من دینار نبود گو مباح
چون تو هستی گر زمن آثار نبود گو مباح

زین صفت کانفاس خواجو مشک بیزی می کند

عود اگر در طبله عطار نبود گو مباح

۲۲۱

ای شب زلفت غالیه ساوی مه رویت غالیه پوش
نافه مشک از گل بگشاید بدر منیر از شب بنما
لعل لبث آن یا می ناب باده لعل از لعل مذاپ
شمع چگل شد باده گسار شمس گردون مشعله دار
باده گسار آن مست شراب جمع رفیقان مست و خراب
مطرب مجلس نغمه سرای شاهدستان جلوه نمای
نرگس مست باده پرست لعل خموش باده فروش
مشک سیه بر ماه مسا سنبل تر بر لاله میپوش
شکر تنگ یا تنگ شکر آب حیات از چشمه نوش
ماه مغنی گو برای مرغ صراحی گو بخروش
بربت ساقی داشته چشم برمه مطرب داشته گوش
گر شنوم کو صبر و قرار ور نگرم کو طاقت و هوش

پیرمغان در میکده دوش گفت چو خواجو رفت ز هوش

گومی نوشین بیش منوش تا نبر ندش دوش بدوش

۲۲۲

سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش
من همان لحظه که بر طلعتش افکندم چشم
چون ننالم که چو از پرده برون آید گل
با چنین شرطه ازین ورطه برون نتوان شد
آخر ای باده پرستان ره میخانه کجاست
یارب آن می زکجا بود که دوش آوردند
چون کشم بار فراق تو بدین طاقت و صبر
حلقه زلف رسن تاب گر هگیر ترا
قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش
گفتم این فتنه ندارد دل مسکینان گوش
نتواند که شود بلبل بیچاره خموش
خاصه کشتی خلل آورده و دریا در جوش
تا کنم دلق مرقع گرو باده فروش
که چنان مست ببرند مرا دوش بدوش
چون دهم شرح جفای تو بدین دانش و هوش
شد دل خسته سرگشته من حلقه بگوش

اگر ت پیرهن صبر قبا شد خواجو

دامن یار بدست آر و زاغیاری بپوش

۲۲۳

مستم ز دو چشم نیمه مستش
گفتم بنشین و فتنه بنشان
آنرا که دلی بدست نارد
جان تشنه لعل آبدارش
وزپای در آمدم زدستش
برخاست قیامت از نشستش
دادیم عنان دل بدستش
دل بسته زلف پرشکستش
آن درج عقیق نیست هستش
هستم بگمان که هست یا نیست

در عین خمار چند باشیم چون مردم چشم می پرستش
یاران زمی شبانه مستند
خواجو زدو چشم نیمه مستش

۲۲۲

گرچه تنگست دلم چون دهن خندانش دل فراخت در آن سنبل سرگردانش
هرکجا می رود اندر دل ویران منست گنج لطفست از آن جای بُود ویرانش
برو ای خواجه مرا چند ملامت گوئی هرکه در بحر بمیرد چه غم از بارانش
درد صاحب نظران را بدوا حاجت نیست عاشق آنست که هم درد بُود درمانش
هدف ناوک او سینه من می باید تا بجای مژه در دیده کشم پیکانش
هرکه را دست دهد طلعت یوسف در چاه خوشتر از مملکت مصر بُود زندانش
حاصل از عمر گرامی چو همین یک نفسست اگرست هم نفسی هست غنیمت دانش
در ره عشق مسلمان نتوان گفت او را که بکفر سر زلفت نبُود ایمانش
پیش روی تو چه حاجت که بُود شمع پبای چون بمجلس بنشینی نفسی بنشانش
کشتی از ورطه عشقت نتوان برد برون زانک بحرست که پیدا نبُود پایانش

میل خواجو همه خود سوی عراقست مگر

صبر ایوب خلاصی دهد از کرمانش

۲۲۵

کارم از بی سیمی ار چون زرنباشدگو مباش بینوائی را نوائی گر نباشدگو مباش
لاله را با آن دل پر خون اگر چون غنچه اش قرطه زنگارگون دربر نباشدگو مباش
منکه چون سرو از جهان یکباره آزاد آمدم دامنم چون نرگس ار پر زر نباشدگو مباش
چون دلم را نور معنی رهنمائی می کند در ره صورت گرم رهبر نباشدگو مباش
آنک سلطان سپهر از نور رایش ذره نیست سایه خورشیدش اربر سر نباشدگو مباش
وانک سیر همتش زایوان کیوان برترست گر جنابش ز آسمان برتر نباشدگو مباش
با فروغ نیر اعظم رواق چرخ را گر شعاع لمعه اختر نباشدگو مباش

چون روانم تازه می‌گردد بیوی زلف یار گر نسیم نکهت عنبر نباشد گو مباحش
پیش خواجو هر دو عالم کاه برگی بیش نیست
ور کسی را این سخن باور نباشد گو مباحش

۲۲۶

ترک خنجرکش لشکرشکن ترلک‌پوش بُت خورشید بناگوش و مه دُردی‌نوش
غمزه‌اش قرچی و یاقوت خموشش جاندار ابرویش حاجب و هندوی سیاهش چاوش
عنبرش خادم آن سنبل هندوی دراز لؤلؤاش بنده آن حقه یاقوت خموش
شبه‌اش غالیه‌آسا و شبش غالیه‌سا عنبرش غالیه‌بوی و قمرش غالیه‌پوش
مغلی قندز چنبر صفتش قلب‌شکن حبشی کاکل عنبرشکش مشک‌فروش
کر نهاده کله از مستی و بگشوده قبا جام می برکف و مرغول مسلسل بر دوش
ریخته ز آب دو چشمم می‌گلگون در جام کرده از گفته من لؤلؤء لالا در گوش
بسته بر کوه کمرکش کمر از مشکین موی بشکر خنده شکر ریخته از چشمه نوش
از در خیمه برون آمد و ساغر پُر کرد کاین بروی من مهر روی پریچهره بنوش
چون بنوشیدم از آن باده نوشین قدحی لعل شکرشکش بانگ برآورد که نوش
گفتم ای خسرو خوبان ختا خواجو را ترک‌تاز نظرت بُرد بیغما دل و هوش
شحنه غمزه زوین شکش گفت که هی

بروای بیهده گوی این چه خروشت خموش

۲۲۷

میرید نام عنبر بر زلف چون کمندش مکنید یاد شگر بر لعل همچو قندش
بدو چشم شوخ جادو بر بود خوابم از چشم مرصاد چشم زخمی بدو چشم چشم‌بندش
نکنم خلاف رایش بجفا و جور دشمن که محب دوست یممی نبود زهر گزندش
چو بدامنش غباری ز جهان نمی‌پندم چه پسندد از حسودم سخنان ناپسندش
بکمندش احتیاجی نبود بصید وحشی که گرش بتیغ راند نکشد سر از کمندش
نه منم اسیر تنها بکمند یار زیبا که بشهر او درآمد که نگشت شهر بندش

مکنید عیب خواجو که اسیر و پای‌بندست

که اگر نمی‌کشندش بعتاب می‌کشندش

۲۲۸

الوداع ای دلبر نامهربان بدرودباش
جان بتلخی می دهیم ای جان شیرین دست گیر
می رویم از خاک کویت همچو باد صبحدم
ناقه بیرون رفت و اکنون کوس رحلت می زند
ایکه از هجر تو در دریای خون افتاده ام
گر ز ما بر خاطرت زین پیش گردی مینشت

همچو خواجو در رهت جان و جهان در باختیم

وز جهان رفتیم ای جان جهان بدرودباش

۲۲۹

بیرون ز کمر هیچ ندیدم زمیانش
زان نادره دور زمان هر که خبر یافت
بگذشت و نظر بر من بیچاره نیفکند
بلبل نبود در چمنش برگ و نوائی
سرو از زلب چشمه برآید چو درآید
عقل از متصور شودش طلعت لیلی
کی شرح دهد خامه حدیث دل ریشم
گو از سر میدان بلا خیمه برون زن
نقاش چو در نقش دلارای تو بیند
هر خسته که جان پیش سنان تو سپر ساخت

خواجو چو تصور کند آن جان جهانرا

دیگر متصور نشود جان و جهانش

۲۳۰

رقیب اگر بجفا باز دارم زدرش
بزر توان چو کمر خویش را برو بستن
مگس گزیر نباشد زمانی از شکرش
که جز بزر نتوان کرد دست در کمرش
فدای جان و سرش کردمی بجان و سرش
گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

در آنزمان که شود شخص ناتوانم خاک
دلی که گشت گرفتار چشم و عارض او
گذشت و برمن بیچاره اش نظر نفتاد
کنون که شد گل سوری عروس حجله باغ
بملک مصر نشاید خرید یوسف را
میان اهل طریقت نماز جایز نیست
بر آستانه ماهی گرفته ام منزل
که هست هر نفسی رو بمنزل دگرش
ولی بجان عزیز او دهند رو بخش
مگر کنند تیمم بخاک رهگذرش
کند عظام رمیم هوای خاک درش
چرا برفت بیکباره دل ز خواب و خورش
چه او فتاد کزینسان فتادم از نظرش
چه غم زناله شبگیر بلبل سحرش

سیم و زر بودش میل دل ولی خواجو
سرشک و گونه زردست وجه سیم و زرش

۲۳۱

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
منم غلام تو ور زانک از من آزادی
ببوی آنک زخمخانه کوزه ئی یابم
ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
مکن نصیحت و از من مدار چشم صلاح
شراب پخته بخامان دل فسرده دهید
نعیم روضه رضوان بدوق آن نرسد
مرا چو خلعت سلطان عشق می دادند
چو مست چشم تو گردم مرا که دارد گوش
مرا بکوزه کشان شرابخانه فروش
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش
بدیده آب زند آستان باده فروش
که درچمن نتوان گفت مرغ را که خموش
وگر حدیث تو گویم کدام طاق و هوش
که من بقول نصیحت کنان ندارم گوش
که باده آتش تیزست و پختگان درجوش
که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش
ندا زدند که خواجو خموش باش و بپوش

میستم نشود خامشی که در بستان

نوای بلبل مست از ترنمست و خروش

۲۳۲

زهی مستی من ز بادام مستش
فروسته کارم ز مشکین کمندش
تنم موئی از سنبل لاله پوشش
شکست دل از سنبل پرشکستش
پراکنده حالم زمرغول شستش
دلم رمزی از پسته نیست هستش

خمیده قدم چنبر از چین جعدش شکسته دلم بسته زلف پستش
 شب تیره دیدم چو رخشنده ماهش زمی مست و من فتنه چشم مستش
 چو شمعی فروزنده شمعی بیشش چو گل دسته‌ئی دسته‌ئی گل بدستش
 قمر بنده مهر تابنده بدرش حبش هندوی زنگی بت پرستش
 چو بنشست گفتم که بنشیند آتش کنون فتنه برخاستست از نشستش
 چو ریحان او دسته می‌بست خواجو
 دل خسته در زلف سرگشته بستش

۲۳۳

آنک جز نام نیابد نشان از دهش بر زبان کی گذرد نام یک همچو منش
 راستی را که شنیدست بدینسان سروی که دمد سنبل سیراب زبرگ سمنش
 هرکه درچین سر زلف بتان آویزد آستین پرشود از نافه مشک ختنش
 گرچه از مصر دهد آگهی انفاس نسیم بوی یوسف نتوان یافت جز از پیرهنش
 هر غریبی که مقیم در مه رویان شد تا درمرگ کجا یاد بود از وطنش
 کشته عشق چو از خاک لحد برخیزد چو نکوتر نگری تر بود از خون کفنش
 من نه آنم که به تیغ از تو بگردانم روی شمع دلسوخته نبود غم گردن زدنش
 دوش خواجو سخنی از لب لعلت می‌گفت
 بچکید آب حیات از لب و تر شد سخنش

۲۳۴

حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش که جز او کیست که برخورد زسیمین بدنش
 می لعل ارچه لطیفست در آن جام عقیق آن ندارد زلطافت که در آن جامه تنش
 گر در آئینه در آن صورت زیبا نگرد بوکه معلوم شود صورت احوال منش
 بوی پیراهن یوسف ز صبا می‌شنوم یا زبستان ارم نفعه بوی سمنش
 باغبان گر بگلستان نگذارد ما را حبذ انکھت انفاس نسیم چمنش
 نتواند که شود بلبل بیچاره خموش چو نسیم سحری برخورد از نسترش
 ز من تنگ ورا وصف نمی‌آرم کرد زانکه دانم که نگنجد سخنی در دهش

بسکه در چنگ فراق تو چونی می‌نالَم هیچکس نیست که یکبار بگوید مزنش
 خواجو از چشمه نوش تو چو راند سخنی
 می‌چکد هر نفسی آب حیات از سخنش

۲۳۵

سرو را پای بگل می‌رود از رفتارش واب شیرین زعقیق لب شکر بارش
 راهب دیر که خورشید پرستش خوانند نیست جز حلقه گیسوی بتم زناش
 هرکرا عقل درین راه مرّی باشد لاجرم در حرم عشق نباشد بارش
 قرص خورشید زروی تو بجائی ماند ورنه هرروز کجا گرم شود بازارش
 سر زلف تو ندانم چه سیه کاری کرد که بدینگونه تو در پای فکندی کارش
 دلم از زلف تو چون یک‌سرمو خالی نیست همچو آن سنبل شوریده فرومگذارش
 یادگار من دلخسته مسکین با تو آن دل شیفته حالست نکومیدارش
 باغبانرا چه تفاوت کند ارببل مست بسراید سحری برطرف گلزارش

گوش کن نغمه خواجو که شکر می‌شکند

طوطی منطق شیرین شکرگفتارش

۲۳۶

آن ماه بین که فتنه شود مهر انورش آن نقش بین که سجده کند نقش آذرش
 بدری که در شکن شود از باد کاکلش سروی که بر سمن فتد از مشک چنبرش
 مرجان کهنه بنده یاقوت و لؤلؤش سنبل کمینه خادم ریحان و عنبرش
 مه سایه پرور شب خورشید مسکنش شب سایه گستر مه خورشیدی منظرش
 تابی فکنده بر قمر از زلف تابدار شوری فتاده در شکر از تنگ شگرش
 هاروت در جوار هلال منغلش خورشید در نقاب شب سایه گسترش
 سنبل دمیده گرد گلستان عارضش ریحان شکفته بر سر سروسمن برش
 جان در پناه لعل روان بخش جان فزاش دل در کمند زلف دلاویز دلبرش
 طوطی شکرشکن شده در باغ عارضش زاغ آشیانه ساخته بر شاخ عرعرش

خواجو سرشک اگر چه زچشمش فکنده‌ئی

بر دیده جاش ساز که اصلیت گوهرش

۲۳۷

گلزار جتست رخ حور پیکرش سرو سهی که در چمن آزادیش کنند
 باد بهار نکستی از شاخ سنبلش شکر حکایتی زدو لعل شکروش
 تاراج گشته صبر زجادوی دلکشش خطی زمشک سوده در اثبات دلبری
 یانی مگر که خازن سلطان نیکوئی زانرو که زلف سرزده سر بر خطش نهاد

گر خون چکد زگفته خواجو عجب مدار
 کز درد عشق غرقه خونست دفترش

۲۳۸

ای حلقه زده افعی مشکین تو بر دوش از کوه تشابد چو تو خورشید کمر بند
 چون دوش شبی تیره ندیدم بدرازی ماندست مرا حسرت دیدار تو در دل
 دارم ز تو دلبستگی و مهر و وفا چشم خاموش که چون گل بشکر خنده در آید
 زان داروی بیهوشی اگر صبح توانی تخفیف کن از دور من سوخته جامی

خواجو اگر ت دست دهد دولت وصلش
 زنهار مگو باکس و برمیخور و میپوش

۲۳۹

ای دو چشم خوش پرخواب تو در خوابی خوش وی دو زلف کز پر تاب تو در تابی خوش
 خفته چون چشم تو در هر طرفی بیماری وانگه از قند تو در حسرت جلائی خوش
 همچو زلف سیه و روی جهان افروزت نتوان دید شبی تیره و مهتابی خوش

نرگست فتنه هر گوشه نشینست مقیم خوابگه ساخته بر گوشه محرابی خوش
تا برفت از نظرم چشم خوش پُرخوابت در شب هجر نکردم نفسی خوابی خوش
بجز از مردم چشمم که بخونم تشنه‌ست بیتو بر لب نهچکاندست کسم آبی خوش
گوش کن شرح شرف‌نامه مهر از خواجو
زانک باشد صفت مهر رخت بابی خوش

۲۴۰

بیزمگاه صبحی کنون بمجلس خاص حیات‌بخش بود جام می بحکم خواص
ز شوق مجلس مستان نگر بیزم افق که زهره نغمه سرایست و مشتری رقص
بسوز مجمر عود ای مقیم خلوت انس بساز بزم صبح ای ندیم مجلس خاص
بگو که فاتحه باب صبح خیزان را سپیده دم بدمد حرزی از سر اخلاص
تو از جراحت دلهای خسته نندیشی که در ضمیر نیاری که الجروح قصاص
محب روی تو رویم نمی‌تواند دید که گفته‌اند که القاص لایحب القاص
نه در جمال تو مشتاق را مجال نظر نه از کمند تو عشاق را امید خلاص
زقید عشق تو می‌خواستم که بگریزم گرفت پیش ره اشکم که لاتحین مناص

غریق لجه دریای عشق شد خواجو

ولی چو در بکف آرد چه غم خورد غواص

۲۴۱

بده آن راح روان‌بخش که در مجلس خاص مایه روح‌فزائی بود از روی خواص
دوستان شمع شبستان و پیروش ساقی ماه خوش نغمه نواساز و حریفان رقص
عقل را ره نبود بر در خلوتگه عشق عام را بار نباشد بسراپرده خاص
ای بسا دُر گرانمایه که آید بکنار تا درین بحر بود مردم چشم غواص
آخر ای فاتحه صبح باخلاص بدم که خلاص از شب هجران نبود بی اخلاص
وحشی از قید تو نگر یزد ارش تیغ زنی که گرفتار کمندت نکند یاد خلاص

خالص آید چو زر از روی حقیقت خواجو

گر تو در بوته عشقش بگدازی چو رصاص

۲۴۲

هر که نگردد سپر تیر عشق	طفل بود در نظر پیر عشق
جان که بود شارح تفسیر عشق	دل چه بود مخزن اسرار شوق
کی شود زمزمه زیر عشق	هر که ندارد خبری از سماع
می شنوم نعره تکبیر عشق	دم بدم از گوشه میدان جان
خون من سوخته با شیر عشق	دایه فطرت مگر آمیختست
دام منه بر ره نخجیر عشق	تیغ مکش بر سر مقتول مهر
عین جنونست بتقریر عشق	ترک خردگیر که تدبیر عقل
پای من و حلقه زنجیر عشق	دست من و سلسله زلف یار
از نظر تربیت پیر عشق	سالک مجذوب دلم در سلوک
فته بود خاصه بتعبیر عشق	نرگس جادوی تودیدن بخواب

آب زر از چهره خواجو برفت

از چه زخاصیت اکسیر عشق

۲۴۳

دل غرق خون دیده زمهر رخت شفق	ای برده عارضت بلطافت زمه سبق
ریحان در آب شسته زشرم خطت ورق	خورشید بر زمین زده پیش رخت کلاه
وانگاه از درست رخم کرده سگه دق	دینار جسته از زر رخسار من طلا
یا روی تست یا گل خود روی بر طبق	اشک منست یا می گلرنگ در قدح
بسا جبهه پرآبله و روی پر بهق	مه را بهیچ وجه نگویم که مثل تست
ابر از حیای دیده ما می کند عرق	دانی که چیست قطره باران نوبهار
ماراگر آب دیده بماند برین نسق	من بعد ازین دیار بکشتی گذر کنند
دریاب آب دیده روان می کند سبق	پیوسته بی تو مردم بحرین چشم من

خواجو خرد که واضع قانون حکمتست

در پیش منطق تو نیارد زدن منطق

۲۴۴

چو حرفی بخوانی زطومار عشق شود منکشف بر تو اسرار عشق

بیار آب حسرت که جز سیم اشک	روان نیست نقدی بی بازار عشق
نشانم زکنج صوامع مجوی	که شد منزلم کوی خمّار عشق
تلف گشت عمرم در ایام مهر	بدل گشت دلغم بزّار عشق
یا تا چو بلبل بهنگام صبح	بنالیم برطرف گلزار عشق
کسانی که روزی نگشتند اسیر	چه دانند حال گرفتار عشق
بخوانی سواد سویدای دل	اگر بر تو خوانند طومار عشق

مکن عیب خواجو که ارباب عقل

نباشند واقف بر اطوار عشق

۲۴۵

باز برافراختیم رایت سلطان عشق	بار دگر تاختم بر سر میدان عشق
ملک جهان کرده ایم وقف سرکوی یار	گوی دل افکنده ایم در خم چوگان عشق
از سر مستی کشیم گرده رهبان دیر	بر در هستی زنیم نوبت سلطان عشق
جان چه بود تا کنیم در ره عشقش نثار	پای ملخ چون بریم نزد سلیمان عشق
عقل درین دیر کیست مست شراب الست	روح در این باغ چیست بلبل بستان عشق
جان که بود تشنه‌ئی بر لب آب حیات	دل چه بود حلقه‌ئی بر در زندان عشق
سرنکشد از کمند بسته زنجیر مهر	باز نگردهد بتیر خسته پیکان عشق
سیر نگردهد ببحر تشنه دریای وصل	روی تنابد زسیل غرقه طوفان عشق
چون بقیامت برم حسرت رخسار دوست	بردمد از خاک من لاله نعمان عشق
صد ره اگر دست مرگ چاک زند دامنم	بار دگر برزنم سر زگریبان عشق
کی بنهایت رسد راهروانرا سلوک	زانک ندارد کنار راه ییابان عشق
مرغ سحرخوان دل نعره برآرد زشوق	چون بمشامش رسد بوی گلستان عشق

گرچو قلم تیغ بر سر خواجو نهند

سرتواند کشید از خط فرمان عشق

۲۴۶

سیری بالعیس أصحابی ولی فی العیس معشوق	ألا یاراهب الدیر فهل مرّت بک النوق
فتاده ناه در غرقاب از آب چشم مهجوران	و فوق النوق خیمات و فی الخیمات معشوق

سزد گردست گیریدم که کار از دست بیرون شد
 اخلاقی اغیثونی و ثوب الصبر ممزوق
 مقیم از گلشن طبعم نسیم شوق می آید
 ومن رأسی إلى رجلی حدیث العشق منموق
 کجا از روضه رضوان چنان حوری برون آید
 لطیف الکشف ممسوخ من الفردوس مسروق
 بکام دشمنم بی او و او با دشمنم همدم
 نصیبی منه هجران و غیری منه مرزوق

خوشاباد وستان خواجو شراب وصل نوشیدن

وبالطاسات والکاسات مصبوح و مغبوق

۲۴۷

دیدم از دور بستی کا کلکش مشکینک
 دهش تنگک و چون تنگ شکر شیرینک
 لبک لعل روان پرورکش جان بخشک
 سرک زلفک عنبرشکنش مشکینک
 در سخن لعلک دُرپوشک او دُرپاشک
 بر سمن سنبل پرچینک او پرچینک
 چشمکش همچو دل ریشک من بیمارک
 دستکان کرده بخون دلکم رنگینک
 هست مرجان مرا قوت زمرجانک او
 نرگش مستک و عاشق کشک و خونخوارک
 زلفکش دلکشک و غمزه ککش دلدوزک
 ای دریغاکه نبودی دلکش سنگینک
 سنبلش پستک و شوریده گک و پرچینک
 زلفکش در غم عشقت دل خواجو خون شد
 برکش نازکک و ساعدکش سبمینک
 گفتمش در غم عشقت دل خواجو خون شد
 بیش از این چند بگو صبر کند مسکینک

رفت در خنده و شیرین لبک از هم بگشود

گفت داروی دل و مرهم جانش اینک

۲۴۸

نکته روضه خلدست که می بیزد مشک
 یا از آن حلقه زلفست که می ریزد مشک
 خیزد از چین سر زلف تو مشک ختنی
 وین سخن نیست خطا زانکه زچین خیزد مشک
 خون شود نافه آهوی تناری زحسد
 کان مه از گوشه خورشید در آویزد مشک
 آن چه نعلست که لعل تو بر آتش دارد
 وین چه حالست که خالت زمه انگیزد مشک
 گر نخواهد که کشد گرد مهت گرد عبیر
 از چه رو خط تو با غایه آمیزد مشک
 زلف عنبرشکن از روی تو سر می پیچد
 چکند ز آتش اگر زانک نهره یزد مشک

همچو خواجو نکشد سر زخمت مشک ختا

چون خط سبز تو بر برگ سمن بیزد مشک

۲۴۹

وہ چه شیرینست لعل اندرو پنهان نمک
 اندکی با چشمه نوشش بشیرینی شکر
 می نماید خط مشک افشانش از عنبر مثال
 شد بدور سنبل مشکین او عنبر فراخ
 لعل شکرپاش گوهرپوش شورانگیز او
 ای زشکر خنده ات صد شور در جان شکر
 بر دل بریان من تا کی نمک ریزد غمت
 درد دل را دوش می جستم دوائی از لب
 کس نمی بینم که دارد در جهان چندان نمک
 گرچه دارد نسبتی لیکن ندارد آن نمک
 می فشاند پسته خندانش از مرجان نمک
 گشت در عهد لب شیرین او ارزان نمک
 درج یا قوتست گوئی وندرو پنهان نمک
 وی زشور شکر ت پیوسته در افغان نمک
 گرچه عیبی نیست ارریزند بر بریان نمک
 گفت خواجو کی جراحت را بود در مان نمک

تا بود در چشم آن لب خواب چون آید مرا

زانک گوئی دارم اندر دیده گریان نمک

۲۵۰

ای روان از شکر تنگ تو شکر تنگ تنگ
 هست در زنجیر زلف دلربایت دل فراخ
 ناوک چشمت چو یاد آرم زخون چشم من
 ای بت گلرخ بگردان باده گلرنگ را
 بلبل دستان سرا را گو بر آ آوای نای
 باز چون گلگون می ساقی بمیدان در فکند
 گل بر آورده ز شرم آن رخ گلرنگ رنگ
 لیک دل همچون دل ریش من دل تنگ تنگ
 لعل پیکانی شود فرسنگ در فرسنگ سنگ
 تا برد ز آئینه جانم می چون زنگ زنگ
 مطرب بلبل نوا را گو بزن در چنگ چنگ
 ای حریفان بر کشید اسب طرب را تنگ تنگ

نام و ننگ ار عاشقی در باز خواجو در رهش

زانکه باشد عشق بازان را ز نام و ننگ ننگ

۲۵۱

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل
 ربانده خط بیاقوت تو ریحان
 عروسی را که او صاحب جمالت
 چو ریش خستگانرا مرهم از تست
 اگر گل را نباشد برگ پیوند
 گلستان رخت خندیده بر گل
 کشیده سر زکافور تو سنبل
 چه دریابد گرش نبود تجمل
 مکن در کار مسکینان تغافل
 چه سود از ناله شبگیر بلبل

نباشد کوه سنگین را تحمّل	بجانت کانک بر جان دارم از غم
وگر جزو منی ای غم برو کل	اگر عمر منی ایشب برو زود
تو نیز ای شب مکن بر من تظاول	چو از زلفش بدین روز اوفتادم
کند مستی بیادامش تنقل	خوشا آن بزم روحانی که هر دم
که ساغر بانگ می دارد که غلغل	منه عودای بت خوش نغمه از چنگ

بزن مطرب که مستان صبحی
زمی مستند و خواجو از تأمل

۲۵۲

کرده مرا در غم عشقت بی سرو بی پا دل	ای دل من بسته در آن زنجیر سمن سا دل
رانده ازین دیده پر خون سیل بدریا دل	برده ازین قالب خاکی رخت بصحرا جان
ای بت مهوش تو چرا برداشتی از ما دل	چون دل ما بر نگرفت از لعل لب کامی
قصد من بی سر و پا یا دیده کند یا دل	جای من بیدل و دین یا دیر بود یا دار
وای دل ای وای دل و دین وادل من وادل	مطرب دل سوختگان گو تا بزند بر چنگ
وی نظری زانرخ زیبا کرده تمنا دل	ای شکری زان لب شیرین کرده تقاضا جان
هندوی زنگی وش زلفت برده بیغما دل	جادوی عاشق کش چشمت خورده بافسون خون
روی تابد نفسی زان روی دلارادل	سرنکشد یکسر مو زان جعد مسلسل عقل

چند زنی طعنه که خواجو در غم عشق افتاد
چون دلم افکند درین آتش چکنم با دل

۲۵۳

چون تواند که کشد بار غمش چندین دل	رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل
ورازین پس ندهد داد دلم مسکین دل	زین صفت بر من اگر جور کند مسکین من
پای بندست در آن سلسله مشکین دل	من ازین در بجفا باز نگردم که مرا
اهل دل را بتمشای گل و نسرین دل	با گلستان جمالش نکشد فصل بهار
برنگیرد بجفا از شکر شیرین دل	خسرو اربند و گر پسند فرستد فرهاد

دلم از صحبت خوبان نشکبید نفسی ای عزیزان من بیدل چکنم با این دل
نکند سوی دل خسته خواجو نظری
آه از آن دلبر پیمان شکن سنگین دل

۲۵۲

چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال شوم مقیم درت بالغدو والآصال
شگفت نیست اگر صید گشت مرغ دلم که در هوای تو سیمرغ بفکند پروبال
کرا وصال میسر شود که در کویت مجال نیست کسی را مگر نسیم شمال
نشسته ام مترصد که از دریچه صبح مگر طلوع کند آفتاب روز وصال
ز خاکم آتش عشقت هنوز شعله زند چو بگذری بسر خاک من پس از صد سال
ترا اگر چه زامثال ما ملال گرفت گرفت یتو مرا از حیات خویش ملال
مقیم در دل خواجو توئی و میدانی
چه حاجتست بتقریر با تو صورت حال

۲۵۵

ای ماه تو مهر انور دل وی مهر تو شمع خاور دل
یا قوت تو روح پرور جان ریحان تو سایه گستر دل
لعل لب و زلف تابدارت جان پرور جان و دلبر دل
ای قامت تو قیامت عقل وی خاک در تو محشر دل
بستان رخ تو روضه خلد یا قوت لب تو کوثر دل
لعل تو زلال مشرب روح چشم تو چراغ منظر دل
ابروت هلال غره ماه مهرت خورجان و درخور دل
از غایت پردلی شکسته هندوی تو قلب لشکر دل
ساقی غمت بجای باده خون می دهم ز ساغر دل
گر زلف ترا رسن درازست باشد گذرش بچنبر دل
هر دم بهوای خاک کویت پرمی زندم کسبوتر دل
در تحت شعاع مهر رویت یکباره بسوخت اختر دل
ساقی بده آن مئی که در جام هست آب روان آذر دل
از دل بطلب نشان خواجو کو معتکفست بر در دل

۲۵۶

زهی زباده لعلت در آتش آب زلال
ندای عشق چو درداد خال مشکینت
تو کلک منشی تقدیر بین بدان خوبی
چون در خیال خیال آید آن خیال چو موی
منال بلبل بیدل چو می شود حاصل
اگر زکوی تو دورم نمی شوم نوید
ترا حرام نباشد که خون ما ریزی
چنان بچشمه نوش تو آرزو مندم
زمن چه دید که مردم که آید از کویت
رسانده ام بکمال از محبت تو سخن

شب فراق بگفتیم ترک صبح امید
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال

۲۵۷

ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل
چشمه نوش گهرپوش لب چشمه جان
گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو
جانم از دست دل ارغرفه خون جگرست
پرتو روی تو شد شمع شبستان دلم
بده آن آب چو آتش که بجوش آمده است
چاره با ناوک چشمت سپر انداختنت
دل شیدا همه پیرامن سودا گردد

آتشی در دل خواجوست که از شعله اوست
دود آهی که برون می رود از روزن دل

۲۵۸

گشت معلوم کنون قیمت ایام وصال
که وصال متصور نشود جز بخیال

گر میسر نشود با توام امکان وصول
هر سحر چاک زخم دامن جانرا چون صبح
هست چون خال سیاه تو مرا روز سپید
شکرت شور جهانی و جهانی مشتاق
تا نگوئی که حرامست مرا بیتو نظر
تنم از شوق جمالت شده از مویه چو موی
قامتم نون و دل از غم شده چون حلقه میم
نه بحالم نظری می کنی ای نرگس چشم
مهر من بر مه رویت نپذیرد نقصان
عیش من بی لب شیرین تو تلخست ولیک
ظاهر آنست که از خود برود بلبل مست

خوش بود ناله عشاق بهنگام صبح

خواجو ار عاشقی از پرده عشاق بنال

۲۵۹

دلم ربودی و رفتی ولی نمی روی از دل
گرم وصول میسر شود که منزل قریبست
هویت ار بنهم سر کجا برون کنم از سر
بحق صحبت دیرین که حق صحبت دیرین
فتاد کشتی صبرم ز موج قلزم دیده
نیازمند چنانم که گر ب خاک درآیم
مفارقت متصور کجا شود که بمعنی
اگر نظر بحقیقت کنی و غیر نبینی

خلاص جستم از وطیره گشت و گفتم که خواجو

قتیل عشق نجوید رهائی از کف قاتل

۲۶۰

ای سواد خط تو شرح مصاییح جمال طاق پیروزه ابروی تو پیوسته هلال

زلف هندوی تو چینی و ترا رومی روی
کی شکید دلم از چشمه نوشت هیئات
گر بود شوق حرم بعد منازل سهلست
نتوان گفتم که می در نظرت هست حرام
بر بنا گوش تو خال حبشی هرکه بدید
چون خیال تو درآید بیعادت زدرم
گفتم از دیده شوم غرقه خون روزی چند

چه کند گر نکند شرح جمالت خواجو
که بوصف تو رساندست سخن را بکمال

۲۶۱

گر می کشندم ورمی کشندم
گفتم ز قیدش یابم رهائی
سرو بلندم وقتی درآید
کز در درآید بخت بلندم
بر چشم پر خون چون ابر گریم
پند لیبان کی کار بندم
جور تو سهلست ارمی پسندی
لیکن زدشمن ناید پسندم
از زخم تیغ نبود گزندم
زیرا که مثلث صورت نبندم
صورت نبندم مثل تو در چین

گفتی که خواجو در درد میرد

آری چه درمان چون دردمندم

۲۶۲

بزن بنوک خدنگم که پیش دست تو میرم
اسیر قید محبت سر از کمند نتابد
بحضرتی که شهانرا مجال قرب نباشد
زخویشتن بروم چون تو در خیال من آئی
چو شمع مجلسم از آنک می کشی شب هجران
چو جان فدای تو کردم چه غم ز خنجر و تیرم
گرم بتیغ برانی کجا روم که اسیرم
من شکسته بگردش کجا رسم که فقیرم
ولی عجب که خیالت نمی رود ز ضمیرم
چو صبح پرده برفکن که پیش روی تو میرم

که از دو کون گزیرست و از تو نیست گزیرم
چنانک گاه لطایف به عهد خویش نظیرم
نِوای ناله زارم ادای نغمه زیرم
نِوای نغمه بلبل شنو بجای صریرم
چو از تو صبر ندارم چگونه ترک تو گیرم
کمال شوق بجائی رسید و حد مودّت
نظیر نیست ترا در جهان بحسن و لطافت
بُود بگاه صبحی در آرزوی جمالت
قلم چو شرح دهد وصف گلستان جمالت
مرا مگوی که خواجو بترک صحبت ماکن
منم درین چمن آن مرغ کز نشیمن وحدت
بیان عشق حقیقی بُود نوای صفیرم

۲۶۳

روزی بسر کوی خرابات رسیدم
از چشم بشد ظلمت و سرچشمه خضرم
نقش دو جهان محو شد از لوح ضمیرم
در لعل لبش یافتم آن نکته که عمری
تا شیشه خودبینی و هستی نشکستم
ساکن نشدم در حرم کعبه وحدت
با من سخن از درس و کتب خانه مگوئید
ایمان چه دهم عرض چو در کفر فتام
تسبیح بیفکندم و ناقوس گرفتم
بردار شدم تا بدهم داد انالحق
در کوی خرابات یکی مغبجه دیدم
چون در خط سبز و لب لعلش نگریدم
چون نقش رخس بر ورق دیده کشیدم
در عالم جان معنی آن می طلبیدم
یک جرعه بکام از می لعلش نچشیدم
تا بادیه عالم کثرت نبریدم
اکنون که وطن بر در میخانه گزیدم
قرآن چه کنم حفظ چو مصحف بدریدم
سجّاده گرو کردم و زَنار خریدم
معنی انالحق ز سر دار شنیدم

خواجو بدر دیر شو و کعبه طلب کن

زیرا که من از کفر به اسلام رسیدم

۲۶۴

ما بنظاره رویت بجهان آمده ایم
چون دل گمشده را با تو نشان یافته ایم
گر بر آریم فغان از غم دل معذوریم
زخم شمشیر ترا مرهم جان ساخته ایم
قامت از غم چو کمان کرده دل راست چو تیر
وز عدم پی پیت نعره زنان آمده ایم
از پی آن دل پر خون بنشان آمده ایم
کز فغان دل غمگین بغنان آمده ایم
لیکن از درد دل خسته بجان آمده ایم
در صف عشق تو با تیر و کمان آمده ایم

بیتو از دوزخ و فردوس چه جوئیم که ما هم ازین ایمن و هم فارغ از آن آمده‌ایم
چون نداریم سکون بی‌نظر مغیجگان ساکن کوی خرابات مغان آمده‌ایم
اگر آن جان جهان تیغ زند خواجو را
گو بزن زانک مبرّا ز جهان آمده‌ایم

۲۶۵

گرم خمار خود زلب یار بشکنم بازار کارخانه اسرار بشکنم
بر بام هفت قلعه گردون علم زخم دندان چرخ سرکش خونخوار بشکنم
درهم کشم طناب سراپرده کبود بند و طلسم گسند دوار بشکنم
منجوق چتر خسرو سیاره بفکنم قلب سپاه کوکب سیاره بشکنم
گر پای ازین دوایر کحلی برون نهم چون نقطه پایدارم و پرگار بشکنم
بر اوج این نشیمن سبز آشیان پریم نسرین چرخ را پر و منقار بشکنم
بفروزم از چراغ روان شمع عشق را ناموس این حدیقه انوار بشکنم
تاکی طریق توبه و سالوس و معرفت جامی بده که توبه یکبار بشکنم

خواجو بیا که نیم شب از بهر جرعه‌ئی
زنجیر و قفل خانه خمار بشکنم

۲۶۶

ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم وز جان بجان دوست که دل برگرفته‌ایم
زین درگرفته‌ایم بیروانه سوز عشق چون شمع آتش دل ازین در گرفته‌ایم
با طلعت ز چشمه خور دست شسته‌ایم با پیکر تو ترک دو پیکر گرفته‌ایم
برما مگیر اگر زپراکندگی شبی آن زلف مشکبار معنبر گرفته‌ایم
تا همچو شمع از سرسر در گذشته‌ایم هر لحظه سوز عشق تو از سر گرفته‌ایم
بیروی و قامت و لب جان‌بخش دلکشت ترک بهشت و طوبی و کوثر گرفته‌ایم
چون دل اگر چه پیش تو قلب و شکسته‌ایم از رخ درست گوی تو در زر گرفته‌ایم
هشیار کی شویم که از ساقی الست بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته‌ایم

از خود گذشته‌ایم و چو خواجو زکاینات
دل برگرفته و پی دلبر گرفته‌ایم

۲۹۷

خوشا به مجلس شوریدگان درد آشام
چنین شنیده‌ام از مفتی مسائل عشق
جفا و نکبت ایام چون زحد بگذشت
خیال زلف و رخت گر معاونت نکند
مرا زلوح وجود این دو حرف موجودست
اگر بیام برآئی که فرق داند کرد
دمی ز وصل تو گفتم مگر بکام رسم
براه بادیه هرکس که خون نکرد حلال

اگر بگنیت خواجو رسی قلم درکش

که تنگ باشد از عاشقان برآید نام

۲۹۸

ای روی تو چشمه خور چشم	ابروی تو طاق اخضر چشم
بالای بلند و چشم مست	شمشاد روان و عبهر چشم
لعل تو شراب مجلس روح	روی تو چراغ منظر چشم
خاک قدم تو سرمه حور	لعل لب آب کوثر چشم
پیکان غم تو ناوک دل	نوک مژه تو نشتر چشم
از غایت مهر گشته حیران	در پیکر تو دو پیکر چشم
لعل تو بهای جوهر جان	دندان تو عقد گوهر چشم
ابروت هلال ماه خوبی	رخسار تو مهر انور چشم
در ورطه خون فتاده ما را	دور از رخ تو شناور چشم
از شوق خط تو ابن مقله	در آب فکند دفتر چشم
تا بیتو بروی ما چه آید	زین مردمک بداختر چشم
دریا شوم زاشک خونین	هر لحظه سواد کشور چشم

از چشم شد آب روی خواجو

برباد که خاک بر سر چشم

۲۶۹

سودازده زلف پریشان نگاریم	ما مست می لعل روان پرور یاریم
تا سر بود از دامن او دست نداریم	بر لعل لبش دست نداریم ولیکن
ما فتنه نوک قلم نقش نگاریم	گریبصران شیفته نقش و نگارند
با بوی تو مستغنی از انفاس بهاریم	با روی تو فارغ ز گلستان بهشتیم
چون مردمک چشم تو درعین خماریم	چون نرگس مخمور تو مستان خراییم
وز چنگ سر زلف تو با ناله زاریم	از آه دل سوخته با نغمه زیریم
کان لحظه که تشریف دهی جان بسپاریم	جان عاریت از لعل تو داریم و بجانت
پیش لب لعل تو ازو مغز برآریم	گرزانک دهن باز کند پسته خندان

داریم کناری زمین تو چو خواجو

لیکن زمین تو با امید کناریم

۲۷۰

چو دُرچ لعل تو نیست هستم	چو چشم مست تو می پرستم
که همچو چشم تو نیمه مستم	بیار ساقی شراب باقی
نه خود پرستم که می پرستم	نه خرقه پوشم که باده نوشم
چو مست گشتم ز خود برستم	چو می چشیدم ز خود برفتم
ز پا فتادم بگیر دستم	زدست رفتم مرو بدستان
وگر تو گوئی که نیست هستم	منم گدایت مطیع رایت

مگو که خواجو چه عهد بستی

بگو که عهد تو کی شکستم

۲۷۱

در درد بمردیم و بدرمان نرسیدیم	ما سر بنهادیم و بسامان نرسیدیم
جان نیز بدادیم و بجنانان نرسیدیم	گفتند که جان در قدمش ریز و بیر جان
در گِرد سراپرده سلطان نرسیدیم	گشتیم گدایان سر کوی و هرگز
در سایه آن سرو خرامان نرسیدیم	چون سایه دویدیم بسر در عقبش لیک
از سر بگذشتیم و بمیدان نرسیدیم	رفتیم که جان بر سر میدانش فشانیم

چون ذره سراسیمه شدیم از غم و روزی در چشمه خورشید درفشان نرسیدیم
در تیرگی هجر بمردیم و زلزلش هرگز بلب چشمه حیوان نرسیدیم
ایوب صبوریم که از محنت کرمان چون یوسف گمگشته بکنعان نرسیدیم

از زلف تو زتار ببستیم و چو خواجو

در کفر بماندیم و بایمان نرسیدیم

۲۷۱

شمع بنشت زباد سحری خیز ندیم که ز فردوس نشان می دهد انفاس نسیم
گر نباشد گل رخسار تو در باغ بهشت اهل دل را نکشد میل بجنات نعیم
برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمائی کاین نه دردست که درمان پذیرد ز حکیم
چون بمیرم بره دوست مرا دفن کنید تا چو بر من گذرد یاد کند یار قدیم
ایکه آزار دل سوختگان می طلبی بر سر آتش سوزان نتوان بود مقیم
من ازین ورطه هجران نبرم جان بکنار زانک غرقاب غم عشق تو بحرست عظیم
بر سر کوت گر از باد اجل خاک شوم شعله آتش عشق تو زند عظم رمیم

گرچه خواجو یقین شعر تو سحرست ولیک

هیچ قدرش نبود با ید بیضای کلیم

۲۷۲

نشان روی تو جستم بهر کجا که رسیدم ز مهر در تو نشانی ندیدم و نشنیدم
چه رنجها که نیامد برویم از غم رویت چه جورها که زدست تو در جهان نکشیدم
هزار نیش جفا از تو نوش کردم و رفتم هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم
کدام بار جفا کز تو احتمال نکردم کدام شربت خونابه کز غمت نچشیدم
ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی ولی چه سود که یک ذره مهر از تو ندیدم
بجای من اگر صدهزار دوست گزیدی بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم
جهان بروی تومی دیدم ارچه همچو جهانت وفا و مهر ندیدم چو نیک درنگریدم
بسی تو عهدشکستی که من رضای تو جستم بسی تو مهر بریدی که از تو من نبریدم

از آن زمان که چو خواجو عنان دل بتو دادم

بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

۲۷۳

رخشنده تر از مهر رخس ماه ندیدم
 عمریست که آن عمر عزیزم بشد از دست
 دل خواسته بود از من دل داده ولیکن
 آتش زدم از آه درین خسرگه نیلی
 تا در شکن زلف سیاه تو زدم دست
 در مهر تو همره بجز از سایه نجستم
 دلگیرتر از چاه زنخدان تو بر ماه
 آشفته تر از موت که بر موی کمر گشت
 خوشتر زره عشق بتان راه ندیدم
 ماهیست که آن طلعت چون ماه ندیدم
 جان نیز فدا کردم و دلخواه ندیدم
 چون طلعت او بر در خرگاه ندیدم
 از دامن دل دست تو کوتاه ندیدم
 در عشق تو همدم بجز از آه ندیدم
 در گوی زنخدان مهی چاه ندیدم
 من موی کسی تا بکمرگاه ندیدم

از خرمن سودای تو سرمایه خواجو

حاصل بجز از گونه چون کاه ندیدم

۲۷۴

از عمر چو این یک دو نفس بیش نداریم
 چون دل بسر زلف سیاه تو سپردیم
 جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن
 ز آن روی که از روی نگارین تو دوریم
 دیوانه آن غمزه عاشقکش مستیم
 با طلعت زیبای تو در باغ بهشتیم
 از باده نوشین لبست و خرابیم
 هم در تو اگر زانک زدست تو گریزیم
 چون فاش شد این لحظه زما سر انا الحق
 آنرا غم دارست که دور از رخ یارست
 بنشین نفسی تا نفسی با تو برآریم
 باز آی که تا پیش رخت جان بسپاریم
 گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
 رخسار زرانندوده بخونابه نگاریم
 آشفته آن سلسله غالیه باریم
 با بوی خوشت همفنس باد بهاریم
 وز نرگس مخمور تو در عین خماریم
 هم با تو اگر زانک پیام تو گزاریم
 فتوی بدهای خواجه که مستوجب داریم
 مارا چه غم از دار که رخ در رخ یاریم

دی لعل روان بخش تو می گفت که خواجو

خوش باش که ما رنج تو ضایع نگذاریم

۲۷۵

می خورم جامی و زهری بگمان می نوشم
 می درم جامه و از مدعیان می پوشم

من چو از باده گلرنگ سیه روی شدم
هر که از مستی و دیوانگیم نهی کند
باده می نوشم و از آتش دل می جوشم
هر دم ای شمع چرا سَر دل آری بزبان
مطرب پرده سرا چون بخراشد رک چنگ
دامنم دوش گر از خون جگر پر می شد
یارب آن باده نوشین زکجا آوردند
چون من از پای در افتادم و از دست شدم
طاقت بار فراق تو ندارم لیکن

همچو خواجه دوجهان بیتو بیکجو نخرم

وز تو موئی بهمه ملک جهان نفروشم

۲۷۶

بدانک بوی تو آورد صبحدم بادم
عنان باد نخواهم زدست داد کنون
مرا حکایت آن مرغ زیرک آمد یاد
زدست دیده دلم روز و شب بفریادست
مگر که سر بدهم ورنه من زسر نهم
چو دجله گشت کنارم در آرزوی شبی
گمان مبر که فراموش کردم هیئات
مگر بگوش تو فریاد من رساند باد

مگو که شیفته بر گلبنی شدی خواجه

که بیتو از گل و بلبل چو سوسن آزادم

۲۷۷

وقتست کز و رای سراپرده عدم
دریافتکنده ذیل بغلتاق فستقی
از کیلک نقشبند قضا در تحیرم
سلطان گل بساحت بستان زند علم
هر دم عروس غنچه برون آید از حرم
کز سبزه بر صحیفه بستان زند رقم

آثار صنع بین که بتأثیر نامیه
صحن چمن ز زمزمه بلبل سحر
باز آب چشمه تیره شود چشمه حیات
جمعد بنفشه بین ز نسیم سحرگهی
گردر چمن بخنده درآید گل دوروی
نرگس چو شوخ دیدگی از سر نمهند
بیچاره لاله هست دلش در میان خون
بر سرو سوسن از چه زبان می کند دراز
خواجو چو سرو تا نکنی پیشه راستی
بخرام سوی باغ که چون لعل دلبران
واطراف بوستان شده از سبزه و بهار

هردم لطیفه فی بوجود آید از عدم
گردد پر از ترثم زیر و نوای بم
وز صحن باغ رشک برد گلشن ارم
همچون شکنج طره خوبان گرفته خم
باور مکن که او بدور و نیست متهم
نازک دلست غنچه از آن می شود دژم
گوئی زدست باد صبا می برد ستم
آزاده راز طعن زبان آوران چه غم
نستوان نهاد در ره آزادگی قدم
عیسی دمت نکبت انفاس صبحدم
همچون بساط مجلس فرمانده عجم

بریاد بزم آصف جمشید مرتبت

برکف نهاده لاله دلخسته جام جم

۲۷۸

ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم
ز آشنا بیگانه گشتیم از جهان و جان غریب
سالها بانگ گدائی بر در دلها زدیم
ای بسا شب کاندرین امید روز آورده ایم
ترک دنیی گیر و عقبی زانک در عین یقین
چون ازین ظلمت سرای خاکدان بیرون شدیم
سالکان راه حق را در بیابان فنا
از جناب بارگاه مالک ملک وجود

فخر بر شاهان عالم در گدائی یافتیم
در جوار قرب جانان آشنائی یافتیم
لاجرم بر پادشاهان پادشائی یافتیم
تاکنون از صبح وصلش روشنائی یافتیم
زهد و تقوی را خلاف پارسائی یافتیم
هر دو عالم روشن از نور خدائی یافتیم
از چهار و پنج و هفت و شش جدائی یافتیم
هر زمان توقع قدر کبریائی یافتیم

کفرودین یکسان شمر خواجو که در لوح بیان

کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم

۲۷۹

نکنم حدیث شکر چو لب گزیدم
چه کنم نبات مصری چو شکر مزیدم

بتو کی توان رسیدن چو زخویش رفتم
 چه فروشی آب رویم که بملک عالم
 ندهم کنون زدست که زدست رفتم
 چه نکردم از وفا تا بتو میل کردم
 که برد خبر یسارم که زاشتیاقش
 ز تو چون توان بریدن چو زخود بریدم
 نفروشم آرزویت که بجان خریدم
 نروم زپیش تیغت که بجان رسیدم
 چه ندیدم از جفا تا ز تو هجر دیدم
 زخبر برفتم از وی چو خبر شنیدم
 نکشیده زلف عنبر شکش چو خواجو
 نستوان بشرح گفتن که چها کشیدم

۲۸۰

من آن مرغ همایونم که باز چتر سلطانم
 چو جام بیخودی نوشم جهان را جرعه دان سازم
 چراغ روز بشیند شب ار چون شمع بر خیزم
 زمعنی نیستم خالی بهر صورت که می بینم
 اگر پنهان بود پیدا من آن پیدای پنهانم
 همای گلشن قدسم نه صید دانه و دامم
 چه در گلخن فرود آیم که در گلشن بود جایم
 من آن هشیار سر مستم که نبود بی قدح دستم
 سر اندازی سرافرازم تهی دستی جهان بازم
 سپهر مهر را ما هم جهان عشق را شاهم
 اگر دیو سلیمانم ز خاتم نیستم خالی
 چو خضرم زنده دل زیرا که عشقت آب حیوانم
 بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد
 منم هم چشم و هم طوفان که طوفانست در چشمم
 برو از کفر و دین بگذر مرا از کفر دین مشمر
 من آن نوباوه قدسم که نزل باغ رضوانم
 چو در میدان عشق آیم فرس بر آسمان رانم
 زمهرم آستین پوشد مه اردامن بر افشانم
 بصورت نیستم مایل بهر معنی که می دانم
 وگر نادان بود دانا من آن دانای نادانم
 تذرو باغ فردوسم نه مرغ این گلستانم
 درین بوم از چه رو پایم که باز دست سلطانم
 نگویم نیستم هستم بلی هم این و هم آنم
 سبکساری گران سیرم سبک روحی گران جانم
 بتانرا آستین بوسم مغانرا آفرین خوانم
 ولی مهر پری رویان بود مهر سلیمانم
 چونوحم نوحه گر زانرو که در چشمست طوفانم
 که هم درمان من دردست و هم دردست درمانم
 منم هم جان و هم جانان که جانانست در جانم
 که هم ایمان من کفرست و هم کفرست ایمانم

که می گوید که از جمعی پریشان می شود خواجو

مراجعت آن وقتست کز جمعی پریشانم

۲۸۱

رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو مستم
هر شبم چشم تو در خواب نمایند که گویند
ترک سر گفتم و از پای تو سر برنگرفتم
دست شستم ز دل و دیده خونبار ولیکن
گفتی از چشم خوش دلکش من نیستی آگه
تا دل اندر گره زلف پریشان تو بستم
تا قیامت تو مپندار که هشیار توان شد
چشم میگون ترا دیدم و سرمست فتادم

تو اگر مهر گستی و شکستی دل خواجو

بدرستی که من آن عهد که بستم نشکستم

۲۸۲

باروی چون گلنارش از برگ سمن باز آمدم
تا آن نگار سیمبر شد شمع ایوانی دگر
گفتم ببینم روی او یاراه یابم سوی او
از عشق آن جان جهان بگذشتم از جان و جهان
چون باد صبح از بوستان آورد بوی دوستان
تا برگ گلبرگ رخسارم ندارم برگ گل
می رفت و می گفت ای گدا از من بیازردی چرا
وقتی اگر من پیش ازین با خود ز راه بیخودی

خواجو بکام دوستان سوی وطن باز آمدمی

ای دوستان از آمدن سوی وطن باز آمدم

۲۸۳

خیزید ای میخوارگان تا خیمه برگردون زنیم
هر چند از چار آخشیج و پنج حس درش داریم
گر رخسار همت زین کنیم از هفت گردون بگذریم
ناقوس دیر عشق را بر چرخ بوقلمون زنیم
از چار حدّ نه فلک یکدم علم بیرون زنیم
هنگام شب چون شبر و ان هنگامه برآردون زنیم

بی‌دلستان دل‌خون کنیم وز دیدگان بیرون کنیم
 مائیم چون مهمان او دور از لب و دندان او
 لیلی چو بنماید جمال از برقع لیلی مثال
 در شیوه جان باختن صد طعنه بر مجنون زنیم

خواجو چه اندیشی ز جان دامن بر افشان بر جهان

مارا گراز جان غم بود پس لاف عشقش چون زنیم

۲۸۴

خرّم آنروز که از خطّه کرمان بروم
 با چنین درد ندانم که چه درمان سازم
 منکه در مصر چو یعقوب عزیزم دارند
 بعد ازین قافله در راه بکشتی گذرد
 گرچه از ظلمت هجران نبرم جان بکنار
 تا نگویند که چون سوسن ازو آزادم
 چون سرم رفت و بسامان نرسیدم بی‌دوست
 اگرش دور مخالف بعراق اندازد
 دل و جان داده زدست از پی جانان بروم
 مگر این کز پی آن مایه درمان بروم
 چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم
 چو من دلشده با دیده گریان بروم
 چون سکندر ز پی چشمه حیوان بروم
 همچو باد از پی آن سرو خرامان بروم
 شاید اندر عقبش بی‌سرو سامان بروم
 من بپهلوی زپیش تا بسپاهان بروم

همچو خواجو گرم از گنج نصیبی ندهند

رخت بر بندم و زین منزل ویران بروم

۲۸۵

ای نسیم سحری بوی بهارم برسان
 حلقه زلف دلارام من از هم بگشای
 تار آن سلسله مشک‌فشان برهم زن
 گرت افتد بدواخانه وصلش گذری
 دم‌بدم تا کنمش بر ورق دیده سواد
 تا دهم بوسه و بر بازوی ایمان بندم
 پیش از آن کز من دلخسته نماند دیار
 چون بدان بقعه رسی رقعۀ من در نظر آر
 شکری از لب شیرین نگارم برسان
 شمه‌ئی زان گره غالیه بارم برسان
 بوئی از نوافه آهوی تتارم برسان
 مرهمی بهر دل ریش فگارم برسان
 نسخه‌ئی زان خط مشکین غبارم برسان
 رقعۀئی از خط آن لاله عذارم برسان
 مژده‌ئی از ره یاری بدیارم برسان
 نام من محو کن و نامه بیارم برسان
 سرخُم برکن و داروی خمارم برسان
 گر بخمخانه آن مغبچه‌ات راه بُود

دارد آن موی میان از من بیچاره کنار یارب آنموی میان را بکنارم برسان
 دل خواجو شد و برخاک درش کرد قرار
 خبری زاندر بی صبر و قرارم برسان

۲۸۶

ای رخت شمع بُت پرستان شمع برون براز شبستان
 وی برخ رشک ماه و پروین بشکر خنده جان شیرین
 هندوی بُت پرست پستت آهوی شیرگیر مست
 شکر ت شور دلنوازان مارت آشوب مهره بازان
 کفرت ایمان پاک دینان قامتت سرو راست بنیان
 مه مطرب بز نربابی بُت ساقی بده شرابی
 بربل جوی و طرفستان داد مستان زباده بستان
 روی خوب تو یام هست این چین زلف تو یاشبست آن
 رفته از دست من زدست برده آرام من بدستان
 سنبلت دام سرفرازان دهنت کام تنگستان
 کاکلت شام شب نشینان پسته ات نقل می پرستان
 که ندارم بهیچ بابی سر سرو و هوای بستان

تا کی از خویشتن پرستی بگذر از بند خویش ورستی
 همچو خواجو سزد بمستی گرشوی خاک راه مستان

۲۸۷

ای می لعل تو کام رندان
 کفر تو ایمان پاک دینان
 لعل تو درخون باده نوشان
 پسته تنگ تو نقل مستان
 تشنه لعل تو می پرستان
 جور کشیدم ولی نه چندین
 جعد تو زنجیر پای بندان
 درد تو درمان دردمندان
 چشم تو در چشم چشم بندان
 نرگس مستت بلای رندان
 کشته جور تو مستمندان
 لطف شنیدم ولی نه چندان

بر دل خواجو چرا پسندی

اینهمه بیداد ناپسندان

۲۸۸

جان بده یا دگر اندیشه جانانه مکن
 بسته ئی با می و پیمانه زمستی پیمان
 حرمت خویش نگهدار و مکن قصد حرم
 اگر ت دست دهد صحبت بیگانه و خویش
 دام را بنگر ازین پس طلب دانه مکن
 ترک پیمان کن وجان در سر پیمانه مکن
 ورشدی صید حرم روی بدین خانه مکن
 خویش را دستخوش مردم بیگانه مکن

گنج بردار و از این منزل ویران بگذر
 گرنداری سر آنک از سر جان درگذری
 تو هم ای ترک ختا ترک جفا گیر و مرا
 ماچوروی ازدو جهان در غم عشقت کردیم
 حلقه سلسله طره میفکن در پای
 رخ میارای و قرار از دل مشتاق مبر
 ورمسیحا نفسی چون خر و ویرانه مکن؟
 چشم در نرگس مستانه ترکانه مکن
 صید آن کاکل شوریده جانانه مکن
 هردم از مجلس ما روی بکاشانه مکن
 دل سودازدگان مشکن و دیوانه مکن
 شمع مفروز و ستم بر دل پروانه مکن
 گر نخواهی که کنی مشک فشانی خواجو
 پیش گیسوی عروسان سخن شانه مکن

۲۸۹

چه خوش باشد میان لاله زاران
 گرامی دار مرغان چمن را
 نفیر عاشقان در کوی جانان
 بنالم هر شبی در آرزویش
 قیامت آنزمان باشد بتحقیق
 مرا در حلقه رندان در آرید
 ز زلف بیقرار و چشم مستش
 بر غم دشمنان با دوستداران
 الا ای باغبان در نوبهاران
 صفر بلبلان بر شاخساران
 چو کبکان دری بر کوهساران
 که از یاران جدا مانند یاران
 که می پرهیزم از پرهیزگاران
 نمی ماند قرار هوشیاران
 خوش آمد قامتش در چشم خواجو
 صنوبر خوش بود بر جویباران

۲۹۰

دلا از جان زبان درکش که جانان
 اگر برگ گلت باشد چو بلبل
 طیبیانرا اگر دردی نباشد
 نیندیشد معاشر در شبستان
 خرد با عشق برناید که پیران
 ندارد موئی از موئی تفاوت
 شراب تلخ چون شکر کنم نوش
 نکو داند زبان بی زبانان
 مترس از خار خار باغبانان
 چه غم باشد ز درد ناتوانان
 شبان تیره از حال شبانان
 زیون آیند در دست جوانان
 میان لاغر لاغر میانان
 پیاد شگر شیرین دهانان

اگر جانان برآرد کام جانم کنم جانرا فدای جان جانان
 میانش در ضمیر خرده بینان دهانش در گمان خرده دانان
 نشان دل چه می‌پرسی زخواجو
 نپرسد کس نشان بی‌نشانان

۲۹۱

چو چشم خفته بگشودی بیستی خواب بیداران چو تاب طره بنمودی ببردی آب طراران
 ترا بر اشک چون باران من گر خنده می‌آید عجب نبود که در بستان بخندد غنچه از باران
 چو فریاد گرفتاران بگوش می‌رسد هر شب چه باشد گر رسی روزی بفریادت گرفتاران
 طبیب اریندت در خواب کز رخ پرده برداری زشوق چشم رنجورت بمیرد پیش بیماران
 الا ای شمع دلسوزان چراغ مجلس افروزان بجبهت ماه مه‌رویان بطلعت شاه عیاران
 بقدر سرو سرافرازان برخ صبح سحرخیزان بخط شام سیه‌روزان بشگر نقل میخواران
 زماگر خرده‌ئی آمد بزرگی کن وزان بگذر که آن بهتر که بر مستان ببخشایند هشیاران
 زارباب کرم لطفی ورای آن نمی‌باشد که ذیل عفو می‌پوشند بر جرم گنه کاران
 کسی حال شبم داند که چون من روز گرداند تو خفته مست با شاهد چه دانی حال بیداران
 بقول دشمن ار پیچم عنان از دوست بی‌دینم که ترک دوستی کفرست در دین وفاداران

بگو ای پیر فرزانه که شاگردان میخانه

برون آرند خواجو را بدوش از کوی خماران

۲۹۲

زهی روی تو صبح شب‌نشینان خیالت مونس عزلت‌گزینان
 دهانت آرزوی تنگدستان میانت نکته باریک‌بینان
 عذارت آفتاب صبح‌خیزان جمالت قبله خلوت‌نشینان
 بزلف کافرت آوردم ایمان که اینست اعتقاد پاک‌دینان
 چرا از خرمن حسن تو یک جو نمی‌باشد نصیب خوشه‌چینان
 چو این شکرلبان جان می‌فزایند خنک آنان که نشکینند از اینان

بروخواجو و بر خاک درش بین

نشانهای جبین مه جبینان

۲۹۳

ای سر زلف تو لیلی و جهانی مجنون	عالمی بر شکن زلف سیاهت مفتون
خسروان شگر شیرین سخت را فرهاد	عاقلان طره لیلی صفت را مجنون
خال زنگیت سیاهیت بغایت مقبل	زلف هندوت بلالیت بغایت میمون
سر مویت میان تو ولی یکسر موی	در کنار من دلخسته ترا نیست سکون
از میان تو هر آن نکته که صورت بستم	بجز این معنی باریک نیامد بیرون
کاف و نون پیش من آنست که خود ممکن نیست	مگر آن زلف چو کاف و خم ابروی چو نون
چشم خونخوار تو چون تشنه بخون دل ماست	هست دور از تو مرا چشمی و صد چشمه خون
چون فغان من دلسوخته از گردونست	می رسانم همه شب آه و فلک بر گردون

هست یاقوت تو چون گفته خواجو شیرین

مهر رخسار تو چون محنت او روزفزون

۲۹۴

بر اشکم کهر با آبیت روشن	سر شکم بیتو خونا بایت روشن
اگر گفتم که اشکم سیم نابست	خطا گفتم که سیمایست روشن
شبی خورشید را در خواب دیدم	توئی تعبیر و این خوا بایت روشن
شکنج زلف و روی دلفروزت	شبی تاریک و مهتابیت روشن
خطت از روشنائی نامه حسن	بگرد عارضت بایست روشن
رخت در روشنی برد آب آتش	ولی در چشم ما آبیت روشن
دلم تا شد مقیم طاق ابروت	چو شمعی پیش محرابیت روشن
کجا از ورطه عشقت برم جان	چو می دانم که غرقابیت روشن

درش خواجو بهر بابی که خواهی

ز فردوس برین بایست روشن

۲۹۵

آن لب شیرین همچون جان شیرین	وان شکنج زلف همچون نافه چین
جان شیرینست یا مرجان شیرین	نافه مشکست یا زلفین مشکین
عاقلان مجنون آن زلف چو لیلی	خسروان فرهاد آن یاقوت شیرین

عارضش بین بر سر سروار ندیدی گلستانی بر فراز سرو سیمین
 من بروی دوست می بینم جهانرا وز برای دوست می خواهم جهان بین
 شمع بنشست ای مه بی مهر برخیز ناله مرغ سحر برخاست بنشین
 سنبل سیراب را از برگ لاله برفکن تا بشکند بازار نسرین
 دلبران عاشق کشند اما نه چندان بیدلان انده خورند اما نه چندان

جان تلخی می دهد خواجو چو فرهاد

جان شیرینش فدای جان شیرین

۲۹۶

نرگس مست فتنه مستان تشنه لعلت باده پرستان
 روی تو ما را لاله و نسرین کوی تو ما را گلشن و بستان
 زلف سیاهت شام غریبان روی چوماهت شمع شبستان
 در چمن افتد غلغل بلبل چون تو در آئی سوی گلستان
 طلعت زیبا یا قمرست این لعل شکرخا یا شکرست آن
 دست بخونم شسته و ازمن هوش دل و دین برده بدستان
 باده صافی خرقه صوفی درکش و برکش درده و بستان
 پرده بسازای مطرب مجلس باده بیار ای ساقی مستان

خواجوی مسکین بر لب شیرین

فتنه چو طوطی بر شکرستان

۲۹۷

ای بت یاقوت لب وی مه نامهربان شمع شبستان دل گلبن بستان جان
 گاه صبحست و جام وقت شبا هنگ و بام صبح دوم در طلوع مرغ سحر در فغان
 مردم چشم شبی تا بسحر پاس داشت گرچه بر ایوان ماست هندوی شب پاسبان
 ای مه آتش عذار آب چو آتش بیار آتش رخ بر فروز و آتش ما را نشان
 گریگشائی نقاب شمع فلک گو متاب وربنوازی نوا مرغ سحر گو مخوان

خواجو اگر عاشقی حاجت گفتار نیست گونه زردت بست شرح غمت را بیان
گر بزبان آوری سوسن آزاده‌ئی
برخی آزاده‌ئی کو نبود ده زبان

۲۹۸

ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان لعل زمرد نقاب گوهر یاقوت کان
زلف تو هندو نژاد لعل تو کوثر نهاد هندوی آتش‌نشین کوثر آتش‌نشان
چشم گهرپاش من قلزم سیماب ریز واه جگر تاب من صرصر آتش‌فشان
کاکل مشکین تو غالیه بر نستر سنبل پرچین تو سلسله بر ارغوان
هندوی زلف ترا برشه خاور کمین زنگی خال ترا برطرف چین مکان
شام سحرپوش را کرده زمه تکیه جای چشمه خورشید را بسته زشب سایبان
روی تو و خط سبز آینه چین و زنگ لعل تو و خال لب طوطی و هندوستان
موی میان که آن یک سر مو بیش نیست نیست تو گوئی از او یک سر مو در میان

گرچه زسر تا قدم در شب حیرت بسوخت

زنده دل آمد چو شمع خواجوی آتش زبان

۲۹۹

ای چشم می‌پرست آشوب چشم‌بندان وی زلف پرشکست زنجیر پای‌بندان
مهپوش شب نمایت شام سحرنشینان یاقوت جان‌فزایت کام نیازمندان
رویت بدل‌فروزی خورشید بت پرستان زلفت بدستگیری اومید مستمندان
از شام روزپوش سرگشته تیره‌روزان وزنقش دلفریب آشفته نقش‌بندان
آهوی نیمه‌مست صیاد شیرگیران هندوی بت پرست زئار هوشمندان
کفرت زراه تحقیق ایمان پاک‌دینان درد ز روی تعیین درمان دردمندان

خواجو جفای دشمن تا کی کند تحمل

مپسند بروی آخر غوغای ناپسندان

۳۰۰

ای رخ تو قبله خورشید پرستان پرتو روی چو مهت شمع شبستان
تشنه بخون من بیچاره مسکین سنبل سیراب تو برطرف گلستان
باگل رویت چه زند لاله و نسرین با سرکویت چه کنم گلشن و بستان

طلعت خورشید و شت یا قمرست این پسته شگر شکنت یا شکرست آن
ای تنم از پای درآورده با فوس وی دلم از دست برون برده بدستان
سوز غم عشق تو در مجلس رندان یاد می لعل تو در خاطر مستان
گرمیم از پای درآرد نبود عیب در سرسراب رود رستم بدستان

خواجو اگر جان بدهد در غم عشقت

داد وی از زلف کژ سرزده بستان

۳۰۱

بیوستان می گل بوی لاله گون مستان مگر زدست سمن عارضان پردستان
جهان ز عمر تو چون داد خویش می گیرد تو نیز کام دل از لذت جهان بستان
کنونکه فصل بهاران رسید و موسم گل خوشا نواحی یزد و نسیم اهرستان
چه نکهست مگر بوی دوستانست این چه منزلست مگر طرف بوستانست آن
منم جدا شده از یار و منقطع ز دیار چو بلبلان چمن دور مانده از بستان
سفر گزیدم و بسیار خون دل خوردم چو در مصیبت سهراب رستم بدستان
با اختیار کسی هرگز اختیار کند جرون و تشنگی و باد گرم و تابستان

مکن ملامت خواجو که عاقلان نکنند

ز بیم حکم قضا اعتراض بر مستان

۳۰۲

در تابم از دو هندوی آتش پرستان کزدست رفت دنیی و دینم زدستان
از مشک سوده سلسله بر مه نهاده اند زانرو که آفتاب بود زیردستان
برطرف آفتاب چه درخور فتاده است مرغول مشک رنگ دلاویز پرستان
از حد گذشته اند بخوبی و لطف از آنک زین بیش نیست حد لطافت که هستان
مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود شد پای بند حلقه زلف چوستستان
نعلم نگر که باز بر آتش نهاده اند آن هندوان کافر آتش پرستان
صاحب دلان که بی خبرند از شراب شوق در داده اند جرعه جام الستشان

یاران ز جام باده نوشین فتاده مست

خواجو از آن دو نرگس مخمور مستشان

۳۰۳

مرا ز هجر تو امید زندگانی کو
اگر نه عمر منی رسم بیوفائی چیست
میان بادیه غم ز تشنگی مُردم
ز جام لعل سمن عارضان سیمین بر
درون مصطبه در جسم جام مینائی
میست کاب حیاتست در سیاهی شب
وجود خاکی ما پیش از آنکه کوزه کنند
گرفت این شب دیجورم از ستاره ملال
مگر زدرد دلم بسته شد رهش ورنی
صبا بگوی که تسکین جان آدم را
برون زکون و مکانست گرچه پروازم
فتاده بر دو جهان پرتو تجلی دوست

چو بانگ و ناله خواجو فتاد در ره عشق

غریو دمدمه کوس کاروانی کو

۳۰۴

آب آتش می رود زان لعل آتش فام او
خط بخونم باز می گیرند و خونم می خورند
حاصل عمرم در ایام فراقش صرف شد
گرچه عامی را چو من سلطان نیارد در نظر
کام فرهاد از لب شیرین چو بوسی بیش نیست
گر خداوندان عقلم نهی منکر می کنند
بلبلان از بوی گل مستند و ما از روی دوست
نام نیک عاشقان چون در جهان بدنامی است

می برد آرامم از دل زلف بی آرام او
جاودان نرگس مخمور خون آشام او
چون خلاص از عشق ممکن نیست در ایام او
همچنان امید می دارم بلطف عام او
خسرو خوبان چه باشد گر برآرد کام او
پیش ما نهیست الا گوش بر پیغام او
دیگران از ساغر ساقی و ما از جام او
نیک نام آنکو بدنامی برآید نام او

خواجواز دامن رهائی چون تواند جست از آنک

پای بند عشق را نبود نجات از دام او

۳۰۵

خوشا کشته برطرف میدان او بخون غرقه در پای یکران او
 خدنگی که گردد زشستش رها کنم دیده را جای پیکان او
 بشمشیر کشتن چه حاجت که صید حریصت بر تیرباران او
 برآنم چو شرطست در کیش ما که قربان شوم پیش قربان او
 مرا در جهان خود دلی بود و بس کنون خون شد از درد هجران او
 ره کعبه وصل نتوان برید که حدی ندارد بیابان او
 گرت جوشن از زهد و تقوی بود زجان بگذرد تیر مژگان او
 بدوران او توبه اهل عشق ثباتی ندارد چو پیمان او
 زمستان او هوشمندی مجوی که مستند از چشم مستان او
 مگر او کنون دست گیرد مرا که از دست رفتم زدستان او
 گرم چون قلم تیغ بر سر زند نیچم سر از خط فرمان او
 شهیدست و غازی بفتوی عشق چو شد کشته خواجو بمیدان او

چه حاجت که پیدا بگوید که اشک

گواهست بر درد پنهان او

۳۰۶

صبحست ساقیا می چون آفتاب کو خاتون آب جامه آتش نقاب کو
 چون لعل آبدار زچشم نمی رود از جام لعل فام عقیق مذاب کو
 درمانده ایم با دل غمخواره می کجاست در آتشیم با جگر تشنه آب کو
 اکنون که مرغ پرده نوروز می زند ای ماه پرده ساز خروش رباب کو
 درد یکشان کوی خرابات عشق را بیرون زگوشت جگر آخر کباب کو
 گفتم چو بخت خویش مگر بینمت بخواب لیکن زچشم مست تو پروای خواب کو

خواجو که یک نفس نشدی خالی از قدح

مخمور تا بچند نشیند شراب کو

۳۰۷

ای طبیب دل ریش از سر بیمار مرو خسته مگذار مرا وز سر تیمار مرو

بجفا بر سر یاران وفادار میا
 چند گوئی که روم روزی و ترک تو کنم
 ای دل ار شور شکر خنده شیرین داری
 تیره شب در شکن طره دلدار میبچ
 بگذر از خالشی و گیسوی سیاهش بگذار
 گر بود برگ گل سوریت از خار مترس
 اگر ت خرقه سالوس شود دامنگیر

اگر از کعبه بیخانه کشندت خواجو

برو ای خواجه و از میکده هشیار مرو

۳۰۸

باز چاره این دردمند بیچاره
 چگونه تاب تجلی عشقت آرد دل
 دلم چو خیل خیال تو در رسد با خون
 مرا جگر مخور اکنون که سوختی جگرم
 حجاب روز مکن زلف را چو می دانی
 بجای گوهر وصل تو وجه سیم و زرم
 دلم ببوی تو بر باد رفت و می بینم
 ضرورت بیچارگی رضا دادن

مراد خواجو ازو اتصال روحانیت

نه همچو بیخبران حظ نفس اماره

۳۰۹

ای ملک دلم خراب کرده
 پیش لب لعل آب حیوان
 رخساره لاله و سمن را
 جز زلف و ورخت که دید روزی
 پیرامن ماه خط سبزش
 در کشتن من شتاب کرده
 خود را ز خجالت آب کرده
 از سنبل تر نقاب کرده
 شب سایه آفتاب کرده
 نقیشت ز مشک ناب کرده

جعد تو نسیم صبحدم را سرمایه اضطراب کرده
 خون جگرم بغمزه خورده بنیاد دلم خراب کرده
 ساقی غمت زخون چشمم می در قدح شراب کرده
 بر آتش لعل آبدارت
 خواجو دل و جان کباب کرده

۳۱۰

زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده گشوده آتش مهر تو آبم از دیده
 فروغ روی تو تا دیده‌ام ز زیر نقاب نمی‌رود همه شب آفتابم از دیده
 چو رنگ و بوی گل و سنبل تو کردم یاد گلم زیاد برفت و گلابم از دیده
 شب دراز ندانم دو چشم جادویت چه سحر کرد که بر بود خوابم از دیده
 ز دست دیده و دل در عذاب می‌بودم چو دل نمائد کنون در عذابم از دیده
 ندانم از من بیدل چه دید مردم چشم که ریخت خون دل در دیابم از دیده
 بدیده دیده خون ریزم اربریزد خون چو درد و دیده توئی رخ نتابم از دیده
 چه کیمیاست غمت کز خواص او خیزد زرم زچهره و سیم مذاپم از دیده
 بشد چو لعل تو بگشود درج لؤلؤ را گهر زخاطر و درخوشابم از دیده
 گهی که جام صبحی کشم بود حاصل کبابم از دل ریش و شرابم از دیده

حدیث لعل تو خواجو چو در میان آورد

فاد دانه یاقوت نابم از دیده

۳۱۱

ای روانم بلب لعل تو آورده پناه دلم از مهر تو آتش زده در خرمن ماه
 از سر کوی تو هرگه که کنم عزم رحیل خون چشمم بدود گرم و بگیرد سرراه
 چون قلم قصه سودای تو آرد بزبان روی دفتر کند از دیده پر از خون سیاه
 بسکه چون صبح در آفاق زنم آتش دل نتواند که برآید شه سیاره پگاه
 می‌کشم بار غم فرقت یاران قدیم می‌شود پشت من خسته از آنروی دوتاه
 محرمی کو که بود همسخنم جز خامه مونسی کو که شود هممنفسم الا آه
 گر نسیم سحری بنده‌نوازی نکند نکند هیچکس از یار و دیارم آگاه

چشم خونبارم اگر کوه گران پیش آید
بگذرد هر نفس آن عمر گرامی از من
وز تکبیر نکند درمن بیچاره نگاه
روز رحلت توان رفت برون جز بشناه

فرض عینست که سازی اگر دست دهد

سرمه دیده مقصود ز خاک در شاه

۳۱۲

ای خوشه چین سنبل پرچینت سنبله
وی تیرچشم مست تو پیوسته در کمان
وی آفتاب روی تو طالع زسنبله
بازار لاله بشکن و مقدار گل ببر
بر لاله زن گللاه و برگل فکن کله
در ده شراب روشن و در تیره شب مرا
از عکس جام باده برافروز مشعله
فصل بهار و موسم نوروز خوش بود
در سر نوای بلبل و در دست بلبله
وز عنذلیب در چمن افتاده غلغله
گل جامه چاک کرده و نرگس فتاده مست

در وادی فراق چو خواجو قدم زند

از خون دل گیاش بروید زمرحله

۳۱۳

قدحی ده، ای بر آتش تتقی ز آب بسته
نظری کن ای زرویت دل نسترن گشاده
که بافتاب ماند ز قمر نقاب بسته
قمرت بخاک هندو خطی از حبش گرفته
گذری کن ای زبویت دم مشک ناب بسته
شکرت بخط مشکین تب آفتاب بسته
رخ ماه چارده را بدو شب حجاب بسته
شاه عرصه فلک را بدورخ دو دست برده
من دل شکسته دل در قدح شراب بسته
بامید آنک روزی کشم از لب تو جامی
لب لعل آبدارت شکرت فتاده در می
سر زلف تابدارات گرهی بر آب بسته
دو کلاله معنبر شده گرد لاله چنبر
تتقی بر ارغوانت ز پر غراب بسته
دل هر شکسته دل بفرب صید کرده
من زار خسته دل را بکرشمه خواب بسته
بسرت بگو که داری درم از چه باب بسته

بگشای عقده شب بنمای مه زعقرب

که شد از نفیر خواجو گذر شهاب بسته

۳۱۴

برآمد ماهم از میدان سواره زعنبر طوق و از زرکندره یاره
گرفته از میان ماکناری ولی ما غرقه خون برکناره
شود در گردن جانم سلاسل خیال زلف او شبهای تاره
برویم گر بخندد چرخ گوید مگر در روز می بینم ستاره
چو در خاکم نهند از گوشه چشم کنم در گوشه چشمش نظاره
تعالی الله چنان زیانکاری برش چون سیم و دل چون سنگ خاره
چو در طرف کمر بند تو بینم ز چشم من بیفتد لعل پاره
وضو سازم بآب چشم و مردم کنم برخاک کویت استخاره

اگر عشقت بریزد خون خواجو

بجز بیچارگی با او چه چاره

۳۱۵

ای از گل رخسار تو خون در دل لاله بر لاله ز مشک سیه افکنده کلاله
باز آید که چشم و رخت ای ماه غزلگوی این عین غزال آمد و آن رشک غزاله
از خاک درت برتوان گشت که کردند ما را بحوالی سرای تو حواله
آورده بخونم رخ زیبای تو خطی چون بنده مقربست چه حاجت بقباله
آن جان که زلعلت بگه بوسه گرفتم دینیت ترا بر من دلسوخته حاله
برخیز و برافروز رخ از جام دلفروز کز عشق لب جان بلب آورد پیاله
از آتش می بین رخ گلرنگ نگارین همچون ورق لاله پر از قطره ژاله
چشمم بمه چارده هرگز نشود باز الا به بُتی ماه رخ چارده ساله

تا گشت گرفتار سر زلف تو خواجو

چون موی شد از مویه و چون نال زناله

۳۱۶

این چه بویست ای صبا از مرغزار آورده‌ئی مرجبا کارام جان مرغزار آورده‌ئی
بهر جان بیقرار آدم خاکی نهاد نکستی از روضه دارالقرار آورده‌ئی
وقت خوش باد که وقت دوستان خوش کرده‌ئی تا زطرف بوستان بوی بهار آورده‌ئی

سرو مارا چون کشیدی در بر آخر راست گوی
عقل را از بوی می مست و خراب افکنده‌ئی
کز وصالش شاخ شادی را بیار آورده‌ئی
چون حدیثی از لب میگون یار آورده‌ئی
یک نفس تار سر زلفش زهم بگشوده‌ئی
وزمعانی این همه مشک تار آورده‌ئی
در چنین وقتی که خواجو در خمار افتاده است
جان فدا بادت که جامی خوشگوار آورده‌ئی

۳۱۷

از مشک سوده دام بر آتش نهاده‌ئی
زلفت بر آب شست فکندست یا ز زلف
بازم بطره از چه دلاویز می‌کنی
زان لعل آبدار که همرنگ آتشت
هم فلفلت بر آتش و هم نعل تاقتست
دل‌های شیخ و شاب بخون در فکنده‌ئی
از زلف مشکبوی تو مجلس معطرست
آبی بر آتشم زن از آن آتش مذاب
چون آبگون قدح زمی آتش نقاب شد
یا جعد مشک فام بر آتش نهاده‌ئی
بر طرف دانه دام بر آتش نهاده‌ئی
چون فلفلم مدام بر آتش نهاده‌ئی
نعلم علی الدوام بر آتش نهاده‌ئی
بر نام من کدام بر آتش نهاده‌ئی
جان‌های خاص و عام بر آتش نهاده‌ئی
گوئی که عود خام بر آتش نهاده‌ئی
کباب و گلم تمام بر آتش نهاده‌ئی
پنداشتم که جام بر آتش نهاده‌ئی
خواجو برو باب خرابات غسل کن
گر رخت ننگ و نام بر آتش نهاده‌ئی

۳۱۸

من کیم زاری نزار افتاده‌ئی
دردمندی رنج ضایع کرده‌ئی
مبتلائی در بلا فرسوده‌ئی
باد پیمائی بخاک آغشته‌ئی
نیمه‌مستی بی حریفان مانده‌ئی
بی‌کی از یار غایب گشته‌ئی
اختیار از دست بیرون رفته‌ئی
عندلیبی از گل سوری جدا
پرغمی بیغمگسار افتاده‌ئی
مستمندی سوگوار افتاده‌ئی
بی‌قرینی بی‌قرار افتاده‌ئی
خسته‌جانی دل فگار افتاده‌ئی
می‌پرستی درخمار افتاده‌ئی
ناکسی از چشم یار افتاده‌ئی
بیخودی بی‌اختیار افتاده‌ئی
خسته‌ئی دور از دیار افتاده‌ئی

پیش چشم آهوان جان داده‌ئی	بر ره شیران شکار افتاده‌ئی
دست بر دل خاک بر سر مانده‌ئی	بر سر ره خاکسار افتاده‌ئی
رو بغربت کرده فرقت دیده‌ئی	بی عزیزان مانده خوار افتاده‌ئی
بیدل و بی یار رحلت کرده‌ئی	بی‌زر و بی‌زور زار افتاده‌ئی

همچو خواجو پای در گل مانده‌ئی

بر سر پل مانده بارافتاده‌ئی

۳۱۹

گرد ماه از مشک چنبر کرده‌ئی	ماه را از مشک زیور کرده‌ئی
شام شبگون قمر فرسای را	سایان مهرانور کرده‌ئی
در شبستان عییرافشان زلف	شمع کافوری زرخ بر کرده‌ئی
از چه رو بستانسرای خلد را	متزل هندوی کافر کرده‌ئی
روز را در سایه شب برده‌ئی	شام را پیرایه خور کرده‌ئی
لعل دُر پاش زمردپوش را	پرده دار عقد گوهر کرده‌ئی
تا بدست آورده‌ئی طغرای حسن	ملک خوبی رامسخر کرده‌ئی
ای مه آتش عذار آن آب خشک	کاسبگیر آتش تر کرده‌ئی
بر کفم نه گر چه خون جان ماست	آنک در نصفی و ساغر کرده‌ئی

جان خواجو را ز جعد عنبرین

هر زمان طوقی معنبر کرده‌ئی

۳۲۰

گرفتمت که بگیرم عنان مرکب تازی	کجا روم که فرس بر من شکسته تازی
تو شاهبازی و دانم که تیهوان نتوانند	که در نشیمن عنقا کنند دعوی بازی
شبان تیره بسی برده‌ام با آخر و روزی	شیب چو زلف سیاهت ندیده‌ام بدرازی
ضرورتست که پشت چو شمع سوزم و سازم	گرم چو شمع بسوزی ورم چو عود بسازی
مرا بضرب توجون چنگ سرخوشت ولیکن	تو دانی ار بزنی حاکمی و گر بنوازی
بدوستی که چو دل قلب و نادرست نیایم	گرم در آتش سوزنده همچو زر بگدازی
بخون بشوی مرا چون قتیل تیغ تو گشتم	که در شریعت عشقت شهید باشم و غازی

چو روشنت که نور بقا ثبات ندارد بناز خویش و نیاز من شکسته چه نازی
 فدای جان تو خواجو اگر قتیل تو گردد
 ولی بقتل وی آن به که دست خویش نیازی

۳۲۱

اگر تو عشق نبازی بعمر خویش چه نازی که کار زنده دلان عشق بازی است نه بازی
 مرا بجور رقیبان مران زکوی حبیبان درون کعبه چه باک از مخالفان حجازی
 میان حلقه زندان مگو زتوبه و تقوی بیان عشق حقیقی مجوز عشق مجازی
 مکن ملامت رامین اگر ملازم ویسی مباش منکر محمود اگر مقرّ ایازی
 بمیر بر سر کویش گرت بُود سر کویش که پیش اهل حقیقت شهید باشی و غازی
 کنند گوشه نشینان کنج خلوت چشمم هزار میخی مژگان بخون دیده نمازی
 بتیرگی و درازی شب چو دوش ندیدم اگرچه زلف تو از دوش بگذرد بدرازی
 متاب روی زمهر ارچه آفتاب منیری بحسن خویش مناز ارچه در تنعم و نازی
 بسوی ما نظر کن زروی لطف و کرامت بکوی ما گذری کن زراه بنده نوازی
 بزیر پای تو خواجو اگر چو مور بمیرد ترا خبر نبُود بر فراز ابرش تازی

اگرچه بلبل باغ محبتست ولیکن
 مگس چگونه کند پیش باز دعوی بازی

۳۲۲

دلا تا طلعت سلمی نیایی بدینی روضه عقبی نیایی
 زهستی رونق مستی نبینی زتوبه لذت تقوی نیایی
 درین بتخانه تا صورت پرستی نشان از عالم معنی نیایی
 چو مجنون تا درین حی زنده باشی طناب خیمه لیلی نیایی
 عصا تا در کفت ثعبان نگردهد زچوبی معجزه موسی نیایی
 نشان دوست از دشمن چه پرسی که از خر منطق عیسی نیایی
 اگر ملک سلیمان درنبازی چو سلمان طلعت سلمی نیایی
 غلام عشق شو کز مفتی دل ورای عاشقی فتوی نیایی
 چو طفلان گز بتقیی بازمانی بغیر از صورت مانی نیایی

برو خواجه که از سلطان عشقش برون از آب چشم اجری نیابی
اگر شعری ز شعری بگذرانی
بشعری رفعت شعری نیابی

۳۲۳

ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی	وی لب لعل تر ای عادت روح افزائی
رقم از غالیه بر صفحه دیباچه زنی	مشک تاتار چرا بر گل سوری سائی
لعل درپوش گهرپاش ترا لؤلؤی تر	چه کند کزین دندان نکند لالائی
روی خوب تو جهانست پر از لطف و جمال	وین عجبتر که تو خورشید جهان آرائی
گفته بودی که ازو سیر بر آیم روزی	چون مرا جان عزیزی عجب ابرینائی
همه شب منتظر خیل خیال تو بود	مردم دیده من در حرم بینائی
گر نپرسی خبر از حال دلم معذوری	که سخن را نبود در دهنت گنجائی
تو مرا عمر عزیزی و یقین می دانم	که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی

لب شیرین تو خواجه چو بدنجان بگرفت

از جهان شور بر آورد بشکر خائی

۳۲۴

چون نئی سرگشته چوگان چو گوی	رو بترک گوی سرگردان بگوی
گوی چون بازخم چو گانش سربست	بوک چوگان سرفروود آرد بگوی
تشنگان را برکنار جو بین	کشتگانرا در میان خون بجوی
عارفان در وجد و ما در های های	مطربان در شور و ما در های های
تشنه خمخانه باشد جان من	کوزه گر چون از گلم سازد سبوی
گر شوم خاک رخت کو راه آن	ور نهم رو بردرت کو آب روی
شاید ار بر چشمها جایت کنند	زانکه گل خوشتر بود بر طرف جوی
با رخت خورشید تابان گو متاب	با قدت سرو خرامان گو مروی
دل که بر خاک درت گم کرده ام	می برم در زلف مشکین تو بوی

گر ترا با موی می باشد سری فرق نبود موئی از من تا بموی
 با لب خواجه ز آب زندگی
 گر نشوید دست دست از وی بشوی

۳۲۵

شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ایبت ساقی بریز خون صراحی بیار باده باقی
 خوشا بوقت سحر بر سماع بلبل شب خیز شراب راوقی از دست لعبان رواقی
 تو خضر و قتی و شب ظلمتست در قدح آویز که باده آب حیاتست خاصه از لب ساقی
 نوای نغمه عشاق از اصفهان چه خوش آید مرا که میل عراقست و شاهدان عراقی
 دواى درد جدائی کجا بصبر توان کرد بیار شربت وصل ار طیب درد فراقی
 مقیم طاق دوا بروی تست مردم چشمم و گر چه جفت غم بیتو در زمانه تو طاقی
 کجا بگرد سمندت رسد پیاده مسکین بدین صفت که تو گردون خرام برق براقی
 تو آفتاب بلندی ولی زوال نداری تو ماه مهر فروزی ولی بری زمحاقی

تو خون خواجه اگر می خوری غریب نباشد
 که از نتیجه خون خوارگان جنگ براقی

۳۲۶

گر آن مه در نظر بودی چه بودی ورش بر ما گذر بودی چه بودی
 مراکز بیخودی از خود خبر نیست گر او را این خبر بودی چه بودی
 اگر چون آن پری پیکر در آفاق پری روی دگر بودی چه بودی
 بدینسان کز نظر یکدم جدا نیست گرش با ما نظر بودی چه بودی
 مرا گویند درمان تو صبرست دریغا صبر گر بودی چه بودی
 روانم در شب هجران بفرسود گر آنشب را سحر بودی چه بودی
 مرا چون با سر زلفت سری هست گرم پروای سر بودی چه بودی
 چو بر بام تو باشد مرغ را راه مرا گر بال و پر بودی چه بودی

ز خواجه سیم و زر داری تمنا
 گر او را سیم و زر بودی چه بودی

۳۲۷

ای میان تو چو یک موی و دهان یکسر موی نتوان دیدن از آن موی میان یک سر موی

بی میان و دهن تنگ تو از پیکر و دل
 ناوک چشم تو گر موی شکافد شاید
 تو بهنگام سخن گر نشوی موی شکاف
 ور نیاید دهن در نظر ای جان جهان
 تاب تیر تو ندارم که نداود فرقی
 زاهد صومعه در حلقه زَنار شود
 نکشد این دل دیوانه سودائی من
 زین ندارم بجز از موئی وزان یک سر موی
 کابروت فرق ندارد زکمان یک سر موی
 کس نیابد زدهان تو نشان یک سر موی
 نکنم میل سوی جان و جهان یک سر موی
 ناوک غمزات از نوک سنان یک سر موی
 گر شود از سر زلف تو عیان یک سر موی
 سر از آن سلسله مشک فشان یک سر موی

خواجو ار زانک بهر موی زبانی گردد

نکند از غم عشق تو بیان یک سر موی

۳۲۸

خرامنده سروی برخ گلستانی
 بهشتی برخسار و در حسن حوری
 نه حور بهشت از طراوت بهشتی
 بیالا بلندی بیاقوت قندی
 زمشک ختن بر عذارش غباری
 در آشفنگی زلفش آشوب شهری
 بهنگام دل بردن آن چشم جادو
 چو هندو سر زلفش آتش نشینی
 فروزنده ماهی بلب دلستانی
 جهانی بخوبی و در لطف جانی
 نه سرو روان از لطافت روانی
 بگیسو کمندی بابر و کمائی
 زشعر سیه بر رخس طیلسانی
 لبش در شکر خنده شور جهانی
 توانائی و خفته چون ناتوانی
 چو کوثر لب لعلش آتش نشانی

سفر کرد خواجو زدرد جدائی

فروخواند بر دوستان داستانی

۳۲۹

ای دلم بسته ز زلف سیهت زَناری
 خط مشکین تو از غالیه بر صفحه ماه
 برگل عارضت آن خال سیاه افتادست
 گر کسی بر خورد از لعل لب اولی من
 کار زلف سیهت گر بدلم در بندست
 نافه مشک تنار از سر زلفت تباری
 گرد آن نقطه موهم کشد پرگاری
 همچو زنگی بجهئی بر طرف گلزاری
 ور دل از دست رود در سر زلفت باری
 سهل باشد اگرش زین بگشاید کاری

دلم آن طره هندو بسیه کاری برد
چون فتادم من بیدل بچنان طرّاری
نرگس مست تو گر باده چنین پیماید
نیست ممکن که زمجلس برود هشیاری
گرهی از شکن زلف چلیپا بگشای
تا بهر موی ببندم پس ازین زنّاری
ظاهر آنست که ضایع گذرد عمر عزیز
مگر آن دم که برآری نفسی با یاری

میل خاطر بگلستان نکشد خواجه را
اگرش دست دهد طلعت گلرخساری

۳۳۰

تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری
که بر لاله غالیه سائی و از طره غالیه باری
عقیقت یا لب شیرین عذارست یا گل و نسرين
جمالست یا مهر و پرین گللاهست یا شب تاری
گاهی می کشی بفریم گهی می کشی بعتابم
چه کردم که با من مسکین طریق وفانسپاری
جدائی زمن چه گزینی چودانی که صبر ندارم
وفا از تو چشم چه دارم چودانم که مهرنداری
خوشا بر ترّتم بلبل صبحی و جام لبالب
خوشا با بتان سمن رخ حریفی و باده گساری
زاوصاف حور بهشتی نشان داده لعبت ساقی
زانفاس گلشن رضوان خبر داده باد بهاری

چو خواجه چه زهد فروشی چو از جام می نشکیبی

زخوبان کناره چه گیری چو در آرزوی کناری

۳۳۱

بخوبی چو یار من نباشد یاری
نگاری مهوشی بتی عیّاری
چو رویش کو لاله‌ئی چو قدش سروی
چو خالش کو مهره‌ئی چو زلفش ماری
شب زلفش بر قمر نهد زنجیری
خط سبزش گرد گل کشد پرگاری
شکارافکن آهویش خدنگ اندازی
سمن سا هندویش پریشان کاری
ز زلفش در هر سری بود سودائی
ز چشمش در هر طرف بود بیماری
اگر باری از غم ندارد بر دل
دلم باری جز غمش ندارد باری
بدلداری کردنش نباشد میلی
ولی جز دل بردنش نباشد کاری
گر انکارم می کنند کو بیدینست
نباشد جز با بتان مرا اقراری

چو خواجه خواهیم که جان بروشانم

ولیکن جان را کجا بود مقداری

۳۳۲

ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی
در چنگ آرزویت سوزم چو عود و سازم
رفتیم و روز وصلت روزی نبود مارا
ای شمع جمع مستان بخرام در شبستان
گفتی شبی که وصلم هم روزی تو باشد
در نیم شب برآید صبح جهان فروزم
گل گرچه از لطافت بستان فروز باشد
وی تیر چشم مستت در عین دیده‌دوئی

خواجو بچشم معنی کی نقش یارینی
تا چشم نقش بین را زاغی‌ار برندوئی

۳۳۳

گهم رانی و گه دشنام خوانی
من از عالم برون از آستان
چه باشد گر غریبی را بپرسی
زبس کز ناله من در فغانست
چو من دور از تو برآتش نشستم
بزد راهم سماع ارغنونی
بیا تا با جوانان باده نوشیم
زهی رویت گل باغ بهشتی
ترا سرو روان گفتن روانیست
چو نام شکر گفتم خرد گفت
خضر گر چشمه نوش بدیدی
بهر سوگو مرو چشم تو زانروی
که بر مردم فتد از ناتوانی

بیاد لعل دُرپاش تو خواجو
کند گاه سخن گوهر که فشانی

۳۳۴

شربت کوثر ترا و جنت اعلی	بادۀ گلگون مرا و طلعت سلمی
مهر نگارین کزین نه ملک کسری	صحبت شیرین طلب نه حشمت خسرو
طفل بود در هوای صورت مانی	دیو بود طالب نگین سلیمان
خیز که ما کرده ایم توبه ز تقوی	چند کنی دعوتم بتقوی و توبه
رشته جان در طناب خیمه لیلی	از سر مستی کشیده ایم چو مجنون
راست چو ثعبان نهاده در کف موسی	زلف کژش بین فتاده بر رخ زیبا
صورت خوشش مگر بدیده معنی	عقل تصور نمی کند که توان دید
دیده زرویش فروغ نور تجلی	موسی جان بر فراز طور محبت
باغ بهشتت یا منازل سلمی	بوی عبیرست یا نسیم بهاران
بال لعلت حکایت دم عیسی	یاد بود چون تو در محاوره آئی

راه ندارد بکوی وصل تو خواجو

دست گدایان کجا رسد بتمنی

۳۳۵

زان پیش که برخیزد صدفته زهر کوئی	برخیز که بنشیند فریاد زهر سوئی
ورنی بچه کار آید گل بی رخ گلروئی	در باغ بتم باید کز پرده برون آید
موئی و میان او فرقی نکند موئی	آن موی میان کز مو بر موی کمر بندد
بلیل بغان آید کز گل شنود بوئی	دل باز بجان آید کز وی خبری یابد
انصاف چه خوش باشد سروی بلب جوئی	آن سرو خرامانم هر لحظه بچشم آید

گر دست رسد خواجو برخیز چو سرستان

بازلف چو چوگانش امروز بزن گوئی

۳۳۶

سرفرو کرده پری پیکرک از منظرکی	دلکم برد بغارت زبرم دلبرکی
سنبل زنگیک پستک او کافرکی	نرگس هندوک مستک او جادوکی
سخن تلخک و شیرین لیکش شکرکی	بختکم شورک از آن زلفک شورانگیزک
لیکن از منطقش هر سخنی گوهرکی	چشمم از لعلک در پوشک او درپاشک

دلکم شد سر موئی و چو موئی تنکم
بر دلم عیب نگیرد که دیوانک کیست
قدکم شد چو سر زلف صنوبر قدکی
از توای سرو قدک کیست که بر خواهد خورد
سرک اندر سرک عشق تو کردم لیکن
غمکت می خورم و نیست غمت غمخورکم
خواجواز حلقه ک زلف تو شد حلقه بگوش
زانک عیبی نبود گر بودت چاکرکی

۳۳۷

گر تو شیرین شکر لب بشکر خنده در آئی
آن نه مرجان خموشست که جانست مصور
وصف بالای بلندت بسخن راست نیاید
سرو را کار ببندد چو میان تنگ ببندی
همه گویند که آن ترک ختائی بچه زانروی
چون در آئی نتوانم که مراد از تو بجویم
تو جدائی که جدائی طلبی هر نفس از ما
من بغوغای رقیبان زدرت باز نگردم
بشکر خنده شیرین دل خلقی بر بانی
وان نه سرچشمه نوشت که سرّیست خدائی
با تو چون راست توان گفت بیالاکه بلائی
روح را دل بگشاید چو تو برقع بگشائی
نکند ترک خطا با تو که ترکست و ختائی
که من از خود بروم چون تو پری چهره در آئی
گرچه هر جا که توئی در دل پر حسرت مائی
که گداگر بکشندش نکند ترک گدائی
وحشی از قید تو نگر یزد و خواجو ز کمندت
که گفتار بتانرا نبود روی رهائی

۳۳۸

ای آینه قدرت بیچون الهی
خط بر رخ زیبای تو کفرست بر اسلام
آن جسم نه جسمست که روحیست مجسم
در خسرمن خورشید زند آه من آتش
نور رخت از طره شب برده سیاهی
رخسار و سر زلف تو شرعت و مناهی
وان روی نه رویست که سرّیست الهی
زان در تو نگیرد که نداری رخ کاهی

هرگه که خرامان شوی ای خسرو خوبان صد دل برود در عقبیت همچو سپاهی
خواجو سخن وصل مگو بیش که درویش
لایق نبود بر کتفش خلعت شاهی

۳۳۹

ای لاله زار آتش روی تو آب روی بر باد داده آب رخ من چو خاک کوی
از من مشوی دست که من بیتو شسته ام هم رو بآب دیده و هم دست از آبروی
با پرتو جمال تو خورشید گو متاب با قامت بلند تو شمشاد گو مروی
خوش برکنار چشمه چشم نشسته نی آری خوشست سرو سهی برکنار جوی
یارب سرشک دیده گریانم از چه باب و آیا شکنج زلف پریشانست از چه روی
شرح غم چو آب فروخواند یک بیک حال دلم چو باد فرو گفت مو بموی
تاکی حدیث زلف تو در دل توان نهفت مشک ختن هرآینه پیدا شود ببوی
روزی اگر بتیغ محبت شوم قتیل خونم از آن سیه دل نامهربان بجوی
خواجو بآب دیده گر از خود نشست دست
در آتش فراق برو دست ازو بشوی

۳۴۰

چون پیکر مطبوعت در معنی زیبایی صورت نتوان بستن نقشی بدلائرائی
با نرگس مخمورت بیمست زیماری با زلف چلیپایت ترست ز ترسائی
مجنون سر زلفت لیلی بدلاویزی فرهاد لب لعلت شیرین بشکرخائی
چون سرو سهی می کرد از قد تو آزادی می داد بصد دستش بالای تو بالائی
آترا که بود در سر سودای سر زلفت گردد چو سر زلفت سرگشته و سودائی
گفتم که بدانائی از قید تو بگریزم لیکن بشد از دستم سر رشته دانائی
زان مردمک چشم بی اشک نیارامد کارام نمی باشد در مردم دریائی
در مذهب مشتاقان ننگست نکونامی در دین وفاداران کفرست شکیانمی

ازلعل روان بخت خواجو چو سخن راند
ظاهر شود از نطقش اعجاز مسیحائی

۳۴۱

خودپرستی مکن ارزانکه خدا می طلبی در فنا محو شو ار ملک بقا می طلبی

خبر از درد نداری و دوا می‌جوئی اثر از رنج ندیدی و شفا می‌طلبی
 ساکن دیری و از کعبه نشان می‌پرسی در خرابات مغانی و خدا می‌طلبی
 کارت از چین سر زلف بتان در گرهست وین عجبت که از آن مشک ختا می‌طلبی
 اگر از سرو قدان مهر طمع می‌داری از بن زهر گیا مهر گیا می‌طلبی
 خبر از انده یعقوب نداری و مقیم بوی پیراهن یوسف ز صبا می‌طلبی
 کی دل مرده‌ات از باد صبا زنده شود نفس عیسوی از باد هوا می‌طلبی
 دُردی دُردکش ارزانک دوا می‌خواهی باده صاف خور ار زانک صفا می‌طلبی

خیز خواجه که در این گوشه نوا نتوان یافت

بسپاهان رو اگر زانک نوا می‌طلبی

۳۴۲

ای که بر دیده صاحب‌نظران می‌گذری پرده بردار که تا خلق ببینند پری
 می‌روی فارغ و خلقی نگران از پس و پیش تا تو یک ره ز سر لطف در ایشان نگری
 همه شب منتظر موکب صبحم که مرا بوی زلف تو دهد نکبت باد سحری
 بامدادان که صبا حله خضرا پوشد نو عروسان چمن را بگه جلوه‌گری
 این طراوت که تو داری چو بگلزار آئی گل رویت ببرد رونق گلبرگ طری
 در کمالت حسن نرسد درک عقول هر چه در خاطر آمد تو از آن خوبتری
 وه که گر پرده براندازی وزین پرده‌زنی پرده راز معنای جهان را بدری
 وریدین شکل و شمایل بدر آئی روزی نه دل من که دل خلق جهانی ببری

خون خواجه‌ست بتاریخته بر خاک درت

تا بدانی که دگر باره بعزت گذری

۳۴۳

مهست یا رخ آن آفتاب مهرافزای شبست یا خم آن طره قمر فرسای
 مرا مگوی که دل در کمند او مفکن بدان نگار پریچهره گو که دل مربای
 چه سود کان مه محمل نشین نمی‌گویی که بیش ازین مخروش ای درای هرزه‌درای
 مرا بزلف تو رایست از انک طوطی را گمان مبر که بهندوستان نباشد رای
 نوای نغمه چنگم چه سود چون همه شب خیال زلف توام چنگ می‌زند در نای

بسوی زلف سیاهت بیاد دادم عمر
اگرچه عمر منی‌ای شب سیه بگذر
چو روشنت که عمر این همه نمی‌پاید
خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبح
اگر خروش برآرد چو بلبلان خواجو
ز شور شکر شعرم نوای عشق زنند
بیوستان سخن طوطیان شگرخای

۳۳۲

چگونه سرو روان گویمت که عین روانی
کدام سرو که گویم برآستی بتو ماند
تو آن تنی که توانی که خستگان بلا را
چه جرم رفت که رفتی و در غم بنشاندی
برون نمی‌روی از دل که حال دیده بینی
زهر که دل بریاید تو دل‌ریاتر از وئی
نهاده‌ام سر خدمت برآستان ارادت
اگر امان ندهد عمر و بخت بازنگردد
نه محض جوهر روحی که روح جوهر جانی
که باغ سرو روانی و سرو باغ روانی
بکام دل برسانی و جان بلب نرسانی
چه خیزد از بنشینی و آتشم بنشانی
نمی‌کشی مگر از درد و حسرتم برهانی
زهرچه جان بفزاید تو جان‌فزا تر از آنی
گرم بلطف بخوانی و گر بقهر برانی
کجا بصیر می‌شود حضور امانی
مکن ملامت خواجو بعشقبازی و مستی
که برکناری و دامن که حال غرقه ندانی

۳۳۵

ترک صورت کن اگر عالم معنی طلبی
سر خود پیش نه ارپای درین راه نهی
گر نه ماری بچه معنی نروی از سر گنج
راه آدم‌زنی و روضه رضوان جوئی
خاک گوساله زربین شوی از بی‌آبی
تا که بر طور جلالت نبود منزل قرب
کوس عزلت زن اگر ملکت کسری طلبی
غرق این بحر شوار در تمنی طلبی
ورنه طفلی بچه رو صورت مانی طلبی
عیب مجنون کنی و خیمه لیلی طلبی
وانگه از چوب عصا معجزه موسی طلبی
ازچه رو پرتو انوار تجلی طلبی

خدمت مور کن ار ملک سلیمان خواهی راه سلمان رواگر طلعت سلمی طلبی
نام خواجو میرا نامه وحدت خوانی
ترک کونین کن ار حضرت مولی طلبی

۳۴۶

حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می من از بادام ساقی مست و مستان مست خواب از می
چنان کز ابر نیسانی نشیند ژاله بر لاله سمن عارض پدید آید ز گلبرگش گلاب از می
تنش تابنده در دیا چو می در ساغر از صفوت رخسار رخشنده در برقع چو آتش در نقاب از می
شب تاری تو پنداری که خورسربرزداز مشرق که روشن بازمی داند فروغ آفتاب از می
ترا گفتم که چون مستم زمن تخفیف کن جامی چه تلخم می دهی ساقی بدین تیزی جواب از می
بساز ای بلبل خوشخوان نوائی کان مه مطرب چنان مستست کز مستی نمی داند رباب از می
چو گل سلطان بستانست بلبل سرمیچ از گل چو می آئینه جانست خواجو رخ متاب از می

بسند ای خادم ایوان در خلوت سرا کامشب

حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می

۳۴۷

گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی که آفتاب بلندی چو بر کناره بامی
کنون تو سرو خرامان بگاه جلوه طاموس هزار بار سبق برده ئی بکبک خرامی
گرم قبول کنی همچو بندگان بارادت بدیده گر بششینی بایستم بغلامی
اگر چه غیرتم آید که با وجود حریفان مثال آب حیاتی که در میان ظلامی
اگر چراغ نباشد مرا تو چشم و چراغی ور آفتاب نباشد مرا تو ماه تمامی
ز شام تا بسحر شمع وار پیش وجودت بسوختیم ولکن دلت نسوخت زخامی
مگر تو باغ بهشتی نگویمت که چو حوری مرا تو جان و جهانی ندانمت که کدامی
براه بادیه ما را بمان بخار مغیلان شب رحیل که گفتیم ترک جان گرامی
محب دوست نیندیشد از جفای رقیبان ترا که شوق حرم نیست غم بود زحرامی

چه باشد اربعنایت نظر کنی سوی خواجو

چرا که لطف تو عامست و آن ستم زده عامی

۳۴۸

مگر بدیده مجنون نظر کنی ورنی چگونه در نظر آید جمال طلعت لیلی

حدیث حسنت و ادراک هرکسی بحقیقت
مقیم طور محبت زشوق باز نداند
کمال معجزه حسن بین که غایت سحرست
حکایتیست زحسنت جمال لعبت چینی
رخ منور و خال سیاهت آتش و هندو
کجا بصورت و معنی بچشم عقل درآئی
چو حسن منظر و بالای دلفریب تو بینند
بجام باده صافی بشوی جامه صوفی
چو چشم مست تو فتوی دهد که باده حلالست

بیاد لعل تو خواجو چو در محاوره آید

کند بمنطق شیرین بیان معجز عیسی

۳۳۹

ای سبزه دمانیده بگرد قمر از موی
جز پرتو رخسار تو از طره شبرنگ
بر طرف بناگوش تو آن سنبل مه پوش
بی موی میان تن من درشب هجران
موئی زمیانت سر موئی نکند فرق
موئیست دهان تو و از موی شکافی
بیرون زمیان تو که ماننده موئیست

خواجو چو بوصف دهنه موی شکافد

یک نکته نگوید زدهانت مگر از موی

۳۵۰

ای ترک پرچهره بدین سلسله موئی
بر روی نکو این همه آشفته نگردند
طوبی نشنیدیم بدین سرو خرامی
ای باد بهاری مگر از گلشن یاری
شرطست که دست از من دیوانه بشوئی
سریست در اوصاف تو بیرون زنکوئی
خورشید ندیدیم بدین سلسله موئی
ور نفعه مشکین مگر از طره اوئی

انفاس بهشتی که چنین روح فزائی
گر بار دگر سوی عراقت گذر افتد
کای جان و دلم سوخته از آتش مهرت
بوی جگر سوخته آید بمشامت
در نامه اگر شرح دهم قصه شوق
در خاک سرکوی تو گمشده دل خواجو
فریاد گر آن گمشده را بازنجونی

۳۵۱

گر بفریب می کشی ور بعتاب می کشی
آب حیات می برد لعل لب چو آتشت
حاصل من ز خط تو نیست بجز سیه رخی
تیر ترامنم هدف گر تو خدنگ می زنی
زلف تو در فریب دل چند کند سیه گری
چون دم خوش نمی زنم بی لب لعل دلکشت
خواجو از آتش رخس آب رخت بیاد شد
زانک چو زلف هندویش بر سر آب و آتشی

۳۵۲

گفتا تو از کجائی کاشفته می نمائی
گفتا سر چه داری کز سر خبر نداری
گفتا کدام مرغی کز این مقام خوانی
گفتا زقید هستی رو مست شو که رستی
گفتا جوی نیرز گر زهد و توبه ورزی
گفتا بد لربائی ما را چگونه دیدی
گفتا من آن ترنجم کاندلر جهان نگنجم
گفتم منم غریبی از شهر آشنائی
گفتم بر آستان دارم سر گدائی
گفتم که خوش نوائی از باغ بینوائی
گفتم بمی پرستی جستم زخود رهائی
گفتم که توبه کردم از زهد و پارسائی
گفتم چو خرمنی گل در بزم دلربائی
گفتم به از ترنجی لیکن بدست نائی

گفتا چرا چو ذره با مهر عشق بازی گفتم از آنک هستم سرگشته‌ئی هوایی
گفتا بگو که خواجو در چشم ما چه بیند
گفتم حدیث مستان سزای بود خدائی

۳۵۳

پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای روز را از شکن طره شبگون بنمای
کاگل مشک فشان بر مه شب پوش می پوش سنبل غالیه سا برگل خودروی مسای
سپه شام بدان هندوی مشکین بشکن گوی خورشید بدان زلف چو چوگان بر بای
هر که در ابروی چون ماه نوت دارد چشم گردد از مهر تو چون ماه نو انگشت نمای
حال من با تو کسی نیست که تقریر کند پیش سلطان که دهد عرض تمنای گدای
سرو را بر لب هر چشمه اگر جای بود جای آن هست که بر چشم منش باشد جای
ای مه روشن اگر جان منی زود برای وی شب تیره اگر عمر منی دیر مپای
صبح امید من از جیب افق سر برزن روز اقبال من از مطلع مقصود برآی
کی برد ره سراپرده قربت خواجو
پشه را بین که کند آرزوی وصل همای

۳۵۲

از برای دلم ای مطربه پرده سرای چنگ بر ساز کن و خوش بزن و خوش بسرای
از حریفان صوحی بجز از مردم چشم کس نگیرد بمشی دست من بی سرو پای
چنگ اگر زانک زبی همفسی می نالد باری از هم نفس خویش چه می نالد نای
امشب از زمزمه پرده سرا بی خبرم ای حریفان برسانید بدوشم بسرای
گفتم از باد صبا بوی تو می یابم گفت چون ترا باد بدستست برو می پیمای
ساربان گر بخدنگم زند از محمل دوست برنگردم که نترسد شتر از بانگ درای
چون مرا عمر گرامی بسرآید بیتو تو هم ای عمر عزیزم بعیادت بسرای
جای دل در شکن زلف تو می بینم و بس لیک هر جا که تویی بر دل من داری جای
چون شدی شمع سراپرده مستان خواجو
زاتش عشق بفرسای و تن و جان بفزای

۳۵۵

ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی رهروان راه عشقت هر دمی در عالمی

با کمال قدرتت بر عرصه ملک قدم
 طور سینا با تجلی جمالت ذره‌ئی
 کاف و نون از نسخه دیوان حکمت نکته‌ئی
 از قدم دم چون توانم زد که در راه تو هست
 ای بتیغ ابتلایت هر شکاری شبلی
 تشنگانرا از تو هر زهری و رای شربتی
 رفته هر گامی بعزم طور قربت موسیقی

هر بتی در راحت از روی حقیقت کعبه‌ئی

هر نمی از ناودان چشم خواجو زمزمی

۳۵۶

در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی
 نفس صبح فرو بندد از آه سحرم
 بجهانی شدم از دمدمه کوس رحیل
 نیست جز کلک سیه روی مرا همسخنی
 عاقبت کام دل خویش بگیرم زلبت
 بر سر کوت ندارم سر و پروای بهشت
 تشنه در بادیه مردیم باومید فرات
 هر کسی را نرسد از تو تمنای وصال

خیز خواجو که گل از غنچه برون می‌آید

بلبلی چون تو کنون حیف بود در قفسی

۳۵۷

ز زلف و روی تو خواهم شبی و مهتابی
 خیال روی تو چون جز بخواب نتوان دید
 کنونک تشنه بمردیم و جان بحلق رسید
 هنوز تشنه آن لعل آبدار توام
 اگرچه پیش کسانی خلاف امکانست
 که با لب تو حکایت کنم زهر بایی
 شب فراق دریغاً اگر بود خوابی
 براه بادیه ما را که می‌دهد آبی
 ز چشمم ارچه زسر برگذشت سیلابی
 که تشنه جان بلب آرد میان غرقابی

معینست کزین ورطه جان برون نبرم که نیست بحر غم را بدیده پایایی
 زشوق نرگس مست خطیب جامع شهر چو چشم شوخ تو مستست پیش محرابی
 رموز حالت مجذوب را چه کشف کند کسی که او متعلق نشد بقلابی

بیا که خون دل از سرگذشت خواجو را

مگر بدست کند از لب تو عنابی

۳۵۸

ز تو با تو راز گویم بزبان بی‌زبانی بتو از تو راه جویم بنشان بی‌نشانی
 چه شوی ز دیده پنهان که چو روز می‌نماید رخ همچو آفتاب ز نقاب آسمانی
 تو چه معنی لطیفی که مجرّد از دلیلی تو چه آیتی شریفی که منزّه از بیانی
 ز تو دیده چون بدوزم که توئی چراغ دیده ز تو کی کنار گیرم که تو در میان جانی
 همه پرتو تو شمع می‌همه عنصر تو روحی همه قطره و تو بحری همه گوهر و تو کانی
 چو تو صورتی ندیدم همه موبمو لطایف چو تو سورتی نخواندم همه سرسیر معانی
 بجنایم چه بینی بعنایم نظر کن که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی
 بجز آه و اشک می‌گون نکشد دل ضعیفم بسماع ارغنون و شراب ارغوانی

دل دردمند خواجو بخدنگ غمزه خستن

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

۳۵۹

چون نیست ما را با او وصالی کاجی بکویش بودی مجالی
 زین به چه باید ما را که آید از خاک کویش باد شمالی
 همچون هلالی گشتم چو دیدم بر طرف خورشید مشکین هلالی
 جانم ز جانان سر بر نتابد کز جان نباشد تن را ملالی
 از شوق لعلش دل شد چو میمی وز عشق زلفش قد شد چو دالی
 در چنگ زلفش دل پای بندی بر خاک کویش جان پایمالی
 دانسی که چونم دور از جمالش از مویه موئی و ز ناله نالی
 هر شب خیالش آید بپیشم شخص ضعیفم بیند خیالی

آنکس چه داند حال ضعیفان کو را نبودست یکروز حالی
می رفت خواجو با خویش می گفت
کان شد که با او بودت وصالی

۳۶۰

شاید آنزلف شکن بر شکن ار می شکنی دل ما را مشکن بیش پیمان شکنی
کار زلف سیه ار سر زخمت برگیرد چشم برهم نرنی تا همه برهم نرنی
گرچه سر بر خط هندوی تو دارد دایم ای بسا کار سر زلف که درپا فکنی
ازچه در تاب شود هر نفسی گر بخطا نسبت زلف تو کردند بمشک ختنی
وصف بالای بلندت بسخن ناید راست راستی دست تو بالاست زسرو چمنی
چون لب لعل تو در چشم من آید چه عجب گرم از چشم یفتاد عقیق یمنی
گرچه تلخست جواب از لب شورانگیزت آب شیرین برود از تو بشکر دهنی
هر شبم آه جگر سوز کند هم نفسی هر دم کلک سیه روی کند هم سخنی
چشم خواجو چو سر درج گهر بگشاید
از حیا آب شود رسته در عدنی

۳۶۱

ای رفته پیش چشمه نوش تو آب می چشم تومست خواب و تومست و خراب می
فرخنده روز آنک بروی تو هر دمش طالع شود زمطلع جام آفتاب می
اکنون که باد صبح گشاید نقاب گل آب فسرده را زچه سازی نقاب می
تا کی کنم ز دیده می لعل در قدح از گوهر قدح بنما لعل ناب می
حاجت بشمع نیست که بزم معاشران روشن بود بتیره شب از ماهتاب می
هر چند گفته اند حکیمان که نافعست محروریان آتش غم را لعاب می
ساقی زدور ما قدحی چند در گذار کز بسکه آتشت نداریم تاب می
چشم نگر زشوق تو قائم مقام جام اشکم بین زلعل تو نایب مناب می
خواجو که هست بر در میخانه خاک راه
با او مگوی هیچ سخن جز زباب می

۳۶۲

ای شمع چگل دوش در ایوان که بودی وی سرو روان دی بگلستان که بودی

وی آیت رحمت که کست شرح نداند کی بود نزول تو و در شان که بودی
چون صبح برآمد بسر بام که رفتی چون شام درآمد بشیستان که بودی
کین برکه کشیدی و کمان بر که گشادی قلب که شکستی و بمیدان که بودی
ای کام روانم لب چون آب حیات در ظلمت شب چشمه حیوان که بودی
دیشب که مرا جان و دل از داغ تو می سوخت آرام دل و آرزوی جان که بودی
بر طرف چمن بلبل خوش خوان که گشتی در صحن گلستان گل خندان که بودی

تا از دل و جان زان تو گشتیم چو خواجو

آخر بنگوئی که تو خود زان که بودی

۳۶۳

چه خوش باشد دمی بادوستداری نشسته در میان لاله زاری
اگر نبود نسیم زلف خوبان نروید گلبنی بر جویاری
وگر سودای گلرویان نباشد نخواند بلبلی بر شاخساری
کنارم زان از آب دیده دریاست که هجران را نمی بینم کناری
خیالی گشتم از عشقش ولیکن ندارم جز خیالش رازداری
فراق جان زتن آن لحظه باشد که یاری دور می ماند زیاری

نشاید گفت خواجو پیش هرکس

غم عشقش مگر با غمگساری

۳۶۴

روی تو گر بدیدمی جان بتو برفشاندمی صبرم اگر مدد شدی دل ز تو واستاندمی
چون تو در آمدی اگر غرقه خون نبودمی بس که گهر بدیدگان در قدمت فشاندمی
کاج نراندی ای صنم تو سن سرکش از برم تازد و دیده در پیت خون جگر نراندمی
پای دل رمیده گر باز بدستم آمدی ترک تو کردمی و خویش از همه وارهاندمی
نوک قلم بسوختی از دل سوزناک من گرنه زدیده دمبدم آب برو چکاندمی
ضعف رها نمی کند ورنه زآه صبحدم شعله فروز چرخ را مشعله وانشاندمی

خواجو اگر چو دود دل دست درآه من زدی

گر بزمین فروشدی بر فلکش رساندمی

۳۶۵

یا باری البرایا یا ذاری الذراری
سلطان بی وزیری دینان بی نظیری
روق الفصون صنعاً زینت کالفوانی
سرو از تو در تمایل در کله ربیعی
یا واهب العطایا یا دافع البلایا
عکسی فکنده نورت بر شمع آسمانی
ذخر القروم تجبی من سبیک السبایا
از نار نور بخشی وز باد عطر سائی
اعلیت کلّ یوم عند الصبح نوراً
یا راعی الرعایا مُجری الجواری
قهار سختگیری ستار بردباری
ورق الطیور شوقاً توجت کالقماری
مرغ از تو در ترنم بر سرو جویباری
یا غافر الخطایا یا مسری السواری
بوئی نهاده لطفت در نافه تباری
لبس الجنان تکسوامن برك البراری
وز خاک زرفشانی وز آب گوهر آری
نقع الظلام جلی من غرة النهاری

خواجو بتحفه پشت نزلی دگر نیارد

جز حسرت و ندامت جز جرم و شرمساری

۳۶۶

سقى الله ايام وصل الغوانی
فلما مررنا بریج الکواعب
خوشا طرف بستان و فصل بهاران
گل و گلشن و نغمه ارغوانی
سُلیمی اتت بالحمیّا صبوّحاً
وفیها نظرت و قد زلّ رجلی
گلی بود نورسته از باغ خوبی
چو مه در بغلطاق گلریز چرخ
تغنی الحمامة فی جُحّ لیل
اشمّ روایح نور الخزامی
روان برفشان خواجو از انک شعرت
علی غفلة من صروف الزمان
جنانی ترّیج روض الجنان
رخ دوستان و می دوستگانی
صبح و صبح و می ارغوانی
و تسقى علی شیم برق یمانی
وفی زلّة الرجل مالی یدان
ولی ایمن از تندباد خزان
چو خورشید در قرطه آسمانی
و تحکی الصباحن صوت الاغانی
واصبوا الی الرند و الاخوان
ببرد آب آب حیات از روانی

غنیمت شمر عیش را با جوانان

که چون شد دگر بازناید جوانی

۳۶۷

أَرُوضُ الْخُلْدَامِ مَغْنَى الْغَوَانِي
رخست از آفتاب عالم افروز
خَدُودِ الْغَيْدِ تَحْتَ الضُّدُغِ ضَاهِتْ
چو آن هندو ندیدم هیچ کافر
نَشَقَّ الْجَيْبَ مِنْ نَشْرِ الْخِرَامِي
چه باشد گر دمی در منزل دوست
أَرَى فِي وَجْتِهَا كُلَّ يَوْمٍ
نباشد شگری را این حلاوت
يُغَرِّدُ فِي الْمَغَارِ بِدَلِّ الْمُغْنَى
سازاوار بهشت جاودانی
نَحْطُ الرَّجُلَ فِي رِبْعِ الْغَوَانِي
بر آساید غریبی کاروانی
جَنَانِي طَارَ فِي رَوْضِ الْجَنَانِ
نباشد صورتی را این معانی
سَلَامُ اللَّهِ مَا تَلَى الْمَثَانِي

زخواجهو بگذران جامی که مستت

زچشم ساقی و لحن اغانی

۳۶۸

يَا حَادِيَ النِّيقِ قَدْ ذُبَّتْ فِي الْفِرَاقِ
بشنو نوای عشاق از پرده سپاهان
يَا مُشْرِبَ الْمَحْيَا قُمْ وَاسْقِنَا الْحَمِيًّا
بنشانند بادستان مجلس بدل نشانی
قَدْ طَابَ وَقْتُ شُرْبِي يَا مَنْ يَرُومُ قُرْبِي
قد طاب وقت شربی یا من یروم قُربی
سَاقِي بَدِّهِ كَزَيْنِ مَيِّ دَرِ بَزْمِ دَرْدَنُوشَانِ
ساقی بده کزین می در بزم دردنوشان
فِي الرَّاحِ ارْتِيَا حِي لَا أَسْمَعُ اللَّوَا حِي
فی الرّاح ارتیا حی لا اسمع اللّوا حی
مَنْ رَنْدَ وَ مَيِّ پَرَسْتَمِ پَنْدَمِ مَدِّهِ كِه مَسْتَمِ
من رند و می پرستم پندم مده که مستم
يَا مُنِيَّةَ الْمُتَيْمِّ صَلِّ عَاشِقِيكَ وَارْحَمِ

دور از رخت چو خواجه و درم ز صبر و طاقت

لیکن بطاق ابرو از دلبران تو طاقی

طوبی لک ای پیک صبا خرّم رسیدی مرحبا
 یاران برون رفتند و من در بحر خون افتاده ام
 بار سفر بستند و من چون صید وحشی پای بند
 افتان و خیزان می روم تا کی رسم در کاروان
 محمل برون بردند و من چون ناقه می راندم زیبی
 چون تیره نبود روز من کز آه عالم سوز من
 راضی شدم کز کاروان بانگ درائی بشنوم
 چون محمل سلطان شرق از سوی شام آمد برون
 بالله قل لحشاشتی ما بال رکب قد سرّی
 طرّفی علی هجرانهم تبکی و ما تفتنی البکا
 ساروا و من آماقنا أجروا ینایع الدّما
 والركب قد ساروا إلى الایحاد والحادی حدا
 قلبی هوّی فی هوّة والذّهر، ملق فی الهوی
 مدّ الغمام سرادقا اعلی شماریح الذّری
 اکبوا وأقفوا أثرهم والعیس تحدی فی الزبی
 ریح الصّبا سارت إلى ن، نجد و قلبی قد صبا

خواجو بشبگیر از هوا هر دم نوائی می زند
 والورق اوراق المنی يتلو علی أهل الهوی

مستزاد

تو مپندار که بر طرف چمن چون رخ و قامت ای سیمین تن
 گل و شمشادی هست
 در دهان تو نگنجد سخنی گر چه شیرین دهن گاه سخن
 نرخی شکر بشکست
 هر که رخسار دلا فروز تو دید دل شوریده بوجهی احسن
 در سر زلف تو بست
 هندوانند در آن زلف سیاه روز و شب کرده بر آتش مسکن
 همه خورشید پرست
 هر زمانی من دلسوخته را بدود اشک و بگیرد دامن
 که کجا خواهی جست
 فتنه باشد که در آئی روزی نیمه مست از در کاشانه من
 قدح باده بدست
 گوش کن ناله خواجو بصبح چون بوقت سحر از طرف چمن
 نغمه بلبل مست

مستزاد

کس نیست که گوید زمن آن ترک ختارا	باز آی که داریم توقع ز تو یارا
گر رفت خطائی	با وعده وفائی
منداز بنام من دل سوخته فلفل	کافتاده دل از دانه مشکین تو ما را
بر آتش رخسار	در دام بلائی
امروز منم چون خم ابروی تو در شهر	تا دیده‌ام آن صورت انگشت نما را
مانند هلالی	انگشت نمائی
باز آی که سر در قدمت بازم و جان را	چون می‌دهد دست من بی‌سر و پا را
در پای سمند	جز نعل بهائی
در شهر شما قاعده باشد که نپرسند	آخر چه زبان مملکت حسن شما را
از حال غریبان	از بی‌سر و پائی
تا چند مخالف زنی ای مطرب خوشگوی	بنواز زمانی من بی‌برگ و نوا را
در پرده عشاق	از بانگ نوائی
زین پیش نهان چند توان داشتن آخر	دانم که سرایت کند این درد نگارا
در دل غم هجران	یک روز بجائی
در ظلمت اسکندرم از حسرت لعنت	لیکن چکنم چون نبود ملک دارا
ماننده خواجو	در خورد گدائی

تضمین

بی‌طلب در نظر نیاید یار	بی‌طرب برگ گل نماید خار
هست مقصود ما ازین گفتار	طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای نیکوان شیرین کار	
بینوائیم و از نوا فارغ	دردمندیم و از دوا فارغ
تا به کی خسته و زشفا فارغ	در جهان شاهی و ما فارغ
در قدح جرعه‌ئی و ما هشیار	
یار ما دوست روی دشمن خوست	سرو ما گل‌غذار سوسن بوست

چون مراد دل از جهان همه اوست زین سپس دست ما و دامن دوست
 بعد ازین گوش ما و حلقه یار
 ماکه در کیش یار قربانیم بری از جسم و فارغ از جانیم
 چون درین خاکدان به زندانیم خیز تا ز آب دیده بشانم
 گرد این خاک توده غدار
 یکنفس گر خلاف نفس کنیم چون ملک شور در فلک فکنیم
 از عدم دم زنیم و دم نزنیم ترکازی کنیم و بر شکنیم
 نفس زنگی مزاج را بازار
 بلبلان مطربان بستانند مطربان بلبلان مستانند
 بمی آنها که می پرستانند گر ترا از تو پاک بستانند
 دولت آن دولست و کار آن کار
 خیز خواجهو بغزم عالم جان رخس همت برون جهان ز جهان
 چون نهادی قدم درین میدان پای برجای باش و سرگردان
 چون سکون و تحرک پرگار

* * *

ای رویت از فردوس بابی وز سنبلت بر گل نقابی
 هر حلقه‌ئی زان پیچ و تابی
 در حلق جان من طنابی
 از سوز عشق ارم برآرم در دم بسوزد هفت طارم
 وز آب چشم سیل بارم
 در گردش آید آسیابی
 می درده‌ای گلروی مهوش کافکند گل بر سبزه مفرش
 باشد کزان آب چو آتش
 بر آتش غم ریزم آبی

ساقی زخواب صبح برخیز با مازمانی خوش درآمیز
 درده خلاف اهل پرهیز
 زان باده نوشین شرابی
 ای یار نوشین لب کجائی جامی بنوش اریار مائی
 بشتاب ساقی چند پائی
 کز عمر می یابم شتایی
 بینم که نوشم با حییان می بر سماع عندلیبان
 گر وعظ گویندم لیبان
 زین به نمی بینم صوابی
 ای خوش نسیم نوبهاران چونست حال دوستداران
 تلخست باری عیش یاران
 بی شکر شیرین جوابی
 برخاست بانگ نوبت بام پیش آر ساقی باده خام
 پرکن قدح کز مطلع جام
 هر دم برآید آفتابی
 خواجو نه وقت بوستانست بستان حضور دوستانست
 ای دوستان امشب نه آنست
 کاید مرا در دیده خوابی

مخمس

دوش برطرف چمن زمزمه فاخته بود قمری از پرده عشاق نوا ساخته بود
 راستی سرو خرامان علم افراخته بود بلبل دلشده آوازه درانداخته بود
 که سراپرده گل باز بصحرا زده اند
 تو شکر خنده گل بین که بشیرین کاری می کند لاله دلسوخته را دلداری
 گسر دل لاله و میل گل خندان داری خیز کز برگ شقایق بچمن پنداری
 تخت یاقوت برین طارم خضرا زده اند
 چاک زد باد صبا پیرهن پاره گل خون شد از زاری بلبل دل بیچاره گل

چشم نرگس بگشودند بنظاره گل تا برافروخته اند آتش رخساره گل
 آتش اندر جگر لاله حمرا زده اند
 بلبلان سحر از جام صبحی مستند می پرستان سحرخیز بمی بنشستند
 توبه زاهد سجاده نشین بشکستند کوه را تا کمر از لاله حمرا بستند
 طعنه بریند کمر ترکش جوزا زده اند
 وقت آن شد که زکاشانه بیستان پوئی جام می نوشی و گل چینی و سنبل بوئی
 همچو خواجه قدح و صحن گلستان جوئی که بطرف چمن از لاله و ریحان گوئی
 رقم از غالیه بر صفحه دیبا زده اند

سرود

چون اسیرست در آن زلف سمن سای دلم
 چکند گر نکند در شکنش جای دلم
 بشد از دست من بی سرو بی پای دلم
 دلم ای وای بادل وادلم ای وای دلم
 آخر ای همنفسان یکنفس ار یار منید
 با من خسته بسازید و ملامت مکنید
 دلم از پرده برون می رود آخر بزنید
 دلم ای وای بادل وادلم ای وای دلم
 من بی دل چکنم پیش که گویم غم دل
 که ندارم بجز از آه سحر همدل
 گر نسازد لب جانبخش توام مرهم دل
 دلم ای وای بادل وادلم ای وای دلم
 ای خیال سرزلف تو مرا محرم راز
 دست کوتاه نتوان کرد از آن زلف دراز
 مطرب آخر زبرای دلم این نغمه بساز
 دلم ای وای بادل وادلم ای وای دلم

از سر زلف تو شوریدگی آموخته دل
و آتش مهر تو در جان من افروخته دل
گر ازین پس ندهی داد من سوخته دل

دلم ای وای بسدل وادلّم ای وای دلم
دوش بنهاد زعشقت بچمن رو دل من
برنیچید سر از زلف تو یک مو دل من
در چمن فاخته می گفت که کوکو دل من

دلم ای وای بسدل وادلّم ای وای دلم
عاشقان در طلبت گرد جهان می پویند
عارفان از دو جهان وصل ترا می جویند
بده آن باده که مرغان سحر می گویند

دلم ای وای بسدل وادلّم ای وای دلم
خوش بودطرف چمن سرو سهی وقت سحر
باده در پیش و قدح برکف و سودا در سر
در زمان جان بدهم گر بزنی بار دگر

دلم ای وای بسدل وادلّم ای وای دلم
با حریفان صبحی طرف جوی بجوی
سنبل یار گل اندام سمن بوی ببوی
از برای دلم ای مطرب خوشگوی بگوی

دلم ای وای بسدل وادلّم ای وای دلم
ای خوشا پای گل و فصل بهار و لب رود
صوفی از رقص نیاسوده و مطرب ز سرود
بشنو این نغمه پر زمزمه از زخمه رود

دلم ای وای بسدل وادلّم ای وای دلم
سرو بر یاد قد سیمبرت می روید
لاله از مهر رخت چهره بخون می شوید
گوش کن نغمه خواجو که چه خوش می گوید

دلم ای وای بسدل وادلّم ای وای دلم

قطعات

کتب الی الشهريار السعيد عزالدین کردانشاه الهرموزی

شاهها سزد که در شکرستان مدح تو	طوطی طبع من شکند هر زمان شکر
از خوان بخشش تو گرم بهره نیست هست	دایم زشکر عاطفتم در دهان شکر
زانعام شه که در حق این بنده کرده بود	گفتند هست در بنه کاروان شکر
صدکاروان فزون شکر آورد و بنده را	هرگز خبر نشد که چه شد حال آن شکر

کتب الی المرتضی الاعظم تاج الدولة والدين الکاشی لتعویق جایزه

ای که گردون حسود جاه ترا	نه که خور هیچ خواب نیز نداد
دل مجروح دردمندش را	بجز از خون لعاب نیز نداد
خواجه جوهر برون زانعام	ره بعالی جناب نیز نداد
من مخمور را بسبزم امید	نقل چبود شراب نیز نداد
مردم از درد و بهر دفع صداع	نه که صندل گلاب نیز نداد
از برای قیام در قامت	خم نیاورد و تاب نیز نداد
هرچه گفتیم در معانی زر	زر چه باشد جواب نیز نداد
بر سرکوی او زآتش دل	تشنه مردیم و آب نیز نداد
راستی را خطا نمی گویم	که جوابی صواب نیز نداد

فی الشکایة من بعض الاکابر

زهی فرشته صفاتی که چرخ ذات ترا	برای تربیت ملک در جهان بگماشت
کنون که دور زمان با کلاه داری خویش	کلاه گوشه قدر تو بر فلک بفراشت
مرا که داعی این دولتم فرو مگذار	چنانکه گردش گیتی ترا فرو نگذاشت
چو از کریم کرم ماند و نکوکاری	خنک کسیکه کرم کرد و تخم نیکی کاشت
گرفتمت که گرفتی همه ممالک شام	چه سود ملک شامت چو نیست سفره چاشت

بروز دولتم ارزانک زین صفت داری بروز محتم آیا چگونه خواهی داشت
مطیع رای تو بادا جهان اگر چه نماند جهان بآنک جهان را مطیع می پنداشت

فی الاستعطاف و الشکوی عن تعویق الاحسان

سپهر مهر معالی مه سپهر جلال زهی ضمیر تو از منہیان عالم غیب
اگر نه حفظ تو بودی اساس عالم را معارج فلکی منہدم شدی لاریب
جهان زبهر جلال تو قرطه‌ئی می دوخت برآمد اطلس گردونش از قواره جیب
فروغ لمعه رای تو ملک و ملت را همان شعاع که شد رهبر شبان شعیب
اگر ملال نمائی زبنده عیبی نیست چرا که ذات شریف منزہست از عیب
روا مدار که در انتظار انعامت دهد بسن شایم زمانه وصمت شیب

وله ایضاً

زهی زشرم عطای تو آب گشته بحار زدمت حلم تو برخاک ره نشسته جبال
نجوم ثابته پیش سپهر قدرت پست زبان ناطقه نزد صریر کلکت لال
زنسل آدمی و آدمی باستحقاق زاهل عالمی و عالمی باستقلال
سرای خلد فضایت معول دولت جناب فضل مآبت مقبل اقبال
بطبع عنصری ای شمس مشرق تفضیل برای انوری ای بدر مطلع افضال
جمال خورده زحسن عبارت تشویر کمال کرده زلطف مقالت استکمال
زراه فضل بفرما که رکن دعوی دار برین طریق که دعوی کند رسد بکمال

فی طلب الثوب

ای زما مستغنی و امثال ما بر شما احوال ما پوشیده نیست
ماجرای بنده اصفاکن از انک بر شما این ماجرا پوشیده نیست
بر تنم پوشیدنی اینست و بس بنده را هیچ از شما پوشیده نیست

فی صفة صفة الملك الاعظم ابراهيم الابرقوهی

این صفة کز صفاز خورنق نمونه‌یست
گوئی که جفت طاق سپهر معظمست
چون هست با نیش ابراهیم ازان قبل
مانند کعبه قبله اولاد آدمست
پیوسته قطب دولت و دین را قرارباد
برصدر او که نقطه پرگار عالمست

فی الاستیهاب السرج بعد موهبة الفرس

ایا سپهر جنابی که همچو اختجیان
نهد بر ابلق که پیکر تو جوزا زین
چو آفتاب زخاک درت شرف یابد
بر آستان تو افتد زطاق خضرا زین
گهی که عزم شبیخون کنی برانجم چرخ
بسبز خنک فلک بر نه از ثریا زین
زبهر بنده مخلص چو اسب فرمودی
وزین بستنگ نیاید دلت بفرما زین
پیاده‌ئیکه ترا رخ نهاد و اسب گرفت
بره نباشد اگر نبود اسب او را زین

کتب علی کتابه بادگیر

زهی زچرخ برین برده در بلندی آب
نشانده رفعت تو باد بادگیر سحاب
بیاد باده گساران مجلست خورشید
بیزمگاه افق نوش کرده جام شراب
زشوق پرده سرایان ساحت ناهید
به پرده‌های فلک در فکنده بانگ رباب
مقیم بر در و دیوار عیش خانه تو
همای سدره‌نشین نشسته همچو ذباب
زجرعه طرب‌انگیز می پرستانت
مدام خسرو انجم فتاده مست و خراب
بود طیور ترا گلشن بقااستان
سزد و حوش ترا سبزه زار گردون غاب
زحل زبهر بنایت چوهندوی طیان
بدلو ریخته بر گل زبحر اخضر آب
خرد بمعتکفان درت بمعهد وزیر
خطاب کرده که طوبی لهم و حسن مآب
نهال روضه دولت که چرخ دولابی
بود بگلشن او سرفکنده چون دولاب
سپهر اختر اقبال شمس دولت و دین
که ماه را رسد از آفتاب رایش تاب

کتب علی کتابه مغتسل

الا ای عین آب زندگانی
منور از تو چشم کامرانی

که می بینم که خود عین روانی	ترا آب روان گفتن روا نیست
بشوید دست از آب زندگانی	اگر خضر از تو یک شربت بنوشد
چرا کاندرا بهشت جاودانی	بود روشن که هستی حوض کوثر
مصون از نکبت دور زمانی	بری زاسیب نکبات زمینی
بسلب آتش رخسان آسمانی	لبت فرسوده از روی تعطش
ترا گوید فلک خورشید ثانی	ترا خواند خرد گردون عاشر
سزد چون مشرب قطب جهانی	اگر فخرآوری بر چشمه مهر
امام انس و جان بحر المعانی	قوام کن فکان شمس المعالی

فی طلب العیادة

زهی طبع تو در دانش جهانی	جهان جود شمس دین و دولت
نه چون قدرت زمین را آسمانی	نه چون رایت فلک را آفتابی
جهان علم را صاحبقرانی	سپهر فضل را تابنده مهری
قضا را نوک کلکت ترجمانی	فلک را نور رایت رهنمائی
سپهر از آتش قهر دخانی	صبا از گلشن لطفت نسیمی
بجز کیوان هندی پاسبانی	سر بام جلالت را نزبید
برون از برج برجیس آشیانی	همای همت عالیت را نیست
چو بخت کامگارت نوجوانی	ندیده پیر گردون تا جهانست
که برخیزد غباری ز استانی	بدان ماند فلک پیش وقارت
نه چون قهرت جهانرا قهرمانی	نه بی لطف هوا را اعتدالی
نروید لاله‌ئی در بوستانی	چو آب چشم من برخاک کویت
نخواند بلبلی در گلستانی	چو مرغ طبع من در باغ مدحت
نه دل دربر نه در بر دلستانی	تو در عیشی و من در بستر درد
نه بی یاد تو می باشم زمانی	نه بینام تو می رانم حدیثی
بتلخی جان دهد شیرین زبانی	چرا باید که دور از خدمت تو
کشد هر لحظه برویم کمانی	تو گوئی تیر چرخ آب‌نوسی

ز انفاس تو گریابم نسیمی	ترا دانم گزین نبود زیبائی
ز یمن مقدمت امیدوارم	که از صحت پدید آید نشانی
اگر وقتی توانی از سر لطف	بپرس آخر ز حال ناتوانی
مگریابم بفرّ اهتمامت	زدست نکبت گردون امانی
ازان نزلی که در پایت فشانند	مرا جانیت و انهم نیم جانی
سپهرت چاکر و بخت جوانباد	سعادت همنشین در هر مکانی

کتب مولانا الاعظم شمس الدین النخجوانی الی صاحب الکتاب

کمال دین سپهر فضل خواجو	جهان علم و دریای معانی
شنیدم گفته‌ئی امروز جانی	حدیث بنده شمس نخجوانی
که او را دیدم و با او نشستم	بدیدم از حضور او گرانی
غلط کردی تواندر نسبت من	بجمع شاعران اصفهانی
اگرچه شاعران قومی بزرگند	بقول مصطفی باید بدانی
وگر شعرست در ترکیب قران	بنمل اندر بزیر عشر ثانی
نه آخر انوری را قطعه‌ئی هست	بدانی چونکه دیوانش بخوانی
مرا از شاعری و شعر ننگست	بحق و حرمت سبع المثانی
ترافضل و فضایل بیش از آنست	نگویم از قبیل شاعرانی
همیشه لطف حق باداقرینت	بمان در عز و جاه جاودانی

فاجاة بهذه القطعه

فروغ اختر دین محمد	سپهر فضل شمس نخجوانی
توئی مساح صحرای معالی	توئی ملّاح دریای معانی
ترا مخدوم خوددانی که دانم	مرا محکوم خود دانم که دانی
گرانی از حضورت کی توان یافت	که ناید از سبک روحان گرانی
ز شعرت عار می‌باید که نبود	که نبود آب را ننگ از روانی
ننالد بلبل از دستان سرائی	نرنجد طوطی از شکر فشانی

خلیل و اخفش آن شهرت ندارند	که نیشابوری و جرباد قانی
تو می‌دانی که داعی را نباشد	غمی از شاعران اصفهانی
نگردد ملتفت شیر سپهری	بغوغان سگان کاهدانی
مگر دیوست رستم کاورد یاد	زمشتی غرچه مازندرانی
در این ره نطق عیسی چون توان یافت	ازین خر کره گان کاروانی
نظامی را چه باک ارجو خوانند	برو نظامکان از هرزه خوانی
نه ثالث راز ثانی فرق دانند	نه تمیز مثال از مثانی
چو در دانش نمی‌مانی بدین قوم	خداوندا که جاویدان بهمانی

کتب الی ملک الواعظین ظهیرالدین طوطی الواعظ

ای آفتاب اوج معانی که از علو	قدرت و رای کنگره قصر مشتریست
وی صدر روزگار که صدر رفیع تو	بالا تر از مدارج نه چرخ چنبریست
رشعی زهر جود تو دریای قلزمست	عکسی ز نور رای تو خورشید خاوریست
هر چند رایت ازید بیضا نمونه نیست	لیکن بدایع سخت سحر سامریست
باشد غذای طوطی شیرین سخن شکر	شیرین تر آنکه طوطی نطق تو شکر یست
بیمست تا حسود تو از غصه جان دهد	زینسان که شیوه سخت روح پروریست
ادراک هر کسی نرسد در دقایقت	کار کیست قیمت جوهر که جوهریست
چون ظاهرست در سخت نطق عیسوی	سر پیش لطف طبع تو نهادن از خریست

وله

صدف دُرّ معانی دُرّ دریای علوم	بلبل باغ فصاحت گل بستان سخن
ایکه هنگام سخن جان جهان زنده بتست	سخت تحفه جانست و تویی جان سخن
چو شکر می شکند نرخ شکر می شکند	طوطی منطق اندر شکرستان سخن
در بیانت سخن ار سحر حلاست چراست	در بنات قلم سرزده ثعبان سخن
تا بر ایوان سخن صورت معنی نقشست	صورت نام تو نقشست بر ایوان سخن
من همان مور ضعیفم سخنم پای ملخ	که برم تحفه بنزدیک سلیمان سخن

چون محمد تو با حسان سمری وز پی آن
تا جهان باد مبادا ز وجودت خالی
شش جهة دمدمه صیت تو بادا که توئی
طبع خواجو بمدیحت شده حستان سخن
که جهانرا توئی امروز جهانیان سخن
حاصل شش جهت و زبده ارکان سخن

فی الاستیهاب

مدیر نقطه عالم مدار مرکز ملک
روان پیکر اقبال شمس دولت و دین
چه گویمت که تو از فرط کبریا و جلال
ترا ز بهر چه بر حالم اطلاعی نیست
مرا که داعی این خضرتم روا باشد
چو در جهان بر ابنای دهر واقعی نیست
مرا تو فاضل و دانا مخوان که در عالم
قناعیتست من خسته را که محصولست
نه همچو طایفه جاهلان که خرسندند
ولی بنزد خرد زاکتساب تربیتست
ازین صداع بصدر تو بنده را غرضیتست
چو روشنست بر رای عالم آرایت
ز فرط محنت اگر بر جناب درگاهت
جهان پناه سلیمان فر آصف ثانی
ترا رسد که کنی در جهان جهانبانی
زهرچه در قلم آید هزار چندانی
چو روشنست ترا رازهای پنهانی
فتاده در کف صد محنت و پریشانی
بدایع سخن از نکته های یونانی
سعادت نشیندم و رای نادانی
ز فیض عالم علوی غذای روحانی
مثال نقش بهیمی بذوق نفسانی
حیات روح طبیعی و روح حیوانی
بگویم ار بارادت سری بجنبانی
که از غذاست قوای نفوس انسانی
نیاز عرضه ندارم تو خود نمی دانی

بمدح المولی الاعظم رکن الدین البکرانی

چو شاه شرق زیغمای روم باز آمد
برفت در حرم و سوی تیر کرد خطاب
همین زمان برو و قاضی فلک را گوی
بخواند تیر همان لحظه سعداکبر را
زبان برسم دعا برگشود هر رمز و کرد
عروس چرخ زبرجد که درخورست بدو
پیاده گشت از این سبز خنک چو گانی
که ای وزیر جهان دیده پیر نورانی
که یک نفس چه بود گر قدم برنجانی
که هیچ چاره نبودش زبنده فرمانی
بروز لفظ گهربار گوهر افشانی
سر سریر کیانی و تاج سلطانی

درون پرده عصمت نشسته چون بلقیس
 قمر در آمد و بنهاد شمع کافوری
 خروش چوبک کیوان هندی از سر بام
 نشسته زهره بر بطن زن ارغنون در چنگ
 شه سپهر زبان بر گشود با برجیس
 بیا بگوی که امروز در جهان علوم
 چو مشتری بشنید این سخن پیاسخ گفت
 تو نور چشم جهانی و شمع جمع فلک
 ز عقل کل که ازو کلّ عقل گیرد فیض
 که فاضلیست در این دور در دیار عجم
 سزد که صدر نشینان عالم ملکوت
 چو این سخن بشنیدم شوال کردم ازو
 جواب داد که ای نافذ از تو حکم قضا
 شه افاضل و سلطان چار بالش چرخ

بزریر خاتم او ملکت سلیمانی
 برون ستاده دو پیکر برسم درباری
 طنین فکنده درین نه رواق پنگانی
 ز عندلیب سبق برده در خوش الحانی
 که ای ندیده بدانش کسی ترا ثانی
 کرا رسد که کند دعوی جهانباری
 که ای بسلطنت و تاج داری ارزانی
 زهی متور از انوار لطف یزدانی
 شنیده‌ئی گه ارشاد در سخن رانی
 که روشنست بدو دیده مسلمانان
 بر آستان رفیعش نهند پیشانی
 که کیست اینکه فرو مانده ام زحیرانی
 بگویم ارچه تو باید که ایستدر دانی
 مدار مرکز آفاق رکن بکرانی

فی تاریخ وفات شمس الدین محمد شاه و کتب علی بنائه

مه سپهر هنر شمس دین محمد شاه
 در اول شب یوم الخمسین در شوال
 دوده گذشته ز عمرش ز جور دور فلک
 چو تندباد اجل در رسید در نفسی
 چه روز بود که آن روز را زوال رسید
 هنوز گلشنش از شهر غراب ایمن
 چو او بخلد خرامید از نشیمن خاک
 بدان امید که هر کس که در رسد گوید
 زلال مشرب دین و نهال گلشن داد
 میان خفتن و شام آخر مه مرداد
 بیک دوروزه مرض سال هشت و نه هشتاد
 برفت خرمن همرش بجملگی برباد
 چه ماه بود که آن ماه در محاق افتاد
 هنوز سوسنش از برگ ضمیران آزاد
 نهاده شد سر سال این مقام را بنیاد
 که آن جوان بهشتی غریق رحمت باد

کتب واحد من الشعرا الیه فی طلب الممداد

خواستم قطره سیاهی دوش	از که آنکس که نور دیده ماست
مهرگردون عالم آنکه رخس	در سیاهی شب چو مه پیدا است
آنک اهل زمانه را در خور	چون سیاهی دیده بیناست
خردم گفتم کافتابست او	کس سیاهی ز آفتاب نخواست
در سیاهی شد آب حیوان گم	نه سیاهی ز آب حیوان خاست

وله أيضاً

ای که رای تو در سیاهی شب	نایب شاه گنبد خضر است
از ضمیرت چگونه می خیزد	آب حیوان گر از سیاهی خاست
آفتابی تو روشنت گفتم	بسیاهی پس آرزوت چراست
زان ترا ذره‌ئی سیاهی نیست	کافتابی و در تو این پیدا است
می فرستادم سیاهی لیک	عقل گفتم آنکه این نه رواست
کس سیاهی بتحفه نفرستد	پیش خورشید خاوری که خطاست
لیک کار تو چون سیه کاریست	بی سیاهی چگونه آید راست
از سیاهی چو رنجه شد طبع	روشنم شد که علت سود است
نه سیاهی گر آب حیوانست	بمثل ورچه نور دیده ماست
هرچه باید بدیده بفرستم	ور سیاهی دیده بیناست

فی طلب العیادة

ایا سپهر علوی که رای روشن تو	ز شاه گنبد پیروزه گوی بریاید
عروس کله طبع بگاه جلوه گری	هزار دل بریاید چو پرده بگشاید
بلطف طبع تو دیگر کجا تواند دید	هزار سال سپهر ار جهان پیماید
قسم بشکر نطق که طوطی طبعم	بگاه مدح تو گفتن شکر همی خاید
از آن بحضر تعالی نیاورم تصدیع	که اتصال مقیمی ملالت افزاید
می‌سرم نشود روز و شب تفرج و عیش	مرا شتر بعماری زچین نمی آید

اگر بود مرضی بنده را امید آنست که از قدوم شما صحتش پدید آید
مراتو عمر عزیزی اگر چه عمر عزیز معینست که با هیچکس نمی‌پاید
توقعست ز خلقت که هر چه صادر شد ز راه مرحمت از بنده عفو فرماید

فی الشکایة من بعضی الارذال

ای سگهات قراضه اقبال را عیار بی طلعت دراهم افضال ناسره
طاوس سدره قهقهه شوق می‌زند بر درگه رفیع تو چون کبک بر دره
داری روا که خبث کند در قفای من هر ناکسی گدای قفا خوار مسخره

فی الاستعطاف من بعض اکابر العصر

ایا شکوفه باغ کرم که گاه صریر چو کلک نغمه نواز تو عندلیبی نیست
برنج فاقه شدم مبتلا و درمان چیست که در دیار شما گوئیا طبیعی نیست
اگر ترا نظر لطف با غریبان هست بخاک پات که همچون رهی غریبی نیست
چو عالمی همه پرورده عطای تواند زخوان مکرمت بنده را نصیبی نیست

فی الشکوی عن تعویق الاحسان

دی دمی باغمگساری باز می‌گفتم غمی از بلای تنگدستی و جفای روزگار
گفت آنکت خواهی می‌فرمود آیا هیچ داد گفتم آری داد گفت آخر چه گفتم انتظار

فی الاستیهاب

ای ز تعظیم و تفاخر زده فرّاش ازل چار طاقت ز شرف بر زیر هفت اورنگ
زمرادست و گرنی چه گشاید زبرات کاغذ از آب برون آید و سیم از دل سنگ

فی الاستفتا

ایا سپهر معالی که پرتو طبعست چسراغ گوشه نشینان عالم بالاست
درین حدیث چه گوئی که نیر اعظم که شاه قبه این هفت طارم خضر است

دگر سپهر نوردی که بر حدیقه چرخ
 مثال زورق سیمین میانه دریاست
 ز راه لطف بفرما که این دو جرم منیر
 یکی چوسیم و یکی همچوز پخته چراست

کتب علی بنائه

هر آنکهی که درین صفّه آشیان سازم
 مرا ز هاتف غیبی بگوش جان آید
 کز آن چه سود که ایوان قصر مرفوعست
 بر اوج کنگره برج مشتری ساید
 ازین سراچه خاکی مدار چشم وفا
 چو روشنست که با هیچکس نمی پاید
 بدان امید نهادیم وضع این بقعه
 که تا کسی نفسی خوش درو بیاساید
 ولی چو درنگری این مقام عاریتی
 نه منزلیست که جای قرار را شاید

**كتاب السفريات فى الغزليات
من ديوان صنايع الكمال**

بنام ایزد

سبحان من تقدّس بالعزّ و الجلال
آن مالکی که ملک او هست بردوام
سلطان بی وزیر و جهاندار لم یزل
گویای بی تلفظ و بینای بی بصر
تسبیح بلبل سحری حی لاینام
حرفیست کاف و نون زطوامیر صنع او
از آب لطف او متبسم شود ریاض
در گوش آسمان کشد از زرّ مغربی
گاهی ز ماه نو کند ابروی زال زر
کیوان بحکم اوست برین برج پاسبان
ای قصر کبریای تو محفوظ از انهدام
وی بوستان لطف تو بی وصمت ذبول
ایوان وحدت تو میرّا از انحطاط
بشکسته در قفای تو شهباز عقل پر
بردوش روزخاوری از شب فکنده زلف
سبحان من تفرّد بالجود و الجمال
وان قادری که قدرت او هست برکمال
دیان بی نظیر و خداوند لایزال
دانای بی تفکّر و دارای بی ملال
ورد زبان کبک دری رب ذوالجلال
وز قاف تا بقاف برین حرف گشته دال
وز باد قهر او متزلزل شود جبال
هر مه بامر کن فیکون حلقه هلال
گاهی از آفتاب کشد تیغ پور زال
بهرام از امر اوست برین بلعه کوتوال
وی ملک بی زوال تو محروس از انتقال
وی آفتاب لطف تو بی نسبت زوال
و ارکان قدرت تو معرّا از اختلال
و افکنده در هوای تو سیمرغ و هم بال
بر روی صبح مشرقی از شام کرده خال

وهم از سرادقات جلال تو قاصرست ور عقل ره برد بتو نبود بجز خیال
خواجوگر التماس ازین درکند رواست
از پادشه اجابت و از بندگان سؤال

۲

مگذار ای یار و درین واقعه مگذار مرا چون شدم صید تو برگیر و نگهدار مرا
اگرم زارکشی میکش و بیزار مشو زاریتم بین و ازین بیش میازار مرا
چون درافتاده‌ام از پای و ندارم سرخویش دست من گیر و دل خسته بدست آر مرا
بی گل روی تو بس خار که در پای منست کیست کز پای برون آورد این خار مرا
بر وای بلبل شوریده که بی‌گلروئی نکشد گوشه خاطر سوی گلزار مرا
هر که خواهد که بیک جرعه مرا دریابد گو طلب کن بدر خانه خمار مرا
تا شوم فاش بدیوانگی و سرمستی مت و آشفته برآرید بیازار مرا
چند پندم دهی ای زاهد و وعظم گوئی دلق و تسبیح ترا خرقه و زئار مرا

زاستانم زچه بیرون فکنی چون خواجو
خاک را هم زسرم بگذر و بگذار مرا

۳

بگذرای خواجه و بگذار مراست اینجا که برون شد دل سرمست من از دست اینجا
چون توانم شد از اینجا که غمش موی کشان دلم آورد و بزنجر فروبت اینجا
تانگوئی که من اینجا زچه مست افتادم هیچ هشیار نیامد که نشد مست اینجا
کیست این فتنه نوخاسته کز مهر رخسار این دل شیفته حال آمد و بنشست اینجا
دل مسکین مرا نیست در اینجا قدری زانک صد دل خسته من هست اینجا
دوش کز ساغر دل خون جگر می‌خوردم شیشه ناگه بشد از دستم و بشکست اینجا

نام خواجو مبرای خواجه درین ورطه که هست

صد چو آن خسته دلسوخته در شست اینجا

۴

خرقه رهن خانه خمار دارد پیر ما ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما
گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست همچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
سرو را باشد سماع از ناله دلسوز مرغ مرغ را باشد صداع از ناله شبگیر ما

داوری پیش که شاید برداگر بی موجهی
 هم مگر لطف تو گردد عذر خواه بندگان
 صید آن آهوی روبه باز صیاد توئیم
 تا دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته ایم
 از خدنگ آه عالم سوز ما غافل مشو
 خون درویشان بی طاقت بریزد میر ما
 ورنه معلومست کز حد می رود تقصیر ما
 ما شکار افتاده و شیر فلک نخجیر ما
 ای بسا عاقل که شد دیوانه زنجیر ما
 کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ما
 ره مده در خانه خواجو کسی را کاین نفس
 با جوانان عشرتی دارد به خلوت پیر ما

۵

آنک بر هر طرفی منتظرانند او را
 سرو را بر سر سرچشمه اگر جای بود
 حیف باشد که چنان روی ببیند هر کس
 هست مقصود دلم زان لب شیرین شکری
 راز عشاق چو از اشک نماند پنهان
 هر که جان در قدمش بازو و قدری داند
 ننگرد هیچ که خلقی نگرانند او را
 جای آن هست که برچشم نشانند او را
 زانک کوه نظران قدر ندانند او را
 بود آیا که بمقصود رسانند او را
 فرض عینست که از دیده برانند او را
 اهل دل عاشق جانبا زخوانند او را

خواجوار تشنه بمیرد بجز از مردم چشم
 آبی این طایفه بر لب نهچکانند او را

۶

بگوئید ای رفیقان ساربان را
 چو گل بیرون شد از بستان چه حاصل
 اگر زین پیش جان می پروریدم
 بدارای ساربان محمل که از دور
 دمی برچشمه چشم فرود آی
 گر آن جان جهان را باز بینم
 چو تیر از زانک بیرون شد زشتم
 شکر بر خوشتن خندد آن ماه
 که امشب باز دارد کاروان را
 ز غلغل بلبل فریاد خوان را
 کنون بدرود خواهم کرد جان را
 ببینم آن مه نامهربان را
 کنون فرصت شمار آب روان را
 فدای او کنم جان و جهان را
 نهم پی بر پی آن ابرو کمان را
 بشکر خنده بگشاید دهان را

چو روی دوستان باغست و بستان بروی دوستان بین بوستان را
چو می‌دانی که دوران را بقانیست
غنیمت دان حضور دوستان را

۷

چو در گره فکّنی آن کمند پرچین را چو تاب طره بهم برزنی همه چین را
بانتظار خیال تو هر شبی تا روز
کجا تو صید من خسته دل شوی هیهات
چو روی دوست بود گو بهار و لاله مروی
غنیمتی شمردی ای برادران عزیز
بشعله‌ئی دم آشفشان بر افروزم
اگر ز غصّه بمیرند بلبلان چمن
بحال زار جگر خستگان بازاری
روا مدار که سلطان ندیده هیچ گناه
مرا بتیغ چه حاجت که جان برافشانم

چرا ملامت خواجو کنی که چون فرهاد

پای دوست در افکند جان شیرین را

۸

ای بناوک زده چشم تو یک انداز انرا کشته افعی تو در حلقه فسون سازانرا
جان زدست تو ندانم بچه بازی ببرم پشه آن نیست که بازیچه دهد بازانرا
دل چو دادم بتو عقلم ز کجا خواهد ماند مال کی جمع شود خانه براندازانرا
عندلیبان سحر خوان چو در آواز آیند می بیارید و بخوانید خوش آوازانرا
پای کویان چو در آیند بدست افشانی دست گیرند بیک جرعه سراندازانرا
زیردستان که ندارند بجز باد بدست هر نفس در قدم افتند سرافرازانرا

باز خواجو چو شد ارزانک نظر می‌بازد

دیده نتوان که بدوزند نظر بازانرا

۹

بده آن راح روان پرور ریحانی را که بکاشانه کشیم آن بت روحانی را

من بدیوانگی ار فاش شدم معذورم
 سربای فرسش درفکنم همچون گوی
 بروای خواجه اگر زانک بصدجان عزیز
 گر تو انکار کنی مستی ما راجه عجب
 ابر چشمم چو شود سیل فشان از لاله
 کام درویش جزین نیست که بروفق مراد
 چشم خواجهو چو سرطبله دُر بگشاید
 کان پری صید کند دیو سلیمانی را
 چون برین درکشد آن ابلق چوگانی را
 می فروشد بخیر یوسف کنعانی را
 کافران کفر شمارند مسلمانی را
 کوه در دوش کشد جامه بارانی را
 باز بیند علم دولت سلطانی را
 از حیا آب کند گوهر عثمانی را

دل این سوخته بریود و بدربان گوید

که بران از درم آن شاعر کرمانی را

۱۰

من مستم ودل خراب جان تشنه وساغر آب
 ای شام تو بر سحر وی شور تو در شکر
 بر مشک وزن گره بر آب مکش زره
 در بر رخ ما میند بر گریه ما مخند
 من بنده ام و تو شاه من ابر سیه تو ماه
 ای فتنه صبح خیز آمد گه صبح خیز
 آمد گه طوف و گشت بخرام بسوی دشت
 عطار چمن صباست پیراهن گل قباست
 دُردیکش ازین سپس و ندیشه مکن زکس
 برخیز و بده شراب بشین و بزن رباب
 در سنبلهات قمر در عقرب آفتاب
 یا ترک خطا بده ینا روی زماه متاب
 بگشای زمه کمند بردار زرخ نقاب
 من آه زنم تو راه من ناله کنم تو خواب
 در جام عقیق ریز آن باده لعل ناب
 چون دور بقا گذشت بگذر زره عتاب
 تقوی و ورع خطاست مستی و طرب صواب
 فرصت شمر این نفس با هم نفسان شراب

خواجومی ناب خواه چون تشنه نی آب خواه

از دیده شراب خواه و ز گوشه دل کباب

۱۱

رفت دوشم نفسی دیده گریان در خواب
 خیمه بر صحن چمن زن که کنون درستان
 بود آیا که شود بخت من خسته بلند
 ای خوشا با تو صبحی و زجام سحری
 دیدم آن نرگس پر فتنه فشان در خواب
 نتوان رفت زبوی گل وریحان در خواب
 کایدم قامت آن سرو خرامان در خواب
 پاسبان بیخبر افتاده و دربان در خواب

فتنه برخاسته و باده پرستان در شور
آیدم زلف تو در خواب و پریشانم ازین
صبر ایوب بیاید که شبی دست دهد
بلبل دلشده چون در کف صیاد افتاد
شمع بنشسته و چشم خوش مستان در خواب
که بود شور و بلا دیدن ثعبان در خواب
که رود چشمم از اندیشه کرمان در خواب
باز بیند چمن و طرف گلستان در خواب

دوش خواجو چو حریفان همه در خواب شدند

نشد از زمزمه مرغ سحر خوان در خواب

۱۲

ای جان من بیاد لب تشنه بر شراب
در ده قدح که مردم چشمم نشسته است
ما را ز جام باده لعلت گزیر نیست
بر من بخاک پات که مانند آتش است
هر دم که در دلم گذرد نیش غمزه ات
در گردش آرم طرب تا مرا دمی
هر دم بروی زرد فرو ریزدم سرشک
خواجو زبسکه جام میش یاد می کنی
شراب

بازا بغربت از می و مستی که نزد عقل

بر خستگان غریب بود در سفر شراب

۱۳

ساقی سیمبر بیار شراب
مست عشقیم عیب ما مکنید
عقل چون دید اهل میکرده را
بی گل روی او چرا یکدم
همچو خالش که دید در بستان
چشم او جز بخواب نتوان دید
لب و گفتار و زلف و عارض اوست
لب و گفتار و زلف و عارض اوست
مطرب خوش نوا بساز رباب
فاتقوا الله یا اولی الالباب
گفت طوبی لهم و حسن مآب
نشود چشم من تهی ز گلاب
باغبانی نشسته بر سر آب
گرچه بی او خیال باشد خواب
باده و شکر و شب و مهتاب

همچو چشمش کسی نشان ندهد جادوئی مست خفته در محراب
در غریبی شکسته شد خواجو
آن غریب شکسته را دریاب

۱۴

ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب	وی دل پر خون من هم نمک و هم کباب
خطّ و لب دلکشت طوطی و شکرستان	زلف و رخ مهوشت تیره شب و ماهتاب
موی تو و شخص من پرگره و پرشکن	چشم تو و بخت من مست می و مست خواب
گر تو بتیغم زنی کز نظرم دور شو	سایه نگردد جدا ذره‌ئی از آفتاب
لعل تو در چشم من باده بود در قدح	مهر تو در جان من گنج بود در خراب
صعب تراز درد من در غم هجران او	دوزخیانرا بحشر هیچ نباشد عذاب
ای تن اگر بیدلی سر زکمندش میبچ	وی دل اگر عاشقی روی زمهرش متاب
لعبت چشمم دمی دور نگردد زاشک	زانک نگیرد کنار مردم دریا زآب

روی زخواجو مهوش ورنه برآرد خروش
بر در دستور شرق آصف گردون جناب

۱۵

هرکه در عهد ازل مست شد از جام شراب	سر بیالین ابد باز نهد مست و خراب
بیدلال را رخ زیبا نمائی بچه وجه	عاشقانرا زدر خویش برانی زچه باب
می پرستان همه مخمور و عقیقت همه می	عالمی مرده ز بی آبی و عالم همه آب
سرکوی خط و قدّت چمن و سنبل و سرو	سمن و عارض و لعلت شکر و جام شراب
دل ما بی لب لعل تو ندارد ذوقی	همه دانند که باشد ز نمک ذوق کباب
هرکه در آتش سودای تو امروز بسوخت	ظاهر آنست که فردا بود ایمن ز عذاب
گرچه نقش تو خیالیست که نتوان دیدن	همه شب چشم توام مست نمایند بخواب
تر شود دم بدم خرقه ز خون دل ریش	زانک رسمست که بر جامه فشانند گلاب

پیرگشتی بجوانی و همانی خواجو
دو سه روزی دگر ایام بقارا دریاب

۱۶

کاهنگ چین خطا بود از بهر مشک ناب
 هر چند کام مست نباشد مگر شراب
 کز غم چنان شوی که نبینی بخواب خواب
 زانرو که ترک ترک ختائی بود صواب
 آخر بقصد خویش چرا می کنی شتاب
 سیراب کی شود جگر تشنه از شراب
 کز زخم گوشمال فغان می کند رباب
 پیش رخی کزو برود آبروی آب
 زانرو که ذره مهر نجوید ز آفتاب
 کز این درت جوی نگشاید بهیچ باب
 زیرا که کبک را نبود طاقت عقاب
 طاوس را چه غم ز هواداری ذباب
 هر چند بی نمک نبود لذت کباب

ای دل نگفتمت ز زلفش عنان بتاب
 ای دل نگفتمت ز لعلش مجوی کام
 ای دل نگفتمت که بجشمش نظر مکن
 ای دل نگفتمت که ز ترکان بتاب روی
 ای دل نگفتمت که مرو در کمند عشق
 ای دل نگفتمت که اگر تشنه مرده‌ئی
 ای دل نگفتمت که منال ارچه روشنست
 ای دل نگفتمت که مریز آبروی خویش
 ای دل نگفتمت که ز خوبان مجوی مهر
 ای دل نگفتمت که درین باغ دل میند
 ای دل نگفتمت که مشو پای بند او
 ای دل نگفتمت که مرو در هوای دل
 ای دل نگفتمت که طمع برکن از لبش

ایدل نگفتمت که سر از سنبش میبچ

کافتی از آن کمند چو خواجه در اضطراب

۱۷

بلک آنست سلیمان که ز ملک آزادست
 مشو ای خواجه که چون درنگری بر بادست
 چه توان کرد چو این سفله چنین افتادست
 کاین عروسیست که در عقد بسی دامادست
 یاد باد آنک مرا این سخن از وی یادست
 خشت ایوان شه اکنون ز سر شدادست
 ورنه این شطّ روان چیست که در بغدادست
 مرو از راه که آن خون دل فرهادست
 چند روی چو گل و قامت چون شمشادست

پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست
 آنکه گویند که بر آب نهادست جهان
 هر نفس مهر فلک بر دگری می افتد
 دل درین پیر زن عشوه گر دهر میند
 یاد دار این سخن از من که پس از من گوئی
 آنک شداد در ایوان ز زرافکندی خشت
 خاک بغداد بمرگ خلفا می گرید
 گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه
 همچو نرگس بگشا چشم و بین کاندرا خاک

خیمهٔ انس مزین بر در این کهنه رباط که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیادست
 حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را
 شادی جان کسی کو ز جهان آزادست

۱۸

حسن تو نهایت جمالت	لطف تو بغایت کمالست
با زلف تو هر که راسری هست	سر در قدم تو پایمالست
بی‌روی تو زندگی حرامست	وز دست تو جام می حلالست
باز آی که بی‌رخ تو ما را	از صحبت خویشان ملالت
جانم که تذرو باغ عشقت	زین گونه شکسته پرّ و بالت
مرغ دل من هوا نگیرد	زانرو که چنین شکسته بالت
این نطفهٔ روضهٔ بهشت	بانگهٔ گلشن وصالست
این خود چه شمامهٔ شمیمست	وین خود چه شمایل شمالست

خواجو بلب تو آرزومند
 چون تشنه به شربت زلالست

۱۹

ترا با ما اگر صلحت جنگست	نمی‌دانم دگر بار این چه ینگست
بستلی زان دهان کامم برآور	نه آخر پسته در بازار تنگست
چرا این قامت همچون کانم	ز چشم افکنده‌ئی گوئی خدنگست
زاشکم سنگ می‌گردد ولیکن	نمی‌گردد دلت یارب چه سنگست
بده ساقی که آن آئینه جان	کند روشن شراب همچو زنگست
بدار ای مدعی از دامنم چنگ	ترا بساری عنان دل بچنگست
زبان درکش که ما را رهزن دل	نمای مطرب و آواز چنگست
از آن از اشک خالی نیست چشم	که پندارم شراب لاله رنگست

اگر در دفتری وقتی ییابی
 قلم در نام خواجو کش که ننگست

۲۰

باغ و صحرا با سهی سروان نسرین بر خوشست
 غنچه چون زر دارد ارخوش دل بود عیش مکن
 کاشکی بودی مرا شادی اگر دینار نیست
 چون خلیل ار در میان آتش افتادم چه باک
 ای که می گوئی مرا با ماهرویان سرخوشت
 بی لب شیرین نباید خسروی فرهاد را
 گر چمن خلدست ما را بی لبش مطلوب نیست
 هر کرا بینی بعالم دل بجیزی خوش بود

باده در ساغر فکن خواجو که بر یاد لبش

جام صافی بر کف و لب بر لب ساغر خوشست

۲۱

خطت که کتابه جمالت
 ماهی تو و مشتریت مهرست
 آن خال سیاه هندو آسا
 از مویه تنم بسان مویست
 آنجا که توئی اگر فراقست
 در عالم صورت ارچه هجرت
 آنرا که نبوده است حالی
 هر چند که مهر راز والیست
 سر نامه نامه کمالست
 شاهی تو و حاجبت هلالست
 هندوچه گلشن جمالت
 وز ناله دلم بشکل نالست
 اینجا که منم همه وصالست
 در عالم معنی اتصالست
 این حال بنزد او محالست
 مهر رخ دوست بی زوالست

خواجو که شد از غمت خیالی

گر دل ز تو بر کند خیالست

۲۲

شامش از صبح فروزنده در آویخته است
 گوئیا آنک گلستان رخس می آراست
 شبش از چشمه خورشید برانگیخته است
 سنبل افشاند و بر برگ سمن ریخته است
 گگرد آئینه چیش بخطا بیخته است
 یا نه مشاطه ز بیخویشنی گرد عبیر

تا چه دیدست که آن سنبل گل فرسا را دستها بسته و از سرو درآویخته است
 نتوان در خم ابروی سیاهش پیوست آنک پیوند من سوخته بگسیخته است
 تا زدی در دل من خیمه باقبال غمت شادی از جان من غمزده بگریخته است

جان خواجو ز غبار قدمت خالی نیست

زانک با خاک سرکوت بر آمیخته است

۲۳

بشکست دل تنگ من خسته کزین دست مشاطه سر زلف پریشان تو بشکست
 دارم زمین تو تمنای کناری خود را چو کمرگرچه بزر بر تو توان بست
 عمری و بافسوس زدست نتوان داد عمر ارچه بافسوس برون می رود از دست
 از دیده یفتاده سر شکم که بشوخی بر گوشه چشم آمد و بر جای تو بنشست
 تا حاجب ابروت چه در گوش تو گوید کارد همه سر سوی بنا گوش تو پیوست
 ای دانه مشکین تو دام دل عشاق از دام سر زلف تو آسان نتوان جست
 معذورم اگر نیستم از وصل تو آگاه کانرا خبرست از توکش از خود خبری هست

گویند که خواجو برو از عشق بهره‌یز

پرهیز کجا چشم توان داشتن از مست

۲۴

نظری کن اگر ت خاطر دوریشانست که جمال تو ز حسن نظر ایشانست
 روی ازین بنده بیچاره درویش متاب زانک سلطان جهان بنده درویشانست
 پند خویشان نکنم گوش که بی خویشتم آشنایان غمت را چه غم از خویشانست
 بده آن باده نوشین که ندارم سر خویش کانک از خویش کند بیخبرم خویش آنست
 حاصل از عمر بجز وصل نکورویان نیست لیکن اندیشه ز تشویش بداندیشانست
 نکنم ترکش اگر زانک به تیرم بزند خنک آن صید که قربان جفا کیشانست

مرهمی بر دل خواجو که نهد زانک طیب

فارغ از درد دل خسته دل ریشانست

۲۵

خطر بادیه عشق تو بیش از پیشست این چه دامست که دور از تو مرا در پیشست

ایکه درمان جگر سوختگان می سازی
 دیده هرچند بر آتش زند آبم لیکن
 مرهمی بر دل ما نه که بغایت ریشست
 حدّ آتش سودای تو از حد بیشست
 زانک بی لعل توام باده نوشین نیست
 دوربینی صفت عاقل دور اندیشست
 زانک سلطان بر صاحب نظران درویشست
 گر مراد دل درویش بر آری چه شود
 آشنایان همه بیگانه شدند از خواجو
 لیکن اورا همه این محنت و درد از خویشست

۲۶

رخ دل فروز تو ماهی خوشست
 شب گیسویت هست سالی دراز
 خط عنبرینت سیاهی خوشست
 ولی روز روی تو ماهی خوشست
 از آن چین زلف تو شد جای دل
 که هندوستان جایگاهی خوشست
 اگر نیست ضعفی در آن چشم مست
 چراگاه بیمار و گاهی خوشست
 از آن مه بروی تو آرد پناه
 که روی تو پشت و پناهی خوشست
 صبحی گناهست در پای سرو
 ولی راستی را گناهی خوشست
 اگر چه ره عقل و دین می زنی
 بزن مطرب این ره که راهی خوشست
 گرت اسب بر سر دواند رواست
 بنه پیش او رخ که شاهی خوشست

بچشم کرم سوی خواجو نگر

که در چشم مستت نگاهی خوشست

۲۷

من به قول دشمنان هرگز نگیرم ترک دوست
 کر عرب را گفتگوئی هست با ما در میان
 کز نکورویان اگر بد در وجود آید نکوست
 حال لیلی گو که مجنون همچنان در جستجوست
 چون عروس بوستان از چهره بگشاید نقاب
 بلبل اروصف گل سوری نگوید هرزه گوست
 گرچه جانان دوست دارد دشمنی با دوستان
 دشمن جان خودست آنکس که برگردد زدوست
 همچو گوی از زانک سرگردان چوگان گشته ئی
 سربنه چون در سر چوگان هوای زخم گوست
 کاشگی از خاک کویش من غباری بودمی
 کانک اورا آبروئی هست پیشش خاک کوست
 چشمه جانبخش خضرست آن که آبش جانفزاست
 کانک اورا آبروئی هست پیشش خاک کوست
 روضه بستان خلدست این که بادش مشکبوست

چون صبا حال پریشانی زلفت شرح داد هیچ می دانی کز آنساعت دلم در بند اوست
 با تو خواجو را برون از عشق چیزی دیگرست
 ورنه در هر گوشه ماهی سرو قد لاله روست

۲۸

نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست کان کسی نیست که هر لحظه دلش پیش کسیت
 تو کجا صید من سوخته خرمن باشی که شنیدست عقابی که شکار مگسیست
 نه من دلشده دارم هوس رویت و بس هر کرا هست سری در سر او هم هوسیست
 از دل ما نشود یاد تو خالی نفسی حاصل از عمر گرانمایه ما خود نفسیست
 تو نه آنی که شوی یکنفس از چشم دور کانک او هر نفسی بر سر آییست خسیست
 دمدم محترز از سیل سرشکم می باش زانک هر قطره ثی از چشمه چشم اریست
 چون گرفتار توام دام دگر حاجت نیست چه روی در پی مرغی که اسیر قفسیست
 بت محمول مرا خواب ندانم چون برد زانک در هر طرفش ناله و بانگ جرسیست
 کمترین بنده درگاه تو گفتم خواجوست
 گفت گو بگذر از این در که مرا بنده یکیست

۲۹

کاروان خیمه بصحرایزد و محمل بگذشت سیلم از دیده روان گشت و زمزل بگذشت
 ناقه بگذشت و مرا بیدل و دلبر بگذشت ای رفیقان بشتابید که محمل بگذشت
 ساریان گو نفسی با من دلخسته بساز کاین زمان کار من از قطع منازل بگذشت
 نتواند که بدوزد نظر از منظر دوست هرکرا در نظر آن شکل و شمایل بگذشت
 سیل خونابه روان شد چو روان شد محمل عجب از قافله زانگونه که بر گل بگذشت
 نه من دلشده در قید تو افتادم و بس کاین قضا بر سر دیوانه و عاقل بگذشت
 قیمت روز وصال تو ندانست دلم تا ازین گونه شبی بر من بیدل بگذشت
 هر که شد منکر سودای من و حسن رخت عالم آمد بسر کویت و جاهل بگذشت
 جان فدای تو اگر قتل منت در خور دست خنک آن کشته که در خاطر قاتل بگذشت
 دوش بگذشتی و خواجو بتحسّر می گفت
 آه ازین عمر گرامی که بیاطل بگذشت

۳۰

چون سرچشمه چشم من دیده است لب غنچه برچشمه خندیده است
 بدان وجهم از دیده خون می رود که از روی خوب تو ببریده است
 چرا کینه ورزی کنون با کسی که مهر تو پیش از تو ورزیده است
 نهان کی کند خامه رازم که او تراشیده ناتراشیده است
 مرا غیرت آید که مکتوب تو چنین در حدیث تو پیچیده است
 اگر جور بر ما پسندی رواست پسند تو ما را پسندیده است
 از آن از لب خویشتن در خطم که خط بحکم که بوسیده است
 قلم را قدم زان قلم کرده ام که برگرد نام تو گردیده است
 دریغ از خیالت که شب تا بروز مرا مونس مردم دیده است
 چو نام تو در نامه بیند دبیر بچشم بصیرت ترا دیده است

از آن چشم خواجو گهر بار شد

که خط تو بر دیده مالیده است

۳۱

چو آن فتنه از خواب سر برگرفت صراحی طلب کرد و ساغر گرفت
 سمن قرطه فستقی چاک زد چو او پرنیان در صنوبر گرفت
 بنفشه ببرک سمن بر شکست جهان نافه مشک اذفر گرفت
 بر آتش فکند از خم طره عود نسیم صبا بوی عنبر گرفت
 ببوسید لعلش لب جام را می راوقی طعم شکر گرفت
 چو شد سرگران از شراب گران دگر نرگش مستی از سر گرفت
 چو مرغ صراحی نوا ساز کرد مه چنگ زن چنگ در برگرفت
 بسی اشک من طعنه برسیم زد بی رنگ من خرده بر زر گرفت

چو خواجو چراغ دلش مرده بود

بزد آه و شمع فلک در گرفت

۳۲

بسته بند تو از هر دو جهان آزادست وانک دل بر تو نبستست دلش نگشادست

عارضت در شکن طره بدان می ماند
زلف هندو صفت لیلی و عقلم مجنون
سرو را اگرچه بیالای تو مانندی نیست
هیچکس نیست که با هیچکس میلی نیست
هرگز از چرخ بداختر نشدم روزی شاد
دل من بیتو جهان نیست پر از فتنه و شور
در غمت همتمسی نیست بجز فریادم
چو توان کرد که فریاد رسم فریادست

بیش ازین ناوک بیداد مزین بر خواجو

گرچه بیداد تو از روی حقیقت دادست

۳۳

آن جوهر جانست که در گوهر کانست
یا قوت روان در لب یا قوتی جامست
زین پس من و میخانه که در مذهب عشاق
در جام عقیقین فکن ای لعبت ساقی
یک شربت از آن لعل مفرح بمن آور
ما غافل و آن عمر گرامی شده از دست
هرکش غم آن نادره دور زمان کشت
در روی تو بیرون زنگوئی صفتی نیست

خواجو سخن یار چه گوئی براغیار

خاموش که شمع آفت جانش ز زبانست

۳۴

جان هر زنده دلی زنده بجانی دگرست
خیمه از دایره کون و مکان بیرون زن
در چمن هست بسی لاله سیراب ولی
راستی راز لطافت چو روان می گردی
عاشقان را نبود نام و نشانی پیدا
زانکه این طایفه را نام و نشانی دگرست

سخن اهل حقیقت ز زبانی دگرست
زانکه بالاتر ازین هر دو مکانی دگرست
ترک مه روی من از خانه خانی دگرست
گوئیا سرو روان تو روانی دگرست
زانکه این طایفه را نام و نشانی دگرست

یک زمانم بخدا بخش و ملامت کم گوی کاین جگر سوخته موقوف زمانی دگرست
تو نه مرد قدح و درد مغانی خواجو
خون دل نوش که آن لعل زکانی دگرست

۳۵

اینهمه مستی ما مستی مستی دگرست وین همه هستی ما هستی هستی دگرست
خیز و بیرون زد و عالم وطنی حاصل کن که برون از دو جهان نشستی دگرست
گفتم از دست تو سرگشته عالم گشتم گفت این سر سبک امروز زدستی دگرست
تا صبا قلب سر زلف تو در چین بشکست هر زمان بر من دلخسته شکستی دگرست
کس چومن مست نیفتاد زخمخانه عشق گرچه در هر طرف از چشم تو مستی دگرست
تا برآمد زبنا گوش تو خورشید جمال هر سر زلف تو خورشید پرستی دگرست

چون سپر نفکند از غمزه خوبان خواجو

زانک آن ناوک دلدوز زشتی دگرست

۳۶

ای لبت میگون و جانم می پرست ما خراب افتاده و چشم تو مست
همچو نقشست خامه نقاس صنع صورتی صورت نمی بندد که بست
دین و دنیا گر نباشد گو مباش چون تو هستی هرچه مقصودست هست
در سر شاخ تو ای سرو بلند کی رسد دستم بدین بالای پست
تا نگوئی کاین زمان گشتم خراب می نبود آنگه که بودم می پرست
مست عشق آندم که برخیزد سماع یکنفس خاموش نتواند نشست
آنکه از دستش زپا افتاده ام کی بدست آید چو من رستم زدست
دل درو بستیم و از ما درگست عهد نشکستیم و از ما بر شکست

باز ناید تا ابد خواجو بهوش

هر که سرمست آمد از عهدالت

۳۷

نشان بی نشانان بی نشانست زبان بی زبانان بی زبانست
دوای دردمندان دردمندست سزای مهربانان مهربانست

ورای پاسبانی پادشاهیست	بجای پادشاهی پاسبانیست
چوجانان سرگران باشد پیايش	سبک جان درنیفشاندن گرانیست
خوش آن آهوی شیرافکن که دایم	توانائی او در ناتوانیست
مگر پیروزه خط تو خضرست	که لعلت عین آب زندگانیست
بلی صورت بود عنوان معنی	نه اینصورت که سرتاسر معانیست
سحر فریاد شب خیزان درین راه	تو پنداری درای کاروانیست
خط زنگاریت بر صفحه ماه	سوادى از مثال آسمانیست
مغان زنده دلرا خوان که در دیر	مراد از زندخوانی زنده خوانیست

چو خواجو آستین برعالم افشان

که شرط رهروان دامن فشانیست

۳۸

بجز از کمر ندیدم سر موئی از میان	بجز از سخن نشانی نشنیدم از دهانت
تو چه معشی که هرگز نرسیده‌ام بکنهت	تو چه آیتی که هرگز نشنیده‌ام بیانت
تو کدام شاهبازی که ندانمت نشیمن	چه کنم که مرغ فکرت نرسد به آشیانت
اگرم هزار جان هست فدای خاک پایت	که اگر دلت نجویم ندهد دلم بجانت
چه بود گرم پیرش قدمی نهی ولیکن	تو که ناتوان نبودی چه خبر ز ناتوانت
چو کسی نمی‌تواند که ببوسد آستینت	برویم و رخت هستی ببریم از آستان
چه گلی که بلبل را نبود مجال با تو	که دمی برآرد از دل زنهیب باغبانت
چه شود که بینوائی که زنددم از هوایت	دل خسته زنده دارد بنسیم بوستان

بچه رو کناره گیری میان ما که خواجو

چو کمر شدست راضی بکناری از میان

۳۹

جانم از باده لعل تو خراب افتادست	دلم از آتش هجر تو کباب افتادست
گرچه خواب آیدت ای فتنه مستان در چشم	هرکه از چشم و رخت بی‌خور و خواب افتادست
باز مرغ دل من در گره زلف کژت	همچو کبکیست که در چنگ عقاب افتادست
ایکه بالای بلند تو بلای دل ماست	دلم از چشم تو در عین عذاب افتادست

دست گیرید که در لجه دریای سرشک
 خبر من بسر کوی خرابات برید
 تن من همچو خسی بر سر آب افتادست
 که خرابی من از باده ناب افتادست
 تا چه مرغم که مرا هر که ببیند گوید
 بنگر این پشه که در جام شراب افتادست
 خرم آن صید که در قید تو گشتست اسیر
 حذا دعدکه در چنگ رباب افتادست

ای حریفان بشتابید که مسکین خواجو

بر سر کوی خرابات خراب افتادست

۴۰

کارم از دست دل فرو بستست
 زلف او در تکتسترست ولیک
 عقلم از جام عشق سر مستست
 دل شوریده حال من خستست
 با دلم کس نمی کند پیوند
 هر کجا در زمانه دلبندیت
 بجز از حاجش که پیوستست
 دل در آن زلف دلگسل بستست
 همچو مرغ از چمن برون جستست
 فتنه بنگر که با که بنشستست
 که چه شوریده زبر دستست
 دل ریشم چو در غمت خون شد
 مردم دیده دست ازو شستست

گرچه بگسته‌ئی دل از خواجو

بدرستی که عهد نشکستست

۴۱

رنج از کسی بریم که دردش دواى ماست
 جانی سرای تست که جای سرای نیست
 زخم از کسی خوریم که رنجش شفای ماست
 وانگه در سرای تو خلوتسرای ماست
 گرما خطا کنیم عطای تو بیحدست
 نو میدی از عطای تو حدّ خطای ماست
 روزی گدای کوی خودم خوان که بنده را
 این سلطنت بست که گوئی گدای ماست
 حاجت بخونبها نبود چون تو می‌کشی
 مقتول خنجر تو شدن خونبهای ماست
 ما را بدست خویش بکش کان نوازشت
 دشنام اگر زلفظ تو باشد دعای ماست
 گر می‌کشی رهینم و گر می‌کشی رهی
 هر ناسزا که آن ز تو آید سزای ماست

زهر ارچنانک دوست دهد نوش دارو است درد ار چنانک یار فرستد دوی ماست
گفتم که ره برد بسرا پرده تو گفت
خواجو که محرم کبریای ماست

۴۲

مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست ما زیر دست مهر و فلک زیر پای ماست
تا بر در سرای شما سر نهاده ایم اقبال بنده در دولترای ماست
بودی بسیط خاک پر از های و هوی ما و کنون جهان زگریه پر از های های ماست
زینسان که در قفای تو از غم بسوختیم گوئی که دود سوخته ئی در قفای ماست
تا کی زنید تیغ جفا بر شکستگان سهلست اگر بقای شما در فنای ماست
گر برکشی و گر بکشی رای رای تست هر چیز کان نه رای تو باشد نه رای ماست
آن کاشنای تست غریبست در جهان وانکو غریب گشت زخویش آشنای ماست
ما را اگر تو مشتری این سعادتست بنمای رخ که دیدن رویت بهای ماست
خواجو که خاک پای گدایان کوی تست
شاهی کند گرش تو بگوئی گدای ماست

۴۳

گر حرص زیر دست و طمع زیر پای تست سلطان وقت خویشی و سلطان گدای تست
ای صاحب اجل که روی در قفای دل رخس امل مران که اجل در قفای تست
گر نفس راه می زندت کاین طریق نیست از ره مرو که پیر خرد رهنمای تست
زین تابخانه رخت برون بر که کاینات یک غرفه بر در حرم کبریای تست
جای وقوف نیست درین دامگاه دیو بگذر که این مزابل سفلی نه جای تست
از ره مرو بنگمه سرائیدن غراب چون مرغ روح بلبل بستانسرای تست
بر فرش خاک تکیه زدن شرط عقل نیست چون تختگاه عالم جان مکنای تست
ای یار آشنا که دم از خویش می زنی بیگانه شو زخویش چو یار آشنای تست
خواجو اگر بقا طلبی از فنا مترس
چون بنگری فنای تو عین بقای تست

۴۴

مگذر زما که خاطر ما در قفای تست دل بر امید وعده و جان در قفای تست

سهلست اگر رضای تو ترک رضای ماست
 زین پس چو سرفدای قفای تو کرده ایم
 گردن ببند مینهم و سر ببندگی
 تنها نه دل بمهر تو سرگشته گشته است
 آزاد گشت از همه آنکو غلام تست
 ای در دلم عزیزتر از جان که در تنست
 این خسته دل که دعوی عشق تو می کند
 مقصود ما ز دینی و عقبی رضای تست
 ما را مران زپیش که دل در قفای تست
 خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست
 هر ذرهئی ز آب و گلم در هوای تست
 بیگانه شد زخویش کسی کاشنای تست
 جانی که در تست مرا از برای تست
 سوگند راستش بقدر دلربای تست

خواجو که رفت در سر جور و جفای تو

جانش هنوز بر سر مهر و وفای تست

۴۵

گر سر در آورد سرم آنجا که پای اوست
 گر می برد ببندگی و می کشد ببند
 هر چند دورم از رخ او همچو چشم بد
 هیچم بدست نیست که در پایش افکنم
 گر مدعای کشته شاهد شهادتست
 از هر چه بر صحایف عالم مصورست
 تا دیده دیده است رخ دلربای او
 در هر زبان که می شنوم گفتگوی ماست
 و سر کشد تنعم من در جفای اوست
 آنست رای اهل مودت که رای اوست
 پیوسته حرز بازوی جانم دعای اوست
 الا سری که پیشکش خاک پای اوست
 دعوی چه حاجتست که شاهد گوی اوست
 حیرت در آن شمایل حیرت فزای اوست
 دل در بلای دیده و جان در بالای اوست
 در هر طرف که می شنوم ماجرای اوست

خواجو کسی که مالک ملک قناعتست

شاه جهان بعالم معنی گدای اوست

۴۶

بسکه مرغ سحری در غم گلزار بسوخت
 حبذا شمع که از آتش دل چون مجنون
 دیشب آن رند که در حلقه خمّاران بود
 ای که از سر انالحق خبری یافته‌ئی
 تو که احوال دل سوختگان می دانی
 جگر لاله بر آن دلشده زار بسوخت
 در هوای رخ لیلی بشب تار بسوخت
 بزد آهی و در خانه خمّار بسوخت
 چه شوی منکر منصور که بردار بسوخت
 مکن انکار کسی کز غم اینکار بسوخت

صبر بسیار مفرمای من سوخته را
که دل ریشم ازین صبر جگر خوار بسوخت
زان مفرّح که جگر سوختگانرا سازد
قدحی ده که دل خسته بیمار بسوخت
داروی درد دل اکنون ز که جویم که طیب
دل بیمار مرا در غم تیمار بسوخت
تاری از زلف تو افتاد بچین وز غیرت
خون دل در جگر نافه تاتار بسوخت
بلبل سوخته دل را که دم از گل می زد
آتش عشق بزد شعله و چون خار بسوخت

اگر از هستی خواجو اثری باقی بود

این دم از آتش عشق تو بیکبار بسوخت

۴۷

ای لبت باده فروش و دل من باده پرست
جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست
تنم از مهر رخت موئی و از موئی کم
صدگره در خم هر مویت و هر موئی شست
هر که چون ماه نو انگشت نماشد در شهر
همچو ابروی تو در باده پرستان پیوست
تا ابد مست بیفتد چو من از ساغر عشق
می پرستی که بود بیخبر از جام الـت
تو مپندار که از خود خبرم هست که نیست
یا دلم بسته بند کمرت نیست که هست
آنچنان در دلم تنگم زده نی خیمه انس
که کسی را نبود جز تو درو جای نشست
همه را کار شرابست و مرا کار خراب
همه را باده بدستست و مرا باد بدست
چون بدیدم که سر زلف کژت بشکستند
راستی را دل من نیز بغایت بشکست

کار یاقوت تو تا باده فروشی باشد

نتوان گفت بخواجو که مشو باده پرست

۴۸

رمضان آمد و شد کار صراحی از دست
بدرستی که دل نازک ساغر بشکست
من که جز باده نمی بود بدستم نفسی
دست گیرید که هست این نفسم باد بدست
آنک بی مجلس مستان ننشستی یکدم
این زمان آمد و در مجلس تذکیر نشست
ماه نو چون زلب بام بدیدم گفتم
ایدل از چنبر این ماه کجا خواهی جست
در قدح دل نتوان بست مگر صبحدمی
که تو گوئی رمضان بار سفر خواهد بست
خون ساغر بچنین روز نمی شاید ریخت
رگک بریط بچنین وقت نمی باید خست
ماه روزه ست و مرا شربت هجران روزی
روز توبه ست و ترا نرگس جادو سرمست

هیچکس نیست که با شحه بگوید که چرا کند ابروی تو سرداری مستان پیوست
وقت افطار بجز خون جگر خواجو را
تو میپندار که در مشربه جلابی هست

۴۹

تا کی ندهی داد من ای داد زدست رحم آر که خون در دلم افتاد زدست
تا دور شدی از برم ای طرفه بغداد شد دامن من دجله بغداد زدست
از دست تو فردا بروم داد بخواهم تا چند کشم محنت و بیداد زدست
بی شکر شیرین تو بر درگاه خسرو بر سینه زخم سنگ چو فرهاد زدست
گر زانک پیای علمم راه نباشد از دور من و خاک ره و داد زدست
از خاک سرکوی تو چون دور فتادیم دادیم دل سوخته بر باد زدست

زیشان که بغم خوردن خواجو شده‌ئی شاد

شک نیست که هرگز نشود شاد زدست

۵۰

خنک آن باد که باشد گذرش بر کویت روشن آن دیده که افتد نظرش بر ریت
صید آن مرغ شوم کو گذرد بر بامت خاک آن باد شوم کو بمن آرد بویت
زلف هندوی تو باید که پریشان نشود زانک پیوسته بود همره و هم زانویت
سحراگر زانک چنینست که من می‌نگرم خواب هاروت ببندد بفسون جادویت
بیم آنست که دیوانه شوم چون بینم روی آن آب که زنجیر شود چون مویت
عین سحرست که هر لحظه برو به بازی شیرگیری کند و صید پلنگ آهویت
روز محشر که سراز خاک لحد بردارند هر کسی روی بسوئی کند و من سویت
مرغ دل صید کمانخانه ابروی تو شد چه کمانست که پیوسته کشد ابرویت

بر سرکوی تو خواجو زسگی کمتر نیست

گاه گاهی چه بود گر گذرد در کویت

۵۱

بر سرکوی عشق بازاریست که رخی همچو زر بدیناریست
دل پر خون بسی بدست آید زانک قصاب کوچه دلداریت

نخرد پر خون بسی بدست آید	زانک قصّاب کوچه دلدار است
نخرد هیچکس دلی بجوی	بنگرای خواجه کاین چه بازار است
بر سر چار سوی خطّه عشق	رو بهر سو که آوری دار است
سر که هست از برای پای انداز	بر سر دوش عاشقان بار است
یوسف مصر را بجان عزیز	بر سر هر رهی خریدار است
زلف را گر سرت نهد بر پای	بر مکش زانک او سیه کار است
غمزه را پند ده که غماز است	طرّه را بند نه که طرّار است

انک خواجه ازو پریشانست

زلف آشفته کار عیار است

۵۲

گرت چو مورچه گرد شکربر آمده است	تو خوش برآی که با جان برابر آمده است
بنوش لعل روان چون زمرد سبزت	نگین خاتم یاقوت احمر آمده است
چشمه نوش تو سبزه گر بدمید	ترش مشو که نبات از شکر بر آمده است
بگرد چشمه نوش تو سبزه گر بدمید	ترش مشو که نبات از شکر بر آمده است
ز خطّ سبز تو نسخم خوش آمدی و کنون	خط غبار تو خود زان نکوتر آمده است
تو خوش در آو مشو در خط از من مسکین	که خط بگرد عذار تو خوش در آمده است
شه حبش که ز سر حدّ شام بیرون راند	کنون بتاختن ملک خاور آمده است
ز سهم ناوک ترکان غمزه ات گوئی	که هندوئیست که نزد زره گر آمده است
کند بسنبل گردنگشت زمانه خطاب	که خادمی تو در شان عنبر آمده است
میان مشک و خطت فرق نیست یک سرموی	ولیک موی تواز مشک بر سر آمده است
گمان مبر که برفت آب لعلت از خط سبز	که لعل را خط پیروزه زیور آمده است

بیا بدیده خواجه نگر که خطّ سیاه

بگردروی چوماهت چه درخور آمده است

۵۳

دیشب دل ز ملک دو عالم خبر نداشت	جانم ز غم بر آمد و از غم خبر نداشت
آنرا که بود عالم معنی مسخرش	دیدم بصورتی که ز عالم خبر نداشت

دلخسته‌ئی که کشته شمشیر عشق شد
مستسقی که تشنه دریای وصل بود
دل صید عشق او شد و آگه نبود عقل
جم را چو گشت بی خبر از جام مملکت
عیسی که دم ز روح زدی گو بین که من
دارم دمی که آدم از آن دم خبر نداشت
زخمش بجان رسید و زمرهم خبر نداشت
بگذشت آتش از سر و ازیم خبر نداشت
افتاد جام و خرد شد و جم خبر نداشت
خاتم زدست رفت و ز خاتم خبر نداشت
خواجو که گشت هندوی خال سیه دوست
دل را بمهره داد و زار قم خبر نداشت

۵۴

مسیح روح را مریم حجابست
دلا در عاشقی محروم چه جوئی
برو خود همدم خود باش اگر چه
مکش جعدش که پیش روی جانان
زهستی در گذر زیرا که در عشق
اگر دم در کشی عیسی وقتی
بخون در کعبه باید غسل کردن
بخاتم ملک جم نتوان گرفتن
زیم حاصل نگردد گوهر عشق
اگر مرد رهی بگذر ز عالم
بهشت وصل را آدم حجابست
که پیش عاشقان محرم حجابست
بر صاحب‌دلان همدم حجابست
شکنج طره پر خم حجابست
نه هستی شور و مستی هم حجابست
که در راه مسیحا دم حجابست
که آب چشمه زمزم حجابست
که پیش اهل دل خاتم حجابست
که در راه حقیقت یم حجابست
که نزد رهروان عالم حجابست

برو خواجو که پیش روی بلقیس

اگر نیکو بینی جم حجابست

۵۵

هیچ داری خبر ای یار که آن یار برفت
غم کارم بخور امروز که شد کار از دست
که کند چاره‌ام این لحظه که بیچاره شدم
جهد کردم که زدل بوکه برآید کاری
این زمان بلبل دلسوخته گودم درکش
یا شنیدی ز کسی کان بت عیار برفت
دل‌م این لحظه نگهدار که دلدار برفت
که دهد یاریم امروز که آن یار برفت
چکنم کاین دل محنت زده از کار برفت
زانک آن طوطی خوش نغمه زگلزار برفت

درد بیمار عجب گر بدوائی برسد
 خاصه اکنون که طیب از سر بیماری برفت
 همچو آن فتنه که دیوانه‌ام از رفتارش
 آدمی زاده ندیدم که پری وار برفت
 بت ساغرکش من تا بشد از مجلس انس
 آبروی قدح و رونق ختمار برفت
 آن چه می بود که تا ساقی از آن می پیمود
 کس ندیدیم که از میکده هشیار برفت
 بوی انفاس تو خواجو همه عالم بگرفت
 این چه عطرس است که آب رخ عطار برفت

۵۶

یاد باد آن روز کز لب بوی جان می آمدت
 خط بسوی خاور از هندوستان می آمدت
 هر زمان از قلب عقرب کوکبی می تافتت
 هر نفس سنبل نقاب ارغوان می آمدت
 چون خدنگ چشم جادو مینهادی در کمان
 ناوک مژگان یکایک بر نشان می آمدت
 چون زیباغ عارضت هر دم بهاری می شکفت
 هر زمان مرغی بطرف گلستان می آمدت
 در چمن هر دم که چون عرعر خرامان می شدی
 خنده بر بالای سرو بوستان می آمدت
 چون جهانی را برخ آرام جان می آمدی
 از جهان جان ندا جان و جهان می آمدت
 در تکلم لعل شیرینت چو می شد درفشان
 چشمه های آب حیوان از دهان می آمدت
 چون میان بوستان از دوستان رفتی سخن
 گاه گاهی نام خواجو بر زبان می آمدت

۵۷

منزل اربار قرینست چه دوزخ چه بهشت
 سجده که گر بنیازست چه مسجد چه کنشت
 جای آسایش مشتاق چه هامون و چه کوه
 رهزن خاطر عشاق چه زیبا و چه زشت
 عشق بازی نه بیازیست که داننده غیب
 عشق در طینت آدم نه بیازیچه سرشت
 تاچه کردم که زبند نامی و رسوائی من
 ساکن دیر مغنم بخرابات نهشت
 گسر سر تربت من باز گشائی بینی
 قالبم سوخته و گل شده از خون همه خشت
 همچو بالای تو در باغ کسی سرو ندید
 همجو رخسار تو دهقان بچمن لاله نکشت
 بر گل روی تو آن خال معبر که نشاند
 بر مه عارضت آن خطّ مسلسل که نوشت

هر که بیند که تو از باغ برون می آئی گوید این حور چرا خیمه برون زد ز بهشت
تا بچشم همه پاکیزه نماید خواجو
خاک شو بر گذر مردم پاکیزه سرشت

۵۸

هر که او دیده مردم کش مست دیدست بس که بر نرگس مخمور چمن خندیدست
مردم از هر طرفی دیده در آنکس دارند
ایکه گفتی سر به ریده سخن کی گوید
گوئی ان سبل عنبر شکن مشک فروش
زان بود زلف تو شوریده که چون رفت بچین
سر آن زلف نگونسار سزد گر ببرند
خبرت هست که اشکم چو روان می گشتی
دم زمهر تو زنم گر نزنم تا بابد
که مرا مردم این دیده حسرت دیدست
بنگر این کلک سخن گو که سرش بیریدست
بخطا مشک ختن بر سمت پاشیدست
شده زنجیری و بر کوه و کمر گردیدست
که دل ریش پریشان مرا دزدیدست
در قفای تو دویدست و بسر غلتیدست
که دلم مهر تو در عهد ازل ورزیدست

هر چه در باب لب لعل تو گوید خواجو
جمله در گوش کن ایدوست که مرواریدست

۵۹

رخت خورشید را یات جمالت خطت تفسیر آیات کمالست
هلال ارزانک هر مه بدر گردد
خیالت بسکه می آید بچشمم
چو داند حال او کز تشنگی مرد
بگو ای باغبان با باد شبگیر
نسیم نافه یا بوی عبیرست
مقیم ار بنگری در عالم جان
اگر در عالم صورت فراقست
چرا پیوسته ابرویت هلالست
اگر خوابم بچشم آید خیالت
کسی کو بر لب آب زلالست
که بلبل در قفس بی پر و بالست
شمیم روضه یا باد شمالست
میان لیلی و مجنون وصالست
بمعنی با تو ما را اتصالست

چرا وصل تو بر خواجو حرامست
نه آخر خون مسکینان حلالست

۶۰

بر سر کوی خرابات محبت کوئیست که مرا بر سر آن کوی نظر بر سوئیست

دهنش یکسر مویست و میانش یک موی
ابروی او که ز چشمم نرود پیوسته
مرهمی از من مجروح مدارید دریغ
گر من از خوی بد خویش نگردم چه عجب
ز آتش دوزخم از بهر چه می ترسانید
نسخه غالیه یا رایحه گلزارست
هر که از زلف دراز تو نگوید سخنی
وز میان تن من تا بمیانش مویست
نه کمایت که شایسته هر بازوئیست
که دلم خسته پیکان کمال ابروئیست
هر کسی را که در آفاق بینی خوئیست
دوزخ آنست که خالی ز بهشتی روئیست
نکبت سنبل تریا نفس گلبوئیست
دست کوته کن ازو زانک پریشان گوئیست

اگر از کوی تو خواجو بسلامت نرود
مکش هیچ ملامت که ملامت جوئیست

۶۱

آه کز آهم مه و پروین بسوخت
آتش مهرم چو در دل شعله زد
سوختم در آتش هجران او
ای بسا خسرو که او فرهادوار
شمع را بنگر که با سیلاب اشک
چند سوزی ای که می سازی کباب
کام جان از قبله زردشت خواه
چون تو در بستان برافکندی نقاب
اختر بخت من مسکین بسوخت
بر فلک بهرام را زوبین بسوخت
پشه را بین کز غم شاهین بسوخت
در هوای شکر شیرین بسوخت
هر شبم تا روز بر بالین بسوخت
بس کن آخر کاین دل خونین بسوخت
گر دلت چون آذر برزین بسوخت
لاله را دل بر گل و نسرین بسوخت

همچو خواجو کس نمی بینم که او
در فراق روی کس چندین بسوخت

۶۲

آن نگینی که منش می طلبم باجم نیست
آنک از خاک رهش آدم خاکی گردیست
گرچه غم دارم و غمخوار ندارم لیکن
دوش رفتم بدر دیر و مرا مغیجگان
چه غم از دشمن اگر دست دهد صحبت دوست
وان مسیحی که منش دیده ام از مریم نیست
ظاهر آنست که از نسل بنی آدم نیست
شاد از آنم که مرا از غم عشقش غم نیست
چون سگ از پیش برانند که این محرم نیست
مهره گر زانک بدستست غم از ارقم نیست

در چنین وقت که دیوان همه دیوان دارند کی دهد ملک جمت دست اگر خاتم نیست
 دُر دیناری بکف از زانک زدریا ترسی لیکن آن دُر که توئی طالب آن دریم نیست
 مده از دست و غنیمت شمر این یکدم را که جهان یکدم و آندم بجز از این دم نیست
 کز مرو تا چو کمان پی نکندت خواجو
 روش تیر از آنست که دروی خم نیست

۶۳

شوریده نیست زلف تو کز بند جسته است خطّ تو آن نبات که از قند رسته است
 آن هندوی سیه که تواش بند کرده‌ئی بسیار قلب صف شکنان کوشکسته است
 گر زانگ روی و موی تو آشوب عالمست ما راشبی مبارک و روزی خجسته است
 هر چند نیست با کمربت هیچ در میان خود را بزرنگر که چنان بر تو بسته است
 با من مکن به پسته شیرین مضایقت آخر نه شهر جمله پر از قند و پسته است
 دانی که بر عذار تو خال سیاه چیست زاغی که بر کناره باغی نشسته است
 من چون زدام عشق رهائی طلب کنم کانکس که خسته است بتیغ تو رسته است
 گفتم که چشم مست تو خونم برایت گفت یک لحظه تن بزنی که بخسبد که خسته است

خواجو چنین که اشک تو بینم زتاب مهر

گوئی مگر که رشته پروین گسسته است

۶۴

ابر نیسان باغ را در لؤلؤی لالا گرفت بادستان دشت را در عنبر سارا گرفت
 چون گل صد برگ بزم خسروانی ساز کرد بلبل خوش نغمه آهنگ هزار آوا گرفت
 زاهد خلوت نشین چون غنچه خرگه زد بیاباغ از صوامع رخت بر بست و ره صحرا گرفت
 ابر را بنگر که لاف درفشانی می زند بسکه از چشمم بدامن لؤلؤی لالا گرفت
 در دلم خون جگر جایش بغایت تنگ بود از ره چشمم برون جست و ره دریا گرفت
 ای که پیش قامت آید صنوبر در نماز راستی را کار بالایت قوی بالا گرفت
 چون سواد زلف شیرنگ تو آوردم بیاد از سرم تا پای چون شمع آتش سودا گرفت

منکه از کافر شدن ترسی ندارم لاجرم مؤمنم کافر شمرد و کافرم ترسا گرفت
چشم خواجو بین که گوید هر دم از دریادلی
کای بسا گوهر که باید ابر را از ما گرفت

۶۵

در شب زلف تو مهتابی خوشست	در لب لعل تو جلاّبی خوشست
پیش گیسویت شبستانی نکوست	طاق ابروی تو محرابی خوشست
حلقه زلف کمند آسای تو	چنبری دلبد و قلّابی خوشست
پیش رویت شمع تا چند ایستد	گودمی بنشین که مهتابی خوشست
گر دلم در تاب رفت از طرّهات	طیره نتوان شد که آن تابی خوشست
آتش رویت که آب گل بریخت	در سواد چشم من آبی خوشست
مردم چشمم که در خون غرقه شد	دمبدم گوید که غرقابی خوشست
بر در میخانه خوانم درس عشق	زانک باب عاشقی با بی خوشست

بخت خواجو همچو چشم مست تو
روزگاری شد که در خوابی خوشست

۶۶

شمع ما مأمول هر پروانه نیست	گنج ما محصول هر ویرانه نیست
کی شود در کوی معنی آشنا	هر که او از آشنا بیگانه نیست
ترک دارم و دانه کن زیرا که مرغ	هیچ دامی در رهش جز دانه نیست
در حقیقت نیست در پیمان درست	هر که او با ساغر و پیمانه نیست
پند عاقل کی کند دیوانه گوش	زانک عاقل نیست کو دیوانه نیست
نیست جانش محرم اسرار عشق	هر کرا در جان غم جانانه نیست
گر چه ناید موئی از زلفش بدست	کیست کش موئی ازودر شانه نیست
گفتمش افسانه گشتم در غمت	گفت این دم موسم افسانه نیست
گفتمش بتخانه ما را مسجدست	گفت کاینجا مسجد و بتخانه نیست
گفتمش بوسی بده گفتا خموش	کاین سخنها هیچ درویشانه نیست

گفتمش شکرانه را جان می دهم
گفت خواجو حاجت شکرانه نیست

۶۷

شمع ما شمعیت کو منظور هر پروانه نیست
هر کرا سودای لیلی نیست مجنون آنکست
چشم صورت بین نیندروی معنی را بخواب
حاجیانرا کعبه بتخانه ست و ایشان بت پرست
سرغ وحشی گر ببوی دانه در دام او فتد
هر کرا بینی در اینجا مسکن و کاشانه است
نیست

گر سر شه مات داری پیش اسبش رخ بنه
گفتش پروای درویشان نمی باشد ترا
کانک پیش شه دم از فرزین زند فرزانه نیست
گفت ازین بگذر که اینها هیچ درویشانه نیست
گرچه باشد در ره جانانه جسم و جان حجاب
جان خواجو جز حریم حضرت جانانه نیست

۶۸

ای فدای قامت هر سر و بستانی که هست
باز داده خط بخون و زشر مساری گشته آب
نرگس سرمست مخمور تو بیمارست از آن
خاتم لعل ترا چون شد مسخر ملک جم
راستی را بنده شمشاد بالای توام
لشکر عشق توام تا خیمه زد در ملک دل
چون شود یاقوت لؤلؤ پرورت گوهر فشان
هندوی آتش پرست کافر زلفت مقیم
دردلت مهر از چه روجویم چومی دانم که چیست
ناشنیده از کمال حسن لیلی شمه ئی
چشم خواجو چون شود دور از رخت گوهر فشان

در حیا از چشم من برابر نیسانی که هست
جام یاقوت ترا هر راح ریحانی که هست
سردر افکندست زلفت از پریشانی که هست
صید زلفت گشت هر دیو سلیمانی که هست
ورنه من آزادم از هر سرو بستانی که هست
کس در دو منزل نمی سازد زویرانی که هست
آب گردد از حیا هر گوهر کانی که هست
خون خلقی می خورد از ناملسمانی که هست
بنده را بیدل چرا گوئی چو می دانی که هست
عیب مجنون می کند دانا ز نادانی که هست
او فتد خون در دل هر لعل رسانی که هست

روح را در حالت آرد چون شود دستانسرای
بلبل بستان طبعش از خوش الحانی که هست

۶۹

جان ما بر آتش و گیسوی جانان تافتست
 آن دو افعی سیاه مهره بازش از چه روی
 جادوی مردم فریب او چو خوابم بسته است
 گر نمی خواهد که ما را رشته جان بگسلد
 مهر رخسار تو در جان من شوریده دل
 آن بناگوش دلا فروزست یا مه یا چراغ
 باده پیش آور که از عکس می و مهر رخت
 بنده تا دست طلب در دامن عشق تو زد
 سنبلس در پیچ و مارا رشته جان تافتست
 همچو ثعبان بر کف موسی عمران تافتست
 زلف هندویش چرا نعلم بدانسان تافتست
 آن طناب چنبری بهرچه چندان تافتست
 همچو ماه چارده در کنج ویران تافتست
 کز شب زلف تو چون شمع شبستان تافتست
 در دلم گوئی که صد خورشید تابان تافتست
 هرگز ت روزی ز غفلت سرز فرمان تافتست؟

همچو زلفت کار خواجور و زو شب آشفته بود

باتوگریک روز روی از مهر و پیمان تافتست

۷۰

حذر کن زیاری که یاریش نیست
 چه ذوقش بود بلبل ار در چمن
 خرد راستی را نهالی خوشست
 مبر نام مستی که شرب مدام
 مده دل بدنیا که در باغ عمر
 نیایی بسجز بساده نیستی
 مرا رحمت آید بر آنکو چو من
 بدینسان که کافور او در خطت
 بیازار او نقد قلبم درست
 کجا او فتم زین میان بر کنار
 بشو دست از آنکو نگاریش نیست
 گلی دارد و گلعهذاریش نیست
 ولیکن بسجز صبر باریش نیست
 بود کار آنکس که کاریش نیست
 گلی کس نبیند که خاریش نیست
 شرابی که رنج خماریش نیست
 غمی دارد و غمگساریش نیست
 عجب گر زعنبر غباریش نیست
 روانست لیکن عیاریش نیست
 که بحر موّدت کناریش نیست

اگر زانک خواجو بری شد ز خویش

چه شد حسرت خویش باریش نیست

۷۱

ای بر عذار مهوشت آن زلف پر شکست
 چون زنگی گرفته بشب مشعلی بدست

وی طاق آسمانی محراب ابرویت
همچون بلال بر لب کوثر نشسته است
بنشستی و فغان زدل ریش من بخواست
مشنوکه از تو هست گزیرم چرا که نیست
سروی براستی چو تو از بوستان نخواست
صد دل شکار آهوی صیاد شیرگیر
مخمور سر ز خاک برآرد بروز حشر
پیوسته گشته خوابگاه جادوان مست
خال لب تو گرچه سیاهیست بت پرست
قامت بلند و دست ریحان تازه پست
یانست از تو محنت ورنجم چرا که هست
برخاستی و نیش غم در جگر نشست
صد جان اسیر عنبر عنبرفشان مست
مستی که گشت بیخبر از باده‌الست

نگشاد چشم دولت خواجو بهیچ روی

تا دل بر آن کمند گره در گره نیست

۷۲

برون زجام دمام مجوی این دم هیچ
بیاو باده نوشین روان بنوش که هست
مجوی هیچ که دنیا طفیل همت اوست
غمست حاصلم از عشق و من بدین شادم
دلم زعشق تو شد قطره‌ئی و آنهم خون
غمم بخاک فرو برد و هست غمخور باد
تنم چو موی پر از تاب و رنج و دوری خم
از آن دوی دل خسته در جهان تنگست
بجز صراحی و مطرب مخواه همدم هیچ
بجنب جام می لعل ملکتم جم هیچ
که پیش همت او هست ملک عالم هیچ
که گرچه هست غم نیست از غم غم هیچ
تنم زمهر تو شد ذره‌ای و آنهم هیچ
دلم بکام فرو رفت و نیست همدم هیچ
ولی میان تو یکم موی اندر و خم هیچ
که نیستش بجز از پسته تو مرهم هیچ

دم از جهان چه زنی همدمی طلب خواجو

بحکم آنک جهان یکدمست و آندم هیچ

۷۳

زجام عشق تو عقلم خراب می‌گردد
مرا دلیست که دائم بیاد لعل لب
هلاک خود بدعا خواستم ولی چکنم
دلست کاین همه خونم ز دیده می‌بارد
تو خود چه آب و گلی کاب زندگی هر دم
ز تاب مهر تو جانم کباب می‌گردد
بگرد ساقی و جام شراب می‌گردد
که دیر دعوت من مستجاب می‌گردد
پرست کافت جان عقاب می‌گردد
ز شرم چشمه نوش تو آب می‌گردد

چو بر تو می فکنم دیده اشک گلگونم زعکس گلشن رویت گلاب می گردد
بجام باده چه حاجت که پیر گوشه نشین بیاد چشم تو مست و خراب می گردد
عجب نباشد اگر شد سیاه و سودائی چنین که زلف تو بر آفتاب می گردد

چو بر درت گذرم گوئیم که خواجو باز
بگرد خانه ما از چه باب می گردد

۷۲

گر می خسرو و شیرین بشکر کم نشود شعف لیلی و مجنون بنظر کم نشود
مهر چندانکه کشد تیغ و نماید حدّت ذرّه دلشده را آتش خور کم نشود
صبح را چون نفس صدق زند باشه چرخ مهر خاطر بدم سرد سحر کم نشود
کسارم از قطع منازل نپذیرد نقصان شرف و منزلت مه بسفر کم نشود
در چنان وقت که طوفان بلا برخیزد عزّت نوح بخواری پسر کم نشود
خشم بی آب اگر انکار کند طبع مرا آب دریا با راجیف شمر کم نشود
جم اگر اهرمنی سنگ زند برجامش قیمت لعل بدخشان به حجر کم نشود
دیو اگر گردن طاعت ننهد انسانرا همه دانند که تعظیم بشر کم نشود
گاه اگر کوه شود سر بفلک بر نزند ورسها کور شود نور قمر کم نشود
دشمنم گر بگدازد ز حسد گو بگداز جرم کفّار بتعذیب سفر کم نشود
گر گیا خشک مزاجی کند و طعنه زند باغ را رایحه سنبل تر کم نشود
چه غم از منقصت بی هنران زانک بخت رفعت و رتبت ارباب هنر کم نشود
گرچه هست اهل خرد را خطر از بی خردان حدّت خاطر دانا به خطر کم نشود
سخنم را چه تفاوت کند از شورش خصم که باشوب مگس نرخ شکر کم نشود
جوهری را چه غم از طعنه هر مشتری که بدین قیمت یاقوت و گهر کم نشود
مکن اندیشه ز ایدای حسودان خواجو نطق عیسی بوجود دم خر کم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

گفته اند این مثل و من دگرت می گویم

که بتقیح نظر نور بصر کم نشود

۷۵

مرا دلست که تا جان برون نمی آید
 چو ترک مهوش کافر نژاد من صمنی
 چو روی اوسمن از بوستان نمی روید
 نمی رود نفسی کان نگار کافر دل
 تو از کدام بهشتی که با طراوت تو
 برون نمی رود از جان دردمند فراق
 حسودگو چو شکر می گداز و می زن جوش
 بسوی یوسف مصرای برادران عزیز
 بقصد جان گدا هر چه می توان بکنید
 که او زخلوت سلطان برون نمی آید

چه سود در دهن تنگ او سخن خواجو
 که هیچ فایده از آن برون نمی آید

۷۶

گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند
 صبو حیان سحرخیز کنج خلوت عشق
 چو گنج عشق تو دارند در خرابه دل
 چو قامت تو بیند کوس عشق زنند
 بقصد مرغ دل خستگان میفکن دام
 بستیغ هجر زدن عاشقان مسکین را
 چو آهوان پلنگ افکن ترا بینند
 دمی ندیم اسیران قید محنت باش

خلاف حکم تو خواجو کجا تواند کرد
 که بیدلان همه محکوک و دلبران حکمند

۷۷

تا درد نیابند دوا را نشناسند
 تا رنج نبینند شفا را نشناسند
 آنها که چو ما ماهی این بحر نگردند
 شک نیست که ماهیت ما را نشناسند

با عشق و هوا برگ و نوا راست نیاید
منصور بقا از گذر دار فنا یافت
تا معتکفان حرم کعبه وحدت
یاران وفادار جفا را نپسندند
آنها که ندارند نم چشم و غم دل
با عشق تو زیبایی خوبان ننماید
خاموش که عشاق نوا را نشناسند
ناگشته فنا دار بقا را نشناسند
خود را نشناسد خدا را نشناسد
خوبان جفاکار وفا را نشناسند
خاصیت این آب و هوا را نشناسند
با تو پرتو خورشید سها را نشناسند

خواجو چه عجب باشد ارش کس نشناسد

شاهان جهاندار گدا را نشناسند

۷۸

گر دلم روز وداع از پی محمل می‌شد
هیچ منزل نشود قافله از آب جدا
گفتم از محمل آن جان جهان برگردم
راستی هر که در آن سرو خرامان می‌دید
ساریان خیمه برون می‌زد و اینم عجبت
قاتلم می‌شد و چون خون زجراحت می‌رفت
همچو بید از غم هجران دل من می‌لرزید
پند عاقل نکند سود که در بند فراق
تو مپندار که آن دلبرم از دل می‌شد
زانک پیش از همه سیلاب بمنزل می‌شد
پایم از خون دل سوخته در گل می‌شد
همچو من فتنه بر آن شکل و شمائل می‌شد
که قیامت نشد آنروز که محمل می‌شد
جان من نعره زنان از پی قاتل می‌شد
کان سهی سرو خرامان متمایل می‌شد
دل دیوانه ندیدیم که عاقل می‌شد

بگذر از خویش که بی قطع مسالک خواجو

هیچ سالک نشنیدیم که واصل می‌شد

۷۹

اگر زپیش برانی مرا که برخواند
بدست تست دلم حال او تو می‌دانی
چه اوفتاد که آن سرو سیمتن برخاست
برفت آنکه بلای دلست و راحت جان
چراغ مجلس روحانیان فرو می‌رد
تحیتی که فرستاده شد بدان حضرت
وگر مراد نبخشی که از تو بستاند
که سوز آتش پروانه شمع می‌داند
خبر برید بدهقان که سرو نشانند
مگر خدای تعالی بلا بگرداند
گر او بجلوه گری آستین برافشانند
گر ابن مقله ببیند در آن فرو ماند

بخون دیده از آن رو نوشته‌ام روشن که هر کسش که ببیند چو آب برخواند
 دبیر سر دلم فاش کرد و معذورست چگونه آتش سوزان بنی پیوشاند
 سرشک دیده خواجو چنین که می‌بینم
 اگر بکوه رسد سنگ را بغلتاند

۸۰

یادباد آنشب که در مجلس خروش چنگ بود مطربان را عود بر ساز و دف اندر چنگ بود
 شاهدان در رقص بودند و حریفان در سماع وانکه او بر خفتگان گلبانک می‌زد چنگ بود
 دستگیر خستگان جام می‌گلرنگ شد مشرب آتش عذاران آب آتش رنگ بود
 گوش جانم بر سماع بلبلان صبح‌خیز چشم عقلم بر جمال گلرخان شنگ بود
 گرچه صیقل می‌برد آثار زنگ از آینه صیقل آئینه‌جانم می‌چون زنگ بود
 آنزمان کانماه رخشان خور آئین رخ نمود باغ پر گلچهر گشت و کاخ پر اورنگ بود
 بر من بیدل نبخشود و دلم را صید کرد گوئیا در شهر دل‌های پریشان تنگ بود
 پیش شیرین قصه فرهاد مسکین کس نگفت یا دل آن خسرو خوبان خلخ سنگ بود

مطربان از گفته خواجو سرودی می‌زدند

لیکن آن گلروی را از نام خواجو ننگ بود

۸۱

هندوئی را باغبان سوی گلستان می‌فرستد یا بیاقوت تو سنبل خطّ ریحان می‌فرستد
 یا شب شامی ز روز خاوری رخ می‌نماید یا خضر خطّی بسوی آب حیوان می‌فرستد
 جان بجانان می‌فرستادم دلم می‌رفت و می‌گفت مفلسی نزلی بخلوتگاه سلطان می‌فرستد
 می‌رساند رنج و پندارم که راحت می‌رساند می‌فرستد درد و می‌گویم که درمان می‌فرستد
 هر که جانی دارد و در دل ندارد ترک جانان دل بدلبی می‌سپارد جان بجانان می‌فرستد
 باوجودم هر که روی چشم پر خون می‌نماید زر بکان می‌آورد لؤلؤ بعمّان می‌فرستد

همچو خواجو هر که جان در پای جانان می‌فشاند

روح پاکش راز جنت حور رضوان می‌فرستد

۸۲

سخن یار زاغی‌ار بیاید پوشید قصه مست ز هشیار بیاید پوشید

خلت عاشقی ز عقل نهان باید داشت
 ذره چون لاف هواداری خورشید زند
 تا بخون جگر جام بیالایندش
 بوسه‌ئی خواستمش گفت بیوش از زلفم
 ضعفم از چشم تو زانروی نهان می‌دارد
 تیغ مژگان چه کشی در نظر مردم چشم
 چهره زردمن و روی خود از طره بیوش
 دیده بنگر که فرو خواند روان سر دلم
 کان قبائست که ناچار بیاید پوشید
 مهرش از سایه دیوار بیاید پوشید
 جامه کعبه زخم‌آز بیاید پوشید
 گنج اگر می‌بری از مار بیاید پوشید
 که رخ مرده زیمار بیاید پوشید
 خنجر از مردم خونخوار بیاید پوشید
 که زر و سیم ز طرّار بیاید پوشید
 گرچه دانست که اسرار بیاید پوشید

نامه دوست بدشمن چه نمائی / خواجو

سخن یار ز اغیار بیاید پوشید

۸۳

حدیث آرزومندی جوابی هم نمی‌ارزد
 خرابی همچو من کومست در ویرانها گردد
 سزد چون دعداگر مردم برآرم بی‌رباب افغان
 گدائی کو کند دائم دعای دولت سلطان
 بدین توسن کجا یادم که با او همعنان باشم
 بگوای پیک مشتاقان بدانحضرت که مهجوری
 چه باشد گر غریبی را بمکتوبی کنی خرم
 بیابرچشم من بنشین اگر سرچشمه‌ئی خواهی
 تو در خواب خوش‌نوشین و من در حسرت خوابی
 بدین مخمور دردی نوش از آن می‌شربتی در ده
 خمار آلوده‌ئی آخر شرابی هم نمی‌ارزد
 اگر گنجی نمی‌ارزد خرابی هم نمی‌ارزد
 که این مجلس که من دارم ربابی هم نمی‌ارزد
 گر انعامی نمی‌شاید ثوابی هم نمی‌ارزد
 که این مرکب که من دارم رکابی هم نمی‌ارزد
 سلامی گر نمی‌شاید جوابی هم نمی‌ارزد؟
 بغرب مانده‌ئی آخر خطائی هم نمی‌ارزد
 سرآبی چنین آخر سرابی هم نمی‌ارزد
 دریغ این چشم بیدارم که خوابی هم نمی‌ارزد
 دل محروم بیماری لعابی هم نمی‌ارزد

تو آب زندگی داری و خواجو تشنه جان داده

دریغا جان مستسقی بآبی هم نمی‌ارزد

۸۴

اسیر قید محبت زجان نیندیشد
 غریق بحر مودت ز سیل نگریزد
 قتیل ضربت عشق از سنان نیندیشد
 حریق آتش مهر از دخان نیندیشد

شکار دانه هستی زدام سر نکشد
 زهای وهوی رقیبان چه غم که شبر و عشق
 گرم تو صید شوی گو حسود جان می ده
 چو گل نقاب برافکنند بلبل سحری
 ز نوک ناوک چشمت چه غم که در صف عشق
 ترا که غارت دل می کنی چه غم ز کسی
 کرا بجان جهان دسترس بود هیهات
 نسیم باد صبا چون بگل در آویزد
 مقیم خانه رندی زخان نیندیشد
 زهای و هوی سگ پاسبان نیندیشد
 که گرگ چون برّه برد از شبان نیندیشد
 فغان برآرد و از باغبان نیندیشد
 کسی سپه شکند کو زجان نیندیشد
 که هر که ره زند از کاروان نیندیشد
 مگر کسی که زجان و جهان نیندیشد
 زشور بلبل فریاد خوان نیندیشد

چه سست مهر طیبی که درد خواجو را
 دوا تواند و زان ناتوان نیندیشد

۸۵

مه چنین دلستان نمی افتد
 زان دهان نکته ثنی نمی شنوم
 هیچ از او در میان نمی آید
 عجب از پادشه که سایه او
 نام دل در نشان نمی آید
 عشق سریت کافرینش را
 کشتی ما چنان شکست کز او
 نرود یک نفس که از دل من
 چشم من تا نمی فتد پر اشک
 مرغ دل تا هوا گرفت و رمید
 خامه چون شرح می دهد غم دل
 سرو از اینسان روان نمی افتد
 که یقین در گمان نمی افتد
 که کمر در میان نمی افتد
 بر سر پاسبان نمی افتد
 تیر از او بر نشان نمی افتد
 چشم فکرت بر آن نمی افتد
 تخته ثنی بر کران نمی افتد
 دود در آسمان نمی افتد
 دیده پر ناردان نمی افتد
 باز با آشیان نمی افتد
 کاتش در زبان نمی افتد

گشت خواجو مریض و چشم طیب
 هیچ بر ناتوان نمی افتد

۸۶

سحرچوبوی گل از طرف مرغزار برآید
 نوای زیر و بم از جان مرغزار برآید

بیار ای بت ساقی می مرقوق باقی	که کام جان من از جام خوشگوار برآید
چو در خیال من آید لب چو دانه نارت	بیوستان روانم درخت نار برآید
خط تو چون بخطام ملک نیمروز بگیرد	خروش ولوله از خیل زنگبار برآید
برآید از نفسم بوی مشک اگر بزبانم	حدیث آن گره زلف مشکبار برآید
چو هندوان رسن بازهردم این دل ریشم	بدان کمند گرهرگیر تا بدار برآید
بود که کام من خسته دل برآید اگرچه	بروزگار مرادی زرو زگار برآید
ببخت شور من بینوا زگلبن ایام	اگر گلی بدمد صد هزار خار برآید

دعا و زاری خواجو و آه نیم شبانش

اگر نه کارگر آید چگونه کار برآید

۸۷

دل بدست یار و غم در دل بماند	خارم اندر پای و پا در گل بماند
ما فرو رفتیم در دریای عشق	وانک عاقل بود بر ساحل بماند
ساربان آهسته رو کاصحاب را	چشم حسرت در پی محمل بماند
کی تواند زد قدم بر کاروان	ناتوانی کاندترین منزل بماند
یادگار کشتگان ضرب عشق	نیم جانی بود و با قاتل بماند
ای پسر گر عاقلی دیوانه شو	کانک او دیوانه شد عاقل بماند
کبک را بنگر که چون شد پای بند	چشم بازش در پی طغزل بماند
هر که او در عاشقی عالم نشد	تا قیامت همچنان جاهل بماند

دل چو رویش دید و جانرا در نباخت

خاطر خواجو عظیم از دل بماند

۸۸

گر سر صحبت این بی سرو پایت باشد	بر سرو چشم من دلشده جایت باشد
پای اگر بر سر من مینهی اینک سرو چشم	سرم آنجا بود ای دوست که پایت باشد
بنده چون زان تو و بنده سراخانه تست	هر زمان از چه سبب عزم سرایت باشد
بیگهست امشب و وقتی خوش و باران سرمست	در چنین وقت تمنای کجایت باشد
چون وصال بتضرع زخدا خواسته ام	نروی امشب اگر ترس خدایت باشد

خواب اگر می بردت حاجت پرسیدن نیست
تکیه فرمای هر آنجا که رضایت باشد
و رجایی کنی از همتفسان شرم مدار
خانه خالی کنم ارزانک هوایت باشد
و ردگر رای شرابت نبود باکی نیست
آنقدر نوش کن از باده که رایت باشد
دل بجور تو نهادم چو روا می داری
که روانم هدف تیر بلایت باشد
گر سروصل گدائی چو منت نیست رواست
پادشاهی تو چه پروای گدایت باشد

گوش کن نغمه خواجو و سرائیدن مرغ
گر سر زمزمه نغمه سرایت باشد

۸۹

وصل آن ترک ختا ملک خاقان ارزد
کفر زلف سیهش عالم ایمان ارزد
خاتم لعل گهر پوش پری رخساران
پیش ارباب نظر ملک سلیمان ارزد
ای عزیزان ز رخ یوسف مصری نظری
ملکت مصر و همه خطه کنعان ارزد
پیش فرهاد ز لعل لب شیرین شکری
حشمت و مملکت خسرو ایران ارزد
بگذر از گنج قدر خان که بر پیر مغان
کنج میخانه همه گنج قدرخان ارزد
زین سپس ما و گدایان سرکوی غمت
که گدائی درت ملک سلطان ارزد
با لبست دست ز سرچشمه حیوان شستم
زانک یا قوت تو صد چشمه حیوان ارزد
با وجود قد رعناى تو گو سرو مروی
زانک بالای تو صد سرو خرامان ارزد

از سرکوی تو خواجو بگلستان نرود
که سرکوی تو صد باغ و گلستان ارزد

۹۰

صبحت جان جهان جان و جهان می ارزد
لعل جان پرور او جوهر جان می ارزد
گوشه دیرمغان گیر که در مذهب عشق
کنج میخانه طربخانه خان می ارزد
با چنان نادره دور زمان می خوردن
یک زمان حاصل دوران زمان می ارزد
شاید ارمک جهان در طلبش درباری
که دمی صحبت او ملک جهان می ارزد
بر لب آب روان تشنه چرا باید بود
ساقی آن آب روان کو که روان می ارزد
با جمالت بتماشای چمن حاجت نیست
که گل روی تو صد لاله ستان می ارزد
سرکوی تو که از روضه رضوان بایست
پیش صاحب نظران باغ جنان می ارزد

هر که را هیچ بدستست نمی‌ارزد هیچ که همانش که بود خواجه همان می‌ارزد
پیش خواجه قدحی باده به از ملکت کی
زانک لعلیست که صد تاج کیان می‌ارزد

۹۱

چنانک صید دل آن چشم آهوانه کند پلنگ صید فکن قصد آهوان کند
چو تیر غمزه خونریز در کمان آرد دل شکسته صاحب‌دلان نشانه کند
سپاه زنگ چو از چین بنیمروز کشد شکنج زلف و بناگوش را بهانه کند
هزار دل ز سر شانه‌اش فرو بارد چو ترک سیم عذارم نغوله شانه کند
بدانکه مرغ دل خسته‌ئی بقید آرد ز زلف تافته دام و زخال دانه کند
ازین قدر چه کم آید ز قدر و حشمت شاه که یک نظر بگدایان خلیخانه کند
اگر بچرخ برافشاند آستین رسدش کسی که سر مه از آن خاک آستانه کند
کجا رسم بمکانت که پشه نتواند که در نشیمن سیم‌رغ آشیانه کند
چو بر زمانه بهر حال اعتمادی نیست نه عاقلست که او تکیه بر زمانه کند

دل شکسته خواجه چو از میانه ربود

چرا ندیده گناهی ازو کرانه کند

۹۲

نقاش که او صورت ارژنگ نگارد کی چهره گلچهر چو او رنگ نگارد
فرهاد چو از صورت شیرین نشکبید صد نقش برانگیزد و بر سنگ نگارد
صورتگر چین نقش نبندم که نگاری چون آن صنم سنگدل شنگ نگارد
حتا مگر امروز درین مرحله تنگست کو پنجه بخون من دلتنگ نگارد
نقاش بصورتگری ارموی شکافد صورت نتوان بست کزین رنگ نگارد
چنگی همه از پرده عشاق سراید گر نقش نگارین تو بر چنگ نگارد
ورچنگ و سر انگشت تو ناهید ببیند نقش سر انگشت تو بر چنگ نگارد
در جنب جمال تو بود صورت دیوار هر نقش که صورتگر ارژنگ نگارد

خواجه چه عجب باشد اگر شیر دلاور

سر پنجه بخون جگر رنگ نگارد

۹۳

آن خطّ شب مثال که بر خور نوشته‌اند
از خضر نامه‌ئی بلب چشمه حیات
یانی مگر برات نویسان ملک شام
گفتم که منشیان شهنشاه نیمروز
در خنده رفت و گفت که مستوفیان روم
یا از پی معیشت سلطان زنگبار
گوئی که بسته‌اند تب لرز آفتاب
یانی دعائی از پی تعویذ چشم زخم
ریحانیان گلشن روی تو بر سمن
وصف لب کز آن برود آب سلسبیل

یارب چه دلفریب و چه در خور نوشته‌اند
گوئی محرّران سکندر نوشته‌اند
وجهی بر آفتاب منور نوشته‌اند
از شب چه آیتیت که بر خور نوشته‌اند
خطّی باسم اجری قیصر نوشته‌اند
تمغای هند بر شه خاور نوشته‌اند
کز مشک آیتی بشکر بر نوشته‌اند
بر گرد آن عقیق چو شکر نوشته‌اند
خطّی بخون لاله احمر نوشته‌اند
حوران خلد بر لب کوثر نوشته‌اند

خواجو محرّران سرشکم بسیم ناب
اسرار عشق بر ورق زر نوشته‌اند

۹۴

خورشید را بسایه شب در نشانده‌اند
چیپور را ممالک فغفور داده‌اند
تا خود چه دیده‌اند که چیپال هند را
همچون مگس بتنگ شکر برنشسته است
گوئی که دانه‌ئی بقمر برفشانده‌اند
یا خازنان روضه رضوان بلال را
گفتم که خال همچو سیه دانه ترا
گفتا بروم خسرو اقلیم زنگ را
برخیز و باده نوش که مستان صبح خیز

شب را پیاسبانی اختر نشانده‌اند
مهرج را بمسندخان بر نشانده‌اند
ترکان پادشاهی خاور نشانده‌اند
خالی که بر عقیق چو شکر نشانده‌اند
یا مهره‌ئی زغالیه در خور نشانده‌اند
در باغ خلد بر لب کوثر نشانده‌اند
بر قرص آفتاب چه در خور نشانده‌اند
گوئی که بر نیابت قیصر نشانده‌اند
آتش به آب دیده ساغر نشانده‌اند

خون جگر که بر رخ خواجو چکیده است
یا قوت پاره‌ئیست که در زر نشانده‌اند

۹۵

هر کو نظر کند بتو صاحب نظر شود
چون آبگینه این دل مجروح نازکم
بگشا کمر که جامه جانرا قبا کنم
منعم مکن زگریه که در آتش فراق
از دست دیده نامه نیارم نوشت از آنک
کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او
بی سر بسر شود من دلخسته را ولیک
ای دل صبور باش و مغور غم که عاقبت
وانکش خبر شود ز غمت پیخبر شود
هر چند بیشتر شکند تیزتر شود
گر زانک دست من بمیان کمر شود
از سیم اشک کار رخم همچو زر شود
هر لحظه خون روان کند و نامه تر شود
با شیر در دل آمد و با جان بدر شود
بی او گمان میر که زمانی بسر شود
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

خواجو ز عشق روی مگردان که در هوا

سایر بیال همت و طائر بهر شود

۹۶

بدشمنان گله از دوستان نشاید کرد
بترک آن مه نامهربان نباید گفت
مگر بموسم گل باغبان نمی داند
بخواه دل که من خسته دل روان بدهم
کسی که بیتو نخواهد جهان و هر چه دروست
بنوک خامه اگر شرح آن دهم صدسال
بدان دیار روان تر ز آب دیده من
من آن نیم که ز جانان عنان بگردانم
بمهرگان صفت بوستان نشاید کرد
کنار از آن بت لاغر میان نشاید کرد
که منع بلبل شیرین زبان نشاید کرد
بدل مضایقه با دوستان نشاید کرد
بجان مستحسن امتحان نشاید کرد
ز سر عشق تو رمزی بیان نشاید کرد
بهیچ روی رسولی روان نشاید کرد
بقول مدعیان ترک جان نشاید کرد

برون زجان و جهان هیچ تحفه‌ئی خواجو

فدای صبحت جان جهان نشاید کرد

۹۷

نی ز دود دل پر آتش ما می نالد
عندلیبیست که در باغ نوا می سازد
بیزبانست و ندانم که کرا می خواند
تو مپندار که از باد هوا می نالد
خوش سرائیست که در پرده سرا می نالد
در فغانست و ندانم که چرا می نالد

من دلخسته اگر زانک زدل می‌نالم باری آن خسته بیدل زکجا می‌نالد
می‌فتد هر نفسی آتشم اندر دل ریش بسکه آن غمزده بی‌سر و پا می‌نالد
می‌زندش نتواند که ننالد نفسی زخم دارد نه بتزویر و ریا می‌نالد
بسکه راه دل ارباب حقیقت زده است ظاهر آنست که در راه خدا می‌نالد
نه دل خسته که یکدم زهوا خالی نیست هرکرا می‌نگرم هم زهوا می‌نالد
هیچکس همدم مانیت بجزنی و او نیز چون بدیدیم هم از صحبت ما می‌نالد

ناله و زاری خواجو اگر از بی‌برگیست

او چه دیدست که هر دم زنوا می‌نالد

۹۸

هم عفی‌الله نی که ما را مرجبائی می‌زند عارفانرا در سراندازی صلائی می‌زند
آشنایانرا زبسیخویشی نشانی می‌دهد بینوایانرا ز بی‌برگی نوائی می‌زند
اهل معنی را که از صورت تبرا کرده‌اند هر نفس در عالم معنی ندائی می‌زند
می‌سراید همچو مرغان سرائی وز نفس هر دم آتش همچو باد اندر سرائی می‌زند
همچونی‌گر در سماعت خرقة بازی آرزوست دامن آنکس بچنگ آور که نائی می‌زند
یکنفس با او بسازار ره بجائی می‌بری همدم او باش که دم زجائی می‌زند

گرنتی بیگانه خواجو حال خویش ازنی شنو

زانک آن دلخسته هم دم زآشنائی می‌زند

۹۹

یاد باد آنک نی‌آورد زمن روزی یاد شادی آنک نبودم نفسی از وی شاد
شرح سنگین دلی و قصه شرین باید که بکوه آید و بر سنگ نویسد فرهاد
گر بمرغان چمن بگذری ای باد صبا گو هم آوای شما باز گرفتار افتاد
سرو هر چند بی‌لای تو می‌ماند راست بنده تا قد ترا دید شد از سرو آزاد
تا چه کردم که بدین روز نشستم هیهات کس بروز من سرگشته بدروز مباد
گوئیا دایه‌ام از بهر غمت می‌پرورد یا مگر مادرم از بهر فراق می‌زاد
نه تو آنی که بفریاد من خسته رسی نه من آنم که بکیوان نرسانم فریاد

تاچه حالت که هرچند کزو می پرسم حال گیسوی کژت راست نمی گوید باد
ایکه خواجو نتواند که نیارد یادت
یاد می دار که از مات نمی آید یاد

۱۰۰

همرهان رفتند و ما را در سفر بگذاشتند از خبر رفتیم و ما را بیخبر بگذاشتند
بر میان از موکمر بستند و این شوریده را همچو موی آشفته بر کوه و کمر بگذاشتند
بر سر راه اوفتادم تا زمن بر نگذرند همچو خاک ره مرابره گذر بگذاشتند
شمع را در آتش و سوز جگر بگذاختند طوطی شیرین سخن رابی شکر بگذاشتند
بلبل شوریده دلرا از چمن کردند دور طوطی شیرین سخن رابی شکر بگذاشتند
پیشتر رفتیم و ما را نیشتر بر جان زدند وینچنین با ریش وزخم نیشتر بگذاشتند
بی غباری از چه ما را خاک راه انگاشتند بی خطائی از چه ما را در خطر بگذاشتند

کارخواجو زیر و بالا بود چون دور فلک
کارا و رابین که چون زیر و زبر بگذاشتند

۱۰۱

مرغ در راه او پراندازد شمع در پای او سراندازد
پسته شورشکر افشانش شور در تنگ شکر اندازد
هر که چون افعیش کمر گیرد خویش را از کمر دراندازد
گرد مه جادویش فسون در باغ خواب در چشم عبهر اندازد
چون لیش عکس در قدح فکند تاب در جان ساغر اندازد
نیم شب راه نیمروز زند چون ز شب سایه برخور اندازد
سیم پالای چشم ما هر دم سیم پالوده بر زر اندازد
مردم بحر از آب دیده ما جامه موج در براندازد

در هوای تو چون پرد خواجو
که عقاب فلک پراندازد

۱۰۲

یاد باد آن شب که دلبر مست و دل در دست بود باده چشم عقل می بست و در دل می گشود
بوی گل شاخ فرح در باغ خاطر می نشاند جام می زنگ غم از آئینه جان می زدود

مه فرو می شد گهی کو پرده در رخ می کشید
کافر گردنکشش بازار ایمان می شکست
از عذارش پرده گلبرگ و نسرين می درید
همچو سر مستان دلم تا صبحدم در باغ وصل
گر شکار آهوی صیاد او گشتم چه شد
چون وصال دوستان از دست دادم چاره نیست
صبح بر می آمد آن ساعت که اورخ می نمود
جادوی مردم فریش هوش مستان می ربود
و ز جمالش آبروی ماه و پروین می فرود
از رخ و زلفش سخن می چید و سنبل می درود
ور غلام هندوی شب باز او بودم چه بود
چون بغفلت عمر بگذشت این زمان حسرت چه سود

گفتم آتش در دلم زد روی آتش رنگ تو
گفت خواجه باش کز آتش ندیدی بوی دود

۱۰۳

این ترک زنگاری کمان از خیل خاقان می رسد
مجنون صاحب درد را لیلی عیادت می کند
امروز دیگر ذره را خور مهربانی می کند
آید سوی بیت الحزن از مصر بوی پیرهن
دل می دهد جان را خبر کارام جان می پرسد
مرغان نگر باز از هوا مانند بلبل در نوا
شاه بتان بربری نوین ملک دلبری
ای بلبل گلبانگ زن خاموش مشین در چمن

خواجو که می آید که جان قربان راهش می شود
گوئی زکرمان قاصدی سوی سپاهان می رود

۱۰۴

شام شکستگانرا هرگز سحر نباشد
هرکو زجان برآمد از دست دل ننالد
پیر شرابخانه از باده مغانه
در بزم دردنوشان زهد و ورع نجنبند
هرکو رخ تو جوید از مه سخن نگوید
دراشک و روی زردم سهلست اگر ببینی
وز روز تیره روزان تاریکتر نباشد
وانکو زپا درآمد در بند سرنباشد
تا یخبر نگرده صاحب خبر نباشد
در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد
وانکو قد تو بیند کوه نظر نباشد
زانرو که چشم نرگس بر سیم وزر نباشد

یک شمه زین شمائل در شاخ گل نیابی یک ذره زین ملاحه در ماه و خور نباشد
مطبوع تر ز قدت سرو سهی نخیزد شیرین تر از دهانت تنگ شکر نباشد
چون عزم راه کردم بنمود زلف و عارض یعنی قمر بعقرب روز سفر نباشد
گفتم دل من از خون دریاست گفت آری همچون دل تو بحری در هیچ بر نباشد

گفتم که روز عمرم شد تیره گفت خواجه

بالا تر از سیاهی رنگی دگر نباشد

۱۰۵

درد محبت درمان ندارد راه مودت پایان ندارد
از جان شیرین ممکن بود صبر اما ز جانان امکان ندارد
آنها که در جان عشقی نباشد دل برکن از وی کو جان ندارد
ذوق فقیران خاقان نیابد عیش گدایان سلطان ندارد
ایدل زدبهر پنهان چه داری دردی که جز او درمان ندارد
باید که هر کو بیمار باشد درد از طیبیان پنهان ندارد

در دین خواجه مؤمن نباشد

هر کو بکفرش ایمان ندارد

۱۰۶

جادوئی چون نرگس مست به بیماری که دید هندوئی چون طره پست بظرائی که دید
در سواد شام تاری مشک تاتاری که یافت بر بیاض صبح صادق خط زنگاری که دید
مردم آزاری و مردم عزم بیزاری کنی بیگناهی مردم آزاری و بیزاری که دید
چون ندارم زور و زر هم چاره من زاریست بی زور و زوری بدین مسکینی وزاری که دید
انک زر و شمشاد را پای خجالت در گلست راستی را زان صفت سروی بعیاری که دید
تا صبا شد دسته بسند سنبل گلیپوش او کار او جز عنبر افشانی و عطاری که دید
گفتمش بینم ترا مست و مرا ساغر بدست گفت سلطانرا حریف رند بازاری که دید

قصه خواجه کو کرد و خورش خورد و بر خاکش نشاند

ای عزیزان هرگز از خون خواری این خواری که دید

۱۰۷

حدیث جان بجز جانان نداند	که جز جانان کسی در جان نداند
مرا با درد خود بگذار و بگذر	که کس درد مرا درمان نداند
روا باشد که دور از حضرت شاه	بمیرد بنده و سلطان نداند
اگر بلبل برون آید زبستان	ز سرمستی ره بستان ندارد
زرخ دورافکن آن زلف سیه را	که هندو قدر ترکستان نداند
بگردان ساغر و پیمانه در ده	که آن پیمانه شکن پیمان نداند
می صافی بصوفی ده که هشیار	حدیث عشرت مستان نداند
دلا در راه حرمت منزلی هست	که هر کس ره نرفتست آن نداند

بگو خواجو بدانا قصه عشق

که کافر معنی ایمان نداند

۱۰۸

دلم بی وصل جانان جان نخواهد	که عاشق جان بی جانان نخواهد
دل دیوانگان عاقل نگردد	سر شوریدگان سامان نخواهد
روان جز لعل جان افزا نجوید	خضر جز چشمه حیوان نخواهد
طیب عاشقان درمان نسازد	مریض عاشقی درمان نخواهد
اگر صد روضه بر آدم کنی عرض	برون از روضه رضوان نخواهد
ورش صدابن یامین هست یعقوب	بغیر از یوسف کنعان نخواهد
اگر گویم خلاف عقل باشد	که مفلس ملکت خاقان نخواهد
کجا خسرو لب شیرین نجوید	چرا بلبل گل خندان نخواهد
دلم جز روی و موی گلعداران	تماشای گل و ریحان نخواهد
بخواید ریخت خونم مردم چشم	بلی دهقان بجز باران نخواهد

از آن خواجو از این منزل سفر کرد

که سلطانیه بی سلطان نخواهد

۱۰۹

عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند نقره داران چون نشان زر بطراران دهند

مگذر از یاران که در هنگام کار افتادگی
گر بدردی باز ماندی دل ز درمان بر مگیر
خون دل می خور که هم روزی رساندت بکام
وقت را فرصت شمر زیرا که هنگام صبح
گر درین معنی درستی درد را درمان شمر
خیز و خواجه را چو کار از دست شدکاری بر آر

روز محنت کار داران دل بیکاران دهند

۱۱۰

ایکه هر دم عنبرت بر نسترن چنبر شود
از هزاران دل یکی را باشد استعداد عشق
هر کرا وجدی نباشد کسی بغلتاند سماع
چشم را در بند تا در دل نیاید غیر دوست
از دو عالم دست کوتاه کن چو سرو آزاده وار
نور نبود هر درونی را که دروی مهر نیست
مؤمنی کودل بدست عشق بتروئی سپرد
می نویسم شعر بر طومار و می شویم با شک

همچو صبح ار صادقی خواجه مشو خالی ز مهر

کانک روزی مهر ورزیدست نیک اختر شود

۱۱۱

روی نکو بی وجود نیاز نباشد
راه حجاز ار امید وصل توان داشت
مست می عشق را نماز مفرمای
مطرب دستا نسرای مجلس او را
حیف بود دست شه بخون گدایان
بنده چو محمود شد خموش که سلطان
پیش کسانی که صاحبان نیازند
ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد
بر قدم رهروان دراز نباشد
کانک نمی ردد برو نماز نباشد
سوز بود گرچه هیچ ساز نباشد
صید ملخ کار شاهباز نباشد
در ره معنی بجز ایاز نباشد
هیچ تنم ورای ناز نباشد

خاطر مردم بلطف صید. توان کرد دل نبرد هر که دلنواز نباشد
کس متصور نمی‌شود که چو خواجو
هندوی آن چشم ترک‌تاز نباشد

۱۱۲

پای‌کوبان در سراندازی چو سربازی کنند پای درنه تا سرافرازان سرافرازی کنند
ناوک‌اندازان چشم ترک‌تازت از چه روی بر کمان سازان ابرویت کمین بازی کنند
در هوای گلشن روی تو هر شب تا بروز عاشقان با بلبل خوش‌خوان هم‌آوازی کنند
موکب سلطان عشقت چون علم بر دل زند در نفس جانها هوای خانه پردازی کنند
چون طناب عنبری بر مشتری چنبر کنی ای بسا دلها که آهنگ رسن بازی کنند
طرّه‌های سرکشت کی ترک طّاری دهند غمزه‌های دلکشت کی ترک غمازی کنند

بر سرمیدان عشقت چون شود خواجو شهید

نامش آندم عاقلان دیوانه غازی کنند

۱۱۳

دل من باز هوای سرکوئی دارد میل خاطر دگر امروز بسوئی دارد
هیچ دارید خبر کان دل سرگشته من مدتی شد که وطن بر سرکوئی دارد
بگسست از من و در سلسله موئی پیوست که دل خلق جهان در خم موئی دارد
ایکه از سنبل مشکین تو عنبر بوئیست خنک آن باد که از زلف تو بوئی دارد
ما بیک کاسه چنین مست و خراب افتادیم حال آن مست چه باشد که سبوئی دارد
شاخ را بین که چه سرمست برون آمده است گوئیا او هم ازین باده کدوئی دارد
ایکه گوئی که مکن خوی بشاهد بازی هر کرا فرض کنی عادت و خوئی دارد
خیز چون پرده ز رخسار گل افکند صبا روی گل بین که نشان گل روئی دارد

خوش بیا برطرف دیده خواجو بنشین

همچو سروی که وطن بر لب جوئی دارد

۱۱۴

قصه غصّه فرهاد بشیرین که برد نامه ویس گلندام برامین که برد
خضم را شربتی از چشمه حیوان که دهد مرغ را آگهی از لاله و نسرين که برد

خبر انده اورنگ جدا گشته زتخت بسرا پرده گلچهر خور آئین که برد
 گرچه بفرود حرارت زشکر خسرو را از شرش شورشگر خنده شرین که برد
 مرغ دل باز چو شد صید سرزلف کزش گفت جان این نفس از چنگل شاهین که برد
 ناز آن سرو قدافروخته چندین که کشد جور آن شمع دل افروخته چندین که برد
 می چون زنگ اگر دست نگیرد خواجو
 زنگ غم زآینه خاطر غمگین که برد

۱۱۵

دامن گل نبرد هر که زخار اندیشد مهره حاصل نکند هر که زمار اندیشد
 دُر نیارد بکف آنکس که زدریا ترسد نخورد باده هر آنکو زخمار اندیشد
 هر کرا نقش نگارنده مصوّر گردد نقش دیوار بود گو زنگار اندیشد
 توجه یاری که نداری غم و اندیشه یار یاری آنست که یار از غم یار اندیشد
 درچنین وقت که از دست برون شد کارم من بیچاره کنم چاره کار اندیشد
 هر که سر در عقب یار سفر کرده نهاد این خیالست که دیگر زدیوار اندیشد
 در چنین بادیه کاندیشه سر نتوان کرد بار خاطر طلبد هر که زبار اندیشد
 انک شد بیخبر از زمزمه نغمه زبر تو مپندار که از ناله زار اندیشد
 گر تو صد سال کنی ناله وزاری خواجو
 گل صدبرگ کی از بانگ هزار اندیشد

۱۱۶

دست گیرید و بدستم می گلفام دهید باده پخته بدین سوخته خام دهید
 چون من از جام می و میکده بدنام شدم قدحی می بمن می کش بدنام دهید
 تا بدوشم ز خرابات بمیخانه ببرند سوی رندان در میکده پیغام دهید
 گرچه ره در حرم خاص نباشد ما را یک ره ای خاصگیان بار من عام دهید
 باشما درد من خسته چو پیوسته دعاست تا چه کردم که مرا اینهمه دشنام دهید
 درچنین وقت که بیگانه کسی حاضر نیست قدحی باده بدان سرو گلندام دهید
 چو از این پسته و بادام ندیدم کامی کام جان من از آن پسته و بادام دهید

تا دل ریش من آرام بگیرد نفسی آخرم مزده‌ئی از وصل دلارام دهید
 چهره‌ ازرق خواجو چو زمی خمی شد
 جامه از وی بستانید و بدو جام دهید

۱۱۷

از صومعه پیری بخرابات درآمد با باده پرستان بمناجات درآمد
 تجدید وضو کرد بجام می و سرمست در دیر مغان رفت و بطاعات درآمد
 هر کس که ز اسرار خرابات خبر داشت از نفی برون رفت و باثبات درآمد
 این طرفه که هر کو بگذشت از سر درمان درد دلش از راه مداوات درآمد
 ایدل چو در بتکده در کعبه گشودند بشتاب که هنگام عبادات درآمد
 فارغ بنشست از طلب چشمه حیوان همچون خضر آنکس که بظلمات درآمد
 مطرب چون خروس سحری نغمه برآورد با مرغ صراحی بمقالات درآمد
 دل در غم عشقش بخرافات در افتاد جان با لب لعلش بمراعات درآمد

مستان خرابش بدر دیر کشیدند

در حال که خواجو بخرابات درآمد

۱۱۸

چشم دل پر ز تاب خواهد مستست از آن کباب خواهد
 کام دل من بجز لب نیست سرمست شراب ناب خواهد
 از من همه رنگ زرد خواهی آخر که زر از خراب خواهد
 چشم توام اشک جوید از چشم مخمور مدام آب خواهد
 شد گریه و ناله مونس من میخواره می و رباب خواهد
 از روی تو دیده چون کند صبر گازر همه آفتاب خواهد
 از خواب نمی‌شکیدت چشم بیمار همیشه خواب خواهد
 جان وصل تویی رقیب جوید دل روی تویی نقاب خواهد

چون خاک درش مقام خواجوست

دوری زوی از چه باب خواهد

۱۱۹

اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند از ره میکه بر بام سماوات آیند

تا ببینند مگر نور تجلی جمال
گر کرامت شمارند می و مستی را
بر سر کوی خرابات خراب اولتر
پارسایان که می و میکده را نفی کنند
ورچو من محرم اسرار خرابات شوند
بدواخانه الطاف خداوند کرم
تشنگان آب اگر از چشمه حیوان جویند
همچو موسی از نی گوی بمیقات آیند
از چه در معرض ارباب کرامات آیند
زانک از بهر خرابی بخرابات آیند
گر بنوشند مثنی جمله در اثبات آیند
فارغ از صومعه و زهد و عبادات آیند
دردمندان تمنای مداوات آیند
فرض عینست که چون خضر بظلمات آیند

اسب اگر بر سر خواجو بدواند رسدش

آنک شاهان جهان پیش رخس مات آیند

۱۲۰

گویند که صبر آتش عشقت بنشانند
ساقی قدحی زان می دوشینه بمن ده
موری اگر از ضعف بگیرد سردستم
افکند سپهرم بدیاری که وجودم
فریاد که گر تشنه در این شهر بمیرم
گویم که دمی با من دلسوخته بنشین
چون می‌گذری عیب نباشد که پرسی
بر حسن مکن تکیه که دوران لطافت
دانی که چرا نام تو در نامه نیارم
زان سرو قد آزاد نشستن که تواند
باشد که مرا یکنفس از خود برهاند
تا دم بزنم گرد جهانم بدواند
گر خاک شود باد بکرمان نرساند
جز دیده کس آبی بلبم برنچکاند
برخیزد و بر آتش تیزم بنشانند
کان خسته دلسوخته چون می‌گذرانند
باکس بنمی ماند و کس با تو نماند
زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند

روزی که نماند زغم عشق تو خواجو

اسرار غمش بر ورق دهر بماند

۱۲۱

مستم آنجا میر ای یار که سر مستانند
آن دو جادوی فریبده افسون سازش
در سراپرده ما پرده سرا حاجت نیست
مهر ورزان که وصالت بجهانی ندهند
دست من گیر که این طایفه پر دستانند
خفته اند این دم از آن روی که سر مستانند
زانک مستان همه طوطی شکر دستانند
با جمال تو دو عالم بجوی نستانند

عاشقان با تو اگر زانک بزندان باشند با گلستان جمالت همه در بستانند
 زلف و خال تو بخط ملک ختا بگرفتند هندوان بین که دگر خسرو ترکستانند
 زیردستان تهیدست بلاکش خواجو
 جان زدستش نبرند ار بمثل دستانند

۱۲۲

همه گنج جهان ماری نیرزد گلستان او خاری نیرزد
 بیازاری که نقد جان روانست رخی چون زر بدیناری نیرزد
 اگر صوفی می صافی ننوشد بخاک پای خماری نیرزد
 مراگر زور و زر داری میازار که زور و زر بازادی نیرزد
 خروش چنگ و نای و نغمه زیر بآه و ناله رازی نیرزد
 منه دل بر گل باغ زمانه که گلزارش به گلزاری نیرزد
 فلک را از کمر بندان درگاه کله داری کله داری نیرزد
 در آن خالی که حالی نیست منگر که از شه مهره شه ماری نیرزد
 مکن تکرار فقه و بحث معقول چرا کاین هر دو تکراری نیرزد
 برون شوزین نشیمن کاندین ملک سریر خسروی داری نیرزد

دوای درد خواجو از که جویم
 که آن بیمار تیماری نیرزد

۱۲۳

کدام دل که زدوری بجان نمی آید کدام جان که زغم در فغان نمی آید
 سرشک من بکجا می رود که همچون آب دو دیده نازده بر هم روان نمی آید
 زشوق عارض و رخسار او چنان مستم که یادم از سمن و ارغوان نمی آید
 بسی شکایتم از سوز سینه در جانست ولی زآتش دل بر زبان نمی آید
 چنان سفینه صبرم شکست و آب گرفت که هیچ تخته از آن بر کران نمی آید
 کسی که نام لبش می برد عجب دارم که آب زندگیش در دهان نمی آید
 معاشی که در آن صورت دلا فروزست زمن مپرس که آن در بیان نمی آید

براستی قد سرو سهی خوشست ولیک
براستان که بچشم چنان نمی آید
نمی رود سخنی در میان او خواجه
که از فضول کمر در میان نمی آید

۱۲۴

کدام یار که ما را پیام یار آرد
که می رود که زیاران مهربان خبری
بتشنگان بیابان برد بشارت آب
اگر نه لطف نماید نسیم باد صبا
خیال روی نگارم اگر نگیرد دست
بسی تحمّل خار جفا بیاید کرد
ز بهر دفع خمارم که می تواند رفت
بجای سرمه ام از خاک کوی او گردی

سلام و خدمت خواجه بدان دیار برد

پیام یار سفر کرده سوی یار آرد

۱۲۵

عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند
ای یار عزیز انده دوری توجه دانی
از دیده رود آور اگر سیل برانم
عیم مکن ای خواجه که در عالم معنی
تا جان بود از مهر رخس برنکنم دل
آن فتنه کدامست که بنیاد جهانی
بر من مفشان دست تعنت که بشمشیر
در دیده من حسرت رخسار تو تا کی

ناچار چو شد بنده فرمان تو خواجه

چون گردن طاعت نهد پیش خداوند

۱۲۶

زهی زلفت گره گیری پر از بند
لب لعلت نمک دانی پر از قند

نقاب ششتری از ماه بگشای	طناب چنبیری بر مشتری بند
سرم بر کف زستان تو تا کی	دلم در خون زهجران تو تا چند
کسی کو خویش را در یار پیوست	کجا یاد آورد از خویش و پیوند
دلاگر عاشقی ترک خرد گیر	که قدر عشق نشناسد خردمند
بین فرهاد را کز شور شیرین	بیک موی از کمر خود را درافکند
چرا عمر عزیز آمد پایان	من و یعقوب را در هجر فرزند
تحمل می‌کنم بار گران را	ولی دیوانه سر می‌گردم از بند
چو جز دلبر نمی‌بینم کسی را	کرا با او توانم کرد مانند
بزن مطرب نوائی از سپاهان	که دل بگرفت ما را از نهاوند

کند خواجو هوای خاک کرمان

ولی پایش به سنگ آید ز الوند

۱۲۷

دلم که حلقه گیسوی یار می‌گیرد	درون حلقه نشست و مار می‌گیرد
بهر کجا که روم آب دیده می‌بینم	که دامن من شوریده کار می‌گیرد
نگار تا زمن خسته دل کنار گرفت	زخون دیده کنارم نگار می‌گیرد
غلام آن بت چینم که سرحد ختنش	طلایه سپه زنگبار می‌گیرد
دو چشم آهوی روباه باز صیادش	بغمزه شیر دلانرا شکار می‌گیرد
چو باد نرگس مست تو می‌کنم بصبوح	مرا ز غایت مستی خمار می‌گیرد
ز مشک چین چه خطا در وجود می‌آید	که خط سبز تو از وی غبار می‌گیرد
سر شک دیده که بر چشم کرده ام جایش	چه اوفتاده که از من کنار می‌گیرد

چو دم زنافه زلف تو می‌زند خواجو

جهان شمامه مشک تثار می‌گیرد

۱۲۸

حدیث عشق زما یادگار خواهد ماند	بنای شوق زما استوار خواهد ماند
کنون که کشتی ما در میان موج افتاد	سر شک دیده زما بر کنار خواهد ماند
اساس عهد مودت که در ازل رفتست	میان ما و شما پایدار خواهد ماند

ز چهره هیچ نماند نشان ولی ما را
 ز روزگار جفا نامه‌ئی که عرض افتاد
 شکنج زلف تو تا بقرار خواهد گشت
 چنین که بر سر میدان عشق می‌نگرم
 حدیث زلف و رخ دلکش تو خواهد بود
 که بر صحیفه لیل و نهار خواهد ماند

فراق نامه خواجو و شرح قصه شوق

میان زنده دلان یادگار خواهد ماند

۱۲۹

نسیم باد صبا جان من فدای تو باد
 حدیث سوسن و گل بامن شکسته مگوی
 ز دست رفتم و در پا افتاد کار دلم
 چو غنچه گاه شکر خنده سرو گلرویم
 چو از تموّج بحرین چشمم آگه شد
 بخون لعل فرو رفت کوه سنگین دل
 کدام یار که چون در وصال کعبه رسد
 روم بخدمت یرغوجیان حضرت شاه
 بیا گرم خبری زان نگار خواهی داد
 که بنده باگل رویش ز سوسنست آزاد
 بساز چاره کارم کنون که کار افتاد
 زبان ناطقه در بست چون دهان بگشاد
 چونیل گشت ز رشک آب دجله بغداد
 چو در محبت شیرین هلاک شد فرهاد
 ز کشتگان بیابان فرقت آرد یاد
 که تا از آن بت بیدادگر بخواهم داد

اگر چه رنج تو بادست در غمش خواجو

بیاد ده دل دیوانه هر چه بادا باد

۱۳۰

مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند
 از جسم و جان بری و زکونین فارغند
 روح مجسمند نه جسم مروّحند
 بر عرصه حدوث قدم در قدم زنند
 شرب از حیاض قدسی کز و بیان کنند
 کی آشیان نهند درین خاکدان از آنک
 عهر مثال معتل و اجوف نهندشان
 مردان این قدم همه بی پا و بی سرند
 با خاک ره برابر و از عرش برترند
 نور مصوّرند نه شمع متوّرند
 در مجلس وجود شراب از عدم خورند
 نزل از ریاض علوی روحانیان برند
 شهباز عرشیند که در لامکان پرند
 اما بدان صحیح که سالم چون عرعرنند

سلطان تختگاه و اقالیم وحدتند لیکن بری زملکت و فارغ زلشکرند
 خواجو گدای درگاه ارباب فقر باش
 کانه‌ها که مفلسند بمعنی توانگرند

۱۳۱

عشقت که چون پرده زرخ بازگشاید در دیده صاحب نظران حسن نماید
 حسنت که چون مست بی‌بازار برآید در پرده‌ئی هر زمزمه عشق سرآید
 گر عشق نباشد کمر حسن که بندد ور حسن نباشد دل عشق از چه گشاید
 گر صورت جانان نبود دل که ستاند ور واسطه جان نبود تن بچه پاید
 خورشید که در پرده انوار نهانست گر رخ ننماید دل ذره که رباید
 بی‌مهر دل سوخته را نور نباشد روشن شود آن خانه که شمعیش درآید
 گر ابر نگرید دل بستان زچه خندد ور می نبود زنگ غم از دل چه زداید
 خواجو اگر از عشق بسوزند چو شمعند خوش باش که از سوز دلت جان بفزاید

خواهی که در آئینه رخت خوب نماید

آئینه مصفا و رخ آراسته باید

۱۳۲

بیوی زلف تو دادم دل شکسته بیاد بیا که جان عزیزم فدای بوی تو باد
 ز دست ناله و آه سحر بفریادم اگر نه صبر بفریاد من رسد فریاد
 چو راز من بر هر کس روان فرو می‌خواند سرشک دیده از این روز چشم من بفتاد
 هنوز در سر فرهاد شور شیرینست اگر چه رفت بتلخی و جان شیرین داد
 ز مهر و کینه و بیداد و داد چرخ مگوی که مهر او همه کینست و داد او بیداد
 بیست بر رخ خور آسمان دریچه بام چو پرده زان رخ چون ماه آسمان بگشاد
 ز بندگی تو دارم چو سوسن آزادی ولی تو سرو خرامان زبندگان آزاد
 گمان مبر که ز خاطر کنم فراموش ز پیش می‌روی اما نمی‌روی از یاد
 ز باد حال تو می‌پرسم و چو می‌بینم حدیث باد صبا هست سر بسر همه باد

اگر تو داد دل مستمند من ندهی پیش خسرو ایران برم زدست تو داد
بر آستان محبت قدم منه خواجو
که هر که پای درین ره نهاد سر بنهاد

۱۳۳

آن فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد وان لحظه که بنشیند بس شور (پیاخیزد)
از خاک سر کویش خالی نشود جانم گر خون من مسکین با خاک برآمیزد
ای ساقی آتش روی آن آب چو آتش ده باشد که دلم آبی بر آتش غم ریزد
با صوفی صافی گو در درد مغان آویز کان دل که بود صافی از درد نپرهیزد
گرچشم تو جان خواهد در حال برافشانم کانکش نظری باشد با چشم تو نستیزد
از خاک من خاکی هر خار که بر روید چون بر گذرت بیند در دامت آویزد

از بندگیت خواجو آزاد کجا گردد

کازاده کسی باشد کز بند تو نگریزد

۱۳۴

طوطی چو سخن گوئی پیش شکر میبرد طوی چوروان گردی بر رهگذرت میرد
جوزا چو قدح نوشی پیش تو کمر بندد و آندم که قبا پوشی پیش کمرت میرد
مشک ختنی هر دم در زلف تو آویزد شمع فلکی هر شب پیش قمرت میرد
کوزنده دلی تا جان در پای تو افشاند کانرا که بود جانی بر خاک درت میرد
ثابت قدم آن باشد کاندر قدمت افتد صاحب نظر آن باشد کاندر نظرت میرد
هرزنده صاحب دل کز جان خبری دارد چون از تو خبر باید پیش خبرت میرد

ای خسرو بت رویان بگشال لب شیرین تا

فرهاد صفت خواجو پیش شکر میبرد

۱۳۵

کسی کزان سر زلف دو تا نمی ترسد معینست که از اژدها نمی ترسد
مرا ز طعن ملامت گران مترسانید که برگ بید ز باد هوا نمی ترسد
مریض شوق ز تیر ستم نمی رنجد قتیل عشق ز تیغ جفا نمی ترسد
از آن دو جادوی عاشق کش تو می ترسم کزان بترس که او از خدا نمی ترسد
چنین که خون اسیران بظلم می ریزد مگر ز هیبت روز جزا نمی ترسد

هزار جان گرامی فدای بالایت
گر از عتاب تو ترسم تفاوتی نکند
از آن ز چشم خوست خائفم که هندوئیست
کسی که تیر جفا می زند برین دل ریش
مرا بزخم قفا گفتمش ز پیش مران
که زخم خورده هجر از قفا نمی ترسد

بطیره گفت که خواجو چنین که می بینم
زنوک عمزه خونریز ما نمی ترسد

۱۳۶

هر کو بصری دارد با او نظری دارد
آنکو خبری دارد در بیخبری کوشد
شیرین شکری دارد آن خسرو بت رویان
چون ما دگری دارد آن فتنه بهرجائی
هر کس که سری دارد جان در قدمش باز
دل گر خطری دارد از جان خطرش نبود
مهر قمری دارد باز این دل هر جائی
عزم سفری دارد از ملک درون جانم
آنکو هنری دارد از عیب نیندیشد
روشن گهری دارد چشمی که ترا بیند

خواجو نظری دارد با طلعت مه رویان

با طلعت مه رویان خواجو نظری دارد

۱۳۷

تا دلم در خم آن زلف سمن سا افتاد
بسکه دود دل من دوش زگردون بگذشت
راستی را چو زبالای توام یاد آمد
چشم دریا دل ما چون ز تموج دم زد
کار من همچو سر زلف تو در پا افتاد
ابر در چشم جهان بین ثریا افتاد
زآه من غلغله در عالم بالا افتاد
شور در جان خروشنده دریا افتاد
راز پنهان دل خسته بصحرا افتاد

گویدم مردمک دیده گریان که کنون کار چشم تو چه اندیشه چو با ما افتاد
 بلبل سوخته از بسکه برآورد نفیر دود دل در جگر لاله حمرا افتاد
 کوکب حسن چو گشت از رخ یوسف طالع تاب در سینه پر مهر زلیخا افتاد
 دل خواجو که چو وامق ز جهان فارد گشت
 مهره‌ئی بود که در ششدر عذرا افتاد

۱۳۸

دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود جانم چو شمع از آتش دل درگذار بود
 در انتظار صید تذرو وصال تو چشمم زشام تا بگه صبح باز بود
 از من مهرس حال شب دیرپای هجر لیکن نیاز من همه عین نماز بود
 من در نیاز بودم و اصحاب در نماز زیرا که چاره دل من سوز و ساز بود
 می ساختم چو بربطومی سوختم چو عود جم را گمان مبر که بخاتم نیاز بود
 ترک مراد چون زکمال محبتست جان او یس بلبل بستان راز بود
 پیوسته با خیال حبیب حرم نشین
 خواجو کدام سلطنت از ملک هر دو کون
 محمود را ورای وصال ایاز بود

۱۳۹

مرغ جم باز حدیثی ز سبا می گوید بشنو آخر که ز بلقیس چهامی گوید
 خبر چشمه حیوان بخضر می آرد قصه حضرت سلطان بگدا می گوید
 پرتو مهر درخشان بسها می بخشد سخن سرو خرامان بگیا می گوید
 با دل خسته یکتای من سودائی حال آن زلف پریشان دو تا می گوید
 دلم از دیده کند ناله که هر دم بچه روی یک یک قصه ما را همه جا می گوید
 حال گیسوی تو از باد صبا می پرسم گرچه با دست حدیثی که صبا می گوید
 مشک با چین سر زلف تو از خوش نفسی هرچه گوید مشنو زانک خطا می گوید
 ابروی شوخ تو در گوش دلم پیوسته حال زلف تو پراکنده چرا می گوید
 ترک دشنام ده این لحظه که مسکین خواجو
 از درت می برد ابرام و دعا می گوید

۱۴۰

چو مطربان سحر چنگ در رباب زنند صبحیان نفس از آتش مذاب زنند
 بتاب سینه چراغ فلک برافروزند ز آب دیده نمک بر دل کباب زنند
 چو آفتاب زجیب افق برآرد سر ز ماه یکشبه آتش در آفتاب زنند
 شکنج سنبل طاوس بیکران گیرند هزار قهقهه چون کبک بر غراب زنند
 مغان بساغر می آب ارغوان ریزند بتان بتنگ شکر خنده بر شراب زنند
 بوقت صبح پرچهره گان زهره جبین دم از سهیل شب افروز مه نقاب زنند
 بچین طره پرتاب قلب دل شکنند به تیره غمزه پر خواب راه خواب زنند
 ز تاب می چوسمن برگشان برآرد خوی زچهره برگل روی قدح گلاب زنند

بجرعه آب رخ خاکیان بیاد دهند

بر آتش دل خواجو زیاده آب زنند

۱۴۱

تشنه غنچه سیراب ترا آب چه سود مرده نرگس پر خواب ترا خواب چه سود
 جان شیرین چو بتلخی بلب آرد فرهاد گر چشاندش از آن پس شکر ناب چه سود
 چون توئی نور دل دیده صاحب نظران شمع بی روی تو در مجلس اصحاب چه سود
 منکه بی خاک سر کوی تو نتوانم خفت بستر خواب من از قاقم و سنجاب چه سود
 کام جانم زلب این لحظه برآور ورنی تشنه در بادیه چون خاک شود آب چه سود
 دمبدم مردمک دیده دهد جلا بزم دل چو خون گشت کنون شربت عتاب چه سود
 همچو چشمت چو زمستی نفسی خالی نیست زاهد صومعه را گوشه محراب چه سود
 بی فروغ رخ زیبای تو در زلف سیاه در شب تیره مرا پرتو مهتاب چه سود

چون بخنجر زدرت باز نگردهد خواجو

اینهمه جور جفا باوی ازین باب چه سود

۱۴۲

چون طوطی خط تو پر بر شکر اندازد مرغ دل من آتش در بال و پر اندازد
 صوفی زمی لعلت گر نوش کند جامی تسبیح برافشانند سجاده براندازد
 چون تیر زند چشمت سیاره هدف گردد چون تیغ کشدمهرت گردون سپراندازد

چون غمزه خونخوارت بر قلب کمین سازد
آنکس که دلی دارد جان در رهت افشاند
در مهر تو چون لاله رخساره بخون شویم
عقل از سر نادانی با عشق نیامیزد
آن لحظه که باز آید پیش نظرش میرم
بس کشته که هر لحظه بر یکدگر اندازد
وانرا که سری باشد در پات سراندازد
از بسکه دلم هر دم خون در جگر اندازد
با شیر ژیان آهوکی پنجه دراندازد
کاخر چو مرا ببند بر من نظر اندازد

فرهاد صفت خواجو دور از لب شیرین

فریاد و فغان هر دم در کوه و دراندازد

۱۴۳

نسیم باد صبا چون زبوستان آید
برون دود زره دیده اشک گرم روم
قلم چه شرح دهد زانک داستان فراق
اگر بجانب کرمان روان کنم پیکی
بسون رود ز درونم روان باستقبال
چو خونیان بدود اشک و دامنم گیرد
سرم بیاد رود گر چو شمع از سرسوز
در آرزوی کنسار تو از میان بروم
بدین صفت که توئی آب زندگانی را
مرا زنکست او بوی دوستان آید
زبسکه از دل پر خون من بجان آید
نه ممکنست که یک شمه در بیان آید
هم آب دیده که در دم بسر دوان آید
چو بانگ دمدۀ کوس کاروان آید
که باش تا خبر یار مهربان آید
حدیث آتش دل بر سر زبان آید
گاهی که وصف میان تو در میان آید
ز شوق لعل لب آب در دهان آید

سفر گزیدی و آگه نبودی ای خواجو

که سیر جان شود آنکو بسیر جان آید

۱۴۴

ای تتق بسته از تیره شب بر قمر
خورده تاب از خم دلستان کمند
آهویت کرده بر شیر گردون کمین
هندویت رانده بر شاه خاور سپه
چشم پر خواب و رخسار همچون خورت
گشته هندوی خال تو مشک ختن
طوطی خطت افکنده پر بر شکر
گشته آب از لب در فشانست گهر
افعیّت گشته بر کوه سیمین کمر
لشکر زنگت آورده بر چین حشر
برده زین عاشق خسته دل خواب و خور
گشته لالای لفظ تو لولوی تر

نافه را از کمند تو دل در گره
ایکه هر لحظه در خاطرم بگذری
لعل را از عقیق تو خون در جگر
یک زمان از سر خون ما درگذر
سر نهادیم بر پایت از دست دل
تا چه آید زدست تو ما را بسر
سگه روی زردم نسینی درست
زانک نبود ترا التفاتی بزر

تا تو شام و سحر داری از موی و روی

شام هجران خواجو ندارد سحر

۱۴۵

بوستان جتست و سروم حور
آب در پیش و ما چنین تشنه
تیره شب ظلمتست و ماهم نور
باده در جام و ما چنین مخمور
دلبر از ما جدا و دل بر او
ما ز می مست و می ز ما مستور
بگذر از نرگش که نتوان داشت
چشم بیمار پرسی از رنجور
هیچ غمخور مباد بی غمخوار
هیچ ناظر مباد بی منظور
ای رخت در نقاب شعر سیاه
همچو خورشید در شب دیجور
عین معتل عبهر مفتوح
جیم مجرور طره‌ات مکسور
لؤلؤت عقد بسته با یاقوت
عسرت تکیه کرده بر کافور
با تو همراهم و زغیر ملول
بتو مشغولم و زخویش نفور
گر شدم تشنه لب چه عجب
کاب خواهد طبیعت محرور

ای تو نزدیک دل ولی خواجو

همچو چشم بد از جمال تو دور

۱۴۶

چون هست قرب حقیقی چه غم ز بعد مزار
چو زائران حرم را وصال روحانیست
نظر بقربت یارست نی بقرب دیار
تفاوتی نکند از دنو و بعد مزار
رسید عمر پایان و داستان فراق
ز حد گذشت و پایان نمی رسد طومار
بیاغ بلبل خوش نغمه سحر خوان بین
که روز و شب سبق عشق می کند تکرار
ییا که حلقه نشینان بزمگاه الست
زدند بر در دل حلقه در خمّار
بکش جفای رقیب ارحیب می خواهی
کنار گل نبری گر کنی کنار زخار

چو هجرو وصل مساویست در حقیقت عشق اگر ز هجر بسوزی بساز و وصل انگار
درست قلب من ارشد شکسته باکی نیست بحکم آنکه روان می رود درین بازار
بروی خوب وی آنکس نظر کند خواجو
که پشت برد و جهان کرد دوری بر دیوار

۱۴۷

زهی تاری زلفت مشک تاتار گل روی تو برده آب گلنار
از آن پوشم رخ از زلفت که گویند نمی باید نمودن زر بطرار
بود بی لعل همچون ناردانت دلم پرنار و اشکم دانه نار
اگر ناوک نمی اندازد از چیست کمان پیوسته بر بالین بیمار
چو عین فتنه شد چشم تو چونست که دائم خفته است و فتنه بیدار
دو چشم سیل بار و روی زردم شد این رود آور و آن زعفران زار
مرا بت قبله است و دیر مسجد مرا می زمزمست و کعبه خمار
دل پردرد را در دست درمان تن بیمار را رنجست تیمار

چو انفاس عبیر افشان خواجو

ندارد ناهه‌ئی در طبله عطار

۱۴۸

گریار یار باشدت ای یار غم مخور گنجت چو دست می دهد از مار غم مخور
بر مقتضای قول حکیمان روزگار اندک بنوش باده و بسیار غم مخور
دستار صوفیانه و دلق مرقعت گر رهن شد بخانه خمار غم مخور
کارت چو شد زدست و توانکار می کنی اقرار کن برندی و زانکار غم مخور
چون دوست در نظر بود از دشمنت چه غم چون گل بدست باشدت از خار غم مخور
با طلعت حبیب چه اندیشه از رقیب چون یار حاضرست زاغیاری غم مخور
گر درددل دوا شود ایدوست شاد زی ور غمگسار غم بود ای یار غم مخور
چون زر بدست نیست ز طرار غم مدار چون سرزدست رفت زدستار غم مخور

خواجو مدام جرعه مستان عشق نوش

وز اعتراض مردم هشیار غم مخور

۱۴۹

دوری از مامکن ای چشم بد از روی تو دور
بی ترنج تو بود میوه جنت همه نار
بنده یاقوت ترا از بن دندان لؤلؤ
چشم از دیده ما خون جگر می طلبد
سلسیست می از دست تو در صحن چمن
خیز تا رخت تصوّف بخرابات کشیم
از پی پرتو انوار تجلّی جمال
هر که نوشید می بیخودی از جام الست
چون مغان از تو بصد پایه فرا پیشترند
ساقیا باده بگردان که بغایت حیفت
حور با شاهد ما لاف لطافت می زد
بینم آیا که طیبم بسرآید روزی

برو از منطق خواجو بشنو قصّه عشق

زانک خوشتر بود از لهجه داود زبور

۱۵۰

بنده محمودست و سلطان در ره معنی ایاز
ایکه از بهر نمازت گوش جان بر قامتست
گر ز دست ساقی تحقیق جامی خورده‌ئی
حاجیان چون روی در راه حجاز آورده‌اند
هر گروهی مذهبی دارند و هر کس ملّتی
پیش رامین هیچ گل ممکن نباشد غیر ویس
سوختیم ای مطرب بربط نوار چنگ زن
بلبل دلسوز بین از ناله ما در خروش
ای خوشا در مجلس روحانیان گاه صبح

کار دینداران نمازست و نماز ما نیاز
قامتی را جوی کاید سرو پیش در نماز
می پرستی را حقیقت دان و هستی را مجاز
مطرب عشاق گو بنواز راهی از حجاز
مذهب ما نیست الا عشق خوبان طراز
پیش سلطان هیچکس محمود نبود جز ایاز
ساز را بر ساز کن و امشب دمی با ما بساز
شمع بزم افروز بین از آتش ما در گداز
دلنوازان عود سوز و پرده سازان عود ساز

گفتمش باز آ که هر شب چشم من باز ست گفت
 مرغ وصلم صید نتوان کرد با این چشم باز
 باز پرسیدم ز زلفش کز چه رو آشفته‌ئی
 گفت خواجه قصه شوریدگان باشد دراز

۱۵۱

پیش عاقل نیاز چیست نماز	پیش عاشق نماز چیست نیاز
نغمه سازی بناله دلسوز	صبحدم می‌زد این غزل بر ساز
کای بدل پرده سوز شاهد روز	وی بجان پرده ساز مجلس راز
اگر ت بر سرست سایه مهر	سایه‌ئی بر سر سپهر انداز
تا ترا عاقبت شود محمود	همچو محمود شو غلام ایاز
دل دیوانگی بمهر افروز	سر فرزانه‌گی بعشق افز
مشو از نعمان جاه اندوز	مشو از مفلسان چاه انداز
یا بیا در غم زمانه بسوز	یا برو با غم زمانه بساز
ترک این راه کن که نبود راست	دل بسوی عراق و رو بحجاز
اگر ت ساز نیست سوز کجاست	ورت آواز هست کو آواز
خیز خواجه که مرغ گلشن دل	در سماعت و روح در پرواز

باز کن چشم جان که طائر قدس

نشود صید جز بدیده باز

۱۵۲

این غزل یک دو نوبت از سر سوز	بلبلی باز گفت در نوروز
کای گل تازه روی خندان لب	وی دلارای بوستان افروز
گر بدانستی که فرقت تو	اینچنین صعب باشد و دلسوز
از تو خالی نبود می یکدم	و ز تو دوری نجستی یک روز
من چنین از تو دور و بر وصلت	خار سر تیز از آن صفت پیروز
در دلم زان دراز سوختنیست	این همه زخم ناوک دلدوز
گل بخندید و گفت خامش باش	واتش دل زخار بر مفروز
اگر ت هست برک صحبت ما	دیده باز را بخار بدوز
بر کناری برو چو چنگک بساز	در میانی بیا چو عود بسوز

هر که دارد سر محبت تو گو زخواجهو بیا و عشق آموز
وین گهرها که می کند تضمین
یک بیک می گزین و میاندوز

۱۵۳

نیست شمع سحرای چراغ مجلسیان خیز	بیار باده و بشنو نوای مرغ سحرخیز
سپیده نافه گشایست و باد غالیه افشان	شراب مشک نسیمست و مشک غالیه آمیز
کنون که غنچه بخندید و باد صبح برآمد	بگیر داد صبحی زباده طرب انگیز
چراغ مجلس مستان زشمع چهره برافروز	زبهر نقل حریفان شکر زپسته فرو ریز
مرا که خال تو فلفل فکنده است بر آتش	چرا زغالیه دلبد می کنی و دلاویز
برون زشگر شیرین سخن مگوی که فرهاد	بنیم جو نخرد خسروی ملکت پرویز
بسوز مجمر و دود از دل عبیر برآور	باز بربط و آتش زجان عود برانگیز
بگیر سلسله زلف دلبران سمن رخ	برآر شور زیاقوت شاهدان شکرریز

مرا مگوی که پرهیز کن زمیکده خواجهو
که مست عشق نداند حدیث توبه و پرهیز

۱۵۴

ای دلم را شکر جان پرورت چون جان عزیز	خاک پایت همچو آب چشمه حیوان عزیز
عیب نبود گر ترنج از دست شناسم که نیست	در همه مصرم کسی چون یوسف کنعان عزیز
یک زمان آخر چو مهمان توام خوادم مکن	زانک باشد پیش ارباب کرم مهمان عزیز
خستگان زنده دل دانند قدر درد عشق	پیش صاحب درد باشد دارو و درمان عزیز
گر من بیچاره نزدیک تو خوادم چاره نیست	دور نبود گر ندارد بنده را سلطان عزیز
آب چشم ورننگ روی ما ندارد قیمتی	زانک نبود گوهر اندر بحر و زر درکان عزیز
زلف کافر کیش او ایمان من برباد داد	ای عزیزان پیش کافر کی بود ایمان عزیز
گر ترا خواجهو نباشد آبروئی در جهان	عیب نبود زانک نبود گنج در ویران عزیز

بر سرمیدان عشقش جان بر افشان مردوار
قلب دشمن نشکند آنرا که باشد جان عزیز

۱۵۵

معنی این صورت از صور تگران چین پیرس
 کفر دانی چیست دین را قبله خود ساختن
 چون تو آگه نیستی از چشم شب پیمای من
 گر گروهی ویس را با گل مناسب می نهند
 گرچه خسرو کام جان از شکر شیرین گرفت
 حال سرگردانی جمعی پریشان مو بمو
 باغبان دستان بلبل را چه داند گوبرو
 قصه درد دل تیهو کجا داند عقاب
 مرد معنی را نشان از مرد معنی بین پیرس
 معنی کفرار نمی دانی ز اهل دین پیرس
 حال بیداری شبهای من از پروین پیرس
 نسبت گل بارخ ویس از دل رامین پیرس
 از دل فرهاد شور شکر شیرین پیرس
 از شکنج سنبل پرچین چین برچین پیرس
 شورش مرغان شبگیر از گل و نسرين پیرس
 از تذرو خسته حال چنگل شاهین پیرس

شعر شورانگیز خواجه را که بردست آب قند

از شکرریزان پر شور سخن شیرین پیرس

۱۵۶

بفلک می رسد خروش خروس
 شد خروس سحر ترنم ساز
 این تذروان نگر که در رفتار
 ساقیا باده ده که در غفلت
 عالم آن گنده پیر بی آبت
 فلک آن پیر زال مگارست
 گر فریید ترا ببوس و کنار
 زانک از بهر قید دامادست
 هر که او دل بدست سلطان داد
 بشنو آوای مرغ و ناله کوس
 در ده آن جام همچو چشم خروس
 می نمایند جلوه طاموس
 عمر بر باد می رود بفسوس
 که بر افروخت آتش کاوس
 که زدستان او زبون شد طوس
 تا توانی کنارگیر از بوس
 که گره می کنند زلف عروس
 گو برو خاک پای دربان بوس

داروی این مرض که خواجه راست

برنخیزد زدست جالینوس

۱۵۷

اگر او سخن نگوید سخنت در دهانش
 من اگر بخنده گویم دهنش به پسته ماند
 و گر او کمر نبندد نظرت در میانش
 مشنو که هیچ نبود بلطلافت دهانش

بروای رقیب و بر من سر دست یش مفشان
 چو طبیب ما ندارد غم حال دردمندان
 اگر او بقصد جانم کمر جفا ببندد
 بت عنبرین کمندم بدو حاجب کمانکش
 بچه وجه صورتی کاین همه باشدش معانی
 بکجا روم چه گویم زرخش نشان چه جویم
 غم دل بخامه گفتم که بیان کنم ولیکن
 بخرد چگونه جوئی ز کمند او رهائی

چو در اوقند سحر که سخن از فغان خواجو
 دم صبح گو هوا گیر و با سمان رسانش

۱۵۸

هر دل غمزده کان غمزه بود غمازش
 شیر گیران جهانرا بنظر صید کنند
 هر زمان بر من دلخسته کمین بکشایند
 از برم بگذرد و خاک رهم پندارد
 بنظر کم نشود آتش مستقی وصل
 مطرب پرده سراگو هم ازین پرده بساز
 بستیوام دل بتماشای گلستان نرود
 بلبل دلشده تا گل نزند خیمه بیاغ

دل خواجو که اسیرست نگاهش می‌دار
 زانک مرغی که شد از دام که آرد بازش

۱۵۹

آورده‌ایم روی بسوی دیار خویش
 صوفی وزهد و مسجد و سجاده و نماز
 چون زلف لیلی از دو جهان کردم اختیار
 کردم گذار بر سر کوی و زین سپس
 باشد که بنگریم دگر روی یار خویش
 ما و می مغانه و روی نگار خویش
 مجنونم ارز دست دهم اختیار خویش
 تا خود چه بر سرم گذرد از گذار خویش

چون هیچ برقرار نمی ماند از چه روی
ماندست بیقراری من برقرار خویش
زانرا که هرچه دیده ام از خویش دیده ام
هر دم کنم ز دیده سزا در کنار خویش
در بندگی چو کار من خسته بندگیست
تا زنده ام چگونه کنم ترک کار خویش
چون ما شکار آهوی شیرافکن توئیم
گر می کشی بدور میفکن شکار خویش
خواجو چو کرده ئی سبق خون دل روان
از لوح کائنات فرو شو غبار خویش

۱۶۰

نیستی آنک زنی شیشه هستی بر سنگ
و رنه در پات فتادی فلک مینا رنگ
تا بکی گوش کنی بر نفس پرده سرای
تا بکی چنگ زنی در گره گیسوی چنگ
روی ازین قبله بگردان که نمازی نبود
رو به محراب و نظر در عقب شاهد سنگ
گوش سوی غزل و دیده سوی چشم غزال
سگ صیاد ز چشمش نرود صورت رنگ
بر گفت باده چون زنگ و دلت پرزنگار
وقت آنست که از آینه بزدائی زنگ
روح را کس نکند دستخوش نفس خسیس
عاقلان آینه چین نفرستند بزنگ
اگر ت دیو طبیعت شکند پنجه عقل
چکند آهوی وحشی چو شود صید پلنگ
کاروان از پس وره دور و حرامی در پیش
بارما شیشه و شب تار و همه ره خرسنگ
خیز و بکمر علم از چرخ برون زن خواجو
که فراخت جهان و دل غمگین تو تنگ

۱۶۱

زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال
نشانه قد تو در باغ جان نهال جمال
نوشته منشی دیوان صنع لم یزلی
بمشک بر ورق لالهات مثال جمال
خیال روی تو تا دیده ام نمی رودم
زدل جمال خیال و زسر خیال جمال
چوروشنت که هر روز راز والی هست
مباد روی چو روز ترا زوال جمال
کسی که نیست چو من تشنه جمال حرم
حرام باد برو شربت زلال جمال
هوای یار همائی بلند پروازست
که در دلم طیران می کند بیال جمال
خرد چو دید که خواجو فدای او شد گفت
زهی کمال کمال و زهی جمال جمال

۱۶۲

خوشا با دوستان در بوستان گل که خوش باشد بروی دوستان گل
 شکوفه مویدست و ابر دایه صبا رامین و ویس دلستان گل
 سمن را شد نفس باد و روان آب چمن را گشت تن شمشاد و جان گل
 ترتم می‌کند بر شاخ بلبل تبسم می‌کند در بوستان گل
 لبش با هم نمی‌آید از آنروی که دارد خرده‌ئی زر در دهان گل
 کشد در بر قبای فستقی سرو نهد بر سر کلاه سایبان گل
 چو باد از روی گل برقع برانداخت برآمد سرخ همچون ارغوان گل
 بگو با بلبل ای باد بهاری که باز آمد علی‌رغم زمان گل
 دلش سستی کند چون از نهالی بصرن گلستان آید خزان گل
 بیا خواجه که با مرغان شب‌خیز نهادست از هوا جان در میان گل

می‌نوشین روان درده که بگرفت

چو خسرو ملک نوشیروان گل

۱۶۳

دارم مرید مرا دست و دیده رهبر دل سرم فدای خیال و خیال در سر دل
 کمند زلف ترا گر رسن دراز آمد در آن مپیچ که دارد گذر بچنبر دل
 دلم چگونه نماید قرار در صفت عشق چنین که زلف تویشکست قلب لشکر دل
 بود که ساقی لعل تو در دهد جامی مرا که خون جگر می‌خورم ز ساغر دل
 دل صنوبریم همچو بید می‌لرزد زبیم درد فراق تو ای صنوبر دل
 تو آن خجسته همای بلند پروازی که در هوای تو پر می‌زند کبوتر دل
 دلم ربودی و تا رفتی از برابر من نرفت یکسر مو نقشت از برابر دل
 چگونه در دل تنگم قرار گیرد صبر که می‌زند سر زلف تو حلقه بر در دل

بملک روی زمین کی نظر کند خواجه

کسی که ملک وصالش بود مستخر دل

۱۶۴

یکدم زقال بگذر اگر واقفی زحال کانرا که حال هست چه حاجت بود بقال

بر لوح کائنات مصور نمی‌شود
آنجا که یار پرده عزت بر افکند
خون قدح بمذهب مستان حرام نیست
جانم بجام لعل تو دارد تعطشی
آنها که دام برگذر صید می‌نهند
در هرچه هست چون بخیالت نظر کنم
در راه عشق بعد منازل حجاب نیست

خواجو اگر بعین حقیقت نظر کنی
وصلت در جدائی و هجران در اتصال

۱۶۵

گر گنج طلب داری از مار مترس ای دل
چون زهد و نکو نامی بر باد هوا دادی
از رندی و بدنمایی گر ننگ نمی‌داری
گر طالب دیداری از خلد برین بگذر
چون نرگس بیمارش خون می‌خورد اگر مستی
گر همدم منصوری رولاف انالاحق زن
جانرا چو فدا کردی از تن مکن اندیشه
قول حکما بشنو کاندم که قدح نوشی

صدبار ترا گفتم کامروز که چون خواجو

اقرار نمی‌کردی زانکار مترس ای دل

۱۶۶

سپیده‌دم که برآمد خروش بانگ رحیل
جهان زگریه‌ام از آب گشت مالا مال
هلاک من چون بوقت وداع خواهد بود
مگر بشهر شما پادشه منادی کرد
کشندگان گرفتار قید محنت را
برفت پیش سرشک من آب دجله و نیل
زسوز سینه‌ام آتش گرفت میلاملیل
بقصد جان من ای ساریان مکن تعجیل
که هست خون غریبان مباح و مال سبیل
مواخذت نکند هیچکس بخون قتیل

طواف کعبه عشق از کسی درست آید که دیده زمزم او گشت و دل مقام خلیل
 بگفتگوی رقیب از حبیب روی متاب رضای خصم بدست آر و غم مخور زوکیل
 گر از لبم شکری می دهی زطرّه بپوش چرا که کفر نماید کرم بنزد بخیل
 زبور عشق تو خواجو بر آن ادا خواند
 که روز عید مسیحا حواریان انجیل

۱۶۷

در چمن دوش بیوی تو گذر می کردم قدح لاله پراز خون جگر می کردم
 پای سرو از هوس قدّ تو می بوسیدم در گل از حسرت روی تو نظر می کردم
 سخن طوطی خطّت بچمن می گفتم نسبت پسته تنگت بشکر می کردم
 چشم نرگس بخیال نظرت می دیدم وانگه از ناوک چشم تو حذر می کردم
 چون صبا سلسله سنبل تر می افشاند یاد آن گیسوی چون عنبر تر می کردم
 هر زمانم که نظر بر رخ گل می افتاد صفت روی تو با مرغ سحر می کردم
 چون کمانخانه ابروی تو می کردم یاد تیر آه از سپر چرخ بدر می کردم
 مشعل مه بدم سرد فرو می کشتم شمع خاور زدل سوخته برمی کردم
 چون فغان دل خواجو بفلک بر می شد
 کار دل همچو فلک زیر و زبر می کردم

۱۶۸

می گذشتی و من از دور نظر می کردم خاک پایت همه بر تارک سر می کردم
 خرقه ابر بخونابه فرو می بردم دامن کوه پر از لعل و گهر می کردم
 چون بجز ماه ندیدم که برویت مانست نسبت روی تو زانرو بقمر می کردم
 تا مگر با تو بزر وصل مهیا گردد مس رخسار زسودای تو زر می کردم
 هر نفس کز دهن تنگ تو می کردم یاد ملک هستی زدل تنگ بدر می کردم
 دهن غنچه سیراب چو خندان می شد یاد آن پسته چون تنگ شکر می کردم
 چهره باغ بخونابه فرو می شستم دهن چشمه پر از لولوی تر می کردم
 چون بیاد لب میگون تو می خورد شراب
 جام خواجو همه پر خون جگر می کردم

۱۶۹

دل گل زنده گردد از دم خم	گل دل تازه گردد از نم خم
روح پاکست چشم عیسی جام	خون لعلست اشک مریم خم
تا شوی محرم حریم حرم	غوطه‌ئی خور بآب زمزم خم
در شبستان می پرستان کش	شاهد جام را زطارم خم
خیز تا صبحدم فرو شویم	گل روی قدح بشبنم خم
شاهدان خمیده گیسو را	زلف پرخم کشیم در خم خم
داد عیش از ربیع بستانیم	بطلوع مه محرم خم
جان خواجو اگر بوقت صبح	همچو ساغر برآید از غم خم

می خامش ب خاک ریزید
تا دگر زنده گردد از دم خم

۱۷۰

چو نام تو در نامه‌ئی دیده‌ام	بنامت که بر دیده مالیده‌ام
بیاد زمین بوس درگاه تو	سراپای آن نامه بوسیده‌ام
زنام تو وان نامه نامدار	سرزندگی بر نیچیده‌ام
جز این یک هنر نیست مکتوب را	وگر هست باری من این دیده‌ام
که آنها که در روی او خوانده‌ام	جوابی از و باز نشنیده‌ام
قلم چون سر یک زبانیش نیست	از آن نا تراشیده ببریده‌ام
ولی اینکه بنهاد سر بر خطم	از و راستی را پسندیده‌ام
زبانم چو یارای نطقش نماند	زبانی زنی بر تراشیده‌ام
بیا ای دبیر ار نداری مداد	سیاهی برون آور از دیده‌ام
چو زلف تو شوریده شد حال من	بیخشای بر حال شوریده‌ام
سیه کرده‌ام نامه از دود دل	سیه‌روتر از خامه گردیده‌ام

چو خواجو درین رقعه از سوز عشق

بنی آتشی تیز پوشیده‌ام

۱۷۱

باز چون بلبل بصدستان بیستان آمدیم
 گر بدامن دوستان گل می‌برند از بوستان
 آستین افشان برون رفتیم چون سرو از چمن
 آستین افشان برون رفتیم چون سرو از چمن
 همچو گل یک سال اگر کردیم غربت اختیار
 از میان بوستان چون بید اگر لرزان شدیم
 چشم روشن گشته ایم اکنون که بعد از مدتی
 جان ما گرما برفتیم از سر پیمان نرفت
 گر پریشان رفته ایم اکنون تو خاطر جمع دار
 کاین زمان بر بوی آن زلف پریشان آمدیم

صبر در کرمان بسی کردیم خواجو وز وطن

رخت بر بستیم و دیگر سوی کرمان آمدیم

۱۷۲

مگر که صبح من امشب اسیر گشت بشام
 مگر ستاره بام از شرف بزیز افتاد
 خروس پرده سرا امشب از چه دم در بست
 چو کام من توئی ای آفتاب گرم بر آ
 گهی پری رخم از خواب صبح برخیزد
 چرا زقید توام روی رستگاری نیست
 چو دور عیش و نشاطت باده درد دور آر
 دمی جد امشو از جام می که در این دور
 و گرنه رخ بنمودی ز چرخ آینه فام
 و گرنه پرده بر افکندی از دریچه بام
 اگر چنانک فروشد دم سپیده بکام
 ز چرخ اگر چه یقینم که بر نیاید کام
 که تیغ غمزه خونریز برکشد زنیام
 کسی اسیر نباشد بدام کس مادام
 که روشنت که با دست گردش ایام
 کدام یار که همدم بود برون از جام

برو غلام صنوبر قدان شوای خواجو

که همچو سرو بازادگی بر آری نام

۱۷۳

چشم پر خواب گشودی و بستی خوابم
 آنچنان تشنه لعل لب سیراب توام
 و آتش چهره نمودی و ببردی آبم
 کاب سرچشمه حیوان نکند سیرابم

دوش هندوی تو در روی تو روشن می‌گفت
آرزو می‌کندم با تو شبی در مهتاب
من مگر چشم تو در خواب بینم هیئات
رفتم از جان بدهم در طلبت عمر تو باد
بوصالت که ره بادیه بر روی خسک
راست چون چشم‌خوشت مست‌شوم در محراب
که مرا بیش مسوزان که قوی در تابم
که بود زلف سیاهت شب و رخ مهتابم
این خیالست من خسته مگر در خوابم
ور بمانم شرف بندگیت دریابم
با وصالت نکند آرزوی سنجانم
گر بود گوشه ابروی کژت محرابم

همچو خاک ره اگر خوار کنی خواجو را

بر نگردم ز درت تا چه رسد زین بابم

۱۷۴

عشق آن بت ساکن میخانه می‌گرداندم
آشنائی از چه رویم دور می‌دارد زخویش
ترک رومی روی زنگی موی تازی گوی من
بسکه می‌ترساند از زنجیر و پندم می‌دهد
دانه خالش که بر نزدیک دام افتاده است
آتش دل هر شبی دلخسته و پرسوخته
آرزوی گنج بین کز غایت دیوانگی
با خرد پیمان من بیزاری از پیمانه بود
من بشعر افسانه بودم لیکن این ساعت بسحر
جان غمگین در پی جانانه می‌گرداندم
چون زخویش و آشنا بیگانه می‌گرداندم
هندوی آن نرگس ترکانه می‌گرداندم
عاقل بسیار گو دیوانه می‌گرداندم
با چنان دامی اسیر دانه می‌گرداندم
گرد شمع روش چون پروانه می‌گرداندم
روز و شب در کنج هر ویرانه می‌گرداندم
ویندم از پیمان غم پیمانه می‌گرداندم
نرگس افسونگرش افسانه می‌گرداندم

اشتیاق لعل گوهر پاش او در بحر خون

همچو خواجو از پی دُر دانه می‌گرداندم

۱۷۵

آید ز نی حدیثی هر دم بگوش جانم
من آن نیم که دیدی و آوازه‌ام شنیدی
گرگوش هوش داری بشنو که باز گویم
من بلبل فصیح من همدم مسیح
من بادپای روحم من بادبان نوحم
کاخ‌ریز بیاد بشنو دستان و داستانم
در من بچشم معنی بنگر که من نه آنم
رمزی چنانک دانی رازی چنانک دانم
من پرده سوز انسم من پرده‌ساز جانم
من راز دار غییم من راوی روانم

گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم
عیسی روان فزاید چون من نفس برآرم
در گوش هوش پیچد آواز دلنوازم
بی فکر ذکر گویم بی لهجه نغمه آرم
پیوسته در خروشم زیرا که زخم دارم
اکنون که صوفی آساتجرید خرقه کردم
ببریده‌اند پایم در ره زدن ولیکن
معدورم از بنالم زیرا که می‌زنندم
وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم

خواجو اگر ندانی اسرار این معانی

از شهر بی‌زبانان معلوم کن زبانم

۱۷۶

دل بدست غم سودای تو دادیم و شدیم
پشت‌بردنی و دین‌کرده و جان‌در سر دل
تو نشسته‌بمی و مطرب و مامست و خراب
چون دل خسته ما رفت بیاد از پی دل
چشمه خون از چشم گشادیم و شدیم
روی در بادیه عشق نهادیم و شدیم
مدّتی بر سرکوی تو ستادیم و شدیم
همره قافله باد فتادیم و شدیم

همچو خواجو نگرفته ز دهانت کامی

بوسه بر خاک سرکوی تو دادیم و شدیم

۱۷۷

آفتابست یا ستاره بام
ماه در عقرب و قصب بر ماه
نام خالش مبر که وحشی را
خیز تا می‌خوریم و بشانیم
که پدید آمد از کناره بام
شام بر نیمروز و چین در شام
طمع دانه افکند در دام
جامه جان بآب دیده جام
آتش دل بآب آتش فام
پخته در جوش و ما بدینسان خام
کاین صفت نبود از خواص و عوام
می‌جوشیده خور که حیف بود
عاقلان سرّ عشق شناسند

عشق عامست و عقل خاص ولیک
 شمع مجلس نشست خیز ندیم
 دشمنانرا بکام دوست مخواه
 چون بر آری بیام پندارند
 بارخت هر که ماه می‌طلبد
 سرو با اعتدال قامت تو
 چکند خاص با تقلب عام
 مه فرو رفت می بیار غلام
 دوستانرا مدار دشمن کام
 که سهیلت یا سپیده بام
 نیست در عاشقی هنوز تمام
 ناتراشیده‌یست بی‌اندام
 نام خواجهو مبر که ننگ بود
 اگر از عاشقان برآید نام

۱۷۸

دوش می‌آمد نگار بر برم
 دامن افشان زین صفت مگذر زما
 گفتم امشب یک زمان تشریف ده
 گفت بی‌پروانه نتوان یافتن
 گفتم از پروانه و خط درگذر
 یک زمان با من بدرویشی بساز
 چون غلام حلقه در گوش توام
 گفت آری بس جوانی مهوشی
 راستی را سرو بالائی خوشی
 گفتم از مهر جمالت گشته‌ام
 گفت آری با چنان حسن و جمال
 گفتم امشب گر مسلمانی بیا
 گفتم ارجان بایدت استاده‌ام
 گفتمش گر سیم باید شب بیا
 گفتمش یک لحظه با پیران بساز
 گفتم ای آرام جان و دلبرم
 گفت بگذار ای جوان تا بگذرم
 تا بکام دل زوصلت برخورم
 صحبت را زانک شمع خاورم
 من نه میر ملک و شاه کشورم
 زانک من هم بنده‌ات هم چاکرم
 چند داری همچو حلقه بر درم
 تا کنون جز راه مهرت نسپرم
 تا بیایم با تو جان می‌پرورم
 آنچنان کز ذره پیشت کمترم
 شاید ارگونی که مهر انورم
 گفت اگر یک لحظه آیم کافر
 گفت کو سیم و زرت تا بنگرم
 گفت خلقت بینم از لطف و کرم
 گفت زر برکش که من زال زرم
 گفتمش گر سر بر آری بنده‌ام
 گفت خواجهو بگذر امشب از سرم

۱۷۹

من بار هجر می کشم و ناله محلم	برگیر ساریان نفسی باری از دلم
طوفان آب دیده گر ازین صفت رود	زین پس مگر سفینه رساند بمنزلم
با درد خود مرا بگذارید و بگذرید	کایندم نماند طاقت قطع منازل
گفتم قدم برون نهم از آستان دوست	از آب دیده پای فرو رفت در گلم
هر جا که می نشینم و هر جا که می روم	نقشش نمی رود نفسی از مقابلم
گر دیگری بضربت خنجر شود قتیل	من کشته دو ساعد سیمین قاتلم
آندم که خاک گردم و خاکم شود غبار	از بحر عشق باد نیارد بساحلم
هر چند عمر در سر تحصیل کرده ام	بی حاصلیست در غم عشق تو حاصلم

خواجو برو که قافله کوس رحیل زد

ای دوستان چه چاره چومن در سلاسم

۱۸۰

درد دل خویش با که گویم	داد دل خویش از که جویم
چون چهره بخون دیده شستم	دست از دل خسته چون نشویم
کر گشت فلک زهای هایم	پر گشت جهان زهای و هویم
دادم بهوای روی او دل	تا دیده چه آورد برویم
از ناله نحیف تر زنالم	وز مویه ضعیف تر زمویم
تا چند ز دور چرخ نالم	تا کی ز غم زمانه مویم
با تست مقیم گفتم و گویم	وز تست مدام جست و جویم
از حسن تو هیچ کم نگردد	گر زانک نظر کنی بسویم
بگذار که شگرت ببوسم	پیش آی که عنبرت بسویم
تا چند زنی مرا بچوگان	آخر نه من شکسته گویم

در کوزه چو می نماند خواجو

یک کاسه بیاور از بسویم

۱۸۱

اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم تحفه جان جهان جان و جهان آوردیم

چون نمی شد ز در کعبه گشادی ما را
 رخت خلوت بخرابات مغان آوردیم
 شمع جانرا ز قدح در لمعان افکندیم
 مرغ دل را زفرح در طیران آوردیم
 جام را از جگر سوخته دلخون کردیم
 شمع را از شرر سینه بجان آوردیم
 ورق نسخه رویت بگلستان بردیم
 باز مرغان چمن را بفغان آوردیم
 شمه‌ئی از رخ و بالای بلندت گفتیم
 آب با روی گل و سرو روان آوردیم
 چون قلم پیش همه خلق سیه روی شدیم
 بسکه وصف خط سبزت بزبان آوریم
 هیچ زردرهمیان نیست بدین سکه که ما
 از رخ زرد بسوی همدان آوردیم

پیش خواجو که نشانش ز عدم می دادند

از دهانت سر موئی بنشان آوردیم

۱۸۲

اشارت کرده بودی تا بیایم
 بگو چون بی سر و بی پایم
 من شوریده دل را از ضعیفی
 ندانی باز اگر فردا بیایم
 گرم رانی بگو تا بازگردم
 وگر خوانی بفرما تا بیایم
 بهر منزل که فرمائی بدیده
 چه جابلقا چه جابلسا بیایم
 اگر برفست و گرباران نترسم
 اگر بادیست و گر سرما بیایم
 اگر خواهی که با تن‌ها نباشم
 نه با تن‌ها من تنها بیایم
 وگرگوئی بیا تا قعر دریا
 زبهر لؤلؤ لالا بیایم
 بدان جانی که گوهر می توان یافت
 اگر کوهست و گر دریا بیایم

ایا کوی تو منزلگاه خواجو

چه فرمائی نیایم یا بیایم

۱۸۳

ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم
 بهوایت زره دور و دراز آمده‌ایم
 قدحی آب که بر آتش ما افشاند
 که درین بادیه با سوز و گداز آمده‌ایم
 بینوا گرد عراق ارچه بسی گردیدیم
 راست از راه سپاهان بحجاز آمده‌ایم
 غسل کردیم بخون دل و از روی نیاز
 بعبادتگه لطفتم بنماز آمده‌ایم
 تا نسیم سمن از گلشن جان بشنیدیم
 همچو مرغ سحری نغمه نواز آمده‌ایم

بیش ازین برگ چمن بود چو بلبل ما را
 شاهبازیم کنون کز همه باز آمده ایم
 همچو محمود نداریم سر ملک و تاج
 که گرفتار سر زلف ایاز آمده ایم
 تاچه صیدیم که درچنگک پلنگ افتادیم
 یا چه کبکیم که در چنگل باز آمده ایم
 برگ خواجه اگر از لطف بسازی چه شود
 کاندرین راه نه با توشه و ساز آمده ایم

۱۸۴

نوبتی صبح برآمد بیام
 نوبت عشاق بگوی ای غلام
 مرغ سحر در سخن آمد باز
 ساز بر آواز خروسان بام
 کوکبه قافله سالار صبح
 باز رسید این نفس از راه شام
 خادم ایوان در خلوت ببند
 در حرم خاص مده بار عام
 ای صنم سیم زنخدان بیار
 از قدح سیم می لعل فام
 صوفی اگر صافی ازین خم خورد
 رخت تصوف بفروشد تمام
 حاجی اگر روی تو بیند مقیم
 در حرم کعبه نسازد مقام
 زمزم رندان سبککش میست
 بتکده و میکده بیت الحرام
 نام جگر سوختگان چیست ننگ
 ننگ غم اندوختگان چیست نام
 آتش پروانه پر سوخته
 نیست بجز پختن سودای خام

خیز و چو خواجه بصبحی بشوی

جامه جان را بنم چشم جام

۱۸۵

امروز که من عاشق و دیوانه و مستم
 کس نیست که گیرد بشرابی دو سه دستم
 ای لعبت ساقی بده آن باده باقی
 تا باده پرستی کنم و خود نپرستم
 باخود چودمی خوش نشستم بهمه عمر
 برخاستم از بند خود و خوش بنشستم
 گر بیدل و دینم چه بود چاره چو اینم
 ور عاشق و مستم چه توان کرد چو هستم
 می برد دلم نرگس مخمورش و می گفت
 کای همنفسان عیب مگیرید که مستم
 رفتی و مرا بر سر آتش بنشاندی
 باز آی که از دست تو برخاک نشستم
 چون حلقه گیسوی تو از هم بگشودم
 از کفر سر زلف تو زئار ببستم

در چنبر گردون زدمی چنگ بلاغت با این همه از چنبر زلف تو نجستم
تا در عقب پیر خرابات نرفتم
از درد سر و محنت خواجو بنرستم

۱۸۶

این چه بادست کزو بوی شما می شنوم وین چه بویست که از کوی شما می شنوم
مرغ خوش خوان که کند شرح گلستان تکرار زو همه وصف گل روی شما می شنوم
از سهی سرو که در راستیش همتا نیست صفت قامت دلجوی شما می شنوم
پیش گیسوی شما راست نمی آرم گفت آنچه پیوسته زابروی شما می شنوم
چشم آهو که کند صید پلنگ اندازان عیش این لحظه زآهوی شما می شنوم
شرح آن نکته که هاروت کند تفسیرش زآن دو افسونگر جادوی شما می شنوم
نافه مشک تناری که زچین می خزد بسویش از سلسله موی شما می شنوم
آن سودای که بود نسخه آن در ظلمات شرحش از سنبل هندوی شما می شنوم

حال خواجو که پریشان تر ازو ممکن نیست

مو بسمو از خم گیسوی شما می شنوم

۱۸۷

این چه بویست که از باد صبا می شنوم وین چه خاکست کزو بوی وفای می شنوم
گر نه هدهد زسبا باز پیام آوردست این چه مرغیست کزو حال سبا می شنوم
از کجا می رسد این قاصد فرخنده کزو مژده آن مه خورشید لقا می شنوم
ای عزیزان اگر از مصر نمی آید باد بوی پیراهن یوسف زکجا می شنوم
می کنم ناله و فریاد ولی از در و کوه سخن سخت بهنگام صدا می شنوم
نسبت شکل هلال و صفت قامت خویش یک بیک زان خم ابروی دو تایی می شنوم
این چه رنجست کزو راحت جان می یابم وین چه دردست کزو بوی دوا می شنوم
ای رفیقان من از آن سرو صنوبر قامت بصفت راست نیاید که چها می شنوم
باد صبح از من خاکی اگرش گردی نیست هر نفس زو سخن سردچرامی شنوم

سخن آن دو کمانخانه ابروی دو تا نه باندازه بازوی شما می شنوم
هر گیاهی که ز خون دل خواجو رستست
دمبدم زو نفس مهر گیا می شنوم

۱۸۸

تخفیف کن از دور من این باده که مستم و ز غایت مستی خبرم نیست که هستم
بر بوی سر زلف تو چون عود بر آتش می سوزم و می سازم و با دست بدستم
در حال که من دانه خال تو بدیدم در دام تو افتادم و از جمله برستم
دیشب دل دیوانه بگسته عنانرا زنجیر کشان بردم و در زلف تو بستم
با چشم تو گفتم که مکن عربده جوئی گفت از نظرم دور شو این لحظه که مستم
زان روز که رخسار چو خورشید تو دیدم چون سنبل هندوی تو خورشید پرستم
آهنگ سفر کردی و برخاست قیامت آن لحظه که بی قامت خوبت بنشستم
شاید که زمن خلق جهان دست بشویند گر در غمت از هر دو جهان دست نشستم

هر چند شکستی دل خواجو بدرستی

کان عهد که با زلف تو بستم نشکستم

۱۸۹

سلامی بجانان فرستاده ام بآرام دل جان فرستاده ام
زهی شوخ چشمی که من کرده ام که جان را بجانان فرستاده ام
شکسته گیاهی من خشک مغز بگلزار رضوان فرستاده ام
تو این بی حیائی نگر کز هوا سوی بحر باران فرستاده ام
مرا شرم بادا که پای ملخ بنزد سلیمان فرستاده ام
بتحفه کهن زنگی مست را باردوی خاقان فرستاده ام
عصا پاره ئی از کف عاصی بموسی عمران فرستاده ام
غباری فرو رفته از آستان بایوان کیوان فرستاده ام
ز سرچشمه پارگین قطره ئی سوی آب حیوان فرستاده ام
کهن خرقه مفلسی ژنده پوش بتشریف سلطان فرستاده ام

سخنهای خواجو زدیوانگی

یکایک بدیوان فرستاده ام

۱۹۰

ما جرعه چشانیم ولی خسرو شانیم	ما راه نشینیم ولی شاه نشانیم
ما صید حریم حرم کعبه قدسیم	ما راهبر بادیه عالم جانیم
ما بلبل خوش نغمه باغ ملکوتیم	ما سرو خرامنده بستان روانیم
فرّاش عبادتکده راهب دیریم	سقای سرکوی خرابات مغانیم
که ره بمقیمان سماوات نمائیم	گاه از سرمستی ره کاشانه ندانیم
از نام چه پرسید که بی نام و نشانیم	وز کام چه گوئید که بی کام و زبانیم
هر شخص که دانید که اوئیم نه اوئیم	هر چیز که گوئید که آنیم نه آنیم
آن مرغ که بر کنگره عرض نشیند	مائیم که طاوس گلستان جنانیم
هر چند که تاج سر سلطان سپهریم	خاک کف نعلین گدایان جهانیم
داود صفت کوه بصد نغمه بنالد	هر که که زبور غم سودای تو خوانیم

خواجو چو کند شرح غم عشق تو املا

از چشم گهربار قلم خون بچکانیم

۱۹۱

عارض ترکان نگر در چین جعد مشک فام	تا جمال حور مقصورات بینی فی الخیام
باده پیش آور که هر دم باد عنبر بوی صبح	می دهد جانرا پیام از روضه دارالسلام
مشعل خورشید فروزان شمع برگیرای ندیم	باد شبگیری برآمد باده در ده ای غلام
ماه مطرب گو بزیر و بم در آور ساز را	کافتاب خاوری تشریف داد از راه بام
تا ترا در پیش بت رویان درست آید نماز	جامه جانرا نمازی کن بآب چشم جام
عزت دیر مغان از ساکن مسجد مجوی	کافر مکی چه داند حرمت بیت الحرام
عار باشد در طریق عشق بیم از فخر و عار	ننگ باشد در ره مشتاق ترس از ننگ و نام
من بیوی خال مشکین تو گشتم پای بند	مرغ وحشی از هوای دانه می افتد بدام

کام دل خواجو باسانی نمی آید بدست

رو بنا کامی رضا ده تا رساندت بکام

۱۹۲

هر دم آرد باد صبح از روضه رضوان پیام	کاخرای دلمر دگان جز باده من یحیی العظام
--------------------------------------	---

ماه ساقی حور عین و جام صافی کوثرست	خاصه این ساعت که صحن باغ شد دارالسلام
پختگانرا خام و خامانرا شراب پخته ده	حیف باشد خون رز درجوش و مازینگونه خام
بر سر کوی خرابات از خرابی چاره نیست	نام نیکو پیش بد نامان بود ننگی تمام
گر مرید پیر دیری خرقة خمیری کن بمی	زشت باشد دلق نیلی و شراب لعل فام
کام دل خواهی برو گردن بنا کامی بنه	در دهان شیر می باید شدن بر بوی کام
عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزه	ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد ز نام
آنک در خلوتگه خاصش مجال عام نیست	لطف او عامست و عشق او نصیب خاص و عام

باد برخاک عراق از دیده خواجو درود

باد بر دارالسلام از آدم خاکی سلام

۱۹۳

دل داده ایم وز پی دلدار می رویم	با خون دیده و دل افکار می رویم
یاران بهمستی مدد حال ما شوید	کز این دیار بیدل و بی یار می رویم
مارا به حال خود بگذارید و بگذرید	کز جور یار و غصه اغیار می رویم
گو پیر خانقاه بدان حال ما که ما	از خانقه بخانه خمّار می رویم
منصور و اراگر زاناالحق زدیم دم	ایندم نگر که چون بسردار می رویم
تا چشم می پرست تو بیمار خفته است	هر لحظه ئی پیرش بیمار می میریم
آزار می نمائی و بیزار می شوی	دریاب کز بر تو بازار می رویم
نی زر بدست مانده و نی زور در بدن	زاری کنان ز خاک درت زار می رویم
با چشم دُر نثار باردوی ایلخان	مشو که بهراجری وادار می رویم
گفتی که هست چاره بیچارگان سفر	چون چاره رفتنت بناچار می رویم

خواجو چویار وعده دیدار داده است

ما بر امید وعده دیدار می رویم

۱۹۴

من همان به که بسوزم زغم و دم نزنم	ورنه از دود دل آتش بجهان درفکنم
همچو شمع ارسخن سوزدل آرم بزبان	در نفس شعله زند آتش عشق از دهنم
مرد وزن بر سر اگر تیغ زنندم سهلست	من چو مردم چه غم از سرزنش مردوزنم

هر کرا جان بود از تیغ بگرداند روی
تن من گرچه شد از شوق میانت موئی
اثری بیش نماند از من و چون باز آئی
عهد بستی و شکستی و زما بگسستی
چون توانم که دمی خوش بزنم کاتش عشق
اگر از خویشتم هیچ نمی آید یاد
می نوشتم سخنی چند ز درد دل خویش
ایکه گفتی که بغربت چه فتادی خواجو

در پی جان جهان گرد جهان می گردم
تا که پوشد سر تابوت و که دوزد کفنم

۱۹۵

نیست بی روی تو میل گل و برگ سمنم
منکه در صبح ازل نوبت مهرت زده ام
جان من جرعه عشق تو نریزد برخاک
گر مرا با تو بزنند ابد حبس کنند
بار سر چند کشم بی سر زلفت بر دوش
چون سراز خوابگاه خاک برآرم در حشر
آخر ای قبله صاحب نظران رخ بنمای
بر تنم یک سر مو نیست که در بند تو نیست
پیرهن پاره کنم تا تو ببینی از مهر
بسکه می گیرم و بر خویشتم رحمت نیست
چون کنم وصف شکر خنده شورانگیزت

چون حدیث از لب میگون تو گوید خواجو
همچو ساغر شود از باده لبالب دهنم

۱۹۶

باز هشیار برون رفته و مست آمده ایم
وز می لعل لب باده پرست آمده ایم

تا ابد باز نیائیم بهوش از پی آنک	مست جام لب از عهد الست آمده ایم
از درت بر نتوان خاست از آن روی که ما	بر سر کوی تو از بهر نشست آمده ایم
با غم عشق تو تا پنجه در انداخته ایم	چون سر زلف سیاهت بشکست آمده ایم
سر مادر که سر در قدمت باخته ایم	دست ما گیر که در پای تو پست آمده ایم
بر سر کوی توزینگونه که از دست شدی	ظاهر آنستکه آسانت بدست آورده ایم

عیب سرمستی خواجو نتوان کرد چوما

باز هشیار برون رفته و مست آمده ایم

۱۹۷

کی آمدی ز تارای صبای مشک نسیم	بیا بیا که خوشت باد ای نسیم شمیم
دگر مگوی حدیث از نعیم و ناز بهشت	بهشت منزل یارست و وصل یار نعیم
چو روز حشر مرا از لحد برانگیزند	هنوز شعله زند آتشم ز عظم زمیم
گمان میر که تمنای بنده سیم و زرست	نسیم تست مراد من شکسته نه سیم
فتاده است دلم در میان خون چون واو	کشیده زلف ترا در کنار جان چون جیم
از آن مرا زده ان تو هیچ قسمت نیست	که نیست نقطه موهوم قابل تقسیم
بود بمعتمد عاقلان جهان محدث	برون ز عالم عشقت که عالمیست قدیم
بهر دیار که زینجا سفر کنم گویم	خوشا نشیمن طاوس و کوه ابراهیم

کنون چه فایده خواجو ز درس معقولات

که در ازل سبق عشق کرده ئی تعلیم

۱۹۸

نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم	بیار باده که جان تازه می شود ز نسیم
مریض شوق نباشد ز درد عشقش باک	قتیل عشق نباشد ز تیغ تیزش بیم
گر از بهشت نگارم عنان بگرداند	بروز حشر من و دوزخ و عذاب الیم
ز خاک کوی تو ما را فراق ممکن نیست	چنانک فرق درویش از آستان کریم
کمان بسیم بسی در جهان بدست آید	نه همچو آن و کمان هلال شکل و سیم
چنین که بر رخ زردم نظر نمی فکنی	معینست که چشمت نه بر زرست و نه سیم
کنونکه بلبل باغ توام غنیمت دان	که مرغ باز نیاید باشیانه مقیم

اگرچه پشه نیارد شدن ملازم باز مرا بمنزل طاوس رغبتیست عظیم
زآهم آتش نمرود بفسرد آندم که در دلم گذرد یاد کوه ابراهیم
نسیم باد صباگر عنان نرنجانند پیام من که رساند بدوستان قدیم

بیا و خیمه بصرای عشق زن خواجه

که طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم

۱۹۹

برآمد بانگ مرغ و نوبت بام کنون وقت میست و نوبت جام
چو کار پختگان بی باده خامست بدست پختگان ده باده خام
بهر ایامی این عشرت دهد دست بگردان باده چون با دست ایام
لبش خواهی بناکامی رضا ده که کس را بر نیاید زان دهان کام
من شوریده را معذور دارید که بر آتش نشاید کردن آرام
دلم کی در فراق آرام گیرد بود آرام دل وصل دلارام
منم دور از تو همچون مرغ وحشی ببوی دانه‌ئی افتاده در دام
زسرستی برون از روی و مویت نه از صبح آگهی دارم نه از شام

قلم در کش چو بینی نام خواجه

که نبود عاشق شوریده را نام

۲۰۰

من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام ای عزیزان چون کنم چون مبتلا افتاده‌ام
هردم از چشمم چواشک گرم روراندن که چه تا چه افتادست کز چشم شما افتاده‌ام
کی بود برگ من آن نسرین بدن را کاین زمان همچو بلبل در زمستان بینوا افتاده‌ام
گرچه هر کو می خورد از پا درافتد عاقبت من چو دور افتاده‌ام از می چرا افتاده‌ام
با کسی افتاد کارم کو زکارم فارغست بنگرید آخر که از مستی کجا افتاده‌ام
ایکه گفתי گر سر این کار داری پای دار دست گیر اکنون که از دست زپا افتاده‌ام
آتش مهرم چو در جان شعله زد گرمی مکن گر چو ذره زیر بامت از هوا افتاده‌ام

می‌روی مجموع و من پیوسته همچون گیسویت از پریشانی که هستم در قفا افتاده‌ام
قاضی ارگوید که خواجه چون درین کار اوفتاد
گو مکن آنکار کز حکم قضا افتاده‌ام

۲۰۱

هیچ می‌دانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام
بسکه آتش در جهان افکنده‌ام از سوز عشق
پرده از خون جگر بر روی دفتر بسته‌ام
کاسه چشم از شراب راوقی پرکرده‌ام
آستین بر کائنات افشانده‌ام از بیخودی
دل بیاد از بهر آن دادم که دارد بوی دوست
چشم بد گفتم که یارب دور باد از طلعتش
ز آتش دل بسکه دوش آب از دو چشم خونفشان

تا بگوهر چشم خواجه را مرصع کرده‌ام
مردم بحرین را در خون شنا فرموده‌ام

۲۰۲

گر شدیم از کویت ای ترک ختا باز آمدیم
گر تو صادق نامدی در مهر ما مانند صبح
تیهوی بی‌بال و پر بودیم دور از آشیان
گرچه کی باز آید آن مرغیکه بیرونشد ز دام
ای طبیب درد دلها این دل مجروح را
بعد ازین گرباده در عالم نباشد گو مباش
گر زبستان بینوا رفتیم یکچندی کنون
ورخطائی رفت کان گیسوی عنبر بیز را

خاک کرمان باز خواجه را بدین جانب فکند
تا نپنداری که از باد هوا باز آمدیم

۲۰۳

زباد نکهت زلف دو تات می‌جوئیم
زباده ذوق لب جان فزات می‌جوئیم

نسیم گلشن فردوس و آب چشمه خضر
 بجست و جوی تو عمریکه نگذرد بادست
 جفا مجوی و میازار بیش ازین ما را
 اگر تو پیل برانی و اسب در تازی
 خطا بود که نجوئی مراد خاطر ما
 بخاک پات که از خاک پات می جوئیم
 گمان میر که زیاد هوات می جوئیم
 بدین صفت که بزاری وفات می جوئیم
 چگونه رخ ننهیمت چو مات می جوئیم
 چرا که مانه زراه خطات می جوئیم

علاج درد مرا گفتش خطی بنویس

جواب داد که خواجو دوات می جوئیم

۲۰۴

ای شام زلفت بتخانه چین
 بزم از عقیقت پر شهد و شکر
 شمع شبستان بنشت برخیز
 سنبل برانداز از طرف بستان
 دلها ربایند اما نه چندان
 جز عشق دلبر مگزین که خوشتر
 معجون نبوید جز عطر لیلی
 ویس از زرامین بسزار گردد
 بینم نشسته سروی در ایوان
 یار از چه گردد با دوست دشمن
 مشک سیاهت بر لاله پرچین
 و ایوان زرویت پر ماه و پروین
 و آشوب مستان برخاست بنشین
 ریحان برافشان از برگ نسرین
 دستان نمایند اما نه چندین
 از ملک کسری مهر نگارین
 خسرو نجوید جز لعل شرین
 گل خار گردد در چشم رامین
 یا مست خفته شمعی بیالین
 مهر از چه باشد با ذره در کین

خواجو چه خواهی اورنگ شاهی

گلچهر خود را بنگر خور آئین

۲۰۵

هندوی آن کاکل ترکانه می باید شدن
 ماه بزم افروز عالم سوز من چون حاضرست
 تا مگر گنجی بدست آید ترا عمری دراز
 ملک جانرا منزل جانانه می باید شناخت
 از سر افسانه و افسون همی باید گذشت
 یا چو هندو بنده ترکان نمی باید شدن
 پیش شمع عارضش پروانه می باید شدن
 معتکف در کنج هر ویرانه می باید شدن
 وانگه از جان طالب جانانه می باید شدن
 یا بعشقتش در جهان افسانه می باید شدن

تا شود بتخانه از روی حقیقت کعبه‌ات با هوای کعبه در بتخانه می‌باید شدن
هرچه می‌بینی برون از دانه و دام تو نیست فارغ از دام و بری از دانه می‌باید شدن
بابت پیمان شکن پیمانه نوش و غم مخور زانک شادی خورده پیمانه می‌باید شدن
گفتم ار شکرانه می‌خواهی بجان استاده‌ام
گفت خواجو از پی شکرانه می‌باید شدن

۲۰۶

گهی که جان رود از چشم ناتوان بیرون گمان میر که رود مهر او زجان بیرون
ندانم آن بت کافر نژاد یغمائی کی آمدست زاردوی ایلخان بیرون
در آن میان دل شوریده حال من گمشد که آردم دل شوریده زان میان بیرون
نشان دل بمیان شما از آن آرم که از میان شما نیست این نشان بیرون
سپرچه سود که در رو کشم ز تقوی و زهد کنون که تیر قضا آمد از کمان بیرون
ز بسکه آتش دل خونش از جگر پالود زبان شمع فتادست از دهان بیرون
حدیث زلف تو تا خامه بر زبان آورد فکنده است چو مار از دهن زبان بیرون
چگونه قصه شوق تو در میان آرم که هست آیت مشتاقی از بیان بیرون

چو در وفای تو خواجو برون رود ز جهان

برد هوای رخت با خود از جهان بیرون

۲۰۷

بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن مطربه سرای شد بلبل باغ انجمن
خادم عیشخانه کوتاه بکشد چراغ را زانک زبانه می‌زند شمع زمردین لگن
سبّاقی دلنواز گو داد صبوحیان بده مطرب نغمه ساز گو راه معاشران بزن
هر سحری که نستر نپرد ز رخ برافکند باد صبا بیوی گل رو بچمن نهد چو من
نیست مرا بجز بدن یک سر موی در میان نیست ترا بجز میان یک سر موی بریدن
ای چو تن منت میان بلکه در آن میان گمان وی چو دل منت دهان بلکه در آن دهان سخن
هیچ ندید هر که او هیچ ندید از آن میان هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت از آن دهن

روز جزا چو از لحد بر عرصاتم آورند خون جگر فرو چکد گر بفشاریم کفن
مرغ ببوی نسترن واله و مست می شود
خواجو از آنک سنبلیش بوی دهد بنسترن

۲۰۸

که عقل عین جنونست و الجنون فنون	بعقل کی متصوّر شود فنون جنون
که کلّ عقل عقيلهست و عقل کلّ جنون	زعقل بگذر و مجنون زلف لیلی شو
که کس برون نبرد ره مگر بنور درون	بنور مهر بیارا درون منظر دل
ولی خیال نماید بعین عقل جنون	جنون نتیجه عشقست و عقل عین خیال
که عقل را بجز از عشق نیست راهنمون	بعقل کاشف اسرار عشق نتوان شد
بآب دیده طهارت کنند و غسل بخون	در آن مقام که احرام عشق می بندند
مثال زلف لفیف پریرخان مقرون	شدست این دل مهموز ناقصم بامهر
بجای آب کند خاک من بخون معجون	چون من بمیرم اگر ابر را حیا باشد
ممات چیست فنائی بقا درو مضمون	حیات چیست بقائی فنا درو مضمّر
وراز تو هجر گزینم کدام صبر و سکون	اگر جمال تو بینم کدام هوش و قرار
مبارک آنک دهد دل بطلعت میمون	چه نیکبخت کسی کو غلام روی تو شد
نشاط دل نبود جز بمهر روزافزون	اگر بروی تو هر روز مهمم افزونست

محقق نشود سرّ کاف و نون خواجو

مگر ز زلف چوکاف و خط سیاه چو نون

۲۰۹

وی طره هندویت سر حلقه طراران	ای غمزه جادویت افسونگر بیماران
زلفت بدلاویزی دلبد جگر خواران	رویت بشب افروزی مهتاب سحر خیزان
پیوسته دو تا مانده از حسرت بیماران	گوئی که دو ابرویت بیمار پرستانند
یار آن نبود کو را نبود خبر از یاران	جان آن نبود کو را نبود اثر از جانان
چون ابر پدید آید غافل مشو از باران	چون دود دلم بینی اندیشه کن از اشکم
در دیده مستان کش خاک در خمّاران	تا پیر خرابات منظور نظر سازد
جز کیش مغان کفرست در مذهب دینداران	جز عشق بتان نهیست در ملت مشتاقان

یوسف که بهرموئی صدجان عزیز ارزد کی کم شو از کویش غوغای خریداران
خواهد که کند منزل برخاک درش خواجو
لیکن نبود جنت مأوای گنه کاران

۲۱۰

هر زمان آهنگ بیزاریش بین عهد و پیمان وفادارش بین
گر ندیدی نیمشب در نیمروز
زلف مشکین چون براندازد زرخ
حلقه‌های جعدش از هم باز کن
آن لب شیرین شورانگیز او
چشم مخمورش که خونم می‌خورد
این که خود را طره‌اش آشفته ساخت
بار غم گوئی دلم را بس نبود
چاره خواجو اگر زور و زرست
چون ندارد زور و زر زاریش بین

۲۱۱

نی نگر با اهل دل هر دم بمعنی در سخن بشنو از وی ماجرای خویشتن بیخویشتن
بلبل بستانسرایین در چمن دستانسرا
و او چو من دستان زن بستانسرای انجمن
گر در اسرار زبان بی‌زبانان می‌رسی
بی‌زبانی را نگر با بی‌زبانان در سخن
مطرب بی‌برگ بین از همدمان او را نوا
ناله نایش نگر در پرده دل چنگ زن
از چه مردم می‌نهند از پسته قندش در دهن
ایکه چون نی سوختی جانم چونی را ساختی
تا که فرمودت که هر دم آتشی درنی فکن
همچو من بی‌دوستان در بوستانش خوش نبود
زان بریدست از کنار چشمه و طرف چمن
راستی را گوئی از شیرین زبانی طوطیست
هر نفس در شکرستان سخن شکر شکن
گفتم آخر باز گو کاین ناله زارت ز چیست
گفت خواجو من نیم مردم چه می‌پرسی زمن

۲۱۲

سرو را گل بار نبود گر بود نبود چنین سرو گل رخسار نبود و بود نبود چنین

دیدمش وی بر سر گلبار و گفتم راستی
 طره هندوش بین کاندر همه هندوستان
 درختن چون زلف چین برچین مشک آسای او
 مرده بیمار چشم مست مخمور توام
 فتنه بیدار مستان نرگس پر خواب تست
 با وجود مردم آزاری چو چشم آهویت
 جز لب یاقوت شکر بار شور انگیز تو
 سرو در گلبار نبود و بر بود نبود چنین
 هندوئی طرار نبود و بر بود نبود چنین
 ناله تاتار نبود و بر بود نبود چنین
 مرده بی بیمار نبود و بر بود نبود چنین
 خفته بی بیدار نبود و بر بود نبود چنین
 مست مردم دار نبود و بر بود نبود چنین
 لعل شکر بار نبود و بر بود نبود چنین

دوش خواجو چون عذارت دید گفتم اندر چمن

هیچ گل بی خار نبود و بر بود نبود چنین

۲۱۳

سنبل سیه بر سمن مزن
 ابر مشکسا بر قمر مسا
 تادل شب تیره نشکند
 از حرم بیستانسرا میا
 آتشم چو در جان و دل زدی
 روح را که طاوس باغ تست
 مطربا چو از چنگ شد دلم
 ساقیا بدان لعل آتشین
 لشکر حبش بر ختن مزن
 تاب طره بر نستر مزن
 زلف را شکن بر شکن مزن
 طعنه بر عروس چمن مزن
 خاطر مبدست آ و تن مزن
 همچو مرغ با بابزن مزن
 بیش ازین ره عقل من مزن
 خنده بر عقیق یمن مزن

دود سینه خواجو زسوز دل

همچو شمع در انجمن مزن

۲۱۴

خط زنگاری نگر از سبزه برگرد سمن
 یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار
 نو عروس باغ را مشاطه باغ صبا
 طاس زرین می نهی نرگس چمن را بر طبق
 سرو را بین بر سماع بلبلان صبح خیز
 کاسه یاقوت بین از لاله در صحن چمن
 چشم روشن می شود نرگس بیوی پیرهن
 هر نفس میافکند در سنبل مشکین شکن
 خط ریحان می کشد سنبل بر اوراق سمن
 همچو سرمستان بیستان پای کوب و دست زن

زرد شد خیری و مؤبد باد صبح و ویس گل
 گوئیا نرگس بشاهد بازی آمد سوی باغ
 ایکه گفتی جز بدن سرو رونرا هیچ نیست
 غنچه گوئی شاهد گلروی سوسن بوی ماست
 نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زدند
 نوبت نوروز سلطانی به پیروزی بزن
 مرغ گویا گشت مطرب گفته خواجو بگوی
 باد شبگیری برآمد باده در ساغر فکن

۲۱۵

ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان
 وی برده بدنجان سرانگشت تحیر
 همچون مه نو گشته ام از مهر تو در شهر
 عرم بنهایت رسد و دور با آخر
 این نکبت مشکین نفس باد بهشتست
 با سرو قدان مجلس خلوت نتوان ساخت
 محمول سبکروح که در خواب گرانست
 باید که بر آید چو برآید نفس صبح
 در بسند کمند تو دل حلقه گشایان
 ز آئینه رخسار تو آئینه زدایان
 انگشت نما گشته انگشت نمایان
 لیکن نرسد قصه عشق تو پ پایان
 یا بوی تو یا لخلخه غایه سایان
 تا کم نشود مشغله بی سر و پایان
 او را چه غم از ولوله هرزه درایان
 از پرده سرا زمزمه پرده سرایان
 منزلگه خواجو و سرکوی تو هیات
 در بزم سلاطین که دهد راه گدایان

۲۱۶

ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان
 دست از طلبت باز نگیرم که بشمشیر
 گر دولت وصلت بزر و سیم برآید
 باری اگرش شربت آبی نچشانند
 از هرچه فلک می دهدت بگذر و بگذار
 با چشم سقیم دل پر خون بر بودند
 بانگی بزن ای خادم عشرتگه مستان
 جان داده بر نرگس مست تو حکیمان
 کوتاه نشود دست فقیران زکریمان
 کی دست دهد آرزوی بی زر و سیمان
 راهی بمسافر بنمایند مقیمان
 عاقل متغیر بود از خوان لثیمان
 یارب حذر از خیرگی چشم سقیمان
 تا وقت سحر باز نشینند ندیمان

قاضی اگر از می نشکید نبود عیب خون جگر جام به از مال یتیمان
از گفته خواجو شنوم رایحه عشق
چون بوی عبیر از نفس مشک نسیمان

۲۱۷

ز می خطی بخطا برده سوی خطه چین	گرفته چین بدو هندوی زلف چین بر چین
نموده لعل لبث ثلثی از خط یاقوت	بنفشه ات خط ریحان نوشته بر نسرین
چو صبحدم متبسم شدی فلک پنداشت	که از قمر بدرخشید رشته پروین
زلعل دختر رز چون مراد بستانم	که کشف آن نکند محتسب برای رزین
عجب زجادوی مست که ناتوان خفته	نهاده است کمانش مدام بر بالین
چه شد که با من سرگشته کینه می ورزی	ز ذره مهر نباشد بهیچ رو در کین
اگر چه رفت بتلخی درین طلب فرهاد	نرفت از سر او شور شکر شیرین
گل ارچه هست عروس تن نشین چمن	گلی چو ویس نباشد بگلستان رامین

چو در سخن یدییضا نموده ئی خواجو

چگونه نسبت شعرت کنم بسحر مبین

۲۱۸

یارب زباغ وصل نسیمی بمن رسان	وین خسته را بکام دل خویشان رسان
داغ فراق تا بکیم برجگر نهی	یک روز مرهمی بدل ریش من رسان
از حد گذشت ناله و افغان عندلیب	بازش بشاخ سنبل و برگ سمن رسان
بفرست بوی پیرهن از مصر و یکنفس	آرامشی بساکن بیت الحزن رسان
از مطبخ نوال حبیب حرم نشین	آخر نواله ئی باویس قرن رسان
خورشید را بذره ییخواب و خور نمای	گل را دگر بلبل شیرین سخن رسان
تا چند بینوا بزستان توان نشست	بوی بهار باز بمرغ چمن رسان
تاکی مرا بدرد فراق امتحان کنی	از وصل مژده ئی بمن ممتحن رسان

خواجو زداغ و درد جدائی بجان رسید

از غربتش خلاص ده وبا وطن رسان

۲۱۹

ای ز سنبل بسته شادروان مشکین بر سمن
 زنگیان سودائی آن هندوان دل سیاه
 رویت از زلف سیه چون روز روشن در طلوع
 تا برفت از چشمم آن یاقوت گوهر پاش تو
 بسکه بر تن پیرهن کردم قبا از درد عشق
 گرصبا بوئی زگیسویت بترکستان برد
 صبحدم در صحن بستان گر براندازی نقاب
 تا گرفتار سر زلف سیاهت گشته ام

گر نسیم سنبلت بر خاک خواجه بگذرد
 همچو گل بر تن زبخیویشی بدراند کفن

۲۲۰

خوشا چشمی که بیند روی ترکان
 می نوشین و نوشانوش مستان
 دل شیر افکنان افتاده در دام
 شب شامی لباس زنگی آسا
 ز ترکان گوشه چون گیرم که بینم
 بود هندوی چشم می پرستان
 در آب روشن ار آتش ندیدی
 و گر گفתי که چین در شام نبود

بود پیوسته خواجه مست و مخمور

بیاد نرگس جادوی ترکان

۲۲۱

زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن
 در آن حضرت که باد صبح گردش در نمی یابد
 که وصف آتش سوزان بنی مشکل توان کردن
 دمامد قاصدی باید ز خون دل روان کردن
 که شرط دوستی نبود نظر در این و آن کردن
 شبان تیره از مهرش نبینم در مه و پروین

مرا ماهیت رویش چو شد روشن بدانستم
 چو در لعل پریرویان طمع بی هیچ نتوان کرد
 کمر موی میانش را چنان در حلقه آوردست
 برغم دشمنان بادوست پیمان تازه خواهم کرد
 در آن معرض که جان بازان بکوی عشق در تازند
 کسی کش چشم آهونی بروباهی بدام آرد
 چو از آه خدا خوانان برفتد ملک سلطانان
 زباغ و بوستان چون بوی وصل دوستان آید
 بگوئید آخرای یاران بدان خورشید عیاران
 جهان بر حسن روی تست و ارباب نظر دانند
 که بی وجهت تشبیهش بهماه آسمان کردن
 نباید تنگدستانرا حدیث آن دهان کردن
 که از دقت نمی یارم نظر در آن میان کردن
 که ترک دوستان نتوان بقول دشمنان کردن
 اگر جانان دلش خواهد چه باشد ترک جان کردن
 خلاف عقل باشد پنجه با شیر زیان کردن
 نباید پادشاهان را ستم بر پاسبان کردن
 خوشا با دوستان آهنگ باغ و بوستان کردن
 که چندین برسبکباران نشاید سرگران کردن
 که از ملک جهان خوشتر تماشای جهان کردن

اگر خواجو نمی خواهی که پیش ناوکت می رود

چرا باید زمزگان تیرواز ابرو کمان کردن

۲۲۲

خویش را در کوی بیخویشی فکن
 جرعه‌ئی برخاک می خواران فشان
 هرکرا دادند مستی در ازل
 مرغ نتواند که دربند زبان
 باد اگر بوی تو بر خاکم دمد
 از تنم جز پیرهن موجود نیست
 آنچنان بد نام و رسوا گشته‌ام
 سر عشق از عقل پرسیدن خطاست
 جز میانش بر بدن یک موی نیست
 باغبان از ناله ماگو منال
 تا ببینی خویشتن بی خویشتن
 آتشی در جان هشیاران فکن
 تا ابد گو خیمه بر میخانه زن
 صبحدم چون غنچه بگشاید دهن
 همچو گل بر تن بدرانم کفن
 جان من جانان شد و تن پیرهن
 کز در دیرم برانند برهن
 روح قدسی را چه داند اهرمن
 وز غم او هست یک مویم بدن
 ما نه امروزیم مرغ این چمن

معرفت خواجو زپیر عشق جوی

تا سخن ملک تو گردد بی سخن

۲۲۳

ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن	جان من دلخسته بجانانه رها کن
دلدار مرا با من دلسوخته بگذار	بگذر ز سر شمع و بپروانه رها کن
گر مرتبه یار زیگانگی ماست	گو مرتبه خویش بیگانه رها کن
بر رهگذرت دنی و دین دانه و دامست	در دام مقید مشو و دانه رها کن
گرباده پرستان همه از میکده رفتند	سر مست مرا بر در میخانه رها کن
آنرا که بود برگ گل و عزم تماشا	گو خیمه بصحرا زن و کاشانه رها کن
چون مار سر زلف تو زد بر دل ریشم	تدبیر فسونی کن و افسانه رها کن

گنجست غم عشقت و ویران دل خواجو

از بهر دلم گنج بویرانه رها کن

۲۲۴

ای بوستان عارض تو گلستان جان	چشم تو عین مستی و جسم تو جان جان
زلف تو دستگیر دل و پای بند عقل	لعل تو جانفزای تن و دلستان جان
مهر رخ تو مشتری آسمان حسن	یاد لب تو بدرقه کاروان جان
بر سر نیامدست سیاهی بپر دلی	چون آن دوزلف قلب شکن در جهان جان
ز آن دم که رفت نام لب بر زبان من	طعم شکر نمی رودم از دهان جان
گوید خیال آن لب جانبخش دلفریب	هر لحظه با دلم سخنی از زبان جان
آن زلف همچو دال بین بر کنار دل	و آن قد چون الف بنگر در میان جان
خواجو مباح خالی از آن می که خرّمست	از رنگ و بوی او چمن و بوستان جان

زان لعل آتشین قدحی نوش کن که هست

نار دل شکسته و آب روان جان

۲۲۵

ای صبا غلغل بلبل بگلستان برسان	قصه مور بدرگاه سلیمان برسان
ماجرای دل دیوانه بدلدار بگوی	خبر آدم سرگشته برضوان برسان
شمع را قصه پروانه فروخوان روشن	باغ را بندگی مرغ سحر خوان برسان
بلبلانرا خبری از گل صد برگ بیار	طوطیانرا شکری از شکرستان برسان

کشتگانرا ز شفاخانه جان مرهم ساز	تشنگانرا بلب چشمه حیوان برسان
قصه غصه درویش اگرت راه بود	بمقیمان سراپرده سلطان برسان
سخن شکر شیرین بر فرهاد بگوی	خبر یوسف گمگشته بکنعان برسان
چونشدم خاک رهت گرزمنت گردی نیست	دست من گیر و چو بادم بخراسان برسان
در هوا داری اگر کار تو بالا گیرد	خدمت ذره بخورشید درفشان برسان
گر از آن مایه درمان خبری یافته‌ئی	دل بیمار مرا مژده درمان برسان

داغ کرمان زدل خسته خواجو برگیر

خیز و درد دل ایوب بکرمان برسان

۲۲۶

نه درد عشق می‌یارم نهفتن	نه ترک عشق می‌یارم گرفتن
نگردد مهر دل در سینه پنهان	بگل خورشید چون شاید نهفتن
غریبت از کسانی کاشنایند	حدیث خویش با بیگانه گفتن
اگر فزاش دیری فرض عینست	بمژگانت در میخانه رفتن
بگو بانرگس میگون که پیوست	نشاید مست در محراب خفتن
بود کارم بیاد درج لعلت	بالماس زبان دُر دانه سفتن

مقیمان در میخانه خواجو

چه حاجتشان بکوی کعبه رفتن

۲۲۷

ای هیچ در میان نه زموی میان تو	نادیده دیده هیچ بلطف دهان تو
گفتم که چون کمرکشت تنگ در کنار	لیکن ضرورتست کنار از میان تو
هیچ از دهان تنگ تو نگرفته کام جان	جانرا فدای جان تو کردم بجان تو
هر لحظه ابروی تو کند بر دلم کمین	پیوسته چون کشد دل ریشم کمان تو
تا دیده‌ام که چشم تو بیمار خفته است	خوابم نمی‌برد زغم ناتوان تو
باز آی ای همای همایون که مرغ دل	پسر می‌زند در آرزوی آشیان تو
در صورت بدیع تو چندین معایتست	یارب چه صورتی که ندانم بیان تو

ای باغبان ترا چه زیان گر بسوی ما آید نسیمی از طرف بوستان تو
 خواجه اگر چو تیغ نباشی زبان دراز
 عالم شود مسخر تیغ زبان تو

۲۲۸

صید شیران می کند آهوی روبه باز او راه بابل می زند هاروت افسون ساز او
 هر شبی بنگر که بر مهتاب بازی می کند هندوان زلف عنبر چنبر شب باز او
 از چه روی ابروی زنگاری کمان او کمان می کشد پیوسته بر ترکان تیرانداز او
 گفتم از زلفش پیوشم ماجرای دل و لیک چون نهان دارم ز دست غمزه غماز او
 بیدلنرا احتمال ناز دلبر واجبست وانک باشد نازنین تر بیش باشد ناز او
 مطرب سازنده گو امشب دمی با ما بساز ورنه چون دم برکشم در دم بسوزم ساز او
 بلبل خوش نغمه تا گل برنندازد نقاب نشنود کس در جهان آوازه آواز او
 فارغ البالست هر کس کو نشد عاشق و لیک مرغ بیدل در هوا خوشتر بود پرواز او

حال خواجه از سرشک چشم خونبارش بیرس
 کو روان چون آب می خواند دمام راز او

۲۲۹

ترک من خاقان نگر در حلقه عشاق او ماه من خورشید بین در سایه بغطاق او
 خان اردوی فلک را کافتابش می نهند بوسه گاهی نیست الا کوکب بشماق او
 گرچه چنگزخان بشمشیر جفا عالم گرفت اینهمه قتل و ستم واقع نشد در جاق او
 ارچه در تابست زلفش کاین تطاول می کند گوئیا جور و جفا شرطست در میشاق او
 چون بتم آفاق بربل می نهدهم چون قدح جان بلب می آیدم از حسرت آفاق او
 هر امیری را بود قشلاق و ییلاقی دگر میر مادر جان بود قشلاق و دل ییلاق او
 هر دم از کریاس بیرون آید و غوغا کند جان کجا بیرون توانم برد از شلتاق او
 در بغلتاق مرصع دوش چون مه می گذشت او ملول از ما و ما از جان و دل مشتاق او

گفتمش آخر بچشم لطف درخواجه نگر
 زانک در خیل نباشد کس باستحقاق او

۲۳۰

دوش می کردم سوال از جان که آن جانانه کو گفت بگذر زان بت پیمان شکن پیمانه کو

گفتمش پروانه شمع جمال او منم
 گفتمش دیوانه زنجیر زلفش شد دلم
 گفتمش کی موی او در شانه ما افتد
 گفتمش در دامی افتادم ببوی دانه‌ئی
 گفتمش دردانه دریای وحدت شد دلم
 گفتمش نزدیک ما بتخانه و مسجد یکیست
 گفتمش ما گنج در ویرانه دل یافتیم
 گفتمش کاشانه جانانه در کوی دلست
 گفت خواجوگر تو زانکوئی بگو جانانه کو

۲۳۱

زهی جمال تو خورشید مشرق دیده
 سواد خط تو دیباچه صحیفه دل
 مه جبین تو بر آفتاب طعنه زده
 زشور زلف تو در شب نمی توانم خفت
 اگر بهیچ نگیری مرا نیرزم هیچ
 تو خامه دو زبان بین که حال درد فراق
 چو من که دید زبان بسته‌ئی و گاه خطاب
 گهی که وصف سر زلف دلکشت گویم
 از آن سیاه شد آنزلف مشکبار که هست
 بدیده تو که آندم که زیرخاک شوم

چو شد غلام تو خواجو قبول خویش خوان

که ملک دل بتو دادست و عشق بخزیده

۲۳۲

ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته
 ریحان مشک بیزت آب بنفشه برده
 زلف شکسته بسته در حلق جان جمعی
 وافکنده شاخ ریحان بر لاله دسته دسته
 یاقوت قند ریزت نرغ شکر شکسته
 وانگه چنین پریشان مازان شکسته بسته

دائم خیال قَدّت بر جویبار چشمم چون سرو جویباری برطرف چشمه رسته
 با حاجبان ابرو ذکر کمان چه گوئی باید که گوشه گیری زان شست زه گسسته
 برخیز تا ببینی قندیل آسمان را چون شمع صبحگاهی پیش رخت نشسته
 اکنون که در کمندم فرصت شمر که دیگر مشکل بدامت افتد صیدی زقید جسته
 گر پسته با دهانت نسبت کند دهانرا برخیز و مشت پر کن بشکن دهان پسته

خواجو پیرده سازی دست از رباب برده

مطرب به تیز چنگی نای رباب خسته

۲۳۳

زهی روی دل افروزت چراغ و چشم هر دیده مرا صد چشمه در چشم و ترا صد دیده در دیده
 نکرده در جهان کامی بجز وصلت تمنا دل ندیده بر فلک روزی چو رخسارت قمر دیده
 من از آن گوی سیمینت چو چوگان گشته سرگشته وزان چوگان مشکینت بسر چون گوی گردیده
 کنار از من چه می جوئی یابنگر که بی رویت کنارم می کند هر شب پر از خون جگر دیده
 از آن مثل تو در عالم نیامد در نظر ما را که بی روی تو بر عالم نیاندازد نظر دیده
 ببوی آنک هم روزی بر آید اختر بختم ز مهرم اختر افشاند همه شب تا سحر دیده
 برون از اشک رخسارم نباشد و چه سیم وزر ولی هرگز کجا باشد ترا بر سیم و زر دیده
 گناه اردیده کرد اول چرا تهمت نهم بر دل و راز دل در وجود آمد چه تاوانست بر دیده

زدست چشم خون افشان و سربگذشت سیلابم

بین آخر که خواجو را چه می آرد بسر دیده

۲۳۴

ای سر زلف تو در حلقه و تاب افتاده چنبر جعد تو از عنبر ناب افتاده
 بی نمکدان عقیق لب شورانگیزت آتشی در دل بریان کباب افتاده
 چشم مخمور ترا دیده و برطرف چمن همچو من نرگس سرمست خراب افتاده
 تا غبار خط ریحان تو بر گل دیده ورق مردمک دیده در آب افتاده
 دلم از مهر رخت سوخته و زدود دلم آب در دیده گریان سحاب افتاده
 سوی گیسوی گر هگیر تو مرغ دل من بسهوا رفته و در چنگ عقاب افتاده
 قدح از دست تو در خنده و از لعل لب هوسی در سر پر شور شراب افتاده

بی‌نویان جگر سوخته را بین چون دعد دل محنت زده در چنگ رباب افتاده
 شد ز سودای تو موئی تن خواجو وان موی
 همچو گیسوی تو در حلقه و تاب افتاده

۲۳۵

ای سنبله زلف تو خرمن زده بر ماه وی روی من از مهر تو طعنه زده برگاه
 خورشید جهان تاب تو از شب شده طالع هندوی رسن باز تو برمه زده خرگاه
 افعی تو در حلقه و جادوی تو در خواب خورشید تو در عقرب و پروین تو بر ماه
 صورت نتوان بست چنین موی میانی بر موی کمر بسته و مو تا بکمرگاه
 ساقی بعقیق شکری می‌خوردم خون مطرب به‌نوی سحری می‌زندم راه
 در سلسله زلف رسن تاب تو پیچم باشد که دل خسته برون آورم از چاه
 همچون دل من هست پریشان و گرفتار در شست سر زلف گر هگیر تو پنجاه
 آئینه رخسار تو زنگار برآورد از بسکه برآمد زدل سوختگان آه

خواجو نبرد ره بسرا پرده وصلت
 درویش کجا خیمه زند در حرم شاه

۲۳۶

ای بیتو مرا پر آب دیده نادیده بخواب خواب دیده
 ما پست و ترا بلند قامت ما مست و ترا خراب دیده
 جان قول تو بی‌سخن شنیده دل روی تو بی‌نقاب دیده
 از دیده فتاده در بلا دل وز دل شده در عذاب دیده
 یک ذره از آنک در تو پیدا است نادیده در آفتاب دیده
 هر لحظه ام از غم تو کرده رخساره بخون خضاب دیده
 در آتش فرقت ندیده همچون دل من کباب دیده
 بر یاد لب تو کرده هر دم در ساغر من شراب دیده

یکباره بقصد خون خواجو
 افکنده سپر بر آب دیده

۲۳۷

ای از شب قمر سا برمه نقاب بسته
از قیر طیلسانی بر مشتری کشیده
جعد تو هندوانرا بر دل کمین گشوده
اشک محیط سلیم خون از فرات رانده
از روی لاله رنگم بازار گل شکسته
زلفت بدلگشائی از دل گره گشوده
آن سرکشان هندو وان هندوان جادو
ساغر زشوق لعلت جانش بلب رسیده
پیوسته طاق خضرا بر آفتاب بسته
بر مهر سایبانی از مشک ناب بسته
چشم تو جادوانرا بردیده خواب بسته
واه سهیل سوزم ره بر شهاب بسته
وز لعل باده رنگت کار شراب بسته
خطت بتقشندی نقشی بر آب بسته
راه خطاگشاده چشم صواب بسته
وز شرم آبرویت آتش نقاب بسته

خواجو پیرده سوزی نای رباب خسته

مطرب پیرده سازی زخم رباب بسته

۲۳۸

دی آن بت کافر بچه با چنگ و چغانه
بر لاله زنیلش اثر داغ صبحی
یا قوت بمی شسته و آراسته خورشید
زلف سیاهش را دل شوریده گرفتار
بگشوده نظر خلق جهانی زکناره
من کرده دل صدر نشین را سوی بحرین
جامی می دوشینه بمن داد و مرا گفتم
دوران همه در دست و تو در حسرت درمان
حیفست تو در بادیه و زبیم حرامی
خواجو سخن از کعبه و بتخانه چه گوئی
می رفت بسر وقت حریفان شبانه
بر ماه زمشکش گره جعد مغانه
مرغول گره کرده و کاکل زده شانه
تیر مژه اش را جگر خسته نشانه
بر بوده میانش دل خلقی زمیانه
با قافله خون ز ره دیده روانه
خوش باش زمانی و مکن یاد زمانه
عالم همه دامت و تو در فکرت دانه
بی وصل حرم مرده و حج بر در خانه
خاموش که این جمله فسونت و فسانه

رو عارف خود باش که در عالم معنی

مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

۲۳۹

ای خوشامست و خراب اندر خرابات آمده
فارغ از سجاده و تسبیح و طاعات آمده

نفسی را اثبات خود دانسته و اثبات نفی
 کرده ورد بلبل مست سحر خیز استماع
 روح قدسی در هوای مجلس روحانیان
 عقل با زلف چلیپا از تنازع دم زده
 گشته مستانرا سرکوی مغان بیت الحرام
 عارفان را نغمه چنگ مغنی ره زده
 شهسوار چرخ بین نزدش پیاده وانگهی

یک‌ره ازایوان برون فرمای خواجه را ببین

بر سر کوی تو چون موسی بمیقات آمده

۲۴۰

روی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه
 خامه در نامه اگر شرح دهد حال دلم
 بجز از شمع کسی بر سر بالینم نیست
 گرچه از ضعف چنانم که نیایم در چشم
 بشه چرخ برم زین دل پر آه فغان
 تا ببیند که که آرد خبری از راهم
 نه مرا آگهی از حال رفیقان قدیم
 کار من هست چو گیسوی تو دایم در هم
 گر نبودی شب من چون سر زلف تو دراز
 آه من گر نکند در دل سخت تو اثر

گر ازین درد جگر سوز بمیرد خواجه

حال درویش که گوید بسراپرده شاه

۲۴۱

ای لبت خنده بر شراب زده
 چشم من بر رخت گلاب زده
 شب مه پوش و ماه شب پوش
 طعنه برابر و آفتاب زده
 هر شبی جادوان بابل را
 چشم مست تو راه خواب زده

خط سبز تو از سیه کاری	باز نقشی دگر بر آب زده
هر دمم آن عقیق شورانگیز	نسمکی بر دل کباب زده
گنج لطفی و چون تویی حیفست	خیمه بر این دل خراب زده
لعل ساقی نگر بوقت صبح	آب بر آتش شراب زده
مطرب نغمه ساز پرده سرای	چنگ در پرده رباب زده

جان خواجو بآه آتش بار
شعله در آنگون حجاب زده

۲۴۲

آتش اندر آب هرگز دیده‌ئی	عنبر اندر تاب هرگز دیده‌ئی
چون دهان بر لعل شورانگیز او	پسته و عناب هرگز دیده‌ئی
شد نقاب عارضش زلف سیاه	شام بر مهتاب هرگز دیده‌ئی
سنبل پرتاب هرگز چیده‌ئی	نرگس پر خواب هرگز دیده‌ئی
نرگش در طاق ابرو خفته است	مست در محراب هرگز دیده‌ئی
شد دلم مستغرق دریای عشق	ذره در غرقاب هرگز دیده‌ئی

در غمش خواجو چو چشم خونفشان

چشمه خوناب هرگز دیده‌ئی

۲۴۳

چو دستان برکشد مرغ صراحی	برآید نوحه مرغ از نواحی
قدح در ده که چشم مست خوبان	قد اتضحت لنا ایّ اتضاح
الا والله لا اسلو هواهم	ولا اصبو الی قول اللّواح
ملا مت می‌کنندم پارسایان	الام الّام فی حبّ المّلاح
کجا قول خردمندان کنم گوش	که سکران نشود گفتار صاحی
عدولی عن محبّتم فسادی	و موتی فی مضاربهم صلاحی
دلم جان از گذار دیده در باخت	ولیس علیه فیهِ من جناح
زهی از عنبر سارا کشیده	رقم بر گرد کافور رباحی
مغلغلة الی مغناک منّی	هنا من مبلّغ شروی الرّیاح

چه مشک آمیزی ای جام صبحی چه عنبر بیزی ای باد صبا
تَهَبْ نائم و الورقُ ناحت و شَوَقنی الصُّبوح الی الصُّباح
بده ساقی که گل برقع برافکند و فاح الرِّوض و ابتسم الاقاحی
زمیخواران کسی را همچو خواجو

ندیدم تشنه بر خون صراحی

۲۴۴

تَبَسَّمت الزهر و المزن باک و غررت الودق والدَّیک حاک
نسیم عراقی ندانم چه بادی زمین سپاهان ندانم چه خاکی
بدین مشک سائی و عنبر فشانی ایّا نَفحة الرِّیح روحی فداک
ندانم چه نقشی که مثل تو صورت مصوّر نگردد زآبی و خاکی
ریاض بهشتی بدین روح بخشی چراغ سپهری بدین تابناکی
خرد را فریبی و دل را امیدی روانرا حیاتی و تن را هلاکی
نه در دل ممکن که در قلب جانی نه از گِل مرکب که از روح پاکی
مررنا باکناف نجد و بتنا بواد الاراک لعلّی اراک

چو خواجو بدست آرجام خورآئین

اگر مست گلچهر اورنگ تاکی

۲۴۵

ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری بر مشتری پرده دیبای ششتری
لعلت نگین خاتم خوبی وصف زده برگرد روی خوب تو هم دیو و هم پری
در ساحری اگر زجهان برسر آمدست گاویست پیش آهویت این لحظه سامری
چون چشم چشم بند تو در خاطرم فتاد بنمود طبع من ید بیضا بساحری
گر ننگری به چشم عنایت بسوی من بینی تنم ز مهر هلالی چو بنگری
آن دل که من بملک دو عالم نداد می بردی بدلبری زمن آیا چه دلبری
تا شد درست روی من دلشکسته زر پیدا شدست رونق بازار زرگری

خواجو چو وصف لعل گهر پرور تو کرد

بشکست قدر شعر چو لولوی جوهری

۲۴۶

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی
چو مرغ در طیران آی و چون براوج نشستی
چنان مران که غباری بدو رسد ز گذارت
چو جز تو هیچکس آنجا مجال قرب ندارد
همان زمان که رسیدی بدان زمین که تو دیدی
حکایت شب هجران و حال و روز جدائی
بنوک خامه مژگان تحیتی که نوشتم
وگر چنانک توانی بگوی کای لب لعلت
مرا مگوی چه گوئی هر آن سخن که تو خواهی
چو از تو دل طلبم گوئیم دلت چه نشان داشت

دل ربائی و گوئی ز ما بگو که چه خواهی

ز دُرُج لعل تو خواجو چه خواهد آنکه تو دانی

۲۴۷

کامت اینست که هر لحظه ز پیشم رانی
پادشاهان بگناهی که کسی نقل کند
گر نخواهی که چراغ دل تنگم می‌رد
دل ما بردی و گوئی که خبر نیست مرا
ابرویت بین که کشیدست کمان بر خورشید
چند خیزی که قیامت ز قیامت برخاست
هیچ پنهان نتوان دید بدان پیدائی
یک سر موی تو گر زانک بصدجان عزیز
عار دارند اسیران تو از آزادی
هیچ دانی که چرا پسته چنان می‌خندد

وردت اینست که بیگانه خویشم خوانی
بر نگیرند دل از معتقدان جانی
آستین بر من دلسوخته چند افشانی
پرده اکنون که دریدی ز چه می‌پوشانی
هیچ حاجب نشنیدیم بدین پیشانی
چه بود گر بنشینی و بلا بنشانی
هیچ پیدا نتوان یافت بدان پنهانی
همچو یوسف بفروشد هنوز ارزانی
ننگ دارند گدایان تو از سلطانی
زانک گفتم که بدان پسته دهن می‌مانی

ای طبیب از سر خواجو بیراین لحظه صداع
که نه دردیست محبت که تو درمان دانی
چند گوئی که دواى دل ریشـت صبرست
ترک درمان دلم کن که در آن درمانی

۲۴۸

چو چشم مست تو با خواب می کند بازی
چنین که غمزه شوخ تو مست و مخمورست
بسین که آهوی روباه باز صیادت
چو خون چشم من آمد بجوش از آنروست
ز زیر پهلوی پر خار من چه غم دارد
یسا که زلف رسن باز هندو آسایت
دلم زبـیخردی همـچو طفل بازیگر
تفرجیست که شب باز طرهات همه شب
دو چشم من همه با آب می کند بازی
چرا بگوشه محراب می کند بازی
چگونه با دل اصحاب می کند بازی
که با سرشک چو عناب می کند بازی
کسی که بر سر سنجاب می کند بازی
شبی دراز بمهتاب می کند بازی
بدان کمند رسن تاب می کند بازی
بنور شمع جهانتاب می کند بازی

عجب زمردم بحرین دیده ات خواجو
که در میانه غرقاب می کند بازی

۲۴۹

بدینسان که از ما جهانی جهانی
تو آن شهریاری و آن شهره یاری
تو آنی که قتلـم توانی و دانم
خوشا طرف بستان و دستان مستان
دل یاغی باغیم باغ و دائم
ندانم کدامی که دامی دلم را
چو ماهی که ماهیت کس نداند
تو جان و جهانی و جان جهانی
سزد کاردوان رخ نهد پیش اسبت
ترا نار پستان به از نار بستان
که باکس نمائی و باکس نمائی
که خسرو نشانی و خسرو نشانی
که هر دم بر آنی که خونم برانی
می ارغوانی بروی غوانی
تو در باغ بانی و درباغبانی
زنسل کیانی که اصل کیانی
چه کانی که از لعل گوهر چکانی
تو نور جنائی و حور جنائی
اگر باز داری سمند اردوانی
که سیب از ترنجت کند بوستانی

تو ترخان و ترخون زجور تو خواجو
دل از خون چو خانی و رخ زرّخانی

۲۵۰

نه آخر تو آنی که ما را زیانی	نه آخر توانی که ما را زیانی
مگر زین بسودی که ما را بسودی	وزین بر زیانی که ما را زیانی
چو ما را بهشتی چه ما را بهشتی	چو ما را جهانی چه ما را جهانی
تو پروا نداری که پروانه داری	تو پیمان ندانی که پیمانه دانی
چراغ چه راغی و سرو چه باغی	که دل را امانی و جانرا امانی
نه خورشید بامی که خورشید بامی	نه عین روانی که عین روانی
تو آن کاردانی که آن کاردانی	که از دلستانی زدل دلستانی
تو آتش نشانی و خواهی که ما را	بآتش نشانی بر آتش نشانی
تو چشمی و چشم از جفای تو چشمه	تو جانی و جان بی وفای تو جانی
تو ماه و مرا پیکر از دیده ماهی	تو خان و مرا خانه از گریه خانی

تو در کار و در کار خواجو نبینی

تو برخوان و هرگز بخوانم نخوانی

۲۵۱

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی	که جانرا انس ممکن نیست با این جن انسانی
در آن مجلس چو مستانرا زساغر سرگران بینی	سبک رطل گران خواه از سبک روحان روحانی
سماع انس می خواهی بیا در حلقه جمعی	که در پایت سرافشانند اگر دستی برافشانی
چرا باید که وامانی بملبوسی و ماکولی	اگر مرد رهی بگذر زبارانی و بورانی
سلیمانی ولی دیوان بدیوان تو برکارند	بگو تا بشکند آصف صف دیوان دیوانی
برون از جهل بوجهلی نبینم هیچ در ذات	ازین پس پیش گیر آخر مسلمانی سلمانی
بملک جم مشو غره که این پیران روئین تن	بدستانت بدست آرند اگر خود پوردستانی
اگر زهبان این راهی و گر زهبان این دیری	چو دیارت نمی ماند چه زهبانی چه زهبانی
رود هم عاقبت بر باد شادروان اقبال	اگر زیر نگین داری همه ملک سلیمانی
چو می بینی که این منزل اقامت را نمی شاید	علم بر ملک باقی زن ازین منزلگه فانی

چو خواجو بسته ای دل در کمند زلف مهر رویان

از آنرو در دلت جمعست مجموع پریشانی

۲۵۲

چه کرده‌ام که یکبارم از نظر بفکندی
کمین گشودی و بر من طریق عقل بیستی
اگر چو مرغ بنالم تو همچو سرو بیالی
چون آیمت که بینم مرا زکوی برانی
توقعست که از بنده سایه باز نگیری
پیادگان جگر خسته رنج بادیه دانند
از آن ملایم طبعی که ما تنیم و تو جانی
بحال خود بگذار ای مقیم صومعه ما را

نهال کین بنشاندی و بیخ مهر بکندی
کمان کشیدی و چون ناو کم بدور فکندی
وگر چو ابر بگریم تو همچو غنچه بخندی
چو خواهمت که درآیم درم بروی ببندی
ولی ترا چه غم از ذره کافتاب بلندی
تو خستگی چه شناسی که بر فراز سمندی
وزان موافق مائی که مانثیم و تو قندی
تو و عبادت و عرفان و ما و مستی و رندی

زمن مهرس که خواجه چگونه صید فتادی

تو حال قید چه دانی که بیخبر ز کمندی

۲۵۳

چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی
هر که او گوهر شناسد قیمت جوهر شناسد
تا ترا شوری نباشد لذت شیرین چه یابی
چون سرمیدان نداری پای دریکران چه آری
خدمت دربان نکرده رفعت سلطان چه جوئی
چون تو سرگردان نگشتی منکرگوی از چه گردی
گر نه چون پروانه سوزی شمع را روشن چه بینی
صبر ایوبی نکرده درد را درمان چه خواهی

چون ندیدی کان گوهر گوهر کانرا چه دانی
گوهر کانرا ندیده جوهر جانرا چه دانی
تا ترا دردی نباشد قدر درمانرا چه دانی
چون رخ مردان ندیدی مردمیدانرا چه دانی
طاق ایوانرا ندیده اوج کیوانرا چه دانی
چون تو در میدان نبودی حال چوگانرا چه دانی
ورنه زین پیمانه نوشی شرط و پیمانرا چه دانی
حزن یعقوبی ندیده بیت احزانرا چه دانی

چون دم عیسی گفتی خواجه چه خوانی

چون ید بیضا ندیدی پور عمرانرا چه دانی

۲۵۴

کجا باز آید آن مرغی که با من همقفس بودی
از آن ترسم که صیادی بمکرش صید گرداند
نمی دانم که بر برج که امشب آشیان دارد
گهی فریاد خوان گشتی گهم فریادرس بودی
که او پرواز نتواند که دائم در قفس بودی
بدم آورد می او را مرا گر زانک کس بودی

چنان سرمست می گشتم ز آوازش که در شبها
 چه مرغی بلبل آوازی چه بلبل باز پروازی
 بگویم روشنت ماهی سریر حسن را شاهی
 بجان گر دسترس بودی اسیر قید محنت را
 درین وادی چه به بودی ز آه و ناله و زاری
 که یاد آوردی از شحنه کراییم از عسس بودی
 که این عنقای زرین بال پیشش چون مگس بودی
 که سرو ار راست می خواهی بر بالاش خس بودی
 روان در پای شیر نگش فشاندن یکنفس بودی
 اگر خورشید هودج راغم از بانگ جرس بودی
 گلندامی طلب خواجو که در خلوت گه رامین
 اگر هرگز نبودی گل جمال ویس بس بودی

۲۵۵

کس به نیکی نبرد نام من از بدنای
 آنچنان خوار و حقیرم که مرا دشمن و دوست
 ما چنین سوخته باده و افسرده دلان
 تا دلم در گره زلف دلارام افتاد
 عقل را بار نباشد برآپرده عشق
 شیرگیران باردات همه در دام آیند
 راستان سرو شمارندت اگر در باغی
 راستی را چو تو بر طرف چمن بگذشتی
 زانک در شهر شدم شهره بدرد آشامی
 چون سگ از پیش برانند بدشمن کامی
 احتراز از می جوشیده کنند از خامی
 بر سر آتش و آبست زبی آرامی
 زانک ره در حرم خاص نیابد عامی
 تا کند آهوی شیرافکن او بادامی
 صادقان صبح شمارندت اگر بر بامی
 سرو بر جای فرو ماند زبی اندامی
 چند گوئی سخن از خال سیاهش خواجو
 طمع از دانه ببر زانک کنون در دامی

۲۵۶

بیار ای لعبت ساقی شرابی
 چو دور عشرت و جامست بشتاب
 دل پر خون من چندان نماندست
 خوشا آن صبحدم کز مطلع جام
 الا ای باده پیمایان سرمست
 گرم از تشنگی جان بر لب آید
 شد از باران اشک و باده شوق
 بساز ای مطرب مجلس ربابی
 که هر دم میکند دوران شتابی
 که بتوان کرد مستی را کبابی
 برآید هر زمانی آفتابی
 بمخموری دهید آخر شرابی
 مگر چشم چکاند بر لب آبی
 دلم ویرانی و جانم خرابی

مگر بستست جادوی تو خوابم که شبها شد که محتاجم بخوابی
چرا باید که خواجو از تو یکروز
سلامی را نمی‌یابد جوابی

۲۵۷

ایکه عنبر زسر زلف تو دارد بوئی جعدت از مشک سیه فرق ندارد موئی
آهوانند در آن غمزه شیرافکن تو گرچه در چشم تو ممکن نبود آهوئی
دل بزلفت من دیوانه چرا می‌دادم هیچ عاقل ندهد دل بچنان هندوئی
مدتی گوشه گرفتم زخندنگ اندازان عاقبت گشت دلم صید کمان ابروئی
عین سحرست که پیوسته پرریویانرا طاق محراب بود خوابگاه جادوئی
دل شوریده که گم کردم و دادم بر باد می‌برم درخم آن طره مشکین بوئی
بهر دفع سخن دشمن و از بیم رقیب دیده سوی دگری دارم و خاطر سوئی
بلبل سوخته دل باز نماندی بگلی اگر آگه شدی از حسن رخ گلروئی

دل خواجو همه در زلف بتان آویزد

زانک دیوانه شد از سلسله گیسوئی

۲۵۸

هیچ شکر چو آن دهان دیدی هیچ تنگ شکر چنان دیدی
آن زمانت که در کنار آمد جز کمر هیچ در میان دیدی
در چمن همچو شمع مجلس ما طوطی آتشین زبان دیدی
راستی را شمائل قد او هیچ در سرو بوستان دیدی
دلرباتر ز زلف و عارض او شاخ سنبل بر ارغوان دیدی
در فغانم زدست قاتل خویش کشته را هیچ در فغان دیدی

همچو غرقاب عشق او خواجو

هیچ دریای بیکران دیدی

۲۵۹

بر ماه فکنده طیلسانی در سرو کشیده پرنیانی
بر چشمه آفتاب بسته از عنبر سوده سایبانی

رخساره فراز سرو سیمین	مانند شکفته گلستانی
حوری و چو کوثرش عقیقی	سروی و چو غنچه اش دهانی
نی حور بعینه بهشتی	نی سرو برآستی روانی
دیدم چو هزار خرمن گل	وقت سحرش بیوستانی
گفتم نظری کن ای جهانرا	جانی و زدلبری جهانی
همچون تن من همای عشقت	نادیده شکسته استخوانی
جز ناله و سایه ام درین راه	نی همفشی نه همعنانی

آخر بشنو حدیث خواجو

کز عشق تو گشت داستانی

۲۶۰

گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی	گفت از آن روی که دل دادی و جان نسپردی
گفتمش جان ز غمت دادم و سر بنهادم	گفت خوش باش که اکنون ز کفم جان بردی
گفتمش در شکر تو چند بحسرت نگرم	گفت در خویش نگه کن که به چشمش خردی
گفتمش چند کنم ناله و افغان از تو	گفت خاموش که ما را بفرغان آوردی
گفتمش هم منقسم ناله و آه سحرست	گفت فریاد زدست تو که بس دم سردی
گفتمش رنگ رخم گشت زمهر تو چو کاه	گفت بر من بجوی گر تو بحسرت مُردی
گفتمش در تو نظر کردم و دل بسپردم	گفت آخر نه مرا دیدی و جان پروردی
گفتمش بلبل بستان جمال تو منم	گفت پیداست که برگرد قفس می گردی

گفتمش کز می لعل تو چنین بی خبرم

گفت خواجو خبرت هست که مستم کردی

۲۶۱

ای صبا با بلبل خوشگوی گوی	می نماید لاله خود روی روی
صبحدم در باغ اگر دست دهد	خوش برآ چون سرو و طرف جوی جوی
هر زمان کز دوستان یاد آورم	خون روان گردد ز چشم جوی جوی
ای تن از جان بر دل چون نال نال	وی دل از غم بر تن چون موی موی
دست آن شمشاد ساغر گیرگیر	سوی آن سرو صنوبر پوی پوی

حلقه‌های زلفش از گل برفکن
دسته‌های سنبل خوش بوی بوی
می‌خورد از جاتم لعلش باده خون
می‌برد زافعی زلفش موی موی
حال چوگان چون نمی‌دانی که چیست
ای نصیحت گو بترک گوی گوی

چون بوصلت نیست خواجو دسترس

باز کن زان دلبر بد خوی خوی

۲۶۲

برو ای باد بهاری بدیاری که تو دانی
چون گذارت بسر کوی دلارام من افتد
آستان بوسه ده و باش که آسان نتوان زد
چون در آن منزل فرخنده عنان باز کشیدی
و گر آهنگ شکارش بود آتشاه سواران
لاله گون شد رخم از خون دل اما چه توان کرد
عرضه ده خدمت و گو ازلب جانبخش بفرما
برنگیری زدلم باری از آن روی که دانم
سرموئی نتوان جست کنار از سر کویت
خرم آنروز که مستم زدر حجره درآنی
همچو ریحان تو در تابم از آن روی که دارم
گرچه کارم بشد از دست بگو بو که برآید
از من خسته دلسوخته کاری که تو دانی

در قدح ریز شرابی زلب لعل که خواجو

دارد از مستی چشم تو خماری که تو دانی

۲۶۳

در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی
چون عدل سلطان جهان کی خسرو خسرو نشان
ای ساعد سیمین تو خون دل ما ریخته
برچینیان آشفته هندوی تو از شوریدگی
روی چو مه آراستی زلف سیه پیراستی
وین شخص زار زرد را از مهر چون برکاستی
بشین که آشوب از جهان برخاست چون برخاستی
عالم بر وی دلستان چون گلستان آراستی
گر دعوی قتل کنی داری گوا درآستی
در جادوان پیوسته ابروی تو از ناراستی

در تاب می شد جان مه چون چهره می افروختی تاریک می شد چشم شب چون طره می پیراستی
 خواجه گر از مهر رخت آتش پرستی پیشه کرد
 چون پرده بگشودی زرخ عذرگناهِش خواستی

۲۶۲

دی سیر برآمد دلم از روز جوانی جانم بلب آمد زغم و درد نهانی
 کردم گله زین چرخ سیه روی بداختر کز بهر دو قرصم بجهان چند دوانی
 جان من دلسوخته را هیچ مرادی حاصل نشود تا تو بکامش نرسانی
 فریاد زدست تو که از قید حوادث یک لحظه امانم ندهی خاصه امانی
 هر کو چو قلم گاه سخن دُر بچکاند خون سیه از تیغ زبانش بچکانی
 کی شاد شود خسروی از دور تو کز تو بی دار بسدارا نرسد تخت کیانی
 سلطان فلک گرم شد و گفت که خواجه بر ملک بقازن علم از عالم فانی
 زین پیر جهان دیده بدروز چه خواهی بروی زچه شنت کنی و دست فشانی
 هر چند جهانی زسلاطین زمانه آخر نه گدای در سلطان جهانی
 در مصر معانی ید بیضا بنمائی وقتی که چو موسی نکشی سر زشانی
 گر نایب خاقانی و خاقانی وقتی ور ثانی سبحانی و حُتان زمانی
 چون شمع مکش سر که بیکدم بکشندت با این همه گردنکشی و چرب زبانی
 خاموش که تا در دهن خلق نیفتی در ملک فصاحت چو زبان کام نرانی
 زین طایفه شعرت بشعیری نخرد کس گر آب حیاتست پیاکی و روانی
 با این همه یک نکته بگویم زسر مهر هر چند که دانم که تو این شیوه ندانی

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

تا داد خود از کهر و مهتر بستانی

۲۶۵

صبح وصل از افق مهر برآید روزی وین شب تیره هجران بسر آید روزی
 دود آهسی که برآید زدل سوختگان گرد آئینه روی تو درآید روزی
 هر که او چون من دیوانه زغم کوه گرفت سیلش از خون جگر بر کمر آید روزی
 وانک او سینه نسازد سپر ناوک عشق تیر مژگان تو اش بر جگر آید روزی

می‌رسانم بفلک ناله و می‌ترسم از آن که دعای سحرم کارگر آید روزی
عاقبت هر که کند در رخ و چشم تو نگاه هیچ شک نیست که بیخواب و خور آید روزی
هست امیدم که زیاری که نپرسد خبرم خبری سوی من بیخبر آید روزی
بفکنم پیش رخس جان و جهان راز نظر گرم آن جان جهان در نظر آید روزی

همچو خواجو بر وای بلبل و با خار بساز
که گل باغ امیدت ببر آید روزی

مسمط مخمس

از مرغ سحر ناله شبگیر برآمد وز طرف چمن زمزمه زیر برآمد
ای آنک زماهت خط چون قیر بر آمد چون جزع تو از حقه تقدیر برآمد
بس ناله که از جادوی کشمیر برآمد

جانا بشکر خنده لب آب شکر ریخت وز زلف کثرت غالیه بربرگ سمن بیخت
چون خامه نقاش ازل نقش تو انگیخت زنجیر شب از فرق تو ایام درآویخت
تا این دل دیوانه بزنجیر برآمد

زانکه که دل از زلف تو منشور چون خواند جانرا غمت از قالب دلگیر برون خواند
ای آنک مرا چشم تو در ورطه خون خواند ای بس که صبا در چمن حسن فسون خواند
تا سرو سرافراز تو چون تیر برآمد

خورشید جمال تو چو سر برزند از جیب چون شمع اگر ت پیش بمیرم نبود عیب
ای از دهننت مانده یقین در تنق ریب بر بوی سر زلف تو از بادیه غیب
تعجیل کنان باد جهانگیر برآمد

چون برقع شبگون فلک از روی تو بگشود مشکین گره از سلسله موی تو بگشود
کار دلم از سنبل هندوی تو بگشود آندم که صبا نافه گیسوی تو بگشود
دود از جگر سوخته قیر برآمد

آیا که چه از زلف سیاه تو کشیدم کز جمله جهان مهر جمال تو گزیدم
چون غمزه عاشق کش خونریز تو دیدم از صحبت جان آن نفس امید بریدم
کز رزمگه چشم تو تکبیر برآمد

مطرب چو نوا می زند از پرده نوروژ خواجو چه کند گر نزند آه جگرسوز
 باز آی که از مهر تو ایماء دلا فروز جان دست زنان در رسن زلف تو هر روز
 زین چاه گل آلوده دلگیر برآمد

وله ایضاً

چون حریفان صبحی بچمن روی نهند چشم بر برگ گل و گلّه خود روی نهند
 زاهدان خرقه و سجاده بیکسوی نهند گوش بر زمزمه بلبل خوشگوی نهند
 تو بجز سایه سرو و طرف جوی مجوی
 گل سوری دگر از چهره برافکند نقاب قدح لاله شد از ژاله پر از باده ناب
 ساقیا وقت صبحوست بده جام شراب پیش رخسار تو گو صبح جهانتاب متاب
 با گل روی تو گو گلّاله خود روی مروی
 آنکه بر لاله کند سنبل پرچین پرچین من دلسوخته فرهادم و لعلش شیرین
 بجز از باغ جمالش گل صد برگ مچین روی او بین و دگر چشمه خورشید مبین
 زلف او بوی و دگر سنبل خوشبوی مبوی
 دوستان پند دهندم که مکن یاد وصال که خیالست که بینی دگرش جز بخیال
 تنت از مویه چو موئی شد و از ناله چونال بعد ازین در غم آن سرو سمن بوی منال
 بیش ازین بی رخ آنماه زره موی مموی
 چون شود مطربه پرده سرا پرده سرای این غز را بهمین لهجه و این پرده سرای
 کای بهار چمن و سو خرامان سرای طوطی منطق خواجو چو شود نغمه سرای
 سخن از زمزمه بلبل خوشگوی مگوی

توجیع

ای غمت مرغ آشیانه دل زلف و خال تو دام و دانه دل
 نرگس نیمه مست مخمورت باده نوش شرابخانه دل
 با سر زلف تست پیوندش زان مطّول بود فسانه دل
 راستی را خطا نمی افتد تیر چشم تو بر نشانه دل

هرچه جان مرا بخون جگر	جمع گردد کند روانه دل
دمبدم بین که می رود بیرون	سیل خونین از آستانه دل
خواب در چشم من نمی آید	هر شب از آه عاشقانه دل
مطرب عشق می زند هر دم	چنگ در پرده چفانه دل
ایکه دانی زبان مرغان را	بشنو از مرغ آشیانه دل

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش عزم شراب می کردند	بصبحی شتاب می کردند
زهد را آب کار می بردند	خاکیان کار آب می کردند
درد نوشان زبهر نقل صبح	دل بریان کباب می کردند
ماهرویان زجام یاقوتین	طلب لعل ناب می کردند
ابر بر آفتاب می بستند	مهر را مه نقاب می کردند
خاک را جرعه می چشانیدند	خاکیان را خراب می کردند
جمع را تاب و پیچ می دادند	غمزه را نیم خواب می کردند
در شب تیره ماه یکشبه را	چشمه آفتاب می کردند
هر زمان منهایان عالم غیب	سوی جانم خطاب می کردند

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ترک من مشک بر سمن می زد	سپه زنگ بر ختن می زد
زهره از قلب عقربش می تافت	افعیش حلقه بر سمن می زد
لعل در پوش او بدر پاشی	طعنه بر لؤلؤی عدن می زد
گل رخسار ضیمران پوشش	خنده بر برگ نسترن می زد
تا دل مشک چین شکسته شود	تاب در زلف پرشکن می زد
بت ساقی بآب آتش رنگ	آب بر آتش حزن می زد
می زد از جام آبگون ما را	آتش اندر روان و تن می زد
جام می آب کار من می برد	بانگ نی راه عقل من می زد

این نوا مرغ خوش نوا می ساخت وین غزل ماه چنگزن می زد
 که جهان صورتست و معنی دوست
 ورم بمعنی نظر کنی همه اوست

مهر رویش نگر زپرده دل پرده افکنده بر سراچه گل
 بندهئی را که او قبول کند پیش آزادگان بود مقبل
 هر که مجنون زلف لیلی نیست نبود نزد عاشقان عاقل
 اهل صورت بتیغ کشته شوند واهل معنی بغیبت قاتل
 رفت محبوب و ماچنین در خواب آه از آن عمر رفته بر باطل
 کاروان هر کجا که خیمه زند در دل و چشم ما کند منزل
 ماه محمل نشین من یکره گو بر انداز دامن از محمل
 وصل و هجران حجاب راه تواند بگذر از هر دو تا شوی واصل
 دوش در گوش جان فرو می گفت هر دمم هاتفی زگوشه دل

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

منم آن رند مفلس قلاش که شدم در جهان برندی فاش
 آستان روب خانه خمار مهره گردان حلقه اوباش
 تشنه لعل لعبت ساقی کشته چشم شاهد جمّاش
 هر که رنگم بدید نقش بخواند که مرا بر چه صورتست معاش
 ماگدایان خانه پردازیم فارغ از خانه و بری زفراش
 زهد و تقوی خلاف مستوریت تو برو مست گرد و زاهد باش
 ملک هستی برون کن از دل تنگ منظر پادشاه و جای قماش؟
 اهل صورت زپیکر مصنوع نقش بینند و اهل دل نقاش
 چشم ساقی بعشوه می گوید با من لایالی قلاش

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ما خراباتیم عاشق و مست جان شیرین نهاده بر کف دست

جرعه نوش مغان بادیه پرست	حلقه گوش بتان دیرنشین
کارم از دست رفت و تیر از شست	پسند بیهوده تابکی که کنون
زلف خوبان در صواب بپست	چشم ترکان ره خطا بگشود
هر که بیخود شد از شراب الست	تا ابد کی بهوش باز آید
عارفان از جمال ساقی مست	می پرستان زباده مدهوشند
تا نخیزد فغان زاهل نشست	آخر ای فتنه زمان بنشین
چون تو هستی هر آنچه باید هست	گر نباشد جهان و هرچه در اوست
این ندا می رسد بدل پیوست	از کمان ابروان روحانی

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش چون نام یار می گفتند	وصف آن گلعدار می گفتند
نکته جانفزا چو آب حیات	زان لب آبدار می گفتند
قصه شام جعد پرچینش	در حد زنگبار می گفتند
سخن تار زلف مشکیش	در دیار تثار می گفتند
صفت صورت نگارینش	پیش صورت نگار می گفتند
حال سیلاب چشمه چشم	بر لب جویبار می گفتند
بلبل نیم مست شیدا را	شمه ئی از بهار می گفتند
خبر خور بذره می بردند	قصه گل بخار می گفتند
عندلیبان گلشن ملکوت	بر سر شاخسار می گفتند

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

باز بلبل بیوستان آمد	بوی انفاس دوستان آمد
شاهد لاله روی گل زحرم	بتفرّج بگلستان آمد
سرو با تخته بند و بند گران	بچمن بین که چون چمان آمد
چون خروس سحر نوا برداشت	ببلبل مست در فغان آمد
شمع می گفت رمزی از غم دل	آتش بر سر زبان آمد

جان بسوی تو از حظیرهٔ قدس سوی این تیره خاکدان آمد
مردم دیده چون لب تو بدید در دمش آب در دهان آمد
با تو هیچش بدست نیست ولیک کمرت چست در میان آمد
روح را از درون پردهٔ دل ای ترنم بگوش جان آمد

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

چون زمرغ سحر فغان برخاست نعره از جان عاشقان برخاست
نرگس نیمه‌مست خواب‌آلود بتماشای بوستان برخاست
چون میان توام بشد زکنار این تن خاکی از میان برخاست
از دهان تو در گمان بودم چون بگفتی سخن گمان برخاست
دوش گفتم که فتنه‌گو برخیز سرو سیمین من روان برخاست
تیر مژگان چو در کمان پیوست بانگ زه از دل کمان برخاست
آن زمان کو در انجمن بنشست فتنهٔ آخر الزمان برخاست
بهوای خدنگ غمزهٔ او مرغ جانم زآشیان برخاست
چون بدیر آمدم و بنشستم از مغان دمبدم فغان برخاست

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ای زرویت جهان چو خلد برین چنین زلفت نگارخانهٔ چنین
ابرویت بر قمر کشیده کمان گیسویت بر دلم گشوده کمین
هر که در باغ بیندت گوید که مگر جتست و حورالعین
رفت فرهاد و همچنان باقیست در سرش شور شگر شیرین
دیشب از جام عشق مست و خراب بسا صبحی کنان دیرنشین
همچو عیسی بعزم عالم جان رخ نهادیم سوی چرخ برین
بر در دیر معتکف دیدیم همچو خواجو هزار بیدل و دین
چون رسیدیم در منازل قدس دیده شوق بر یسار و یمین

بدر دل شدیم و حلقه زدیم زو جوابی نیامد الا این
 که جهان صورتست و معنی دوست
 ور بمعنی نظر کنی همه اوست

وله ایضاً

وقت سحرست و نوبت بام آمد که عیش و نوبت جام
 ای لعبت سیم بر یاور از ساغر زر شراب زرفام
 آن باده پخته ده که حیفت می پخته و ما بدین صفت خام
 بنمای زمطلع صراحی در وقت سحر ستاره بام
 شاهد غرضت ورنه درخلد آرام کراست بی دلارام
 چون خار بود بچشم رامین گل بی رخ ویسه گل اندام
 ز ایام شکایتی که دارم گویم همه یک بیک باایام
 عشق تو که خاص از آن ما بود امروز شدست در جهان عام
 در دام زمانه چند باشی رو جام شراب گیر مادام

از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی و چغانه

ای سرو سمن عذار گلروی در ده می لاله رنگ گلبوی
 آن بحر که موج او محیطست در چشمه چشم عاشقان جوی
 خط تو بگرد چشمه نوش یارب که چه سبزه نیست خودروی
 تا ساخته‌ئی زمشک چوگان در دامن مه فکنده‌ئی گوی
 از خط تو حور می‌گزد لب وز زلف تو مار می‌برد موی
 ای زاهد هرزه گوی تا چند ما را بگذار و ترک ما گوی
 هم سوسن ده زبان خاموش نی بلبل یک زبان بس گوی
 خورشید جهان فروز او بین ریحان عبیر بوی او بوی
 امروز که تخت گل فکندند در سایه سرو بر لب جوی

از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی و چغانه

هر چند که یار یار ما نیست دوری زوی اختیار ما نیست
 جز شیفنگی و بیقراری کار دل بیقرار ما نیست
 کو خاک گذرگهی که بر وی نقش رخ خاکسار ما نیست
 از بسکه زمانه خون ما خورد نیکست که شرمسار ما نیست
 آنکس که زروزگار شادست گوئی که بروزگار ما نیست
 از ما مگذر چنین که گردی بر دامت از گذار ما نیست
 شکرست که گرچه خاک راهیم بر خاطر کس غبار ما نیست
 در پیش تو خاک را وقارست یکذره ولی وقار ما نیست
 ای یار اگر حریف مائی بر رغم کسی که یار ما نیست
 از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی و چغانه

شیرین سخنان کوی جانان دانند زبان بی زبانان
 ما را سر سرو بوستان نیست بی قامت و روی دلستانان
 در صحن سراچه سلاطین کی خیمه زنند پاسبانان
 مائیم در این جهان و جانی وان نیز فدای جان جانان
 یارب چه نباتیست و شیرین تلخ از دهن شکر دهانان
 محمل بگذشت و سیل خوناب بگرفت طریق ساربانان
 بیچاره پیادگان که دادند جان در عقب جمازه رانان
 تا چند زجست و جوی اینان تا چند زگفت و گوی آنان
 چون عالم پیر نوجوان شد پیش آر شراب و با جوانان
 از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی و چغانه

ای رفته زعلت آب زمزم وی عالم جان و جان عالم
 با چشم و لب تو لطف و کین یار در زلف و رخ تو کفر و دین ضم
 درد تو مرا دواي درمان زخم تو مرا بجای مرهم
 ما نامه عشق می نوشتیم آندم که نبود نام آدم

روزیکه نه جام بود و نی جم	ما مست شراب عشق بودیم
غم خون دلم بخورد و من غم	دل صبر بیاد داد و من دل
بر عظم رمیم خاکیان دم	ای نکهت عیسوی نسیمی
اندیشه مکن ز کام ارقم	کامت چو زمهره گشت حاصل
بسی همفشی مباحش و یکدم	رو تا نفسی که دم برآید

از دست مسده می مغفانه

وز چنگ منه نی و چغانه

بردار نوا و برکش آهنگ	مطرب بنواز نوبتی چنگ
ز آئینه جان خستگان زنگ	ساقی بمی چو زنگ بزدای
مشتاق کجاورای و فرهنگ	عشاق کجا و عقل و تدبیر
نامیست بزرگ پیش مانگ	ننگیست تمام پیش ما نام
در جامه زدیم و جام بر سنگ	از ما مطلب خرد که آتش
از شرم تو گل برآورد رنگ	در باغ چو پرده برگشائی
من دامن و کوب و شاهنگ	آهنگ شب دراز دیسجور
چون خیمه زند درین دل تنگ	محبوب چو در جهان نگنجد
جز جام شراب و گیسوی چنگ	چون نیست بنقد دست گیری

از دست مسده می مغفانه

وز چنگ منه نی و چغانه

بر عزم کمین ناتوانی	پیوسته کشیده ئی کمانی
چون بر سر آب باغبانی	ای خال تو بر رخ چو آتش
در پهلوی جادویت کمانی	بر بازوی هندویت کمندی
کردست فضیحت جهانی	کلک دو زبان نگر که ما را
در شهر شدیم داستانی	از دست و زبان آن سیه روی
گفتار چنان سیه زبانی	نبود بر زیر کان مبارک
پرواز مکن باشیانی	هر لحظه چو مرغ باغ عشقی
یک قطره از او به از روانی	زان آب طلب که تشنگانرا

از دور زمان چو فرصت اینست در بزم معاشران زمانی
از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

چون رفت نظر بچشم مست از دست بشد دلم زدست
بس توبه زاهدان که بشکست آن طره پرشکست پست
بس پرده عابدان که بدرید آن غمزه می پرست مست
یارب که چه درخور افتادست آن خال سیاه بت پرست
بنشستی و رستخیز برخاست تا باز چه خیزد از نشست
ایدل اگر تبطره در بست آخر نه بخویش باز بست
در شیوه دلبری و خوبی هر چیز که ممکنست هست
چون دامن گل بدست افتاد بر خار مگیر اگر بخت
زان پیش که نقد زندگانی چون تیر برون رود زشت

از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی و چغانه

هر مرغ که عشقباز گردد گر پشه بود چو باز گردد
محمود کسی بود که هر دم خاک قدم ایاز گردد
گر حسن بتخت برنشیند این آرزو نیاز گردد
ور عشق سپاه بر نشاند این ناز همه نیاز گردد
هر مرغ که از قفس برون جست تا ظن نبری که باز گردد
در پای تو هر که او سرافکند چون زلف تو سرفراز گردد
وانکس که سخن نگفت و جان داد چون شمع زبان دراز گردد
چون از شبه مهره ساز گردی افمی تو مهره باز گردد
خواهی که شود غم تو شادی رین سوز تو جمله ساز گردد

از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی و چغانه

رفتم بشرابخانه سرمست دیدم صنمی پیاله در دست

در غمزه او هزار جادو	وانگه همه کافران سرمست
در طرّه او هزار هندو	بر آب فکنده عنبرین شست
آویخته ضیمران زشمشاد	شمشاد بلند و ضیمر آن پست
برخاست و صد خروش برخاست	بنشست و هزار فتنه بنشست
چون دید دلم کمان ابروش	چون تیر زشت من برون جست
پای دل من ببند و زنجیر	در چنبر زلف عنبری بست
بنمود عقیق و گفت کاین می	بستان اگر ت ارادت می هست
چون ابروی ما زمی پرستان	یک لحظه جدا مباش پیوست

از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی و چغانه

ای خورده بچینیان هندو	وی کرده بکافران جادو
در حدّ تثار خون نافه	در وقت شکار صید آهو
زلفت سر راستی ندارد	زانرو که کژست طبع هندو
آویخته شد دلم بر آتش	زان چنبر عنبری بیک مو
پیوسته کسی ندیده باشد	بر ماه چنین هلال ابرو
یارب که چه درخورست و دلبد	آن جعد مسلسل تو بر رو
بازخم تو هر کرا خوش افتاد	کی یاد کند ز نوشدارو
با فاخته گفتم آمد اکنون	وقت طرب تو گفت کوکو
خواجو دو جهان زراه مستی	گر زانک نهاده بی بی سو

از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی و چغانه

رباعیات

گفتم مستی گفت که آری بخدا
گفتم باز گفت کزینها باز
گفتم بگذر گفت که بگذار مرا
گفتم رفتم گفت دگر باز میا

۲

آن موی میان که می نماید رو را
گر لفظ مرا لولوی لالالا لاست
موئی بجهانی نفروشم او را
با این همه لالا شده ام لولو را

۳

چون دلبر ما دلبر بود از برما
خون از دل ریش ما بتنگ آمده بود
نی دل بر ما بماند و نی دلبر ما
او نیز روان گشت و برفت از سرما

۴

تا چند زپیش خویش رانی ما را
دانی که چه فرمود خضر موسی را
روزی بغلط بخوان من شیدا را
کن نفاعاً ولا تکن ضرّارا

۵

می رفت و گرفته کار سروش بالا
گفتم که غلام هندوی زلف توام
لؤلؤ شده درج گوهرش را لا لا
در تاب شد و گفت که لالالا

۶

ای لفظ ترا لؤلؤی لالالا
گفتی که نکو کنم چو عارض حالت
وی کار قد سرو خرامت بالا
حالم چو شکنج زلف کردی حالا

۷

ای ریخته قند مصری از شگر لب
دل در سر زلف تو از آن کرد قرار
و افتاده خور از مهر تو در چنبر تب
کارام بگیرد همه کس در سر شب

۸

گر پخته‌ئی ای خواجه می خام طلب
تا چند زحاتم و فریدون گوئی
جسامه گرو باده کن و جام طلب
رو داد و دهش زاهل اسلام طلب

۹

امشب که حریفان همه مستند و خراب
ای رنج بسوی ما قدم رنجه مکن
من در تبم و نیست مرا تاب شراب
وی تب زمن سوخته دل روی بتاب

۱۰

ای قصر مودّت بوجد تو خراب
وی فرج زن تو همچو حمام رضی
ما تشنه وجود بی وجود تو سراب
پرموی و فراخ و گنده و سرد و پرآب

۱۱

ای از می لعلت شده جان مست و خراب
با هم نفسی حاصل اوقات عزیز
از جام عقیقین فکن آن لعل مذاب
این یک دو نفس که می توانی دریاب

۱۲

ای تیره ز زلف سیهت دیده شب
قند از هوس پسته شور انگیزت
خائیده شکر زرشک یاقوت تو لب
بر تن بدرد شقه مصری قصب

۱۳

ای گوی دلم در خم چوگان طرب
جانم چو زشوق عارضت در طربست
وی جان و دلم بر سر پیمان طرب
جسم طربست گوئیا جان طرب

۱۴

آن سرو سهی چون قدح می بگرفت
بیچاره دل ریش من سوخته را
از آتش می برگ گلش خوی بگرفت
آن دلبر ماه چهره الجی بگرفت

۱۵

هرچند فلک ز رتبت برتر نیست
بیرون ز جنابت فلکی دیگر نیست

- ابری بجهان همچو کفت درخور نیست بحری کس را همچو دلت در بر نیست
۱۶
- ای آنکه ترا جود و مکارم کارست و زچرخ برین خاک درت را عارست
امروز مرا با تشی مهمان کن زانروی که میوه زمستان نارست
۱۷
- زلف تو که هم حلقه و هم حلقه رباست یک حلقه بگوش او بچین مشک ختاست
گر حلقه گوش تو نمی دارد گوش در پای میفکنش که در حلقه ماست
۱۸
- ای خط تو دیباچه قانون نجات نسخ شب قدر کرده در روز برات
ذوالقرنینست کلک عالمگیرت زان شد بسیاهی زپی آب حیات
۱۹
- ترکی که ختائی نسب و رومی روست در عالم حسن و بیوفائی میراوست
بدری که بود شمس هودار رخس سلطان ممالک ملاحت میروست
۲۰
- زلف سیهت که ازدهائی سیهست زو هر گهری گر هگشائی سیهست
زین رو که بگردنت فرود آمده است نی مار سیه که آن بلائی سیهست
۲۱
- آن فتنه که لطف و دلبری مایه اوست ماهیست که مشک سوده پیرایه اوست
بنشست بر آفتاب و روشن دیدم خورشید که آفتاب در سایه اوست
۲۲
- با پسته شیرین تو شگر هیچست با سنبل مشکین تو عنبر هیچست
گویند که هیچست بتنگی دهن من هیچ نگویم که سخن در هیچست
۲۳
- کارم زبزرگان عراق ار بنواست چون پره عشاق دلم تنگ چراست
این دور مخالف نگذارد که شود کارم بسپاهان سپاهانک راست

۲۲

دل در پی آن یار پسندیده برفت
اشکم که روان گشت وز پیشم بدوید
جان با دل پر خون جفا دیده برفت
تا من مژه بر هم زدم از دیده برفت

۲۵

آن سرو حسینی که زاصفاهان خاست
نوروز همایون بزرگان عراق
کار دل عشاق نمی آرد راست
زان ماه نگارین مبرقع بنواست

۲۶

آن سنگدل سیمبر آیا زکجاست
زانروی که سیم در دل سنگ بود
کز سنگدلی زما بجز سیم نخواست
درسیم برش آن دل چون سنگ چراست

۲۷

فهرست صحیفه معانی دل ماست
با نور تجلی تو بر طور جلال
طاوس ریاض لامکانی دل ماست
مجروح ندای لن ترانی دل ماست

۲۸

چون روی تو خوربعالم افروزی نیست
ماهی تو و طلعت ندیدم یک شب
سروی چو قند بیاض پیروزی نیست
شمسی تو و صحبت مرا روزی نیست

۲۹

دل جز دهن تو کام جان هیچ نداشت
دیدیم که هر وعده که دادی ما را
جز مو زیان تو نشان هیچ نداشت
همچون کمر تو در میان هیچ نداشت

۳۰

ای سرمه چشم اختران خاک درت
این قصر که از روضه رضوان بایست
قرص زر آفتاب طرف کمرت
بی باب میناد خدایا پسرت

۳۱

گفتم سخت گفت مگو کم یادست
گفتم کارم چو زلفت افتد در پای
گفتم عهدت گفت بروکان با دست
در تاب شد و گفت چنین افتادست

۳۲

با پسته تنگ تو شکر بر هیچست
با موی میان تو کمر بر هیچست

گر در دهنت نظر کنم طیره مشو زیرا که مرا از تو نظر بر هیچست

۳۳

با تشنه سخن زاب روان باید گفت با اهل دل از عالم جان باید گفت
هر یک سخت گرچه جهانی ارزد در ساوه سخن برایگان باید گفت

۳۴

هرچند که شد چوباغ رضوان درودشت امشب شب خرگهست نی موسم گشت
باز آیی که گر شمع زبان کرد دراز تیغ و کفن آورد که اینک سرو طشت

۳۵

ای خواجه ترا بنظم اگر دسترسست یابحث عروض و وزن شعرت هوسست
زاوزان مفاعیل ترا فاعل بس در خانه اگر کسست یکحرف بست

۳۶

ای اطلس چرخ پیش بالای تو پست بر تیر فلک فکنده حکمت صد شست
اقبال تو چار گوشه عالم را مانده دستارچه آورده بدست

۳۷

بی روی تو دل ز مهر و ماهم بگرفت جان نعره زنان دامن آهم بگرفت
گفتم که زکویت بجفا برگردم خون جگرم برفت و راهم بگرفت

۳۸

ای آنکه عقاب چرخ پشت مگسست گلزار جهان بجنب جاه تو خست
زان پیش تو شعر من ندارد وزنی کز نظم ترا فاعل و مفعول بست

۳۹

از رخ چو بتم زلف معنبر برداشت یعنی زسمن بنفشه تر برداشت
جز عارض چون صبح جهان افروزش یک روز ندیدم که دو شب در برداشت

۴۰

کی چون خط سبزت شب تاری بودست یا بر سمن از مشک غباری بودست
کامروز بطعنه با رخت می گوید پیش از من و تولیل و نهاری بودست

۴۱

آنکو بشکر خنده شیرین قندست در زلف مسلسلش دلم پیوندست
خالش که فتاده است بر گوشه چشم آهوش مگر نافه مشک افکندست

۴۲

آنکو زعقیقش آب شکر رفتست بر سرو سهی رخسار چو گل بشکفتست
گر زانک بخت هیچ عیش مکنید آن بخت بدمنست از آنرو خفتست

۴۳

ای قبه عرش گوشه ایوانت دندان پلنگ بر کند سگبانت
عقای سپهر صید گیر مگست بازوی چنار بشکند فرمانت

۴۴

در کوی تو هر شبم هیاهوی دلست و آشوب غم عشق تو در کوی دلست
کی دست دهد مفرح یاقوتی از لعل لب که نوشداروی دلست

۴۵

آن پنبه که دست از وهمی باید شست از بهر کهن لحافکی کوتاه و چست
دی برزدمش که سخت سستش دیدم چون تکیه توان کرد بر آن کنده سست

۴۶

هرگز بمراد من شبی روز نگشت بر من نفسی بی غم و حسرت نگذشت
این رنگ شفق خون دل ریش منست در طاس افق ریخته از زربین طشت

۴۷

دوش آن سرکوفه گر چون برخاست می کرد اشارتم که استاد اینجاست

یعنی بگذر

گفتم ز غمت رنگ رخم چون ز رشد گفتا که بسیم کار ما گردد راست

مانده زر

۴۸

بر طرف چمن گلی چو رویت نشکفت جز چشم تو کس مست بمحراب نخفت
عمری تو و بی عمر نمی شاید زیست جانی تو و ترک جان نمی باید گفت

۴۹

بر دل فلکم زمهر نیرنگ زدست در خرمن نامم آتش ننگ زدست
بس شیشه عمر ما که هر صبحدمی چون ساغر آفتاب بر سنگ زدست

۵۰

طوطی خط تو تنگ شکر بگرفت برگ سمنت بنفشه تر بگرفت
آن خال سیه مگر بلال حبشیست کز خلد وطن بر لب کوثر بگرفت

۵۱

دل بلبل و باغ عارضت گلزارست جان نقطه و خط دلکشت پرگارست
قصری که نهانخانه درد و غم تست صندوقی سینه منش دیوارست

۵۲

رخشنده رخ تو آفتابی دگرست شیرین شکر تنگ تو تنگ شکرست
گویند قمر جبهه بود منزل او این طرفه که جبهه تو عین قمرست

۵۳

آن هندوی زیبا که رخش میمونست لعلش شیرین و طلعتش موزونست
از بیم عمود خواجه خون می بارید گفتم مگری گفت دلم درکونست

۵۴

ماهی که رخش فتنه دور قمرست لعل لب او طوطی و تنگ شکرست
آن خال سیه بر لب لعلش گوئی زنگی بچه‌ئی خازن درج گهرست

۵۵

آن یار که سیمین بر و سرین بدنست رفتم بسراچه‌ئی که او را وطنست
در پیش نهاده بود یک رشته دُر وان رشته دُر هنوز در چشم منست

۵۶

آن حور پرچهره که ماواش دلست پیوسته زبیدلان تمنّاش دلست
گفتم که کجاست آنکه جان و دل ماست جان نعره بر آورد که او جاش دلست

۵۷

در زلف تو هرچند شکست افتادست صد صید به از منش بدست افتادست

زان زلف دراز دست کوتاه نکنم چون رشته دولتم بدست افتادست

۵۸

تا قدم از ابروش چو ماه دو شبه است در چشم من آندو خال مشکین شبه است
گفتم که شبی دراز دیدم زلفش چشمش بکرشمه گفت آری دو شبست

۵۹

با دل گفتم چو چشمم از خون دریاست پیوسته بخون جگرم تشنه چراست
دل گفت چو خون چشمت اصلی گهرست بر دیده بدارش که جگر گوشه ماست

۶۰

باز آی که موسم جوانی بگذشت ایام نشاط و کامرانی بگذشت
بگذشتی و جان دردمندم می گفت غافل منشین که زندگانی بگذشت

۶۱

چون چنگ سرزلف توام در چنگست هر لحظه دلم را بلبت آهنگست
شد پسته تنگ تو دلمرا روزی یارب که دل خسته چه روزی تنگست

۶۲

ای آنک دلم در غم عشقت خونست حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره اسیرست دلم یارب که در آن شام غریبان چونست

۶۳

دردم چو بجان رسید درمان بفرست جانم بلب آمد مدد جان بفرست
ای صاحب دیوان فضائل یک روز با بنده تفضل کن و دیوان بفرست

۶۴

شاهی که نداد بنده را داد برفت ماهی که مرا بیاد برداد برفت
گفتم که بر آتش زند آبم لیکن برخاک رهم نشاند و چون باد برفت

۶۵

آن ترک پرچهره که قصد جان داشت مانند پری چهره زمن پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچست گفتا که زما هیچ طمع نتوان داشت

۶۶

ای آنک دلم در غم عشقت یکتاست
گفتی که برستی قدت را خم نیست
پشتم چو خم زلف دوتای تو چراست
یارب چه بُدی گراین سخن بودی راست

۶۷

یاری که دلم ز غم بفرسود برفت
زان پیش که دود از آتشش برخیزد
بس دیر بدست آمد و بس زود برفت
آتش بدلم در زد و چون دود برفت

۶۸

ای آنک قدت برستی عین بلاست
ترکی تو ولی خال سیاهت هندوست
بسالات بسرو بوستان ماند راست
سروی تو ولی سرو قباپوش نخاست

۶۹

دل در طلب محرم و محرم همه اوست
هر چند که او نیست ز عالم خالی
جان بیخبر از همدم و همدم همه اوست
عالم همه زو پرست و عالم همه اوست

۷۰

بالعل لب تو آب حیوان آبست
زلف سیهت بخواب می دیدم دوش
وز دفتر حسنت مه تابان بایست
تا خود چه شود که بس پریشان خوایست

۷۱

ای داده خواقین سپهری باجت
گیسوت که هست روح را جبل متین
وز گوهر لولاک مکمل تاجت
شاید بتمتک شب معراجت

۷۲

با هستی توانسی و جانی همه نیست
هر چیز که نیست چون بینی همه هست
با ملک بقا عالم فانی همه نیست
آن چیز که هست گر بدانی همه نیست

۷۳

شاه فلکت مشتری بازارست
در دایره وجود بیرون ز تو نیست
روح ملک رایحه گلزارست
آن نقطه که نه دایره اش پرگارست

۷۴

گر زانک ترا بکام دل دسترست
خوش باش که از جهان همین باب بست

فرصت شمر این نفس که چون درنگری عالم نفسی و این نفس آن نفست

۷۵

برچرخ چرا تکیه کنی کان دارست برمال چرا فتنه شوی کان مارست
هر نوش که دور می‌چشاند نیشست وان گل که زمانه می‌دماند خارست

۷۶

در یاب که بیتوام دل از غم بگرفت خون جگرم عرصه عالم بگرفت
چونست که از باب صبا نشیندی کاین ناله زیر من ره بم بگرفت

۷۷

هنگام صبح خوش بود عاشق و مست دل داده زدست و زلف دلدار بدست
ور هست یقین که نیست با عمر وفا خوش باش که بگذرد بهر حال که هست

۷۸

جانم که دل از ملک درونش بگرفت دود دل خسته بین که چویش بگرفت
چشمم که بهر ترانه خونم می‌ریخت دور از تونگر چگونه خویش بگرفت

۷۹

چپ راست که هم حلقه و هم حلقه رباست گر نیست ملول پس سرافکنده چراست
چون چنبر سیم کوب زر کار فلک هرچند که سرکشست سر حلقه ماست

۸۰

گر اهل دلی ای دل دیوانه مست در دامن یارزن بهر حالی دست
ور هست یقین که یار در عالم نیست انگار که نیست هرچه در عالم هست

۸۱

از ناله من پشت فلک خم بگرفت وز گریه من روی زمین نم بگرفت
اشکم زره دیده برون جست و برفت گوئی مگر از دود دلش دم بگرفت

۸۲

ای آنک برت ملک سلیمان با دست در خیل تو سرو بنده‌ئی آزادست
گویند که مردان همه جائی افتند دور از تونگر که بنده چون افتادست

۸۳

اقبال تو تیغی که بدست آوردست آبیست که آتش بجان پروردست
هر لحظه بخون برنگ کند دندان را مانده هندوئی که فوغل خوردست

۸۴

در هر چه نه زان تست نتوان پیوست وان خیر که نیست دل در آن نتوان بست
خاموش که آنچنانک می شاید بود خوش باش که اینچنین که می باید هست

۸۵

هستی بهمین نقش هیولانی نیست معنی بهمین صورت انسانی نیست
مانند خضر ز آب حیوان بگذر زیرا که بقا بروح حیوانی نیست

۸۶

اشکم که چو لعل آبدار افتادست با دانه دُر شاهوار افتادست
سرگشته بهر گوشه از آن می گردد کز مردم دیده بر کنار افتادست

۸۷

ای کار دلم رفته ز زلف تو زدست وی جان خراب من زبادام تو مست
زان رو که دلم در ابرویت پیوستست ابروت نمی رود ز چشم پیوست

۸۸

ای شهره شهر باده باروت خوشست پیوسته هوای طاق ابروت خوشست
گر عیب کنی بچشم مست آهو را عیب نکنم چرا که آهوت خوشست

۸۹

تا چرخ مرا بدین دیار افکندست بس خون که ز دیده در کنار افکندست
خواهم که ازین مرحله بر بندم رخت کارم بالاغ و توشه ئی در بندست

۹۰

امشب که وصال آن مه سیمبرست گر قدر بدانی شب قدری دگرست
از خانه تیر گو برون شو بهرام این لحظه که اجتماع شمس و قمرست

۹۱

آن فتنه نو خاسته دیگر زچه خاست سرویست که می رود تو پنداری راست

بالاش بر راستی بالای دل ماست یارب چه بلائیت که کارش بالاست

۹۲

دود دل ما باد نباید پنداشت و اب رخ ما خاک نباید انگاشت
سهلست دل سوخته‌ئی بر بودن لیکن جور بودند نگه باید داشت

۹۳

بستان ز شکوفه حله پوش آمده است باد سحری عطر فروش آمده است
مرغ دل من در قفس سینه زشوق چون بلبل مست در خروش آمده است

۹۴

شخصم زمیان یار نایاب ترست بختم زد و چشم دوست در خواب ترست
تا نسبت سنبش بعنبر کردند هر ساعت ازین حدیث در تاب ترست

۹۵

آن فتنه کن شمع جمع ما بود برفت وان ماه که مهر ما بیفزود برفت
داود چو بی رخس نبودی روزی اکنون چکند که ماه داود برفت

۹۶

آن سرو سخنگو که مه هرجائیت از مهر جمال خویشتن سودائیت
وان مرغ که شد دیده من سقایش هندو چه بستان هزار آوائیت

۹۷

دارم چو میان او بدن یعنی هیچ گوید ز دهان او سخن یعنی هیچ
گفتم چه تمنا کنم از لعل لب انگشت نهاد بر دهن یعنی هیچ

۹۸

اجوف تن ناقصم خیالیت صحیح وین هجر مضاعفم و بالیت صحیح
آن ماه لفیف موی معتل العین برچین خط از حبش مثالیت صحیح

۹۹

رخسار تو در پرده عیان بتوان دید لیکن دهنش به چشم جان بتوان دید
بر یاد تو جان روان توان داد و ز لطف در آب رخت عکس روان بتوان دید

۱۰۰

گردون گرهی ز طاق ایوان تو باد بر سطح فلک عرصه میدان تو باد
گر با تو عدو روی بمیدان آرد چون گوی سرش درخم چوگان تو باد

۱۰۱

سلطان فلک بنده دربان تو باد قرص زر او ریزه‌ئی از خوان تو باد
مستوفی اقلیم دوم یعنی تیر دفترکش نمایان دیوان تو باد

۱۰۲

با قدر تو چرخ را زمین ساخته‌اند و ایوان تو بر چرخ برین ساخته‌اند
در خاتم دولت تو از پیروزی پیروزه آسمان نگین ساخته‌اند

۱۰۳

مرغان سپهری که درین نه قفسند در جوف سراپرده قدرت مگسند
نه چرخ از آن برزیر یکدگرند تا بوک بگرد آستان تو رسند

۱۰۴

کس پیش تو نام سخن آسان نبرد پای ملخی نزد سلیمان نبرد
همچون تو سخنوری بکرمان نرسید هر چند کسی زیره بکرمان نبرد

۱۰۵

احمد که بشعر امتحانم فرمود هرگز در خانه مروّت نگشود
تا پار جماعکی بمردم می‌داد و امسال همان احمد پارسه بود

۱۰۶

گفتم که چه ریزد ز لب گفت که قند گفتم که چه خیزد ز مو گفت کمند
گفتم که بفرما سخنی گفت خموش گفتم بشکر خنده در آگفت مخند

۱۰۷

بازار روان از بدنت می‌کشند ناموس بهار از سمت می‌کشند
چون در دهن هیج نمی‌گنجد از آن پیوسته سخن در دهن می‌شکند

۱۰۸

آن جام که جرعه‌یش جانی ارزد وان لعل که پاره‌یش کانی ارزد

جا نیست کز و دمی جهانی ارزد و ابیست کز و نمی روانی ارزد

۱۰۹

این صدر نشینان که در این اطرافند پیوسته بسفر دولت میلانند
آن جامه که از بهر رهی فرمودی امروز هنوز گوئیا می بسافند

۱۱۰

دل جای در آن طره پر خم خواهد جان خون دل از دیده پر نم خواهد
هر دم که شمامه‌ئی ز زلفش طلبم آن سیم عذارم زر طلقم خواهد

۱۱۱

ماهی که بسالی نکند از ما یاد روزی من دلسوخته را داد نداد
زاندست که آن سروزما آزادست از سرو قدش کجا توان بود آزاد

۱۱۲

دل فتنه آن چشم خوش جادو شد و اشفته آن سلسله گیسو شد
هندو شه ترکان ختائست بحسن شادی کسی که بنده هندو شد

۱۱۳

از کار دل ارچه بوی خون می آید در دام غمت نگر که چون می آید
خون جگرست قوت من در غم تو وان نیز ز دیده‌ام برون می آید

۱۱۴

چشمم چو نظر بر رخ یار اندازد بر راه دلم ز غصه خار اندازد
بس گوهر ناسفته که هر نیم شبم در پای دو دیده بر کنار اندازد

۱۱۵

دیشب بت من چو ترکتازی می کرد پنداشتم آن مگر بیازی می کرد
در مجلس ما کسی بجز شمع نبود او نیز بسی زبان درازی می کرد

۱۱۶

مستان صبحی چو سحر برخیزند در سلسله زلف بتان آویزند
در باغ بروی نوعروسان چمن در آب فسرده آتش تر ریزند

۱۱۷

گر مهر رخت خیمه بر افلاک زند دُرّاعه نیلگون فلک چاک زند
سلطان سپهر زان برآید هر روز تا پیش رخ تو بوسه بر خاک زند

۱۱۸

زان آب کزو آتش عشرت خیزد در ده قدحی که عقل ازو بگریزد
از باده هر آنکسی که پرهیز کند پرهیز ازو کزو نمی پرهیزد

۱۱۹

ای شمع اگر زانک بسوزی شاید کز آتش سینهات روان بفزاید
چونست که رشته خوردی و دمدمت ماهیچه‌ئی از دهن برون می آید

۱۲۰

جان با لب دوست عشقبازی می کرد چشمش بکرشمه ترکازی می کرد
زان مردمک دیده من صوفی وار سجّاده بخون دل نمازی می کرد

۱۲۱

دردا که شراب وصل ناخورده بماند خون در تنم از درد دل افسرده بماند
پائی که پشت پا زدی عالم را از دست من شکسته آزرده بماند

۱۲۲

چشم تو دلم را بفغان می آرد چون ناوک غمزه در کمان می آرد
با زلف تو گفتم که دلم بازفرست چندین همه تاب و پیچ از آن می آرد

۱۲۳

از مشک سیه چو سایه برخوردار فکند در حلق دلم ز زلف چنبر فکند
چون وصف میان دوست گویم کمرش خود را بفضولی بمیان در فکند

۱۲۴

آنکو رخس از خلد برین بایی بود در هر خمی از زلف کژش تایی بود
گفتم که بخواب دیده ام چشم ترا گفتا برو ای خواجه که آن خوابی بود

۱۲۵

باد سحری که بوستان آراید بی خاک در تو باد می پیماید

دور از تو اگر نفس زخم بی‌یادت جانم بلب آید و نفس برنابد

۱۲۶

چون خامه حدیث بزبان می‌آرد از دیده روان خون سیه می‌بارد
باری چو مرا زبان گویائی نیست هم خامه که او سر و زبانی دارد

۱۲۷

قومی که نیند آگه از ایجاد وجود تمیز نکرده عهد را از معهود
خوانند بطنز مهستی را فلکی گویند بطنه کافرک را محمود

۱۲۸

ای همفشان اگر مرا غمخوارید باید که مرا چو دیگران شمارید
امروز چو اندک مرضی هست مرا از بادۀ دوشینه معافم دارید

۱۲۹

ای نکهت خلد پیش انفاس تو باد تا تیر فلک را بود از چرخ گشاد
نه اطلس زر کشیده سیمایی مانده دستار چه در دست تو باد

۱۳۰

امشب که زچرخ بوی خون می‌آید هرچند که می‌رود فزون می‌آید
صبحم مگر از شام نیامد بیرون روزم مگر از سنگ برون می‌آید

۱۳۱

شد کشته کسی که در جهان سرور بود گردونش غلام و مشتری چاکر بود
از تیغ زبان دراز او می‌دانم کاین فتنه از آن هندوی بدگوهر بود

۱۳۲

شب نیست که آهم بفلک برنرود وز گریه من چشم زمین تر نرود
گفتم که ز سر برون کنم شور تو لیک تا سر نرود شور تو از سر نرود

۱۳۳

سروی که بنفشه بر سمن فرساید یاری که روان بخشد و روح افزاید
گوئی ز سر زلف کژش یک سر موی دارد بوئی و بوی آن می‌آید

۱۳۴

هر دم که مرا از طلعت یاد آید صد چشمه خونم از جگر بگشاید
بی یاد تو هر دم که برآید با دست بیچاره کسی که باد می پیماید

۱۳۵

تا هجر تو با منش وصالی باشد گر دست رها کند خیالی باشد
از دامن من
از ساعد سیمین کمری ساز مرا ور زانک ترا ازین وصالی باشد
در گردن من

۱۳۶

دی زلف ترا باد سحر می جنباند بر برگ سمن سنبل تر می جنباند
چون نسبت لاله با رخت می کردم گل می خندید و سرو سر می جنباند

۱۳۷

یارم چو مقیم دل پر خون آید در چشم پرآبم دگری چون آید
آهم زمین جان برون خواهد شد تا جان زمین آه بیرون آید

۱۳۸

امروز که سبزه گرد باغت بدمید دود دل لاله در بهار تو رسید
از خاک درت هزار دل بتوان یافت وز باغ رخت هزار گل بتوان چید

۱۳۹

یارب که میانت بکناری مرساد وان زلف پریشان بقراری مرساد
بر خاک درت چو باد اگر بر گذریم از رهگذر مات غباری مرساد

۱۴۰

آن سرو خرامان که نان می آید از رفتن او دلم بجان می آید
زلفش که دم از نافه تاتار زند مشک ختنست و بوی آن می آید

۱۴۱

آن جان عزیز بین که چون خوارم کرد وز جان عزیز خویش بیزارم کرد
چون دید که من بی زری معروفم با روی چو زر مالک دینارم کرد

۱۴۲

با طره بگو تا دل ما باز آرد او را بهمه حال فرو نگذارد
باشد که به قول تو دلم باز دهد کو روی ترا نیک نگه می دارد

۱۴۳

هر صبح که دم زملکت خاور زد چون خیمه برین پنجره شش درزد
رفتم بدر خواجه و چون دید مرا بر خواند براتم و بروتی برزد

۱۴۴

آنها که سر از چرخ برافروخته اند در مهر تو هفت مهره در باخته اند
بر قامت کبریات آن جامه سزد کز اطلس چرخش آستر بافته اند

۱۴۵

مه نعل سمند باد جولان تو باد قندیل فلک شمع شبستان تو باد
شیری که سپهر نیلگون بیشه اوست خاک کف کمتر سگ دربان تو باد

۱۴۶

یارب که بیالاش بلائی مرصاد وین درد دل خسته بجائی مرصاد
هرچند در آتشم ولی دود دلم در آتش روی آشنائی مرصاد

۱۴۷

ای اشک جواب دل تو چون خواهی داد کاسرار وی از پرده برون خواهی داد
زانرو که بخون جگرت پروردم تا چند گواهیم بخون خواهی داد

۱۴۸

آن روی که رشک ماه تابان آمد وان موی که آفت دل و جان آمد
بگشاد نقاب و روز روشن گردید درپای فکند و شب پایان آمد

۱۴۹

مستی که نه هستیم زیان می دارد هستی که نه هستیم زیان می دارد
زانروی پرستمش که همچون ذره خورشید پرستمش زیان می دارد

۱۵۰

هردم که ز آب چشم ما آرد یاد بر چهره زدیده دجله ریزد بغداد

با سنگدلی هنوز می‌نالد کوه زین درد که داد جان شیرین فرهاد

۱۵۱

با لعل تو آب آب حیوان ریزد از شگر شیرین تو شورانگیزد
اشکم که روان می‌شود از چشمه چشم آبست که از آتش دل می‌ریزد

۱۵۲

دل را خبری ز عالم جان دادند جانرا شکری ز لعل جانان دادند
مه را بسرا پرده شمس آوردند بلقیس زمانرا بسلیمان دادند

۱۵۳

گفتی که کسی که فتنه می‌انگیزد خواجوست که آبروی خود می‌ریزد
ای خواجه درین محفل اگر فتنه منم تو خوش بنشین که فتنه بر می‌خیزد

۱۵۴

دل در سرت ای نگار سیمین تن شد جانرا سر زلف سیهت مسکن شد
زابروی تو ماه نو چون صورت بستم از روی تو معنی مهم روشن شد

۱۵۵

ماهی که دلم بزلف مشک افشان برد کس نیست که از درد فراقش جان برد
لعل لب او آب حیاتست ولیک از حسرت آب آب خود نتوان برد

۱۵۶

چون چشم خوش تو ترکازی می‌کرد یاقوت لب تو دلنوازی می‌کرد
با مار سر زلف تو کافعی صفتست خل سیه تو مهره بازی می‌کرد

۱۵۷

این همنفسان که اندرین انجمند جز خواب گذشته را قضا می‌نکنند
زینگونه که همچو بخت من در خوابند تا دم نزنند سپیده دم نزنند

۱۵۸

آنزلف مسلسل که چنان می‌پیچد چون سنبل تر برارغوان می‌پیچد
زانرو که بمار می‌کنندش نسبت بر خویشتن از غصه آن می‌پیچد

۱۵۹

دل فتنه آن سرو خرامان تو شد واشفته جعد عنبر افشان تو شد
جانم چو دوال کیش و قربان تو شد از کیش بیرون آمد و قربان تو شد

۱۶۰

گر پیرهن کشیده ات می باید زانکس بطلب که هر شب می گاید
از پیرهن کشیده چیزی ناید شلوارت اگر کشیده باشد شاید

۱۶۱

گیسوی کثرت گوی بچوگان ببرد لعل لب آب آب حیوان ببرد
گفتم که برد جان زغم عشق تو گفت آنکو زغمم جان بدهد جان ببرد

۱۶۲

شاهی کنم ار بنده خویشم داند با خویش آیم اگر بخویشم خواند
بیمست که زنجیری زلفش کردم زینسان که مرا سلسله می جنباند

۱۶۳

بذلی نه که در خانه بماند دیار بخلی نه که از زرت نبینند آثار
خواهی که شوی زسیم و زربخوردار چیزی برو چیزی خور و چیزی بردار

۱۶۴

آن لعبت زرین کمر سیمین بر بر کوه زافعی سیه بسته کمر
آن خال شکر فروش هندوش نگر همچون مگسی نشسته بر تنگ شکر

۱۶۵

سودای توام محرم راز اولیتر در مهر رخ تو دیده باز اولیتر
زلف تو دراز خوشتر آید زانروی کان شب که بود با تو دراز اولیتر

۱۶۶

میری که برآورد دمار از قیصر جان در سر زخم درّه اش کرد پسر
چون فرق نمی بودهدی راز ضلال فاروق میان کفر و دین گشت عمر

۱۶۷

ای فتنه چشم پر خمارت عبهر وی تشنه لعل آبدار تو شکر

لالای عقیق دُر فشانت لؤلؤ هندوی کمند مشکبارت عنبر

۱۶۸

آن شاه که شهر علم را آمد در پشت سپه و ابن عم پیغمبر
شاه شهد امیر نجف جفت بتول داماد رسول و شیر یزدان حیدر

۱۶۹

می گفت دهل دوش بهنگام سحر کاوازه من جهان کند زیر و زیر
چوگان بزدهش بر دهن و گفت خموش بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر

۱۷۰

ای لفظ تو چون دیده من گوهر بار با قدر رفیع تو فلک بی مقدار
چون نیست مزاج بنده را طاعت می گه گه من خسته را معافی می دار

۱۷۱

زلف بت من گفت که در دور قمر مائیم کشیده ماه را در چنبر
خطش زکناره‌ئی برون آمد و گفت بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر

۱۷۲

عیسی نفسا زخسته دم باز مگیر یکدم نظر از اهل ندم باز مگیر
این یک دو نفس که از حیاتم باقیست ای اهل قدم زمن قدم باز مگیر

۱۷۳

ساقی ببر این جامه و آن جام بیار بگذر زخود از مستی و هستی بگذار
از دامن یار و جام می دست مدار گر زانک پییر جام داری اقرار

۱۷۴

خر را بفروش و کرّه‌ئی رنگین خر یا در عوض خر فرسی با زین خر
چون بار برو نهاده بودی گفتم بارت نکشد که کهنه لنگست این خر

۱۷۵

چون بی می پخته خام می باشد کار نوشیدن جسام باده نوشگوار
از خامی نیست

ای ساقی سیم ساق سوقی برخیز وان شهری دهقان بچه خاص بیار
گر عامی نیست

۱۷۶

گفتم مگذر گفت زپیشم بگذر
گفتم هیچم گفت نمی‌ارزی هیچ
گفتم بنگر گفت که دیوانه نگر
گفتم خاکم گفت که خاکت بر سر

۱۷۷

گفتم چه شوم تیغ ترا گفت سپر
گفتم که چو اشکم چه بود گفت که سیم
گفتم که زتیرت چه کنم گفت حذر
گفتم که چو رویم چه بود گفتا زر

۱۷۸

گفتم که برویت چه کنم گفت نظر
گفتم که غمت چند خورم گفت مخور
گفتم که زکویت چه کنم گفت گذر
گفتم چه بود چاره من گفت سفر

۱۷۹

گفتم روزم گفت بدین روز مناز
گفتم زلفت گفت که در مار مپیچ
گفتم که شبم گفت مکن قصه دراز
گفتم خالت گفت برو مهره مبارز

۱۸۰

ای از لب شیرین تو شوریده شکر
مرجان ترا کهیینه لالا لولو
وز لفظ تو در بحر حیا غرقه گهر
ریحان ترا کمیننه خادام عنبر

۱۸۱

ایدل خبر گنج زویرانه بپرس
آن یار که بیگانه شمارد ما را
وز جان خبر دلکش جانانه بپرس
گو حال رخ خویش زیگانه بپرس

۱۸۲

سوز جگر شمع ز پروانه بپرس
سروی تو پریچهره و من دیوانه
وز باده پرستان ره میخانه بپرس
جانا سخن راست ز دیوانه بپرس

۱۸۳

ای از کف دُرپاش تو دریا در جوش
تشریف چو در بنده خود پوشیدی
من حلقه بگوش توام ارداری گوش
از روی ترخم گنهنش نیز بپوش

۱۸۴

آوازه در افکنده سپهر سرکش
زان پیش کز آب بر فروزد آتش

کای خسرو هندوی شب از جانب شام بالشگر زنگ آمده در خیل حبش

۱۸۵

بی عشق چه ریحان بر عاقل چه حشیش بی حسن چه بت در ره معنی چه کشیش
باشد طیران طغرل عشق بیاد اما طیران طایر حسن بریش

۱۸۶

ای لعبت گلرخ می گلرنگ بکش وی مطرب چنگ زن رگ چنگ بکش
گر راستی آهنگ عراقست ترا برخیز و خر رباب را تنگ بکش

۱۸۷

خر کزّه ماده را باخور درکش یک توبره پر از کفش در سرکش
دستیش پیار دم فرو کن وانگه پالانش نکو بر نه و تنگش برکش

۱۸۸

صدیق جوعین صدق بود اسرارش بگزید حق از مهاجر و انصارش
آن روز که کوس ثانی اثنین زدند دادند مثال اذهما فی الفارsh

۱۸۹

پایم که زآزار نبودی اثرش گردی نرسیدی بکس از رهگذرش
بس مالش ازو زخرده گیران دیدم آری چه توان کرد که گشتست سرش

۱۹۰

ای هندوی تیغت بجهانگیری فاش در بارگهت خسرو انجم فرّاش
کی بود گمان بنده کز بندگیت چون پای برون نهی برون آیدپاش

۱۹۱

فریاد زچشم یار و جادوگریش واشوب ز زلف دبر و کافریش
گفتم که بجان که می خرد مهر مهم خورشید برآمد که منم مشتریsh

۱۹۲

ای کلّ معانی تو از حسن بدیع در بندگیت پیر خرد طفل رضیع
وی ساخته بنای سپهر از سر علم ذات تو بنای فضل را رکن رفیع

۱۹۳

ای ذات شریف گهر دُرج شرف
گفتم که شریفت خرد گفت خموش
بحری چو کفت جهان نیاورده بکف
سادات شریفند و معینست اشرف

۱۹۴

ای تیغ تو بگرفت جهان الا زنگ
در هند نیاید چو حسام تو بدست
بر خنگ تو راه کهکشان آمده تنگ
یک هندوی یاقوت لب سبز آرنک

۱۹۵

آن فتنه که در سیم نهان دارد سنگ
سیم از زمین سنگ بیرون آید
تیغش باید بدست از آن دارد سنگ
سیمین برش از چه در میان دارد سنگ

۱۹۶

ای ذات تو گلدسته بستان جلال
آن شمس که بر فلک شرف دارد هست
وی نام تو سر دفتر دیوان کمال
در دور زمانه افتخارش بجمال

۱۹۷

ای صیقلی آینه روشن دل
از نغمه بلبلان صنعت در رقص
پیکان غمت گذشته از جوشن دل
هر سروسهی که هست در گلشن دل

۱۹۸

دلدار مرا بدلبری نیست عدیل
مانند مهی که جبهه او بدرست
در عین خمار چشمش افتاده علیل
در بلده ندیدم قمری با اکیل

۱۹۹

نادیده تمام روی آن ماه چگل
هر طرف که از میان او برستم
دل در سر دیده رفت و جان در سر دل
بیرون زکمر هیچ نیامد حاصل

۲۰۰

کاوس سراق جلالست جمال
از عین کمال دور بادا حسش
طاوس حدایق جمالت جمال
زانروی که او را بکمالست جمال

۲۰۱

بر گلشن روی عالم افروز تو خال
گوئی که ندا می‌زند از خلد بلال

ترکی تو و خال عنبرینت حبشی بدری تو و حاجب تو پیوسته هلال

۲۰۲

ای شعر تو سرمایه دیوان کمال از شعر تو بی بها شود سحر حلال
یک قطره ز بحر لطف طبعت بیقین برتر باشد ز چشمه آب زلال

۲۰۳

ای کلک تو تیز کرده بازار جلال وی رای تو کشف کرده اسرار کمال
هرگز اثر باد خزاننش مرساد آن گلبن نو رسته بازار جمال

۲۰۴

خون شد جگرم زدل که خون باد این دل پیوسته چو بخت من نگون باد این دل
از دست دل از پرده برون افتادم کز پرده عافیت برون باد این دل

۲۰۵

ای صیت تو آب برده از باد شمال وز لفظ تو غرق در عرق آب زلال
در عین کمالی بمعالی و جلال یارب مرسادت خطر از عین کمال

۲۰۶

چون شمع بجز سوز جگر نپسندم خود را برسن بر آتشت می بندم
می خندم و بر خنده خود می گریم می گریم و بر گریه خود می خندم

۲۰۷

تاکی دل شوریده مشوش داریم رخساره بخون دل متقش داریم
چون نیست یقین که حال فردا چه شود امروز بنقد عیش خود خوش داریم

۲۰۸

ای بس که زدیده خون دل می بارم کز دست برون رفت بدستان یارم
با ما اگر امروز بیازی ناید فردا چو بینمش بیازی آرم

۲۰۹

چون جان و دل از برای دلبر دارم از دلبر خود چگونه دل بردارم
بی سرو قدی که از من آزاد آمد مانند چنار دست بر سر دارم

۲۱۰

آن سر که زبهر تیغ تیز تو نهم بر پای سمند گرم خیز تو نهم
جانرا بلب ارزخ بنمائی چو شکر در پسته شور قند ریز تو نهم

۲۱۱

ساقی بده آن باده که ما مستانیم در باغ فرح بلبل خوش دستانیم
ما را بجهان اگر بیک جونخرند ما ملک جهانرا بجوی نستانیم

۲۱۲

هر نکته چون آب که می راند چشم یک یک همه چون آب فروخواند چشم
وز بهر نثار قدمت هر نفسی دامن دامن گهر برافشاند چشم

۲۱۳

من ملک جهانرا بسخن می گیرم وین بس بود از سخنوری تو فیرم
زین دست که نظم من گرفتست کمال در کشور شعر تا نمیرم میرم

۲۱۴

من حشمت و پوش او بجیزی نخرم سرمایه مالش به پیشیزی نخرم
گر خود بمثل رستم دستان گردد من باد بروت او بتیزی نخرم

۲۱۵

من حلقه بگوش حلقه گوش توام بسته دهن از پسته خاموش توام
دوشم همه دوش دوش بر دوش تو بود وامشب همه شب در هوس دوش توام

۲۱۶

ای از دو جهان وصل تو مقصود دلم بیرون زغم تو نیست موجود دلم
ترسم که مبادا سحری از سر سوز در آتش روی تو رسد دود دلم

۲۱۷

ای لفظ تو آب برده از دُر یتیم خلق تو نشانده باد انفاس نسیم
وه وه که قیامتست شور سخت هرچند قیامت نبود پیش حکیم

۲۱۸

هر لحظه که یاد آن جفاکیش کنم از ناله دل خلق جهان ریش کنم

از بسکه زخم بر سر از اندوه فراق بشینم و خود سرزنش خویش کنم

۲۱۹

چون نامه دلی پر از شکایت دارم چون خامه از آن بود نوشتن کارم
باری بخیال رخ و نقش خط تو روزی بکتابتی شب می‌آرم

۲۲۰

یک چند مقیم گنج میخانه شدیم یکچند بزهد و توبه افسانه شدیم
تا دست دل اندر سر زلف تو زدیم از پای درآمدیم و دیوانه شدیم

۲۲۱

ای سرو قد لاله رخ عبهر چشم زر شد رخم و نیست ترا بر زر چشم
هرچند جهان زاشک ما دریا شد شک نیست که دریات نیاید در چشم

۲۲۲

چون کله نشین عالم راز آیم با خوش نفس روح بهروز آیم
کبکم زچه با مگس هم آواگردد بازم بچه با پشه بهروز آیم

۲۲۳

ساقی بده آن باده که خون شد جگرم باشد که بمی زدست غم جان ببرم
گر خلق جهان بکشتنم برخیزند می وا خورم وز هیچ کس وا نخورم

۲۲۴

من دل بوفای دلستانی بدهم وز بهر دلش ترک جهانی بدهم
گفتم که بده کام من ای سرو روان گفتا که بده جان که روانی بدهم

۲۲۵

در بتکده چون قابل ایمان گشتیم از طاعت سی ساله پشیمان گشتیم
در روی بتان چو نور وحدت دیدیم زتار بریدیم و مسلمان گشتیم

۲۲۶

دلبر برخ دلکش و چشم نائم شطرنج جفا باخته با من دائم
چون اسب فرو راند که شهمات کند رخ بر رخ او نهادم و شد قائم

۲۲۷

وقتست که خیمه سوی گلزار زنیم بر نغمه زیر ناله زار زنیم
در صومعه تا چند توان بود مقیم یکچند بیاتا در خمار زنیم

۲۲۸

بر روی تو هر دم نگران می‌گردم در کوی غمت جامه‌دران می‌گردم
با دل گفتم که گرد گیسوش مگرد در تاب شد و گفت در آن می‌گردم

۲۲۹

در راه مراغه با گروهی مردم کردم دل خسته بر در زنگان گم
گفتم برخیزم از سر ملک عراق کاشان همه گفتند یکبار که قم

۲۳۰

می‌گفت کسی با تن نالان چکنم فرمود طیب کای گران جان چکنم
گیرم که تنت درست کردم بدوا با کون دریده تو درمان چکنم

۲۳۱

خفاش نیم کز آفتاب اندیشم یا آتش سوزنده کز آب اندیشم
گر زانک شهاب نجم ثاقب گردد من دیو نیم که از شهاب اندیشم

۲۳۲

گفتم که دم چند دهی گفت چه دم گفتم که غم نمی‌خوری گفت چه غم
گفتم که نظر در چه کنم گفت کتاب گفتم که سخن با که کنم گفت قلم

۲۳۳

گفتم که دم چند دهی گفت چه دم گفتم که غمت چند خورم گفت چه غم
گفتم چه بود در عدم گفت جنون گفتم چو وجودم چه بود گفت عدم

۲۳۴

ای دانه خال سیهت دام دلم وی پسته تنگ دهنت کام دلم
گم گشت در ایام غمت نام دلم تا خود بکجا رسد سرانجام دلم

۲۳۵

ای پایه قدر تو زادراک برون و اقبال تو همچو ماه نو روز افزون

احکام همایون امیرت فرخ تشریف مبارک وزیرت میمون

۲۳۶

آنکس ز خناست اصل و ابر و از چین چون نافه شکم دریده باد از سرکین
چون شمع دمی در نفس باز پسین یارب منشیناد کشش بر بالین

۲۳۷

ای دل چه روی در طلب دلخواهان بشتاب که رفتند کنون همراهان
شاهان که هوای خاک کرمان کردند در نثار فتادند زکرمانشاهان

۲۳۸

گفتم چه خورم در طلبت گفت که خون گفتم چه بود حال دلم گفت جنون
گفتم که مرا کی بکشی گفت کنون گفتم که زدست بجهم گفت که چون

۲۳۹

گفتم بچه ماند مژدهات گفت سنان گفتم که چو قدّم چه بود گفت کمان
گفتم چو بیانی چه بری گفت که دل گفتم چه دهم تا نروی گفت که جان

۲۴۰

گفتم که چه خواهی که دهم گفتا جان گفتم چه نخواهی که دهی گفت امان
گفتم که چه گیری زبرم گفت کنار گفتم که چه داری چو تنم گفت میان

۲۴۱

در باغ چو زدهزار دستان دستان داد دل شوریده زیستان زیستان
هنگام سپیده دم بر اطراف چمن جز ساغر می زدست مستان مستان

۲۴۲

ای ماه رخت فزوده مهر دل من و آمیخته شور شکر باگل من
گویند که در عشق چه داری حاصل بیحاصلیست در غمت حاصل من

۲۴۳

آن میر که کرد جان نثار قرآن وز آب حیاش تازه رو شد ایمان
منعش ز امامت بچه رو می کردند زان باب که منصرف نباشد عثمان

۲۴۴

ای دیده تو آب حیا را شده عین در کوره اسلام توئی نقدی عین
چون نشد بدو نور دیده چشمت روشن آمد لقبیت ز آسمان ذی النورین

۲۴۵

هر لحظه کمان ابروان زه می کن در خسته دلان نگاه ازین به می کن
ای سیب زنج گرت مجالی باشد بر یاد رخم نظر درین به می کن

۲۴۶

ای شکل و شمائلت چو شعرم موزون وی حسن رخت چو مهر من روزافزون
زنگی شکر فروش خالت مقبل هندوی عبیر سای زلفت میمون

۲۴۷

ای بلبل خوش نغمه بستان سخن در باغ هنر هزار دستان سخن
آری سخن آیتست از عالم غیب درشان تو نازل و تو در شان سخن

۲۴۸

هر لحظه شکن بر شکن مو مفکن وان زلف شکن باز بر رو مفکن
بر خاطرت ار زما غباری بنشست از بهر خداگره بر ابرو مفکن

۲۴۹

آن سرو سهی چو خیمه می زد بیرون می کرد سمن برگ زنگس گلگون
ابروش بشکل نون و چشم سیهش در بحر فتاده بود همچون ذوالنون

۲۵۰

ای دل چو بنامه می دهی شرح جنون کلک از مژه آورد سیاهی از خون
با خامه از آنرو که زبانش سیهست بسیار سخن مگو که نبود میمون

۲۵۱

ای شعر خوشنت نتیجه جان سخن الفاظ صحیح تست برهان سخن
یک بیت ز اشعار تو چون کشف شود روشن گردد ظاهر و پنهان سخن

۲۵۲

گفتند که در کوی خرابات مرو رفتیم و بنیم جرعه گشتیم گرو

آنرا که ببغداد جوی نیست بدست او را که خرد بسوق سلطان بدو جو

۲۵۳

ای رافع نه منظره شش در تو وی صانع چار ارقم نه سر تو
وی عالم هستی عرض و جوهر ما وی عالم سرّ عرض و جوهر تو

۲۵۴

ای خاتم ملکت بقا را جم تو وی گوهر دُرج کبریا را یم تو
آن نیست که هست داخل عالم ما و آن هست که نیست غافل از عالم تو

۲۵۵

بر بود دلم یک نظر از منظر او جان در سر دل رفت و دلم در سر او
چشم بکنار از آن گهر می‌بخشد کاین چیز سرشته‌اند در گوهر او

۲۵۶

ای کام دل از جنت اعلی همه تو مقصود من از دینی و عقبی همه تو
در عالم معنی و نکو درنگری عالم همه صورتستو معنی همه تو

۲۵۷

پیری دیدیم جمله وردش یا هو گفتیم بگو تو کیستی گفتا هو
گفتیم که لاآله را معنی چیست گفتا نشنیدیم زکس الا هو

۲۵۸

ای بسته دم عیسی مریم دم تو تو همدم آدمی و آدم دم تو
دم درکش از آنک شمع ایوان وجود وابسته یک دمست و آن دم دم تو

۲۵۹

تو کعبه قدسی و روان زمزم تو تو قبله عالمی و دل عالم تو
گر آدم و عیسی دم از آن دم زده‌اند تو آدم این دمی و عیسی دم تو

۲۶۰

نارست جهان بگرد پیراهن او خارست گلش بیاد ده خرمن او
تا گنبد نه روزن شش درکردند بس دود دلی که پر شد از روزن او

۲۶۱

ای طوطی روح را غذا شگر تو شب حلقه‌ئی از عنبر سر چنبر تو
سنگی که چو آبگینه نازک باشد آن چیست دل سخت ستم پرور تو

۲۶۲

چون لعبت باغ پرده بگشود ازرو وافکند بنفشه تاب در حلقه مو
با فاخته گفتم که بهار آمد باز فریاد برآورد که کوکو کوکو

۲۶۳

گر باز نبینم رخ چون خور او جان در سر دل کنیم و دل در سر او
داریم زمهر روی مه پیکر او جان بر کف و کف بر دل و دل در بر او

۲۶۴

رفتم بعراق بر در جاناتانه چون باد برون دوید یار از خانه
گفتا پی دل میا بدین نوش آباد گفتم کاشان گفت که قم کاشانه

۲۶۵

ای لفظ ترا لؤلؤ لالا بنده بهرام ترا چاکر و دارا بنده
دینار که سگه اش درستست بگو کاقبال تواش روان کند با بنده

۲۶۶

گنجست غم عشقش و دل دیوانه دامت شکنج زلف و خالش دانه
ما سوخته و ساخته با آتش دل پروانه مثال و شمع را پروانه

۲۶۷

گفتم که چو رویت چه بود گفت که ماه گفتم که چو رنگم چه بود گفت که کاه
گفتم چونست روز من گفت سیاه گفتم چون شد حال دلم گفت تباه

۲۶۸

گفتم چه زخم در غم تو گفت که آه گفتم چه کنم در پی تو گفت نگاه
گفتم که کجا روم زدست غم تو گفتا که بتون و طنجه و آب سیاه

۲۶۹

ای برده ضمیرت از مه و مهر فیره وی گشته مطیعت زن و مرد و که و مه

چون تیر خدنگ در کمان پیوستی می کرد کمان چرخ بر تیر تو زه

۲۷۰

آنکو زبشفه بر گل افکنده زره سیب زنبخش بدست مشتاقان به
از عشق کمان ابرویت پیوسته هر گه که گریبان بدرم گوید زه

۲۷۱

ماهی که ببردازمه و خورشید فره پرسید زمن که ای مطیعت که و مه
از فاعل و مفعول کدامین بهتر گفتم که بتزد بنده مفعول به

۲۷۲

بیمار غم تو گر نگرده به به ور لاغر عشقت نشود فربه به
بی سبب زرخدان تو دادم که مرا هرگز نشود گونه همچون به به

۲۷۳

تا غالیه بر برگ سمن بیخته‌ئی پیوند من سوخته بگسیخته‌ئی
چندانک در اوصاف رخت می‌نگرم یا رب که چه بر کار دلم ریخته‌ئی؟

۲۷۴

گر صد رهم از خویش جدا داشته‌ئی ور زانک مرا بهیچ انگاشته‌ئی
تا در تنم از جان رمقی خواهد بود دست از تو ندارم تو چه پنداشته‌ئی

۲۷۵

در میکده گرنه پای بند میمی محروم زخاک آستانت کیمی
در بزم تو نی‌نواخت می‌یابد و من در حسرت آنکه کاشکی من نیمی

۲۷۶

گفتم جانم گفتم زجان سیر برای گفتم بنگر گفتم که رویم منمای
گفتم بنشین گفتم زپیشم برخیز گفتم که بیا گفتم برو ژاژ مخای

۲۷۷

در ساغر زر لعل بدخشان داری یا جوهر جان در گهر کان داری
آن خون سیا و شست یانی سرخاب در دور تو آب شد زمینان داری

۲۷۸

گفتم چشمم گفت مکن بی‌بصری گفتم جانم گفت زدستم نبوی
گفتم عqlم گفت که بر عقل بخند گفتم که تنم گفت که بر تن بگری

۲۷۹

گفتم قمرت گفت بچشمش گردی گفتم شکرت گفت بچشم خردی
گفتم بسازا گفت که باز آوردی گفتم مردم گفت کنون جان بردی

۲۸۰

گفتم جانم گفت بمیر ار مردی گفتم مردم گفت که نیکو کردی
گفتم چشمم گفت که بس بی‌آبی گفتم نفسم گفت مکن دم سردی

۲۸۱

گر با تو فلک دم زند از سرداری چون شمع سزد اگر سرش برداری
از بحر و بر ار خراج خواهی رسد زیرا که دلی چو بحر در برداری

۲۸۲

گفتم چه کند دفع غم گفت که می گفتم چه زند راه دلم گفت که نی
گفتم که تو داری دل من گفت که کو گفتم ز غمت جان بدهم گفت که کی

۲۸۳

ای آنکه برخ آتش و گیسو عودی هرچند که در قصد دلی مقصودی
دیوان سلیمانی و زلفت چون باد سازند بر آتش زره داودی

۲۸۴

ای دل تو مرا درین عذاب افکندی کز صورت حال من نقاب افکندی
وی دیده تو هم چرا بخون ریختم یکباره سپر بر سر آب افکندی

۲۸۵

آن لحظه که سر مست من بی‌سر و پای زان پرده سرا برون شدم پرده‌سرای
گفتم که زیایه پای بر چرخ نهم پایم بشد از جا و بماندم بر جای

۲۸۶

ای شمع اگر سر نفرازی چه کنی ور بر سر نطع سرنبازی چه کنی

سازندت اگر زانک بسوزی چه کنند سوزندت اگر زانک نسازی چه کنی

۲۸۷

گر طرّه مشکبار بر رو فکنی ور زانک شکن بر شکن مو فکنی
بی آنکه دلت ز صحبت ما بگرفت هر لحظه چراگره بر ابرو فکنی

۲۸۸

بودی که کسی از تو نشانم دادی تا خون دلم ز دیده باز استادی
یک روز میان من و اندوه فراق یارب چه بدی اگر فراق افتادی

۲۸۹

روح ملکی ساجد و مسجود توئی نفس فلکی عابد و معبود توئی
در راه هوای تو بسر سیر کنان ذرات جهان قاصد و مقصود توئی

۲۹۰

ای آنک تو مانی و نمائی بکسی کونین ز بوستان صنع تو خسی
از رایحه لطفت و انوار جمال عیسی نفسی یافت و موسی قبی

۲۹۱

ای پیکرم از مهر مهی ماه نوی گر خرمن من بسوخت بروی بجوی
سیم زنجش در خم چوگان سیاه افتاده چو گوئی و در آن گوی گوی

۲۹۲

بی یار هزار باغ و گلشن بجوی ور دوست بود هزار دشمن بجوی
گفتم بنگر کز رخ گندم گونت چون کاه شدم گفت که بر من بجوی

۲۹۳

دی صبحدم آن غیرت سرو چمنی با من بسر کرشمه از کبر و منی
میگفت بخشم

کای مردم دیده تو سقّای رهم باز آی که تا خاک رهم آب زنی
گفتم که بچشم

۲۹۴

می آیم و در بروی من می بندی می گیریم و بر گریه من می خندی

پشتم چو کمان کردی و چون تیر مرا در خویش کشیدی و بدور افکندی

۲۹۵

شرطت دلاکز سر جان برخیزی وز بند غم عشق بنان نگریزی
چون آب تو می رود زنادیدن دوست ای دیده بهر زه آب خود می ریزی

۲۹۶

ای دیده زانوار تو موسی قبی وی یافته زانفاس تو عیسی نفسی
روی تو زبس نهانی و پیدائی در دیده هر کسی و نادیده کسی

۲۹۷

ای خواجه که سرمایه دین ودادی داریم باقبال تو دائم شادی
با بنده بطرف باغ سوسن می کرد از بندگی تو صد هزار آزادی

۲۹۸

ای پیک مبارک زکجا می آئی گوئی ز دیار یار ما می آئی
وی همدد میمون که پیام آوردی آخر چه خبر گر ز سبا می آئی

۲۹۹

ای بنده درگاه تو هر آزادی هر ذره سنگی ز غمت فرهادی
وی در ره وحدت تو آدم خاکی وز گلشن قدرت تو عیسی بادی

۳۰۰

تا چند زمهر مه آن غالیه موی چون سایه روم در بدرو کوی بکوی
با نامه و خامه باز گفتم غم دل این هم دوزبان آمدی و آن نیز دوروی

۳۰۱

رفت آنک بیاغ و راغ کردیمی جای بودیم بهر پرده سرا پرده سرای
کان پای که پایمرد بودی ما را زین دست زدستش اوفتادم از پای

۳۰۲

هر چند که در ملک فصاحت میری چون شمع زبان مکش که در دم می ری
تا چند زنی لاف که میر سخنم بر سبلت خویش تا نمیری میری

۳۰۳

هر چند که ما را فلک بی سر و پای یک روز نداد بر در مکنت جای
گر قافله از بیک ره برسد از درگه ما بانگ برآید که درآی

۳۰۴

در حال من از نگاه ازین به نکی باید که کمان ابروان زه نکی
زانرو که برنگ روی زردم ماند دانم که تو خود نظر درین به نکی

۳۰۵

ای غره بفضل و خالی از دانائی ما را بچه انکار کنی کز مائی
محمود کنم نام تو یاد محموده زان رو که در اسهال نکو می آئی

۳۰۶

ای حلقه که هم پای سر اندازانی پیوسته می انداز رسن بازانی
هر چند که نیست سرو پای پدید گردنکش حلقه سرافرازانی

۳۰۷

ای مشک تثار از سر زلفت تاری در هر طرفی ز سرگست بیماری
بر عارضت آن خال سیه دانی چیست زنگی بچه ئی نشسته در گلزاری

۳۰۸

ای کرده خور از خجلت رخسار تو خوی این ناز و کرشمه با حریفان تاکی
چشم خوش میگون تو مستی در خواب لعل لب نوشین تو جامی پر می

۳۰۹

آن موی میان که تا میان دارد موی از مردم چشم من نهان دارد روی
گفتم سر زلف تو پراکنده چراست گفتا که سخنهای پراکنده مگوی

۳۱۰

در خانه دلم تنگ شد از تنهائی رفتم بچمن چو بلبل شیدائی
چون دید مرا سرو سری جنبانید یعنی به دلخوشی بیستان آئی

۳۱۱

وقتی گرت افتد اتفاق سفری زنهار نگیری خر هر خیره سری

برکیر خری نشستن و ره رفتن به‌زانکه خری گرفتن از کون خری

۳۱۲

ای شب مگر آن زلف سمن فرسائی زینسان که شدی بر رخ او سودائی
وی چشمه خورشید مگر عین زری زان روی که از سنگ برون می‌آئی

۳۱۳

آن لعبت نی زن من اگر با ویمی زینگونه جگر خسته ولیکن کیمی
لب بر لب نی نهاد و من می‌مردم در حسرت آنک کاشکی من نیمی

۳۱۴

تا چند چو خور بر سر عالم لرزی گر بگذری از جهان جهانی ارزی
خسرو توئی ارشگر شیرین بوسی کسری توئی ار مهر نگارین ورزی

۳۱۵

دیشب صنمی سرو قد شیرازی زلفش همه در بسند کمند اندازی
باطره شبی دراز بازی می‌کرد خورشید ندیدم که کند شب‌بازی

معنیات

آنک هستم زخاک درگه او من دلخسته روز و شب محروم
وطنش در میان جان منست نی درون دل ار کنی معلوم

*

آنک بر سر و عارض چو گلیست قطره‌ئی آب در میان جلیست

*

سالکی را که دید پیوسته اربعینی نشسته در عیدی
گفته شد نام ماهرخساری که جهانرا بروی ما دیدی

*

آنک نبود غمش زمثل منی سر دستیت در میان زنی

*

گفتمش ای ماهرو نام تو خود چیست گفت گوشه ابرو مرا برطرف مه نگر

*

- پریروئی که از ما ناورد یاد چو نامت بنگری هشتست و هفتاد
- *
- بستان ز کتاب حرف اوّل وانگاه بیا بدل فرو خوان
- تا نام کسی شود که ما را درد غم عشق اوست درمان
- *
- حرف سوم سه چون بیندازی وانگاه دو حرف از ابروی تازی
- در اول آن درآوری نامیست گر زانک ترا بگفتش کامیست
- *
- نام صنی که می نینم بازش بیسای بریشم و بزن بر سازش
- *
- آنک جعدش مرغ دل را دام بود شکل زلفش در کشیدن نام بود
- *
- آنچه ما راست بریمین و یسار سر دستست و کاسه زانو
- نام او گفته شد که زلف کژش زنگبارست و خال و لب هندو
- *
- هفتاد و هشت نام یکی حور پیکرست کورارخی چو جنت ولعلی چو کوثرست
- *
- سر سگ برکن و باقیش مضاعف گردان وانگهش قلب کن و نام نگارم برخوان
- *
- دندان کلب چون شکنی جز و قالبش با قلب سی چو یار شود نام او شود
- *
- آیا چه خوش بود بگه صبح در چمن گل در میان مجلس و ما در میان گل
- *
- سرو قبا پوش من قباش بگردان ای شده اسرار غیب پیش تو روشن
- باز ز سیصد بگیر شست و نگه دار تا شودت نام آن نگار معین
- *

اگر نام یارم ندانی که چیست	بگردان سپر تا شود روشنست
*	
نسخهای مصحف مغلوب	نام آن یار خوب روی منبت
*	
تصحیف شکوفه را بدست آر	تا ماه مرا درو بینی
*	
بدری که بود در شب گیسوش قمر	نامش سر صندوق بود بر سر در
*	
کام جانم هیچ می‌دانی که چیست	در میان مهر و مه آبی و بس
*	
قلب قلب قلب با قلب جگر	نام خورشیدی بود زرین کمر
*	
نام آن لاله روی عنبر موی	قلب زلفت بر کناره روی
*	
کاف را بستان و در زا ضرب کن	تا شود نام نگاری ضرب زن
*	
شت در هنگامه می‌باید فکند	تا که افتد ماهی ناگه ببند
*	
معین با تو گفتم گر بدانی	که نام یار من هفتاد و هشتست
*	
با زرده خایه یارکن ضم	وانگاه مصحفش فرو خوان
*	
پس نام پیمبری بدست آر	وان نیز ردیف نام او دان
*	
کسی که زربکان داد و دستگیری کرد	معینست که زر در سر دلیری کرد
*	

- آنک مرغ جان مشتاقان اسیر دارم اوست
سی و یک در چلبین تا چند باشد نام اوست
*
- بدری که سایه بر سرش افکنده است شب
چشم و زبان و قامت و زلفش بود لقب
*
- یاری که نام او نتوان گفت پیش کس
ما در میان سی و سه گفتیم نام او
*
- نیمه دخنه بفکن از ار زیز
وانگهش زر پیار و بر سر ریز
تا بدانی که نام یارم چیست
راحت جان بیقرارم کیست
*
- نیزه مقلوب را تصحیف کن
وانگه آنرا در میان تیر بند
تا بدانی نام مه روئی که هست
بر مهش زنجیر و در زنجیر بند
*
- در دست برادر پدر بین
تا نام نگار من بدانی
*
- چو سر برزد از برج شیر آفتاب
مرا نام او گشت روشن چو روز
*
- چون بر آرد آفتاب از قلب دریا ماهی
دیدم اندر قعر و نام یار شد روشن مرا
*
- نام آن ماه که خورشید پری رویانست
آفتابست که از برج اسد می تابد
*
- گر پدر را ای پسر چون کودکان بابا نخوانی
گوشه ابرو بکش بروی که تا نامش بدانی
*
- آهو بره را چون سرودم ببریدم
در پیش برادر پدر نامی شد
*
- نام صنی که مثل او دیده ندید
صادست ولی در اول قلب جدید
*

بچه مرغ تا نگردانی	نام دلدار من کجا دانی
*	*
چو با زر مرا پیش شاه آوری	بدانی که آن ماه را نام چیست
*	*
حرفی بفکن ز نام و آنگه بشمار	تا چند بود که نام یارم آنست
*	*
آنک او ده یا قدش نبود سرو روان	خمس را خامس رابع کن و نامش برخوان
*	*
شراب بر سر موریز و طرف بستان گیر	که نام یار منت در زمان شود معلوم
*	*
نام سرو لاله رخ دانی که چیست	چشمه و آب روان و پای گل
*	*
با فضله زنبور چو یک نیمه هاون	ترکیب کنی نام بزرگست معین
*	*
قلب عکس و عکس قلب راترکیب کن	تا بدانی نام آن سرو سمن سیمای من
*	*
گفتمش نام توای سیمین تن آخر چیست گفت	چون مرا با زر بینی نام من روشن کنی
*	*
ماهی که فتاده بینی او را در شست	با صبر مصحفش بیاید پیوست
*	*
تا نام کسی شود که هر صبحدمی	آید بر ما مست و صراحی در دست
*	*
یار من آن صنم که بخویش یار نیست	دارد جمال و قرض زهریک چهار دانگ
*	*
پس نه دهنی که مستم از بادامش	تا زر ندهی مرا ندانی نامش
*	*
آن یار که جان و دل گروگان ویست	صد بر سر قرض نه که نامش گردد
*	*

معلوم کنی نام مہی مشکین خال	برجای سرمہ چو بخوانی سرسال
*	*
گر زانک بصد می روی خیز	ای ترک سمن عذار خونریز
در گردن آهوئی درآویز	سگ را سرش از بدن جدا کن
*	*
نام آن سرو سیمتن گردد	عین چون در میان صاد نہی
*	*
روی مغلوب مصحف را بنہ بر پای پیر	ای جوان چون نام دلدارم نمی دانی کہ چیست
*	*
مو بر سر من نام دلارام منست	ہرچند تنم چو موی آن سیمتنست
*	*
پہلو چو بر آن نہی بدانی نامش	فرشی کہ فکندم از پی آرامش
*	*
ہوای چشمہ خورشید در شب تاری	بجوی شست سر زلف یارا گرداری
*	*
یک نیمہ کف نہادہ بر پشت خری	دی بر سر کو ستادہ دیدم پیری
باید کہ برون از تو نداند دگری	گفتم لقبش گرت بدو ہست سری
*	*
بر سر شہ تا بدانی نام سیم اندام من	قلب نعل و پای مقلوب مصحف را بزن
*	*
با بار مصحف مصغر نامست	آن یار کجاست کاخر روز او را
*	*
در حساب ارزانک سیصد نیست صدباری بود	نام آنکو صد یک حسش نباشد آفتاب
*	*
در اوّل شب بخوان کہ نامی گردد	یک جزو ز جزوہای فخری نامہ
*	*

آن لحظه که بفکنند پنجاه زشت	معلوم کنند نام معشوقه ما
*	*
دندان اسب بشکن و شه رابرو نشان	تا نام آن پری رخ نسرین بدن شود
*	*
دندان عس ززیر و بالا بشکن	وانگه دهندش بدوز و دربند افکن
تا نام مه دلبر سیمین بر من	ماننده خورشید بدانی روشن
*	*
نام آنکو مرا ز غصه بکشت	سر دستت در میانه پشت
*	*
آه مقلوب در میانه شب	نام آن ماه مهربان منست
*	*
شه در بر ما نام پری پیکر ماست	لیکن نتوان گفت که شه دربر ماست
*	*
این طرفه نگر که وقتی از عالم ذوق	نی بر سر حمدویه زدم نامی شد
*	*
آنک افتاد چو ماهی دل من در دامش	ماهی از شست برون کن که بدانی نامش
*	*
آخر اول بگیر و اول آخر	چارم پنجم دگر اضافت آن کن
باز بگیر از کمیش حرف دوم را	نام بتی ماه روی پسته دهان کن
مقلبش کن که گرددت همه ثابت	وانگه از آن نام یار خویش بیان کن
*	*
نام شه ملک چین قلب قلبست	در قلب شه مصحف قلب شکن
*	*
دلدار مرا که بی همال افتادست	مقلوب و مصحف همالش نامست
*	*
آن مه خورشید پیکر را لقب	قلب روز آمد ولی در قلب شب
*	*

آنک دل را بوصلش امیدست قلب تصحیف عکس خورشیدست
 *
 نام رخی کز مه رخان مثلش ندیدم در جهان مارابیاور عکس مه بر خوان که گردد روشت
 *
 نام آن آفتاب مشک تقاب عکس آبت در میان شراب
 *
 ای برده بمکر و حيله از دستان دست گر نام تو نیست نیک بد باری هست
 *
 آن سرو رانگر چو الف در میان زین تا روشنت شود لقب شهسوار من
 *
 ترا که ملک بدست برادر پدرست معینست که دانی که چیست نام وزیر
 *
 ای مفخر روزگار وای صدر زمن معلومت اگر نگشت نام بت من
 *
 برگیر چهار برگ گشنیز و بنه برگوشه خوانچه تا بدانی روشن
 *
 نام تو که هست چون منت بنده هزار گر زانک هزار نیست صدباری هست
 *
 آب معکوس در میان شراب نام آن نازنین سر مستست

ديوان بدايع الجمال

شامل مدايح. مناقب. شوقيات. رباعيات

بنام ایزد

ای نهاده خشت زر بر روزن سیمین بام
نغمه مرغان بستان تو ربّ ذوالجلال
خوانده در نوروز توحید تواز اوراق گل
کشته تیغ فنا را بر سر میدان قهر
هر شبی نظاره صنع را بگشوده چشم
تیغ گوهردار آتش بار شاهنشاه شرق
ذات بی عیبت عری از علّت چون و چرا
در عبادتخانه امر تو از روی نیاز
رود نیل آسمان بی آب انعامت سراب
اختر تیرافکن ثاقب که خوانندش شهاب
توسن عقرب دم مه نعل را یعنی فلک
عندلیب بوستان نطق را یعنی زبان
عرش و کرسی را بدرگاز جلالت التجا
ماه شب پیمای گردون سرعت گیتی نورد
اول بسی انتها و آخر بسی ابتدا
بر جناب بارگاهت خسروان نامدار

وی فکنده چین شب درگیسوی مشکین شام
ورد شب خیزان درگاه تو حیّ لاینام
بر فراز چوب پایه بلبل شیرین کلام
جز نسیم لطف جانبخش تو من یحیی العظام
آتشین رویان سیم اندام زنگاری خیام
کرده در سرحد مغرب دست حکمت در نیام
ملک بی ریت بری از وصمت کو و کدام
کوه سرکش در تشهد مانده تا روز قیام
کار کیمخت زمین بی فیض احسان تو خام
از شیاطین کرده با پستی قهرت انتقام
هیچکس ناکرده الّا ریض حکم تورام
کی بود جز غنچه سیراب تسبیح تو کام
ملک هستی را بذیل کبریایت اعتصام
کرده نور از پرتو خورشید الطاف تو وام
مالک بی اشتراک و واحد بی انعدام
کرده ترک نام و ناموس شهی از بهر نام

سجده کردن در درون کعبه بی ذکر حرام
 مرغ باغت بی نیاز از دانه و ایمن زدام
 لؤلؤ لالا ز آب تیره و لعل از رخام
 مشعل سیمین نهی در خرگه پیروزه فام
 گه چشانی پشه‌ئی از مغز نمرودش طعام
 گه زنی بر جوشن گردون زخور زرّین حسام
 آب دریا کی بود در گوهرافشانی غمام
 آسمان از روی رایش بستر دگرد ظلام
 ساقی صنعت نهد هر صبحدم زرّینه جام
 خوی کند پیش جهنّم از حیا دارالسلام
 وانک یابد نام نیک از درگهت خیر الانام
 تیر و قوس آسمانرا بیم بودی از سهام
 زرده خورشید مشرق تاز گرم تیزگام
 داده‌ئی از مرهم ثمّ اجتبایش التیام
 رحمت عامست و انعامت نصیب خاص و عام
 از شراب لن ترانی کی شدی مست مدام
 همچو ماه چارده کارش کجا گشتی تمام
 باد برخاکش درود از چشم خواجو والسلام

باده خوردن بر در میخانه با یادت حلال
 آشنایت عاری از ییگانه و فارغ زخویش
 خیری از خارا پدید آری و برگ گل زخار
 حلقه زرّین کشی در گوش چرخ لاجورد
 گه رسانی عورتی از ریش فرعوش منال
 گه نهی بر تیغ کهسار از قمر سیمین سپر
 گر نگرده سایل چشم هواداران تو
 هر که چون صبح اخترافشان گردد از مهرت بچشم
 بر کف جمشید شادروان سیمین سپهر
 زابر لطفت گر چکد یک قطره بردار البوار
 هر که از حکمت بگرداند عنان شرالدواب
 گر نه موجودات را حفظ تو جوشن ساختی
 می‌کند با داغ فرمان تو بر گردون چرا
 هر سنن کان از عصی آدم زدی بر بوالبشر
 گرچه خاصان درت از چشم عامان غایبند
 گر نخوردی موسی از جامت می أنظر إلیک
 ور محمّد را نمی‌دادی مدد در شقّ ماه
 باد بر جان رسولت آفرین از انس و جان

فی نعمت رسول الثقلین و نبی الخافقین علیه الصلوة والسلام والتحیه

اوحی الی من لاح من آیاته نورالهدی
 نابوده مثلش در جهان دُرّ یتیمی پربها
 مردود راهش قدهلک مقبول رایش قدنجا
 وز ظلمت گیسوی او طالع شده بدارلدجی
 شمشاد قد فاستقم خورشید روی والضّحی
 بر اوج او ادنی زده منجوق رایات دنی

الحمد لله الذی خلق السموات العلّی
 آن در بحر کن فکان خوانده یتیمش آسمان
 شع شبستان فلک سرو گلستان ملک
 بیت المقدّس کوی او محراب خضرابروی او
 زو کاخ بدعت منهدم صبح رسالت مبتسم
 آدم دم از گل نازده کو کوس ما اوحی زده

فَراش قصرش قیصران نعلین او تاج سران
 تاج لعمرك بر سرش تشریف طه در برش
 گل شسته بارویش ورق خون خورده از مهرش شفق
 دُرّ سیادت را صدف عرش مجیدش در کنف
 او مرغ و گلشن لامکان او گنج و ویران کن فکان
 خود را از خود پرداخته بر هفت میدان تاخته
 روح القدس جاندار او خلد برین رخسار او
 قرص قمر بشکافته زو طیه طیبیت یافته
 ناموس اکبر محرمش و انفاس عیسی دردمش
 مهر از جبینش برده ضو نعل براقش ماه نو
 والشمس وصف روی او واللیل نعت موی او
 هر صبح دم کاندر چمن گردد چو زلف یار من
 بشنو ز مرغ از شاخ گل کای پیشوایان سبل
 گرزانک می جوئی امان از قید این دارالهیوان
 ای ناسخ کیش هبل وی محرم سرّ ازل
 جم بنده فرمان تو وادریس مدحت خوان تو
 پیک رهت روح الامین فُراش کویت حورعین
 چون چشمش ای خیر البشر در باغ مازاع البصر
 دریاب کافتادم زره شد نامه و نامم سیه
 بادا هزاران آفرین بر جانانت از جان آفرین
 در این مضیق آب و گل هست از گنه خوار و خجل

در جنب او پیغمبران چون پیش خور جرم سُها
 بگرفته جوش لشکرش از حدّالاً تابلا
 بحر از دل او در عرق ابراز کف او در حیا
 هم کعبه از وی باشرف هم مروه از وی باصفا
 او شمع و پرتو انس و جان او شمس و انجم انبیا
 چشم فلک را ساخته نعل براقش توتیا
 کوثر بر گفتار او یکسو نهاده ماجرا
 و آن کز خطش سر تافته گشته سرش از تن جدا
 بر ترز هفتم طارمش از فرط رفعت متکا
 کَرّ و بیان را پیشرو روحانیان را پیشوا
 وز خلق عنبر بوی او پرمشک چین جیب هوا
 گیسوی ریحان پرشکن از جنبش باد صبا
 صلّوا علی ختم الرسل اعنی النبی المصطفی
 تا در تنت باشد روان سلّم علی خیر الوری
 طاوس باغ لم یزل عنقای قاف کبریا
 داود در بستان تو خوش نغمه‌ئی بلبل نوا
 باشد حدیث مشک چین با چین گیسویت خطا
 نرگس نباشد خوش نظر بادام نبود دلگشا
 پشتم شد از بار گنه چون قامت گردون دوتا
 مگذار خواجه را چنین محبوس این محنت سرا
 او را درین ظلمت مهل و زنور معنی ده ضیا

فی خلوص العقیده و مناقب الائمة الاثنا عشر رضوان الله علیهم اجمعین

تاکی بر آستانه این شش دری سرا
 وقتست کز منازل تقلید بگذرم
 من رافضی نیم که کنم پشت بر عتیق

باشم از آشیانه مالوف خود جدا
 و آرم بصحن گلشن تحقیق متکا
 یا خارجی که روی بتابم زمرتضی

لیکن اگر بکعبه کنم سجده یا بدیر
 دانی که چیست رایحه بوستان قدس
 اقصی خرام بادیه پیمای لود نوت
 مه طلعتی که بر قد قدرش بریده‌اند
 هم بسته را شفاعت او می‌دهد نجات
 چون هر دو کون روشن از انوار روی اوست
 فرخنده روز آنک شبی بیندش بخواب
 بر لوح خاطر مژچه معنی بود غبار
 فرمانروای ملک سلونی امیر نحل
 گرنام او کنم بمثل نقش بر زمین
 یارب بحق آن چمن آرای لو کشف
 یارب بحق خلق حسن کز شمامه‌اش
 یارب بحق آن گل سیراب تشنه لب
 یارب بحق آن علی عالی آستان
 یارب بحق خازن گنجینه هدی
 یارب بحق جعفر صادق که آفتاب
 یارب بحق موسی کاظم که چون کلیم
 یارب بحق آن علی موسوی گهر
 یارب بحق آن تقی متقی که او
 یارب بحق شمع سرا پرده تقی
 یارب بحق شکر شیرین عسکری
 یارب بحق مهدی هادی که چرخ را
 کاین خسته را که بسته بند طبیعتست
 جرمی که کرده‌ام اگر آری بروی من
 گر من گنه کنم کرمت بی‌نهایتست
 آدم زدور باش غصی خسته شد ولیک

باشد مرا بعتره پیغمبر اقتدا
 یک شمه از روایح انفاس مصطفی
 گیتی فروز مملکت آرای والضحی
 دیبای قم فائذر و استبرق دنی
 هم خسته را بکلی ازو می‌رسد شفا
 صلوا علیه ما طلع البدر فی الدجی
 کالورد فی الحدیقه و الشمس فی السما
 چون گشته‌ام غبار در شاه اولیا
 دارای دادگستر اقلیم هل اتی
 بر خاک ره فتد شه سیاره از هوا
 کو بود سرو خوش نظر باغ لافتی
 بوئیت در نسیم روان پرور صبا
 کو را نصیه کرب و بلا شد بکریلا
 کو بود در ممالک توحید پادشا
 باقر که بود مخزن اسرار اهتدا
 باشد چو صبح بر نفس صدق او گوا
 بودی بطور قرب شب و روز در دعا
 کورا نهند خسرو معموره رضا
 اقطاب هفت صومعه را بود مقتدا
 یعنی علی نقی صدف گوهر ثقا
 کو بود طوطی شکرستان اتقا
 باشد بآستانه مرفوعش التجا
 آزاد کن ز محنت این چار ازدها
 مانند ابر آب شوم در دم از حیا
 شب را امید هست که روز آید از قفا
 داند خرد که مرکب پیران بود عصا

خواجو که آشنای مقیمان کوی تست
آخر چه باشد از برسانی زراه لطف
شد در محیط عشق تو بیگانه ز آشنا
او را بصد صقّه نشینان کبریا

فی مدح المخدوم الاعظم السعيد الشهيد صفی الدین عبدالمومن طاب ثراه

پیش از آن کاین خیمه پیروزه شد ز زین طناب
صبح محروری درون گردون کداهش قرصه داد
مشتعل شد آتش گیتی فروز از تیغ کوه
گرگ را از گله راند صبح با سیمین عمود
معجز زر حقّه بر سر شاهد چرخ لباس
خسرو آتش رخ مشرق فروز نیمروز
خسرو آتش رخ مشرق فروز نیمروز
وز فراز طارم فیروزه بر خاک افتاد
خسرو اعظم صفی الحق والدین آنک هست
حامی انصاف او آفاق را نعم الرقیب
آنک سازند از برای نقره خنگش هر مهی
طبعش از چشم تغیر افکند بر کاینات
در هوای مجلسش هر صبح در بزم افق
هر که جز نامش نراند بر زبان خیر الانام
ای زرشک طبع گوهر پرورت ابر مطیر
رای رخشان تو شمع و چرخ رنگاری لگن
رفت قدرت شکسته پنجه کف الخضیب
خاطر گیتی فروزت آفتابی بی کسوف
خاک گردد از تواضع پیش درگاهت سپهر
قرص مهر از آتش کین تو چون زر درگداز
بحر اخضر باوجود جود قیاضت غدیر
درفقس کردست بلبل را بخوش خوانی که هست

بادبان آتشین زورق پدید آمد از آب
کز شکوفه طشت سیمین کرد پر صفرای ناب
گشت شیر بیشه نیلوفر غایب ز غاب
دلو را در چه فکنده چرخ باز زین طناب
قرطه گلریز در بر لعبت شمعی نقاب
همچو بیژن سر بر آورد از چه افراسیاب
همچو بیژن سر بر آورد از چه افراسیاب
تا ببوسد نعل شیرنگ خدیو کامیاب
شمع اقبالش چو قندیل فلک در التهاب
چنبر فرمان او افلاک را مالک رقاب
پیشکاران سپهر از ماه نو ز زین رکاب
در زمان آرد درنگ و در زمین آرد شتاب
دعد گردد زهره خنیاگر و بربط رباب
وانک جز خاک درش سازد مکان شرالدواب
در کف دریا گسسته عقد لولوی خوشاب
گوهر پاک تو گنج و عالم خاکی خراب
مدّت عمرت گرفته دامن یوم الحساب
دولت کشور گشایت عالمی بی انقلاب
و آب گردد از حیابی دست دُر پاشت سحاب
شیر چرخ از صدمه قهر تو چون خرد در خلاب
نیل گردون با محیط طبع مواجت سراب
طوطی کلک تو با مرغان عرشی در خطاب

بعد ازین گو فتنه سر برنه بیالین عدم
 گرنه رای ثاقبت بر وی فکندی سایه‌ئی
 حزم بیدار تو چون اثبات هشیاری کند
 ورزند خلق روان بخشت دم از جان پروری
 دین پناها یک دو بیتم زانوری یاد آمدست
 روز عیشم بود روشن ز آفتاب عون تو
 لطف تو هر لحظه‌ام گوید که هین الاعتذار
 من میان هر دو باجانی بغرغر آمده
 گر پرسی حال من هم لطف باشد هم کرم
 پیش ازین در خاطر م بودی که هرگز ذره‌ئی
 این زمان بنگر که دارم راستی را چون رسن
 هیچ نقصانی نباشد حیدر کرّار را
 داعی دولت که فهرست لامش حمدتست
 شاید ار شعرم بآب زر نویسد آفتاب
 حیف باشد چون منی در عهد عدل شاملت
 یا بشارت تا شوم بر خاک درگاهت مقیم
 چون بیمن اهتمامت هفت کشور جتتست
 گر خطائی دور از آن حضرت زمن صادر شدست
 تا زند خرگه مه خرگاهی مشعل فروز
 خیمه‌ئی کان دست فرّاش ازل زد بهر تو
 قاصدت ابن الیالی و درت أم النجوم
 روز نوروزت همایون باد تا در مطبخت

زانک با عدل تو بیند روی بیداری بخواب
 محترق گشتی شه سیّاره چون دیو از شهاب
 مرتفع گردد خواص مستی از طبع شراب
 در دهان ارقم آب زندگی گردد لعاب
 گوش کن وز من عنان دل زمانی بر متاب
 وز عنا آمد شیم حتّی توارت بالحجاب
 قهر تو هر ساعت گوید که هان الاجتناب
 در کف غم چون تذروی مانده در چنگ عقاب
 ور بر آری کار من هم فضل باشد هم ثواب
 برتسابد رخ زرای روشن من آفتاب
 تن زگردون پر زپیچ و دل زدوران پر زتاب
 گر کسی از جهل نشناسد تراب از بوتراب
 فضل او صورت نبندد از درت من کلّ باب
 چرخ را بر هفت هیکل چون دعای مستجاب
 گشته سرگردان زدور چرخ همچون آسیاب
 یا اشارت تا برم ابرام ازین عالی جناب
 بنده در جتّ چرا هر لحظه بیند صد عقاب
 رحمت بیشت زان والله اعلم بالصواب
 تا کند منجوق شمس زرگر ز رشته تاب
 باد منجوقش زخورشید و طناب از ماهتاب
 خاطرت ابن الذکاء و دفترت أم الکتاب
 برّه را قربان کند گردون بنیع آفتاب

فی مدح الشهید السعید المغفور جلال الحق والدین مسعود شاه طاب ثراه

شمع چون پروانه از مهر رخت در سوز و تاب
 شمع را پروانه خواندن پیش رخسارت صواب

ای ز شرم روی چون ماه تو در خوی آفتاب
 ماه را با آفتاب دیده‌ات دیدن خطا

آفتاب از مهر ماه طلعت در تاب و تب
 با وجود شمع رویت کز قمر پروانه نیست
 ماه اگر پروانه اش نبود ز شمع طلعت
 همچو پروانه زسوز شمع در تاب اوفتد
 شمع رخسار تو گر پروانه جوید از هوا
 ماه اگر پروانه نورش دهی از شمع روی
 آفتاب روی چون ماهت چو طالع شد ز شرق
 ز آفتاب و ماه فارغ گردد آفاق ار دهد
 ماه برج کبریا و آفتاب اوج ملک
 آفتاب شرق و غرب اعظم جلال داد و دین
 شمع خور پروانه شاه کامران مسعود شاه
 ماه برج معدلت آن کافتاب تیغ او
 آفتاب ماه جاهش می دهد گیتی لقب
 ای که شد پروانه رای تو شمع اختران
 چون ز شمع دولت پروانه گیرد آفتاب
 شمع بی پروانه حکمت زمجلس محترز
 گشته از پروانهات شمع سپهری مقتبس
 کار ماه رایت از پروانه رایت بلند
 بسکه چون پروانه سوزد پیش شمع از تاب دل
 ماه را گشت آفتاب احتشامت نوربخش
 ز آفتاب و ماه بردی در جهانبانی سبق
 گر ز شمع خاطرت پروانه یابد آسمان
 شمع از پروانه بخت تو شد مجلس فروز
 کمترین پروانه شمع جلالت در جهان
 تا نگیرد آفتاب از ماه نور از هیچ وجه
 در چنان مجلس که باشد شمع را پروانه روح

شمع چون پروانه پیش عارضت در اضطراب
 آفتاب و ماه شاید گر بماند در حجاب
 آفتاب آسا سپر بندازد از تیر شهاب
 آفتاب از ماه عارض گر براندازی نقاب
 آفتاب و ماه را یعنی که افتد بر تراب
 آفتاب خاوری گو تا ابد هرگز متاب
 شمع چون پروانه مُرد از مهر و شد جانش کباب
 شمع را پروانه رای شهریار کامیاب
 شمع عالم تاب مه پروانه گردون جناب
 آنک شد پروانه شمع جلالتش ماهتاب
 آفتاب ماه خرگه خسرو مالک رقاب
 شمع را سوزد چو پروانه زفرط التهاب
 شمع مه پروانه می خواند سپهرش در خطاب
 آفتاب و ماه باید سایبانت را طناب
 چرخ توسن را ز ماه نو کند زین رکاب
 ماه را بی آفتاب رایت از چرخ اجتناب
 کرده ماه از آفتاب خاطرت نور اکتساب
 تیغ شمع از آفتاب انتقامت در قراب
 آفتاب از ماه خرگاه تو باشد در عذاب
 شمع را پروانه رای تو شد نایب مناب
 شمع اقبال ترا پروانه گردیدی بخواب
 آفتاب و ماه را سازد زر و سیم مذاب
 آفتاب از ماه خرگاه تو شد صاحب نصاب
 آفتاب و ماه را بینم زروی انتساب
 تا نتابد شمع از پروانه روی از هیچ باب
 آفتاب و ماه بادت باده و جام شراب

و آفتابش شمع عشرتخانه و پروانه ماه
آفتاب دولتش را ماه ذره تا بحشر
آنک گزد از شراب مدحت مست و خراب
شمع جاهت را فلک پروانه تا یوم الحساب

فی الموعظه

لاف آزادگی از سرو سهی آید راست
در چمن غنچه دم بسته لب دوخته را
از هوا کار دل خسته ما در گره است
موی از آنروی بتانرا ز قفا می باشد
نالۀ بلبل شب خیز سحر خوان ز آنست
نفس اماره همه کینه او با خردست
کی کند گوش بآه سحر سوختگان
نیکبخت آنکه جدانیست ز اقبال و نشاط
گر نه بر وفق رضای تو رود حکم قضا
حرکات ملکی مقتضی آفت تست
داو عمر تو چو اکنون بتمامی برسید
با دو صد دیده نیارد که قدم راست نهد
خرّم آن غصّه که چون نیک بینی شاد است
نه که هر شخص که مو بافته باشد علویست
هر کجا سنگدلی سرکش و بدگوهر هست
آبرویش رود از موج حوادث برباد
همچو خورشید کسی تیغ کشد بر گردون
مشک تاتاری اگر زانک کند غمّازی
دم از آوازه و آوا مسزن و دم درکش
کوه نالندۀ آتش جگر خاک نشین
گر درین مرحله پای فرو رفت بگنج
دیده هر خون جگر کز فلک آرد در جمع

که بنو خاستگی از سر بر عالم برخاست
همه دلتنگی از آنست که در بند قباست
کاب در سلسله از رهگذر باد هواست
که رخ خوب بسی فتنه و شورش ز قفاست
که دل خسته اش از طره شب پرسود است
دزد پتیاره همه دیده او بر کالاست
هر که در پرده سرا مستمع پرده سراست
گرچه آنکس که ازین هر دو جدانیست جداست
چه توان کرد که این هم چو بینی ز قضاست
ور فلک راست نگوید حرکاتش گویاست
مهره از چرخ نگه دار که کژ بازو دغا ست
این کهن پیر خرف گشته مگر نایناست
خنک آندرد که چون درنگری عین دواست
نه که هر شعر که آن تافته باشد والا ست
همچو کهسار سرش بر فلک از استعلاست
آنک در عالم تفضیل و تبخّر دریاست
که نه درگوهر او آب و نه دردیده حیاست
هیچ عیش توان کرد که اصلش ز ختا ست
نای را بین که هم آوازه و نی را آواست
از گذار تو در افغان و تو گوئی که صداست
مرو از راه که اینجا وطن اذرهاست
چون بینی همه بر دفتر امکان مجراست

زین کهن چنبر آئینه وش زنگاریست
 مزن ای صدر اجل خیمه بصرای امل
 ناقه بی قوت وره دور و حرامی نزدیک
 چند نوبت زنوا ساز فلک نشنیدی
 نقش ادوار سپهر ار بشناسی دانی
 سخن راست زین والہ دیوانه بپرس
 روز نخجیر و تماشا و سر صحرا نیست
 صبر ایوب طلب کن که زکرمان خطرست
 آن مستی که ندارد بجز از اسم وجود
 مسجد و صومعهات را که عبادتگه تست
 عمر ضایع شده در خاک زمین می طلبد
 در نفس دل بدهی چون گل صد برگ بباد
 باغ پیروز اگر این مزرعه خاکی بود
 قطب کومنزوی زاویه بالا شد
 فلکا چند زنی ساز مخالف با من
 من بآهنگ غنای تو کی از ره بروم
 کوه اگر پیرهن زرکش والا نکند
 خیز خواجه که نشیمن گه سیمرغ فنا

این همه زنگ که بر آینه خاطر ماست
 که اجل برگذر و راه امل ناپیداست
 آب نایاب و هوا گرم و ترا استسقاست
 که درین پرده کسی نیست که کارش بناست
 کاین مخالف نکند کار کسی هرگز راست
 طمع راستی از چرخ ستمگاره کراست
 زانک از نکبت ایام جهان پرنکباست
 کشتی نوح بدست آر که طوفان بلاست
 کام اهل هنر و همدم اکسیر و وفاست
 بوریا سازد و نطف ارز سر کبر و ریاست
 پشت پیران جهان دیده ازین روی دوتاست
 گر بدانی که چو بویست که با باد صباست
 باغ پیروزی ماگلشن پیروزه نماست
 لاجرم کاروی از روی حقیقت بالاست
 گرچه دانم که مخالف نزنند پرده راست
 زانک سرمایه ام از ساز تو تصحیف غناست
 در غم و غصه ایام قبا از خاراست
 گر بدانی بحقیقت کمر قاف بقاست

فی نفی الممكنات و اثبات واجب الوجود

چرخ سرگشته‌ئی گدا بیشت
 راهب دیر شش در هفتم
 وانک قاضی القضاة گردونست
 صفدر قلب قلعه قلعی
 مهداعلی طارم علوی
 ارغنون ساز بزنگاه سپهر

دهر آشفته‌ئی دغا بیشت
 هندوی نحس بی بهار بیشت
 مفتی پیر پارسا بیشت
 خونی ترک بدلقا بیشت
 شاهی شوخ بی حیا بیشت
 مطربی مست بی نوا بیشت

تیر منشی که اعظم الوزراست
 ماه کو شد بشیروی مشهور
 این ثریا جبین عقرب دم
 اختر روز کور شعبده باز
 صبح کو تاجدار آفاقست
 ابر اگر سر بر آسمان ساید
 بحر اگر در بدامن افشانند
 آنج زان چشم جان شود تیره
 آنک خیل صواب را شکند
 هرچه عقلت زنه فلک گوید
 و آنج از خور زباب زرشنوی
 جان که شاهیت از ولایت قدس
 دل که سلطان عالم जानست
 نفس کو مبتلای خویشنت
 تن که شد سرفراز ملک وجود
 قد که او جدول سویت راست
 بدره رخ که سگه مه از وست
 خط که آمد نجات را قانون
 سینه کو راز دار اهل دلست
 سرخی اشک و زردی چهره
 گردو عالم کنند تملکیت
 عمر باقی اگر کنی حاصل
 گنج قارون اگر شود واصل
 هر که او تابع طبایع شد
 وانک او محرم حواس آمد
 روضه کاسمی زیباغ رضوانست

خواجه ئی از دوم سرا بیشتر
 راه پیمای شهرها بیشتر
 تو سنی تند باد پا بیشتر
 چشم بندی گرگشا بیشتر
 زرگری سیمگون قبا بیشتر
 جامه دوزی کله ربا بیشتر
 قطره ئی از سرشک ما بیشتر
 گرد این هفت آسیا بیشتر
 یزک لشکر خطا بیشتر
 رمزی از منطق دها بیشتر
 فصلی از علم کیمیا بیشتر
 والی ملکت ولا بیشتر
 عالم محمل جفا بیشتر
 کشته تیغ ابتلا بیشتر
 خسرو روح را لوا بیشتر
 ماطر خط استوا بیشتر
 وجهی از مایه بها بیشتر
 نسخه کلی شفا بیشتر
 صدی از صفة صفا بیشتر
 دعوی عشق را گوا بیشتر
 موجی از قلزم عطا بیشتر
 فیضی از چشمه بقا بیشتر
 بانگی از پرده غنا بیشتر
 همدم چهار ازدها بیشتر
 حرم پنج کدخدا بیشتر
 شرط طاعات را جزا بیشتر

شاخ سر سبز سدره و طوبی	گلشن قدس را گیا بیشتر
نرگس طاس باز طشت فروش	دیده بان ره صبا بیشتر
بادۀ سال خورده جامی	کهنه پیری زروستا بیشتر
هر چه بر صفحه قدر بینی	حرفی از دفتر قضا بیشتر
فرض کردم که مسجدت اقصیت	در خور نطف و بوریا بیشتر
عمر دادی بیاد و مینالی	که منالت کمست یا بیشتر
بگذر از عمر و زنده دل می باش	عمر بادی روان فرا بیشتر
تا کی از دیده جهان دیده	دیده جامی جهان نما بیشتر
اشک خواجه کزو محیط نمیت	آبی از چشمۀ هوا بیشتر
ملک هستی چو نیک درنگری	منزلی در ره فنا بیشتر
از قضا هر چه می شود صادر	بر من خسته دل رضا بیشتر
هر دم از بهر اجسری و ادرار	دیده را با تو ماجرا بیشتر
هر کرا حشمت و حشم کم نیست	چون بینی غم و بلا بیشتر
هر کجا دولست و ملک و مال	مخت و انده و عنا بیشتر
با خود آکز جهان و هر چه دروست	کرم و نعمت خدا بیشتر
زین همه درگذر که صانع را	از همه مجد و کبریا بیشتر

فی مدح المولی الاعظم السعید الشّهِید شمس الحق والدّین محمود صاین
قاضی طاب مثواه

چون در آئی بشکر خنده شکر آب شود	ور تکلم کنی از شرم گهر آب شود
ساکن منظر چشم که جهان بین من اوست	پیش روی تو بهنگام نظر آب شود
گر بریزم قدح دیده زمین نم گیرد	ور بر آرم نفس از سینه حجر آب شود
شب مهتاب ز سوز دل پر آتش من	شمع کافوری شب تاب قمر آب شود
مهر کو چشم و چراغ فلکش می خوانند	از تف آه منش پیه بصر آب شود
چون ببیند بگه آنک در آئی بسخن	شکر تنگ ترا تنگ شکر آب شود
صبحدم بیتو نخواهم که بر آرم نفسی	که اگر دم بزنم شمع سحر آب شود

مژه چون مدخل منظوم سرشکم خواند
 از چه رو لعبت عثماني چشمم هر دم
 پیش تیغ ستمت خشت دو سر خون گرید
 چون فروزنده شود روی تو ورای وزیر
 شمس گردون معالی که زتاب سخطش
 گوهر از آب شود حاصل و گاه غضبش
 موج دریای کفش چون متلاطم گردد
 ای که چون یاد سنان تو کند مادر دهر
 چون بوصف کف و کلک تو حدیثی رانم
 قرص خود بر طبق چرخ سیمن سپهر
 دل فردوس بسخندد ز نسیم کرم
 پیر فرتوت جهان دیده گردون از سهم
 بگه کینه چو از قلّه برافرازی تیغ
 اختر از بارقه طبع تواخگر گردد
 ره نوردان محیط فلک سر زده را
 خصم تر دامن بی آب تراگاه گریز
 چون کنم یاد لب خنجر گیتی سوزت
 قاف کو دایره مرکز خاک افتادست
 روز هیجا که شود برق سر تیغ بمیغ
 چون سموم نفس خصم تو جستن گیرد
 باغ نه پیشگاه شش چمن گیتی را
 کوه و در گرد سپاه تو بگیرد و زسهم
 چون درفشنده شود بیلک آتش بارت
 این جوارى لآلى وش آتش رخ را
 شمع اقبال همایون تو افروخته باد

مردم دیده سیاره شمر آب شود
 جامه موج برون آرد و در آب شود
 نزد پیکان غمت تیر سپر آب شود
 از حیا چشمه رخشنده خور آب شد
 کوه آهن دل ز زینه کمر آب شود
 در دل تنگ صدف بار دگر آب شود
 میغ را چون گهر تیغ مقر آب شود
 نطفه از سهم در اصلاص پدر آب شود
 بحر در خوی فتد و لؤلؤ تر آب شود
 ز آتش طبع تو چون قرصه زر آب شود
 وز مهابت بر قهر تو سقر آب شود
 پیش شمشیر تو درس کبر آب شود
 کوه را ز آتش خشم تو جگر آب شود
 خرد از ذهن تو در باب هنر آب شود
 چون عطای تو زند موج ممر آب شود
 بسکه چون ابر کند گریه مفر آب شود
 آتش خاطر از بیم خطر آب شود
 گریباید ز نهیب تو اثر آب شود
 و آب گردد چو طبر خون و تبر آب شود
 بحر در جوش شود ز آتش و بر آب شود
 برگ از اشجار فرو ریزد و بر آب شود
 کوه بر خاک زمین افتد و در آب شود
 کوکب روشن این هفت سپر آب شود
 تا برین نیل روان راهگذر آب شود
 تا بحدی که از و عقل بشر آب شود

فی مدح سلطان الاعظم جمال الملة والدین شیخ ابوسعحق طاب ثراه

لعل شیرینت دهانرا لذت شکر دهد
جان شیرین چون حلاوت از تو یابد دور نیست
سرو سیمین تو دل را مایل طوبی کند
وصلت آن لذت دهد صاحبانرا بی رقیب
آتش مهر رخت در سینه‌های سوزناک
عالم جان را دهد وصل روان افزای تو
خسرو اعظم جمال الدین کسری مرتبت
شیخ ابوسعحق یحیی دل که هنگام عطا
فیض ابر دست و تاب آفتاب جود او
آن سکندر فر که دائم از کمال تربیت
لطف او خاک گرانرا غیرت زمزم کند
گرد نعل موکش گر باد بر گردون برد
ای سلیمان قدر حیدر دل که کمتر چاکرت
حکم تو باد سبک‌رو را زند در دیده خاک
بر شکوهت شاید ار تیر فلک با صدگواه
از جهان جایی که قدر صدر مرفوع تو یافت
صبحدم بادی که بر خاک گلستان بگذرد
تا که سلطان از پی قتل عدو هنگام کار
جاودان در حفظ عقل پیرمان تا روزگار

زلف پرچینت روانرا نکهت عنبر دهد
گر لب لعلت دهانرا لذت شکر دهد
لعل نوشین تو جان را شربت کوثر دهد
کز نزهت مؤمنانرا غیبت کافر دهد
دوستان مهربان را حرقت مجمر دهد
آنچ از رتبت جهانرا حضرت داور دهد
آنک کمتر مدح خوانرا حشمت نودر دهد
مفلس بی آب و نان را مکنت جعفر دهد
آب و خاک بحر و کانرا قیمت گوهر دهد
بنده بی‌خان و مانرا قدرت قیصر دهد
عنف او آب روان را سورت آذر دهد
قلعه گیر آسمانرا زینت افسر دهد
در وغانوک سنانرا هیبت اژدر دهد
عزم تو کوه گرانرا سرعت صرصر دهد
خطه امن و امان را نسخت محضر دهد
گردش چرخ آن مکانرا زینت اختر دهد
نفعه خلق تو آن را نکهت عنبر دهد
حفظ فرمان روانرا عدت لشکر دهد
هر دمت بخت جوانرا دولت دیگر دهد

فی النعت خلاء الراشدین رضوان الله علیهم اجمعین

کشتگان راه حق لاف از مسیحا می‌زنند
هر زمان بنگر که بت رویان شادروان صنع
خسروان عالم ابداع در ملک وجود
منشیان قدرت بی‌چون زجرم آفتاب

کوس وحدت بر فراز چرخ اعلی می‌زنند
تاب در چین سر زلف سمن سا می‌زنند
هر دم از کتم عدم تختی بصحرا می‌زنند
بر مثل بیمشالی آل تمغا می‌زنند

نغمه سازان هزار آوای باغ کبریا
 بسکه سرمستان راهش نعره أنظر إلیک
 بر درش گردنکشان روی اطعنا می نهند
 مطربان بزم لاهوتی بهنگام صبح
 مه رخان حلقه تهلیل بهر صید دل
 خستگان تیغ مهر سرمدی مانند شمع
 هر کجا بینند کان از جای می باشد برون
 لشکر آریان میدان دار دین احمدی
 رخت او آدنی بدیوان آنی می آورند
 مهریس بر سر منشور ختم انبیا
 قیصران هفت قصر لاژوردی روز و شب
 از ضیافت خانه شرعش قدم بیرون منه
 منکر صدیق اکبر چون شوی کاقطاب چرخ
 هر سحر پیران روشن رای کز و بی چو صبح
 چون عمر معمار دین شد قدسیان از مهر و ماه
 از کمال عدل او بنگر که برگردون هنوز
 چار طاق عصمت عثمان عفتان عرشیان
 ساکنان روضه از رشع جنابش دمبدم
 زرگران انجم از احسان حیدر دور نیست
 چرخ را از حسرت مسمار نعل دلدلش
 شمع را چون زندگی از سرفشانی حاصلست
 زایران کعبه جان بین که با احرام دل
 خازنان گنج عشق از بیم طراران عقل
 دل برین منزل منه زیرا که قطاع الطريق
 سرمکش بر قلب دانش زانک صعلوکان دور
 مهر این پیران روئین تن چرا ورزی از آن

همچو بلبل در ترنم راه عتقا می زنند
 همچو موسی بر فراز طور سینا می زنند
 پیش حکمش سروران بانگ سمعنا می زنند
 ساز الا برادای نغمه لا می زنند
 چنین لا در حلقه گیسوی الا می زنند
 در دل شب دم ز صبح سیم سیما می زنند
 مالکان ملک وحدت خیمه آنجا می زنند
 خیمه بر لشکر گه آنا فتحنا می زنند
 گوی ما اوحی بچوگان فاوحی می زنند
 از پی انفاذ حکم آل طه می زنند
 نوبت دین نبی در دیر مینا می زنند
 چون ندای دعوتش شرقاً و غرباً می زنند
 از سر صدقش قدم در کوی سودا می زنند
 رایت مهرش برین عالی زوایا می زنند
 خشتهای سیم و زر تا ملک بالا می زنند
 زهره بر گاوست و حدش بی محابا می زنند
 بر فراز هفتمین طاق معلی می زنند
 آب گل بر آتش رخسار حورا می زنند
 کر زرز جعفری اکلیل جوزا می زنند
 میخهای آتشین در چشم بینا می زنند
 گر به تیغت می زنند ای دل بهل تا می زنند
 در ره تحقیق لسیک تولا می زنند
 قفل کتمان بر سر صندوق افشا می زنند
 راه وامق بر در خرگاه عذرا می زنند
 در صف حکمت سنان بر پورسینا می زنند
 کاتش کین در نهاد پیر و برنا می زنند

افسر جمشید بر فرق فریدون می‌نهند
 دُر فروشان جواهر خانه امید را
 تا درین بستان طمع در دسته گل بسته ایم
 عیب نتوان کرد اگر مجنون خرمن سوز را
 مصریان جان عزیز از عشق یوسف می‌دهند
 باده می‌نوشند و منع باده نوشان می‌کنند
 فیلسوفان چراغ افروز قصر قیصری
 تا مگر لؤلؤ لالای مراد آید بدست
 شبروان ناله گردون نوردم هر نفس
 طائران آه عالم سوز من پروانه وار
 کوه را از خون چشم خرقة دوزان سحاب
 خاک پای آن کسانم کز سر دیوانگی
 ضرب را خواجه نوازش دان بحکم آنک چنگ

تخت ذوالقرنین بر ایوان دارا می‌زنند
 مهر حرمان بر در درج تمنا می‌زنند
 عندلیبان هر نفس گلبانگ بر ما می‌زنند
 آتش سودای لیلی در سویدا می‌زنند
 وز جهالت خنده بر اشک زلیخا می‌زنند
 جان بلب می‌آورند و دم زعیسی می‌زنند
 از چه معنی سنگ بر قندیل ترسا می‌زنند
 چشمهای رود بارم راه دریا می‌زنند
 رخت در ارکان هفت ایوان خضرا می‌زنند
 خویش را هر لحظه بر شمع ثریا می‌زنند
 پاره ای لاله گونه بر دلق خارا می‌زنند
 پست دستی بر جهان بی سر و پا می‌زنند
 آژمان بر ساز می‌آید که او را می‌زنند

فی منقبة اسدالله الغالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه

وجه برات شام بر اختر نوشته‌اند
 مستوفیان خسرو کشورگشای هند
 درباب ظلمت آنچ خضر نقل کرده است
 مضمون روزنامه خورشید خاوری
 دیوانیان عالم علوی بمشک ناب
 کتابیان رقعہ نویس سواد شام
 برگردروی شاهد مشکین عذار چرخ
 دانی که چیست اینکه خطیبان آسمان
 یک نکته از مکارم اخلاق مرتضیست
 در معنی فضیلت داماد مصطفی
 منظومه محبت زهرا و آل او
 و اموال زنگ بر شه خاور نوشته‌اند
 بر باختر موجب لشکر نوشته‌اند
 برگرد بارگاه سکندر نوشته‌اند
 بر کار نامه مه انور نوشته‌اند
 واللیل بر حواشی دفتر نوشته‌اند
 والنجم بر صحایف اختر نوشته‌اند
 از شب خطی سیاه معبر نوشته‌اند
 برطرف هفت پایه منبر نوشته‌اند
 کانرا برین کتابه معبر نوشته‌اند
 پیران هفت زاویه محضر نوشته‌اند
 بر خاطر کواکب ازهر نوشته‌اند

دوشیزگان پرده‌نشین حریم قدس
 انجم کلام مرتضوی راز راه یمن
 بر هفت هیکل فلکی هر دعا که هست
 رمزی که در مطاوی طومار کبریاست
 آن آیتی که نقش طوامیر نصرتست
 وصف خدنگ چار پر جان شکار او
 از دست و پنجه اسدالله کنایتیست
 نامش نگر که قلعه‌نشینان موسوی
 نعتش نظاره کن که رها بین عیسوی
 القاب عالیش زپی اکتساب قدر
 ایات شوق آنک نبی را برادرست
 بایست از فضائل از هر چه چار فصل
 نقشش بکار گاه ملک برکشیده‌اند
 مه پیکران طاق زبرجد محامدش
 لشکر کشان عالم جان نام دلدش
 صنعت گران چرخ بزر و صف ذوالفقار
 خنجر کشان صف شکن خیل مهر او
 ذکر غبار درگاه آن میر هاشمی
 در گوش ما مدایع شبیر خوانده‌اند
 وادار ما که دیده رساندی بخون دل
 آنرا که سر فدای هوای علی نکرد
 ای بس که هفت کشور گردون بیک نفس
 اشعار من که مادح اولاد حیدرم
 فردوسیان حدیث روان بخش عذب من
 وز شوق مدحتش سخن ساکنان مصر
 چونست کز حوادث دوران روزگار

نام بتول بر سر معجر نوشته‌اند
 برگرد این رواق مدور نوشته‌اند
 آن از زبان صاحب قنبر نوشته‌اند
 بر نام اهل بیت پیمبر نوشته‌اند
 بر رایت کُشنده عتر نوشته‌اند
 مرغان معنوی همه بر پر نوشته‌اند
 حرفی که بر جبین غضنفر نوشته‌اند
 مهر گشاد بر در خیر نوشته‌اند
 بهر شرف بر افسر قیصر نوشته‌اند
 بر سقف چار صقّه شش در نوشته‌اند
 اجرام بر روان چو آذر نوشته‌اند
 این هفت کهنه پیر معمر نوشته‌اند
 مدحش بیارگاه فلک بر نوشته‌اند
 بر یاره و نطق دو پیکر نوشته‌اند
 بر کوه‌های زین تکاور نوشته‌اند
 بر تیغ خور نوشته و درخور نوشته‌اند
 بر آفتاب نعل بها زر نوشته‌اند
 شاهان سرفراز بر افسر نوشته‌اند
 بر جان ما مناقب شبّر نوشته‌اند
 امسال بر ولایت حیدر نوشته‌اند
 یارب زحادثات چه بر سر نوشته‌اند
 مردان راه او بقدم در نوشته‌اند
 هم بحر مشق کرده و هم بر نوشته‌اند
 در روضه بر حوالی کوثر نوشته‌اند
 بر کوزه نبات بشکر نوشته‌اند
 هر دم بنام من غم دیگر نوشته‌اند

دردی که بر دفاتر تقدیر مثبتست
عمانیان حکایت بحرین چشم من
شادم بدین که بر صفحات عقیدتم
خواجو کمال نامهٔ مستان حیدری
کز و بیان ستایش ابکار خاطرت
زنهار غم مخور که بر اوراق سرمدی
گوئی زبهر این دل غمخور نوشته‌اند
برجام زر بیادهٔ احمر نوشته‌اند
شرح خلوص آن شه صفدر نوشته‌اند
بر جان عارفان قلندر نوشته‌اند
بر چشمهای روشن اختر نوشته‌اند
بهر تو فتحهای مؤثر نوشته‌اند

فی الموعظه

مشو بملک سلیمان و مال قارون شاد
کنند خلق جهان چو سوسن آزادی
کجا بدست تو افتد ممالک جمشید
ازین سراچهٔ خاکی در طمع دربند
جهان سفله اگر با کسی وفا کردی
کسی که آمد و بنهاد رسم سرداری
اگر عمارت شداد شد بهشت برین
به پیر زال جهان دل مده که در همه عمر
مگو حکایت شیرین که خسرو از غم او
خروش و ناله برآید زکوه سنگین دل
چو خسروان جوانبخت صید گور کنند
اگر خلیفه نه چشمش ز خاک پر بودی
بتاب از آن گل سوری چو بادستان روی
بیاو برگ سفر ساز و زاد ره برگیر
ازین دریچه بنا کام درفتد مزدور
هر آن بنفشه که بینی بیوستان خواجو
غلام همت آنم که بهر راحت خلق
که هر کسی که در اینجا برآورد نفسی

که ملک و مال بود در ره حقیقت باد
اگر چو سرو سهی گردی از جهان آزاد
بدین صفت که نگین بدست دیو افتاد
چرا که هیچکس از وی ندیده است گشاد
زکیقباد کجا منتقل شدی بقباد
بعاقبت نشنیدی که رفت و سر بنهاد
بین که برچه طریقتش بهشت و شد شداد
نبوده است دمی پور زال ازو دلشاد
هلاک گشت بتلخی و جان شیرین داد
گرش بگوش رسد شرح محنت فرهاد
سپهر پیر زبهرام گورش آید یاد
ز دیده دجله براندی زحسرت بغداد
که این عروس نکردست خوی با داماد
که عاقبت برود هر که او ز مادر زاد
وزین حظیره بناچار بگذرد استاد
بود زچین سر زلف لعبتی نوشاد
نهد چو بانی این بقعه گوشه‌ئی بنیاد
دعا کند که فلان را خدای خیر دهاد

درین کتابه تو هم گر نظر کنی روزی بگو که فائل این قطعه غرق غفران باد

یشکو دهره

کار من آشفته گشت از روزگار باد چون من روزگار آشفته کار
من چنین رنجور از رنجم بتر درد تنهائی و هجر و انتظار
همچو موئی گشته‌ام درتاب و تب همچو زیری گشته‌ام زار و نزار
مردم چشمم بصبح اختر فشان چشمه خونبارم شب اختر شمار
چون دوایم نار و آب نار شد شد دلم پرنار و اشکم آب نار
گرچه زانسانم که بادم می‌برد کی برد بادم بسوی آن دیار
هست بیرون از شمارم درد دل وین شب تنهائیم روز شمار
همچو خاک افتاده‌ام بر رهگذر همچو آتش مرده‌ام زین رهگذار
رنج خاطر همچنان دور از شما بر قرار خویش و دردم بیقرار
زیر پهلویم همه جولان مور گرد بالینم همه دوران مار
اوفتاده در میان خاک سر دست شسته از وجود خاکسار
کسوت عمر مرا بدریده بود جامه جان مرا بگسته تار
آه سردم چیره در تبهای گرم روز عمرم تیره چون شبهای تار
از رفیقان کس نبینم بریمین وز شفیقان کس نیابم بریسار
هیچکس دستم نگیرد جز طیب کو کند که گه بیالینم گذار
در گلستان هیچ مرغی نیست کو بر من مسکین بموید جز هزار
بر سر از نازک دلان مهربان ابر را بینم که باشد اشکبار
زین همه درمان وفاتم سودمند زین همه دارو م ماتم سازگار
ای مسیحا آخرم بادی بدم وی خضر از ظلمتم آبی بیار
شد زمام اختیار از دست من بختیار آنکس که دارد اختیار
نیست در همیان چو رویم هیچ زر نیست در آفاق چون من هیچ زار
باد الوندیم نسیم بوستان واب رود آور شراب خوشگوار
خانه چشمم پر از خون جگر زین دو لالای سیاه سوگوار

چشم‌بیدارم شده کوکب نثار	بخت من در خواب و هربشب تابروز
وز ملامت کرده خلق از وی کنار	از ضعیفی رفته خواجه از میان
بر غریبان رحمت آور زینهار	تا بغربت در نمائی ای پسر
و آنچه من دیدم ز جور روزگار	کانچه با من کرد دور آسمان
ور نمائیم این بماند یادگار	گر بمانم با تو خوانم یک بیک
در زند ای دوستان الاعتبار	خاک آذربایجان آذربجان
الحدارای نیکبختان الحذار	خطّه تبریز جز تبخیز نیست
واب ماهان خرّمّا آن جویبار	خاک کرمان جبّدا آن گلستان
دشت او خلدست و صحرا لاله‌زار	سنگ او پیروزه است و خاک زر
راغ او باغ و خزانش نوبهار	نیش او نوش و هوایش معتدل
مسکن آزادگان نامدار	منزل شهزادگان نامور
والی او یزدجرد شهریار	بانی او اردشیر بابکان
بارگاه سروران کامکار	تختگاه خسروان کامران
ز آتش و آب هوان محروس دار	یارب آن خاک و هوا را تا بحشر

یمدح المولی الاعظم السعید الشهید شمس الحق و الدّین محمود صاین قاضی مکتوبا علی کتابه قصره

که روید از سر بامش فلک بدیده غبار	تبارک الله ازین قصر آسمان مقدار
درون غرّفه او مهر شمس زرکار	فراز شرفه او ماه قبه سیمین
ستاره را ز شرف براساس او رفتار	فرشته را ز هوا در حریم او پرواز
چهره‌وضه است که دارد زمش جنت عار	چه طارمست که گیرد زهفت گردون باج
نجوم ثابته بر آسمانه‌اش مسمار	سپهر سر زده بر آستانه‌اش خاشاک
فضاش غالیه بو کرده شام را زبخار	هواش مشک‌فشان کرده صبح رارنجور
مهندسان قضا کرده شقه‌های ازار	زاطلس فلک سیمگون زر کارش
گرفته آینه چرخ چنبری زنگار	زعکس جدول پیروزه کتابه او
مه منیر در او خادمی پری رخسار	شه سپهر درو ساقی قدح گردان

چو زلف لاله رخان سخن سنبلش در تاب
اگر نمونه باغ بهشت می طلبید
بآب زر لقب آفتاب اوج جلال
سپهر مهر کرم شمس داد و دین محمود
کمینۀ چاکر فرخ لقای او اقبال
بفرّ عاطفتش بازوی امید قوی
زبان خنجر او باب فتح را مفتاح
همای چتر همایون همّش را بین
اگرچه قیصر قصر فلک جهانگیرست
زهی سپهر جنابی که مشتری بر چرخ
صبا چودم زند از بوستان احسانت
زدست جود تو گیتی کند قبا هر دم
سپیده چون مدد از نور خاطرت یابد
اگر بقلّۀ برآئی و بر فرازی تیغ
وگر بدیده کین در فلک نگاه کنی
صدای حلم تو چون در جهان زند از رشک
برای خلق حسود تو حلقه سازد چرخ
صغیر مدح تو زان می زنم که می بینم
اگر نه نکبت انفاس مدحت بودی
همیشه تا بسیاهی و خامۀ شب روز
چو خامه هر که زخطّ تو سر بگرداند
شمار دور باقی ترا عدد چندان

گلشن جو گلشن رضوان عری ز شوکت خار
نظر کنید درین روضه یا اولی الابصار
نگاشته خور عالم فروز بر دیوار
که گردد مرکز حکمش کند زمانه مدار
کهنه بنده شادی فزای او دینار
بیمن مکرمتش پهلوی نیاز نزار
ضمیر روشن او نقد فضل را معیار
چهار گوشۀ عالم گرفته در مقار
بر آستانۀ او روم نیست مشعله دار
بفال سعد تو پر گرد می کند بازار
دهان غنچه پر از زر شود بفصل بهار
لباس موج گهر دوز آبگون بحار
ز روی دهر بشوید سیاهی شب تار
در اوفتد زکمر آفتاب شیر سوار
چو تیغ مهر شود چشم ابر آتش بار
بخون لعل جگرگون شود دل کهسار
دو ریسمان سپید و سیاه لیل و نهار
چو عندلیب بیباغ مناقب تو هزار
گلی زگلشن طلبم نیامدی بر بار
زمانه نسخ کند روزنامه اعمار
شکسته خاطر و سرگشته باد چون طومار
که حصر آن نکند کس مگر بروز شمار

فی الموعظه

پیر عقلت چند گوید کای جوان الاعتبار
زانک تخت چون ببینی سرسربندست و دار

چون مقام عبرتست این منزل ناپایدار
بر سر تخت از چه معنی ایمنی از داروبند

مال دانی چیست مار و گنج کنج عافیت
 کام دلها جوی تا گوید جهان کما جوی
 گر زبردستی و داری دامن دولت بدست
 هست دنیا تیره غار و همدمانت ازدها
 زینهار ای دل کزین زینهار خواران رخ بتاب
 چون کمر تا کی کشند از بهر سیمت در میان
 گاه گاهی دانه‌ئی در پیش این موران فشان
 دشمنان را دوست گردان دوستان را دوست کام
 از بدان نیکی چه داری چشم واز نیکان بدی
 هر که او از سر بر آید پای بر فرقه مننه
 در زمان محنت ار بر سر نهند تیغ تیز
 ور در آید روز دولت موج هستی کوه کوه
 پند خواجو کار بند و وعظ او در گوش کن

گرچه هر گنجی که باشد کی بود خالی زمار
 یار شهری باش تا خواند سپهرت شهریار
 در گذر از جرم و جرم از زیردستان در گذار
 بخزدان هرگز شمارند ازدها را یار غار؟
 زانک از زینهار خواران کس نخواهد زینهار
 وقت آن آمد که چون سیم از کمر گیری کنار
 وقت وقتی غوره‌ئی در چشم این کوران فشار
 خصم را مشفق مدان و دوست را دشمن مدار
 زانک از گل تازه روئی آید و تیزی زخار
 وانک او از پاد آید پای او از گل برآر
 سرمتاب و پای برجا باش همچون کوهسار
 تا ز خود بینی نگر دی غرقه در خود چون بحار
 کاین گهر را حیف باشد گر نسازی گوشوار

فی مدح شهریار الاعظم مبارز الحق والدین محمد و تهنية يوم تطهير اولاده

بوقت صبح چو سیمرخ آتشین شهر
 بنیمروز رسانند منهیان افق
 شه سنان کش گیتی گشای انجم را
 قمر که چشم و چراغ ستارگان آمد
 فلک شقایق سیراب ریخت بر سنبل
 شدم چو مرغ سحر در چمن نشیمن ساز
 نگر زهره جبینم بپیش باز آمد
 فکنده سایه زابر سیاه بر خورشید
 بزلف پست فرو بسته کار بر ریحان
 زخنده نمکینش برفت قدر نبات
 چه گفت گفت که هر خدمتی که دست دهد

ز زیر بال مرصع نمود بیضه زر
 نوید رایت منصور خسرو خاور
 پدید شد زکمین گه طلیعه لشکر
 بسوختش زتف تیغ مهر پیه بصر
 زمان بیضه کافور سود بر عنبر
 چولاله ساغر گلگون بدست و می در سر
 چو آفتاب نهان گشته در زر و زیور
 کشیده دایره از مشک ناب گرد قمر
 بچشم مست زده راه خواب بر عبهر
 زپسته شکرینش بریخت آب شکر
 برسم تهنیت خسروی بجای آور

چرا چو لاله حمرا کنی بطرف چمن
روا بود تو چو سوسن خموش و از هر سوی
کنون که جشن شهنشاهیست و روز ختان
بیزم شاه برافشان و روی عذر بنه
زگردد بالش مهر و سپهر بین کایام
بسوخت صبح جهانتاب آتشین رخسار
اگرچه قطب فلک قابل تحرّک نیست
سپهر پیر نگر از اشعه خورشید
مخدرات شبستان چنبری بر بام
عروس حجله گوهر نگار زنگاری
شمیم یاسمن آورده از ارم پیغام
فلک که مجمره گردان مجلس اعلیست
بدفع چشم بد چرخ شمس مدخنه سوز
چو ختنه سور شهنشاه شرق خواهد بود
سپهر مهر جلالت مه سپهر جلال
چراغ چشم سلاطین عصر شاه شجاع
دگر تذرو گلستان مملکت محمود
بخوان دعائی و چون صبح دردم از سر صدق
وگر چنانک ندیدی فضای روضه قدس
زبان ناطقه دربند و گوهر افشان کن
بمدح داور دور زمان مبارز دین
ورت بیحر معانی سفینه حاجت نیست

زخون دل می یاقوت رنگ در ساغر
زبان بمدح سرائی گشوده مرغ سحر
زدرج طبع برآور عقود لؤلؤ تر
چرا که روی نهادن بکعبه اولیتر
فکند مسند و بنهاد طشت خاکستر
کتان روسی مهتاب را بآتش خور
درآمدست بچرخ از نوای خیاگر
بدست میل زر و بسته بر میان میزر
نقابم بسته و پوشیده چهره در چادر
نظر گشوده زبهر نظاره بر منظر
نسیم باد صبا داده از بهشت خبر
نهاده عود قماری بر آتشین مجمر
ستاره ریخته همچون سپند بر آذر
شود بدیده گهر باش و درفشان اختر
گل حدیقه شاهی شه ستاره حشر
که آسمان سزدش تخت و آفتاب افسر
که بنده در او ننگ دارد از سنجر
وز آفتاب چو عیسی بدان دعا بگذر
بیاد حضرت اعلی شهریار نگر
زبان خامه منطق محمّد گستر
پناه ملک و معین ملوک و کهف بش
روان چو آب بخوان این قصیده را از بر

*

که ای ضمیر تو خورشید آسمان هنر
کمینه بنده رایت زهندوان چیپور
سرای قدر ترا یک سراج در دهلیز

همای رایت تو مرغ آشیان ظفر
کهنه خادم قصرت زرومیان قیصر
چهار صقّه نه اطاق دایر شش در

زبیم تیغ مگر بستگان درگاهت
 همای چتر ترا آفتاب در سایه
 زهی مبارز کشورستان ملکت بخش
 جز این جناب امارت مآب ملک پناه
 زمانه قرطمه گلریز فستقی هر سال
 شود زآینه دولت تو زنگ زدای
 ستارگان چو زبحر کفت سخن رانند
 حدیث دست گهرپاش خود زدردیا پرس
 سرور کی شود از خاک درگه تو جدا
 بهشتیان اگر از ساغر تو یاد کنند
 ورا ززبان حسام تو نکته‌ئی گویند
 میان آتش کین بین که لاله سیراب
 چو بر کمر فکنی رخس خاره فرسارا
 در افتد سپر از دست چرخ روئین تن
 زمانه چون تو زگرد سپه برون آئی
 اگر چنانکه نه نعلش بر آتشت هلال
 گرش بمعرکه حفظ تو دستگیر آید
 ورش عتاب تو خواهد که پایمال شود
 چو ارغنون مدیح تو آورم بر ساز
 بزن سریر ایالت بیارگاه جلال
 مقیم تا نبود دور آسمان محصور
 دوام عمر تو چون دور باد دور از حصر
 چو حل و عقد جهان در کف کفایت تست
 طرب فزای و خزائن گشای و گوهر بخش

بخون لعل فرو رفته کوه تا بکمر
 کمند حکم ترا کاینات در چنبر
 خهی شجاع تهمتن تن فریدون فر
 مکونات ندارند ملجائی دیگر
 باهتمام تو تشریف می‌دهد بشجر
 سپهر صیقلی سالخورد آینه گر
 شود طبقه سیمین چرخ پر گوهر
 اگر چنانکه نداری زطبع من باور
 عرض چگونه تواند جدا شد از جوهر
 زچشمشان برود آب چشمه کوثر
 جدا شود زهیولی تعلقات صور
 از آب تیغ تو سر برزند چو نیلوفر
 زقله گرد برآری بسنل که پیکر
 اگر چو رستم دستان برآوری شش پر
 گمان برد که ظلمت برآمد اسکندر
 زمهر سم سمندت چرا شود لاغر
 سپهر سرزده را سرزنش کند خنجر
 کنند صف شکنان نعل مرکب از مغفر
 زچنگ زهره زهرا فرو فتد میزهر
 که آفتاب ببرج شرف بود درخور
 مدام تا نبود قطب چرخ بی محور
 چو قطب چرخ مبادت زروزگار خطر
 غم جهان چه خوری از جهان و جان برخور
 شراب نوش و گل افشان کن و روان پرور

وله ایضاً

وی خرد خوانده بداندیش ترا خرس و خروس
 زشت روی آمده و خوب لقا خرس و خروس
 مانده در سلسله خوف و رجا خرس و خروس
 تاجدار آید و پشمینه قبا خرس و خروس
 بهمه رنگ بود در برما خرس و خروس
 خواندش اختر پیروزه و طاخرس و خروس
 برکنندش ز زمین همچو گیا خرس و خروس
 از مه و ماهی و فیل و پشه تا خرس و خروس
 از مه و مشتری افزون ببها خرس و خروس
 بازگردند بدوران شما خرس و خروس
 فضله خویش دهندش بدواخرس و خروس
 دایم از بهر حسودت ز خدا خرس و خروس
 نروند از عقب حرص و هوی خرس و خروس
 گر بعهده تو شوند از عقلا خرس و خروس
 همچنان کینه کشندش ز قفا خرس و خروس
 ننشیند دمی از سرپا خرس و خروس
 فضال آیند ز عالم بدکا خرس و خروس
 پورسینا و سنائی ثنا خرس و خروس
 که بدریا نتوان کرد رها خرس و خروس
 رقص و رامشگری از باد هوا خرس و خروس
 نکنند از خر و طاوس جدا خرس و خروس
 که نگفتست کسی از شعرا خرس و خروس
 که بود خاطر من اینهمه با خرس و خروس
 که بود هرزه رو و هرزه در اخرس و خروس
 که نیارند برون شد بشنا خرس و خروس

ای باقبال تو با برگ و نوا خرس و خروس
 قهر و لطف چو مؤثر شده در ملک وجود
 غضب و عنف تو چون کرده تصور دد و دام
 طبعت ار چشم تغیر فکند در عالم
 خصمت ار شیر سیاهست و گر باز سپید
 اگرش کسوت پرطاس و قبای فنکست
 ور شود سرو خرامنده بستان جلال
 آفرینش همه در رقبه فرمان تواند
 در طربخانه بخت تو زخوش نغمه چرخ
 نبود هیچ عجب گر ز ره شهوت و آرز
 رنج بدخواه ترا روی شفا نیست مگر
 بستن و خستن و بگرفتن و کشتن خواهد
 گر شود عنف تو از راه تحکم مانع
 عاقلان جمله برینند که ممکن باشد
 دشمن خیره سرت چون بقفا کشته شود
 بد سگالان ترا تا بنشانند از پای
 چونکه افضال تو بر سائر و طائر تابد
 ور زرای تو ییابند فروغی گردند
 هر که بدگوی تو باشد مدهش در دل راه
 کی زمن دست بدارند که هرگز نکنند
 شده ام سخره آنقوم که از کون خری
 چه ردیفست که از بنده طلب داشته آید
 من درین شهر نه بازی گرم و مرغ فروش
 مدعی گو برو و هر چه توان گفت بگوی
 سخنم بحر محیطست و از و می دانم

بنگر این عرصه که بر وی زده‌ام خیمه نظم
تا از این دامگه شش در خاک می نبرند
عیش بدخواه تو آن باد که در پرده جان
همه پیرامن او ساخته جا خرس و خروس
ره بنه بارگه و هست سرا خرس و خروس
بودش چنگ‌زن و پرده سرا خرس و خروس

یمدح الشیخ الاعظم سلطان المشایخ مرشد الحق والدین ابواسحق الکازرونی قدس الله سره

زهی سپهر برین متکای بواسحق
شکوفه چمن بوستانسرای هدی
زاطلس فلک نیلگون برآورده
شکسته مهجه خرگاه صبح زرین تاج
روان که چشمه آب حیوة مشرب اوست
محرران سماوی بآب زر کرده
خرد که دعوی ادراک می‌کند قاصر
ملوک ملک معانی که اهل توحیدند
نهال سد ره گیاهیت در حظیره قدس
قمر که کاسه سیمین مطبخ فلکست
درست مهر دهد آسمان و در هم ماه
جهان که قلزم هستی عبارتست ازو
زبهر کسب شرف شمس سراج بام
شگفت نبود اگر کوه می‌شود نالان
کسی که زیر چراغ فلک بود داند
چو راند کوکبه مرشدی بصوب حجاز
بسا که چرخ برآمد بگردگوی زمین
خنک شامه فروش نسیم باد سحر
ز ملک هر دو جهان گر فزون نهند رواست
اگر بخویش نباشم غریب نبود از آنک

فراز کنگره عرش جای بواسحق
بهار باغچه کبریای بواسحق
زمانه پرده خلوتسرای بواسحق
زقبه علم سد ره سای بواسحق
شنیده زاب خضر ماجرای بواسحق
نشان حکم ممالک گشای بواسحق
زدرک حالت حیرت‌فزای بواسحق
همه بعالم معنی گدای بواسحق
زبلاغ رفعت بی‌متهای بواسحق
سکوره‌نیست زخوان سخای بواسحق
بنذر حضرت جنت نمای بواسحق
بود نمی زمحیط عطای بواسحق
فتد چو سایه بزیر لوای بواسحق
بکازرون زهوای لقای بواسحق
که هست نور مه از شمع رای بواسحق
گرفت مروه از آنگه صفای بواسحق
بدان هوس که شود خاکپای بواسحق
که می‌زند دم سرد از هوای بواسحق
شهان تخت ولایت ولای بواسحق
بود غریب زخویش آشنای بواسحق

تذرو خوش نفس باغ طبع خواجو بین که هست مرغ مدایح سرای بواسحق

یمدح الامیر الاعظم الشہریار المعظم خسرو الغازی المنصور مبارز الحق والدین محمد بن مظفر زیدت معدلته

شاید ارساید علم زین فتح سر بر آسمان
منکشف شد سر توتی الملک برابنای دهر
معنی انا فتحنا می دهد سیاره شرح
می زند اورنگ پهلوی ترفع یا فلک
باده نوشین روان در ده زجام جم که باز
چرخ می نازد بدور تاج بخش بحر و بر
سوسن آزاده را بسنگر زر وی بسندگی
رستم سرخاب گیر و بیژن دستان فرود
دین یزدان را مبارز شمع ملت را فروغ
کهنترین دربان ایوان جلالش اردشیر
هفتمین قصر سپهرش یک رواق از بارگاه
دوخته بر دامن درگاه او خیطا صنع
خردهئی از خوان جودش گرده خورشید و ماه
کوه آهن چنگ را در دل بجوشد خون لعل
پیش رای عالم آرایش بود روشن چو روز
بر نیاید اختری مثلش زبرج کبریا
موهبت با طبع او چون مهر و مه شد مجتمع
ای ذباب بارگاهت طغزل زرین جناح
حزم هشیار تو عقل کاردانرا پیشوا
چشمه آب سنانت آبگاه پیل مست
نیزه گیتی گشایت شد امل را دیده دوز
چون قلم می راند رمزی از زبان تیغ تو

کز فرح اقبال را بر هم نمی آید دهان
منتشر شد رمز جاء الحق در اقطار جهان
رایت نصر من الله میکند گردون بیان
می کشد افسر سر از گردنکشی بر فرقدان
عدل خسرو تازه کرد آوازه نوشیروان
ملک می بالد بعهد شهریار انس و جان
در مدیح داور دور زمان رطب اللسان
خسرو کسری نشین و کسری خسرو نشان
حیدر ثانی محمد خضر کیخسرو مکان
کمترین فراش شادروان قدرش اردوان
هشتمین باغ بهشتش یک چمن در بوستان
چرخ اطلس رابخیط الشمس همچون پرنیان
قطرهئی از ابردستش حاصل دریا و کان
چون بکه پیکر براندازد زکین برگستان
هرچه انجم را بود در پرده اخفا نهان
بر نخیزد گوهری شبهش زکان کن فکان
منقبت باذات او چون ملک و دین شد توأمان
وی تذرو گلشتن عنقای مغرب آشیان
بخت بیدار تو ملک معدلت را پاسبان
ترکش تیر خدنگت سینه برریان
خنجر هندی زیانت شد اجل را ترجمان
دردمش خون سیه جاری شد از تیغ زبان

بافروغ خاطرت خورشید گو هرگز متاب
 بحر و کانرا از خزاین منقطع گشتی امید
 راس راهست از سماک رامح رمحت هراس
 روز کین کز سهم نوک ناوک شیر افکنت
 چون پیرواز آید از هر سو عقاب چار پر
 گردن افزان سرکش راگران گردد رکاب
 بیدبرگ بوستان کین که نامش خنجرست
 چون مگس کافند مقید در بیوت عنکبوت
 نای رزمی از دل آتش فروزان در نفیر
 نیلگون گردد سپهرازگرد مرکب چون زمین
 دهر داهی را شود اجزای خاکی توتیا
 رزمگه باشد زتاب حمله و طوفان خون
 از مهابت آب گردد زهره ببر دلیر
 قلعه گیرانرا شود قالب پر از خشت دو سر
 بستگان آرندشان همچون نهنگان برکنار
 از صف هیجا بمیدان در جهانی باد پای
 چرخ سرکش زیر پای و فرق فرقد زیر پی
 آید از نعل سمندت لرزه در پشت زمین
 چون ببیند تاب تیغ آتش افشانت زرشک
 شیر چرخ چنبری ای بس که یابد سرزنش
 از شرف قاضی دیوان کواکب را قضا
 خنجرت شیر فلک را بر شکافد حنجره
 از غبار خاره سایان سپاهت در نبرد
 فرش غبار گردد از خون یلان گلگون بساط
 بر زبان باشد سخن وقت ثنایت کامکار
 تا برین عالی حصارش در پیروزه زنگ

با کمال رتبت جمشیدگو هرگز ممان
 گر نکردی خازن گنجینه جودت ضمان
 واهرم را از شهاب ثاقب تیرت هوان
 گاو گردون منهزم گردد زراه کهکشان
 در خروش آیند از هر گوشه زاغان کمان
 ناوک اندازان پر دل را سبک گردد عنان
 در کف گردان شود مانند شاخ ارغوان
 در گره های زره ببیند لرزان مرغ جان
 کوس حربی از نهیب جنگجویان در فغان
 نیلگون گردد هوا از دود دم چون آسمان
 چرخ کحلی را بود چشم جهان بین سرمه دان
 قلمز دوزخ بخار و دوزخ گردون دخان
 وز سیاست آتش افتد در دل شیر زبان
 پر دلانرا غرقه دریای خون گردد روان
 خستگان گیرندشان همچون پلنگان در میان
 همچو روئین تن که آرد تاختن بر هفتخوان
 بحر زاخر زیر دست و برق بارق زیران
 و افتد از بند کمندت عقده بر دور زمان
 آب گردد در کف بهرام خنجرکش سنان
 چون شود بر وی عمود گاوسارت سرگران
 شقه رایات میمون تو سازد طیلسان
 توسنت گاو زمین را سرمه سازد استخوان
 قیرگون گردد بیک ره قیروان تا قیروان
 طارم خضرا رود در زیر نیلی سایبان
 در دهان گردد زبان گاه دعایت کامران
 خرگه زرین زنند از بهر شاه اختران

خسرو مشرق که شاه اخترانش می‌نهند بادت از روی شرف خاشاک روب آستان
چون سکندر تابع حکم تو ملک شرق و غرب چون خضر یزدان عطایت داده عمر جاودان

یمدح الشیخ العالم قدوة الاوتاد و الاقطاب سیف الحق والدين الباخری قدس الله روحه

دوش چون سیمرغ زرین کوه بر قاف آشیان آمدند از هر طرف مرغان شبخوان در فغان
شیفته شفاف گشت از دوده ظلمت سیاه و اتش نشاف شد در شیفته شامی نهان
بسکه موج قیرگون برخاست از دریای قار قیر فام آمد جهان از قیروان تا قیروان
عنبر خادم سر صندوق جوهر برگشاد تا مرصع کرد گردون لاژوردی پرنیان
مصریان از نیل بگذشتند و از اقصای شام گشت پیدا سایه چتر شه هندوستان
شب که شاهان حبش مهر اج زنگش می‌نهند بر فراز ادهم افکند از غسق برگستوان
منطقی گشت آتش خورشید و شد سطح هوا از دل پرتاب این گردون گردان پردخان
بدر شامی کوچراغ بزمگاه کبریاست از رخ رخشنده روشن کرده بزم اختران
داده گل رویان نرگس چشم علوی را شفق دردنوشان افق را باده چون ارغوان
من بخوناب جگر بر چهره می‌کردم سواد هر چه آن درباب خون دیده‌ام می‌شد روان
خاره سایان غم را چون گران می‌شد رکاب باد پایان سرشکم را سبک می‌شد عنان
که چو ماهی می‌شدم مستغرق در بای دل گاه چون مه می‌نهادم روی در صحرای جان
مهد انس از چارطاق عنصر آوردم برون وز فراز هفت خرگه بر کشیدم سایبان
چرخ اطلس را بخون دل بشستم آستین قطب گردون را بمرگان نقش بستم آستان
چون نمی‌دیدم مکانی درخور تمکین خویش از مکان بگذشتم و کردم وطن در لامکان
گلشنی دیدم همه پرگل ولیکن بی‌ذبول ببلان در وی همه گویا ولیکن بی‌زبان
عرصه‌ئی از چار حد طبع و ارکان برکنار خطه‌ئی از شهر بند چرخ و انجم برکران
قائلان آن شبستان همچو طوطی در سخن طائران آن گلستان همچو عنقا بی‌نشان
بی‌تکلم یک بیک با اهل معنی در حدیث بی‌تلفظ جمله با اهل معانی در بیان
فصلشان بی‌انفصال و وصلشان بی‌اجتماع بعدشان بی‌ارتداد و قربشان بی‌اقتران
خاطرم گاهی نظر می‌باخت با رخسار این فکرتم گاهی فرس می‌تاخت در مضمار آن

گفتم آیا این جماعت را که باشد مقتدا
 گوه‌ر درج ولایت قبله روی زمین
 سیف دین الحق و الدنیا امام الخافقین
 در حدیث ارخوانده‌ئی السیف محالذنب
 آنکه پای منبرش بودی فلک را بوسه جای
 شد سپهر از خاکروب معبد او سر فراز
 از تفاخر نعل اسبش پاره کف الخضیب
 خوانده روح قدسی او را موسی عیسی نفس
 آسمان با آستانش پیش عقل دوربین
 مدحت او شیر گیران سپهری را شراب
 در حقیقت ره نشینان درش سلطان‌نشین
 قدر او از رایت رفعت سپهری بر سپهر
 گوشه سجاده او ملک و ملت را پناه
 پیر گردون خادم درگاه او را طفل راه
 کمترین مولای او صد یزدجرد و کیقباد
 بی وجود طاعتش مستوجب خواری عزیز
 بسنده رای گدایان درش چیپور و رای
 جسته سلطانان زفتح آباد او فتح و ظفر
 میزبان جتتش را بوده از فرط جلال
 گشته طاوسان قدسی درو ناقش جلوه گر
 عقد دستارش شکسته رونق تاج قباد
 تا زدم بر چرخ اخضر سایبان مهر او
 تا نبیند گنبدش شش طاق را کس بی هوا
 صیت خواجو باد همچون نام او آفاق گیر

عقل مرشد گفت مقصود وجود انس و جان
 اختر برج هدایت زبده دور زمان
 شمع جمع اولیا سلاله المستعان
 از پی محوگنه نام بزرگ او بخوان
 وانکه رای انورش بودی ملکرا ترجمان
 و اختران از همت عالی او صاحبقران
 وز شرف نعلین او اکلیل فرق فرق‌دان
 گفته عقل علوی او را عیسی موسی بیان
 بوده هم چندان مسافت کز زمین تا آسمان
 همت او گوسفندان سماوی را شبان
 در طریقت بی نشانان درش سلطان نشان
 صدر او در عالم معنی جهانی در جهان
 والتفات خاطر او دین و دولت را ضمان
 شاخ طوبی باغبانش را گیاه بوستان
 کمترین لالای او صد هرمز و نوشیروان
 بی ولای حضرتش مستغرق طغیان طغان
 خانه روب ساکنان کوی او فغفور و خان
 یافته شاهان زحرز نام او امن و امان
 کاسه‌های سبز زر کار فلک بر روی خوان
 کرده شهبازان عرشی بر رواقش آشیان
 مسندش یکسو نهاده نام تخت اردوان
 شد دل دانش فروزم با عطارد توأمان
 بی هوای او مبادا حاصل کس جز هوان
 زانکه در قلب سخن چون سیف شد رطب اللسان

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای مگس ران و ثاقت شهر روح الامین
طاق ایوان نبوت را زفرط کبریا
داده هفت اختر بیسر زمزم فضلت یسار
بسته حرز نام میمونت فریدون بر علم
شسته آب دعوت زنگ ازدل شاه حبش
بر جناب در گهت صالح غلامی خاصه دار
سده مرفوع شرعت قل را اعلی الذری
برج او ادنی زرخسارت پر از بدر منیر
ابرویت بگشوده تیر قاب قوسین از کمان
بر سپهر لی مع الله عارضت ماهی تمام
آهوی مست که دار کحل مازاغ البصر
حرفی از آیات تعظیمت رسول قد خلعت
بختی افلاک را مهد کمال بر کتف
رو بمولی کرده و گرد ولا بر آستان
باد بر خاکت ز آب دیده خواجو درود

نقش توقيع جلالت رحمة للعالمین
برده بر کیوان و آدم در میان ماء و طین
خورده نه منظر یمن کعبه قدرت یمن
کرده نقش خاتم لعلت سلیمان برنگین
جسته تیغ هندیت تاج از سر فغفور چین
در حریم حضرتت آدم گدائی خوشه چین
حلقه مقتول جعدت روح را حبل المتین
درج لاحصی ز گفتارت پر از دُرّ ثمین
غمزهات بنموده تیغ فائذ از کمین
در ریاض فاستقم قد تو سروی راستین
خورده آب از جویبار قاصرات الطرف عین
لفظی از عنوان تو قیرت شفیع المذنبین
و ابلق ایام را داغ جلالت بر سرین
ترک دنیا گفته و گنج دنی در آستین
و آفرین بر جان پر نور تو از جان آفرین

فی الحقیقة و اثبات النفس الناطقة و یتخلص به البنی علیه الصلوة والسلام

دوش چون در جنبش آمد قلزم سودای من
بلبل آواهی که دستان ساز بزم انجمست
بسکه بالب گشت جان سوزناکم همنفس
من چنین در آتش و جیحون و عثمان شبمنی
چون شود چشم کواکب تیره گون ازدودشب
گرچه بحر ادرار گیر چشم قیاض منست
تیغ هجر دوستان هر دم که می آرم بیاد
منزلم در کوی مستی سازکز آشوب عشق

موج خون بر اوج زد چشم محیط آسای من
در سماع آمد بیانگ نغمه و آوای من
می زند دم دایماً از جان لب گویای من
از محیط چشم دریا بار خون پالای من
بر فروزد مشعل صبح از دم گیرای من
دیده دریا دل از گوهر دهد اجرای من
می زند تیغ از سیاست موی بر اعضای من
شد ملول از ملک هستی طبع ناپروای من

آب در زنجیر از آن افتد بفصل نو بهار
 گرنه هر دم آتش مهرم فرو بندد نفس
 در جهان گنجست و اژدها و در ملک جهان
 کی بسماران سودائی دهم کالای خویش
 خرقه ام بنگر چنین خلقان و از فرط جلال
 گنجها دارم نهانی در دل ویران و لیک
 در چنین بزمی که شعری ساقی مجلس بود
 پیش لفظم نام لؤلؤ بردن از بی آبی است
 نور شمع عالم افروز فلک دانی زچیت
 گرچه از رخ آل زر در مهر حاصل کرده ام
 خسرو شرقم دهد حکم جهانگیری و باز
 لاف خاقانی ز من در ملک معنی زانک هست
 محترق گردد عطارد ز آفتاب خاطر
 گر چو سوسن در بیان عشق گردم ده زبان
 گرچه از بار حوادث چون فلک پشتم دوتا است
 بگذر از گردون که این نه طارم گردنده هست
 شد دلم دریای بی پایان و گر باور کنی
 آسمان گو خسرو سیاره را بخشد شرف
 بر سر بازار دانش چون کنم سوداگری
 عقل کو لاف افادت می زند در حلّ و عقد
 در طریقت گرچه طفل راه پیرانم و لیک
 گر خرد فردوسیم خواند نباشد عیب از آنک
 چون خضر شد خاطر ام آئینه اسکندری
 منزل و مأوای من بستانسرای علوی است
 تا برون بردم زمزلگاه هستی جای خویش
 کی کند قاضی القضاة چرخ یعنی مشتری

کاورد یاد از دل دیوانه شیدای من
 کر شود گوش سپهر از صدمه غوغای من
 گنج من شعر روان و خامه اژدرهای من
 زانک جز من کس نداند قیمت کالای من
 اطلس افلاک چست افتاده بر بالای من
 هست پیدا سگه بی سیمی از سیمای من
 راح روح افزا چه باشد شعر جان افزای من
 زانک لؤلؤ از بن دندان بود لالای من
 از فروغ مشعل رای جهان آرای من
 اشک شنگرفی بخون دل کشد طغرای من
 هر سرمه نو کند تیر سپهر امضای من
 گرمی بازار شمس از انوری رای من
 چون شود ناظر بسوی کلک چون جوزای من
 بلبلان گلشن قدسی کنند املائی من
 کی بعالم سر فرود آرد دل یکنای من
 گردی از خاک ره صیت جهان پیمای من
 ملک هستی نیست الا رشحی از دریای من
 از شرف بر دیده سیاره سازد جای من
 ره نیابد مشتری در حلقه سودای من
 استفادت می کند از خاطر دانای من
 چرخ پیر آید طفیل دولت برنای من
 جنت فردوس بابی باشد از مأوای من
 واب حیوان جرعه ئی از ساغر صهبای من
 وین نشیمن گاه سفلی مولد و منشای من
 نیست الا آستان نیستی ملجای من
 در قضایا حجتی محکوم بی انهای من

طائر طورم زبانگ لن ترانی گشته مست
ای برادر گر تو مستمسک بجیز دیگری
چون شدم هندوچه بستان نعت مصطفی
شهسوار عرصه قدس آنک گر گوید سزد
یوسف چاهی اگر دیدی مرا یکشب بخواب
من همان خنجر گزار قلب اعجازم که شد
شاخ چرخ جنبیری از طارم نیلوفری
چون علم بر صحن شادروان اوادنی زدم
اطلس گردون نبود آندم که می پرداختند
ماه برج وحدتم داند خرد زانرو که هست
چرخ کحلی دور بود از دیده اختر که بود
گرچه در دُرچ هدی دُر یتیم می نهند
زهره از بام فلک خواهد که افتد بر زمین
دامن کزویان پر عنبر سارا شود
خامه مستوفی دیوان اعلی قاصرست
در ره صورت هنوز آوازه دریا نبود
داستان قاف و عنقا شهرتی دارد ولیک
می نماید هر مه استاد سپهر از ماه نو
عاقلان از روی معنی مظهر عقلم نهند
پادشاهان نقش خواجه از ضمیرم محوکن
من چنین مستقی و دریای فضل بی کران
دوش می گفتم که فردا آبروئی باشدم
هیچ نقصانی نیفتد در کمال قدرت

سحر بابل در نگیرد با ید بیضای من
هست لطف لایزال عروة الوثقی من
طوطی شیرین زبان شد طبع شکر خای من
کادم خاکی غباری باشد از صحرای من
آب گشتی از حیای طلعت زیبای من
ماه را سیمین سپر منشق بیک ایمای من
زان سبب بر خاک راه افتد که بوسد پای من
خرگه اعلی سزد منزلگه ادنی من
کسوت لولاک بهر قامت رعنا من
نور چشم آسمان از غره غرای من
کحل مازاغ البصر در دیده بینای من
کی بود در بحر فطرت گوهری همتای من
تا ببوسد خاک ره پیش رخ زهرای من
گر برافشاند صبا گیسوی عنبر سای من
از سودا نسخه اخلاق مستوفای من
کامد از دریای معنی گوهر آوای من
عالم جانرا منم قاف و خرد عنقای من
نقشی از نعل براق آسمان فرسای من
ور بدانی عقل کل جزو است از اعضای من
کاندرین ره صورت او می کند اغوای من
شربتی ده زانک بگذشت از حداستقای من
چون بدیدم باد بود اندیشه فردای من
گر برحمت روزگردانی شب یلدای من

یمدح السلطان السلاطین قهرمان الماء والطين جمال الدولة والدين شيخ ابواسحق

اهل دل را بین پیام از کوی جانان آمده
 صادقانرا صبح اومید از افق طالع شده
 تنگدستان پریشان حال محنت دیده را
 جان پر درد اسیران بوی درمان یافته
 باز مرغان سحر خیز ترثم ساز را
 یارب انفاس مسیحست این نسیم روح بخش
 گوئیا خاص از برای روح آدمست
 ای عزیزان این بشیر از مصرکی تشریف داد
 خاتم دولت که در چنگال دیو افتاده بود
 گوس دعوت گویزن هاروت که بینم در دلش
 آمد از ظلمت برون آن خضر جمر تب که هست
 مژده عالم را که بینم در امور مملکت
 رستم کشور گشا و گیو کیخسرو نشان
 خسرو اعظم جمال دین و دنیا آنکه هست
 گر ندیدی خسرو پرویز را از ملک روم
 شیخ ابواسحق ابراهیم خلّت را ببین
 آنک شد مجموعه لطف آلهی ذات او
 چرخ روئین تن جو دیدش روی در بهرام کرد
 این شه خورشید رای ماه رایت رانگر
 هر چه بر لوح ازل تحریر کرده دست صنع
 بهر طوی قدر او هر سال بر سیمین طبق
 چون شنیده نام دست گوهر افشانش زرشک
 این کرامت بین که می بینم جهانرا از علو
 مغزی پیروزه زر دوز چرخ سیمگون
 جان عالم را نوید از عالم جان آمده
 عاشقانرا مدّت هجران پایان آمده
 مژده دولت زبای تخت سلطان آمده
 کار بی سامان بی سیمان بسامان آمده
 صبحدم بوی گل از طرف گلستان آمده
 از دم او درد ما را بوی درمان آمده
 این شمیم جانفزا از باغ رضوان آمده
 زو سروری با مقیم بیت احزان آمده
 بنگرید این لحظه با دست سلیمان آمده
 بهجی از مقدم موسی عمران آمده
 از لطافت خاک پایش آب حیوان آمده
 رونقی از موکب دارای دوران آمده
 سوی دارالملک شیراز از سپاهان آمده
 از شکوهش رخنه در قدر قدرخان آمده
 بار دیگر بر فراز تخت ایران آمده
 کامیاب و کامجوی از فرّ یزدان آمده
 از پی جمعیت جمعی پریشان آمده
 گفت رستم بین دگر با زابلستان آمده
 نعل خنگش شمس ایوان کیوان آمده
 نامه اقبال او را عین عنوان آمده
 برّه ترک سپهر از مهر بریان آمده
 آب در چشم پر آب بحر عثمان آمده
 در پناه دولت شاه جهانبان آمده
 پای قدرش را ز بهر موزه درشان آمده

ای ربیع عمر را قهرت محرم ساخته
 خرم من آمال را عنف تو آتش در زده
 کشته اومید را ابر عطایت داده آب
 در ضیافت خانه انعام عامت وقت آتش
 در معانی بنده رأیت شده سلطان هند
 کسوتی کان دوخته بر قد اقبال قضا
 چار طاق شش در هفت آشکو یعنی فلک
 قرص سیمین جهان آرا که خوانندش قمر
 چون زنده بخت جوانت نوبت کیخسروی
 تا کشیده طبع حکمت پرورت خوان هنر
 با هزاران دیده گردون پایه قدر ترا
 چون شه ملک رسالت بحر احسانی و من
 صبر ایوبی بیاید تا ببیند روزگار
 تا بود سلطان سیمین تخت زرین تاج را
 منشی دیوان گردون بادت از فرط جلال
 وانک او نخجیر تیر آسمان گیر تو نیست

واصطناعت باغ دل را ابرنسان آمده
 وایت آجال را تیغ تو برهان آمده
 خشکسال آزر را ابر تو باران آمده
 ماه قرص و چرخ اخضر سبزی خوان آمده
 وز معالی خاک پایت تاج خاقان آمده
 جیب چرخ اطلس آنرا عطف دامان آمده
 در گهت را غره‌ئی در جنب ایوان آمده
 شامی جاه تراگوی گریبان آمده
 باد طفل دانش پیر تو پیران آمده
 لقمه خواراز سفره فضل تو لقمان آمده
 دیده از رفعت برون از حدامکان آمده
 در مدیحت قابل تحسین حسان آمده
 همچو داعی مدح پردازی زکرمان آمده
 هفت اقلیم فلک در تحت فرمان آمده
 کمترین دفتر کش نواب دیوان آمده
 همچو گاو چرخ در کیش تو قربان آمده

فی مدح السلطان الاعظم الخان الاعدل الاکرم مغزالدین والدین جانی بیگ خان خلد الله سلطانه

ای ز خاک درگهت خضر آب حیوان یافته
 اختران از نعل شبرنگ تو افسر ساخته
 طوق فرمان ترا سلطان این پیروزه طاق
 طبع قیاض نظر برکن فکان انداخته
 هم زبانت توسن ایام رهوار آمده
 نسر طائر خویشان را از هوای مجلس
 اطلس نه توی سبز سیم دوز چرخ را

عمر خضرو ملک اسکندر زیزدان یافته
 و آسمان از دامن قدرت گریبان یافته
 از شرف برگردن گردون گردان یافته
 و آفرینش را غریق بحر احسان یافته
 هم ز فرمان تو گوی چرخ چوگان آمده
 هر شبی پروانه شمع شبتان یافته
 شش جهت دربار گاهت فرش ایوان یافته

طول و عرض و بسطت جاه جهانگیر ترا
هر کجا لطف چو عیسی دم ز جان بخشی زده
شاه شرق و غرب جانی بیک سلطان جهان
بی زمین بوس حریم حضرت سیارگان
آسمان در محط بخت هر غره فصل ربیع
کاسه های سبز زرکار فلک را وقت آش
روضه قدرت که رضوانش فرستد باغ خلد
گاو چنبر شاخ چرخ چنبری را روزگار
خسروانجم که شرق و غرب در فرمان اوست
فته را مانند بیژن درچه افراسیاب
چون ز مشرق گشته طالع آفتاب عدل تو
عقل کو معمار دار الملک دین و دولتست
شمس زرگرانک اکسیر آیتی در شان اوست
هر چه دشوارست بر مشکل گشایان ضمیر
ای بفر دولت بلقیس شادروان چرخ
بحر اخضر با وجود جود دریا موج تو
تیر اعظم که سلطان سپهرش می نهند
هر که روی بندگی بنهاد بر خاک درت
وانچ مضمونست در طی طوامیو سپهر
توسن گردون خرام ماه نعلت روز رزم
در سر رمح و دماغ خنجرت گردنکشان
وافتاب از انعکاس تیغ مرجان پیکرت
بر ترازنه گنبد گردنده گاه داروگیر
بسکه خون دشمنت بر اوج گشته موج زن
در صف هیجا کمینه مفردی از لشکرت
ترک تیرانداز پر دل راز پنجم رزمگاه

مسرع گردون برون از حد امکان یافته
مردۀ صدساله از باد هوا جان یافته
برجنابت چرخ را مأمور فرمان یافته
کار خود چون زلف مه رویان پریشان یافته
پسر را از آتش خورشید بریان یافته
میزبان همتت بر گوشه خوان یافته
قد سیانش بایی از گلزار رضوان یافته
بر سر کویت بروز عید قربان یافته
بردت خود را بزیز پای دربان یافته
چرخ روئین تن در ایامت بزدان یافته
کافران تیره خاطر نور ایمان یافته
ملک بدعت را بدوران تو ویران یافته
خون لعل از بیم دست در دل کان یافته
اهل دانش پیش اقبال تو آسان یافته
تا ابد زیرنگین ملک سلیمان یافته
شور و غوغا در دل جیحون و عثمان یافته
فتح را در سایه چتر تو پنهان یافته
آسمانش روز و شب دربند خذلان یافته
تیر منشی خاطرت را مشرف آن یافته
از تزلزل رخنه در ایوان کیوان یافته
قلع اصل خصم و قطع نسل عدوان یافته
لاجورد چرخ را لعل بدخشان یافته
دور بینان طارمی از گرد میدان یافته
مهر و مه فلک فلک را غرق طوفان یافته
رزم رستم را سراسر مکروستان یافته
چرخ بر آن پیکر و پیکار حیران یافته

هر که سرپیچیده از حکم مطاعت چون کمند
 شهسوار تیز تاز شرق یعنی آفتاب
 وز گشاد ناوک اندازان خیل تیر چرخ
 ای زداروخانه انعام عامت لایزال
 در سرابستان معنی کی شود مانند من
 ساحران گاه مدیحت خامه و طبع مرا
 کلک من همچون خضر در ظلمت اسکندری
 با کمال مکر مات چند بینند اختران
 آن همه محنت که ایوب پریشان حال یافت
 دمدم روی مزعفر کرده عنابی ز چشم
 دختران بکر فکرم بین که ایام منند
 دوردور تست و چون من بنده‌ئی در دور تو
 تا بود قاضی القضاة چرخ یعنی مشتری
 هر مثالی کان ز دیوان قضا یابد نفاذ
 نامه دوران که تاریخ دوام عمر تست
 گنج افریدون با استعداد همت باخته

از کمندت صد گره در تار شریان یافته
 گاه جولان از هلاکت نعل یکران یافته
 دیده سیاره را بر نوک پیکان یافته
 دردمندان بلای فاقه درمان یافته
 نغمه سازی بلبل آواز و خوش الحان یافته
 شکل ثعبان و کف موسی عمران یافته
 رانده نامت بر زبان و آب حیوان یافته
 ماه مقصود مرا هر روز نقصان یافته
 بنده را اضعاف آن بنگر زکرمان یافته
 وز غباروی زمین چون چشم عمیان یافته
 باغ رخشان آب و رنگ از برگ اجفان یافته
 حیف باشد این همه آسیب دوران یافته
 از سعادت جای خود بر صدر دیوان یافته
 باد بی توقیع رایت نقش بطلان یافته
 زامستداد دول باقیت عنوان یافته
 ملک کیخسرو باستمداد پیران یافته

فی التوحید الله عزّاسمه

ای بقدرت سنگ را لعل بدخشان ساخته
 شهسوار نقره خنگ چرخ را یعنی قمر
 صف شکافان سپاه شوق یعنی عاشقان
 زرده گردون نورد تیز تاز شرق را
 در کسمین گن کمانداران ملک کبریا
 قلعه گیران خدنگ انداز حکمت از شهاب
 بینوایان چمن را قدرت در ماه مهر
 کرده ابداع تو رمانرا پر از یاقوت ناب

ماه را منجوق این پیرزه ایوان ساخته
 گاه سیمین گوی و گه زرینه چوگان ساخته
 خویش را در کیش سودای تو قربان ساخته
 بر فراز قلّه کهسار میدان ساخته
 ناوک از شاخ گل و از غنچه پیکان ساخته
 هر شبی بر دیو سرکش تیرباران ساخته
 از درست جعفری برگ زمستان ساخته
 وانگه از زر حقه یاقوت رمان ساخته

در ضیافت خانه فضل تو خوانسالار صنع
حکمت هر سال بر این گرد خوان نقره کوب
تا ز بهر گوسفند آب آورد باروی کار
گلبنان و بلبلانرا کار ساز لطف تو
انس و جانرا بارها از آتش دل سوخته
خلعت خلّت کرامت کرده ابراهیم را
غیرت یعقوب محنت دیده را جان عزیز
تیره شب را طره چون موی صفورا تافته
امر بیچون تو موری ناقص بی وقع را
بر جبین چرخ روئین تن بفرمانت هلال
شام را چون چین جعد حور کرده مشک فام
جان خواجو را که مرغ بوستان کبریاست
ماه را قرص و فلک را سبزه خوان ساخته
برّه را از آتش خورشید بریان ساخته
دلو چرخ آبگون از بهر کیوان ساخته
عود سوز و عود ساز بزم بستان ساخته
واهل دل را کارها در عالم جان ساخته
و آتش نمرود را بروی گلستان ساخته
در فراق ماه کنعان بیت احزان ساخته
روز رارخ چون کف موسی عمران ساخته
پایه تخت از کف دست سلیمان ساخته
هر سرمه نقشی از ابروی دستان ساخته
بام را خرّم چو صحن باغ رضوان ساخته
شکر شکر تو طوطی خوش الحان ساخته

ترکیب بند

فی مدح صاحب الاعظم تاج الدّین احمد العراقی طاب مثواه

ترک من چون گره از عنبر تر بگشاید
عقل را کار ببندد چو قبا در بندد
چشم من چون گهر افشان شود آن پسته دهن
روز روشن زحیا چادر شب در پوشد
.....
هر دم در هوس لعل زمرد پوشش
از دل نافه چمن خون جگر بگشاید
روح را دل بگشاید چو کمر بگشاید
بشکر خنده سرتنگ شکر بگشاید
چون مهم شام سحرپوش زخور بگشاید
ور نظر بفکند آنرا که نظر بگشاید
مرد دیده سر درج گهر بگشاید

دلبرا چشمه نوشت ببرد آب حیات

بشکر خنده لعلت برود آب نبات

آنکه گفتم که صنوبر بقدرت ماندراست
کار بالای توزین دست که بالا بگیرت
گفت چون تو بنشین بنشیند فته
راستی را چو بدیدم زکجا تا بکجاست
توان گفت که بالاست از آنرو که بلاست
بنشستی و قیامت زقیامت برخاست

شب ماهی که چو رخسار تو تابد روزست کار سروی که بیالای تو ماند بالاست
نکنم ترک تو زانروی که در مذهب عشق ترک ترکان ختاگر چه صوابست خطاست
چند گوئی که بنوروز برآرم کسارت کار عشاق بنوروز نمی آید راست

ای خطت ظلمت و لب آب حیوتی شیرین

سبزه چشمه نوش تو نباتی شیرین

لعل سیراب تو آتش زده در آب حیات دام زلفت گره انداخته بر دانه خال
هندوی زنگی گیسوی سیاه تو حبش خادم حاجب مشکین تو پیوسته هلال
دل از جعد تو درعین پریشان حالی وان دو گیسوی چو جیم تو بدین معنی دال
حبشی خال تو بر گلشن رخ پنداری که ندا می زند از روضه فردوس بلال
عارض چون قمرت عکس هلالست ولیک چشم عاشق کش هاروت و شت ابن هلال
شاه سیاره زبرج تو شرف می باید همچو مهر از شرف بام مه برج جلال

ملک بخشی که زسلطان فلک گیرد باج

لقب اشرف او بر سر دین آمد تاج

آنک اقبال شد از بندگی دولتیار گشت میمون و مبارک بقبولش دینار
مهر در کوکبه اش مشرقی محمل کش ماه دربار گهش مغربی مشعله دار
خاک پایش شده در چشم کواکب سرمه نعل خنگش زده بر فرق ثوابت مسمار
گر دلش دیده بر احوال جهان بگمارد سبق روز بخواند زسواد شب تار
هر که بر نقطه رقیّت او دارد پای آورد نه فلک سر زده را در پرگار
آنکه بر خط عبودیت او دارد سر خط تسخیر کشد گرد جهان دایره وار

ای که عنف تو اگر سرکشی آغاز کند

کوه را تیغ مرصع زکمر باز کند

پیش از آن کاین تتق سرکش والابستند کله قدر تو بر طارم بالا بستند
عنبر خلق تو در منظر مینو سودند حلقه طوع تو بر چنبر میا بستند
نوبت جاه تو بر پرده زنگار زدند نخل اقبال تو در گلشن خضرا بستند
ابرش حکم تو بر قله گردون راندند گوهر جود تو در دامن دریا بستند

آیت حمد تو بر لوح زبرجد خواندند حرز اخلاص تو بر بازوی جوزا بستند
 مهره مهر تو در طاس سپهر افکندند
 طوق فرمان تو در گردن مهر افکندند

چاکرت سایه اگر بر شه اختر فکند تا ابد قاعده شب زجهان بر فکند
 ساقی لطف تو چون بزم صبح آراید تاب در جان فروزنده ساغر فکند
 سانس قهر تو چون تیغ برآرد زنیام لرزه در قلب سیاه شه خاور فکند
 بحر چون گوهر شمشیر تو آرد در دل جامه موج زخونابه ببر در فکند
 ابر چون قلمز دست نگرد نبود دور گرخیو بر رخ دریای معقر فکند
 در مدیحت چو زند آتش طبعم شعله دود در خانه خورشید منور فکند
 تا سرا پرده شش گوشه خضرا زده‌اند
 نوبت حکم تو در عالم بالا زده‌اند

ای فلک سبزه‌ئی از صحن ریاض کرم بیت معمور مقامی زحریم حرمت
 آسمان چرخ زنان گرد زمین می‌گردد تا مگر خاک شود پیش غبار قدمت
 گاو گردون زره کساهکشان بگریزد گر توهم کند از پنجه شیر علمت
 مرده گر خاک شود زندگی از سر گیرد از نسیم تو مگر همدم عیسیست دمت
 از سر برج زحل تا بدر خرگه ماه هست خرگاه و سرا پرده خیل و حشمت
 باد چون خامه سرافکنده و پا کرده قلم هر که سر بر خط فرمان نهد چون قلمت
 قیغ خورشید بر کلک تواس آب مباد
 شمع ناهید بر طبع تواس تاب مباد

ترکیب‌بند

یمدح السلطان الاعظم عصمة الدنيا والدين دلشاد خاتون طیب الله مرقدھا
 خیر مقدم ای بشیر عاشقان شاد آمدی گوئیا از پیش آن نورسته شمشاد آمدی
 چون سحرگاه از هوای دوستان در بوستان دین و دل بر باد می‌دادم توام یاد آمدی
 نکهت خلد برین می‌آید از انفاس تو تاز شادروان آن ور پریزاد آمدی
 شاد کن ما را و پیغام دل غمگین بیار گر زچین زلف بت رویان نوشاد آمدی
 آنهمه فریاد کردم تا بفریادم رسی چون فغان کردم زفریادم بفریاد آمدی

گرچه هر عهده‌ی که با من کرده بودی باد بود
جان فدایادت که خرم رفتی و شاد آمدی
نوبتی دیگر چه باشد گر برنجانی عنان
گر نه چون آنسرو سیمین از من آزاد آمدی

وقت کارست این زمان گر زانک کاری می‌کنی

بر سر کوی دلارامم گذاری می‌کنی

آخر ای پیک صبا یک ره دلم را شاد کن
ماجرای آب چشمم بر لب شط باز ران
چون گذارت بر حدود قصر شیرین اوفتد
زلف خوبان گیر و دست از دسته ریحان بدار
بیدلی شوریده را پیغام دلبر باز گوی
بده‌ئی دلخسته را از بند غم آزاد کن
گر زاحوال دل ویران ما داری خبر
در چنان معموره یاد این خراب آباد کن
تا بخواهد از فلک داد دل غمگین من
روی در درگاه سلطان جهان دلشاد کن

مهد اعلیٰ خدر اعظم داور دور زمان

دُر درج سلطنت خورشید برج ایلخان

نعل شبرنگش نگر اکیلل جوزا آمده
در ضیافت خانه احسان او خورشید و ماه
طارم نه روزن علوی که خوانندش سپهر
بر در ایون قدرش طاق خضرا آمده
مهره شش گوشه سفلی که خوانندش زمین
درخم چوگان حکمش گوی غبرا آمده
خاطرش تا سایه بر کار نجوم انداخته
آبروی چشمه خورشید پیدا آمده
زاب تیغ گوهر افروز سپاهش در نبرد
سیل خون در چشم گوهرپاش دریا آمده
در ریاض مدحتش کلک سهی بالای من
نغمه ساز بزم گل رویان بالا آمده

آنک بوسد ماه رویش خسرو خاورزمین

ظل یزدان عصمت حق صفوت دنیاودین

از سم که پیکرش بین اختر افسر ساخته
وز رکابش آسمان طوق دو پیکر ساخته
زر گران رسته بازار شهرستان صنع
مهیچه خرگاهش از خورشید انور ساخته
چرخ زرین گوی کز صنعت گران خاص اوست
گوی زرین بهر بغتاقش زاختر ساخته
ساقیان بزمگاه سد ره هنگام صبح
در هوای مجلسش از دیده ساغر ساخته

تیر کو را منشی دیوان اعلی می‌نهند
از غبار مرکبش کمال کحلی پوش چرخ
نسخه القاب او فهرست دفتر ساخته
چون بگلگون برنشیند عقل گوید بنگر بد
توتیای دیده ماه متور ساخته
آفتاب از ماه نو نعل تکاور ساخته

مرغ فکرت کی بشادروان ادراکش رسد

بحر خاطر کی بکنه گوهر پاکش رسد

ای گدای درگهت سلطان چرخ چنبیری
چرخ توسن دربرت گیتی نوردی نوبتی
سبزه‌زاری از ریاضت گلشن نیلوفری
گر کنیز خویش خوانی دختران نعمش را
شمس‌انور در رخت مشعل فروزی خاوری
چون بخورشیدت کنم نسبت که از فرط جلال
قطب گردونشان نیارد برد نام شوهری
همّت را سر بافر کی فرود آید از آنک
معجرت دارد شرف بر طلیسان مشتری
پایه تخت کند بر فرق فرق افسری
گر سلیمان زنده گشتی از کمال کبریا
شاید ارسر بر خط حکمت نهد دیو و پری

چشمه خورشید را بی خاک پایت آب نیست

پیش ماه رایت شمع فلک را تاب نیست

ای درت درالسلام قدسیان من کلّ باب
صبح سازد خیمه قدر ترا سیمین عمود
تیغ حکمت در جهان سلطنت مالک رقاب
آسمان کز هفت کشور بر سر آمد ساختست
مهر تابد خرگاه جاه ترا زرّین طناب
کی توانستی که بر بام تو روزی بگذرد
در بیان کبریایت نسخه‌ئی در هفت باب
گر نبودی از کنیزان سرایت آفتاب
ورنگشتی حرز بازوی کواکب نام تو
چون توانستی شکستن قلب اهریمن شهاب
گر قصب را حامی رای تو گیرد در پناه
تا جهان باشد برو غالب نیاید ماهتاب
نقره خنگت راز ماه نو کند زرّین رکاب
چرخ سرکش چون جنیت دارتست از بهر آن

مریم عهدی و عیسی مهد اعلی خواندت

وز عزیزی یوسف مصری زلیخاخواندت

خان اردوی سپهرت بنده یاساق باد
بارگاه کسری ار در هفت کشور طاق بود
بوسه گاه اخترانت کوکب بشماق باد
چون شه قفقاق و کشمیرت گدای درگهند
طاق ایوان تو جفت طارم شش طاق باد
همچو نابینا بنور چشم و مستقی بآب
جوش جیشت از در کشمیر تا قفقاق باد
چرخ سرگردان بخاک درگهت مشتاق باد

توسنت را چون علیق از مرغزار علوی است پایه اعلی خصم سرگشت معلاق باد
تا بود بفتاق پوش چرخ اخضر آفتاب آفتاب انورت در سایه بغطاق باد
تیغ حکمت را که از مه تابماهی جاری است گوهر رخشنده خورشید بر برچاق باد
هیچ سربى طوق فرمان تو در گردن مباد
بی چراغ دولتت شمع فلک روشن مباد

ترجیع

فی مدح الشیخ الاعظم سلطان اعظم المشایخ مرشد الحق والدین
ابواسحق الکازرونی قدس سره

دوش بردم هودج همت بصدر کبریا برق استغنا زدم در خرمن کبر و ریا
بر فراز سد ره دیدم عالم بی منتهی بر کشیده بلبلان گلشن قدسی نوا
کای بمعنی کرده حق در ملک وحدت پادشا

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

روشنست این کانک هر دم سوختن از سر گرفت کار او چون شمع سوزان ز آتش دل در گرفت
آفتاب خاوری زان ملک بحر و برگرفت کاستان و بام این درگه زرخ در زر گرفت
ره ز تاریکی برون برد آنک او رهبر گرفت

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

گر پس از صد سال در خاکم بود ریزیده تن چون نسیم صبح بوی کازرون آرد بمن
در لحد مانند گل بر تن بدر آنم کفن جان که باشد تا کند بر خاک درگاهش وطن

شاید از روح القدس خواند امام خویشان

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

ای چو عیسی کرده زین مطموره غبراکنار ساخته بر عرصه معموره خضرا قرار
چون شه سیاره را شد نعل شبرنگت سوار همچو ابراهیم شو برادر هم خلّت سوار

تا ببینی در اقالیم ولایت شهریار

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

رخش جان بیرون جهان از شهر بند ماء و وطن در مکانی کز مکان بیرون بود منزل گزین

چون رسیدی در ریاض قاصرات الطرف عین برفراز هفت منظر گر نظر داری بین
 حجة الحق ترجمان الغیب امام السالکین
 مرشدالدین قدوة الاقطاب ابواسحق را
 شمع مهین درگداز از حسرت تحت السراج بارگاه مرشدی زایوان کیوان جسته باج
 این چه درگاهست از او ایمان و عرفان را وراج قیصر و خاقان بسگانش فرستاده خراج
 شاه تخت لاجوردی کرده از اکلیل تاج
 مرشدالدین قدوة الاقطاب ابواسحق را
 خاک این درگاه را گر زانک تاج سر کنی از تکبر فخر بر شاهان بحر و بر کنی
 و ر چو خواجو آستانش را بمزگان تر کنی دامن جانرا زآب دیده پر گوهر کنی
 هیچ می دانی که در این ره کرا رهبر کنی
 مرشدالدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

ترکیب بند

فی نعت سلطان الانبیا و مناقب الائمة اثنا عشر علیهم السلام

بنوک خامه صورت گشای کن فیکون که بست در شکن کاف تاب طره نون
 حروف مصحف مجدش منزّه از کم و کیف سطور لوح جلالش مقدّس از چه و چون
 چو صفر هیچ بود در ازای قدرت او هرآنچه در قلم آید زلوح بوقلمون
 بحکم اوست که ضحاک صبح کشور گیر دهد بمهر دُریشان درفش افریدون
 بنات غیب زبهر نظاره صنعش سر از دریچه ابداع می کنند برون
 فلک بچرخ درآید چو نام او شنود
 ملک سجود کند چون کلام او شنود
 بمه روی شب افروز آندی اسری که یافت مشتری از مهر او علّو بها
 گشوده دیده ما زاغ در جهان ابیت فکنده تخت دنی در مکان او ادنی
 کشیده رخت لعمرک بخیمه لولاک چشیده نزل فاوخی زخوان ما اوحی
 بعکس روی چو مه صبح طیه و یثرب بچین زلف سیه شام مگّه و بطحا

نداده بی نظرش اختران بکعبه شرف ندیده بی قدمش رهروان زمروه صفا
 زنور معجز او اقتباس کرده کلیم
 زخوان دعوت او چاشت خورده ابراهیم

بدان امیر که شد شاه چرخ چاکر او نمونه‌یست مه نو زنعل استر او
 زتختگاه سلونی از آن علم بفراخت که بود مملکت لو کشف مسخر او
 بحکم قاطع کشورگشای مصطفوی نبی مدینه علم آمد و علی در او
 هلال شامی ابرش سوار قلعه‌نشین شدست حلقه بگوش غلام قنبر او
 چوکعبه مولداوگشت از آن سبب شب و روز کنند خلق جهان سجده در برابر او

گدای درگه او شو که شاه مردان اوست

پلنگ بیشه اسلام و شیر یزدان اوست

بنور چشم پیمبر که نور ایمان بود عقیق صفوت یا قوت شرع را کان بود
 نبود هیچ بعذر احتیاجش از پی آن که شمع جمع طهارت ازو فروزان بود
 از آن بوصلت او زهره شد بدلالی که از شرف قمرش در سراچه دربان بود
 چو شمع مشرقی از چشم سایرا نخم زبس اشعه انوار خویش پنهان بود
 نگشت عمروی از حی فزون زروی حساب چرا که زندگی او بحر حنان بود

ورای ذروه افلاک آستانه اوست

زمرغزار فرادیس آب و دانه اوست

بدسته بستند ریاحین باغ پیغمبر که بود نیّره برج قدس را خاور
 عروس نه تتق لاله برگ هفت چمن تذرو هشت گلستان و شمع شش منظر
 زنام او شده نامی سه فرع و چار اصول یمن او شده سامی دو کاخ و پنج قمر
 کهنه سوری بیت العروس او ساره کمینه جاریه خانه دار او هاجر
 بمطبخش فلک دود خورده را در پیش زمه طبقه سیم و زر مهر هاون زر

زسفره انا املاح طعام او نمکین

زشگر انا افصح کلام او شیرین

بزه خورده زهرا که شبل شیر خداست همای سدره و طاوس گلشن خضراست
 زماه طلعت او بوده چشم دین روشن بسرو قامت او گشته کار ایمان راست
 از آن زمان که چو چنگش رگ روان بگست خروش و غلغله در جان زهره زهر است

سپهر اگر نه بسوکش قباى الماسی زخون دل جگری می کند مگر خارا ست
 هنوز رایحه عود سوز خلق حسن بیباغ همدم آیندگان باد صبا ست
 حرارت شکر از شهد زهر خورده اوست
 شرار سینه صبح از دم فسرده اوست

بحلق تشنه آن رشک غنچه سیراب که رخ بخون جگر شوید از غمش عتاب
 شه دو مملکت و شهسوار نه مضمار مه دوازده برج و امام شش محراب
 فروغ جان رسول و چراغ چشم بتول بهار عترت و نوباوه دل اصحاب
 حدیث مقتل او گر بگوش کوه رسد شود زخون دل اجزای او عقیق مذاب
 وگر سپهر برد نام آتش جگرش کند باشک چو پروین ستارگانرا آب
 بکربلا شد و کرب و بلا بجان بخرید
 گشود بال و ازین تیره خاکدان بپرید

بدان بزرگ حسینی نوای پرده راز کزو بلند شد آوازه نهفت حجاز
 علی ثانی و سلطان حیدری نسبت امام رابع و کسری مملکت پرداز
 نشسته خامش و با چاررکن در گفتار شکسته شهر و با هفت چرخ در پرواز
 اگر نه از پی ذکر مناقبش بودی زکوه وقت صدا بر نیامدی آواز
 صبا چو دم زند از گلستان اورادش زجان فاخته خیزد فغان که کو کو باز
 طراز کسوت مه بود عطف دامن او

چراغ دیده خور بود رای روشن او
 بآفتاب جهانتاب آسمان علوم که شد منور از انفاس او جهان علوم
 مدار مرکز ایمان محمد باقر گل حدیقه دین شمع دودمان علوم
 اگر نه باب معانی ازو شدی مفتوح بهیچ باب نکردی کسی بیان علوم
 چو رای روشن او بود مشرق تفضیل شد آشکاره چو خورشید ازو نهان علوم
 مفضلی بود از مجمل معانی او هر آن ورق که برآید زگلستان علوم
 گر او نه وضع مصابیح علم بنهادی

نشان نهج بلاغت که در جهان دادی
 بصبح مطلع صدق آفتاب عیسی دم که بود خاک رهش کحل دیده عالم

امام کعبه‌نشین جعفر فرشته نشان
فلک بحلقه تدریس او حدیث حدوث
همای سدره بگرد حریم حضرت او
هدایت ازلی در تقربش مضمّر

کتابه‌ئی که برین طاق چنبری کردند

بنام اشرفش از زرّ جعفری کردند

بعفو و عفت کاظم امام ربّانی
زبسکه چرخ برو تیر یوفائی زد
گرآنچ بر سر او رفت بشنود فردوس
از آتش جگر این قلعه‌های قلعی رنگ
بدوش درکشد از ابر چشم ما هر دم
زمین بماتم او جامه‌های بارانی

سپهر زیبقی از اضطراب اوست مدام

بسان زیبق محلول گشته بی آرام

بسرو باغ رضا مرتضی خضر قرین
سهیل دارسلام و خور خراسان تاب
طراوت رخ ایمان امین ملک امان
حسن نهاد و علی نام و موسوی گوهر
فروغ طلعت او آفتاب اوج هدی
عبار درگه او کحل چشم حورالعین

مزار قطب سپهر آستان معبد اوست

سرشک دیده پروین گلاب مرقد اوست

بآب روی تقی آنک عین تقوی بود
جواد مرتضوی بانی مبانی جود
مه سپهر سیادت سپهر مهر شرف
دلش زدی چو خضر دم زمجمع البحرين
جمال صورت جان و جهان معنی بود
که ابر بحر عطا را حیا ازو می‌بود
که خاک روب درش شاه چرخ اعلی بود
چرا که گوهر پاکش زبحر موسی بود

تعلّق دل روح القدس بخاک درش چنانک میل حواری بکحل عیسی بود
 سموم سم بزدش روزگار و پاک بسوخت
 چو شمع از آتش دل بر بساط خاک بسوخت

بدان شقایق سیراب گلشن ابرار که هست شمه‌ئی از خلق او نسیم بهار
 علی خلاصه امکان و حاصل تکوین نقی نقاوه ارکان و زیده ادوار
 بذکر منقبتش مفتخر اولوالالباب بکحل محمدش مکتحل اولوالابصار
 چهارگوشه سجاده‌اش زفرط جلال طراز سبجه طرازان گنبد دوار
 فراز گلبن بستان فروز خاطر او چو عندلیب خوش الحان باغ سدره هزار
 شدست دامن گردون بخون دل وادی

که بعد ازو که بود در ره هدی هادی
 بلدّت شکر عسکری بگاه سخن که بود طوطی بلبل نوای هشت چمن
 سراچه نیست زیستانسرای تعظیمش چهار صفة هفت آشکوی شش روزن
 سواد صفحه اوراق روزنامه غیب بنور خاطر او خوانده قدسیان روشن
 شدست بحر زجام تبخّرش سرمست وگر نه از چه چنان کف بر آورد زدهن
 بروی شاه بساط امامت از کونین اگر چنانک رخ آرند هم بوجه حسن

خلیفه گر بخلافش فصول کلی خواند

بشد خلیفه بکلی وزو خلافی ماند

بمقدم خلف منتظر امام همام مسیح خضر قدوم و خلیل کعبه مقام
 شعیب مدین تحقیق حجة القائم عزیز مصر هدی مهدی سپهر غلام
 خطیب خطّه افلاک منهی ملکوت ادیب مکتب اقطاب محیی اسلام
 شه ممالک صاحب الزمان که زمان بدست رایض طوعش سپرده است زمام
 بانتظار وصول طلیعتش خورشید زند درفش دُرشنده صبحدم بریام

نه در ولایت او در خورست رایت ریب

نه با امامت او لایقست آیت عیب

که شمع جان من از نور حق منور باد دماغ من ز نسیم خرد معطر باد
 سرا که مالک ملک ملوک معرفتم جهان معرفت و ملک دین مسخر باد
 دلم که مهر زند آل زر بر احکامش فدای حکم جهانگیر آل حیدر باد

ضمیر روشن خواجو که شمع انجمنست چراغ خلوتیان رواق شش دربان^۲
 روان او که شد از آب زندگی سیراب رهین منت ساقی حوض کوثر باد
 در آن نفس که بود مرغ روح در پرواز
 مباد جز برخ اهل بیت چشمش باز

ترکیب بند

فی مدح سلطان الاعظم الشیخ ابواسحق طاب مثواه

بلبلان را نکستی از گلستان آورده‌اند بیدلانرا مژده‌ئی از دلستان آورده‌اند
 کشتگان تیغ هجرانرا روان بخشیده‌اند تشنگان را بر لب آب روان آورده‌اند
 مهد بی سیمان بشادروان سلطان برده‌اند حکم درویشان ز پای تخت خان آورده‌اند
 نغمه‌ساز مجلس گلشن که بلبل نام اوست باز پیغامش بطرف بوستان آورده‌اند
 جان مخموران زجام روح بخش افزوده‌اند نزل می‌خواران ز آب ناردان آورده‌اند
 پیش وامق بین که از عذرا حکایت کرده‌اند نزد مفلس بین که گنج شایگان آورده‌اند
 ذره را با مهر عقد مهربانی بسته‌اند اهل دل را بوی یار مهربان آورده‌اند

آفتاب راوقی را در هلال افکنده‌اند

واتش تشویر در آب زلال افکنده‌اند

باز تیهو را امان از چنگ شاهین داده‌اند نامه ویس پری پیکر برامین داده‌اند
 باغ را از شهیر طاوس آذین بسته‌اند کاخ را چون منظر کاوس تزیین داده‌اند
 خاک را خاصیت آب روان بخشیده‌اند سبزه را انفاس جان بخش ریاحین داده‌اند
 بندگانرا خلعتی از سوی شاه آورده‌اند خسروان را شربتی از شهد شیرین داده‌اند
 این جماعت بین که اورنگ پریشان حال را ره بخلوتگاه گلچهر خورآئین داده‌اند
 شاخ عریان را قبای فستقی پوشیده‌اند مرغ خوش خوانرا نواز برگ نسرین داده‌اند
 شد مشام جان مجنون مشک بوی از باد صبح در شکنج طره لیلی مگر چین داده‌اند

خیر مقدم ای بشیر عاشقان احوال چیست

حال آن شمشاد نسرین بوی مشکین خال چیست

پیر کنعان بین که دیگر ماه کنعان باز یافت خضر در ظلمت نشان آب حیوان بازیافت

کان گوهر را خرد در جوهر دل باز دید
 بلبل بستانسرای خلد یعنی بوالبشر
 عندلیب خوش نفس گرزانک دم در بسته بود
 ذره سرگشته کو هست از هواداران مهر
 گرچه طبعم هفت گردون را بچوگان می برد
 دل کنون از غم فرج یابد که شادی رخ نمود
 جان عالم را روان در عالم جان بازیافت
 نکبت جان پرور گلزار رضوان بازیافت
 شد هزار آوا چو انفاس گلستان بازیافت
 حسن طالع بین که خورشید درفشان بازیافت
 این زمان گوئی تواند زد که میدان بازیافت
 سرکنون گردن برافرازد که سامان بازیافت

صادقان را صبح بخت از مطلع شاهی دمید

بنده را از بند غم هنگام آزادی رسید

گلرخان از لب شراب ارغوانی می دهند
 این کرامت بین که هر دم ساکنان خاک را
 باز مرغ جان شکار دلشکن یعنی فراق
 طائر جان را که دارد آشیان در باغ قدس
 دوستان هر دم برغم دشمنان در بوستان
 بسزم را نسبت بایوان سکندر می کنند
 از وصول موکب فرمانروای انس و جان
 روح را با جام می پیوند جانی می دهند
 رفعت آتش رخسان آسمانی می دهند
 همچو سیمرغش نشانی از بی نشانی می دهند
 هر نفس بوی از ریاض لامکانی می دهند
 می پرستان را شراب ارغوانی می دهند
 جام می را ذوق آب زندگانی می دهند
 منهیان عالم جان مزدگانی می دهند

سایه یزدان جمال الدین شه گیتی پناه

خسرو اعظم ابواسحق بن محمود شاه

آنک از کان هر زرو گوهر که سر بر می کند
 جود اوکی بحر اخضر را نپوشد هر نفس
 چون صبا از مجمر اخلاق او دم می زند
 پیش دستش ابر دریا بار بنگر کز حیا
 شعله‌ئی از آتش طبع سپهر افروزاوست
 رشحه‌ئی از قلم احسان دریا موج اوست
 عقل کوکشاف تفسیر کلامش می نهند
 پیش دست کان یسارش خاک بر سر می کند
 جامه سیمایی موجش که در بر می کند
 دامن این پرده کحلی معطر می کند
 آب چشمش را فلک نسبت بگوهر می کند
 آنک نامش پیر گردون شاه اختر می کند
 آنک اسمش ابر نیسان بحر اخضر می کند
 کلی منظومه مدح وی از بر می کند

هفت چرخ از عرصه قدرش غباری بیش نیست

هشت خلد از مجمر خلقتش بخاری بیش نیست

ای خور از خاک درت زرینه افسر ساخته
منشیانت هر جواهر کز انامل ریخته
در فضای سحن ایوان تو معماران صنع
ماه کو نعال دار الملک چرخ چنبرست
پرده ساز مجلس سیاره هنگام صبح
این که خوانند آفتابش میخ نعل خنگ تست
از عقود گوهر نظمم بگاه مدح تو
وی محیط چرخ بحری از کفت بر ساخته
تیر از آن طرف کمر بند دو پیکر ساخته
گنبد فیروزه نه طاق شش در ساخته
هر سرمه نعل شهرنگ تو از زر ساخته
نوبت جاه تو بر آهنگ مزهر ساخته
اختراش مهجه خرگاه اخضر ساخته
نوعرسان ریاض خلد زیور ساخته

روضه اقبال را بی احتشامت حور نیست

دیده آمال را بی اهتمامت نور نیست

اطلس گلریز چرخ دامن خرگاه باد
تا شه انجم برآرد سر زجیب آسمان
روح قدسی کو هزار آوای باغ کبریاست
هر قضا کان در حجاب غیب مانند مخفی
از پی بزم چو مجلس خانه آراید سپهر
گر نه دشمن با تو از صدق عقیدت دم زند
هر کجا عزم فلک سیرت عنان افشان شود
چنبر سیمین ماهت حلقه درگاه باد
دست احداث زمان از دامت کوتاه باد
همچون او بر شاخسار رفعت پنجاه باد
رای ملک آرایت از اسرار آن آگاه باد
آفتاب باده گلگون و ساغر ماه باد
همچو صبح از آتش دل همدم او آه باد
فتح و نصرت هم رکاب و دولت همراه باد

شیر گردون صید تیر آسمان گیر تو باد

شاه انجم بنده حکم جهانگیر تو باد

مخمس

الروض قد تبسم والغیم قد بکا
تاکی چو چنگ ناله کنم چون قدح بکا
والصبح قد تبلیج والدیک قد حکمی
ای سرو گلغذار بده جام عبهری
اکنون که گل بطرف چمن برد متکا

در آفتاب زن ز می دلفروز تاب
زینسان که چشم شوخ تو مستست و من خراب
وز آب منجمد بفروز آتش مذاب
بر آتشم نشانی و آب رخم بری
گر زانک تشنه می رم و بارم زدیده آب

تاکی ز راه کعبه به بتخانه خوانیم سوزی بسان شمع و پروانه خوانیم
 گاهی بگنج و گاه بویرانه خوانیم رخ چون پری نمائی و دیوانه خوانیم
 دیوانه آن بود که نبیند رخ پری
 می ده که بر کشید خور خاوری علم در گردش آرزو سیاهش زجام جم
 بشنو نوای مرغ بر آهنگ زیر و بم تا مشکبو شود نفس باد صبحدم
 بفشان شکنج طره مشکین عنبری
 خواجو فسون مخوان و بترک فسانه گیر چون صبح در دمید شراب شبانه گیر
 سرو چمن برقص در آمد چمانه گیر همچون خضر ز ظلمت گیتی کرانه گیر
 و آب حیات جوی زجام سکندری

كتاب الشوقيات

بنام ایزد

تبت یا ذوالجلال و الاکرام	من جمیع الذنوب و الآثام
ای صفات برون زچون و چرا	ذات پاکت بری زکو و کدام
قاضی حاجت و حوش و طیور	رازق روزی سوام و هوام
گوهر آرای قطره در اصداف	نقش پرداز نطفه در ارحام
پرچم آویز طاسک خورشید	آتش انگیز خنجر بهرام
خاکبوس بساط فرمانت	جم سیمین سریر زرّین جام
بسته مشاطگان قدرت تو	بر رخ صبح چین گیسوی شام
کرده استاد صنعت از یاقوت	شرف طاق تابخانه بام
یافته از تو نُضرت و نُحضرت	باغ مینو و راغ مینا فام
بدر مشعل فروز آینه دار	بر درش بنده منیرش نام
عنبر هندی آنکه خادم تست	کار او بی نسیم لطفت خام
پیش موج محیط احسانت	از حیا در عرق فتاده غمام
کاسه گردان بزم تقدیرت	صبح زرّین کلاه سیم اندام
هندوی بارگاه ابداعت	شام زنگی نهاد خون آشام
عندلیب زبان گویا را	گلستان فروز ذکرت کام
گر کند یاد صدمه قهرت	بگسلد مشرقی مهر زمام

درک خاصان بکنه انعام	نرسد خاصه عام کالانعام
جان خواجو که مرغ گلشن تست	مگذارش بدام دل مادام
طمع دانه اش بدام افکند	باز گیرش زدست دانه و دام
من که بر یاد زلف و روی بتان	صرف کردم لیالی و ایام
بوده با باده مغانه مقیم	ساخته در شرابخانه مقام
زده راه خرد بسنغمه چنگ	ریخته آب رخ بشرب مدام
نفس خود کامم از ز راه ببرد	باز گشتم بدرگهت ناکام
چون خطا کرده ام کنم هر دم	سجده سهر تا بروز قیام

گویمت بالعشی والابکار

تبت یا ذوالجلال والاكرام

۲

ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی	وی سرو راستان قد رعناى مصطفی
آئینه سکندر و آب حیات خضر	نور جبین و لعل شکر خای مصطفی
معراج انبیا و شب قدر اصفیا	گیسوی روز پوش قمر سای مصطفی
ادریس کو معلم علم الهی است	لب بسته پیش منطق گویای مصطفی
عیسی که دیر دایر علوی مقام اوست	خاشاک روب حضرت اعلی مصطفی
بر ذروه دنا فتدلی کشیده سر	ایوان بارگاه معلای مصطفی
وز جام روح پرور ما زاغ گشته مست	آهوی چشم دلکش شهلاى مصطفی
خیاط کارخانه لولاك دوخته	درآعه ابیت بیالای مصطفی
شمس و قمر که لولوی دریای اخضرند	از روی مهر آمده لالای مصطفی
خالی زرننگ بدعت و عاری زرننگ شرک	آئینه ضمیر مصفاى مصطفی
کحل الجواهر فلک و توتیای روح	دانی که چیست خاک کف پای مصطفی
قرص قمر شکسته برین خوان لاجورد	وقت صلاى معجزه ایمای مصطفی
روح الامین که آیت قربت بشان اوست	قاصر زدرک پایه ادنی مصطفی

در برافکنده زهر بغلطاق نیلگون از سوگ زهر خورده زهرای مصطفی
گو مه بنور خویش مشو غره زانک او عکسی بود ز غره غرای مصطفی
بر بام هفت منظر بالا کشیده اند زین چار صقه رایت آلاهی مصطفی

خواجو گدای درگه او شوکه جبرئیل

شد با کمال مرتبه مولای مصطفی

۳

اگر سرم برود در سر وفای شما زسر برون نرود هرگز همای شما
بخاک پای شما کانزمان که خاک شوم هنوز بر نکنم دل ز خاک پای شما
چو مرغ جان من از آشیان هوا گیرد کند نزول بخاک در سرای شما
در آن زمان که روند از قفای تابوتم بود مرا دل سرگشته در قفای شما
شوم نشانه تیر قضا بدان اومید که جان بیازم و حاصل کنم رضای شما
کرا بجای شما در جهان توانم دید چرا که نیست مرا هیچکس بجای شما
زبندگی شما صد هزارم آزاد است که سلطنت کند آنکو بود گدای شما
گرم دعای شما ورد جان بود چه عجب که هست روز و شب اوراد من دعای شما
کجا سزای شما خدمتی توانم کرد جز اینکه روی نییچم زناسزای شما
غریب نیست اگر شد زخویش بیگانه هر آن غریب که گشتست آشنای شما

اگر بغیر شما می کند نظر خواجو

چو آب میشودش دیده از حیای شما

۴

این چه خلدست که چندی همه حورست اینجا چه غم از نار که در دل همه نورست اینجا
گل سوری که عروس چمنش می خوانند گو بده باده درین حجله که سورست اینجا
موسم عشرت و شادی و نشاطست امروز منزل راحت و ریحان و سرورست اینجا
اگر آن نور تجلیست که من می بینم روشنم گشت چو خورشید که طورست اینجا
آنکه در باطن ما کرد دو عالم ظاهر ظاهر آنست که در عین ظهورست اینجا
یار هم غایب و هم حاضر و چون درنگری خالی از غیبت و غاری ز حضورست اینجا

سخن از خرقه و سجاده چه گوئی خواجو
جام می‌نوش که از صومعه دورست اینجا

۵

کجا خبر بود از حال ما حبیانرا
گر از بنفشه و سنبل وفا طلب دارند
زخوان مرحمت آنها که می‌دهند نصیب
اگر زخاک محبان غبار برخیزد
گذشت محمل و مادر خروش و ناله و لیک
گاهی که عاشق و معشوق را وصال بود
میان لیل و مجنون نه آن موصلتست
عجب نباشد اگر در ادای خطبه عشق
که از مرض نبود آگهی طیبانرا
معینست که سوداست عندلیبانرا
بتیغ کین زچه رانند بی‌نصیبانرا
مؤاخذت نکند هیچکس حبیانرا
چه التفات بیانگ جرس نجیبانرا
گمان مبر که بود آگهی رقیبانرا
که اطلاع بر آن اوفتد لبیبانرا
مفارقت کند از تن روان خطیبانرا

غریب نبود اگر یار آشنا خواجو

مراد خویش مهیا کند غریبانرا

۶

گر راه بود بر سر کوی تو صبا را
ما را بسراپرده قربت که دهد راه
چون لاله عذاران چمن جلوه نمایند
گر راه بدو اخانه مقصود نیایم
مرهم زچه سازیم که این درد که ماراست
فریاد که دستم نگرفتند و بیکبار
از تیغ بلا هر که بود روی بتابد
هنگام صبحی نکشد بی‌گل و بلبل
روی از تو نیچم و گر از شست تو آید
همچون مژه در دیده کشم تیغ بلا را

بیرون نرود یک سر مو از دل خواجو

نقش خط و رخسار تو لیلاً و نهارا

۷

اگر در جلوه می آری سمند باد جولانرا
مکن عیب تهی دستان که در بازار سرمستان
چرا از کعبه برگردم که گر خاری بود در ره
اگر همچون خضر خواهی که دایم زنده دل باشی
بفر دو سم مکن دعوت که بی آن حورمه پیکر
بسوی لعل میگونش بظلماتی در افتادم
چمن پیرا اگر چشمش بر آنسرو روان افتد
مگر باد سحرگاهی هواداری کند ورنی

چو مستان حرم خواجو جمال کعبه یاد آرد

ز آب چشم خون افشان کند دریا بیابانرا

۸

چو در نظر نبود روی دوستان ما را
رقیب گو مفشان آستین که تا در مرگ
بجان دوست که هم در نفس برافشانیم
چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن خوی
به یوفائی دور زمان یقین بودیم
چو شد مواصلت و قرب معنوی حاصل
گاهی که تیغ اجل بگسلد علاقه روح
اگر چنانک زما سیل خون بخواهی راند
وگر حکایت دل با تو شرح باید داد
شدیم همچو میانث نحیف و نتوان گفت

گاهی کز آن لب شیرین سخن کند خواجو

زنوش ناب لبالب شود دهان ما را

۹

آخر ای یار فراموش مکن یارانرا
دل سرگشته بدست آر جگر خوارانرا

عام را گر ندهی بار بخلوتگه خاص
وصل یوسف ندهد دست بصد جان عزیز
گر نه یاری کند انفاس روان بخش نسیم
آنک چون بنده بهر موی اسیری داری
دست در دامن تسلیم و رضا باید زد
روز باران نتوان بار سفر بست و لیک
دستگاهیت پر از نافه آهوی تزار
حلقه سنبل مشکین تو عطارانرا

حال خواجو ز سرکوی خرابات بهرس
که نیایی بدر صومعه خمارانرا

۱۰

ای ترک آتش رخ بیار آن آب آتش فام را
چون بندگان خاص را امشب بمجلس خوانده‌ئی
خامی چو من بین سوخته و آتش زجان افروخته
در حلقه دُرد یکشان بخرام و گیسو برفشان
چون من برندی زین صفت بدنام شهری گشته‌ام
یک راه در دیر مغان برق براندازی صنم
گر در کمندم می‌کشی شکرانه راجان می‌دهم
خواجو چو این ایام را دیگر نخواهی یافتن

گر کامرانی بایدت کام از لب ساغر طلب
ورجان رسانیدی بلب از دل طلب کن کام را

۱۱

شبی که راه دهم آه آتش افشانرا
بیر طبیب صداع از سرم که این دل ریش
مگر حکایت طوفان چو اشک مایینی
بقصد جان من آنکس که می‌کشد شمشیر
عجب نباشد اگر تشنه جمال حرم
زدود سینه کنم تیره چشم کیوانرا
ز بهر درد فدا کرده است درمانرا
که ما ز چشم بیفکنده ایم طوفانرا
نثار خنجر خون ریز او کنم جانرا
ز آب دیده لبالب کند بیابانرا

بعزم کعبه چون محمل برون برد مشتاق بسوزد از نفس آتشین مغیلانرا
 تو باد پای زمین کوب را بجلوه درآر که ما بدیده زنیم آب خاک میدانرا
 مگر بگوی که سرگشته از چه می‌گردی اگر چنانک ندانی بپرس چوگانرا
 مکن ملامت خواجو که از گل صدر برگ
 مجال صبر نباشد هزار دستانرا

۱۲

آن تن ماست یا میان شما وان دل ماست یا دهان شما
 اگر آن ابرواست و پیشانی نکشد هیچکس کمان شما
 جز کمر کیست آنک می‌گنجد یک سر موی در میان شما
 آب رخ پیش ما کسی دارد که بوی خاک آستان شما
 می‌کند مرغ جان ما پرواز دمبدم سوی آشیان شما
 چه بود گر بما رساند باد بوئی از طرف بوستان شما
 خواب خوش را بخواب می‌بینم از غم چشم ناتوان شما
 زلف دلبند اگر بر افشانند بر فشایم جان بجان شما

دل خواجو نگر که چون زده است

چنگ در زلف دلستان شما

۱۳

برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب در دم صبح از شب تاریک بنمای آفتاب
 عالم از لعل تو پر شورست و لعلت پرشکر فتنه از چشم تو بیدارست و چشمت مست خواب
 هر سؤالی کان زدیا می‌کنم در باب موج دیده می‌بینم که می‌گوید یکایک را جواب
 هم عفی الله مردم چشمم که با این ضعف دل می‌فشاند دمبدم بر چهره زردم گلاب
 چون بیاد نرگس مست روم در زیر خاک روز محشر سر برآرم از لحد مست و خراب
 هر چه نتوان یافت در ظلمت زآب زندگی من همان در تیره شب می‌یابم از جام شراب
 هیچکس بر تربت مستان نگرید جز قدح هیچکس در ماتم رندان نالد جز رباب

پیش ازین کیخسروار شبرنگ بر جیحون دواند
 اشک ما راند بقطره دم بدم گلگون برآب
 هر که آرد شرح آب چشم خواجو در قلم
 از سر کلکش بریزد رسته دُر خوشاب

۱۴

دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب
 از دست دل سوخته و دیده خونبار
 من در نظرش سوختم ز آتش سینه
 از بسکه فشاندیم دُر از چشم گهرریز
 در پاش فکندم سر شوریده از آنروی
 یاران بخور و خواب بسربرده همه شب
 او خون جگر خورده و من خون دل ریش
 او بر سر من اشک فشان گشته چو باران
 من با غم دل ساخته و سوخته در تب
 چون دید که خون دلم از دیده روان بود

جز شمع جگرسوز که شد همدم خواجو

کس نیست که او را خبری باشد از این باب

۱۵

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب
 گر کنم یک شمه در وصف خط سبزت سواد
 در بهشت ار زانک برقع برنندازی زرخ
 وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاک
 صبحدم چون آسمان در گردش آرد جام زر
 جان سر مستم برقصد آید زشادی ذره وار
 کی با آواز مؤذن بر توانم خاستن
 در خرابات مغان از می خراب افتاده ام
 هر دم روی از من مسکین بتابی از چه روی

ماز چشم می پرست مست و چشمت مست خواب
 روی دفتر گردد از نوک قلم پر مشک ناب
 روضه رضوان جهنم باشد و راحت عذاب
 روز محشر در برم بینی دل خونین کباب
 در گمان افتم که خورشیدست یا جام شراب
 هر نفس کز مشرق ساغر بر آید آفتاب
 زانک می باشم سحرگه بیخود از بانگ رباب
 گرچه کارم بی می و میخانه می باشد خراب
 هر زمان از درگه خویشم برانی از چه باب

گر دلی داری دل از رندان بیدل برمگیر
 و ر سری داری سر از مستان بیخود برمتاب
 از تو خواجو غایبست اما تو با او در حضور
 عالمی در حسرت آبی و عالم غرق آب

۱۶

طلع الصبح من وراء حجاب	عجلو بالرحیل یا اصحاب
کوس رحلت زدند و منتظران	بر سر راه می‌کنند شتاب
وقت کوچست و کرده مهجوران	خاک ره را بخون دیده خضاب
نور شمعست یا فروغ جبین	می‌نمایند مه رخان ز نقاب
ناقه بگذشت و تشنگان دربند	کاروان رفت و خستگان در خواب
من چنان بیخودم که بانگ جرس	هست درگوش من خروش رباب
جگرم تشنه و منازل دوست	از سرشکم فزاده بر سر آب
کنم از خون دل بروز وداع	دامن کوه پر عقیق مذاب
هر دم از کوچگه ندا خیزد	کی رفیق از طریق روی متاب
بر نشستند هم‌رهان برخیز	باد بستند دوستان دریاب
هیچ دانسته‌ئی که دوزخ چیست	دل بریان و داغ هجر عذاب
از مغیلان چگونه اندیشد	هر که سازد نهالی از سنجاب
بر فشان طره‌ای مه محمل	تا برآید ز تیره شب مهتاب

دل خواجو ز تاب هجر بسوخت
 مکن آتش که او نیارد تاب

۱۷

چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب	چند سازیم چنین بی‌سر و سامان همه شب
تا شب بر سر بازار معلق همه روز	تا دم صبح سرافکنده و گریان همه شب
سوختم ز آتش هجران و دلم بریان شد	ور نسازم چکنم با دل بریان همه شب
رشته جان من سوخته بگسیخته باد	گر ز عشق سر زلفت ندهم جان همه شب
هر شبی کز خم گیسوی توام یاد آید	در خیالم گذرد خواب پریشان همه شب
تا تو در چشم منی از نظرم دور نشد	ذره‌ئی چشمه خورشید درخشان همه شب
خیرت هست که در بادیه هجر تو نیست	تکیه گاهم بجز از خار مغیلان همه شب

بخيال رخ و زلف تو بود تا دم صبح بستر خواب من از لاله و ريحان همه شب
در هوای گل روی تو بود خواجو را
همنفس بلبل شب خیز خوش الحان همه شب

۱۸

وز طره طوق کرده از مشک چنبرست	نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست
شکر بمی سرشته که یاقوت احمرست	تعویذ دل نوشته که خط مسلسلست
روی چو مه نموده که این مهر انورست	زلف سیه گشوده که این قلب عقربست
در تاب کرده طره که هندوی کافرست	در خواب کرده غمزه که جادوی بابلست
وزلب شراب داده که این آب کوثرست	برقع زرخ گشاده که این باغ جنتست
بر برگ گل فشانده غباری که عنبرست	بر طرف مه نشانده سیاهی که سنبست
زاغی بیاغ برده که خال معنبرست	موئی بیاد داده که عود قماری است
وز قند حق ساخته کاین تنگ شکرست	سیمین علم فراخته کاین سرو قامتست
ابر سیه کشیده که گیسوی دلبرست	قوس قزح نمود که ابروی دلکشست
بر گوشوار بسته دروغی که اخترست	از شمع چهره داده فروغی که آتشست

در جوش کرده چشمه چشم که قلزمست

در گوش کرده گفته خواجو که گوهرست

۱۹

نثار گوهرم از کلک دُر نثار خودست	زالال مشربم از لفظ آبدار خودست
که هر که فرض کنی شاه و شهریار خودست	من ارچه بنده شاهم امیر خوشتم
مرا ز تیغ زبان سخن گزار خودست	اگر حدیث ملوک از زبان تیغ بود
بمطمع نظر و طبع کان یسار خودست	نظر بقلّت مالم مکن که نازش من
که فخر من بکمالات بیشمار خودست	تو ام بهیچ شماری ولی بحمدالله
عنان عزمم از آنرو سوی دیار خودست	چو هست ملک قناعت دیار مألوفم
ز حسن مخبر و فرهنگ نامدار خودست	ز چرخ سفله چه باید مرا که نام بلند
که هر که هست درین روزگار یار خودست	چرا بیاری هر کس توقعم باشد
گمان مبر که جهان نیز برقرار خودست	جهان اگر چه مرا بر قرار خود نگذاشت

اگر در آتش سوزان روم درست آییم
چه نسبتم بیزرگان کنی که منصب من
مرا زبهر چه بر دل بود غبار کسی
چرا شکایت از ابنای روزگار کنم
که نقد من بهمه حال بر عیار خودست
بسفّس نامی و نام بزرگوار خودست
که گرد خاطر هر کس ز رهگذار خودست
که محنت همه از دست روزگار خودست
باختیار زشادی جدا نشد خواجو

چه بختیار کسی کو باختیار خودست

۲۰

سحاب سیل فشان چشم رودبار منست
غم ارچه خون دلم می خورد مضایقه نیست
هلال اگر چه به ابروی یار می ماند
چو اختیار من از کاینات صحبت تست
خیال لعل تو هر جا که می کنم منزل
کنار چون کنم از آب دیده گوهر شب
مرا ز دیده میفکن که آبروی محیط
فرو نشان بنم جام گرد هستی من
سموم صاعقه سوز آه پرشرار منست
که اوست در همه حالی که غمگسار منست
ولی نمونه‌ئی از این تن نزار منست
گمان مبر که جدائی باختیار منست
مقیم حجره چشم گهر نگار منست
بآرزوی تو تا روز در کنار منست
ز فیض مردمک چشم دُر نثار منست
اگر غبار حریفان ز رهگذار منست

طمع مدار که خواجو زیار برگردد

که از حیات ملول آمدن نه کار منست

۲۱

این بوی بهارست که از صحن چمن خاست
انفاس بهشتست که آید بمشام
این سرو کدامست که در باغ روان شد
بشنو سخنی راست که امروز در آفاق
سودای دل سوخته لاله سیراب
تا چین سر زلف بتان شد وطن دل
آن فتنه که چون آهوی وحشی رمد از من
یا نکبت مشکست کز آهوی ختن خاست
یابوی اویست که از سوی قرن خاست
وین مرغ چه نامست که از طرف چمن خاست
هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست
در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست
عزم سفرش از گذر حب وطن خاست
گوئی زپی صید دل خسته من خاست

هرچند که در شهر دل تنگ فراخست دل تنگیم از دوری آن تنگ دهن خاست
عهدیست که آشفته‌گی خاطر خواجو
از زلف سراسیمه آن عهد شکن خاست

۲۲

بوقت صبح می روشن آفتاب منست بتیره شب در میخانه جای خواب منست
اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبح
دو چشم اشک فشان ساغر شراب منست
وگر کباب نیابم تفاوتی نکند
بحکم آنک دل خونچکان کباب منست
براه بادیه‌ای ساریان چه جوئی آب
که منزلت همه در دیده پر آب منست
مرا مگوی که برگرد و ترک ترک‌ان گیر
چگونه در تو رسم تا زخود برون نروم
چرا که هستی من در میان حجاب منست
بیا که بی تو ملولم ز زندگانی خویش
تو گنج لطفی و دانم کزین بتنگ آئی
که روز و شب و طنت در دل خراب منست

خروش و ناله خواجو و بانگ بلبل مست

نسوای بارید و نغمه رباب منست

۲۳

ساقیا ساغر شراب کجاست وقت صبحست آفتاب کجاست
خستگی غالبست مرهم کو تشنگی بیحدست آب کجاست
درد نوشان درد را بصبح جز دل خونچکان کباب کجاست
همه عالم غمام غم بگرفت خور رخشان مه نقاب کجاست
لعل نابست آب دیده ما آن عقیقین مذاپ ناب کجاست
تا بکی اشک بر رخ افشانیم آخر آن شیشه گلاب کجاست
بسکه آتش زبانه زد در دل جگرم گرم شد لعاب کجاست
از تف سینه و بخار خمار جانم آمد بلب شراب کجاست
دل از چنگ می‌رود بیرون نغمه زخمه رباب کجاست
بجز از آستان بادفروش هر شیم جایگاه خواب کجاست

دل خواجو زغصه گشت خراب

مونس این دل خراب کجاست

۲۴

جمشید بنده در دولترای ماست
جعد عروس ماهرخ حجله ظفر
آن اطللس سیه که شب تار نام اوست
کیوان که هست برهن دیر شش دری
گر زیردست ما بود آفاق دور نیست
بنمای ملکتی که نباشد خلل پذیر
تا چتر ما همای خلفای زمانه ایم
خورشید آتشین رخ گیتی فروز چرخ
خورشید شمس حرم کبریای ماست
گیسوی پرچم علم سدره سای ماست
تاری زپرده در خلوتسرای ماست
با آن علو مرتبه مأمور رای ماست
کافلاک را چو درنگری زیرپای ماست
ور زانک هست مملکت دیرپای ماست
و آئینه جمال خلافت لقای ماست
عکسی زجام خاطر گیتی نمای ماست
خواجو سزد که بنده درگاه ما بود
چون شاه هفت کشور گردون گدای ماست

۲۵

یاران همه مخمور و قدح پر می نابست
مرغ دل من در شکن زلف دلارام
چشم من سودا زده یا دُرَج عقیقت
ورد سحرم زمزمه نغمه چنگست
دور از تو مپندار که هنگام صبحم
سرمست می عشق تو در جنت و دوزخ
با روی بتان کعبه دل دیر مغانست
کار خرد از باده خرابست ولیکن
ما جمله جگر تشنه و عالم همه آبست
یارب چه تذروست که در چنگ عقابست
اشک من دلسوخته یا لعل مذاپست
و آهنگ مناجات من آواز ربابست
با این جگر سوخته حاجت بکبابست
از نار و نعیم ایمن و فارغ زعذابست
در دیر مغان زمزم جان جام شرابست
صاحب خرد آنست که او مست و خرابست
دست از فلک سفله فرو شوی چو خواجو
کاین نیل روان در ره تحقیق سراپست

۲۶

طائر طوریم و خاک آستانت طور ماست
ما بحور و روضه رضوان نداریم التفات
عاقبت غیبت گزیند هر که آید در نظر
پرتو نور تجلی در دل پر نور ماست
زانک مجلس روضه رضوان و شاهد حور ماست
وانک او غایب نگردد از نظر منظور ماست

پیش ماهر روز بی او رستخیزی دیگرست
 ما بدارالملک وحدت کوس شاهی میزنیم
 کرده ایم از ملک هستی کنج عزلت اختیار
 آنک دایم در خرابات فنا ساغر کشد
 تختگاه عشق ما داریم و از دار ایمنیم
 زانک دارازروی معنی رایت منصور ماست
 تا چو خواجو عالم رندی مسخر کرده ایم
 زلف ساقی دستگیر و جام می دستور ماست

۲۷

روضه خلد برین بستانسرائی بیش نیست
 گسنبد گردنده پیروزه یعنی آسمان
 بگذر از کیوان که آن هندوی پیر سالخورد
 قاضی دیوان اعلی را که خوانی مشتری
 صفدر خیل کواکب گرچه ترکی پر دلست
 قیصر قصر زبرجد را که شاه انجمست
 مطرب بر ربط نواز مجلس سیارگان
 اصف ثانی چرا خوانی دبیر چرخ را
 شهره شهرست مه در راه پیمائی ولیک
 طوطی خوش خوان جام دستانسرائی بیش نیست
 در جهان آفرینش آسیائی بیش نیست
 با علو قدر و تمکین بزبانهی بیش نیست
 در حقیقت چون ببینی پارسائی بیش نیست
 نام آن خونی مبر کو بدلقائی بیش نیست
 گردانی روشن او هم بی حیائی بیش نیست
 در گلستان فلک بلبل نوائی بیش نیست
 زانک اودرکوی دانش کدخدائی بیش نیست
 بر سر میدان قدرت بادپائی بیش نیست
 حاجت از حق جوی خواجو زانک ملک هردو کون

با وجود جود او حاجت روائی بیش نیست

۲۸

ایکه از باغ رسالت چو تو شمشاد نخواست
 شکل گیسوی و دهان تو بصورت حامیم
 شب که داغ خط هندوی تو دارد چو بلال
 زمزم از خجلت الفاظ تو غرق عرقست
 هرکه او مشتری گشت زهی طالع سعد
 پیش آن سنبل مشکین عبیر افشانت
 کار اسلام زیالای بلندت بالاست
 حرف منشور جلال تو بمعنی طاهاست
 دلش از طره عنبر شکنت پر سوداست
 مروه از پرتو انوار تو در عین صفاست
 وانک در مهر تو چون ماه یفزود بکاست
 سخن نافه تاتار نگویم که خطاست

در شب قدر خرد با خم گیسویت گفت
از تو موئی بجهانی نتوان دادن از آنک
قطره‌ئی بخش ز دریای شفاعت ما را
در تو بستیم بیک موی دل از هر دو جهان
«ایکه از هر سر موی تو دلی اندرواست»
«یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست»
کاب سرچشمه مهرت سخن دلکش ماست
که بیک موی تو کار دو جهان گردد راست
مکن از خاک در خویش جدا خواجو را
که بود خاک ره آنکس که زکوی تو جداست

۲۹

مرغ جانرا هر دو عالم آشیانی بیش نیست
از نعیم روضه رضوان غرض دانی که چیست
گفتم از خاک درش سر بر ندارم بنده وار
آنچنان در عالم وحدت نشان گم کرده ام
چند گویم هر نفس کاهم زگردون درگذشت
در غمش چون دانه نارس آب چشم من
گفتمش چشمت بمستی خون جانم ریخت گفت
گر بجان قانع شود در پایش افشانم روان
حاصلم زین قرص زرین نیم نانی بیش نیست
وصل جانان و رنه جنت بوستانی بیش نیست
باز می گویم سری بر آستانی بیش نیست
کز وجودم اینکه می بینی نشانی بیش نیست
کاسمان از آتش آهم دখانی بیش نیست
وزلبش کام روانم ناردانی بیش نیست
گرچه خونخوارست آخر ناتوانی بیش نیست
کانچه دردستست حالی نیم جانی بیش نیست
یک زمان خواجو حضور دوستان فرصت شمار

زانک از دور زمان فرصت زمانی بیش نیست

۳۰

منزل پیر مغان کوی خرابات فناست
دست در دامن رندان قلندر زده ایم
هر که در صحبت آن شاخ صنوبر بنشست
پیش آنکس که چو نرگس نبود اهل بصر
گر نمی خواست که آرد دل مجنون در قید
هر چه در عالم تحقیق صفاتش خوانند
گرچه صورت نتوان بست که جانرا نقشست
تلخ از آن منطق شیرین چو شکر نوش کنم
آخر ای مغبجگان راه خرابات کجاست
زانک رندی و قلندر صفتی پیشه ماست
همچو یاد سحری از سربستان برخاست
صفت سرو بتقریر کجا آید راست
لیل آن زلف مسلسل بچه رو می پیراست
چونکو درنگری آینه ذات خداست
نقش جانست که در آینه دل پیداست
زانک دشنام که محبوب، دند عین دعاست

طلب از یار بجز یار نمی‌باید کرد حاجت از دوست بجز دوست نمی‌شاید خواست
آنک نقش رخ خورشید عذاران می‌بست چون نظر کرد رخ مهوش خود می‌آراست
گر توزان حور پریچهره جدائی خواجو
تو مپندار که او یک سر موی از تو جداست

۳۱

روز رخسار تو ماهی روشنت خال هندویت سیاهی روشنت
منظر چشمم که خلوتگاه تست راستی را جایگاهی روشنت
گر برویت کرده‌ام تشبیه ماه شرمسارم کاین گناهی روشنت
مه برخسارت پناه آرد از آنک روی تو پشت و پناهی روشنت
بت پرسنانرا رخ زیبای تو روز محشر عذرخواهی روشنت
موی و رویت روز و شب در چشم ماست زانک گه تاریک و گاهی روشنت
گر کنم دعوی که اشکم گوهرست چشم من بر این گواهی روشنت
می‌پزد سودای دربانی تو خسرو انجم که شاهی روشنت
یوسف مصر مرا چاه زنج گرچه دلگیرست چاهی روشنت

ذره‌ئی خواجو قدم بیرون منه

از ره مهرش که راهی روشنت

۳۲

لعل شیرین تو وصفش بر شکر باید نوشت مهر رخسار تو شرحش بر قمر باید نوشت
ماجرای اشکم از روی تناسب یک یک مردم دریا نشین را برگهر باید نوشت
هرچه در باب در میخانه چشم نظم داد گویمان بر دیر بنویسند اگر باید نوشت
ایکه وصف روی زردم در قلم می‌آوری سیم اگر بی‌وجه می‌باشد بزر باید نوشت
خونبهای جان شیرین من شوریده حال بر لب یاقوت آن شیرین پسر باید نوشت
از میانش چون سر موئی ندیدم در وجود هیچ اگر خواهی نوشتن مختصر باید نوشت
هر که گردد کشته تیغ فراق این داستان بر سر خاکش بخوانب جگر باید نوشت

و آنچ فرهاد از فراق طلعت شیرین کشید تا بروز حشر بر کوه و کمر باید نوشت
 شرح خمریات خواجو جز در دُردی فرش
 تا نپنداری که بر جای دگر باید نوشت

۳۳

بدایت غم عشاق را نهایت نیست	نهایت ره مشتاقرا بدایت نیست
سخن بگوی که پیش لب شکر بارت	حدیث شکر شیرین بجز حکایت نیست
بسی شکایتم از فرقت تو در جانست	و گرنه از غم عشقت مرا شکایت نیست
گرم بتیغ جفا می کشی حیات منست	چرا که قصد حبیبان بجز عنایت نیست
چنین شنیده‌ام از راویان آیت عشق	که در قرائت دلدادگان روایت نیست
کدام رند خرابات دیده‌ئی کو را	هزار زاهد صدساله در حمایت نیست

مباش منکر احوال عاشقان خواجو

که قطع بادیۀ عشق بی هدایت نیست

۳۴

دلا جان در ره جانان حجابست	غم دل در جهان جان حجابست
اگر داری سری بگذر ز سامان	که در این ره سروسامان حجابست
زهستی هرچه در چشم تو آید	قلم در نقش آن کش کان حجابست
زالال از مشرب جان نوش چون خضر	که آب چشمه حیوان حجابست
عصا بفکن که موسی را درین راه	چو نیکو بنگری ثعبان حجابست
بحاجب چون توان محجوب گشتن	که حاجب بر در سلطان حجابست
بحکمت ملک یونان کی توان یافت	که حکمت در ره یونان حجابست
بایمان کفر باشد باز ماندن	زایمان در گدر کاینمان حجابست
ترا ای بلبل خوش نغمه با گل	گر از من بشنوی دستان حجابست
میان عندلیب و برگ نسرين	هوای گلبن و بستان حجابست
ز درمان بگذر و با درد می ساز	که صاحب درد را درمان حجابست

حدیث جان مکن خواجو که در عشق

ز جان اندیشه جانان حجابست

۳۵

بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست
فشاند سنبل و چون گل زغنچه رخ بنمود
زبرگ لاله سیراب و شاخ شمشادش
نشست و مشعل از جان بیدلان برخاست
بگوی کان مگس عنبرین ببوی نبات
چه خیزدار بنشینی که تا تو خاسته‌ئی
مگر بروی تو بینم جهان کنون که مرا
خبر برید بخسرو که در ره شیرین

زخانه هیچ نخیزد سفر گزین خواجو
که شمع دل بنشاند آنک در وطن بنشست

۳۶

اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست
دوا پذیر نباشد مریض علت شوق
کنون که کشتی ما در میان موج افتاد
چو آب دیده روان کرده‌ایم در عقب
صفا زیاده صافی طلب که صوفی را
براستان که گدایان آستان توایم
غمت چو ساغر اگر خون دل بجوش آرد
گرت فراق بزخم قفای غم بکشد
بفرستم چو کسی آشنا نمی‌باشد
چنین که مرغ دلم در غمش هوا بگرفت

چو اقتضای قضا محتست و غم خواجو
اگر بحکم قضایت رضا بود غم نیست

۳۷

ورطه پرخطر عشق ترا ساحل نیست
راه پرآفت سودای ترا منزل نیست

گر شوم کشته بدانید که در مذهب عشق
نشود فرقت صوری سبب منع وصال
میل خوبان نه من بی سرو پا دارم و بس
هیچ سائل زدورت باز نگرده محروم
چه دهم شرح جمال تو که در معنی حسن
بنده از بندگی خلع شاهی یابد
هیچ کامی زدهان تو نکردم حاصل
چه نصیحت کنی ای غافل نادان که مرا
اگر عقل بود منکر مجنون نشوی

غم دل با که تواند که بگوید خواجو
مگر آنکس که غمی دارد و او را دل نیست

۳۸

کو دل که او بدام غمت پای بند نیست
با دلبری ستمگر و سرکش فتاده ام
پر میزند زشوق لبش مرغ جان من
گویند صبر در مرض عشق نافعت
گر بند مینهی و گرم پند می دهی
هر کس که سروگفت قدت را براستی
تا بسته شد زعشق تو بر دل طریق عقل
گر رد کنی مرا نکند هیچکس قبول

خواجو مگر بزخم فراق شود قتیل
ورنی ز ضرب تیغ تو او را گزند نیست

۳۹

با تو نقشی که در تصوّر ماست
حاجت ما توئی چرا که زدوست
بزبان قلم نیاید راست
حاجتی به زدوست نتوان خواست
اثر مهر در رخس پسیداست
ماه تا آفتاب روی تو دید

صفت مشک با خط تو خطاست	سخن باده بآلت بادست
قامت گفت برکشیده ماست	در چمن ذکر ناروان می‌رفت
راستی را چو بندگان برپاست	سرو آزاد پیش بالایت
لاجرم دست او چنان بالاست	او چو آزاد کرده قد تست
که قیامت زقامت برخاست	فته بنشان و یکزمان بنشین
جان وامق چو بنگری عذراست	هر که بینی بجان بود قائم
دم عیسی مگر نسیم صباست	از صبا بوی روح می‌شنوم

عمر خواجو بیاد رفت و رواست

زانک بی‌دوست عمر باد هواست

۴۰

شاخ شمشاد چو آن قامت سرو آسا نیست	غزه ماه جز آن عارض شهر آرا نیست
لیک چون نکهت انفاس تو روح افزا نیست	روح بخشست نسیم نفس باد بهار
بی تو ما را هوس باغ و سر صحرا نیست	باغ و صحرا اگر از روضه رضوان بایست
سرفرازست ولی چون تو سهی بالا نیست	در چمن سرو سرافراز که کارش بالاست
با تو چون فاش بگویم که مرا یارا نیست	گرچه دایم که تو داری دل ریشم یارا
نیست موئی که درو حلقه‌ئی از سودا نیست	بر وجودم بخیال سر زلف سیهت
که شب تیره سودا زده را فردا نیست	امشب از دست مده وقت و زفر دا بگذر
که ترا قصه درازست و مرا پروا نیست	چند گوئی که زگیسوی بتان دست بدار
زانک عمریست کزو نام و نشان پیدا نیست	مدتی شد که زدل نام و نشان نشنیدم
کانک زیباست ازو عادت بد زیبا نیست	زشت خوئی نپسندند زارباب جمال

تا شدی حلقه بگوش لب لعلش خواجو

کیست کو لؤلؤی الفاظ ترا لالا نیست

۴۱

جگرم را هدف تیر بلا کرد و برفت	ترک من ترک من بی‌سر و پا کرد و برفت
داد برباد و فرو هشت و رها کرد و برفت	چون سر زلف پریشان من سودائی را
بر تنم پیرهن صبر قبا کرد و برفت	خلعت وصل چو بر قامت من راست ندید

عهد می‌کرد که از کوی عنایت نرود
 هدهد ما دگر امروز نه بر جای خودست
 مانه آنیم که از کوی وفایش برویم
 چون مرا دید که بگداختم از آتش مهر
 می‌زدم در طلبش داو تمامی لیکن
 آن ختائی بچه چون از برخواجهو برمید
 همچو آهوی ختن عزم ختا کرد و برفت

۴۲

از سر جان درگذر گر وصل جانان بایدت
 داروی درد محبت ترک درمان کردنت
 داده‌ئی خاتم بدست دیو و شادروان بیاد
 راه تاریکی نشاید قطع کردن بی دلیل
 از سر یکدانه گندم در نمی‌آری گذشت
 راه دریا گیر اگر لؤلؤی عثانت هواس
 حکم یونان یابد آنکش حکمت یونان بود
 دل بنا کامی بنه گر کام جانت آرزوست
 بی سرو سامان در آخواجو اگر داری سری
 وز سر سر درگذر گرزانک سامان بایدت

۴۳

گرچه کاری چو عشقبازی نیست
 بحقیقت بدان که قصه عشق
 چون نواهای دلکش عشاق
 ملک محمودی از کجا یابی
 توسن طبع را عنان درکش
 شمع را زان زبان برند که او
 باده صاف کو که صوفی را
 بگذر از وی که جای بازی نیست
 پیش صاحب‌دلان مجازی نیست
 هیچ دستان بدلنوازی نیست
 اگر سیرت ایازی نیست
 که روانی به تیز تازی نیست
 عادتش جز زبان درازی نیست
 جامه بی‌جام می‌نمازی نیست

دل دستانسرای مستانرا پرده سوزی به پرده سازی نیست
 خیز خواجو که نزد مشتاقان
 مهر ورزی بمهره بازی نیست

۴۴

نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت
 دل را چو لاله از می گلگون شکفته دار
 خواهی که سرفراز شوی همچو زلف یار
 هر کس که دید قامت آنسرو سیمتن
 از کوی او چگونه توانم که بگذرم
 شد مدتی که دیده اختر شمار من
 ای آنکه چشم شوخ کماندار دلکشت
 شامست گیسوی تو و تا صبح بسته عقد
 مطرب بگوی نوبت عشاق در نهفت
 اکنون که لاله پرده برافکند و گل شکفت
 در پای یار سرکش خورشید چهر افت
 ای بس که خاک پای صنوبر بدیده رفت
 بلبل کسی نگفت که ترک چمن بگفت
 یک شب ز عشق نرگس پر خواب او نخفت
 ما را به تیر غمزۀ دل خون چکان بسفت
 طاقت ابروی تو و با ماه گشته جفت
 خواجو بزیر جامه نهان چون کند سرشک
 دریا شنیده‌ئی که بدامن توان نهفت

۴۵

گر نه مرغ چمن از همنفس خویش جداست
 آن چه فتنه‌ست که در حلقه رندان بنشست
 گر از آن سنبل گلبوی سمن فرسا نیست
 تا برفتی نشدی از دل تنگم بیرون
 شادی وصل نشدی از دلم تنگم بیرون
 شادی وصل نباید من دلسوخته را
 بوصول تو که گر کوه تحمل بکند
 گر قلم را سر آنست که حال دل ما
 محمل آن به که ازین مرحله بیرون نبرم
 برضا از سر کوی تو نرفتم لیکن
 همچو من خسته و نالنده و دل ریش چراست
 وین چه شورست که از مجلس مستان برخاست
 چیست این بوی دلاویز که با باد صباست
 گرچه تحقیق ندانم که مقام تو کجاست
 گرچه تحقیق ندانم که مقام تو کجاست
 اگرش این همه اندوه جدائی ز قفاست
 این همه بار فراق تو که بر خاطر ماست
 دهدش دست که گوید مگر او را سوداست
 که ره بادیه از خون دلم نا پیداست
 ره تسلیم گرفتم چو بدیدم که قضاست

چه بود گر بنمی نامه دلم تازه کنی چه شود گر بخمی خامه کنی کارم راست
گر دهد باد صبا مژده وصلت خواجو
مشو کان همه چون درنگری باد هواست

۴۶

زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست وانک اقرارش بیت رویان نباشد کافرست
چون توانم کز حضورش کام دل حاصل کنم کانزمان از خویش غالب می شوم کو حاضرست
زنده دل آن کشته کوجان پیش چشمش داده است تندرست آن خسته کو بر درد عشقش صابرست
عاقبت بینی که کارش در هوا گردد بلند ذره سرگشته کو در مهرورزی ماهرست
هر کرا خاطر بزلف ماهرویان می کشد عیب نتوان کرد اگر چون من پریشان خاطرست
عاقلان دانند کادراک خرد قاصر بود زانچه بر مجنون ز سر حسن لیلی ظاهرست
در هوایت زورقی بر خشک می رانم ولیک جانم از طوفان غم در قعر بحری زاکرست
کی سر موئی زبانم گردد از ذکر جدا کز وجودم هر سر موئی زبانی ذاکرست

ایکه فرمائی که خواجو عشق را پوشیده دار
چون توانم گرچه دانم کان لباسی فاخرست

۴۷

هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست گرچه بر منظرش ادراک نظر قادر نیست
ایکه از ذکر بمذکور نمی پردازی حاصل از ذکر زبان چیست چو دل ذاکر نیست
نسبت ما مکن ای زاهد نادان بفجور زانک سرمست می عشق بتان فاجر نیست
گرچه خلقی شده اند از غم لیلی مجنون هیچکس بر صفت قیس بنی عامر نیست
هر دل خسته که او صدرنشین غم تست غمش از وارد و اندیشه اش از صادر نیست
ز آتش عشق تو آن سوز که در باطن ماست ظاهر آنست که بر اهل خرد ظاهر نیست
گر ز سودای تو ای نادره دور زمان خبر از دور زمانم نبود نادر نیست
چون توانم که به پایان برم این دفتر از آنک قصه عشق من و حسن ترا آخر نیست
من بغیر تو اگر کافرم انکار مکن کانک دین در سر آن کار کند کافر نیست
بصبری نتوان جستن ازین درد خلاص زانک نافع نبود صبر چو دل صابر نیست
ای عزیزان اگر آن یوسف کنعانی ماست هر که او را بدو عالم بخرد خاسر نیست
قاسرست از خرد آنکس متصور باشد که زاو صاف تو ادراک خرد قاصر نیست

گرچه خواجو ز تو یک لحظه نگردد غائب آندمم با تو حضورست که او حاضر نیست
نه من دلشده دارم سر پیوندت و بس
کیست آنکس سر پیوند تو در خاطر نیست

۴۸

ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست وانجا که نیازست چه حاجت بنمازست
بی عشق مسخر نشود ملک حقیقت کان چیز که جز عشق بود عین مجازست
چون مرغ دل خسته من صید نگردد هرگاه که بینم که در میکده بازست
آنکس که بود معتكف کعبه قربت در مذهب عشاق چه محتاج حجازست
هرچند که از بندگی ما چه برآید ما بنده آنیم که او بنده نوازست
دائم دل پرتاب من از آتش سودا چون شمع جگر تافته در سوز و گدازست
می سوزم و می سازم از آن روی که چون عود کار من دلسوخته از سوز بسازست
حال شب هجر از من مهجور چه پرسی کوتاه کن ای خواجه که آن قصه درازست
خواجو چکند بیتو که کام دل محمود
از مملکت روی زمین روی ایازست

۴۹

زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست چشم جادوی تو در خوابست و ما را خواب نیست
با لب گریه باده لاف جانفزائی می زند پیش ما روشن شد این ساعت که او را آب نیست
نرگست در طاق ابرو از چه خفتد بی خبر زانک جای خواب مستان گوشه محراب نیست
ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن کز در مسجد مرا امید فتح الباب نیست
خاک ره بر من شرف دارد اگر مست و خراب بر در میخانه خفتن خوشتر از سنجاب نیست
پیش رویش ز آتش دل سوختم پروانه وار زانک شمع می چون رخس در مجلس اصحاب نیست
گفتمش کاسر دل گمگشته ام را بازده گفت باری این بضاعت در جهان نایاب نیست
روضه رضوان بدان صورت که وصفش خوانده‌ئی چون بمعنی بنگری جز منزل احباب نیست

ایکه خواجو را ز تاب آتش غم سوختی
این همه آتش چه افروزی که او را تاب نیست

۵۰

عشق سلطانیست کو را حاجت دستور نیست
کس نمی بینم که مست عشق را پندی دهد
دور شوکز شمع عشق آتش بنزدیکان رسد
من بمهر دل پایان می رسانم روز را
ملک دل را تا بکی بینم چنین ویران ولیک
بزم بی شاهد نمی خواهم که پیش اهل دل
رهروان عشق را جز دل نمی شاید دلیل
تا نپنداری که ما با او نظر داریم و بس

چشم میگونش نگر سرمست و خواجو درخمار

شوخ چشم آن مست کو راحم بر مخمور نیست

۵۱

دوش پیری زخاریات برون آمد مست
گفت عییم مکن ای خواجه که ترسابعه نی
هر که کرد از در میخانه گشادی حاصل
من اگر توبه شکستم مکن انکارم از آنک
گر بپیری هدف ناوک خلقی گشتم
مستم آندم که بمیرم بسر خاک برید
کس ازین قید بتدبیر نرفتست برون
مست و مدهوش برندش زلحد بر عرصات
جان فشانان که چو شمع از سر سر بر خیزند
همچو ابروی بتان صید کند خاطر خلق

دست در دست جوانان و صراحی در دست
توبه من چو سرزلف چلیپا بشکست
چون تواند دل سودازده در تقوی بست
خودپرستی نکند هر که بود باده پرست
چه توان کرد که تیر خردم رفت از شست
تا سر از خاک بر آرم بقیامت سرمست
زانک از چنبر تقدیر نمی شاید جست
هر که شد همقدح باده گساران الست
یکنفس بی می نوشین نتوانند نشست
آنک نشکیدش از صحبت مستان پیوست

گر شود بزمگهت عالم بالا خواجو

تو پندار که بالاتر ازین کاری هست

۵۲

عقل مرغی ز آشیانه ماست چرخ گردی ز آستانه ماست

شمس مشرق فروز عالمتاب	شمسه طاق تابخانه ماست
خون چشم شفق که می‌بینی	جرعه‌های می شبانه ماست
صید ما کیست آنک صیادست	دام ما چیست آنج دانه ماست
تیر ما بگذرد ز جوشن چرخ	زانکه قلب فلک نشانه ماست
ما بافسون کجا رویم از راه	که دو عالم پر از فسانه ماست
گر چه زاهل زمانه شادنیم	شادی آنک در زمانه ماست
جنت ارهست خاک درگاه اوست	زانکه مأوای جاودانه ماست

در بسیط جهان کنون خواجو

همه آوازه ترانه ماست

۵۳

چه بر قمر زشب عنبری نقاب انداخت	دل شکسته ما را در اضطراب انداخت
بخون دیده ما تشنه شد جهان و رواست	که دیده بود که ما را درین عذاب انداخت
کباب شد دلم از سوز سینه و آتش عشق	ببرد آبم و خون در دل کباب انداخت
چه دید دیده خونبار من که یکباره	بقصد خونم ازینسان سپهر برآب انداخت
دل ار بحلقه شوریدگان کشد چه عجب	مرا که زلف تو در حلق جان طناب انداخت
بیا که ساقی چشمم بیاد لعل لب	زاشک در قدح آبگون شراب انداخت
عروس مهوش ساغر نگر که وقت صبح	نمود طلعت و آتش در آفتاب انداخت
گذشت نغمه مطرب زابر و غلغل ما	خروش در دل نالنده رباب انداخت

چو زهره دید رخ زرد واشک خواجو گفت

که مهر در قدح زر شراب ناب انداخت

۵۴

اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست	حدیث من گل صدر برگ گلشن جانست
زبیم چنگل شاهین جان شکار فراق	دلم چو مرغ چمن روز و شب در افغانست
چو تاب زلف عروسان حجله خانه طبع	روان خسته‌ام از دست دل پریشانست
چو از سر قلمم برگذشت آب سیاه	سفینه ساز و میندیش ازینکه طوفانست
کسی که ملک جم پیش همتش بادست	اگر نظر بحقیقت کنی سلیمانست

دوای دل زدواخانه محبت جوی که نزد اهل مودّت و رای درمانست
دل خراب من از عشق کی شود خالی چرا که جایگه گنج کنج ویرانست
چو چشمه خضر از شعر من روان افزاست عجب مدار که آن عین آب حیوانست
ورش بمصر چو یوسف عزیز می دارند غریب نیست که اورنگ ماه کنعانست
نه هر که تیغ زبان می کشد جهانگیرست نه هر که لاف سخن می زند سخندانست

اگر زعالم صورت گذشته بی خواجو

بگیر ملکت معنی که مملکت آنست

۵۵

روی زمین و خون دلم نم گرفته است پشت فلک ز بار غم خم گرفته است
اشکم چه دیده است که مانند خونیان پیوسته دامن من پر غم گرفته است
مسکین دلم که حلقه آنزلف تابدار بگرفت و غافلست که ارقم گرفته است
انفاس روح میدمد از باد صبحدم گوئی که بوی عیسی مریم گرفته است
چون جام می گرفت نگارم زمانه گفت خورشید بین که ماه محرم گرفته است
همدم بجز صراحی و جام شراب نیست خرم کسی که دامن همدم گرفته است
هر کو زدست یار گرفتست جام می روشن بدان که مملکت جم گرفته است
ملک دلم گرفت و بجورش خراب کرد آری غریب نیست مگر کم گرفته است
خواجو ز پادر آمد و هیچ بدست نیست جز دامن امید که محکم گرفته است

از وی متاب روی که مانند آفتاب

تیغ زبان کشیده و عالم گرفته است

۵۶

بیوستان جمالت بهار بسیارست ولیک با گل وصل تو خار بسیارست
مدام چشم تو مخمور و ناتوان خفتست چه حالتست که او را خمار بسیارست
میم زلزل دل افروزده که جان افزاست وگرنه جام می خوشگوار بسیارست
خط غبار چه حاجت بگرد رخسارت که از تو بر دل ما خود غبار بسیارست
مرا بجای تو ای یار یار دیگر نیست ولی ترا چو من خسته یار بسیارست
بروزگار مگر حال دل کنم تقریر که بر دلم ستم روزگار بسیارست

زخون دیده فرهاد پاره‌های عقیق هنوز بر کمر کوهسار بسیارست
 صفر بلبل طبعم شنو و گرنه بیاغ نوای قمری و بانگ هزار بسیارست
 چه آبروی بود بر در تو خواجو را
 که در ره تو چو او خاکسار بسیارست

۵۷

صبح ز چشم فلک اشک نثریا می‌ریخت مهر دل آب رخم ز آتش سودا می‌ریخت
 آن سهی سرو خرامان ز سر زلف سیاه دل شوریده دلان می‌شد و در پا می‌ریخت
 چین گیسوی دو تارا چو پریشان می‌کرد مشک در دامن یکتائی والا می‌ریخت
 شعر شیرین مرا ماه مغنی می‌خواند واپ شکر بلب لعل شکرخا می‌ریخت
 در قدمهای خیال تو بدامن هر دم چشم دریا دل من لؤلؤ لالا می‌ریخت
 قدح از لعل تو هر لحظه حدیثی می‌راند وز لب روح فزرا راح مصفا می‌ریخت
 چون صبا شرح گلستان جمالت می‌داد از هوا دامن گل بر سر صحرا می‌ریخت
 اشک از آنروی زما رفت و کناری بگرفت کاب او دمبدم از رهگذر ما می‌ریخت
 موج خون دل فرهاد چو می‌زد بر کوه ای بسا لعل که در دامن خارا می‌ریخت
 عجب ار مملکت مصر نمی‌رفت برود زان همه سیل که از چشم زلیخا می‌ریخت

مردم دیده خواجو چو قدح می‌پیمود

خون دل بود که در ساغر صهبا می‌ریخت

۵۸

اینجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست وانرا که در نیاز نبینی نماز نیست
 مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست کاین ره پیای اهل طریقت دراز نیست
 رهبانت ار بدیر مغان راه می‌دهد آنجا مقام کن که در کعبه باز نیست
 گر زانک راه سوختگان می‌زنی رواست چیزی بگو بسوز که حاجت بساز نیست
 بازار قتل ما که چو نیکو نظر کنی صیاد صعوه جز نظر شاهباز نیست
 دردیکشان جام فنا را زبی‌نیاز جز نیستی بهیچ عطائی نیاز نیست
 محمود را رسد که زند کوس سلطنت کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست

عشق مجاز در ره معنی حقیقتست عشق ارچه پیش اهل حقیقت مجاز نیست
آن یار نازنین اگر ت تیغ می زند
خواجو متاب روی که حاجت بناز نیست

۵۹

ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست در بوستان گلی چو رخ بوستان کجاست
وی بوستان چه باشد اگر آگهی دهید کان سرو گلغذار مرا بوستان کجاست
تا چند تشنه بر سر آتش توان نشست آن آب روح پرور آتش نشان کجاست
در دم بجان رسید و طبیب پدید نیست دارو فروش خسته دلانرا دکان کجاست
من خفته همچو چشم تو رنجور و در دلت روزی گذر نکرد که آن ناتوان کجاست
چون زاب دیده ناقه ما در وحل بماند با ما بگو که مرحله کاروان کجاست
از بس دل شکسته که بر هم فتاده است پیدا نمی شود که ره ساریان کجاست
در وادی فراق بجز چشمهای ما روشن بگو که چشمه آب روان کجاست

خواجو زبهر عشق کران چون توان گرفت
زیرا که کس نگفت که آنرا کران کجاست

۶۰

ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت اشکم نمک آب و جگر خسته جراحات
موج ار چه زند لاف تبخر نزنند دم با مردمک چشم من از علم سیاحت
یکدم نشود نقش تو از دیده ما دور زانرو که توئی گوهر دریای ملاحات
دستی ز سر لطف بنه بر دل ریشم زیرا که بود در کف کافی تو راحت
مستقی درویش که نم در جگرش نیست او را که دهد قطره‌ئی از بحر سماحت
در مذهب صاحب نظران باده مباحث زینسان که دهد چشم تو فتوای اباحت
از شرم شود غرق عرق صبح جهانتاب پیش رخ زیبای تو از روی صباح
در دیده خورشید چو یکذره حیانت آید سر بام تو از راه وقاحت

از پسته تنگت ندهد یکسر مو شرح
خواجو که کند موی شکافی بفصاحت

۶۱

بیش ازین بی همدی در خانه نتوانم نشست برامید گنج در ویرانه نتوانم نشست

در ازل چون با می و میخانه پیمان بستم
ایکه افسونم دهی کزمار زلفش سرمیچ
مرغ جانرا تا نسوزد ز آتش دل بال و پر
در چنین دمی که نتوان داشت اومید خلاص
منکه در زنجیرم از سودای زلف دلبران
آتش عشقش دلم رازنده می دارد چون شمع
یکنفس بی اشک می خواهم که بنشینم ولیک
تا ابد بی باده و پیمانه نتوانم نشست
بر سر آتش بدین افسانه نتوانم نشست
پیش روی شمع چون پروانه نتوانم نشست
روز و شب در آرزوی دانه نتوانم نشست
بی پروائی چنین دیوانه نتوانم نشست
ورنه زینسان مرده دل در خانه نتوانم نشست
در میان بحر بی دُر دانه نتوانم نشست

اهل دل گویند خواجو از سر جان برمخیز

چون نخیزم زانک بی جانانه نتوانم نشست

۶۲

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود
باده در ساغر فکن ساقی که من رفتم بیاد
جام لعل و جامه نیلی سیه روئی بود
گر تو ناوک می زنی دور افکنم درع و سپهر
شاهد بربط زن از عشاق می سازد نوا
در چنین موسم که گل فرش طرب گسترده است
آن شه خوبان زبردست و گدایان زبردست
می برد جانم بر محراب ابرویش نماز
در میان باغ کاران یا کنار زنده رود
رود را بر ساز کن مطرب که دل دادم برود
خیز و خم بنمای تا خمی کمن دلق کبود
ور تو خنجر می کشی یکسونهم خفتان و خود
بلبل خوش نغمه از نوروز می گوید سرود
جامه جان مرا گوئی زغم شد تار و پود
او چو کیخسرو بلند افتاده و پیران فرود
می فرستد چشم من بر خاک درگاهش درود

چون میان دجله خواجو را کجا بودی کنار

کز کنار او دمی خالی نیفتادی ز رود

۶۳

آن شکر لب که نباتش زشکر می روید
می رود آب گل از نسترنش می ریزد
بجز آن پسته دهن هیچ سهی سروی را
تا تو در چشم منی از لب سرچشمه چشم
فته دور قمر نزد خرد دانی چیست
از سمن برگ رخس سنبل تر می روید
وارغوان و گلش از راهگذر می روید
نار سیمین نشنیدم که زبر می روید
لاله می چینم و در لحظه دگر می روید
سبزه خط تو کز طرف قمر می روید

تیغ هجرم چه زنی کز دل ریشم هر دم
می دمد شاخ تبر خون و تبر می روید
فصل نوروز چو در برگ سمن می نگرم
بی گل روی تو خارم زبصر می روید
هر زمانم که خط سبز تو آید در چشم
سبزه بینم زلب چشمه که بر می روید
ای بسا برگ شقایق که دمام درباغ
از سرشک من و خوناب جگر می روید
ظاهر آنست که از خون دل فرهادست
آن همه لاله که بر کوه و کمر می روید

اگر از چشم تو خواجو همه گوهر خیزد
از رخ زرد تو چونت که زر می روید

۶۴

می کشندم بخرابات و در آن می کوشند
که بیک جرعه می آب رخم بفروشد
دیگران مست فتادند و قدح ما خوردیم
پختگان سوخته و افسرده دلان می جوشند
باده از دست حریفان ترشروی منوش
که بیاطن همه نیشند و بظاهر نوشتند
ایکه خواهی که زمی توبه دهی مستانرا
با زمانی دگر افکن که کنون بیهوشند
مطربان گر جگر چنگ چنان نخراشند
می پرستان جگر خسته چنین نخروشند
تاکی از مهر تو هرشب چو شفق سوختگان
خون چشم از مژه پاشند و بدامن پوشند
برفکن پرده زرخسار که صاحب نظران
همه چشمنند و اگر در سخن آئی گوشند
بلبلان چمن عشق تو همچون سوسن
همه تن جمله زبانند ولی خاموشند

عیب خواجو نتوان کرد که در مجلس ما
صوفیان نیز چو رندان همه دُردی نوشند

۶۵

تا برآید نفس از عشق دمی باید زد
بر سرکوی محبت قدمی باید زد
چهره بر خاک در سیمبری باید سود
بوسه بر صحن سرای صنیی باید زد
هر دم از کعبه قربت خبری باید جست
خیمه بر طرف حریم حرمی باید زد
هر شب از دفتر سودا ورقی باید خواند
وز جفا بر دل پر خون رقمی باید زد
هر نفس ز آتش دل خاک رهی باید شد
هر دم از سوز جگر ساز غمی باید زد
گر نخواهد که بر آشفته شود کار جهان
دست در حلقه زلف تو کمی باید زد
کام جان جز زبرای تو نمی شاید خواست
راه دل جز بهوای تو نمی باید زد

گرچه ما را نبود یک دم اما هر دم سگه مهر ترا بر در می باید زد
 خیز خواجه که چو افلاس شود دامن گیر
 دست در دامن صاحب کرمی باید زد

۶۶

پیداست که از دود دم ما چه برآید یا خود ز وجود و عدم ما چه برآید
 ای صبح جهان تاب دمی همدم ما باش وانگاه بین تا زدم ما چه برآید
 نقد دل ما را چه زنی طعنه که قلبست بی ضرب قبول از دم ما چه برآید
 باز آی و قدم رنجه کن و محنت ما بین ورنی ز قدوم و قدم ما چه برآید
 گفتمی که کرم باشد اگر بگذری از ما داند همه کس کز کرم ما چه برآید
 گر عشق تو در پرده دل نفکند آواز از زمزمه زیر و بسم ما چه برآید
 ور مجلس ما ز آتش عشقت نشود گرم از سوز دل و ساز غم ما چه برآید
 هر لحظه بگوش آیدم از کعبه همت کایا ز حریم حرم ما چه برآید

گفتم که قلم شرح دهد قصه خواجه

لیکن ز زبان و قلم ما چه برآید

۶۷

دلم از دست بشد تا بسر او چه رسد وین جگر سوخته را از گذر او چه رسد
 از برم رفت و من بیدل و دین بر سر راه مترصد که پیام زبر او چه رسد
 شد بچین سر زلف تو و این عین خطاست تا من دلشده را از سفر او چه رسد
 خبرت هست که شب تا بسحر منتظرم بر سر کوی ستم تا خبر او چه رسد
 جز غبار دل شوریده من خاک کی را نیست معلوم که از خاک در او چه رسد
 آنک هر لحظه رسد خون جگر بر کمرش کس چه داند که بکوه از کمر او چه رسد
 چشم او ناظر دیوان جمالت و لیک تا بملک دل ما از نظر او چه رسد
 چو از آن ننگ شکر هیچ نگردد حاصل بمن خسته نصیب از شکر او چه رسد

گشت خواجه هدف ناوک عشقش لیکن

تا ز پیکان جفا بر جگر او چه رسد

۶۸

این چه بادست که از سوی چمن می آید
این چه انفاس روان بخش عبیر افشانست
دمبدم مرغ دلم نعره برآورد ز نشاط
هیچ دانید که از بهر دل ریش او یس
آفتابست که از برج شرف می تابد
از کجا می رسد این رایحه مشک نسیم
یارب این نامه که آورد که از هر شکتش
بلبل آن لحظه که از غنچه سخن می گوید

چو بیان می کند از عشق حدیثی خواجو

همه اجزای وجودش بسخن می آید

۶۹

سپیده دم که صبا بر چمن گذر می کرد
چو غنچه از لب آن سیمبر سخن می گفت
اگر ز نرگس مستش چمن نشان می داد
تذرو جان من از آشیان برون می شد
شکوفه بهر تماشای باغ عارض دوست
کمان ابروی آن مه چو یاد می کردم
فلک بیاد تن سیمگون مهرویان
سحر که شاهد خاور نقاب برمی داشت
ز شوق لعل تو هر لحظه مردم چشم
دیر از آن لب شیرین حکایتی می راند

روان خسته خواجو ز شهر بند وجود

بعزم ملک عدم دمبدم سفر می کرد

۷۰

پشت بر یار کمان ابروی ما نتوان کرد
خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد

کشته تیغ ملامت برضا نتوان شد
گرچه از ما بخطا روی بپیچید و برفت
قامتش را بصنوبر نتوان خواندن از آنک
باغبان گو مکن افغان که بهنگام بهار
گر نخواهی که رود دانش هوش تو برود
گر بسخنجر زنده روی نتابم زدرش
گو بشمشیر بکش یا زکمندش برهان

نام خواجو بر آن خسرو خوبان که برد

زانک در حضرت شه یادگدا نتوان کرد

۷۱

آنک هرگز نظری با من شیدا نکند
دوش می گفت که من با تو وفا خواهم کرد
اگر آن حور پری رخ بخرامد در باغ
خسرو آن نیست که از آتش دل چون فرهاد
گل چو بر ناله مرغان چمن خنده زند
هر که را تیغ جفا بر دل مجروح زنی
چون توانم شدن از نرگس مستت ایمن
گل خیری چو بر اطراف گلستان گذرم

هر که احوال دل غرقه بداند خواجو

اگرش عقل بود روی بدریا نکند

۷۲

هیچکس نیست که وصل تو تمنا نکند
هر که سودای سرزلف تو دارد در سر
چشم شوخت چه عجب گر دل مردم بر بود
وامق آن نیست که گر تیغ نهندش بر سر
یا جفا بر من دلخسته شیدا نکند
این خیالست که سر در سر سودا نکند
ترک سر مست محالست که یغما نکند
سر بگرداند و جان در سر عذرا نکند
تا دگر مدعی انکار زلیخا نکند
ماه کنعانی ماگو زپس پرده در آی

عاقبت دود دلش فاش کند از روزن
مرد صاحب نظر آنست که تا جان بودش
آن سهی سرو روان از سر پا ننشیند
مکن اندیشه فردا و قدح نوش امروز
در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند
کیست کو را هوس عیش و تماشا نکند

دل کجا برکند از آن لب میگون خواجو

زانکه مخمور بترک می حمرا نکند

۷۳

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده اند
گر حرامی در رسد با ما چه خواهد کرد از آنک
می پرستان محبت را زغم اندیشه نیست
هر که در عشق پیرویان نیامد در شمار
با وجود آنک بد گفتند و نیک انگاشتیم
گلعداران بین که کلّ پرده بر ما می درند
باد پیمایان که آگه نیستند از سوز عشق
زنده دل قومی که پیش تیغ عشقت شمع وار

چون بیدنامی برآمد نام خواجو در جهان

نیک نام آنها که ترک نیک نامی کرده اند

۷۴

بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود
اگر بدیده موری فرو روم صد بار
چو چرخم از سرکویت درین دیار افکند
زبسکه سنگ زخم بی رخ تو بر سینه
ملاطم مکن ای پارسا که از رخ خوب
ز عشق سیمبران هر که رنگ رخساره
خیالت از سر پر شور من بدر نشود
معینست که آن مور را خبر نشود
گمان مبر که خروشم بچرخ برنشود
دل شکسته من چون شکسته تر نشود
کسی نظر نکند کز پی نظر نشود
بسان زر نکند کار او چو زر نشود

کسی که در قلم آرد حدیث شکر دوست عجب گرش ز حلاوت قلم شکر نشود
چنین که غرقه بحر خرد شدی خواجو
چگونه ز آب سخن دفتر تو تر نشود

۷۵

نشان گنج از ویرانه پرسید	حدیث شمع از پروانه پرسید
پیشانی زلف از شانه پرسید	فروغ طلعت از آئینه جوئید
برون آئید و از بیگانه پرسید	اگر آگه نئید از صورت خویش
وگر پرسید از پروانه پرسید	مپرسید از لگن سوز دل شمع
بدام آئید و حال دانه پرسید	محبت دام و محبوبست دانه
دوای جانم از جانانه پرسید	چو از جانانه جانم دردمندست
حدیث راست از دیوانه پرسید	منم دیوانه و او سرو قامت
نشانم از در میخانه پرسید	حریفان گو بهنگام صبحی
زما از ساغر و پیمانه پرسید	کنون چون شد برندی نام مافاش

ز خواجو کو می و پیمانه داند
همان بهتر که از پیمان نپرسید

۷۶

با ناله خموشان الحان چه کار دارد	با درد دُرد نویشان درمان چه کار دارد
در ملک بی زبانان فرمان چه کار دارد	در شهر بی نشانان سلطان چه حکم داند
با اهل نوح مرسل طوفان چه کار دارد	در یاکشان غم را از موج خون مترسان
با نامه الهی عنوان چه کار دارد	از دفتر معانی نقش صور فرو شوی
با ساحران بابل ثعبان چه کار دارد	زلف سیه چه آری در پیش چشم جادو
با آنک سر ندارد سامان چه کار دارد	عیبی نباشد ار من سامان خود ندانم
کانجا که خضر باشد حیوان چه کار دارد	بر خاک کوی جانان بگذر ز آب حیوان
بر مسند سلاطین دربان چه کار دارد	خسرو چگونه سازد منزل بصدر شیرین
چون روح در نگجدر یحان چه کار دارد	ریحان گلشن جان عقلست و نزد جانان

از مهرخان چه داری چشم وفا و یاری در دست زند خوانان فرقان چه کار دارد
گفتم که جان خواجو قربان تست گفتا
در کیش پاکدینان قربان چه کار دارد

۷۷

در راه قربت ما ره بان چه کار دارد در خلوت مسیحا رُهبان چه کار دارد
در داستان نیاید اسرار عشقبازان کانبجا که قاف عشقت دستان چه کار دارد
با حکمت الهی بگذر ز حکم یونان با بحر لامکانی عَمّان چه کار دارد
در ملک بی نیازی کون و مکان چه باشد با سر لن ترانی هامان چه کار دارد
گر خویشتن پرستی کی ره بری بایمان در دین خودپرستان ایمان چه کار دارد
حاکم چو عشق باشد فرمان عقل مشنو کشتی چو نوح سازد کنعان چه کار دارد
عاقل کجا دهد جان در آرزوی جانان در خانه بخیلان مهمان چه کار دارد
دردیر دُردنوشان درس ورع که خواند در ملت مطیعان عصیان چه کار دارد
ما را بیاغ رضوان کی التفات باشد در روضه محبت رضوان چه کار دارد

خواجو سرشک خونین بر چهره چند باری
جائی که مهر باشد باران چه کار دارد

۷۸

گاهی که شرح فراقت کنم بدیده سواد شود سیاهی چشم روان بجای مداد
کجا قرار توانم گرفت در عربت که گشته ام بهوای تو در وطن معتاد
هر آنکسی که کند عزم کعبه مقصود گر از طریق ارادت رود رسد بمراد
در آن زمان که وجودم شود عظام و میم ز خاک من شنوی بوی بوستان و داد
مریز خون من خسته دل بتیغ جفا مکن نظر بجگر خستگان بعین عناد
بهر چه امر کنی آمری و من مأمور بهر چه حکم کنی حاکمی و من منقاد
کسی که سرکش از طاعت مسلمان نیست که بغض و حبّ تو عین ضلالتست و رشاد
بسا که وصف عقیق تو مردم چشمم بخون لعل کند بر بیاض دیده سواد
مخوان براه زشادای فقیه و وعظ مگوی مرا که پیر خرابات می کند ارشاد

من و شراب و کباب و نوای نغمه چنگ تو و صیام و قیام و صلاح و زهد و سداد
چوسوزسینه بردباخود ازجهان خواجو
زخاک او نتوان یافتن برون ز رماد

۷۹

طوطی از پسته تنگ تو شکر گرد آورد چشمم از درج عقیق تو گهر گرد آورد
صددل خسته بهرموئی از آن زلف دراز مهر رخسار تو در دور قمر گرد آورد
مردم چشم من از بهر نثار قدمت ای بسا در که درین قصر دو در گرد آورد
گنج قارون چودرین ره به پشیزی نخرند رخ زردم بچه وجه اینهمه زر گرد آورد
خبرت هست که چندین دل صاحب نظران نرگس مست تو هنگام نظر گرد آورد
چرخ پیروزه زخون جگر فرهادست آن همه لعل که بر کوه و کمر گرد آورد
درسر چشم جفا دیده خون افشان کرد دل من هرچه بخوناب جگر گرد آورد
گرم کن بزم طرب را که شب مشک فروش رخت سودا بدم سرد سحر گرد آورد
خسرو آنست که چون ملک وصال دریافت لعل شیرین ترا دید و شکر گرد آورد
دلم این لحظه بدست آر که جانم زدرون کرد ترتیب ره و بار سفر گرد آورد

چشم خواجو چورخ آورد بدریای سرشک
سوی بحرین شد و لؤلؤی تر گرد آورد

۸۰

دل من جان زغم عشق تو آسان نبرد وین عجبت که اگر جان ببرد جان نبرد
گر ازین درد بمیرم چه دوا شاید کرد کانک رنج تو کشد راه بدرمان نبرد
شب دیجور جدائی دل سودائی من بی خیال سر زلف تو پبیان نبرد
هر کرا ساعد سیمین تو آید در چشم دست حیرت نتواند که بدندان نبرد
ره بمنزله قربت ندهندم که کسی رخت درویش بخلوتگه سلطان نبرد
پادشاهی تو و هر حکم که خواهی فرمود بنده آن نیست که سرپیچد و فرمان نبرد
غارث دل کندم غمزه کافر کیشت وانک کافر نبود مال مسلمان نبرد
ای عزیزان بجز از باد صبا هیچ بشیر خبر یوسف گمگشته بکنعان نبرد
گر نسیم سحری قطع مسافت نکند هیچکس قصه دردم بخراسان نبرد

جان چه ارزد که برم تحفه بجانان هیهات همه دانند که کس زیره بکرمان نبرد
 شکر از گفته خواجو بسوی مصر برند
 گرچه کس قند بسوی شکرستان نبرد

۸۱

گردون کنایتی زسر بام ما بود کواثر حکایتی زلب جام ما بود
 سرسبزی شکوفه بستانسرای فضل از رشحه مقاطر اقلام ما بود
 خوش بوئی نسیم روان بخش باغ عقل از نفحه معاطر ارقام ما بود
 خورشید اگرچه شرفه ایوان کبریاست خشتی زرهگذار در بام ما بود
 ما را جوی بدست نبینی ولی دو کون یک حبه از فواضل انعام ما بود
 چون خیمه بر مخیم کرّ و بیان زنیم چرخ برین معسکر احشام ما بود
 بدر منیر و گیسوی عنبر فشان شب منجوق چتر و پرچم اعلام ما بود
 نوری که وقت صبح زمشرق شود پدید از عکس جام باده گلفام ما بود
 زایام اگرچه تیره بود روز عمر ما فرخنده روز آنک در ایام ما بود
 قصر وجود تا با بد کی شود خراب گر زانک بر کتابه او نام ما بود

خواجو مگو حکایت سرچشمه حیات

کان قطره‌ئی زجام غم انجام ما بود

۸۲

مراد بین که پیش مرید باز آید بشد چو جوهر فرد و فرید باز آمد
 سعادتست که آنکس که سعد اکبر ماست بفال سعد برفت و سعید باز آمد
 بعید نبود اگر جان ما شود قربان چو یار ما زدیاری بعید باز آمد
 بگوی نوبت نوروز و ساز عید بساز که رفت روزه و هنگام عید باز آمد
 بگیر جامه و جامم بده که واعظ شهر قدح گرفت وز وعد وعید باز آمد
 بیار باده که هر کو بشد زراه سداد بکوی میکده رفت و سدید باز آمد
 فلک نگین سلیمان بدست آنکس داد که از تیغ دیو مرید باز آمد
 جهان مثل ارادت بنان آنکس خواند که شد بملک مراد و مرید باز آمد
 بجز مطاوعت و انقیاد سلطان نیست عبادتی که بکار عبید باز آمد

زکوی محمّدت آنکس که خیمه بیرون زد ذمیم رفت ولیکن حمید باز آمد
 شد آشیانه وحدت مقام شهبازی که از نشیمن کثرت وحید باز آمد
 کسی که مرشد ارباب شوق شد خواجو
 عبور کرد ز رشد و رشید باز آمد

۸۳

بخشم رفته ماگر بصلح باز آید سعادت ابدی از درم فراز آید
 حکایت شب هجر و حدیث طره دوست اگر سواد کنم قصه‌نی دراز آید
 چو یاد قامت دلجوی او کند شمشاد رود بطرف لب جوی و در نماز آید
 برآید از دل مشتاق کعبه ناله زار اگر بگوش وی آوازه حجاز آید
 کجا بملک جهان سر درآورد محمود اگر چنانک گدای در ایاز آید
 زهی سعادت آنکس که از پی مقصود رود بطالع سعد و سعید باز آید
 کی از هوای تو باز آیدم دل مجروح که پشه باز نیاید چو صید باز آید
 دلی که در خم زلفت فتاد اگر سنگست ز مهر روی تو چون موم درگداز آید

چو عود هر که زعشاق دم زند خواجو
 زسوز فارغ و از ساز بی‌نیاز آید

۸۴

بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد از پی دل بشد و سوخته پر باز آمد
 گرچه سر تا قدم از آتش غم سوخته بود رفت و صدمه از آن سوخته‌تر باز آمد
 هر که بیند من بی برگ و نوارا گوید یارب این خسته جگر کی زسفر باز آمد
 سر تسلیم چو بر خطّ عبودیت داشت چون قلم رفت بهر سوی و بسر باز آمد
 عجب آن نیست که شد بالخشک از بر دوست عجب اینست که با دیده‌تر باز آمد
 هر که را بیخبر افتاد زیمانه عشق تو مپندار که دیگر بخبر باز آمد
 ای گل از پرده برون آی که مرغ سحری همره قافله باد سحر باز آمد
 عیب خسرو مکن ای مدعی و تلخ مگوی گر زشور لب شیرین زشکر باز آمد
 آنک مرغ دلش از حسرت گل پر می‌زد همچو بلبل زچمن رفت و دگر باز آمد

گر بتیغش بزنی باز نیاید ز نظر هر که چون مردمک دیده نظر باز آمد
خیزخواجو که چواشک از سر ز در گذریم
تا نگویند که شد وز پی زر باز آمد

۸۵

یار ثابت قدم اینک ز سفر باز آمد وگر از پای در افتاد بسر باز آمد
ظاهر آنست کزین پس گهر ارزان گردد که چو دریا شد و چون کان گهر باز آمد
آنک در رسته بازار وفا زر میزد در رخ خویش نظر کرد و ز زر باز آمد
گرچه طوطی ز شکر نیک بتنگ آمده بود دگر از آرزوی تنگ شکر باز آمد
بلبل مست نگر باز که چون باد بهار بهوای سمن و سنبل تر باز آمد
شمع کو مجلس اصحاب منور می داشت با دلی تافته و سوز جگر باز آمد
خاکساری که شد آب رخش از گریه برود همچو آتش شد و چون باد سحر باز آمد
مدتی گر بضرورت ز نظر غایب گشت مفکنیدش ز نظر چون بنظر باز آمد

هر که او را قدمی بود چو خواجو را دید

گفت کان یار قدم دار دگر باز آمد

۸۶

گلی برنگ تو از غنچه بر نمی آید بتی بنفش تو از چین بدر نمی آید
مرا نپرسی و گویند دشمنان که چرا زپا فتادی و عمرت بسر نمی آید
چه جرم کردم و از من چه در وجود آمد که یادت از من خسته جگر نمی آید
شدم خیالی و در هر طرف که می نگرم بسجز خیال توام در نظر نمی آید
بیار باده گلگون که صبحدم زخمار سرم چو نرگس مخمور بر نمی آید
بسجز مشاهده دوستان نباید دید چرا که دیده بکاری دگر نمی آید
که آورد خبری زان بخشم رفته ما که مدّیست که از وی خبر نمی آید
ز کوهم این عجب آید ز حسرت فرهاد که سیل خون دلش در کمر نمی آید

باشک و چهره خواجو کی التفات کند

کسی که در نظرش سیم و زر نمی آید

۸۷

کیست که با من حدیث یار بگوید بهر دلم حال آن نگار بگوید

پیش کسی کز خمار جان بلب آورد وصف می لعل خوشگوار بگوید
 وز سرمستی بسزد باده گساران رمزی از آن چشم پرخمار بگوید
 لطف کند وز برای خاطر رامین شمه‌ئی از ویس گلغذار بگوید
 ورگذری باشدش بمنزل لیلی قصه مجنون دلفگار بگوید
 دوست مخوانش که رخ زدوست بتابد یار مگویش که ترک یار بگوید
 باد بهار از چمن بشنعت بلبل باز نیاید اگر هزار بگوید
 با گلستان فروز روی تو خواجو
 باد بود هر چه از بهار بگوید

۸۸

درد غم عشق را طیب نباشد مکتب عشاق را ادیب نباشد
 کشور تحقیق را امیر نخیزد خطبه توحید را خطیب نباشد
 بانفحات نسیم باد بهاران در دم صبح احتیاج طیب نباشد
 در گذر از عمر آنک پیش محبان عمر گرامی بجز حبیب نباشد
 ای که مرا باز داری از سر کویش ترک چمن کار عندلیب نباشد
 ساکن بتخانه‌ئی زخرقه برون آی معتکف کعبه را صلیب نباشد
 از تو بجور رقیب روی نتابم کشته غم را غم از رقیب نباشد
 هر که غریبت و پای بند کمندت گر تو بتیغش زنی غریب نباشد

منکر خواجو مشو که هر که بمستی

دعوی دانش کند لبیب نباشد

۸۹

کس نیست که دست من غمخوار بگیرد یا دادم از آن دلبر عیار بگیرد
 هر لحظه سرشکم بدود گرم و شوخی جیب من دلخسته بیمار بگیرد
 کی بار دهد شاخ امید من اگر یار ترک من بیچاره یکبار بگیرد
 فرهاد چو یاد آورد از شکر شیرین خوناب دلش دامن کهسار بگیرد
 سیلاب سر شکست که هنگام عزیمت پیش ره یاران وفادار بگیرد
 ساقی بده آن می که دل لاله سیراب بی باده گلرنگ زگلزار بگیرد

هر دم که در آن نرگس پر خواب تو بینم
ترسم که بر آرم نفسی از دل پر درد
چون نافه تاتار دلم خون شود از غم
خواجه زچه معنی ز برای قدحی می
هر لحظه در خانه خمار بگیرد

۹۰

بی گلبن وصلت بگلستان نتوان بود
ای یار عزیز ار نبود طلعت یوسف
در ظلمت اگر صحبت خضرت ندهد دست
در یاب که سیلاب سرشکم بشد از سر
بی رایحه زلف تو در فصل بهاران
ور در سر آن زلف پریشان رودم دل
خاموش نشاید شدن از ناله شبگیر
صوفی اگر از می تشکید چه توان کرد
تا خرقه بخون دل پیمانه نشوئی
خواجه چه نشینی که گر ایوب صبوری

رو ساز سفر ساز که از آرزوی گنج

بی برگ درین منزل ویران نتوان بود

۹۱

همچو شمع بشبستان حرم یاد کنید
روز شادی همه کس یاد کند از یاران
گر چنانست که از دلشدگان می پرسید
چون شد اقاطع شما تختگاه ملک وجود
چشم دارم که من خسته دلسوخته را
هیچ نقصان نرسد در شرف و قدر شما
چون من از پای فتادم نبود هیچ غریب
یا چو مرغم بگلستان ارم یاد کنید
یاری آنست که ما را شب غم یاد کنید
گاه گاهی زمن دلشده هم یاد کنید
کی از این کشته شمشیر عدم یاد کنید
بسم چشم گهر بار قلم یاد کنید
در چنین محنت و خواری اگر یاد کنید
گر من بی سر و پا را بقدم یاد کنید

در چمن چون قدح لاله عذاران طلبند
 و در ایوان سلاطین ره قربت باشد
 بلبل خسته بی برگ و نوا را آخر
 بسیم گلی از باغ کرم یاد کنید
 سوخت در بادیه از حسرت آبی خواجو
 زان جگر سوخته در بیت حرم یاد کنید

۹۲

ای ساربان بقتل ضعیفان کمر میند
 در اشک مانگه کن و از سیم درگذر
 ما را چو در سلاسل زلفت مقیدیم
 فرهاد را مکش بجدائی و در غمش
 ای دل مگر بیاد نداری که گفتمت
 و آبروی بایدت ای چشم دُرفشان
 ای باغبان گرم ندهی ره پیای گل
 چون سرواگر چنانک سرافرازیت هواست
 چشم که در هوای رخت باز گشته است
 بی جرم اگرچه از نظر افکنده‌ئی مرا
 خواجو چو نیست در شب هجران امید روز
 با تیره شب بسر برودل در سحر میند

۹۳

گمان مبر که دلم میل دوستان نکند
 کسی که نقد خرد داد و ملک عشق خرید
 بجان دوست که گنج روان دلی یابد
 شب رحیل خوشا در عماری آسودن
 چه باشد از نفسی ساربان در این منزل
 شهی که باده روشن کشد بتیره شبان
 چو خامی هر که حدیث دل آورد بزبان
 چرا که مرغ چمن ترک بوستان نکند
 اگر زسود و زیان بگذرد زیان نکند
 که او مضایقه با دوستان بجان نکند
 بشرط آنکه جرس ناله و فغان نکند
 قرار گیرد و تعجیل کاروان نکند
 معینست که اندیشه از شبان نکند
 طمع مدار که سر بر سر زبان نکند

زبان شمع جگر سوز از آن برنبدگاز که از فسرده دلان راز دل نهان نکند
جهان بحال کسی ملتف شود خواجو
که التفات به نیک و بد جهان نکند

۹۴

کس حال من سوخته جز شمع نداند کو بر سر من شب همه شب اشک فشاند
دل بستگنی هست مرا باوی از آن روی کز سوخته حالی بمن سوخته ماند
گر خسته شوم بر سر من زنده بدارد ور تشنه شوم در نظرم سیل براند
زنجیر دل تافته را در غم و دردم گر رشته جانست بهم در گسلاند
بیرون زمن دلشده و شمع جگر سوز سر باختن و پای فشردن که تواند
گر شمع چراغ دل من بر نفروزد شبهای غم هجر پایان که رساند
آنکس که چو شمعم بکشد در شب حیرت از سوختن و ساختنم باز رهند
حال جگر ریش من و سوز دل شمع هر کس که نویسد ز قلم خون بچکاند
از شمع پیرسید حدیث دل خواجو
کاندوه دل سوختگان سوخته داند

۹۵

کی طرف گلستان چو سرکوی تو باشد یا سرو روان چون قد دلجوی تو باشد
مانند کمان شد قد چون تیر خدنگم لیکن نه کمانی که بیازوی تو باشد
در تاب مروگر دل گمگشته ما را گویند که در حلقه گیسوی تو باشد
بیروی تو از هر دو جهان روی بتابم کز هر دو جهان قبله من روی تو باشد
در دیده کشم خاک کف پای کسی را کو خاک کف پای سرکوی تو باشد
گر روی سوی کعبه کنم یا بخرابات از هر دو طرف میل دلم سوی تو باشد
صیاد من آنست که نخجیر تو گردد سلطان من آنست که هندوی تو باشد
هر کس که با بروی دو تای تو دهد دل پیوسته دلش چون خم ابروی تو باشد
وانکس که چو خواجو بخرد موی شکافد
سودا زده سلسله موی تو باشد

۹۶

نالہئی کان زدل چنگ برون می آید
 صورت عشق چه نقشیست که از پرده غیب
 از نسیم دیده و خون جگر فرهادست
 می چون زنگ بده کاینه خاطر ما
 دلم از پرده برون می رود از غایت شوق
 هر که در میکده از پیر مغان خرقة گرفت
 می شود ساکن خاک در میخانه عشق
 جام می گشت مگر دیده خواجو که ازو
 دمبدم باده چون زنگ برون می آید

۹۷

پیه سوز چشم من سرشمع ایوان تو باد
 هر پریشانی که آید روز و شب در کار من
 مرغ دل کو طائر بستانسرای عشق شد
 جان سرمست که گشت از صافی وصلت خراب
 سرمه چشم جهان بین من خاکی نهاد
 تا بود گوی کواکب در خم چوگان چرخ
 ای رخ بستان فروزت لاله برگ باغ حسن
 آنکه همچون لاله از مهرش دل پر خون بسوخت
 جان من پروانه شمع شبستان تو باد
 از سر زلف دلاویز پریشان تو باد
 همدم بلبل نوایان گلستان تو باد
 بی نصیب از دُردی دلگیر هجران تو باد
 از غبار رهنورد باد جولان تو باد
 گوی دلها در خم زلف چو چوگان تو باد
 عندلیب باغ جان مرغ خوش الحان تو باد
 سایه پرورد سهی سرو خرامان تو باد
 هر که چون خواجو صف آرای سپاه بیخودیست
 چشم خون افشان او سقّای میدان تو باد

۹۸

چو ترک مهوشم از خواب مست برخیزد
 خیال باده صافی ز سر برون کردن
 چنین که شمع سرافشانند و از قدم نشست
 گهی که شست گشاید هزار نعره زه
 خروش و ناله زاهل نشست برخیزد
 کجا زدست من می پرست برخیزد
 گمان مبر که کسی را زدست برخیزد
 نگار صف شکم را زشت برخیزد

معینست که آنماه پیکر از سر مهر
شبی دراز بسا ناله دل مجروح
کسی که خاک شود در لحد پس از صد سال
زرشک آنک تو با هر که هست بنشینی
کنون که عهد موّدت شکست برخیزد
کز آن دو زلف دلاویز پست برخیزد
ببوی آن سر زلف چوشت برخیزد
روان من ز سر هر چه هست برخیزد

چو چشم مست تو خواجو بحشر یاد کند
ز خوابگاه عدم نیمه مست برخیزد

۹۹

اهل دل پیش تو مردن ز خدا می خواهند
مرض شوق تو بر بوی شفا می طلبند
طلب هر کسی از وصل تو چیزی دگرست
ما چنین سوخته از تشنگی و لاله رخان
روی ننموده زمانقد روان می جویند
بسرا مطرب عشاق که مستان از ما
آن جماعت که من از ورطه امانشان دادم
من وفا میکنم و نیستم آگه که مرا

پادشاهان جهان هیچ شنیدی خواجو
که چرا درد دل ریش گدا می خواهند

۱۰۰

هر که را سگه درستست بزر باز نماند
مرد صاحب نظر آنست که در عالم معنی
طائر دل که شود صید رخ و زلف دلارام
جان شیرین بده از عشق چو فرهاد و مزین دم
و آنک از دست برون رفت سرباز نماند
دیده بگشاید و از ره بنظر باز نماند
همچو بلبل بگل و سنبل تر باز نماند
کآنک از کوه در افتد بکمر باز نماند
ترک جان گیر که پروانه پیرباز نماند
با وجود لب شیرین بشکر باز نماند
یادگاری ز من خسته جگر باز نماند

یکدم ای مردمک چشم من از اشک بر آسای کانک شد ساکن دریا بگهر باز نماند
 حال رنگ رخ خواجو چه دهم شرح که از دوست
 هر که را سگه درستست بزر باز نماند

۱۰۱

که می رود که پیام بشهر یار رساند حدیث بنده مخلص بشهر یار رساند
 درود دیده گوهر نثار لعل فشانم بدان عقیق گهر پوش آبدار رساند
 دعا و خدمت میخوارگان بوقت صبحی بدان دو نرگس میگون پرخمار رساند
 ز راه لطف بجز باد نوبهار که باشد که حال بلبل بیدل بنوبهار رساند
 اگر بنامه غم روزگار باز نمایم کسی که نامه رساند بروزگار رساند
 هوا گرفتم و جانرا بدست آه سپردم بیوی آنک که چو بادش بدان دیار رساند
 ولی بمنزل یاران نسیم باد بهاران گمان مبر که ز خاکم بجز غبار رساند

مگر برید صبا اشتیاق نامه خواجو
 بکوی یار کند منزل و بیار رساند

۱۰۲

تا چین آن دو زلف سمن سا پدید شد در چین هزار حلقه سودا پدید شد
 دیشب نگار مهوش خورشید روی من بگشود برقع از رخ و غوغا پدید شد
 زلفت چو مار خم زد و عقرب طلوع کرد روی چو مه نمود و ثریا پدید شد
 اشکم ز دیده قصه طوفان سئوال کرد چشم جواب داد که از ما پدید شد
 هست آن شرار سینه فرهاد کوهکن آن آتشی که از دل خارا پدید شد
 آدم هنوز خاک وجودش غبار بود کوراهوای جنت اعلی پدید شد
 از آفتاب طلعت یوسف ظهور یافت نوری که در درون زلیخا پدید شد
 گلگون آب دیده چو از چشم ما بجست مانند باد بر سر صحرا پدید شد
 از دود آه ماست که ابر آشکار گشت وز سیل اشک ماست که دریا پدید شد
 جانم شکنج زلف ترا عقد می شمرد ناگه دل شکسته ام آنجا پدید شد

خواجو اگر چه شعر تو جز عین سحر نیست
 بگذر ز سحر چون ید بیضا پدید شد

۱۰۳

ای پرده‌سرایان که درین پرده سرائید
یکدم بنشینید که آشوب جهانید
شکر ز لب لعل شکر بار بیارید
با من سخن از کعبه و بتخانه مگوئید
خیزید و سر از عالم توحید برآرید
تا صورت جان در تتق عشق ببینید
تا خرقه بخون دل ساغر بشوئید
گر شاه سپهرید در این خانه که مائیم
گنجینه حسنی که در عقل نگنجید
هم ساغر و هم باده و هم باده گسارید
از پرده برون شد دلم آخر بسر آئید
یکره بسرائید چو مرغ دو سرائید
عنبر ز سر زلف سمن سای بسائید
کز هر دو مرا مقصد و مقصود شمائید
وز پرده کثرت رخ وحدت بنمائید
زنگ خرد از آینه دل بزدائید
رندان خرابات مغان را بنشائید
از خانه برآید که همخانه مائید
یا چشمه جانید که در چشم نیائید
هم نغمه و هم پرده و هم پرده سرائید

هرگز نشوید از دل خواجو نفسی دور
وین طرفه که معلوم ندارد که کجائید

۱۰۴

تاجداری کند آنکس که ز سر درگذرد
کوه سنگین دل اگر قلزم چشمم ببند
نکند ترک شکر خنده شیرین خسرو
دیده دریا دلی از خون دلم می‌بیند
تواند که نهد بر سر کوی تو قدم
باد را بر سر زلف تو اگر باشد دست
خنک آن خسته که در کوی تویی بیم رقیب
چرخ را بر سر میدان محبت هر دم
ره بمنزل برد آنکو ز سفر درگذرد
موج طوفان سرشکش ز کمر درگذرد
لیک پیش لب شیرین زشکر درگذرد
کو تواند که روان از سر زر درگذرد
مگر آنکس که نخست از سر سر درگذرد
بهبوایت ز سر سنبل تر درگذرد
دهدش دست که چون باد سحر درگذرد
ناوک آه من از هفت سپر درگذرد

گر قدم پیش نهی در صف عشقش خواجو
تیر دلدوز فراق ز جگر درگذرد

۱۰۵

هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد
سر در میان مجلس عشاق بر نکرد

بر خطّ عشق ماه رخان چو قلم کسی
آنکس شکست قلب که بیمش زجان نبود
سر بر نکرد پیش سرافکنندگان عشق
خون شد زاشک ما دل سنگین کوهسار
گشتیم خاک پایش و آنسرو سرفراز
ملک وجود را بر سلطان عشق او
شد کاروان و خون دل بیقرار ما
ننوشت ماجرای دل و دیده‌ام دبیر
زان ساعت که بر ره مستی گذر فتاد

خواجو چگونه جامه جان چاک زد چو صبح

گر گوش بر ترتم مرغ سحر نکرد

۱۰۶

چون خطّ سبز تو بر آفتاب بنویسند
بسا که باده پرستان چشم ماهر دم
حدیث لعل روان پرور تو میخواران
معینست که طوفان دگر پدید آید
سیاهی ار نبود مردمان دریائی
سواد شعر من و وصف آب دیده نجوم
محرّران فلک شرح آه دلسوزم
چو روزنامه روی تو در قلم گیرند
خطی که مردم چشم سواد کرد چو آب
برات من چه بود گر بر آن لب شیرین
بدود دل سبق مشک ناب بنویسند
برات می بعقیق مذاپ بنویسند
بدیده بر لب جام شراب بنویسند
چو نام دیده ما بر سحاب بنویسند
حدیث موج سرشکم بآب بنویسند
شبان تیره بمشک و گلاب بنویسند
نه یک رساله که بر هفت باب بنویسند
محققست که بر آفتاب بنویسند
مگر بخون دل او را جواب بنویسند
بمشک سوده زبهر ثواب بنویسند

سزد که بر رخ خواجو قلم زنان سرشک

دعای خسرو عالیجناب بنویسند

۱۰۷

سوز غم تو آتشم از جان برآورد مهر تو دودم از دل بریان برآورد

چشم پرآب ما چو زبحرین دم زند
گردون لاجورد بدور عقیق تو
مرغ دلم زعشق گلستان عارضت
ما را بیاد داد و گهر آن کفر زلف تست
هر لحظه چشم ترک تو چون کافران مست
با کوه اگر صفت کنم از شوق کازرون
گر اشتیاق کعبه برینسان بود بسی
شور از نهاد قلزم و عثمان برآورد
بس خون لعل کز جگر کان برآورد
هر دم هوا بگیرد و افغان برآورد
این مان بتر بود که زایمان برآورد
خنجر بقصد خون مسلمان برآورد
آه از دل شکسته نالان برآورد
ما را بگرد کوه و بیابان برآورد

خواجو چنین که چشمه خونبار چشم تست
هر دم معینست که طوفان برآورد

۱۰۸

ساقیا می زین فزون تر کن که میخوارن بسند
ساغر وصل ار به بیداران مجلس می رسد
گر سبک دل گشتم از رطل گران عییم مکن
ای عزیزان گر بصد جان می نهند ارزان بود
چشم مست کو طبیب درد بیدرمان ماست
چون نالتم کانک فریاد گرفتاران ازوست
ذره باری از چه ورزد مهر و سوزد در هوا
ایکه گفתי هر زمان یاری گرفتن شرط نیست
گر گنه کارم که عمری صرف کردم در غمت
همچو ما دُرد یکشان در کوی خماران بسند
سر بر آراز خواب و می درده که بیداران بسند
زانک در بزم سبک روحان سبکساران بسند
گونگاهی کن که در هر گوشه بیماران بسند
یوسف ما را که در مصرش خریداران بسند
کی بفریادم رسد کو را گرفتاران بسند
زانک چون او شاه انجم را هواداران بسند
ما ترا داریم و بس لیکن ترا یاران بسند
بگذران از من که همچون من گنه کاران بسند

بر امید گنج خواجو از سر شوریدگی
دست در زلفش مزین کانا سیه ماران بسند

۱۰۹

لطافت دهش در بیان نمی گنجد
معاشی که مصور شود ز صورت دوست
از آن چو کلک زشتم بجست و گوشه گرفت
جهان پرست ز دُرد کشان مجلس او
حلاوت سخنش در زبان نمی گنجد
زمن می رسد که آن در بیان نمی گنجد
که تیر قامت او در کمان نمی گنجد
اگر چه مجلس او در جهان نمی گنجد

درین چمن که منم بلبل خوش الحانش
 چو در کنار منی گو کمر برو زمین
 شکوفه نیست که در بوستان نمی گنجد
 چگونه نام من خسته بگذرد بزبان
 که هیچ با تو مرا در میان نمی گنجد
 ترا که هیچ سخن در دهان نمی گنجد
 چو آسمان دلم از مهر تست سرگردان
 اگرچه مهر تو در آسمان نمی گنجد

ندانم آنک زچشمتم نمی رود خواجو

چه گوهریست که در بحر و کان نمی گنجد

۱۱۰

ساقیان آبم بجام لعل شکر خا برند
 گه بسوی دیرم از مقصوده جامع کشند
 شاهدان خوابم بچشم جادوی شهلا برند
 ساکنان کعبه هر ساعت بجست وجوی من
 گه بمعراجم زبام مسجد اقصی برند
 روز و شب خاشاک روان در دیر مغان
 از صوامع ره بخلوتخانه ترسا برند
 مست و بیخود دوش بردوش آورندم یا برند
 گر کنی زنجیرم از زلف مسلسل عاقلان
 رشک بر دیوانگان بی سر و بی پا برند
 مشک غمازست ورنی کی بشب شوریدگان
 از پی دل ره بدان گیسوی مشک آسا برند
 روز محشر از لحد آشفته و شیدا برند
 گر بجنت یا سقر سرگشتگان عشق را
 پیش یاقوت تو آب ساغر صهبا برند
 باد پیمایان که بر آتش زنند از باده آب
 از سواد خط سبزت نسخه سودا برند
 هر شبی دفتر نویسان ورق پرداز شام
 هر دم از بحرین چشمم لؤلؤ لالا برند
 در هوای لعل دُر پاشت بدامن سائلان
 و آب روشن دمدم از چشمهای ما برند
 خاکیان باگریه ما خنده بر دریا زنند

چون کند خواجو حدیث منظرت فردوسیان

گوهر نظمش زبهر زیور حورا برند

۱۱۱

بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد
 کام دلم آن پسته دهانست ولیکن
 بی سرو قدان میل تماشا نتوان کرد
 گفتم مرو از دیده موج افکن ما گفت
 زان پسته دهان هیچ تمنا نتوان کرد
 چون لاله دل از مهر توان سوختن اما
 پیوسته وطن بر لب دریا نتوان کرد
 اسرار دل سوخته پیدا نتوان کرد
 تا در سر زلفش نکنی جان گرامی
 پیش تو حدیث شب یلدا نتوان کرد

آنها که ندانند ترنج از کف خونین
 از بسکه خورد خون جگر مردم چشم
 بی خطّ تو سر نامه سودا نتوان خواند
 گیسوی تو گر سر کشد اورا چه توان گفت
 هر لحظه پیامی دهم دیده که خواجو
 از دست مده جام می و روی دلارام
 کارام دل از تو بتقاضا نتوان کرد

۱۱۲

بی رخ حور بجنت نفسی نتوان بود
 من نه آنم که بود بادگری پیوندم
 با توام گرچه بگیسوی تو دستم نرسد
 یکدم مرغ دل از خال تو خالی نبود
 تا بود یکنفس از همنفسی دور مباش
 در چنین وقت که مرغان همه در پروازند
 بر سر آتش سوزنده بسی نتوان بود
 زانک هر لحظه گرفتار کسی نتوان بود
 با تو هر چند که بی دسترسی نتوان بود
 لیکن از شور شکر با مگسی نتوان بود
 گرچه بی همنفسی خود نفسی نتوان بود
 بی پر و بال اسیر قفسی نتوان بود

خیز خواجو سر آبی طلب و پای گلی

که درین فصل کم از خار و خسی نتوان بود

۱۱۳

بآب گل رخ آن گل‌لعدار می‌شویند
 بکوی مغیجگان جامه‌های صوفی را
 هنوز نازده منصور تخت بر سردار
 خوش آن صبح که آتش رخاں ساغر گیر
 بحلقه‌ئی که زلفت حدیث می‌رانند
 بپوش چهره که مشاطگان نقش نگار
 بسا که شرح نویسان روزنامه گل
 و یا بقطره شبنم بهار می‌شویند
 بجامهای می خوشگوار می‌شویند
 بخون دیده او پای دار می‌شویند
 پیاده لعل لب آبدار می‌شویند
 دهان نخست بمشک تبار می‌شویند
 زشرم روی تو دست از نگار می‌شویند
 ورق زشرم تو در جویبار می‌شویند

قتیل تیغ ترا خستگان ضربت شوق بآب دیده گوه‌ر نثار می‌شویند
 بشوی گرد زخاطر که دیدگان هر دم
 زلوح چهره خواجو غبار می‌شویند

۱۱۴

تا ترا برگ ما نخواهد بود	کار ما را نوا نخواهد بود
از دهانت چنین که می‌بینم	کام جانم روا نخواهد بود
چنین زلف ترا اگر بمثل	مشک خوانم خطا نخواهد بود
سر پیوند آرزو مندان	خواهدت بود یا نخواهد بود
می صافی بده که صوفی را	هیچ بی‌می صفا نخواهد بود
آنکه ییگانه دارد از خویشم	با کسی آشنا نخواهد بود
چند را نیم اشک در عقبش	کالتفاتش بمان نخواهد بود
سخن یار اگر بود دشنام	ورد ما جز دعا نخواهد بود
ماجرائی که اشک می‌راند	به از آن ماجرا نخواهد بود

خیز خواجو که هیچ سلطانرا

غم کار گدا نخواهد بود

۱۱۵

اگر آن ماه مهربان گردد	غم دل غمگسار جان گردد
آنک چون نامش آورم بزبان	همه اجزای من زبان گردد
ور کنم یاد ناوک چشمش	مو بر اعضای من سنان گردد
چون کنم نقش ابرویش بر دل	قد چون تیر من کمان گردد
مه ز شرم جمال او هر ماه	در حجاب عدم نهان گردد
یارب این آسیاب دولابی	چند بر خون عاشقان گردد
چون دلم با غم تو گوید راز	در میان خامه ترجمان گردد
از لب هر که او نشان پرسد	چون دهان تو بی‌نشان گردد

چون ز لعلت سخن کند خواجو

شگر از منطقتش روان گردد

۱۱۶

هر که با نرگس سرمست تو در کار آید روز و شب معتکف خانه خمار آید
صوفی از زلف تو گر یک سر مو دریابد خرقه بفروشد و در حلقه زنار آید
تو مپندار که از غایت زیبایی و لطف نقش روی تو در آئینه پندار آید
هر گره کز شکن زلف کثرت بگشایند زو همه ناله دلهای گرفتار آید
گردم از دانه خال تو زند مشک فروش سالها زو نفس نافه تاتار آید
زلف سرگشته اگر سرزخطت برگیرد همچو بخت من شوریده نگونسار آید
من اگر در نظر خلق نیایم سهلست مست کی در نظر مردم هشیار آید
عیب بلبل نتوان کردن اگر فصل بهار نرگست بیند و سرمست بگلزار آید
یوسف مصری ما را چو بیازار برند ای بسا جان عزیزش که خریدار آید
ذره‌ئی بیش نبیند زمن سوخته دل آفتاب من اگر بر سر دیوار آید

همچو خواجه نوشود از می و مستی بیکار
هر که با نرگس سرمست تو در کار آید

۱۱۷

تنم تنها نمی‌خواهد که در کاشانه بنشیند دلم را دل نمی‌آید که بی‌جانانه بنشیند
زدست بنده کی خیزد که با سلطان درآمیزد که کس با شمع نتواند که بی‌پروانه بنشیند
دلی کز خرمن شادی نشد یک دانه‌اش حاصل چنین در دام غم تا کی بیوی دانه بنشیند
اگر پیمان کند صوفی که دست از می فروشیم بخلوت کی دهد دستش که بی‌پیمانه بنشیند
مرا گویند دل بر کن با فسون از لب لیلی ولی کی آتش مجنون بدین افسانه بنشیند
دلم شد قصر شیرین وین عجب کان خسرو خوبان بدینسان روز و شب تنها در این ویرانه بنشیند
چو یار آشنا ما را غلام خویش می‌خواند غریبست این که هر ساعت چنان بیگانه بنشیند
بتی کز عکس رخسارش چراغ جان شود روشن چه دود دل که برخیزد چو او در خانه بنشیند

خرد داند که گر خواجه‌رهائی یابد از قیدش
چرا دور از پری رویان چنین دیوانه بنشیند

۱۱۸

در پای تو هر کس که سرانداز نیاید چون هندوی زلف تو سرافراز نیاید

گر سرنکشد ز آتش دل شمع جگر سوز
مانده زر در دهن گاز نیاید
گفتم بگریزم ز کمند تو ولیکن
مرغی که سوی دام رود باز نیاید
جان کی برم از آهوی صیاد تو هیهات
گنجشک مگر در نظر باز نیاید
مرغ دل غمگین بهوای سر کویت
جز در قفس سینه به پرواز نیاید
صاحب نظر از ضربت شمشیر ننالد
کانکس که بمیرد زوی آواز نیاید
افغان مکن از ضرب که هر ساز که باشد
بی ضرب یقینست که بر ساز نیاید
گر مهر نباشد نرود روز پایان
لیکن همه کس محرم این راز نیاید

آه از دل خواجو که کسی در غم هجرش

جز آه دل سوخته دمساز نیاید

۱۱۹

نور رویت تاب در شمع شبستان افکند
اشکم آتش در دل لعل بدخشان افکند
ای بسا دود جگرکز مهر رویت هر شبی
شمع عالم تاب گردون در شبستان افکند
صوفی صافی گراز لعل تو جامی درکشد
خویشن را در میان می پرستان افکند
راستی را ترک تیرانداز مست هر نفس
کشته می را از هوا برخاک میدان افکند
درج یاقوت گهرپوشت چو گردد درفشان
از تحیر خون دل در جان مرجان افکند
یک نظر در کار خواجو کن که هر شب در فراق
ز آتش مهت شرر در کاخ کیوان افکند

نزد طوفان سرشکش بین که ابر نوبهار

از حیا آب دهن بر روی عثمان افکند

۱۲۰

ز شهریار که آید که حال یار بگوید
رسد به بنده و رمزی ز شهریار بگوید
بعندلیب نسیمی ز گلستان برساند
بمرغ زار حدیثی ز مرغزار بگوید
هر آنچه گوید از اوصاف دلبران دل رامین
ز حسن و بس گل اندام گلعلزار بگوید
بدان قرار که دلبستگی نماید و فصلی
از آن دو زلف پریشان بیقرار بگوید
بگو که پرده سرا ساز را بساز درآرد
مگر ترانه می از قول آن نگار بگوید
کدام ذره که از آفتاب روی بتابد
کدام یار که ترک دیار یار بگوید
چه سود نرگس سرمست را نصیحت بلبل
که هیچ فائده نبود اگر هزار بگوید

کسیکه در دم صبح از خمار جان بلب آرد کجا بترک می لعل خوشگوار بگوید
 زنوبهار چه پرسد نشان روی تو خواجو
 چرا که باد بود هرچه نوبهار بگوید

۱۲۱

خدا را از سر زاری بگوئید	که آخر ترک بیزاری بگوئید
چو زور و زر ندارم حال زارم	بمسکین حالی و زاری بگوئید
غریبی از غریبان دور مانده	اگر باشد بدین خواری بگوئید
وگربازارئی غمخواره دیدید	بدین زاری و غمخواری بگوئید
چو عیاران دو عالم برفشانید	وگر نی ترک عیاری بگوئید
بدلدار از من بیدل پیامی	زروی لطف و دلداری بگوئید
بوصف طره‌اش رمزی که دانید	همه در باب طرّاری بگوئید
فرب چشم آن ترک دلارا	بسر مستان بازاری بگوئید
حدیث جعدش ار در روز نتوان	مسلل در شب تاری بگوئید
وگر گوئید حالم پیش آن یار	بیاری کز سر یاری بگوئید
اگر خواهید کردن صید مردم	بترک مردم آزاری بگوئید

یکایک ماجرای اشک خواجو

روان با ابرآزاری بگوئید

۱۲۲

چو شام شد بشبستان شتاب باید کرد	ز ماه نو طلب آفتاب باید کرد
لباس ازرق صوفی که عین زرقیست	بخون چشم صراحی خضاب باید کرد
لب پیاله و رخسار مردم دیده	زعکس باده چو یاقوت ناب باید کرد
مفرّج جگر خسته و دواى خمار	زلعل ساقی و جام شراب باید کرد
مدام بهر جگر خوارگان دُرِ دیکش	دل پرآتش خونین کباب باید کرد
مهی که منزل او در میان جان منست	کناره از در او از چه باب باید کرد
چو آفتاب کشد روی در حجاب عدم	نظاره قمری شب نقاب باید کرد
بر آتش دل ما ریز آب آتش فام	که دفع آتش سوزان باب باید کرد

اگر بکوی خرابات می‌کنی مسکن نخست خانه هستی خراب باید کرد
وگر بچنگ نمی‌آیدت خوش‌آوازی بکنج می‌کده ساز رباب باید کرد
بروی دوست بروز آورامشب ای خواجو
که در بهشت برین ترک خواب باید کرد

۱۲۳

طرّه‌های تو کمند افکن طرّارانند غمزه‌های تو طیب دل بیمارانند
از رقیبان تو باید که پریشان نشوند که یقینست که آن جمع پری دارانند
زان بدورت همه محراب نشینان مستند که چو ابروی تو پیوسته خمارانند
چشم مست تو چو یک لحظه زمی خالی نیست زاهدان از چه سبب منکر می‌خوارانند
چون بمیرم بدر می‌کده تابوت مرا مگذارنید بدان کوچه که هشیارانند
آنک در حلقه زلفش دل ما در بندست چه خبر دارد از آنها که گرفتارانند
گفتش گنج لطافت رخ مه پیکر تست گفت خاموش که بر گنج سیه مارانند
مهر ورزان که نباشند زمانی بی‌اشک روز و شب بهر چه سوزند که در بارانند
هر که خواهد که برد سر سلامت خواجو

گو درین کوی مه پای که عیارانند

۱۲۴

بدان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد بدان عرق که سحر بر عذار لاله فتاد
بدان نفس که نسیم بهار چهره گشای نقاب نسترن و گیسوی بنفشه گشاد
ببرد باری خاک و بحدّت آتش بنقش بندی آب و بعطر سائی باد
بسحر نرگس جادوی دلبر کشمیر بسچین سنبل هندوی لعبت نوشاد
بتاب طرّه لیلی و شورش مجنون بشور شگر شیرین و تلخی فرهاد
بقامت تو که شد سروسرکشش بنده بخدمت تو که از بنده گشته‌ئی آزاد
بنیم شب که مرا هم‌زبان شود خامه بصب‌حدم که مرا هم‌نفس بود فریاد
باشک من که زنددم زمجمع البحرين بجشم من که برد آب دجله بغداد

که آنچ در غم هجر تو می‌کشد خواجو

گمان مبر که بصد سال شرح شاید داد

۱۲۵

خنک آن باد که برخاک خراسان گذرد
 واجب آنست که از حال گدا یاد کند
 بلبل دلشده را مژده رساند ز بهار
 که رساند زدل خسته جمعی پیغام
 هیچ در خاطر یوسف گذرد کز غم هجر
 خضر بر حال سکندر مگرش رحم آید
 عمر شیرین گذرانندیم بتلخی لیکن
 قصه آن نتوان گفت مگر روز وصال
 پیش طوفان سرشکم زحیا آب شود
 بگذشت آن مه و جان بادل ریشم می گفت
 خاصه بر گلشن آن سرو خرامان گذرد
 هر که بر طرف سراپرده سلطان گذرد
 باد شبگیر چو بر صحن گلستان گذرد
 جز نسیمی که بر آن زلف پریشان گذرد
 چه بلا بر سر محنت کش کنعان گذرد
 گر دگر بر لب سرچشمه حیوان گذرد
 نبود عمر که بی صحبت جانان گذرد
 هر چه برخسته دلان در شب هجران گذرد
 ابرگرینده که بر ساحل عمان گذرد
 بنگر این عمر گرامی که بدینسان گذرد

حاجی از کعبه کجا روی بتابد خواجو

گر همه بادیه بر خار مگیلان گذرد

۱۲۶

دیشب همه شب منزل من کوی مغان بود
 همچون قدح تا سحر از آتش سودا
 با طلعت آن نادره دور زمانم
 بی شهد شکر ریز وی از فرط حرارت
 باز از فلک پیر باو مید وصالش
 از جرعه می بزمگه باده گساران
 ناگاه زمیخانه برون آمد و بنشست
 در داد شرابی زلب لعل و مرا گفت
 وز ناله من مرغ صراحی بفرغان بود
 خون جگر از دیده گرینده روان بود
 مشو که غم از حادثه دور زمان بود
 چون شمع شبستان دل من درخفقان بود
 پیرانه سرم آرزوی بخت جوان بود
 چون چشم من از خون جگر لالهستان بود
 آن فتنه که آرام دل و مونس جان بود
 در مجلس ما بی می نوشین نتوان بود

چون دید که از دست شدم گفت که خواجو

هشدار که پایت بشد از جای و چنان بود

۱۲۷

ایکه از شرمت خوی از رخساره خور می چکد
 چون سخن می گوئی از لعل تو گوهر می چکد

زان لب شیرین چو می آرم حدیثی در قلم
دامن گردون پر از خون جگر بینم بصبح
چون عقیق گوهرافشان تو می آرم بیاد
بسکه می ریزد زچشمم اشک میگون شمع وار
عاقبت سیلابم از سر بگذرد چون دمبدم
آستین بر دیده می بندم ولی در دامنم
خامه چون احوال در دم بر زبان می آورد

تشنه می میرم چو خواجو بر لب دریا ولیک

بر لب خشکم سرشک از دیده تر می چکد

۱۲۸

جان برافشان اگر ت صحبت جانان باید
بروو مملکت کفر مسخر گردان
در پی خضر شو و روی متاب از ظلمات
هر کرا دست دهد وصل پریر خساران
تا پریشان بود آن زلف سیه جمعی را
سرمه دیده زخاک ره دربان سازد

حکم و حکمت بکه دادند درین ره خواجو

بگذر از حکم اگر ت حکمت یونان باید

۱۲۹

ترک تیرانداز من کز پیش لشکر می رود
بامدادان کان مه از خرگاه می آید برون
من بتلخی جان شیرین می دهم فرهادوار
آتشی در سینه دارم کز درون سوزناک
گر بدامن اشک در پایم گهر ریزی کند
تیره می گردد سحرگه دیده سیارگان
می رود خونم زچشم خونفشان تدبیر چیست

دلریا می آیدم در چشم و دلبر می رود
ز آتش رخسارش آب چشمه خور می رود
وز لب شیرین جانان آب شکر می رود
دمبدم چون شمع مجلس دودم از سر می رود
جای آن باشد چراکو بر سر زر می رود
بسکه دود آه من در چشم اختر می رود
زانک هر ساعت که می آید فروتر می رود

چنگ را بینم که هنگام صبح از درد من می‌کند فریاد و خون از چشم ساغر می‌رود
ای بهشتی پیکر از فردوس می‌آئی مگر کز عقیق جانفزایت آب کوثر می‌رود
گردل و دین در سر زلف تو کردم دور نیست رخت مؤمن در سر تشویش کافر می‌رود

چون دبیر از حال خواجو می‌کند رمزی بیان

خون چشمش چون قلم بر روی دفتر می‌رود

۱۳۰

دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود قوت روان من ز شراب مغانه بود
بود از خروس مرغ صراحی سماع من وز سوز سینه هر نفسم جز فغان نبود
دل را که بود بی‌خبر از جام سرمدی جز لعل جانفزای بتان کام جان نبود
طاوس جلوه ساز گلستان عشق را بیرون ز صحن روضه قدس آشیان نبود
کس در جهان نبود مگر یار من ولیک گرد جهان بگشتم و او در جهان نبود
بر هر طرف ز عارض آن ماه دلستان دیدم گلی شکفته که در گلستان نبود
همچون کمر بگرد میانش در آمدم او را میان ندیدم و او در میان نبود
جز خون دل که آب رخم را بیاد دادم در جویبار چشم من آب روان نبود
گفتم کرانه گیرم از آشوب عشق او وین بحر را چو نیک بدیدم کران نبود
کون و مکان بگشتم و در ملک هردو کون او را مکان ندیدم و بی او مکان نبود

خواجو گهی بنور یقین راه باز یافت

کز خویشتن برون شد و اینم گمان نبود

۱۳۱

چو عکس روی تو در ساغر شراب افتاد چه جای تاب که آتش در آفتاب افتاد
بجام باده کنون دست می‌پرستان گیر چرا که کشتی دریا کشان در آب افتاد
بسی بکوی خرابات بیخود افتادند ولی که دید که چون من کسی خراب افتاد
چو کرد مطرب عشاق نوبتی آغاز خروش و ناله من در دل رباب افتاد
بآب چشم قدح کو کسی که دریابد مرا که خون جگر در دل کباب افتاد
دل ریمده دعد آن زمان برفت از چنگ که پرده از رخ رخشنده رباب افتاد

خدنگ چشم تو در جان خاص و عام نشست کمند زلف تو در حلق شیخ و شاب افتاد
 نسیم صبح چو در گیسوی تو تاب افکند
 دل شکسته خواجو در اضطراب افتاد

۱۳۲

ساقیان چون دم از شراب زنند مطربان چنگ در رباب زنند
 گل‌عذاران بآب دیده جام بس که بر جامها گلاب زنند
 مهرورزان بآه آتش بار دود در دیده سحاب زنند
 صبح خیزان بنغمه سحری هر نفس راه شیخ و شاب زنند
 پسته خندان بفندق مشکین در شکنج نغوله تاب زنند
 چون بگردش درآورند هلال تاب در جان آفتاب زنند
 هر دم خونیان لشکر عشق خیمه بر این دل خراب زنند
 هر شبم شبروان خیل خیال حمله آرند و راه خواب زنند

خیز خواجو بین که سرمستان
 در میخانه از چه باب زنند

۱۳۳

چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد آتشم بر دل پر خون جگر خوار افتد
 مکن انکار من ای خواجه گرم کار افتاد زانک معذور بود هر که در این کار افتد
 بر من خسته وزن تیر ملامت بسیار که درین منزل ازین واقعه بسیار افتد
 گر چو فرهاد زمزگان گهر افشان کردم ای بسا لعل که در دامن کهسار افتد
 ور چو منصور زمن بانگ انالحق خیزد آتشم از جگر سوخته در دار افتد
 چون بیاد خط سبز تو برآرم نفسی دودم از سینه برین پرده زنگار افتد
 هر دم از آرزوی گوشه چشمت سرمست زاهدی گوشه نشین بر در خمار افتد
 گر برد باد صبا نکفت زلف تو بچین خون دل در جگر نافه تاتار افتد

پیش آن نرگس بیمار بمیرد خواجو
 اگر دیده بر آن نرگس بیمار افتد

۱۳۴

بسالی کی چنان ماهی برآید وگر آید ز خرگاهی برآید

چو رخسارش زچین جعد شبگون کجا از تیره شب ماهی برآید
اگر آئینه چینیست رویش بگیرد زنگ اگر آهی برآید
بسا خرمن که در یکدم بسوزد از آن آتش که ناگاهی برآید
همه شب تا سحر بیدار دارم بود کان مه سحرگاهی برآید
گدائی کو بکوی دل فرو شد گر از جان بگذرد شاهی برآید

عجب نبود درین میخانه خواجه

که از می کار گمراهی برآید

۱۳۵

مهی چون او ب ماهی برنیاید شهی زانسان بگاهی برنیاید
چو زلف هندوی زنگی نژادش زهندوستان سیاهی برنیاید
باورنگ لطافت تا بمحشر چو آن گلچهر شاهی برنیاید
دل افروزی چو آن خورشید خوبان زطرف بارگاهی برنیاید
مهمش خوانم ولیکن روشنت این که ماهی با کلاهی برنیاید
ور او را سرو گویم راست نبود که سروی در قباهی برنیاید
زمانی نگذرد کز خاک کویش نفیر دادخواهی برنیاید
گنهکارم چرا کان آتشم نیست کزو دود گناهی برنیاید

برو خواجه که آواز درائی

درین کشور زراهی برنیاید

۱۳۶

بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند ورنه دود دل ما بیتو کجا بنشیند
گر کسی گفت که چون قد تو سروی برخاست این خیالت که در خاطر ما بنشیند
چون تو برخیزی و از ناز خرامان گردی سرو برطرف گلستان زحیا بنشیند
هیچکس با تو زمانی بمراد دل خویش نشیند مگر از خویش جدا بنشیند
دمبدم مردمک چشم من افشاند آب بر سر کوی تو تا گرد بلا بنشیند
بر فروزد دلم از نکهت انفاس نسیم گر چه شمع از نفس باد صبا بنشیند
تو مپندار که دور از تو اگر خاک شوم آتش عشق من از باد هوا بنشیند

من بشکرانه آن از سر سر برخیزم کان سهی سرو روان از سر پا بنشیند
 عقل باور نکند کان شه خوبان خواجو
 از تکبر نفسی پیش گدا بنشیند

۱۳۷

زنده اند آنها که پیش چشم خوبان مرده اند مرده دل جمعی که دل دادند و جان نسپرده اند
 چشم سرمستان دریا کش نگر وقت صبح تا بینی چشمه ها را کاب دریا برده اند
 ما برون افتاده ایم از پرده تقوی و لیک پرده سازان نگارین همچنان در پرده اند
 دُرد نوحان بسکه اشک از چشم ساغر رانده اند خون دل در صحن شادروان بجوش آورده اند
 ساقیا چون پختگانرا ز آتش می سوختی گرم کن خامان عشرتخانه را کافس رده اند
 اهل دل گر جان بر آن سرو روان افشاندند از نسیم گلشن وصلش روان پرورده اند
 بر دل رندان صاحب درد اگر آزارهاست پارسایان باری از رندان چرا آورده اند
 خیز خواجو و زدر خلوتگه مستان در آی نیستانرا بین که ترک ملک هستی کرده اند
 قوت جان از خون دل ساز و ز عالم گوشه گیر
 زانک مردان سالها در گوشه ها خون خورده اند

۱۳۸

دلبرم را پر طوطی بر شکر خواهد فتاد دلبرم را پر طوطی بر شکر خواهد فتاد
 هر نفس کو جلوه کبک دری خواهد نمود هر نفس کو جلوه کبک دری خواهد نمود
 چون بدیدم لعل او گفتم دل شوریده ام چون بدیدم لعل او گفتم دل شوریده ام
 از سر شک و چهره دارم وجه سیم و زر ولی از سر شک و چهره دارم وجه سیم و زر ولی
 بسکه چون فرهادم آب دیدگان از سرگذشت بسکه چون فرهادم آب دیدگان از سرگذشت
 دشمن ار با ما بمستوری در افتد باک نیست دشمن ار با ما بمستوری در افتد باک نیست
 تشنه ام ساقی بده آبی روان کز سوز عشق تشنه ام ساقی بده آبی روان کز سوز عشق
 دل بآنکس ده که او را جان بلب خواهد رسید دل بآنکس ده که او را جان بلب خواهد رسید
 بگذر ای زاهد که جز راه ملامت نسپرد بگذر ای زاهد که جز راه ملامت نسپرد
 مرغ جانم آتشش دربال و پر خواهد فتاد
 ناله کبک دری در کوه و دل خواهد فتاد
 همچو طوطی زین شکر در شور و شر خواهد فتاد
 کی چونر گس چشم او بر سیم و زر خواهد فتاد
 کوه را سیل عقیقین بر کمر خواهد فتاد
 زانک با مستان در افتد هر که بر خواهد فتاد
 همچو شمعم آتش دل در جگر خواهد فتاد
 دست آنکس گیر کو از پای در خواهد فتاد
 هر که روزی در خراباتش گذر خواهد فتاد

باده نوش اکنون که چین در زلف گلرویان باغ از گذار باد گلبوی سحر خواهد فتاد
 کارخواجو با توافناد از جهان وین دولتیست
 هیچ کاری در جهان زین خوبتر خواهد فتاد؟

۱۳۹

ترک من ترک من گرفت و خطا کرد	جامه صبر من برفت و قبا کرد
همچو زلف سیاه سرکش هندو	بر سر آتشم فکند و رها کرد
صبح رویش بدید و سوره و الشمس	از سر صدق دردمید و دعا کرد
خط زنگار گون آن بت چین را	هر که مشک تار خواند خطا کرد
بدرستی که در حدیث نیاید	آنچه غم با دل شکسته ما کرد
آنک بیرون ازو طبیب نداریم	دردمان کی شنیدنی که دوا کرد
اشک می خواست تابرون جهد از چشم	خون دل کام او برفت و روا کرد
چون بروز وصال شکر نکردم	اخترم در شب فراق سزا کرد
نیست برجای خویش مرغ سلیمان	باز گوئی مگر هوای سبا کرد
بر حدیث صبا چگونه نهم دل	زانک با دست هر سخن که صبا کرد

سرو سیمین من ز صحبت خواجو

گر نه آزاد شد کناره چرا کرد

۱۴۰

آن رفت که میل دل من سوی شما بود	شب تا بسحر خوابگهم کوی شما بود
آن رفت که پیوسته ام از روی عبادت	محراب روان گوشه ابروی شما بود
آن رفت که شمع دل من در شب حیرت	در سوز و گداز از هوی روی شما بود
آن رفت که از نکبت انفاس بهاران	مقصود من سوخته دل بوی شما بود
آن رفت که در تیره شب از غایت سودا	دلبد من خسته جگر موی شما بود
آن رفت که هر دم که زبابل زدمی لاف	چشم همه بر غمزه جادوی شما بود

آن رفت که مرغ دل پر آتش خواجو

پروانه شمع رخ دلجوی شما بود

۱۴۱

مشنو که چراغ دل من روی تو نبود

یا میل من سوخته دل سوی تو نبود

مشنو که هر آنکش خبر از عالم جانست
 مشنو که سر زلف عروسان بهاری
 مشنو که دل خسته دیوانه ما را
 مشنو که گر آن طرّه زنگی وش هندوست
 مشنو که چو در گوشه محراب کنم روی
 مشنو که گر از هر دو جهان روی بتابم
 مشنو که شبی تا سحر از آتش سودا
 آئینه جانش رخ دلجوی تو نبود
 آشفته آن سنبل گلبوی تو نبود
 شوریدگی از سلسله موی تو نبود
 ترک فلکی بنده هندوی تو نبود
 چشم همه در گوشه ابروی تو نبود
 مقصود من از هر دو جهان روی تو نبود
 منزلگه من خاک سر کوی تو نبود

مشنو که پریشانی و بیماری خواجو

از زلف کز و غمزه جادوی تو نبود

۱۴۲

هر که او را قدمی هست ز سر ننديش
 عجب از لاله دلسوخته کو در دم صبح
 آنک کام دل او ریختن خون منست
 هر که خاطر بکسی داد چه بیمش ز خطر
 پیش شمع رخ زیبا تو گرجان بدهم
 خسته ضرب تو از تیغ و سنان غم نخورد
 سر اگر در سر کار تو کنم دوری نیست
 نکنم یاد شب هجر تو در روز وصال
 وانکه او را گهری هست ز زر ننديش
 از خروشیدن مرغان سحر ننديش
 از دل ریش من خسته جگر ننديش
 کانک رفت از پی خاطر ز خطر ننديش
 نبود عیب که پروانه زپر ننديش
 کشته عشق تو از تیر و تبر ننديش
 کانک در دست تو افتاد ز سر ننديش
 کانک شد ساکن جنت ز سقر ننديش

مکن اندیشه که خواجو نکند یاد لب

کاین خیالست که طوطی زشکر ننديش

۱۴۳

درد من دلخسته بدرمان که رساند
 از ذره حدیثی بر خورشید که گوید
 دل را نظری از رخ دلدار که بخشد
 از مور پیامی بسلیمان که گذارد
 آدم که بشد کوثرش از دیده پر آب
 کار من بیچاره بسامان که رساند
 وز مصر نسیمی سوی کنعان که رساند
 جانرا شکری از لب جانان که رساند
 وز مرغ سلامی بگلستان که رساند
 بازش بسوی روضه رضوان که رساند

شد عمر درین ظلمت دلگیر پبیان ما را بلب چشمه حیوان که رساند
گر فیض نه از دیده رسد سوختگانرا هر دم بره بادیه باران که رساند
درویش که همچون سگش از پیش برانند او را بسرپرده سلطان که رساند
بی جاذبه‌ئی قطع منازل که تواند بسی راهبری راه بیابان که رساند

شد سوخته از آتش دوری دل خواجو

این قصه دلسوز بکرمان که رساند

۱۲۲

هر نسخه که در وصف خط یار نویسند باید که سوادش بشب تار نویسند
در چین صفت جعد سمن سای نگارین هر نیمشب از نافه تاتار نویسند
ای بس که چومن خاک شوم قصه دردم صاحب نظران بر در و دیوار نویسند
باید که حدیث من دیوانه سرمست ارباب خرد بر دل هشیار نویسند
هر نکته که در سگه من نقش بخوانند آنرا بطلا بر رخ دینار نویسند
شرح خط سبز تو مقیمان سماوات هر شام برین پرده زنگار نویسند
از تذکره روشن نشود قصه منصور الا که بخون بر زیر دار نویسند
گر در قلم آرند وفا نامه عشاق اول سخنم بر سر طومار نویسند
هر جور که بر ما کند آن یار جفاکار شرطست که یاران وفادار نویسند
آن قصه که فرهاد زدی جامه جان چاک رسمست که بر دامن کهسار نویسند

مستان خرابات طرب نامه خواجو

بر حاشیه خانه خمار نویسند

۱۲۵

مرا زمهر رخت کی ملال خواهد بود که عشق لم یزل و لایزال خواهد بود
در آن زمان که امید بقا خیال بود خیال روی توام در خیال خواهد بود
از آنطرف که توئی گر فراق خواهی جست ازین طرف که منم اتصال خواهد بود
نظر بفرقت صوری ممکن که در معنی میان لیلی و مجنون وصال خواهد بود
براستان که سرما چنین که در سرماست بر آستان شما پایمال خواهد بود
بهر دیار که محمل رود ز چشم منش گذار بر سر آب زلال خواهد بود

چو قطع بعد مسافت نمی دهد دستم کجا بمنزل قربت مجال خواهد بود
 کسی که بر سر کوی تو باشدش حالی ز خاک کوی تو صبرش محال خواهد بود
 ز قیل و قال گذر کن که در چمن زین پس حدیث بلبل شیرین مقال خواهد بود
 بیساع باده گلگون چسرا حرام بود اگر بگلشن رضوان حلال خواهد بود

مکن ملامت خواجو که مهر او هر روز

چو حسن ماهرخان بر کمال خواهد بود

۱۴۶

خطی که بر سمن آن گلعلذار بنویسد بنفشه نسخه آن نو بهار بنویسد
 نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان بمشک بر ورق لاله زار بنویسد
 بسا رساله که در باب اشک ما دریا بدیده برگهر آبدار بنویسد
 بروزگار تواند اسیر قید فراق که شمه ئی زغم روزگار بنویسد
 بیاد لعل و هر لحظه چشم من فصلی برین دو جلد جواهر نگار بنویسد
 سواد خط تو یا قوت اگر دهد دستش بر آفتاب بخط غبار بنویسد
 حدیث خون دلم هر دم ابن مقله چشم روان بگردد لب جویبار بنویسد
 فلک حکایت خوناب دیده فرهاد بلعل بر کمر کوهسار بنویسد

کسی که قصه منصور بشود خواجو

بخون سوخته بر پای دار بنویسد

۱۴۷

مستم زدر خانه خمار برآرید و آشفته و شوریده بیازار برآرید
 چون سرّ انا الحق زمن سوخته شد فاش زنجیر کشانم بسر دار برآرید
 یا دادم از آن چرخ سیه روی بخواهید یا دودم ازین دلّ سیه کار برآرید
 چون نام من خسته باین کار برآمد گو در رخ من خنجر آنکار برآرید
 ما را که درین حلقه سر از پای ندانیم پرگار صفت گرد در یار برآرید
 گر رایت اسلام نگون می شود از ما آوازه ما در صف کفار برآرید
 بر مستی ما دست تعنت مفشاید وز هستی ما گرد یکبار برآرید

امروز که از پیر مغان خرقه گرفتیم ما را زدر دیر بزئار برآرید
 خواجه چو رخ جام بخونابه فروشت
 نامش بقدرح شوئی خمار برآرید

۱۴۸

بهار دهر بباد خزان نمی‌ارزد	چراغ عمر بباد وزان نمی‌ارزد
برو چو سرو خرامان شو از روان آزاد	که این حدیقه باب روان نمی‌ارزد
شقایق چمن بوستانسرای امل	بخارو خاشه این خاکدان نمی‌ارزد
خلاص ده زتن تیره روح قدسی را	که آن همای بدین استخوان نمی‌ارزد
قرار گیر زمانی که ملک روی زمین	به یقراری دور زمان نمی‌ارزد
سریر ملک ده روزه پیش اهل نظر	پسایس یکشبه پاسبان نمی‌ارزد
فروغ مشعله بارگاه سلطانان	بتیرگی شبان شبان نمی‌ارزد
ز ثور و سنبله اعراض کن که خرمن ماه	بکاه برگ ره کهکشان نمی‌ارزد
بدین طبقه سیم این دو قرص عالمتاب	بنزد عقل به یکتای نان نمی‌ارزد
هر آن متاع که از بحر و کان شود حاصل	بفکر کردن سود و زیان نمی‌ارزد

زبان ببند که دل بر گشایدت خواجه

که ملک نطق بتیغ زبان نمی‌ارزد

۱۴۹

مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار	زپا درآمد از من قدح دریغ مدار
ورم قدم بیعادت نمی‌نهی باری	تفقدی بزبان قلم دریغ مدار
باز با من دم بسته و کلید نجات	از این مقید دام ندم دریغ مدار
اگر دریغ نداری نظر زخسته دلان	ازین شکسته دلخسته هم دریغ مدار
بعزم کعبه قربت چو بسته ایم احرام	زما سعادت وصل حرم دریغ مدار
بشادمانی ارت دست می‌دهد آبی	ز تشنگان بیابان غم دریغ مدار
نواى پرده سرایان بزمگاه وجود	ز ساکنان مقام عدم دریغ مدار
اگر شفا نفرستی بختگان فراق	ز بستگان ارادت الم دریغ مدار

چو عندلیب گلستان فقر شد خواجه

ازو شمامه باغ کرم دریغ مدار

۱۵۰

معلوم نگردد سخن عشق بتقریر
مرغان چمن را بسحر همفسی نیست
زینگونه چو از درد بمردیم چه درمان
کوته نکنم دست دل از زلف جوانان
احوال پریشانی من موی بموین
چون شرح دهم غصه دوری که نگنجد
از چشم قلم خون بچکد بر رخ دفتر
در سنگ اثر می کند آه دل مظلوم

از پرده تدبیر برون آی چو خواجو

تا خود چه بر آید ز پس پرده تقدیر

۱۵۱

برگیر دل زملک جهان و جهان بگیر
چون ما بترک گلشن و بستان گرفته ایم
پیر مغان گرت بخرابات ره دهد
از عقل پیر درگذر و جام می بخواه
اکنون که در چمن گل سوری عروس گشت
گر وعدهات بملک نوشیروان دهند
یا چون میان یار زهستی کنار کن
ای ساربان چو طاقت ره رفتنم نماند

خواجو اگر چنانک جهانگیریت هوست

برگیر دل زملک جهان و جهان بگیر

۱۵۲

بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار
چو از گل آرزوی مرغ خوش نظر بادست
وگر چو غنچه جهان را بروی گل بینی
که یک گلست در این باغ و عندلیب هزار
تو هم بیوی قناعت کن از نسیم بهار
بدوز چشم جهان بین بخار و دیده مخار

ز تیغ و دار چه ترسانی ای پسر ما را
 بعشوهام چه فریبی چرا که بلبل مست
 کدام دوست که دوری گزیند از بر دوست
 ترا شبی نگزیرد ز جنگ و نغمه زیر
 که تاج ما سر تیغست و تخت ما سردار
 کجا بیاد هوا باز گردد از گلزار
 کدام یار که گیرد قرار بیرخ یار
 مرا دمی نشکبید ز آه و ناله زار
 حدیث غصه فرهاد و قصه شیرین
 بخون لعل بیاید نوشت بر کهسار

روان بود که بود باغ را درین موسم

کنار و برگل و خواجو زگل گرفته کنار

۱۵۳

بندم بچه عقل می دهد پیر
 کز حلقه زلف او دلم را
 تدبیر چه سود از آنک نتوان
 ما بی رخ او و ناله زار
 در دیده کشم بجای مژگان
 بسیار ورق که در خیالش
 از دست برون شدم چه درمان
 هر خواب که دوش دیده بودم
 بندم بچه جرم می نهد میر
 کس باز نیاورد بزنجیر
 آزاد شدن زبند تقدیر
 او با می لعل و نغمه زیر
 گر ز آنک زشت او بود تیر
 کردیم بخون دیده تحریر
 وز پای در آمدم چه تدبیر
 جز چشم تواش نبود تعبیر

تا وقت سحر نگر که خواجو

نالد همه شب چو مرغ شبگیر

۱۵۴

ترک عالم گیر و عالم را مسخر کرده گیر
 چون ازین منزل همی باید گذشتن عاقبت
 گر حیات جاودانی بایدت همچون خضر
 همچو فرهاد از غم شیرین بتلخی جان بده
 و ابلق ایام را در زیر زین آورده گیر
 همچو مه بر طارم پیروزه منزل کرده گیر
 روی ازین ظلمت بتاب و آب حیوان خورده گیر
 وز لب جان پرور شیرین روان پرورده گیر
 آبروی آفتاب آتش افشان برده گیر
 و آسمان را گرد خوان و قرص مه را گرده گیر
 مرهم آزار باش و خلق را آزرده گیر
 ترک عالم گیر و عالم را مسخر کرده گیر
 چون ازین منزل همی باید گذشتن عاقبت
 گر حیات جاودانی بایدت همچون خضر
 همچو فرهاد از غم شیرین بتلخی جان بده
 خون دل خور چون صراحی و باب آتشی
 رخ زهمانخانه گیتی بگردان چون مسیح
 تاکی آزاری به بیزاری و زاری خلق را

بر بزرگان خرده گیری و زبزرگی دم زنی گر بزرگی بگذر این راه و بترک خرده گیر
همچو خواجه تا شود شمع فلک پروانه ات
شمع دل را زنده دار و خویشتن را مرده گیر

۱۵۵

مهربانی کن و مه را بسها باز گذار	برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار
ذره بی سر و پا را بهوا باز گذار	تو که یک ذره نداری خبر از آتش مهر
راه آمد شد بستان بصبا باز گذار	چند چون مرغ کنی سوی گلستان پرواز
آن صنم را بمن بی سرو پا باز گذار	من چو بی یار سر از پای نمی دانم باز
منزل خویشتن امشب بگدا باز گذار	ای مقیم در خلوتگه سلطان آخر
همچونی در گذر از برگ و نوا باز گذار	از گل و بلبل اگر برگ و نوا می طلبی
چین گیسوی بتان گیر و خطا باز گذار	ز پی نافه چین گر بختا خواهی رفت
دردی درد بدست آر و دوا باز گذار	عاشقانرا بسجز از درد نباشد درمان
خون بیار از مژه چشم و حیا باز گذار	گرت از ابر گهر بار حیا می باشد
بادۀ صاف طلب دار و صفا باز گذار	هر که از مروه صفا می طلبد گو بصبح

چون دم از بحر زنم دیده خواجه گوید
که ازین پس سخن بحر بما باز گذار

۱۵۶

وز درد من خسته مغانرا بفغان آر	ای پیر مغان شربتم از درد مغان آر
رختم بسر کوی خرابات مغان آر	چون ره بحریم حرم کعبه ندارم
مخمور جگر سوخته را آب روان آر	مخمور دل فروخته را قوت روان بخش
پیرانه سرم آگهی از بخت جوان آر	تا کی کشم از پیر و جوان محنت و بیداد
پیغامم از آن نادره دور زمان آر	از حادثه دور زمان چند کنی یاد
اسرار دل سوخته از دل بزبان آر	ای شمع که فرمود که در مجلس اصحاب
پرواز کن و مرغ صراحی بمیان آر	ساقی چو خروس سحری نغمه برآرد
او را بمی روحفزا در طیران آر	چون طائر روحم ز قدح باز نیاید

رفتی و بجان آمد از درد دل ریش باز آی و دلم را خبر از عالم جان آر
 خواجو بصوحی چو می تلخ کنی نوش
 نقل از لب جان پرور آن پسته دهان آر

۱۵۷

ای دل ارسودای جانان داری از جان درگذر
 در حقیقت کفر و ایمان جز حجاب راه نیست
 با سرشک ما حدیث لؤلؤ لالا مگوی
 گر صفای مروه خواهی خاک یثرب سرمه ساز
 حکم و حکمت هر دو با هم کی مسلم گردد
 تا ترا دیو و پری سر بر خط فرمان نهند
 غرقه شو در نیستی گر عمر نوح آرزوست
 تا مسخر گرددت ملک سکندر خضر وار
 بگذر از بخت جوان و دامن پیران بگیر
 گرچه ذره وصل خورشید در فشانست هواست
 زخم را مرهم شمار و طالب دارو مباش
 تا بسینی آبروی یوسف کنعان ما
 عارض گلرنگ او بین وز شقایق دم مزین
 گر بمعنی ملک درویشی مسخر کرده‌ئی

تا بکی خواجو توان بودن بکرمان پای بند

سر بر آور همچو ایوب وز کرمان درگذر

۱۵۸

فتاده‌ام من دیوانه در غم تو اسیر
 بر آید از قلمم بوی مشک تاتاری
 چه خوابهای پریشان که دیده‌ام لیکن
 چنین که باز گرفتی زبان ز پرشش من
 اگر چنانکه توانی جدا شدن ز نظر
 ز بوستان نعیمم گزیر هست ولیک
 بیا و طره برفشان که بشکنم زنجیر
 اگر بوصف خطت شمه‌ئی کنم تحریر
 معبرم همه زلف تو می‌کند تعبیر
 زبان خامه ازین دل شکسته باز مگیر
 گمان مبر که توانی برون شدن ز ضمیر
 زدوستان قدیمم نه ممکنست گزیر

حکایت دل از آن رو کنم بدیده سواد که درد عشق فزون آید از بیان دبیر
اگر بنامه کنم وصف آه و زاری دل برآید از سر کلکم هزار ناله زیر
کند شکایت هجر تو یک بیک خواجو
بخون دیده گیرنده دمبدم تحریر

۱۵۹

قلم گرفتم و می خواستم که بر طومار تحیتی بنویسم بسوی یار و دیار
برآمد از جگرم دود آه و آتش دل فتاد در نی کلکم زآه آتش بار
امید بود که کاری برآید از دستم زپا فتادم و از دست برنیامد کار
اگرچه باد بود پیش ما حکایت تو برو نسیم و پیامی از آن دیار بیار
کدام یار که او بلبل سحرخوانرا زنوبهار دهد مژده جز نسیم بهار
زدور چرخ فتادم بمنزلی که صبا سوی وطن نبرد خاک من برون زغبار
خیال روی نگارین آن صنم هر دم کنم بخون جگر بریاض دیده نگار
دلم بسایه دیوار او بود مائل در آن زمان که گل قالب بود دیوار

میان او بکنارت کجا رسد خواجو

کزین میان نتواند رسید کس بکنار

۱۶۰

آشنای تو زیگانه و خویش چه خبر و آنک قربان رخت گشت زکیش چه خبر
هدف ناوک چشم تو ز تیغش چه زیان تشنه چشمه نوش تو ز نیشش چه خبر
هر کرا شیرزیش آید و شمشیر از پس چون بود کشته عشق از پس و پیشش چه خبر
گرچه هر دم بودم صبر کم و حسرت بیش مست پیمانه مهر از کم و بیشش چه خبر
اگر از خویش نباشد خبرم نیست غریب در جهان هر که غریبست ز خویشش چه خبر
از دل ریشم اگر بی خبری معذوری کانک مجروح نگشتست ز ریشش چه خبر
تو چنین غافل و جان داده جهانی ز غمت گرچه قصاص ز جان دادن میشش چه خبر

چه دهد شرح غمت در شب حیرت خواجو

شمع دلسوخته از آتش خویشش چه خبر

۱۶۱

زهی طناب سرا پرده تو گیسوی حور
 کجا بمنزل کزّ و بیان بری هودج
 علم چگونه زنی بر فضای عالم قدس
 چو این سراچه خاکی مقام عاریتست
 اگر بگلشن انظر الیک ره نبری
 بین که تخت سلیمان چگونه شد برباد
 زمهره بازی اختر کجا شود ایمن
 کمان حرص مکن زه که شهسوار اجل
 غلام همت صاحب‌دلان جانبازم
 بزن سریر توجه بیارگاه سرور
 از این طوافگه اهرمن نکرده عبور
 اگر برون نبری رخت از اینسرای غرور
 بعاریت نتوان گشت از این صفت مغرور
 کجا بگوش تو آید صغیر طایر طور
 اگرچه بود بفرمان او و حوش و طیور
 کسی که روی نهد پیش رای اوجیپور
 بنوک تیر برد چین از ابروی فغفور
 که در عطیه شکورند و در بلیه صبور

زجام کبر و ریا مست کی شود خواجو

کسی که در کنف کبریا بود مستور

۱۶۲

کار من شکسته بسامان رسید باز
 شاخ امید من گل صد برگ بار داد
 از بارگاه مکرمت عام خسروی
 آدم که آب کوثرش از دیده رفته بود
 دیوان کنون حکومت دیوان کجا کنند
 یکساله ره زطرف چمن دور بود گل
 یعقوب کو بکلبه احزان مقیم بود
 بی تاج مانده بود سر تخت سلطنت
 ای دل مباحش طیره که جانم زتیرگی
 چندین چه نالی از شب دیجور حادثات
 درد من ضعیف بدرمان رسید باز
 مرغ مراد من بگلستان رسید باز
 تشریف خاص بین که بدربان رسید باز
 چون گل بصحن گلشن رضوان رسید باز
 کانگشتری بدست سلیمان رسید باز
 لیکن بکام دوست بیستان رسید باز
 ناگه بوصل یوسف کنعان رسید باز
 و اکنون چه غم که سنجق سلطان رسید باز
 همچون خضر بچشمه حیوان رسید باز
 روشن برآ که صبح درفشان رسید باز

خواجو مسوز رشته جانرا زتاب دل

کان شمع شب‌فروز بایوان رسید باز

۱۶۳

برگ نسرین ترا بی خار می یابم هنوز
 دوش می گفتی که چشم ناتوانم خوشترست
 تانپنداری که بنشست آتش منصور از آنک
 از سرشک چشم فرهاد ای بسا لعل و گهر
 همچو خسرو جان شیرین باختم در راه عشق
 ماه کنعانم برفت از کلبه احزان ولی
 اول شب بود کان یار از شبستانم برفت
 جز نسیمی کان بچین زلف او بگذشت دوش
 گرچه خواجو شد مقیم خانقاه اما مدام
 خلوتش در خانه خمار می یابم هنوز

۱۶۴

چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز
 امروز در جهان بنیازست ناز ما
 عشاق را اگر بحرم ره نمی دهند
 محمود اگر چنانک مسخر کند دو کون
 رو عشق را بچشم خرد بین که ظاهرست
 ای رود چنگ زن که چو عودم بسوختی
 در دام زلف سرزدهات مرغ جان من
 سرو سهی که هست شب و روز در قیام
 خواجو نظر ببعد مسافت مکن که نیست
 راه امید بر قدم رهروان دراز

۱۶۵

بستیم دل در آن سر زلف دراز باز
 مرغی که بود بلبل بستانسرای شوق
 با ما اساس عربده و کین نهاده است
 گشتیم صید آن صنم دلنواز باز
 همچو تذرو گشت گرفتار باز باز
 آن چشم مست تیغ کش ترکناز باز

فلفل فکنده است بر آتش بنام ما
 اکنون که در کشاکش زلفت فتاده‌ایم
 مجنون دلش بحلقه زنجیر می‌کشد
 با دوستان زهر چه در بسته‌ئی زبان
 با ما بساز یکنفس آخر که همچو عود
 آن خال هندوئی سیه مهره باز باز
 ما و کمند عشق و شبان دراز باز
 دارد مگر بطره لیلی نیاز باز
 باز آی و برگشای سر دُرچ راز باز
 ما را بسوخت مطربه پرده‌ساز باز

خواجو دگر بدام غمت پای بند شد

محمود گشت فستنه روی ایاز باز

۱۶۶

کجا بود من مدهوش را حضور نماز
 مرا مخوان بنماز ای امام و وعظ مگوی
 چو صوفی از می صافی نمی‌کند پرهیز
 بساز مطرب مجلس نوای سوختگان
 اگر چو عود توام در نفس بخواهی سوخت
 بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید
 خیال زلف سیاه تو گر نگیرد دست
 تو در تنعم و نازی زما چه اندیشی
 اگر زخط تو چون موی سر بگردانم
 امید بنده مسکین بهیچ واثق نیست
 امید بنده مسکین بهیچ واثق نیست
 خرد مجوی زخواجو که اهل معنی را
 که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز
 که از نیاز نمی‌باشم خبر زنماز
 مباش منکر دُردیکشان شاهد باز
 که بلبل سحری می‌کند سماع آغاز
 مرا زساز چه می‌افکنی بسوز و بساز
 دو دیده‌ام نگر از شام تا سحر که باز
 که بر سر آرد ازین ظلمتم شبان دراز
 که ناز ما بنیازست و نازش تو بنماز
 ببند و چون سر زلفم بر آفتاب انداز
 مگر بلطف خداوندگار بنده‌نواز
 مگر بلطف خداوندگار بنده‌نواز
 نظر بعشق حقیقتی بود نه عقل مجاز

گذشت شعر ز شعری و شورش از گردون

چرا که از پی آوازه می‌رود آواز

۱۶۷

نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس
 نزد خسرو نبود هیچ شکر جز شیرین
 گر نه هدهد زسبا مژده وصل آرد باز
 نه مرا در غم عشق تو بجز ناله انیس
 پیش رامین نبود هیچ گل الا رخ ویس
 که رساند بسلیمان خبری از بلقیس

مهرورزان چو جمال تو بها می کردند
پیش چین سرزلف تو نیرزد بجوی
روی چون ماه ترا مشتری آمد بر جیس
نافه مشک ختا گرچه متاعیست نفیس
باغ دور از تو بر مدعیان فردوست
خار و خس برگ گل و لاله بود نزد خسیس

بر سر کوی خرابات مغان خواجو را

کاسه آنگاه شود پر که تهی گردد کیس

۱۶۸

ای مرغ خوش نوا چه فرو بسته‌ئی نفس
چون نغمه ساز گلشن روحانیان توئی
تا کی درین مزابل سفلی کنی نزول
اهل خرد متابعت نفس کی کنند
تنگ شکر بریزد ازین بوم شوره ناک
در راه مهر نیست بجز سایه همنشین
مستعجلی و روی بگردانده از طریق
با برهمن مگو سخن شرع بعد ازین
عمر عزیز چون بهوس صرف کرده‌ئی
آزاد باش و بنده احساس کس مشو

برکش زطرف پرده سرا ناله جرس
خاموش تا بچند نشینی درین قفس
قانع مشو زروضه رضوان بخار و خس
شاه جهان چگونه شود بنده عس
پرواز کن وگر نه بتنگ آئی از مگس
در کوی عشق نیست بجز ناله همنفس
مستسقی و جان بلب آورده در ارس
وزاهرمن مجو صفت عرش ازین سپس
جان عزیز را مده آخر درین هوس
کازاده آن بود که نگرده اسیر کس

خواجو ترا چو ناله بفریاد می رسد

دریاب خویش را و بفریاد خویش رس

۱۶۹

رخت شمع شبستان می نهندش
اگر شد چین زلفت مجمع دل
گدائی کز خرد باشد مبرا
چمن دوزخ بود بی لاله رویان
قدح کو گوهر کانت در اصل
می روشن طلب در ظلمت شب
هر آن کافر که او قربان عشقست
لبت لعل بدخشان می نهندش
چرا جمعی پریشان می نهندش
بشهر عشق سلطان می نهندش
اگر خود باغ رضوان می نهندش
بمعنی جوهر جان می نهندش
که عین آب حیوان می نهندش
بکیش ما مسلمان می نهندش

وگر بر عقل چیزی هست مشکل بتزد عشق آسان می‌نهندش
اگر صاحب‌دلی خواجو چه نالی
از آن دردی که درمان می‌نهندش

۱۷۰

آه از آن یار که نبود خبر از یارانش داد از آنکس که نباشد غم غمخوارانش
یاری آن نیست که آگاه نباشد از یار یار باید که بود آگهی از یارانش
زورمندی که گرفتار نشد در همه عمر چه خبر باشد از احوال گرفتارانش
خفته در خوابگاه اطلس دیبا با دوست نبود آگهی از دیده بیدارانش
از طبیبی نتوان جست دوی دل ریش که نباشد خبر از علت بیمارانش
می‌پرستی که بود بیخبر از جام‌الست چه تفاوت کند از طعنه هشیارانش
تیر باران بلا را من مسکین سپرم وانک شد غرقه نباشد خبر از بارانش
ما دگر نام خریداری یوسف نبریم که عزیزان جهانند خریدارانش
تا شد از نرگس میگون تو خواجو سرمست
خوابگاه نیست برون از در خمارانش

۱۷۱

رقم زغالیه برطرف لاله‌زار مکش زنافه ختنی نقش بر عذار مکش
بخون دیده ما ساعد نگارین را بیا و رنگ کن و زحمت نگار مکش
بقصد کشتن ما خنجر جفا و ستم اگر چنانک کشی تیغ انتظار مکش
زبار خاطر ای ساربان تصوّر کن مکن شتاب و شتر را بزیر بار مکش
چو نیست پای برون رفتن زمزل دوست بخنجرم بکش و ناقه را مهار مکش
چو از رخس گل صدرگ می‌توان چیدن مرو بطرف گلستان و رنج خار مکش
مدام چون زمی عشق مست و مدهوشی بریز باده و درد سر خمار مکش
گرت زغیرت بلبل خبر بود چو صبا بیوستان مرو و جیب شاخسار مکش
بروزگار توان یافت کام دل خواجو
بترک کام کن و جور روزگار مکش

۱۷۲

ای دل مکن انکار و از این کار میندیش
در کام نهنگان شو و کامی بکف آور
با شوق حرم سرمکش از تیغ حرامی
مارست غم عشقش و او گنج لطافت
گر زانک توئی نقطه پرگار محبت
چون دست دهد پرتو انوار تجلی
در عشق چو قربان شوی از کیش برون آی
گر جان طلبد یار دل یار بدست آر

خواجو اگر ت سرپرود در سر این کار

انکار مکن وز غم این کار میندیش

۱۷۳

برده از رخ بفکن ای خود پرده رخسار خویش
بر سر بازار چین باسنبل سودا گرت
نرگس بیمار خود را گاه گاهی باز پرس
چون نمی بینی کسی کوجز تومی گوید سخن
ایکه در عالم بزیبائی و لطفت یار نیست
ما بجشم خویش رخسار تو نتوانیم دید
کار ما اندیشه بی خویشی و بی کیشی است
خویش را خواجو بشناسد گرچه او را قدر نیست

چون زخویش و آشنا بیگانه شد باشد غریب

گر کند بیگانگانرا محرم اسرار خویش

۱۷۴

بشهر یار بگوئید حال این درویش
مدد کنید که دورست آب و ما تشنه
مگر دروغ ندارند آبی از درویش
مگر دروغ ندارند آبی از درویش

اگر تو زهر دهی همچو شهد نوش کنم
بنوک ناوک چشم تو هر که قربان شد
از آستان تو دوری نکردم اندیشه
اگر گرفت دلم ترک خویش و بیگانه
بعشه آهوی روباه باز صیادت
بیا و پرده برافکن که هست خواجه را
شکب کم زکم و اشتیاق بیش از بیش

۱۲۵

بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع
حدیث سوز درون از زبان نی بشنو
بسچشم آهوی لیلی نظر کن مجنون
برو طیب و صداعم مده که مخمورم
بیا و جام عقارم بده که تا بودم
چگونه از خط حکم تو سر بگردانم
شدی و بیتو بهر شارعی که بگذشتم
برروشنی نتوان بار بر شتر بستن
برقعۀئی دل ما شاد کن که در غم تو
مرا از آنچه که گیرد حرامی از پس و پیش
بمهد خاک برد با تو دوستی خواجه
که شیر مهر تو خوردست در زمان رضاع

۱۲۶

بیار باده که وقت گلست و موسم باغ
دماغ عقل معطر کن از شمامۀ می
گهی زاغ شب از آشیان کند پرواز
اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید
بر آتش رخ گل آب می فشانند میغ
زمهر بر دل پر خون لاله بنگر داغ
بود که بوی عفافش برون رود زدماغ
زعکس باده چو چشم خروس کن پر زاغ
چرا که باغ برافروخت از شکوفه چراغ
وز آب آینه گون زنگ می زداید ماغ

بین که مرغ چمن دمبدم هزار سلام
 زرهگذار نسیم بهار رنگ آمیز
 خوشا بطرف گلستان شراب نسرين بوی
 چو راغ را شود از لاله شُقه خون آلود
 مگو حکایت پیمان و نام توبه مبر
 بدست باد صبا می کند بیابان ابلاغ
 شدت ساحت بتان چو کلبه صباغ
 زدست لاله عذاران عنبرین اصداد
 بخون لاله بیاید گرفت دامن راغ
 که نیست از می و پیمانام بتوبه فراغ
 بصرن باغ قدح نوش و غم مخور خواجو
 که آنک باغ بنا کرد برنخورد از باغ

۱۷۷

چون آتش خور شعله زد از شیشه شفاف
 گریاد صبا مشک نسیمت عجب نیست
 منعم مکن ای محتسب از باده که صوفی
 میخواره سر مست بدنیا نکند میل
 صید صلحا می کند آن آهوی صیاد
 هر دم که شود دُرَج عقیقت گهر افشان
 آنکس که دل از هر دو جهان در کرم بست
 کام دل درویش جزین نیست که گاه
 آن به که زبان در کشم از وصف جمالت
 نقد دل مغشوش بیازار تو بردیم
 در آب مسعد فکن آن آتش نشاف
 کاهوی شب افتاد کنون نافه اش از ناف
 بی جام مصفا نتواند که شود صاف
 دیوانه مدهوش زدانش نزنند لاف
 خون عقلا می خورد این غمزه سیاف
 گوهر زحیا آب شود در دل اصداف
 بروی چه بود گر بگشائی در اعطاف
 دروی نگردد شاه جهان از سر الطاف
 زیرا که بکنش نرسد خاطر و صاف
 گرفتند که کس قلب نیارد بر صراف

خواجو بملامت زدرت باز نگرود

عقا نتواند که نشیمن نکند قاف

۱۷۸

شمیم باغ بهشتت یا نسیم عراق
 برون زخامه که اوهم زبان بود ما را
 ترا بقتل احبا مؤاخذت نکند
 در آن زمان که بود قالبم عظام رمیم
 بتلخی ارچه بشد خسرو از جهان او را
 که گشت زنده زانفاس او دل مشتاق
 که دستگیر تواند شد از سر اشفاق
 مگر بخون شهیدان ضرب تیغ فراق
 کنند نفحه عشقت زخاکم استنشاق
 حلاوت لب شیرین نمی رود زمذاق

تو آفتاب بلندی ولی برون زروال
دلم زبهر چه باطره تو بندد عهد
کسی که سرور جادوگران بود پیوست
ترا که این همه قول مخالفست رواست
نوازشی بکن از اصفهان که گشت روان
کمال رتبت خواجه همین قدر کافست
که هست بنده‌ئی از بندگان بواسحق

۱۷۹

ای سرو خرامنده بستان حقایق
بر گلبن ایجاد توئی غنچه خندان
منزلگه انس تو سراپرده قدست
بیرو نرود راه تو بی ترک مقاصد
رخش امل از عرصه تقلید برون ران
در کوکبه‌ات خیل و حشم چیست مخائل
چون کعبه خلقت بوجود تو شرف یافت
آنکس که گدای در میخانه عشقت
آزاد شو از سبزه این سبز حدائق
در گلشن ابداع توئی برگ شقائق
تا چند شوی ساکن این تیره مضائق
حاصل نشود کام تو بی قطع علائق
تاخیمه زنی بر سر میدان حقائق
شد در راه تو خرگاه وخیم چیست عوائق
باید که شوی قبله حاجات خلایق
بر خسرو عقلست بصد مرتبه فائق

خواجه بحر سر مکش از مرغ صراحی

زیرا که بشبگیر بود بلبله لائق

۱۸۰

ای کرده تیره شب را بر آفتاب منزل
تا در درون چشم خرگاه زد خیالت
باید که رحمت آرد آنکو شراب دارد
ره چون برم بکویت زانرو که نادر افتد
یک ذره مهر رویت خالی نگردد از دل
دلرا زچین زلفت بر مشک ناب منزل
مه را بسان ماهی بینم در آب منزل
بر تشنه‌ئیکه باشد او را سراب منزل
در آشیان عتقا کرده ذباب منزل
زیرا که گنج باشد کنج خراب منزل

بنگر در اشک مستان عکس جمال ساقی همچون قمر که سازد جام شراب منزل
 خواجو که غرقه آمد در ورطه جدائی
 بر ساحل وصال بیند بخواب منزل

۱۸۱

مرا که راه نماید کنون بخانه دل که خاک راهم اگر دل دهم بخانه گل
 من آن نیم که ز دینار با شدم شادی اگر چه بنده باقبال می شود مقبل
 چو سرو هر که بر آورد نام آزادی دلش کجا بسهی قاتان شود مائل
 مرا قتل نبیند کسی بضرب تیغ مگر گهی که زمن منقطع شود قاتل
 برآه بادیه مستقی جمال حرم بود لبالبش از آب دیدگان منزل
 ز چشم ما نرود کاروان بوقت رحیل بحکم آنکه ز سیلاب نگذرد محمل
 اگر چه بر گذرت سائلان بسی هستند چو آب دیده ما نیست در رخت سائل
 بملک دانش اگر حکم و حکمتت باید مقیم عالم دیوانگی شوای عاقل
 چو وصل و هجر حجابست پیش اهل سلوک ازین حجاب برون آی تا شوی واصل
 مفارقت متصور کجا شود ما را که نیست هر دو جهان در میان ما حائل

کسی که در حرم جان وطن کند خواجو
 بود هر آینه از ساکنان کعبه دل

۱۸۲

باغبان گو برو میماکز گل بدم سرد سحر باز نیاید بلبل
 جیدا باده گلرنگ بهنگام صبح از کف سرو قدی گلرخ مشکین کا کل
 در بهاران که رساند خبر کبک دری بجز از باد بهاری بدر خرگه گل
 بنگر از ناله شبگیر من و نغمه مرغ دشت پر زمزمه و طرف چمن پر غلغل
 گر صبا سلسله بر آب نهد فصل ربیع از چه بر گردن قمری بود از غالیه غل
 باد نوروز چو برخاست نیازند نشست بلبلان بی گل و مستان صبوخی بی مل
 مطرب آن لحظه که آهنگ فرو داشت کند ز ندش بلبله گلبنگ که قل قل قل قل
 ای زیادام تو در عین خجالت نرگس وی زگیسوی تو در حلقه سودا سنبل
 آن سر زلف قمرسای شب آسا را بین همچو زاغی که زند در مه تابان چنگل

هر چه خوبان جهانرا به دلارائی برد جزو بود آن همه و حسن جهانگیر تو کُل
دست گیرید که خواجو که دلش رفت برود
بارش افتاده و گشتست اسیر سر پل

۱۸۳

یا مُسرع الشمال اذا تحصل الوصول
از تشنگان بادیۀ هجر یاد کن
یارب چنین که اختر و صلت غروب کرد
خواهم که سوی یار فرستم خبر و لیک
از چشم ما برون نزنند خیمه ساربان
عمری که بیتو می گذرانند ضایعت
دل می نهم ببند تو گر می بری اسیر
جان می کنم فدای تو گر می کنی قبول

گفتم کنم معانی عشق ترا بیان
فضلی که جز عقیله نباشد بود فضول

۱۸۴

مقاربت نشود مرتفع ببعد منازل
چو هست عهد مودّت میان لیلی و مجنون
در آن مصاف که جان تازه گردد از لب خنجر
کسی که خاک شود در میان بحر مودّت
ترا که کعبه طواف حرم کند بحقیقت
ببخش بر دل مستقیان وادی فرقت
اگر چه هیچ و سلیت بحضرت تو ندارم
سواد خط تو بیرون نمی رود ز سویدا
مرا نصیحت دانا بعقل باز نیارد
اگر زشتست تو باشد بزَن خدنگ زره سم
که بعد در ره معنی نه مانعست و نه حائل
چه غم ز شدّت اعراب و اختلاف قبائل
قتیل عشق نمیرد مگر نغیبت قاتل
گمان مبر که بردباد از و غبار بساحل
چه احتیاج بسیر و سلوک و قطع منازل
که کرده اند لبالب بخون دیده مراحل
هوای روی توام هست بهترین وسائل
خیال خال تو خالی نمی شود ز مخائل
که اقتضای جنون می کند ملامت عاقل
وگر ز دست تو باشد بیار زهر هلاهل

نوای نغمۀ خواجو شنو بگاه صبحی

چنانک وقت سحر در چمن خروش عنادل

۱۸۵

مرا که نیست بخاک درت امید وصول
 اگر وصال تو حاصل شود بجان بخرم
 چنین شنیده‌ام از پرده ساز نغمه شوق
 خموش باش که با کشتگان خنجر عشق
 بر اهل عشق فضیلت بعقل نتوان جست
 بروز حشر سر از موج خون برون آرد
 گذشت قافله و ما گشوده چشم امید
 میان ما و شما حاجت رسالت نیست
 مفارقت نکنم دیگر از حریم حرم
 چو ره نمی‌برم از تیرگی بآب حیات

ببوس دست مقیمان درگهش خواجو
 بود که راه دهندت بیارگاه قبول

۱۸۶

شب رحیل زافغان خستگان مراحل
 مکش زمام شتر ساربان که دلشدگان را
 سرشک دیده که میرانم از پی تو مرانش
 تنم مقیم مقامست و جان بمرحله عازم
 بخامه هر که نویسد فراق نامه ما را
 نسیم روضه خلدست یا شمیم احبّا
 بسا که در غم عشق تو ابن مقله چشمم
 سرم بنعل سمندت متوّ جست و تو فارغ
 اگر نه با تو نشینم مرا ز عشق چه باقی
 زبان خامه قلم گشت در بیان جدائی

سزد که دست بشویند از آب چشم تو خواجو
 که هست آتش دل غالب و سرشک تو نازل

کجا بمنزل قربت بود مجال نزول
 ولی عجب که رسد کام بیدلان بحصول
 که ضرب سوختگان خارج اوفتد زاصول
 خلاف عقل بود درس گفتن از معقول
 که عقل و فضل درین ره عقیده است و فضول
 کسیکه گشت به تیغ مفارقت مقتول
 که کی زگوشه محمل نظر کند محمول
 چو انقطاع نباشد چه احتیاج رسول
 گرم بکعبه وصل افتد اتفاق وصول
 شدست جان من تشنه از حیات ملول

مجال خواب نیابند ساکنان محامل
 کشیده است سر زلف دلبران بسلاسل
 چرا که شرط کریمان بود اجابت سائل
 سرم ملازم بالین و دل بقافله مائل
 عجب که آتش نی درنیفتدش با نامل
 شعاع نور جبینست یا فروغ مشاعل
 نوشت بر ورق زر بسیم ناب رسائل
 دلم بیند کمندت مقیدست و تو غافل
 وگر نه روی تو بینم مرا ز دیده چه حاصل
 نرفت قصه پایان و رفت عمر بیاطل

۱۸۷

هرگه که زخرگه بچمن بار دهد گل
ای خادم یاقوت لب لعل تو لؤلؤ
تاکی کند آن غمزۀ عاشق کش معلول
گر نرگس مست نکند ترک تعدی
شرح شکن زلف تو بایست مطول
آن صورت آراسته را بیش میارای
محمل مبر از منزل احباب که ما را
المُفرم یستغرق فی البَحر غریقاً
هر لحظه که خاموش شود ماه مغنی
ای آنکه جمال از رخ زیبای تو جزو است
نرگس نکند خواب خوش از غلغل بلبل
وی هندوی ریحان خط سبز تو سنبل
در کار دل ریش من خسته تعلل
چندین چه کند زلف دراز تو تطاول
کوتاه کنم تا نکشد سر بتسلل
کانجا که جمالت چه حاجت بتجمل
یکدم نبود بار فراق تو تحمل
واللآثم کالنائم فی الساحل یغفل
از مرغ صراحی شنوم نعره که قل قل
غمهای جهان جزو و غم عشق تو شد کل

بر باد هوا باده میماید که خواجو

از ملل نشود بی خبر الا بتامل

۱۸۸

چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده ایم
خلوت نشین کوی خرابات گشته ایم
شوریدگان حلقۀ زنجیر عشق را
ما را اگرچه کس به پیشیزی نمی خرد
از ما مپرس نکته معقول از آنک ما
ادرار ما روان زدل و دیده داده اند
گر خواب ما بزرگس پر خواب بسته می
در راه مهر سایۀ دیوار محرمست
تسبیح و خرقه در سر زَنار کرده ایم
تا خرقه رهن خانه خمار کرده ایم
انکار چون کنیم چو این کار کرده ایم
نقد روان فدای خریدار کرده ایم
پیوسته درس عشق تو تکرار کرده ایم
هر دم که یاد اجرای و ادرار کرده ایم
ما فتنه را بعهد تو بیدار کرده ایم
زان همچو سایه روی بدیوار کرده ایم

خواجو زیار اگر طلب کام دل کنند

ما کام دل فدای رخ یار کرده ایم

۱۸۹

زروی خوب تو گفتم که پرده برفکنم
ولی چو در نگرم پرده رخ تو منم

مرا زخویش بیک جام باده باز رهان
 بجز نسیم صبا ای برادران عزیز
 چون زان دو نرگس میگون بیان کنم رمزی
 اگر نصیب نبخشی زلاله و سمنم
 گهی که بلبل روح از قفس کند پرواز
 در آن نفس که مرا از لحد برانگیزند
 اگر خیال تو آید بپرسش روزی
 نهاده‌ام سر پرشور دائماً بر کف
 چون شمع مجلس اگر دم برآرم از سر سوز
 که جام باده رهائی دهد زخویشتم
 که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم
 کسی که گوش کند مست گردد از سخنم
 زدور باز مدار از تفرّج چمنم
 زخم اگر نه در این دم صغیر شوق زخم
 حدیث عشق تو باشد نوشته بر کفتم
 بجز خیال نیابد نشانی از بدنم
 بدان امید که در پای مرکب فکنم
 برآرد آتش عشقت زبانه از دهنم
 اگر چو زلف کژ بر شکستم از خواجو
 گمان میر که توانم که از تو بر شکتم

۱۹۰

ترا که گنج گشودی ز زخم مار چه غم
 اگر هزار فعان کرده است بلبل مست
 معاشری که مدام از قدح گزیرش نیست
 در آنزمان که شود وصل معنوی حاصل
 میان لیلی و مجنون چو قرب جانی هست
 ز روزگار میندیش و کار خویش بساز
 بزیر بار غم از پست گشته‌ام غم نیست
 ترا چه غم بود از درد ما که سلطانرا
 چو شاخ گل بکف آید زنوک خار چه غم
 چو غنچه پرده براندازد از هزار چه غم
 چو می زجام فرح نوشد از خمار چه غم
 بصورت از نشوی زائر مزار چه غم
 اگر چنانک بود دوری دیار چه غم
 چو روزگار برآمد ز روزگار چه غم
 مرا که ترک شتر کرده‌ام زبار چه غم
 زرنج خاطر درویش دلفگار چه غم
 درین میان که گرفتار عشق شد خواجو
 گرش مراد نهد چرخ در کنار چه غم

۱۹۱

روزگاری روی در روی نگاری داشتم
 همچو بلبل می‌خروشیدم بفصل نوبهار
 راستی را با رخس خوش روزگاری داشتم
 زانک در بستان عشرت نوبهاری داشتم
 کز میان قلزم محنت کنارم داشتم
 خوف غرقابم نبود و بیم موج از بهر آنک

از کمین سازان کسی نگشود بر قلبم کمان
گر غم خون جگر می خورد هیچم غم نبود
در نفس چون بادم از خاطر برون بردی غبار
داشتم یاری که یکساعت زمن غیبت نداشت
چرخ بدمهرش کنون کز من بدستان در ربود
همچو خواجو با بد و نیک کم کاری نبود
لیک با او داشتم گر زانک کاری داشتم

۱۹۲

در جهان وقف حریم حرم او کردیم
چون خضر دست ز سرچشمه حیوان شستیم
آنک از درد دل خسته دلان آگه نیست
بی عتا و الم نتوانیم نشست
آن همه نامه نوشتیم و جوابی ننوشت
زان جفا جوی ستمگاره نداریم شکیب
اگر از سگه او روی نتاییم مرنج
پیش آن لعبت شیرین نفس از غایت شوق
یارب آن خسرو خوبان جهان آگه بود
مردم دیده هندو وش دریائی را

در دم صبح که خواجو ره مستان می زد

ای بسا ناله که بر زیر و بزم او کردیم

۱۹۳

من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم
دیشب آندل که بزنجیر نگه نتوان داشت
این خیالست که درگرد سمند تورسم
هر که با زلف گرهگیر تو پیوندی ساخت
من نه امروز بدام تو در افتادم و بس
کارم از دست برون رفت که گیرد دستم
بیخود آوردم و در حلقه زلفت بستم
زانک چون خاک بزیر سم اسبت پستم
ببریدم زهمه خلق و درو پیوستم
که گرفتار غم عشق توام تا هستم

تا برفتی نتوانم که شبی تا دم صبح
پیش ازینم هدف تیر ملامت مکنید
از دل و دیده درودت ز قفا نفرستم
که برون رفت عنان از کف و تیر از شستم
گر کنم جامه بخونابه نمازی چه عجب
که زجان دست بخون دل ساغر شستم

باز خواجو که مرا کوفته خاطر می داشت

بسرگرفتم زدل سوخته و وارستم

۱۹۴

مردیم در خمار و شرابی نیافتیم
کردیم حال خون دل از دیدگان سؤال
گشتیم عرق آتش و آبی نیافتیم
لیکن بجز سرشک جوابی نیافتیم
تا چشم مت یار خرابی بنا نهاد
همچون دل شکسته خرابی نیافتیم
رفتیم در هواش و بر خاک کوی او
بردیم آب خویش و مآبی نیافتیم
جان را بسواه بادیه از تاب تشنگی
کردیم بی حجاب نظر در رخت ولیک
در ده قدح که جز دل بریان خون چکان
در بزمگاه عشق کبابی نیافتیم
کردیم بی حجاب نظر در رخت ولیک
روی ترا بجز تو حجابی نیافتیم

خاک درت شدیم چو خواجو بحکم آنک

برتر زدرگه تو جنابی نیافتیم

۱۹۵

من بیدل نگر از صحبت جانان محروم
خضر سیراب و من تشنه جگر در ظلمات
تم از درد بجان آمده و زجان محروم
چون سکندر زلب چشمه حیوان محروم
در کف دیو فتادست و سلیمان محروم
جان من خون شده ازرنج وز درمان محروم
همه در بندگی و بنده ازینسان محروم
بال و پر سوخته وزشمع شبستان محروم
بنده تاکی بود از حضرت سلطان محروم
کو بماند زگل و طرف گلستان محروم
رحمت آرید بر آن مرغ سحر خوان چمن

عیب خواجو نتوان کرد اگرش جان عزیز

همچو یعقوب شد از یوسف کنعان محروم

۱۹۶

داریم دلی پرغم و غمخوار نداریم
 ما را نه زدین آر بشارت نه زدینار
 تا منزل ما کوی خرابات مغان شد
 بیدار بسر بردن و تا روز نخفتن
 بازاری از آنیم که با ناله و زاری
 از ما سخن یار چه پرسید که یکدم
 ما را بجز از آه سحر هم نفسی نیست
 در دل بجز آزار نداریم ولیکن
 باز آی که بی روی تو ای یار سمن بوی
 آزدن و بیزار شدن شرط خرد نیست
 وز مستی و بیخویشتی عار نداریم
 کاندیشه زدین و غم دینار نداریم
 خلوت بجز از خانه خمتاز نداریم
 سودی نکند چون دل بیدار نداریم
 داریم سری و سر بازار نداریم
 بی یار نشیم و خبر از یار نداریم
 زیرا که جز او محرم اسرار نداریم
 مرهم بجز از یار دلازار نداریم
 برگ سمن و خاطر گلزار نداریم
 بیزار شو چون ز تو آزار نداریم

باز هیچکس انکار نداریم چو خواجو

ز آن روی که با هیچکسی کار نداریم

۱۹۷

تا چند بشادی می غمهای تو نوشم
 هر چند که زلفت دل من گوش ندارد
 عییم مکن از دود دلم در جگر افتاد
 چون چنگ زه جان کشدم چون نخراشم
 خلقی ز فغانم بفغانند ولیکن
 دیشب خبرم نیست که شاگرد خرابات
 پر کن قدحی زهر هلاهل که بیکدم
 تا جان بودم زان می چون خون سیاوش
 از خلق جهان کسوت سودای تو پوشم
 من سلسله زلف ترا حلقه بگو شم
 با این همه آتش نتوانم که نجوشم
 چون عود ره دل زندم چون نخروشم
 این طرفه که می نالم و پیوسته خموشم
 چون از در میخانه بدر برد بدوشم
 بر یاد لب لعل تو چون شهد بنوشم
 جامی بهمه مملکت جم نفروشم

در میکده گر زهد فروشم چو تو خواجو

دانم که بیک جو نخرد باده فروشم

۱۹۸

ببلبلان که رساند نسیم باغ ارم
 بتشنگان که دهد آب چشمه زمزم

مقیم در طیرانست مرغ خاطر ما
 مرا بناوک مژگان اگر کشی غم نیست
 بنامه بهر جگر خستگان دود فراق
 کجا بطعنه دشمن زدوست برگردم
 گرم عنایت شه دستگیر خواهد بود
 بیار نکهت جان بخش بوستان وصال
 کسی که ملک خرد باشدش بزیر نگین
 بگرد کوی تو همچون کبوتران حرم
 شهید تیغ غمت را زنوک تیر چه غم
 بساز شربتی آخر ز آب چشم قلم
 که غرق بحر مودت نترسد از شبنم
 منم کنون و سرخاکسار و پای علم
 که جان فدای تو باد ای نسیم عیسی دم
 زجام می ندهد جرعه‌ئی بملکت جم

چگونه در ره مستی قدم نهد خواجو

اگر نه بر سر هستی نهاده است قدم

۱۹۹

چو بر کشی علم قربت از حریم حرم
 ندانم این نفس روح بخش روحانی
 رقوم دفتر دیوانگی نکو خواند
 مسخرت نشود تختگاه ملک وجود
 مرا که گنج غمت هست در خرابه دل
 بدور باش فراقم زخویش دور مدار
 کنون که کشتی عمرم فتاده در غرقاب
 چو صید عشق شدم از حرامیم غم نیست
 زما بیادیه یاد آر از طریق کرم
 شمیم باغ بهشتت یا نسیم ارم
 کسی که بر دلش از بیخودی زدند رقم
 مگر گهی که زنی خیمه بر جهان عدم
 چرا بیی درمی سرزنش کنی چو دُرم
 اگر چنانک کنی قتل من بتیغ ستم
 کجا بساحل شادی رسم زورطه غم
 که هیچکس نکند قصد آهوان حرم

چه خیزدارنشانی چو خاک بشد خواجو

غبار خاطر او را بآب چشم قلم

۲۰۰

اکنون که از بهشت نشان می دهد نسیم
 انفاس دوستان دمد از باد بوستان
 نام نعیم خلد مبر زانک در بهشت
 آن درد نیست بر دل ریشم که تا بحشر
 و صلح مده بیاد که اهل جحیم را
 در موسمی چنین که روان پرورد نسیم
 نبود ورای وصل بهشتی رخان نعیم
 امکان آن بود که علاجش کند حکیم
 اندیشه بهشت عذابی بود الیم

ما را امید رحمت و بیم عذاب نیست کازاد گشته‌ایم زبند امید و بیم
از ما عنان مکش که خلاف کرم بود گر زانک از گذا متنفّر بود کریم
ما در ازل حدیث تو تکرار کرده‌ایم آری حدیث دوست کلامی بود قدیم
شیرین اگر بخرگه خسرو کند مقام فرهاد در محبت شیرین بود مقیم

خواجوزسیم اشک مکن یک زمان کنار

باشد که وصل دوست میسر شود بسیم

۲۰۱

کشتی ماکو که ما زورق در آب افکنده‌ایم در خرابات مغان خون را خراب افکنده‌ایم
جام می را مطلع خورشید تابان کرده‌ایم وز حرارت تاب دل در آفتاب افکنده‌ایم
با جوانان بر در میخانه مست افتاده‌ایم وز فغان پیر مغان را در عذاب افکنده‌ایم
شاهد میخوارگان گو روی بنمای از نقاب کاین زمان از روی کار خود نقاب افکنده‌ایم
محتسب اسب فضیحت بر سر ما گومران گر برندی در جهان خر در خلاب افکنده‌ایم
آبروی ساغر از چشم قدح پیمای ماست گر بی بی آبی سپر بر روی آب افکنده‌ایم
ما که از جام محبت نیمه مست افتاده‌ایم کی بهوش آئیم کافیه در شراب افکنده‌ایم
گوشه دل کرده‌ایم از بهر میخواران کباب لیکن از سوز دل آتش در کباب افکنده‌ایم

غم مخور خواجه که از غم خوابرا بینی بخواب

زانک ما چشم امید از خورد و خواب افکنده‌ایم

۲۰۲

با لعل او زجوهر جان درگذشته‌ایم با قامتش زسرو روان درگذشته‌ایم
پیرانه سر بعشق جوانان شدیم فاش وز عقل پیرو بخت جوان درگذشته‌ایم
از ما مجوی شرح غم عشق را بیان زیرا که ما زشرح و بیان درگذشته‌ایم
چون موی گشته‌ایم ولیکن گمان مبر کز شاهدان موی میان درگذشته‌ایم
در آتشیم بر لب آب روان ولیک از تاب تشنگی زروان درگذشته‌ایم
از ما نشان مجوی و مبر نام ماکه ما از بیخودی زنام و نشان درگذشته‌ایم
تا در هوای کوی تو پرواز کرده‌ایم چون نسر طائر از طیران درگذشته‌ایم

بر هر زمین که بی تو زمانی نشسته‌ایم صدباره از زمین و زمان درگذشته‌ایم
 خواجه اگر چنانک جهانست از علو
 زو درگذر که ما ز جهان درگذشته‌ایم

۲۰۳

ایدل از خواهی بدولخانه جانت برم ورحدیت جان نگوئی پیش جانانت برم
 شمسه ایوان عقلی ماه برج عشق باش تا پیروزی برین پیروزه ایوانت برم
 گر چنان دانی که از راه خطا بگذشته‌ئی پای در نه تا بخلوتخانه خانت برم
 گوهر شهوار خواهی بر لب بحر آرمت دامن گل بایدت سوی گلستانت برم
 هیچ در دست نه وزدربان نیاری گذشت بگذر از سر تا بشادروان سلطانت برم
 از کف دیو طبیعت باز گیر انگشتی تا بگیرم دست و بر تخت سلیمانت برم
 نفس کافر کیش را اگر بنده فرمان کنی هرچه فرمائی شوم تسلیم و فرمانت برم
 درگذر زین ارقم نه سر که گردل خواهدت دست گیرم بر سر گنجینه جانت برم
 گر شوی با من چو آه صبحگاهی همفس از دل پر مهر بر ایوان کیوانت برم
 چون درین راه از دربتخانه می‌یابی گشاد مست و لایعقل درآ تا پیش رهبانت برم

ور جداگردی زخواجهو با بهشتی پیکران

از پی نزهت بصحن باغ رضوانت برم

۲۰۴

ما قدح کشتی و دل را همچو دریا کرده‌ایم چون صدف دامن پر از لؤلؤی لالا کرده‌ایم
 خرقه صوفی بخون چشم ساغر شسته‌ایم دین و دنیا در سر جام مصفا کرده‌ایم
 عیب نبودگر ترنج از دست شناسیم از آن کز سر دیوانگی عیب زلیخا کرده‌ایم
 تا سواد خط مشکین تو بر مه دیده‌ایم سر سودای ترا نقش سویدا کرده‌ایم
 وصف گلزار جمالت در گلستان خوانده‌ایم بلبل شوریده را سرمست و شیدا کرده‌ایم
 راستی را تا بیالای تو مائل گشته‌ایم خانه دل را چو گردون زیروبالا کرده‌ایم
 هر شبی از مهر رخسار تو تا هنگام صبح دیده اختر فشانرا در ثریا کرده‌ایم
 با شکنج زلف مشک آسای عنبر سای تو هیچ بوئی می‌بری کامشب چه سودا کرده‌ایم

اشک خواجه دامن دریا ازان گیرد که ما

از وطن با چشم گریان رو بدریا کرده‌ایم

۲۰۵

ای تنم کرده زغم موئی و در مو زده خم
گر دلم باک ندارد زغم عشق چه باک
هم دل گرم کرم نیست درین ره همدل
پیش چشم زحیا آب شود چشمه نیل
ای بصدوجه رخ خوب تو وجهی زبهشت
چون کنم وصف جمالت که دورویست ورق
من بغوغای رقیب از سر کویت نروم
از تو چون صبر کنم زانک نگرده ممکن
وی دلم یک سرمو وز سرموئی شده کم
ور غمم دست ندارد زدل خسته چه غم
هم دم مرد گرم نیست درین غم همدم
وانگه از نیل سرشکم برود آب بقم
وی بصد باب سرکوی تو بابی زارم
چون دهم شرح غمت چون دو زبانست قلم
زانک بی خون حرامی نبود وصل حرم
صبر درویش زالطاف خداوند کرم

خیز خواجه که چو پرگار بسر باید گشت

هر که در دایره عشق نهادست قدم

۲۰۶

آن ماه پری رخ را در خانه نمی بینم
بینم دو جهان یکموی از حلقه گیسویش
گنجیست که جز جانش ویرانه نمی یابم
از خویش زیخویشی بیگانه شدم لیکن
هر چند که جانانه در دیده باز آید
چون دانه ببیند مرغ از دام شود غافل
چندانک بسرگردم چون اشک درین دریا
اینست که مجنونرا دیوانه نهد عاقل
تخفیف کن از دورم ساقی دو سه پیمانه
وین طرفه که بی رویش کاشانه نمی بینم
وز گیسوی او موئی در شانه نمی بینم
شمعیست که جز عقلش پروانه نمی بینم
جز خویش در آن حضرت بیگانه نمی بینم
تا دیده نمی دوزم جانانه نمی بینم
من در ره او دامی جز دانه نمی بینم
جز اشک درین دریا دُر دانه نمی بینم
ورنی من مجنونش دیوانه نمی بینم
کز غایت سرمستی پیمانه نمی بینم

بفروش بمی خواجه خود را که درین معنی

جز پی مغان کس را فرزانه نمی بینم

۲۰۷

مدام آن نرگس سرمست را در خواب می بینم
اگر خط سیه کارش غباری دارد از عنبر
عجب مستیست کش پیوسته در محراب می بینم
چرا آن زلف عنبر بیز را در تاب می بینم

اگرچه واضع خطست ابن مقله چشمم
ولیکن پیش یاقوت ز شرمش آب می بینم
دلم همچون کبوتر در هوا پرواز می گردد
چو تاب و پیچ آن گیسوی چون مضرب می بینم
نسیم خلد یا بوی وصال یار می یابم
بهشت عدن یا منزلگه احباب می بینم
مرا گویند کز عتاب خون ساکن شود لیکن
من این سیلاب خون زان لعل چون عتاب می بینم

برین در پای بر جاباش اگر دستت دهد خواجو

که من کلی فتح خویش در این باب می بینم

۲۰۸

گلی برنگ تو در بوستان نمی بینم
ستاره‌ئی که زبرج شرف شود طالع
ز چشم مست تو دل بر نمی توانم داشت
چو مست تو دل بر نمی توانم داشت
براستان که غباری چو شخص خاک می خویش
ز عشق روی تو سر در جهان نهم روزی
بقاصدی سوی جانان روان کنم جان را
ولی ز عشق رخت در جهان نمی بینم
شبم بطلعت او روز می شود ورنی
که پیک حضرت او جز روان نمی بینم
مگر میان ضعیفش تن نحیف منست
در آفتاب فروغی چنان نمی بینم
که هیچ هستی ازو در میان نمی بینم

ز بحر عشق اگر دست می دهد خواجو

کنار گیر که آن را کران نمی بینم

۲۰۹

نشان دل بی نشان از که جویم
گر از کوی او روی رفتن ندارم
برویم فرو می چکد اشک خونین
رخ از زانک شستم بخوناب دیده
دعای تو گویم بهر جا که پویم
وفای تو ورزم بهر جا که باشم
خیال تو بینم اگر غنچه چینم
چه نالم چو از ناله دل شد چونالم
حدیث تن ناتوان با که گویم
مگیرید عییم که در بند اویم
زخون جگر تا چه آید برویم
غبار سرکویت از رخ نشویم
چه مویم چو از مویه شد تن چو مویم
چو رنجم تو دادی شفا از چه خواهم
چو درد از تو دارم دوا از که جویم

اگر کوزه خالی شد از باده حالی بده ساقیا که کاسه‌ئی از سبویم
 چو ساغر بگرید ببین های هایم چو مطرب بنالد ببین های و هویم
 بچوگان مزین بیش از ینم چو خواجو
 که سرگشته و خسته مانند گویم

۲۱۰

صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم از نسیم صبح بوی زلف جانان یافتم
 چون بمهمانخانه قدسم سماع انس بود آسمان را سبزه‌ئی بر گوشه خوان یافتم
 باغ جنت را که طوبی زو گیاهی بیش نیست شاخ برگی بر کنار طاق ایوان یافتم
 عقل کافی را که لوح کاف و نون محفوظ اوست در مقام بیخودی طفل دبستان یافتم
 خضر خضراپوش علوی چون دلیل آمد مرا خویشتن را بر کنار آب حیوان یافتم
 طائر جان کو تذرو بوستان کبریاست در ریاض وحدتش مرغ خوش‌الحان یافتم
 چون درین مقصوده پیروزه گشتم معتکف قطب را در کنج خلوت سُبحه گردان یافتم
 در بیابانی کزو وادی ایمن منزلیست روح را هارون راه پور عمران یافتم
 بسکه خواندم لائذر بر خویش و گشتم نوحه گر خویشتن را نوح و آب دیده طوفان یافتم
 گر بگویم روشنت دانم که تکفیرم کنی کاندرین ره کافری را عین ایمان یافتم

چشم خواجو را که در بحرین بودی جوهری

در فروش رسته بازار عَمّان یافتم

۲۱۱

اشکست که می‌گردد در کوی تو همرازم و آهست که می‌آید در عشق تو دمسازم
 سر حلقه رندان کرد آن طره طرّارم دُرد یکش مستان کرد آن غمزه غمّازم
 گر صبر کند باری مشکل نشود کارم ور دیده بدوزد لب بیرون نفتد رازم
 جامی بده ای ساقی تا چهره برافروزم راهی بزن ای مطرب تا خرقه دراندازم
 در چنگ تو همچون نی می‌نالم و می‌زارم بر بوی تو همچون عود می‌سوزم و می‌سازم
 این ضربت بی‌قانون تا چند زنی بر من یک روز چو چنگ آخر در برکش و بنوازم
 هر دم که روان گردی جان در رهت افشانم وان لحظه که باز آئی سر در قدمت بازم

چون با تو نپردازم آتشکده دل را کز آتش سودایت با خویش نپردازم
در صومعه چون خواجو تا چند فرود آیم
باشد که بود روزی در میکده پروازم

۲۱۲

ما ز رخ کار خویش پرده برانداختیم با رخ دلدار خویش نردنظر باختیم
مشعل بیخودی از جگر افروختیم و آتش دیوانگی در خرد انداختیم
بر در ایوان دل کوس فنا کوفتیم بر سر میدان جان رخس بقا تاختیم
گر سپر انداختیم چون قمر از تاب مهر تیغ زبان بین چو صبح کز سر صدق آختیم
شمع دل افروختیم عود روان سوختیم گنج غم اندوختیم باغم دل ساختیم
سر چو ملک بر زدیم از حرم سرمدی تا علم مرشدی بر فلک افروختیم

چون دم دیوانگی از دل خواجو زدیم
مست می عشق را مرتبه بشناختیم

۲۱۳

زلعلم ساغری در ده که چون چشم تو سرمستم و گر گویم که چون زلفت پریشان نیستم هستم
کنون کز پای می افتم ز مدهوشی و سرمستی بجز ساغر گجا گیرد کسی از همدان دستم
اگرستان مجلس را رعایت می کنی ساقی ازین پس باده صافی بصوفی ده که من مستم
منه پیمانه را از دست اگر بامی سری داری که من یکباره پیمان را گرفتم جام و بشکستم
مریز آب رخم چون من بمی آب ورع بردم زمن مگسل که از مستی ز خود پیوند بگسستم
اگر من دلق ازرق را بمی شستم عجب نبود که دست از دینی و عقبی بخوناب قدح شستم
چه فرمائی که از هستی طمع برکن که برکندم چرا گوئی که تا هستی بغم بنشین که بنشستم
اسیر خویشان بودم که صید کس نمی گشتم چو در قید تو افتادم ز بند خویشان رستم
میر آبم اگر گشتم چو ماهی صید این دریا که صد چون من بدام آرد کسی کو می کشد شستم
خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید کزان چون ماه نو گشتم که در خورشید پیوستم

چو باد از پیش من مگذر و گرجان خواهی از خواجو

اشارت کن که هم در دم بدست باد بفرستم

۲۱۴

گرچه من آب رخ از خاک درت یافته‌ام گرد خاطر همه از رهگذرت یافته‌ام

چون توانم که دل از مهر رخت بگیرم
 بنشین یکدم و بر آتش تیزم نشان
 در شب تیره بسی نوبت مهرت زده‌ام
 خسرو از شکر شیرین بهمه عمر نیافت
 بچه مانند کنم نقش دلارای ترا
 گرچه رفتی و نظر باز گرفتی از من
 ای دل خسته چه حالست که از درد فراق
 زانک چون صبح بآه سحرت یافته‌ام
 که بدود دل و سوز جگرت یافته‌ام
 تا سحر که رخ همچون قمرت یافته‌ام
 آن حلاوت که زشور شکرت یافته‌ام
 زانک هر لحظه برنگی دگرت یافته‌ام
 هرچه من یافته‌ام از نظرت یافته‌ام
 هر دم از بار دگر خسته‌ترت یافته‌ام

تا خبر یافته‌ئی زان بت مهوش خواجو

خبرت هست که من بیخبرت یافته‌ام

۲۱۵

خیز تا باده در پیاله کنیم
 بی‌می جانفزای و نغمه چنگ
 هر دم از دیده قدح پیمای
 شادخوران چو مجلس آرایند
 باگل و لاله همچو بلبل مست
 وز شگرفان چارده ساله
 چون بخوان وصال دست بریم
 وز بخار شراب آتش فام
 گل روی قدح چو لاله کنیم
 تابکی خون خوریم و ناله کنیم
 باده لعل در پیاله کنیم
 دفع غم را بمی حواله کنیم
 وصف آن عنبرین کلاله کنیم
 دعوی عمر شصت ساله کنیم
 دو جهان را بیک نواله کنیم
 ورق چهره پر زژاله کنیم

همچو خواجو بنام میخواران

مرغ دل را بخون قباله کنیم

۲۱۶

حکایت رخت لز آفتاب می‌شنوم
 ز آب چشمه هر آن ماجرا که می‌رانم
 کسی که نسخه خط تو می‌کند تحریر
 شبی که نرگس می‌گون بخواب می‌بینم
 ز حسرت گل رویت چو اشک می‌ریزم
 حدیث لعل لبث از شراب می‌شنوم
 ز چشم خویش یکایک جواب می‌شنوم
 ز خامه‌اش نفس مشک ناب می‌شنوم
 ز چشم مست تو تعبیر خواب می‌شنوم
 ز آب دیده نسیم گلاب می‌شنوم

چنان بچشمه نوش تعطشی دارم که مست می شوم از نام آب می شوم
 فروغ خاطر خویش از شراب می یابم نوای نغمه دعد از رباب می شوم
 حدیث ذره اگر روشنت نمی گردد زمن بپرس که از آفتاب می شوم

گهی کز آتش دل آه میزند خواجو

در آن نفس همه بوی کباب می شوم

۲۱۷

مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم پای بند گره طره طرار توایم
 کار ما را مکن آشفته و مفکن در پای که پریشان سر زلف سیه کار توایم
 طرب افزای مقیمان درت زاری ماست زانک ما مطرب بازاری بازار توایم
 گر کنی قصد دل خسته یاران سهلست ترک یاری مکن ای یار که ما یار توایم
 تو بغم خوردن ما شادی و از دشمن دوست هیچکس را غم نیست که غمخوار توایم
 آخر ای گلبن نورسته بستان جمال پرده بگشای که ما بلبل گلزار توایم
 تا ابد دست طلب باز نداریم از تو زانک از عهد ازل باز طلبکار توایم
 بده ای لعبت ساقی قدحی باده که ما مست آن نرگس مخمور دلازار توایم

آب بر آتش خواجو زن و ما را مگذار

بر سر خاک بخواری که هوادار توایم

۲۱۸

گر نگویم دوستی از دوستانت بوده ام سالها آخر نه مرغ بوستانت بوده ام
 گرچه فارغ بوده ام چون نسرطایر ز آشیان تا نپنداری که دور از آشیانت بوده ام
 هرکجا محمل بعزم ره برون آورده ئی چون جرس دستانسرای کاروانت بوده ام
 گر تو پاس خاطر من داری و گرنه حاکمی زان تصور کن که هر شب پاسبانت بوده ام
 گرچه از رویت چو گیسو برکنار افتاده ام چون کمر پیوسته در بند میانت بوده ام
 کشته تیغ جهان افروز مهرت گشته ام تشنه آب جگر تاب سنانت بوده ام
 از گذار من چرا بر خاطرت باشد غبار کز هواداری غبار آستانت بوده ام

گر شکر خائی کنم بر یاد لعلت دور نیست زانک عمری طوطی شکرستان بوده ام
همچو خواجوی بسا شبها که شوریدگی
دسته بند سنبل عنبر فشانست بوده ام

۲۱۹

ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم گوهری در پایش افکندیم و کانی یافتیم
چون نظر کردیم در بستان بیاد قامتش راستی را از سهی سروی روانی یافتیم
با خیال عارض گلرنگ و قد سرکشش بر سر هر شاخ عرعر گلستانی یافتیم
گرچه چون عنقا بقاف عشق کردیم آشیان مرغ دلرا هر نفس در آشیانی یافتیم
ترک عالم گیر و عالمگیر شو زیرا که ما هر زمانی خویشان را در مکانی یافتیم
در جهان بی نشانی تا نیاوردیم روی ظن مبرکز آن بت مه رونشانی یافتیم
سالها کردیم قطع وادی عشقش ولیک تا نپنداری که این ره را کرانی یافتیم
مانه از چشم گران خواب تو بیماریم و بس زانک در هر گوشه از وی ناتوانی یافتیم
در گلستان غم عشق تو از خوناب چشم هر گیاهی را که دیدیم ارغوانی یافتیم
چون بیاد تیغ مژگان تو بگشودیم چشم
هر سر مو بر تن خواجو سنانی یافتیم

۲۲۰

آنک لعلش عین آب زندگانی یافتیم در رهش مردن حیات جاودانی یافتیم
راستی را پیش آن قد سهی سرو روان نارون را در مقام ناروانی یافتیم
کار ما بی آتش دل درنگیرد زانک ما زندگی مانند شمع از جان فشانی یافتیم
گرچه رنگ عاشقان از غم شود چون زعفران ما همه شادی ز رنگ زعفرانی یافتیم
خسروان گر سروری در پادشاهی می کنند ما سریر خسروی در پاسبانی یافتیم
اهل معنی از چه روانکار صورت کرده اند زانک صورت را همه گنج معانی یافتیم
ما اگر پیرانه سر در بندگی افتاده ایم همچون سرو آزادگی در نوجوانی یافتیم
جامه صوفی بگیر و جام صافی ده که ما دوستکامی راز جام دوستکامی یافتیم

رفتن دیر مغان خواجو بهنگام صبح

از غوانی و شراب ارغوان یافتیم

۲۲۱

بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم
 گرم قبول کنی بنده کمین تو گردم
 کنم بقاف هوای تو آشیانه چو عنقا
 دلم چو غنچه بخندد چو سر ز خاک برآرم
 ز خوابگاه عدم چون بحشر باز نشینم
 اگر باب حیاتم هزار بار برآرند
 تو شمع جمعی و خواهم که پیش روی تو میرم
 مرا بهره در آئی مران که در شب رحلت
 چون از میان تو یکموی در کنار نبینم
 اگر هزار شکایت بود زدور زمانم

غلام خویشتم خوان بحکم آنک چو خواجو

بخاک راه نیرزم اگر نه زان تو باشم

۲۲۲

ای لاله برگ خوش نظرت گلستان چشم
 خیل خیال خال تو بیند بعینه
 دور از توام ز دیده نماند نشان ولیک
 یکدم بیاد آن لب و دندان در نثار
 روز سپید اگر نه بروی تو دیده ام
 ای بس که ما بسوزن مژگان کشیده ایم
 چون می روی کجا نشود ملک دل خراب
 پستان سیمگون تو با اشک لعل ما

خواجو نگر که رسته پروین ز تاب مهر

هر صبح بیتو چون گلسد ز آسمان چشم

۲۲۳

بگذائی بسر کوی شما آمده ایم
 دردمندیم و بایتد دوا آمده ایم

نظر مهر زما باز مگیرید چو صبح
دیگران گرز برای زر و سیم آمده‌اند
گر برانید چو بلبل زگلستان ما را
آفتابیم که از آتش دل درتاییم
بقفا بر نتوان گشتن از آن جان جهان
گرچو مشک خنتی از خط حکمش یاموی
نفس را بر سر میدان ریاضت کشتیم
غرض آنستکه در کیش تو قربان گردیم
دل سودازده در خاک رخت می‌جوئیم
که درین ره زسر صدق و صفا آمده‌ایم
ما برین در بتمنای شما آمده‌ایم
از چه نالیم چوبی برگ و نوا آمده‌ایم
یا هلالیم که انگشت‌نما آمده‌ایم
کز عدم بی‌پی او را زقفا آمده‌ایم
سر بتاییم ز مادر بخطا آمده‌ایم
چون درین معرکه از بهر غذا آمده‌ایم
ورنه در پیش خدنگ تو چرا آمده‌ایم
همچو گیسوی تو زانروی دوتا آمده‌ایم

ایکه خواجو بهوای تو درین خاک افتاد

نظری کن که نه از باد هوا آمده‌ایم

۲۲۴

خیز تا برگ صبحی بچمن ساز کنیم
زاهدانرا بخروشیدن چنگ سحری
باده از جام لب لعبت ساقی طلبیم
بلبلان چون سخن از شاخ صنوبر گویند
چنگ در حلقه آن طره طرار زنیم
وقت آنست که در پای سهی سرو چمن
کعبه روی دلارای پیرویسان را
از لب روی فزراح مروج نوشیم
سایه شهر سیمرغ چو بر ما افتاد
دیدۀ مرغ صراحی بقدرح باز کنیم
از صوامع بدر می‌کده آواز کنیم
مستی از چشم خوش شاهد طناز کنیم
ما حدیث قد آن سرو سرافراز کنیم
چشم در عشوه آن غمزه غماز کنیم
برفشانیم سر دست و سرانداز کنیم
قبله مردمک چشم نظر باز کنیم
همچو عیسی پس از آن دعوی اعجاز کنیم
گرچه کبکیم چه اندیشه شهباز کنیم
پر بر آریم و برین پنجره پرواز کنیم

چون نواساز چمن نغمه‌سرا شد خواجو

خیز تا برگ صبحی بچمن ساز کنیم

۲۲۵

نسیم زلف تو از نوبهار می‌شنوم

نشان روی تو از لاله‌زار می‌شنوم

زچین زلف تو تاری مگر بدست صباست
 کز و شمامه مشک تتار می شنوم
 بهر دیار که دور از تو می کنم منزل
 ندای عشق تو از آن دیار می شنوم
 لطیفه‌ئی که خضر نقل کرد از آب حیات
 از آن دو لعل لب آبدار می شنوم
 حدیث این دل شوریده بین که موی بموی
 از آن دو هندوی آشفته کار می شنوم
 گلی بدست نمی آیدم برنگ نگار
 ولی زغالیه بوی نگار می شنوم
 هنوز دعوی منصور همچنان باقیست
 چرا که لاف انا الحق زدار می شنوم
 اثر نماند زفرهاد کوهکن لیکن
 صدای ناله اش از کوهسار می شنوم
 سرشک دیده خواجو که آب دجله ببرد
 حکایتش ز لب جویبار می شنوم

۲۲۶

حَنّ فِي رَوْضِ الْهَوَى قَلْبِي كَمَا نَاحِ الْجَمَامِ
 قُمْ بَتَغْرِيدِ الْحَمَامِ وَاسْقِنِي كَأْسَ الْمُدَامِ
 خُونِ دَلِّ تَا چَند نَوْشَم بَادَةُ نَوْشِينِ بِيَارِ
 تَا بَشُويم جَامَةُ جَانِرَا بَابِ چَشْمِ جَامِ
 بَاخِ دَمَعِي فِي الْفِيَا فِي وَاسْتَشَبْتُ لَوْعَتِي
 خِيْزِ وَ آبي بِرِ دَلِّ پَرَا تَشْمِ رِيْزِ اِيْ غَلَامِ
 اَز فَرْوْغِ شَمْعِ رَخْسَارِ مَتَوَرِّكُنْ رَوَانِ
 وَ زَنْسِيْمِ گِلَشْنِ وَ صَلَمِ مَعْطَرِ كُنْ مِشَامِ
 فِي ضُلُوعِي تَوَقَّدَ النَّيْرَانِ مِنْ شَجَرِ النَّوَى
 فِي عِيُونِي تَوَجَّدَ الطَّوْفَانِ مِنْ مَاءِ الْغَرَامِ
 چُونِ بَرُونِ اَز بَادَةُ يَاقُوْتِ فَا مِمِ قُوْتِ نِيْسْتِ
 قُوْتِ جَانَمِ دِه زَجَامِ بَادَةُ يَاقُوْتِ فَا مِ
 صَبْحَدَمِ دَلْرَا بِرَاحِ رُوْحِ پَرُوْرِ زَنْدِه دَارِ
 كَانِ زَمَانِ اَز عَالَمِ جَانِ مِي رَسْدِ دَلْرَا پِيَامِ
 هَانِ فِي قَرْطِ الْاَسَى مُذْنَبْتُ فِي قَلْبِي الْاَسَى
 غَابِ فِي طَوْلِ الْعِنَا اِذْ غِيْبِ عَنْ عَيْنِي الْاَمْنَامِ
 چُونِ شَمَا رَا هَسْتِ دَلْبِرِ دَرِ بَرُو دَلِّ بِرَقَرَارِ
 لَا تَلُمُوْا فِي التَّصَابِي قَلْبِ صَلْبِ مُسْتَهَامِ
 كَفْتَمِ اَز لَعْلِ لَبِ جَانَانِ بِرَآرَمِ كَامِ جَانِ
 ضَاعِ فِي رُوْمِ الْمَنَى عَمْرِي وَ مَا مَكْتُ الْمَرَامِ

هر که گردد همچو خواجو کشته شمشیر عشق

روضه فردوس رضوانش فرستد والسلام

۲۲۷

کیست که گوید بیارگاه سلاطین
 حال گدایان دلشکسته مسکین
 سوخته‌ئی کو که خون ز دیده بیارد
 از سر سوزم چو شمع بر سر بالین
 در گذر ای باغبان که بلبل سرمست
 باز نیاید بغلغل تو ز نسرين

کسی برود گر هزار سال برآید از سر فرهاد شور شگر شیرین
عاشق صادق کسی بود که نخواهد ملکت کسری بجای مهر نگارین
شمسه چین نیست در تصوّر راورنگ جز رخ گلچهر ماهروی خور آئین
مرغ دل از زلف دلبران نبرد جان کسبک نیابد امان زچنگل شاهین
منکر خواجو مشو که اهل نظر را
روی بتان قبله است و کیش مغان دین

۲۲۸

تحیّتی چو هوای ریاض خلد برین تحیّتی چو شمیم شمامه سنبلی
تحیّتی چو شمیم شمامه سنبلی تحیّتی چو تف آه عاشقان دلسوز
تحیّتی چو تف آه عاشقان دلسوز تحیّتی گهر آگین چو دیده فرهاد
تحیّتی گهر آگین چو دیده فرهاد تحیّتی همه زاری چو نامه و یسه
تحیّتی همه زاری چو نامه و یسه تحیّتی چو فروغ جمال شمع چگل
تحیّتی چو فروغ جمال شمع چگل تحیّتی که بود حرز بازوی افلاک
تحیّتی که بود حرز بازوی افلاک تحیّتی که کند نفس قدسیش تقریر
تحیّتی که کند نفس قدسیش تقریر تحیّتی که ازو ملک دل شود معمور
تحیّتی که ازو ملک دل شود معمور تحیّتی که شود زخم سینه را مرهم
تحیّتی که شود زخم سینه را مرهم کدام پیک همایون رساند از خواجو

بحضرتی که بنصرت بود بهشت برین

۲۲۹

تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران گل را چه محل پیش رخ لاله عذاران
هر یار که دور از رخ یاران بدهد جان از دل نرود تا ابدش حسرت یاران
منعم مکن از صحبت احباب که بلبل تا جان بودش باز نیاید ز بهاران
گر صید بتان شد دل من عیب مگیرید آهو چه کند در نظر شیر شکاران
در بحر غم از سیل سرشکم نبود غم کانرا که بود خرقه چه اندیشه زباران
تا تاج سر از نعل سم رخس تو سازیم یک راه عنان رنجه کن ای شاه سواران

گر نقش نگارین تو بیند زحیرت از دست بیفتد قلم نقش نگاران
از لعل تو دل برنکنم زانک بمستی جز باده نباشد طلب باده گساران
خواجو چکنی ناله که پیش گل صدبرگ
باشد بسحر باد هوا بانگ هزاران

۲۳۰

ای باد سحرگاهی زینجا گذری کن وز بهر من دلشده عزم سفری کن
چون بلبل سودازده راه چمنی گیر چون طوطی شوریده هوای شگری کن
فرهاد صفت روی بصرانه و چون سیل از کوه برآور سرو یاد کمری کن
چون کار تو در هر طرفی مشک فروشیت با قافله چین بخراسان گذری کن
شب در شکن سنبل یارم بسر آور وانگه چو بینی مه رویش سحری کن
برکش علم از پای سهی سرو روانش وز دور در آن منظر زیبا نظری کن
احوال دل ریش گدا پیش شهی گوی تقریر شب تیره ما با قمری کن
هرچند که دانم که مراروی بهی نیست لطفی بکن و کار مرا بهتری کن

گر دست دهد آن مه بی مهر و وفا را

از حال دل خسته خواجو خبری کن

۲۳۱

خوشا صبح و صبحی با همالان نظر بر طلعت فرخنده فالان
خداوندا بده صبری جمیل که می نشکیم از صاحب جمالان
خیالت این که برگردم زخوبان چو درویش از در دریا نوالان
دلم چون گیسوی او بر کمر دید چو وحشی شد شکار کوه مالان
گهی کز کازرون رحلت گزینم بنالد از فغانم کوه نالان
غریبان را چرا باید که بیند بچشم منتقصت صاحب کمالان
خطا باشد که چشم ترکتازت دل مردم کند یکباره تالان
مگر زلف تو زان آشفته حالست که در تابند ازو آشفته حالان
چنان مرغ دلم در قید افتاد که کبکان دری در چنگ دالان

عقاب تیز پرکی باز گردد بهر بازی زصید خسته بالان
 غزل خواجو بگوید بر غزاله
 مگر بر آهوی چشم غزالان

۲۳۲

دوش چون از لعل میگون تو می گفتم سخن همچو جام از باده لعل لباب شد دهن
 مرده در خاک لحد دیگر ز سرگیرد حیات گر بآب دیده ساغر بشویندش کفن
 با جوانان پیر ماهر نیمه شب مست و خراب خویشان را در خرابات افکند بی خویشان
 تشنگانرا ساقی میخانه گو آبی بده رهروانرا مطرب عشاق گو راهی بزن
 گر نیارامم دمی بی همدمی نبود غریب زانک با تنها بغربت به که تنها در وطن
 ایکه دور افتاده‌ئی از راه و با ما همراهی ره بمنزل کی بری تا نگذری از ما و من
 بلبل از بوی سمن سرمست و مدهوش افتد ما ز گلیوئی که رنگ و روی او دارد سمن
 باغبان چون آبروی گل نداند کز کجاست باد پندارد خروش ناله مرغ چمن
 در حقیقت پیرکنعان چون زیوسف دور نیست ای عزیزان کی حجاب راه گردد پیرهن
 جان و جانانرا چو با هم هست قرب معنوی اعتبار بعد صوری کی توان کردن زتن

گرچه خواجو منطق مرغان نکو داند ولیک

از سلیمان مرغ جانش باز می راند سخن

۲۳۳

امشب ای یار قصد خواب مکن مرو و کار ما خراب مکن
 شب درازست و عمر ما کوتاه قصه کوتاه کن و شتاب مکن
 چشم مست تو گرچه در خوابست تو قدح نوش و عزم خواب مکن
 شب قدرست قدر شب دریاب وز می و مجلس اجتناب مکن
 سخن جام گوی و باده ناب صفت ابر و آفتاب مکن
 وگرت شیخ و شاب طعنه زنند التفاتی بشیخ و شاب مکن
 روز را چون زشب نقاب کنند ترک خورشید مه نقاب مکن
 آبروی قدح بیاد مده پشت بر آتش مذاب مکن
 لعل میگون آبدار بنوش جام می را زخجلت آب مکن

چون مرا از شراب نیست گریز منعم از ساغر شراب مکن
از برای معاشران خواجو
جز دل خونچکان کباب مکن

۲۳۴

خیز و در بحر عدم غوطه خور و ما را بین چشم موج افکن ما بنگر و دریا را بین
اگر از عالم معنی خبری یافته‌ئی برگشا دیده و آن صورت زیبا را بین
چه زنی تیغ ملامت من جان افشانرا عیب وامق مکن و طالعت عذرا را بین
حلقه زلف چو زنجیر پیرویان گیر زیر هرموی دلی واله و شیدا را بین
باغبان گهر ز فغان منع کند بلبل را گو نظر باز کن و لاله حمرا را بین
ای سر پرده بدستان زده بر ملک فنا علم از قاف بقا برکش و عتقا را بین
گر بدل قائل آن سرو سهی بالائی سر بر آر از فلک و عالم بالا را بین
چون درین دیر مصوّر شده‌ئی نقش پرست شکل رُهبان چکنی نقش مسیحا را بین

دفتر شعر چه بینی دل خواجو بنگر

سخن سحر چه گوئی یدیضا را بین

۲۳۵

چه خوشست باده خوردن بصبح در گلستان که خبر دهد ز جنت دم صبح و باد بُستان
چو دل قدح بخندد ز شراب ناردانی دل خسته چون شکید ز بتان نارستان
بسحر که جان فزاید لب یار و جام باده بنشین و کام جانرا زلب پیاله بستان
چو نمی‌توان رسیدن بخدا ز خود پرستی بخدا که در ده از می قدحی بمی پرستان
بروای فقیه و پندم مده این زمان که مستم تو که چشم او ندیدی چه دهی صداع مستان
که زدست او تواند بورع خلاص جستن که بعشوه چشم مستش بکند هزارستان
چو سخن نگفت گفتم که چنین که هست پیدا زدهان او نصیبی نرسد بتنگدستان
تو جوانی و نترسی ز خدنگ آه پیران که چو باد بر شکافد سپه هزارستان

بچمن خرام خواجو دم صبح و ناله میکن

که بیوسبان خوش آید نفس هزارستان

۲۳۶

ترا که گفت که قصد دل شکسته ما کن چو زلف سرزده مارافروگذارو رها کن

نه عهد کردی وگفتی که با تو کینه نورزم
بهر طریق که دانی مراد خاطر ما جوی
زما جو هیچ نیاید خلاف شرط محبت
وگر چنانک دلت می کشد به باد صافی
زبهر خاطر ای هدهد آزمان که توانی
چو ره بمنزل قربت نمی برند گدایان
چه زخمها که ندارم ز تیغ هجر تو بر دل

هر آن نماز که کردی بکنج صومعه خواجو

رضای دوست بدست آورده جمله قضا کن

۲۳۷

نسیم صبح کز بوی مشام جان شود مشکین
اگر در باغ بخرامد سهی سرو سمن بویم
چو آن جادوی بیمارش که خون خوردن بود کارش
مرا گر دلستان نبود هوای گلستان نبود
طبییم صبر فرماید ولی کی سودمند آید
چو آن خورشید تابانرا بوقت صبح یاد آرم
مگوی از بوستان یارا که دور از دوستان مارا
چرا برگردم از یاران که در دین وفاداران

کجا همچون تو درویشی بوصل شه رسد خواجو

که نتواند شدن هرگز مگس همبازی شاهین

۲۳۸

ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن
ماجرای اشک گرمم یک بیک با او بگو
گر چو مشع آری حدیث سوز عشقم بر زبان
شرح سرگردانی مستقیان بادیه
قصه تاریک روزان در دل شب غرضه دار
حال این درویش با آن محتشم تقریر کن
داستان آه سردم دمبدم تقریر کن
وصف سیلاب سرشک دیده هم تقریر کن
چون فرود آئی بر اطراف حرم تقریر کن
داستان مهرورزان صبحدم تقریر کن

گر غم بیچارگان داری و درد خستگان
 آنچ بر جان منست از درد و غم تقریر کن
 اضطراب و شور آن ماهی که دور افتد ز آب
 گر هواداری نمائی پیش یم تقریر کن
 وان گل باغ کرم گر یاد بی برگان کند
 افتقار و عجزم از راه کرم تقریر کن

ضعف خواجویین و با آن دلبر لاغر میان

هرچه دانی موبموی از یش و کم تقریر کن

۲۳۹

بمن رسید نوید وصال دلداران
 چه نکست مگر برگذار باد بهار
 بحق صحبت ویاری که چون شوم در خاک
 بود هنوز مرا میل صحبت یاران
 چو رفت آب رخم در سر وفاداری
 بهل که خاک شوم در ره وفاداران
 ترا که بر سر سنجاب خفته‌ئی چه خبر
 که شب چگونه بروز آورند بیداران
 ز نرگس تو طیبیان اگر شوند آگاه
 هزار بار بمیرند پیش بیماران
 چنین که باده دوشین مرا زخویش ببرد
 مگر بدوش برندم زکوی خماران
 کسیکه مست بمیرد بقول مفتی عشق
 برو درست نباشد نماز هشیاران
 چگونه خواب برد ساکنان هودج را
 ز غلغل جرس و ناله گرفتاران
 مجال نیست که در شب کسی برآرد سر
 ز بسکه دست برآورده‌اند عیاران

دل ارچه روی سپردی بطره‌اش خواجو

کسی چگونه دهد نقد خود بطراران

۲۴۰

هر کس که برگرفت دل از جان چنانک من
 گو سرباز در ره جانان چنانک من
 لؤلؤ چو نام لعل گهر بار او شنید
 لالای او شد از بن دندان چنانک من
 کو صادقی که صبح وصالش چو دست داد
 غافل نگردد از شب هجران چنانک من
 وان رند کو که بر در دُر دیکشان درد
 از دل برون کند غم درمان چنانک من
 ای شمع تا بجند زنی آه سوزناک
 یکدم بساز با دل بریان چنانک من
 حاجی بعزم کعبه که احرام بسته‌ئی
 در ده ساز جای مغیلان چنانک من
 دل سوختست و غرقه خون جگر زمهر
 دور از رخ تو لاله نعمان چنانک من

مرغ چمن که برنگ و نوایش نمانده بود دارد دگر هوای گلستان چنانک من
 گر ذوق شکر تو سکندر بیافتی سیر آمدی ز چشمه حیوان چنانک من
 ابروت از آن کشید کمان بر قمر که او پیوسته شد ملازم مستان چنانک من
 دیوانه‌ئی که خاتم لعل لب تو یافت آزاد شد ز ملک سلیمان چنانک من
 هر کس که پای در ره عشقت نهاده است آفتاده است بی سر و سامان چنانک من
 ایوب اگر ز محنت کرمان بجان رسید هرگز نخورده اند کرمان چنانک من

خواجو کسی که رخسار بمیدان شوق راند

گو جان بیاز بر سر میدان چنانک من

۲۴۱

سخن عشق شاید بر هر کس گفتن مهر را گرچه محالست بگل بنهفتن
 مشکل آنست که احوال گدا با سلطان نتوان گفتن و با غیر نباید گفتن
 ای خوشا وقت گل و لاله بهنگام صبح در کشیدن مل گلگون و چو گل بشکفتن
 شرط قزاشی در دیر مغان دانی چیست ره رندان خرابات بمژگان رفتن
 هیچکس نیست که با چشم تو نتواند گفت که چنین مست بمحراب نشاید خفتن
 کیست کز هندوی زلف تو نجوید دل من دزد را اگر چه زدانش نبود آشفتن

کار خواجو بهوای لب دُر پاشش نیست

جز بالماس زبان گوهر معنی سفتن

۲۴۲

هر که شد با ساکنان عالم علوی قرین گو بیا در عالم جان جان عالم را ببین
 ای که در کوی محبت دامن افشان می‌روی آستین بر آسمان افشان و دامن بر زمین
 چنگ در زنجیر گیسوی نگاری زن که هست چین زلفش فارغ از تاب و خم ابرو زچین
 رخت هستی از سر مستی بنه بر آستان دست مستی از سر هستی مکش در آستین
 بگذار از اندوه و شادی وزد و عالم غم مدار

یا چو شادی دلشان شو یا چو اندوه دلنشین

می‌کند زلف بتان بر قلب جانبازان کمین

کانک مومن باشد ایمانش کجا باشد بدین

می‌کشد ابروی ترکان بر شه خاور کمان

کافر مگر دین پرستی در حقیقت کفر نیست

گر کشند از راه کیش ور کشند از راه مهر مهربان از مهر فارغ باشد و ایمن زکین
 حور و جنت بهر دینداران بود خواجو ولیک
 جنت ماکوی خمارست و شاهد حور عین

۲۴۳

بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن ولی باو چه شاید کرد جز خون جگر خوردن
 قلم پوشیده می رانم که اسرارم نهان ماند اگر چه آتش سوزان بنی توان نهان کردن
 مزن بلبل دم از نسرین که در خلوتگه رامین چو ویس دلستان باشد نشاید نام گل بردن
 مگو از دینی و عقبی اگر در راه عشق آئی که مکروهست با اصنام رو در کعبه آوردن
 ورع یکسو نهد صوفی چو بامستان در آمیزد بحکم آنک ممکن نیست پیش آتش افسردن
 مرا از زندگانی چیست روی دلبران دیدن حیات جاودانی چیست پیش دوستان بودن
 اگر لیلی طمع بودش که حسنش جاودان ماند دل مجروح مجنون را نمی بایستش آزدن
 هواداران بسی هستند خورشید درخشانرا ولیکن ذره را زبید طریق مهر پروردن

نگفتی بارها خواجو که سر در پایش اندازم
 ادا کن گرسری داری که آن فرضیست برگردن

۲۴۴

بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن هزار ناله شبگیر برکشید چو من
 مگر چو باد صبا مژده بهار آورد بیاد داد دل خسته در هوای سمن
 در آن نفس که برآید نسیم گلشن شوق رسد بلبل یثرب دم او یس قرن
 میان یوسف و یعقوب گر حجاب بود معینست که نبود برون ز پیراهن
 ز روی خوب تو دوری نمی توانم جست اگر چنانک شوم فتنه هم بوجه حسن
 ز خوابگاه عدم چون بحشرم برخیزم روایح غم عشق تو آیدم ز کفن
 کند بگرد درت مرغ جان من پرواز چنانک بلبل سرمست در هوای چمن
 زسوز سینه چو یک نکته بر زبان آرم زند زبانه چو شمع آتش دلم زده من
 چو نورروی تو پرتو بر آسمان فکند چراغ خلوت روحانیان شود روشن

میان جان من و چین جعد مشکینت تعلقیست حقیقی بحکم حب وطن
حدیث زلف تو می‌گفت تیره شب خواجو
برآمد از نفس او نسیم مشک ختن

۲۴۵

وقت صبح شد بشبستان شتاب کن برگ صبح ساز و قدح پر شراب کن
خورشید را زبرج صراحی طلوع ده وانگه زماه نو طلب آفتاب کن
خاتون بکر مهوش آتش لباس را از ابر آبگون زجاجی نقاب کن
آن آتش مذاب در آب فسرده ریز و آن بسد گداخته در سیم ناب کن
لب را بلعل حل شده رنگ عقیق بخش کف را بخون دیده ساغر خضاب کن
بهر صبحیان سحر خیز شب‌نشین از آتش جگر دل بریان کباب کن
شمع از جمال ماه پریچهر بر فروز قند از عقیق یار شکر لب در آب کن
ای رود پرده ساز که راه دلم زنی بردار پرده از رخ و ساز رباب کن

خواجو ترا که گفت که در فصل نوبهار

از طرف باغ و باده ناب اجتناب کن

۲۴۶

ای چشم تو چشم بند مستان روی تو چراغ بت پرستان
بادام تو نقل میگساران عتاب تو کام تنگدستان
مرجان تو پرده دار لؤلؤ ریحان تو خادم گلستان
رخسار تو در شکنج گیسو رخشنده چو شمع در شبستان
سرنامه حسن یا خطست این عنوان جمال یا رخت آن
ای شمع مریز اشک خونین گریه چه دهی بیاد مستان
صدر جامه دریده‌ام چو غنچه بر زمزمه هزار دستان
سرخاب قدح تهمتانرا از پای درآورد بدستان

خواجو دهن قرابه بگشای

وز لعل پیاله کام بستان

۲۴۷

ای صبا حال جگر گوشه ما چیست بگو در دل آن مه خورشید لقا چیست بگو

صبر چون در مرض خسته دلان نافع نیست
 اگر از مصر بدین جانب افتاد گذار
 هرگز از صدر نشینان سلاطین با تو
 از برای دلم ای هدهد میمون آخر
 گر نه آنست کزو مشک ختا می خیزد
 آخر ای ماه پریچهره اگر نیست هلال
 بجز از آنک برم مهر و وفای تو بخاک
 درد ما را بجز از صبر دوا چیست بگو
 خبر یوسف گمگشته ما چیست بگو
 هیچکس گفت که احوال گدا چیست بگو
 عزم بلقیس چه و حال سبا چیست بگو
 چین گیسوی توای ترک ختا چیست بگو
 آن خم ابروی انگشت نما چیست بگو
 برمن ای دلبر بی مهر و وفا چیست بگو

قصد خواجو چه نمائی و نترسی ز خدا

جرم این خسته دل از بهر خدا چیست بگو

۲۴۸

که بر ز سرو روان تو خورد راست بگو
 بجنب چین سر زلف عنبر افشانت
 فغان ز دیده که آب رخم برود بداد
 ز چشم ما بجز از خون دل چه می جوئی
 کنون که دامن صحرا پر از گل سمنست
 کجا چو زلف کژش هندوئی بدست آید
 چو آن صنوبر طوبی خرام من برخاست
 اگر نه سجده برد پیش چشم جادویش
 براستی که قدی زین صفت کراست بگو
 اگر نه قصه مشک ختن خطاست بگو
 بین سرشک روانم و گر رواست بگو
 و گر چنانک ترا قصد خون ماست بگو
 چو آن نگار سمن رخ گلی کجاست بگو
 چو زلف هندوی او کژ نشین و راست بگو
 چه فتنه بود که آن لحظه برنخواست بگو
 چرا چو قامت من ابرویش دو تاست بگو

کدام ابر شنیدی بگوهر افشانی

بسان دیده خواجو گرت حیاست بگو

۲۴۹

برو ای باد بدانسوی که من دامن و تو
 بسرا پرده آن ماهت اگر راه بود
 تا ببینی دل شوریده خلقی دربند
 در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند
 در دم صبح بمرغان سحر خوان برسان
 خیمه زن بر سر آن کوی که من دامن و تو
 برفکن پرده از آن روی که من دامن و تو
 بگشا تابوی آن موی که من دامن و تو
 بشنواز برگ گل آن بوی که من دامن و تو
 نکهت آن گل خود روی که من دامن و تو

حال آن سرو خرامان که زمن آزادست بامن خسته چنان گوی که من دانم و تو
 ساقیا جامه جان من دُر دیکش را بنم جام چنان شوی که من دانم و تو
 چه توان کرد که بیرون ز جفاکاری نیست خوی آن دلبر بدخوی که من دانم و تو
 آه اگر داد دل خسته خواجو ندهد
 آن دلازار جفا جوی که من دانم و تو

۲۵۰

ای چراغ دیده جان روی تو حلقه سودای دل گیسوی تو
 صد شکن بر زنگبار انداخته سنبل زنگی وش هندوی تو
 مهره با هاروت بابل باخته نرگس افسونگر جادوی تو
 شیر گیران پلنگ پیلتن صید روبه بازی آهوی تو
 طرهات نعلم بر آتش تافتست زان شدم شوریده دور از روی تو
 شادی آن هندوی میمون که او می تواند گشت همزانوی تو
 از پریشان حالی و آشفتگی در گمانم این منم یا موی تو
 هر که را با می پرستان سرخوشت خوش بود پیوسته چون ابروی تو
 از سرشکم پای در گل می رود ورنه بیرون رفتی از کوی تو
 آنک دل در بند یکتائیت بست کی گشادی یابد از پهلوی تو

زا برویش خواجوییک پی گوشه گیر

کان کمان ییشت از بازوی تو

۲۵۱

نصفه گلشن عشق از نفس ما بشنو وز صبا نکست آن زلف سمن ساشنو
 خبر درد فراق از دل یعقوب بهرس شرح زیبائی یوسف زلیخا بشنو
 همچنان ناله فرهاد بهنگام صدا چون بکهار شوی از دل خارا بشنو
 حال و امق که پریشان تر از او ممکن نیست از سر زلف پراکنده عذرا بشنو
 اگر از باد صبا وصف عروسان چمن نکند باورت از بلبل گویا بشنو
 چون ختائی بجگان بزم صبح آرایند بوی مشک ختن از ساغر صهبا بشنو
 هر نفس کز خط مشکین تو رانم سخنی از لبم رایحه عنبر سارا بشنو

روز و شب چون نروی از دل تنگم بیرون از سویدای دلم قصّه سودا بشنو
چون حدیث از لب جانبخش تو گوید خواجو
از دمش نکهت انفاس مسیحا بشنو

۲۵۲

ای شب قدر بیدلان طره دلربای تو مطلع صبح صادقان طلعت دلکشای تو
جان من شکسته بین وین دل ریش آتشین
خاک در سرای تو آب زخم بدیدگان
گرچه بجای من ترا هست هزار معتقد
میفتم و نمیفتم در کف من عنان تو
چون بهوای کوی تو عمر بیاد داده‌ام
در رخم از نظر کنی و بر سرم گذر کنی
روضه خلد اگر چه دل بهر لقا طلب کند
گرچه سزای خدمتت بندگنی نکرده‌ام

خواجو اگر چه عشق را صبر بود دو او بس

دردی در دکش که هم درد شود دوی تو

۲۵۳

بآفتاب جهان تاب سایه پرور تو بتاب طره مهپوش سایه گستر تو
که من بمهر رخت ذره‌ئی جدا نشوم
بخال خلد نشینت که روز و شب چو بلال
که طوطی دل شوریده‌ام بسان مگس
بلحظه‌ئی که کشد تیغ تیز پیل افکن
که همچو تشنه که میرد ز عشق آب حیات
بدان خط سیه دو درنگ آتش پوش
که من بروز و شب آشفته و پریشانم

گرم بتیغ زنی همچو سایه از بر تو
گرفته است وطن بر لب چو کوثر تو
دمی قرار نگیرد ز شور شکر تو
دو چشم عشوه گر شیر گیر کافر تو
بود دلم مستعطش بآب خنجر تو
که در گرفت بگرد مه متور تو
از آن دو هندوی گردنکش دلاور تو

بخاک پای تن کانرا بجان و دل خواهد
 که تاج سر کند آنکس که باشدش سر تو
 که چون بخاک برند از در تو خواجورا
 بهیچ باب نجوید جدائی از در تو

۲۵۴

ایکه چو موی شد تنم در هوس میان تو
 از چمن تو هر کسی گل بکنار می‌برند
 گر زکمان ابرویت عقل سپر بیفکنند
 چون تو کنار می‌کنی روز و شب از میان ما
 تا تو چه صورتی که من قاصرم از معایت
 کی زدم برون روی زانک چو من نبوده‌ام
 صد رهم ار بآستین دور کنی زآستان
 گرچه بود بمهر تو شیر فلک شکار من
 هیچ نمی‌رود برون از دل من دهان تو
 لیک بما نمی‌رسد نکبت بوستان تو
 عیب مکن که در جهان کس نکشد کمان تو
 کی بکنار ما رسد یک سر مو میان تو
 تا تو چه آیتی که من عاجزم از بیان تو
 عشق تو بوده است و بس در دل من بجان تو
 دستم و آستین تو رویم و آستان تو
 رشک برم هزار پی بر سگ پاسبان تو

خواجو از آستان تو کی برود که رفته است

حاصل روزگار او در سر داستان تو

۲۵۵

آن عید نیکوان بدر آمد بعید گاه
 مانند باد می‌شد و می‌کرد دمبدم
 او باد پای رانده و ما داده دل بیاد
 بودی دو هفته کز بر من دور گشته بود
 فارغ ز آب چشم اسیران دردمند
 از خط سبز او شده چشم امید من
 من همچو صبح چاک زده جیب پیرهن
 من در گمان که ماه نواست آنک یینمش
 چون تشنه کو نظر کند از دور در زلال
 ناگه در آن میانه بخواجو رسید و گفت
 تابنده رخ چو روز سپید از شب سیاه
 در آب «رود» مردمک چشم من شناه
 او راه برگرفته و ما گشته خاک راه
 بعد از دو هفته یافتمش چون دو هفته ماه
 و یمن زدود آه فقیران داد خواه
 چون چشم عاصیان سیه از نامه گناه
 او را چو آفتاب زدیای چین قباه
 برطرف جبهه یا خم آن ابروی دو تاه
 می‌کرد چشمم از سر حسرت درونگاه
 کز عید که کنون که رخ آری بخانگاه

باید که قطعه‌ئی بنویسی و در زمان

از راه تهنیت بفرستی بزم شاه

۲۵۶

خسرو گل بین دگر ملک سکندر یافته
طائر میمون مینای فلک یعنی ملک
می پرستان قدح کش نرگس سرمست را
عالم خاکی نسیم باد عنبر بیز را
خضر خضرابوش علوی آنک خواندش سپهر
غنچه کو را اهل دل ضحاک ثانی می نهند
آسمانی گشته فرش خاک و طرف گلشش
مؤید زرد گلستان آنک خیری نام اوست
در چمن هر کو چو من سرمست و حیران آمده
وانک چون خواجو دل و دین داده از مستی بیاد
باز بلبل باغ را طاوس پیکر یافته
دشت را از روضه فردوس خوشتر یافته
تبشی و منفر بدست از نقره و زر یافته
همچو انقباس مسیحا روح پرور یافته
از شقایق فرش غیرا را معصفر یافته
چون فریدون افسر جمشید بر سر یافته
مرغ را رامین و گل را ویس دلبر یافته
از شکوفه آسمانی پر ز اختر یافته
جام زرین بر کف سیمین عبهر یافته
باده جانبخش را با جان برابر یافته

می کشان صحن بستانرا ز بس برگ و نوا

همچو بزم شاه جم جام مظفر یافته

۲۵۷

ای پسر دامن اهل قدم از دست مده
چون کسی نیست که با اونفسی بتوان بود
در فنا محو شو و گنج بقا حاصل کن
شادی وصل اگر دست نخواهد دادن
اگر از توبه و سالوس ندامت داری
خرقه از پیر مغان گیر و گرت دست دهد
چون یقینی که همه ملک جم بر بادست
یار اگر طالب درد تو بود درمان چیست
گرچه آن خسرو خوبان ندهد داد کسی
وگر از پای فتادی و نشد کارت راست
ورت از دست برآید کرم از دست مده
برو و همدم خود باش و دم از دست مده
بگذر از ملک وجود و عدم از دست مده
هجر را باش و سرکوی غم از دست مده
با ندیمان بسر آر و ندم از دست مده
کنج بتخانه و روی صنم از دست مده
پشت پائی بزن و جام جم از دست مده
از دوا روی بتاب و الم از دست مده
خاک بر سر کن و پای علم از دست مده
آن سرزلف پر از پیچ و خم از دست مده

چون شدی معتکف کعبه قربت خواجو

در طواف آی و حریم حرم از دست مده

۲۵۸

ای دلم جان و جهان در راه جانان باخته
دین و دنیا داده در عشق پیرویان بیاد
بر در دیر مغان از کفر و دین رخ تافته
پشت پائی چون خضر بر ملک اسکندر زده
با دل پر آتش و سوز جگر پروانه وار
بسته زَنار از سر زلف بتان وز بیخودی
کان و دریا را ز چشم دُریشان انداخته
من چیم گردی ز خاک کوی دلبر خاسته
بینوایان بین برین در گنج قارون ریخته
نرد درد عشق بر امید درمان باخته
وز سر دیوانگی ملک سلیمان باخته
واستین افشاند بر اسلام و ایمان باخته
وز دو عالم شسته دست و آب حیوان باخته
خویش را در پای شمع می پرستان باخته
سر نهاده بر در خمار و سامان باخته
وز هوای لعل جانان جوهر جان باخته
من کیم رندی روان در پای جانان باخته
تنگدستان بین درین ره خانه خان باخته

پا کبازی همچو خواجه دیده گردون ندید

بر سر کوی گدائی ملک سلطان باخته

۲۵۹

ترک من هر لحظه گیرد بامن از سر خرخشه
می کشد هر لحظه ابرویش کمان بر آفتاب
ای مسلمانان اگر چشمش خورد خون دلم
هر دم آن جادوی تیرانداز شوخ ترکناز
هر چه افزون ترکم با آن صنم بیچارگی
راستی را در چمن هر دم به پستی قدش
عیب نبود چون مدام از باده دورم خراب
چشم از بهر چه ریزد خون دل بر بوی اشک
زلف کج طبعش کشد هر ساعت در خرخشه
کی کند هر حاجبی با شاه خاور خرخشه
چون توانم کرد با آن ترک کافر خرخشه
گیرد از سر با من دلخسته دیگر خرخشه
او زیمهری کند با من فزونتر خرخشه
می کند باد صبا با شاخ عرعر خرخشه
گر کنم یک روز با چرخ بد اختر خرخشه
کی کند دریا ز بهر لؤلؤی تر خرخشه

همچو خواجه بنده هندوی او گشتم ولیک

دارد آن ترک ختا با بنده در سر خرخشه

۲۶۰

ای سنبیل تازه دسته بسته
خط تو بنفشه‌ئی نباتی
وافکنده بر آب دسته دسته
قد تو صنوبری خجسته

آن هندوی پر دل تو در چین
در دیده من خیال قدت
پیش دهن شکر فشانت
چون زلف تو در کشاکش افتاد
دریاب که بازکی دهد دست
برخیز و چراغ صبگاهی
بس قلب دلاوران شکسته
چون سرو زطرف چشمه رسته
بی مغز بود حدیث پسته
شد رشته جان ماگسته
صیدی که بود زقید جسته
زاه سحرم نگر نشسته
خواجو دل خسته را بزنجیر
در جعد مسلسل تو بسته

۲۶۱

پری رخا منه از دست یکزمان شیشه
کنونکه پرده سرا زهره است و ساقی ماه
خوشا میان گلستان و جام می برکف
مرا چو شیشه می دستگیر خواهد بود
روان خسته ام از آتش خمّار بسوخت
شدم سبکدل و گردد زتیزی و گرمی
بیا که این دل مجروح ممتحن زده است
دل شکسته برم تحفه پیش چشم خوشت
ز شوق آن لب چون ناردان کنم هر دم
براستان که بسی خستگان نازک دل
لب تو آب شد و جان بیدلان آتش
مطیه سست و همه راه سنگ و صاعقه سخت
ترا که شیشه می داد و می دهد خواجو
قرا به پرکن و در گردش آر آن شیشه
شراب چشمه خورشید و آسمان شیشه
کنار پرگل و نسرين و در میان شیشه
بده بدست من ای ماه دلستان شیشه
بیار و پرکن از آن آتش روان شیشه
برین سبک دل دیوانه سرگران شیشه
بیاد لعل تو بر سنگ امتحان شیشه
اگرچه کس نبرد پیش ناتوان شیشه
ز خون دیده پر از آب ناردان شیشه
شکسته اند برین خاک آستان شیشه
غم تو کوه و دل تنگ عاشقان شیشه
کریوه برگذر و بار کاروان شیشه
برو بمجلس مستان و میستان شیشه

چو شیشه گر لب از تاب سینه جوشیدست
مدار بی لب جوشیده یکزمان شیشه

۲۶۲

تخت خیری بین دگر بر تخته خارا زده
خیمه سلطان گل بردامن صحرا زده

دوستان در بوستان برگ صبحی ساخته
از شقایق در میان سبزه فراش ربیع
زرگر باد بهاری از کلاه سیم دوز
خوش نوایان چمن در پرده عشاق راست
غنچه همچون گلرخی کو داده باشد دل بیاد
از چراغ بوستان افروز شمع زرچکان
نوعروسان چمن در کله‌های فستقی
بلبلان گلبانگ بر طوطی شکرخازده
چار طاق لعل بر پیروزه گون دیبازده
قبه‌ئی از زرینام نرگس رعنا زده
نوبت نوروز بر بانگ هزار آوا زده
دست در پیرهن زنگاری والا زده
باد آتش در نهاد لاله حمرا زده
تاب در مرغول ریحان سمن فرسا زده

دمدم در گوشه‌های باغ گوید باغبان
چشم خواجه بین دم از سرچشمه‌های مازده

۲۶۳

مه بی مهر من ز شعر سیاه
کرده از شام بر سحر سایه
دل من در گو ز نخدانش
آه کز دود دل نیارم کرد
بجز از عشق چون پناهی نیست
موی رویم سپید گشت و هنوز
شاخ وصل توای درخت امید
در شب هجر ناله‌ام همدم
روی بنمود بامداد پگاه
زده از مشک بر قمر خرگاه
همچو یوسف فتاده در بن چاه
پیش آئینه جمالش آه
برم از عشق هم بعشق پناه
می‌کشد خاطر من بزلف سیاه
بس بلندست و دست من کوتاه
در ره عشق سایه‌ام همراه

روز خواجه قیامتست که هست

بر دلش بار غم چو بار گناه

۲۶۴

چون سنبلیت که دید سیاهی سرآمده
چشم بساحری شده در شهر روشناس
ساقی حدیث لعل لب رانده بر زبان
ای سرو سیمین زکجا می‌رسی چنین
من همچو جام باده و شمع سحرگهی
وانگه کمینه خادم او عنبر آمده
زلفت بدلبری زجهان بر سر آمده
واب حیات در دهن ساغر آمده
دستی بساق برزده و خوش برآمده
هر دم زدست رفته و از پا درآمده

هر شب بمهر روی جهانتابت از فلک
بیرون زطره تو شبی کس نشان نداد
در چشم هجر دیده من اختر آمده
بر خور فکنده سایه و بس درخور آمده
از سهم نوک ناوک خونریز غمزهات
مو بر وجود من چو سرنشر آمده

بی چشم نیم خواب و بنا گوش چون خورت

خواجو ز خواب فارغ و سیر از خور آمده

۲۶۵

آن ترک بلغاری نگر با چشم خونخوار آمده
عید مسیحی روی او ز تار قیصر موی او
چشم آفت مستان شده رخ طیره بستان شده
دلدار من جاندار من شمشاد خوش رفتار من
در شب چراغ خاوری بر مه نقاب ششتری
هرگز شنیدی درختن مشکین خطی چون یار من
سنبل ز سر آویخته و زلاله مشک انگيخته
بر مهر پیچان عقربش وزمه معلق غبغبش
شکر غلام پاسخش میمون جمال فرخش
بر ماه چنبر دیده‌ئی در پسته شکر دیده‌ئی
خورشید قندزپوش او آشوب بلغار آمده
در حلقه گیسوی او صد دل گرفتار آمده
شیراز ترکستان شده کان بت زفرخار آمده
چون دیده دُر بار من لعلش گهر بار آمده
وز مهر رویش مشتری با زهره در کار آمده
یا سرو سیمین در چمن زینسان رفتار آمده
واب گلستان ریخته چون او بگلزار آمده
چون جام می نام لبش یاقوت جاندار آمده
روز غریبان بی رخش همچون شب تار آمده
وز شاخ عرعر دیده‌ئی سیب و سمن بار آمده

بنگر بشبگیر ای صبا خواجو چو مرغ خوش نوا

بر طرف بستان از هوا در ناله زار آمده

۲۶۶

ای حبش بر چین و چین در زنگبار انداخته
دسته دسته سنبل گلبوی نسرین پوش را
رفته سوی بوستان با دوستان خندان چو گل
هندوانت نیکبختانرا کشیده در کمند
گرد صبح شام زیور گرد عنبر بیخته
آتش از آب رخ آتش فروز انگيخته
هر که گوید گل برخسار تو ماند یا بهار
بختیارانرا کمندت باختیار انداخته
دسته دسته بر کنار لاله زار انداخته
وز لطافت غنچه را در خار خار انداخته
واهوانت شیر گیرانرا شکار انداخته
تاب در مشکین کمند تابدار انداخته
خواب در بادام مست پر خمار انداخته
آب گل بُردست و بادی در بهار انداخته

حقّه یا قوت لؤلؤ پوش گوهر پاش تو رسته لعلم ز چشم دُر نثار انداخته
وصف لعلت کرده ساقی وز هوای شگرت آتش اندر جان جام خوشگوار انداخته
قلزم چشمم که از وی آب جیحون می رود موج خون دیده هر دم بر کنار انداخته
پای دار ارعاشقی خواجو که در بازار عشق
هر زمان بینی سری در پای دار انداخته

۲۶۷

از لب شیرین چو شکر نبات آورده‌ئی وز حبش بر خسرو خاور برات آورده‌ئی
بت پرستانرا محقق شد که این خط غبار از پی نسخ بتان سومنات آورده‌ئی
مهرورزانرا تب محرق بشکر بسته‌ئی یا خطی در شکرستان بر نبات آورده‌ئی
خستگان ضربت تسلیم را بهر شفا نسخه کلّی قانون نجات آورده‌ئی
ای خط سبز نگارین خضر وقتی گوئیا زانک سودای لب آب حیات آورده‌ئی
تا کشیدی نیل بر ماه از پی داغ صبح چشمه نیل از حسد در چشم لات آورده‌ئی
چون روانم بیند از دل دیده رادر موج خون گویدم در دجله نهری از فرات آورده‌ئی
زان دهان گر کام جان تنگدستان می‌دهی لطف کن گر هیچم از بهر زکوة آورده‌ئی
دوش می‌گفتم حدیث تیره شب با طرّه‌ها
گفت خواجو باز با ما ترّهات آورده‌ئی

۲۶۸

دیشب ای باد صبا گوئی که جانی بوده‌ئی پای‌بند چنین زلف دلگشائی بوده‌ئی
آشنایانرا ز بوی خویش مست افکنده‌ئی چون چمن پیرای باغ آشنائی بوده‌ئی
دسته‌بند سنبل سروی سرائی گشته‌ئی خاکروب ساحت بستانسرائی بوده‌ئی
لاجرم پایت نمی‌آید ز شادی بر زمین چون ندیم مجلس شادی فزائی بوده‌ئی
نیک بیرون برده‌ئی راه از شکنج زلف او چون شبی تار و ز در تاریک جانی بوده‌ئی
تا چه مرغی کاشیان جانی همایون جسته‌ئی گوئیا در سایه پَر همائی بوده‌ئی
از غم یعقوب حالی هیچ یاد آورده‌ئی چون همه شب همدم یوسف لقائی بوده‌ئی

هیچ بوئی برده‌ئی کو در وفا عهد کیست تا عبیر آمیز بزم بیوفائی بوده‌ئی
از دل گمگشته خواجو نشانی باز ده
چون غبار افشان زلف دلربائی بوده‌ئی

۲۶۹

دوش پیری یافتم در گوشه میخانه‌ئی در کشیده از شراب نیستی پیمانه‌ئی
گرفت در مستان لایعقل بچشم عقل بین و ر خرد داری مکن انکار هر دیوانه‌ئی
گرچه ما بنیاد عمر از باده ویران کرده‌ایم کی بود گنجی چو مادر کنج هر ویرانه‌ئی
روشنست این کانک از سودای او در آتشیم شمع عشقش را کم افتد همچو ما پروانه‌ئی
دل بدلداری سپارد هر که صاحب‌دل بود کانک جانی باشدش تشکید از جانانه‌ئی
آشنائی را بچشم خویش دیدن مشکلست زانک او دیدار ننماید بهر بیگانه‌ئی
هر که داند کاندیرین ره مقصد کلی یکیت هر زمانی کعبه‌ئی بر سازد از بتخانه‌ئی
دل منه بر ملک جم خواجو که شادروان عمر یا بافونی رود بر باد یا افسانه‌ئی

حیف باشد چون توشه‌بازی که عالم صید تست

در چنین دامی شده نخجیر آب و دانه‌ئی

۲۷۰

ایکه گوئی کز چه ر و سرگشته می‌گرددی چو گوی گوی را منکر نشاید گشت با چوگان بگوی
قامتم شد چون کمند زلف مهرویان دوتا بسکه می‌جویم دل سرگشته را در خاک کوی
صوفیان را بی می صافی نمیباشد صفا جامه صوفی بجام باده صافی بشوی
چند گوئی در صف رندان کجا جویم ترا تشنگانرا هر کجا آبی روان یابی بجوی
ساقیان خفتند و رندان همچنان در های های مطربان رفتند و مستان همچنین در های و هوی
یکنفس خواهم که با گل خوش برآیم در چمن لیک نستوانم زدست بلبل بسیار گوی
خویشتن را از میان باز نتوانم شناخت زانک فرقی نیست از موی میان تا بموی
دل بدست داده‌ام لیکن کدامم دستگاه خاک کویت گشته‌ام اما کدامم آبروی
گر وطن بر چشمه آب روانت آرزوست خوش برآ بر گوشه چشم چو گل بر طرف جوی
گر تو برقع می‌گشائی ماه گو دیگر متاب و ر تو قامت می‌نمائی سرو گو هرگز مروی

لاله را گر دل بجام ارغوانی می‌کشد

بلبلان را بین چو خواجو مست و لایعقل بیوی

۲۷۱

ای دل اگر دیو نئی ملک سلیمان چکنی
 آن گل رخسار نگر نام گلستان چه بری
 باده خور و شادی بزی انده گیتی چه خوری
 از سر هستی بگذر از سرمستی چه روی
 درگذر از ظلمت دل غرق سیاهی چه شوی
 بی سببی ترک من ای ترک پریرخ چه دهی
 عارض گلگون بنما دم زگلستان چه زنی
 گر نرنی بر صف دل خنجر مزگان چه کشی
 کوی تو شد قبله جان روی بیطحا چه نهی
 گرتوئی رنج روان خون ضعیفان چه خوری
 چون همه جمعیت من در سر سودای تو شد

خیز و در میکده زن خیمه بصحرا چه زنی

نغمه خواجهو بشنو مرغ خوش الحان چکنی

۲۷۲

مستی زچشم دلکش میگون یار جوی
 اکنون که بانگ بلبل مست از چمن بخواست
 گر وصل یار سرو قدت دست می دهد
 فصل بهار باده گلبوی لاله گون
 از باغ پرس قصه بتخانه بهار
 ای دل مجوی ناله مشک ختا ولیک
 خود را زنیستی چو کمر در میان مبین
 خواهی که در جهان بزنی کوس خسروی
 بعد از هزار سال که خاکم شود غبار
 وز جام باده کام دل بیقرار جوی
 با دوستان نشین و می خوشگوار جوی
 چون سرو خوش برآی و لب جو یار جوی
 در پای گل زدست بتی گلعدار جوی
 و انفاس عیسوی زنسیم بهار جوی
 در ناف شب دو سلسله مشکبار جوی
 یا از میان موی میانان کنار جوی
 در باز ملک کسری و مهرنگار جوی
 بوی وفا زخاک من خاکسار جوی

هر دم که بیتو بر لب سرچشمه بگذرم گردد روان ز چشمه چشم هزار جوی
 خواجه اگر چنانک در این ره شود هلاک
 خونس ز چشم جادوی خونخوار یار جوی

۲۷۳

میاد رقب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی مکن بر جان خویش آخر ز راه کین کمین سازی
 همان بهتر که باز آئی از این پرواز بی حاصل که کبک خسته نتواند که با بازان کند بازی
 چه می سوزیم و می سازیم همچون عود در چنگت چرا ای مطرب مجلس دم با ما نمی سازی
 چه باشد چون من نالان بضربت گشته ام قانع اگر یک نویم در برکشی چون ساز و بنوازی
 دلم را گر نمی خواهی که سوزی زاتش سودا ز خال عنبرین فلفل چرا بر آتش اندازی
 برافروزی روان حسن اگر عارض برافروزی بر اندازی بنای عقل اگر برقع بر اندازی
 چرا باید که خون عالمی ریزی و عالم را ز مردم باز پردازی و با مردم نپردازی
 نباشد عیب اگر گردم قتیل چشم خونخوارت که هم روزی شهید آید به تیغ کافران غازی

بترک جان بگو خواجه گرت جانانه می باید
 که در ملکی نشاید کرد سلطانی بانبازی

۲۷۴

سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی هزار آوا شود مرغ سحرخوان از خوش آوازی
 بده آبی و از مستان بیاموز آتش انگیزی بزن دستی و از رندان تفرج کن سر اندازی
 ز پیمان بگذر ای صوفی و درکش باده صافی که آن بهتر که مستانرا کند پیمانه دمسازی
 درین مدّت که از یاران جدا گشتیم و غمخواران توئی ای غم که شب تا روز ما را محرم رازی
 چو آن مهوش نیامد پیروئی بزیبائی چو آن لعبت نمی بینم گلندامی بطنّازی
 مرا تا جان بود در تن زپایت بر ندارم سر گر از دستم بری بیرون و از پایم در اندازی
 کسی کو را نظر باشد بروی چون تو منظوری خیالست این که تا باشد کند ترک نظر بازی
 چرا از طره آموزی سیه کاری و طرّاری چرا از غمزه گیری یاد خونخواری و غمّازی
 تو خود با ما نپردازی و بی روی تو هر ساعت کند جانم زدود دل هوای خانه پردازی
 چو کشتی ضایع مگذار و چون باد از سرم مگذر که نگذارد شهیدان را میان خاک و خون غازی

سر از خنجر مکش خواجه اگر گردنکشی خواهی
 که پای تیغ باید کرد مردانرا سر اندازی

۲۲۵

ای از حیای لعل لب آب گشته می
در مصر تا حکایت لعل تو گفته‌اند
شور تو در سر من شوریده تا بچند
در آرزوی لعل تو بینم که هر نفس
صبحست و ما چو نرگس مست تو در خمار
دلرا که همچو تیر برون شد زشت ما
از ما گمان مبر که توانی شدن جدا
مجنون گرش بخیمه لیلی دهند راه
گل را چه غم ززاری بلبل که در چمن
خورشید پیش آتش روی تو کرده خوی
در آتشت شکر مصری بسان نی
داغ تو بر دل من دلخسته تا بکی
جانم چو جام می بلب آید هزار پی
قم واسقنا المدامة بالصبح یا صبی
سوی کمان ابرویت آورده‌ایم پی
زانرو که آفتاب نگردد جدا زفی
تا باشدش حیات نیاید برون زحی
او را هزار عاشق زارست همچو وی

خواجو بوقت صبح قدح کش که آفتاب

مانند ذره رقص کند از نشاط می

۲۲۶

آب رخ ما ببری و باد شماری
دست نگارین بروی ما چه فشانی
دل بسر زلف دلکش تو سپردیم
اینهمه دلها ببری زدست ولیکن
چند کنی خوایم چو جان عزیزی
گرچه اسیر تو در شمار نیاید
سر سر ره کشتگان تیغ جفا را
این نه طریق محبتست و مودت
خون دل ما خوری و باک نداری
ساعد سیمین بخون ما چه نگاری
گرچه تو با هیچ خسته دل نسپاری
خاطر دل داده‌ئی بدست نیاری
شرط عزیزان نباشد اینهمه خواری
هیچکسی را بهیچ کس نشماری
بگذری و در میان خون بگذاری
وین نبود شرط دوستداری و یاری

دمبدم از فرقت تو دیده‌ خواجو

سیل برانند بسال ابر بهاری

۲۲۷

چه چرم رفت که رفتی و ترک ما کردی
گرت کدورتی از دوستان مخلص بود
به‌خوان ما خطی آوردی و خطا کردی
چرا برفتی و با دشمنان صفا کردی

کنون که قامت من در پس توشد چو کمان
به خشم رفتی و اشکت ز پی دوانیدم
چرا چو گیسوی مشکین خویشتن در تاب
زدیده رفتی و از دل نمی روی بیرون
گر چنانک ز چشمم شدی حکایت کن
چو پیش اسب تو دیدی که می نهادم رخ
کدام وقت ز احوال ما به رسیدی
طیب درد دل خستگان توئی لیکن

چو در طریق محبت قدم زدی خواجو

زدست رفتی و سر در سر وفا کردی

۲۷۸

نه عهد کرده ئی آخر که قصد ما نکنی
چو آگهی که نداریم جز لبت کامی
ز ما نیامده جرمی خدا روا دارد
من غریب که گشتم ز خویش بیگانه
مرا چو از همه عالم نظر بجانب تست
کنون که کشتی و بر خاک راهم افکندی
را که آگهی از حال دردمندان نیست
اگر چنانک سر صلح و دوستی داری

چو آب دیده ز سر برگذشت خواجو را

چه خیزد از بنشینی و ما جرا نکنی

۲۷۹

ای پیک عاشقان اگر از حال آگهی
بگذر ز بوستان نعیم و ریاض خلد
وقت سحر که باد صبا بوی جان دهد
ای ماه شب نقاب تو در اوج دلبری
روشن بگو حکایت آن ماه خرگهی
ما را ز دوستان قدیم آور آگهی
جان تازه کن بیاده و باد سحرگهی
واهوی شیر گیر تو در عین روبهی

آزاد باشد از سر صحرا و پای گل
گفتی که در کنار کشم چون کمر ترا
زان آب آتشی قدحی ده که تشنه‌ام
سلطان اگر چنانک گناهی ندیده است
سر می‌نهم بخدمت و گردن به‌بندگی
از پا درآمدیم و ندیدیم حاصلی
در خانه هر کرا چو تو سروی بود سهی
تاکی کنی بهیچ حدیث میان تهی
گر باده می‌دهی و بیادم نمی‌دهی
بی‌ره بود که روی بگرداند از رهی
گر بنده می‌پذیری و گر بند می‌نهی
زان گیسوی دراز مگر دست کوتاهی
خواجو اگر گدای درت شد سعادت‌یست
بر آستان دوست گدائی بود شهی

۲۸۰

پرواز کن ای مرغ و بگلزار فرود آی
ور می‌طلبی خون دل خسته فرهاد
ای باد صبا بهر دل خسته یاران
در سایه ایوانش اگر راه نیابی
ور پرتو خورشید رخس تاب نیاری
چون بر سر آبت ترا منزل مألوف
از کفر سر زلف بتان گر خیرت هست
از صومعه بیرون شو و از زاویه بگذر
خواهی که رسانی بفلک رایت منصور
ای آنک طیب دل پر حسرت مائی
وراهل دلی بر در دلدار فرود آی
چون کبک هواگیر و بکھسار فرود آی
یاری کن و در بندگی یار فرود آی
خورشید صفت بر در و دیوار فرود آی
در سایه آن زلف سیه کار فرود آی
برچشمه چشم من خونخوار فرود آی
مؤمن شو و در حلقه کفار فرود آی
وانگاه بیا بر در خمار فرود آی
با سرّ انا الحق بسر دار فرود آی
از بهر خدا بر سر بیمار فرود آی

خواجو اگر از بهر دواي دل مجروح

دارو طلبی بر در عطار فرود آی

۲۸۱

مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی
با پریرویان بخلوت روی در روی آوری
همچو اختر مهره بازی و رد تست اما چو قطب
حکمت یونان ندانی کز کجا آمد پدید
کین مردم دین‌شناسی و مسلمانی کنی
خویش را دیوانه سازی و پری خوانی کنی
بر سر سجاده هر شب سبجه گردانی کنی
وز سفاهت عیب افلاطون یونانی کنی

سر بشوخی برفرازی و دم از شیخی زنی
چون بعون حق نمی باشد وثوق لاجرم
راه مستوران زنی و منکر مستان شوی
کار جمعی از سیه کاری چو زلف دلبران
ظاهراً چون طبعی در طیتت موجود نیست
داده‌ئی گوئی بیاد انگشتی وز بهر آن
نیستی را مشتری شوتاز کیوان بگذری

چون بدستان اهل کرمانزایدست آورده‌ئی

از چه معنی در پی خواجوی کرمانی کنی

۲۸۲

ای روضه رضوان ز سر کوی تو بایی
شبهاست که از حسرت روی تو نیاید
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفت
مردم همه گویند که خورشید برآمد
گر کارم از آن سرو خرامنده کنی راست
هر روز کشی بر من دلسوخته کینی
در میکده گردیده مرا دست نگیرد
برخوان غمت تا نزنم آه جگر سوز
هم مردم چشمست که از روی ترحم
در نرگس عاشق کش میگون نظری کن

فریاد که آن ماه مغنی دل خواجو

از چنگ برون برد با آواز ربایی

۲۸۳

زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عتابی
تو گوئی لعبت چشمم برون خواهد شد از خانه
اگر عتاب دفع خون کند از روی خاصیت
مراد ریاب و آب چشم خون افشان که دریابی
که بر نیل و نمک پوشد قباى موج سیمایی
کنارم از چه رو گردد زخون دیده عتابی

ز شوق سبب سیمینت سرشکم بر رخ چون زر
چرا هر لحظه چون طاوس در بوم دگر گردی
ترا ای نرگس دلبر چو عین فتنه می بینم
تو نیز ای ابر آب خویشتن ریزی اگر هر دم
بر و خواجه که تاهستی نباشی خالی از مستی
بدان ماند که در آبان نشنید ژاله بر آبی
چرا هر روز چون خورشید بر بامی دگر تابی
چگونه فتنه بیدارست و چون بختم تو در خوابی
دم از گوهر زنی با چشم دُر بام زبی آبی
اگر پیوسته چون چشم بتان در طاق محرابی

بگردان جام و در چرخ آرسرستان مهوش را

که جزیر خون هشیاران نگر دد چرخ دولابی

۲۸۲

گل سوری دگر بجلوه گری
بطراوت سمن رخسان چمن
بوی گیسوی یار می شنوم
گلستان فروز دم نزنم
بر درش بسکه دوست می خوانم
چون نویسم حدیث لعل لبش
پیش چشمش حدیث نرگس مست
مردم چشم افکند بر زر
روزم از شب نمی شود روشن
دیو در اعتقاد من آنست
می کند صید بلبل سحری
می برند آب لاله برگ طری
یا نسیم بنفشه طبری
پیش رخسار او زخوش نظری
دوست می خواندم بکبک دری
قصب جامه ام شود شکری
بود آهو و عین بی بصری
دمبدم لعل پاره جگری
بی رخ و زلف او ز بیخبری
که مرا منع می کند زهری

عمر خواجه بزخم تیر فراق

گشت دور از جمال او سپری

۲۸۵

ای نفس مشک بیز باد بهاری
بر سر زلفش گذشته ای که بدینسان
جان گرامی فدای خاک رخت باد
گر گذری با شدت بمنزل آن ماه
گو چه شود گر خلاف قول بداندیش
غالیه بوئی مگر نسیم نگاری
نافه گشائی کنی و مشک نشاری
کز من مسکین قدم دریغ مداری
لطف بود گر پیام من بگذاری
کام دل ریش این شکسته بر آری

ای ز سر زلف مشکسای معنبر بر سر آتش نهاده عود قماری
 چون بزبان قلم حدیث تورانم آیدم از خامه بوی مشک تتاری
 غاب إذا غبتُ في الصَّبَاةِ صَبْرِي بان إذا بِنْتُ في العبادِ قراری
 من چو برون از تو دستگیر ندارم چون سر زلفم مگر فرو نگذاری
 زور ورزم با تو چون زدست نخیزد چاره چه باشد برون زناله و زاری
 هر نفس از شاخسار شوق برآید
 غلغل خواجو چه جای نغمه سازی

۲۸۶

باز هر چند که دردست شهان دارد جای نیست در سایه اش ان یمن که در پَرِ همای
 هر که زین گنبد گردنده کناری نگرفت چون مه نوبمه شهر شد انگشت نمای
 ای که امروز ممالک بتو آراسته است ملک را چون تو بیادست بسی ملک آرای
 هر کفی خاک که بر عرصه دشتی بینی رخ ماهی بود و فرق شهبی عالی رای
 بشد و ملک باقی بخدا باز گذاشت آنکه می گفت منم بر ملکان بار خدای
 گر تو خواهی که شهان تاج سرت گردانند کار درویش چو خلخال میفکن در پای
 تا مقیمان فلک شادی روی تو خورند از می مهر جهان همچو قمر سیر برآی
 پنجه نفس بیازوی ریاضت بشکن گوی مقصود بچوگان قناعت بربای
 چنگ از آن روی نوازندش و دربر گیرند که بهر باد هوائی نخرودش چون نای

بوی عود از دم جان پرور خواجو بشنو
 زانک باشد نفس سوختگان روح افزای

۲۸۷

یاد باد آنک دلم را مدد جان بودی درد دلسوز مرا مایه درمان بودی
 برخ خوش نظر و عارض بستان افروز رشک برگ سمن و لاله نعمان بودی
 بخط سبز و سر زلف سیاه و لب لعل خضر و ظلمت و سرچشمه حیوان بودی
 پای سرو از قد رعنای تو در گل می رفت خاصه آنوقت که بر طرف گلستان بودی
 همچو پروانه دلم سوخته عشق تو بود زانک در تیره شبم شمع شبستان بودی
 در هوای تو چو بلبل زدمی نعره شوق که بگلزار لطافت گل خندان بودی

جان با آواز دلایز تو دادم برباد که بوقت سحرم مرغ خوش الحان بودی
 با تو پرداخته بودم دل حیران لیکن خانه پرداز من بیدل حیران بودی
 همچو خواجو سرو سامان من از دست برفت
 زانک در قصد من بی سر و سامان بودی

۲۸۸

در باز جان گر آرزوی جان طلب کنی بگذر ز سراگر سرو سامان طلب کنی
 در تنگنای کفر فرو مانده‌ئی هنوز وانگه فضای عالم ایمان طلب کنی
 زخمی نخوردی از چه کنی مرهم التماس دردی نیافتی ز چه درمان طلب کنی
 در مرتبت پپایه دربان نمی‌رسی وین طرفه‌تر که ملک سلطان طلب کنی
 خرمن بیاد بر دهی از بهر گندمی وینم عجب که روضه رضوان طلب کنی
 یکشب بکنج کلبه احزان نکرده روز از باد بوی یوسف کنعان طلب کنی
 هر چوب کان زدست شبانی در اوفتد زان معجزات موسی عمران طلب کنی
 آئی بدیر و روی بگردانی از حرم وانفاس عیسی از دم رُهبان طلب کنی
 همچون خضر ز تیرگی نفس درگذر گر زانک آب چشمه حیوان طلب کنی

خواجو چو وصل یار پریچهره یافتی
 دیوی مگر که ملک سلیمان طلب کنی

۲۸۹

دوش بر طرف چمن گلبانک می‌زد بلبل می‌فکند از ناله هر دم در گلستان غلغلی
 کائنک زیر گنبد نیلوفری دارد وطن از گلندامی ندارد چاره و ما از گلی
 محمل ما را درین وادی کجا باشد نزول زانک در راه محبت کس نیابد منزلی
 هیچ بادی بر نمی‌آید در این طوفان و موج کافکند از کشتی ما تخته‌ئی بر ساحلی
 منکر مستان نباشد هر که باشد هوشیار زانک باشد بی‌جنون هر جا که باشد عاقلی
 عالمی کو در خرابات فنا ساغر کشید پیش ما فاضلتر از صدساله زهد جاهلی
 هیچ دل بر کشتگان ضربت عشقت نسوخت زانک زلف دلکشت نگذاشت در عالم دلی
 حاصلی در عشق ممکن نیست جز بی‌حاصلی چون توان کردن چو ما را نیست زین به‌حاصلی

خیز خواجو چون ز زهد و توبه کارت مشکست
 باده پیش آور که بی‌می حل نگردد مشکلی

۲۹۰

خوشا وقتی که از بستانسرای	بر آید نغمه دستانسرای
بده ساقی که صوفی را درین راه	نباشد بی می صافی صفائی
اگر زر می زنی در ملک معنی	به از مستی نیایی کیمیائی
سحاب از بی حیائی بین که هر دم	کند با دیده ما ماجرائی
چه باشد گر زعشرگاه سلطان	بدرویشی رسد بانگ نوائی
درین آرامگه چندانک بینم	نبینم بیربائی بوریبائی
وگر خود نافه مشک تارست	نیابم اصل او را بی خطائی
سریر کیقباد و تاج کسری	نیرزد گرد نعلین گدائی
اگر خواهی که خود را بر سر آری	بیاید زد بسختی دست و پائی
درین وادی فرو رفتند بسیار	که نشینند آواز درائی

ندارم چشم در دریای اندوه
که گیرد دست خواجه آشنائی

۲۹۱

راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی	قلزم پر شور شوق را نبینم ساحلی
نیست درد هراین زمان بی گفت و گویت مجمعی	نیست در شهر این نفس بی جست و جویت محفلی
مهر رویت می نهد هر روز مهری بر لبی	چشم مست می زند هر لحظه تیغی بر دلی
چون کنم قطع منازل بی گل رخسار تو	لاله زاری گردد از خون دلم هر منزلی
بر سر کوی غمت هر جا که پائی می نهم	بینم از دست سرشک دیده پائی در گلی
رنگ رخسارت نمی بینم ببرگ لاله ثی	بوی گیسویت نمی یابم زشاخ سنبلی

کی بدست آید گلی چون آن رخ بستانفروز
یا سراید در چمن مانند خواجه بلبل

۲۹۲

چان پرورم گهی که تو جانان من شوی	جاوید زنده مانم اگر جان من شوی
رنجم شفا بود چو تو باشی طبیب من	دردم دوا شود چو تو درمان من شوی
پروانه وار سوزم و سازم بدین امید	کاید شبی که شمع شبستان من شوی
دور از تو گر چه زاتش دل در جهنم	دارم طمع که روضه رضوان من شوی
مرغ دلم تذرو گلستان عشق شد	بر بوی آنک لاله و ریحان من شوی

اکنون که خضر ظلمت زلف تو شد دلم
 چشم فتاد بر تو و آبم ز سرگذشت
 چون شمع پیش روی تو میرم زسوز دل
 زلف بخواب بینم و خواهم که هر شبی
 می گفت دوش با دل خواجو خیال تو
 می گفتم رسی بگنج که ویران من شوی
 و آن ساعتت رسد که برابنای روزگار
 فرمان دهی که بنده فرمان من شوی

۲۹۳

خوشا شراب محبت ز ساغر ازلی
 زدست ساقی تحقیق اگر خوری جامی
 بزیر جامه چو زئار بینمت چون شمع
 مشو بحسن عمل غره و بزهد مناز
 ز آب و گل نشود چون تو لعبتی پیدا
 چگونه از سر کویت کنم جلای وطن
 کجا ز زلف تو پیوند بگسلد دل من
 محبت روی توام در جواب دعوی عشق
 قدح بروی صبحی کشان لم یرلی
 شراب را ابدی دان و جام را ازلی
 چه سودراندن مقراض و خرقه عسلی
 که خواندت خرد پیر زاهد عملی
 ندانم از چه گلی دانمت که از چگلی
 که هست سوز درونم خفی و گریه جلی
 که کار زلف تو دل بند نیست و دل گسلی
 دل شکسته و کیلست و جان خسته ولی
 متاب روی ز خواجو که زلف هندویت
 بخورد خون دل ریش از سیاه دلی

۲۹۴

تو چون قربان نمی گردی کجا همکیش ما باشی
 اگر دردت شود درمان علاج رنج ما گردی
 حیات جاودان یابی اگر در راه ما میری
 تو چون جانی همان بهتر که از ما سیر بر نائی
 اگر خون دل از مژگان بریزی آب خود ریزی
 جهانداران نهند عید اگر قربان ما گردی
 بترک خویش و بیگانه بگو تا خویش ما باشی
 و گر زخمت شود مرهم روان ریش ما باشی
 بر آری نام سلطانی اگر درویش ما باشی
 تو چون شمعی چنان خوشترکزین پس پیش ما باشی
 و گر زهر از لب خنجر نوشی نیش ما باشی
 کمانداران کنندت زه اگر در کیش ما باشی
 برو خواجو که بدنامان ز نیک و بد نیندیشند
 تو بدنامی عجب دارم که نیک اندیش ما باشی

۲۹۵

تشنه‌ام تا بکی آخر بده آبی ساقی
عمر باقی بر صاحب نظران دانی چیست
عَنْتِ الْوَرَقَ عَلَى قَلْقَلَةِ الْأَقْدَاحِ
گرگل از گل بدمد بیدل جان افشانرا
ایکه هستی ز نظر غایب و حاضر در دل
تو اگر فتنه دور قمری نادر نیست
گرچه روزی بنهایت رسد ایام بقا
سر برای تو که هم دردی و هم درمانی
إِنَّ لِلْمَغْرَمِ فِي النَّشْوَةِ صَحْوَاً رِفقاً
لق از رق بمی لعل گروکن خواجو
که مناسب نبود عاشقی و زرقاقی

جام می گیر که بر بام سماوات زنیم
عالم مرشدی و نوبت بواسحاقی

۲۹۶

زُرْأَرْضَ دَارِ سُعْدَى یا بَارِقَ الْغَوَادِی
غافل مشو زسوزم چون آه سینه دیدی
نَارُ الْهَمِّ هَاجَتْ مِنْ قَلْبِی اشْتِغَالاً
کس رامباد ازینسان حاصل زدرد هجران
فِی اضْلَعِی حَلَلْتُمْ کَالْتَرِ فِی الْجَنَانِ
هرچند بی هدایت واصل نمی توان شد
یا مَوْلِعاً بِهَجْرِی لَا یُمْکِنُ اصْطِبَارِی
یا زَایِرِ الْغَیْرِی مَا غِیْبَتْ عَنْ فَوَادِی

خواجو چونیک نامی در راه عشق تنگست

تا در پی صلاحی میدان که در فساد

۲۹۷

یا مَلُولاً عَنْ سَلَامِی أَنْتَ فِی الدُّنْیَا مَرَامِی
گرچه مه در عالم آرائی زگیتی بر سر آمد
طوطی دستانرا شد مطرب از بلبل نوائی
پخته‌ئی کو تا بگوید واعظ افسرده دلرا
کَلَّمَا أَعْرَضْتَ عَنِّی زِدْتَ شَوْقاً فِی غَرَامِی
کی تواند شد مقابل با رخت از ناتمامی
مطرب بستانرا شد طوطی از شیرین کلامی
کی ندیده دود از آتش ترک گری می کن که خامی

صیدگیسوئی نگشتی زان سبب ایمن زقیدی
درس تقوی چند خوانی خاصه بر مستان عاشق
گر بیدنامی برآید نام ما ننگی نباشد
عارضش بین خورده خون لاله در بستانفروزی
تاجداری نیست الا بر در خوبان گدائی
ساکن دیر مغانرا از ملامت غم نباشد
دانه خالی ندیدی لاجرم فارغ زدامی
وز فضیلت چندگوئی خاصه با رندان عامی
زانک بدنای درین ره نیست الا نیک نامی
قامتش بین برده دست از نارون درخوش خرامی
پادشاهی نیست الا پیش مهرویان غلامی
زانک در بیت الحرام اندیشه نبود از حرامی
بت پرستان صورتش را سجده می آرند و شاید
گر کند خواجه بمعنی آن جماعت را امامی

۲۹۸

یا من الیک میلی قف ساعة قبیلی
هر شب که باده نوشم وز تاب سینه جوشم
از اشک دل گدازم پیدا شدست رازم
از بند باز کن خو؟ وز دوست کام دل جو
هر شب بجست وجویش کردم بگردکویش
بلبل زشاخساران یا ناله هزاران
تا روز از دل و جان چون بلبل سحرخوان
خواجه مگو فسانه درکش می شبانه
بر گوی این ترانه هذا نصیب لیلی

۲۹۹

یا من قریرة مُقلتی لقیاک غایة مُنیّتی
از تاب دل شب تاسحر لب خشک دارم دیده تر
گر همچو شمع انجمن آتش زنم در جان و تن
قلبی غریق فی الحوی روحی حریق فی التّوی
در مدح سلطان جهان باشم چو شمع آتش زبان
باشد دعایش کار من سودای او بازار من
تذکار و صلک بهجتی هذا نصیبی لیلی
آری چه تدبیر ای پسر هذا نصیبی لیلی
عیم مکن ای سیمتن هذا نصیبی لیلی
قد ذبت فی نار الهوی هذا نصیبی لیلی
زیرا که از دور زمان هذا نصیبی لیلی
مکتوب بر طومار من هذا نصیبی لیلی
هر شب که خواجه راز غم گرینده یا بی چون قلم
بر دفترش بینی رقم هذا نصیبی لیلی

رباعیات

ای زلف تو سودائی و شیدا دل ما
چون غرقه دریای حقیقت گشتیم
در کوی غمت ساخته ماوا دل ما
عالم همه قطره گشت و دریا دل ما

۲

ای خیل غمت برده بیغما دل ما
بستیم دل شکسته در زلف کثرت
مهر تو سپهرست و ثریا دل ما
تا خود چکند زلف کثرت با دل ما

۳

ای روز جهانتاب تو همسایه شب
عقرب که شنیده است بر خرمن ماه
پروین قمر سای تو پیرایه شب
خورشید که دیده است همسایه شب

۴

تا مایه سودای تو سرمایه ماست
در سایه مهر ما گرفتیم وطن
خورشید جهان فروز در سایه ماست
هم سایه ماست آنکه همسایه ماست

۵

یاری اگر تویی زنده راحت ماست
در حضرت او حضور ما ممکن نیست
هم خلوت ما و خللی از خلوت ماست
کأنجا که بود حضور او غیبت ماست

۶

برگردش چرخ چون نمی باشد دست
این محنت و غم که هست پندار که نیست
دل دربد و نیک دهر چون باید بست
وین عیش و طرب که نیست انگار که هست

۷

آن لعل که گنج شایگانست کجاست
تا چهره جان در آن ببینم روشن
وان آب که آتش روانست کجاست
آن جام که آئینه جانست کجاست

۸

زینسان که بزیر پای غم گشتم پست
آن لحظه که بر جنازه گردد سرمن
جز جام میم کسی کجا گیرد دست
از گردش کاسه سرم بینی مست

۹

اکنون که زسبزه آسمانی شد دشت
بر طارم پیروزه گوئی نرگس
وزسبل ترنای زمین مشکین گشت
طاسیست ززر نهاده در سیمین طشت

۱۰

چون خسرو گل بجای جمشید نشست
بر کرسی پیروزه سرانداخته پیش
دیدم بصبوح نرگس باده پرست
از نقره و زر تیشی و منقر در دست

۱۱

نرگس که مدام خوشدل و سرمستست
در سوسن و سر و بین که معلوم کنی
زانست که دست از قدح زرشستست
کازاده زبان دراز و کوتاه دستست

۱۲

مه ذره‌ئی از مهر رخ مهوش ماست
سرو چمن از نشاط آن می‌نالد
در پیش تو نیست روشن اینک پیداست
کسو را گفتم بقامتش مانی راست

۱۳

گر سرو سبهی بقدا او ماند راست
ورقامت من نه ابرویش را همتاست
چوین و راز و ناتراشیده چراست
پیوسته بگو راست که بهر چه دوتاست

۱۴

ای آنکه شبت جیب ثریا بگرفت
از آتش رویت جگر گلایه بسوخت
آهم زغمت دامن جوزا بگرفت
از قسد سوکار سرو بالا بگرفت

۱۵

ای چشم تو مخمور و من از چشم تو مست
بنشین که نسیم نوبهاری برخاست
وی جان من از جام لب باده پرست
برخیز که شمع صبحگاهی بنشت

۱۶

هر چند که یک موی نیرزم بردوست
کس بر رخ ماقطره آبی نچکاند
فرق از تن من تا بمیانش یک پوست
جز دیده که آبروی ما جمله ازوست

۱۷

بر خاک درت غمست کو محرم ماست
کس نیست که ما را نفسی خوش دارد
بیرون زغم تو کیست کو را غم ماست
جز بلبل خوش نفس که او همدم ماست

۱۸

چون زلف تو برمه سر چوگان بشکست
از موی تو کار مشک در پا افتاد
گوی دل من بر سر میدان بشکست
از روی تو پشت ماه تابان بشکست

۱۹

ای سروسهی که قد و بالات خوشست
گیسوی دراز را میفکن بر دوش
آن دُرچ پر از لؤلؤی لالات خوشست
کان شعر سیه بر قد و بالات خوشست

۲۰

میگفت مگر ملامت از ما بگرفت
از جزع یمن لؤلؤ لالا بفشانند
چون لاله دلت زاتش سواد بگرفت
اطراف مهش عقد ثریا بگرفت

۲۱

از چشم تو هر که می پرستی آموخت
چون آتش عشق در دل تنگ افتاد
ملک دو جهان بجرعه‌ئی می بفروخت
هر چیز که بود در میان جمله بسوخت

۲۲

رو نیست شوای خواجه که هست خوانند
زنهار زبهر آن خدا را میپرست
هشیار چنان باش که مست خوانند
کابنای زمان خدا پرست خوانند

۲۳

با اشک و رخ ارسیم وزرت گردانند
ور ترک جهاز چار مادر گوئی
شاهان جهان تاج سرت گردانند
میراث بر نه پدرت گردانند

۲۴

انکو بسوی کعبه مرا راه نمود
رفتیم بکعبه و چو کردیم نظر
دیدم که ره کعبه همی می پیمود
خود کعبه جز او نبود و او کعبه نبود

۲۵

گر یار نه آن بود که ره می‌پیمود
ور زانک در کعبه نه او بر تو گشود
آنکس که طواف کعبه می‌کرد که بود
از رفتن و باز آمدن کعبه چه سود

۲۶

دیدیم که در کعبه بجز یار نبود
آندم که زدیر خیمه بر کعبه زدیم
وین طرفه که از کعبه خود آثار نبود
در کعبه و دیر هیچ دیار نبود

۲۷

آنها که دوای دل افگار کنند
چون پشت بدیوار کنی یاد آور
پیوسته کنند کار و در کار کنند
زانروز که از خاک تو دیوار کنند

۲۸

مستان چو هوای در میخانه کنند
کاشانه بآب چشم ساغر گل کن
پیمان شکنند و عزم بتخانه کنند
زان پیش که از گل تو کاشانه کنند

۲۹

هر کولب جام لایزال بوسد
شاه فلک از بام درافتد هر روز
خاک در ایند رگه عالی بوسد
تا قبر فقیر ابوالمعالی بوسد

۳۰

ای آنک دل از مهر رخت جان نبرد
من نیستم آنکه ناظر روی توام
دانی که چه بر من از غمت می‌گذرد
در دیده من کیست کو می‌نگرد

۳۱

آن یار که درد از دل ما می‌چیند
در دیده ما آمد و بگشود نظر
باید که کسی بر سر ما نگزیند
تا چهره خود بدیده خود ببیند

۳۲

از دیده من چو دمبدم خون آید
هر خار که سر برزند از تربت من
مانند تو در دیده من چون آید
زو رایحه باده گلگون آید

۳۳

درماتم من مرغ صراحی مؤید
از خاک من آن خار که بیرون آید
غسال بآب چشم جامم شوید
زو تا بقیامت گل حمری روید

۳۴

مخمورم و از کسی شرابم نرسید
گفتم صدره با تو حدیث دل ریش
بیرون زدلم بوی کبابی نرسید
لیکن ز توام هیچ جوابی نرسید

۳۵

نرگس بنگر نشسته در سایه بید
چون زهره بر آورد سر از بدر منیر
وز مهر نهاده بر فلک چشم امید
یا شمس طلوع کرد از روز سپید

۳۶

چون گلرخ ما پرده ز عارض بگشاد
سوسن چو ببندگیش اقرار آورد
شد لاله دلسوخته از مهر چه شاد
سلطان بهارش خط آزادی داد

۳۷

چون باد صبا ز رویت آگاهی داد
نرگس چو بدید چشم خواب آلودت
گل کرد قبا پیرهن و داد بیاد
دیدم که سرش ز شرم در پیش افتاد

۳۸

مانند رخت صبا هر آن لاله که دید
چون نسبت غنچه با دهانت کردم
برخواند دعائی و بر آن لاله دمید
دیدم که ز خرمی دلش می خندید

۳۹

شب هندوی آن طره مه فرسا شد
تا خط تو شد ز طرف خورشید پدید
لؤلؤ لب یساقوت ترا لالا شد
بس فتنه که در دور قمر پیدا شد

۴۰

چشمم که مدام آن حسرت بارد
هر دم بنظاره رخت تشنه ترست
پیوسته کنار من چو دریا دارد
آری نمک آب تشنگی بیش آرد

۴۱

چون طره زیبای یار سر بگیرد
آن رخ که بود برو نشان در دوست
در حال دگر سرکشی از سر گیرد
هر دم فلکش زمهر در زر گیرد

۴۲

هر دم زدلم آتش عشق افروزد
می سوزم از آنک در وجودم نم نیست
واتش زمن سوخته سوز آموزد
شک نیست که خون خشک بهتر سوزد

۴۳

هر آه که از دلم بدر می آید بشنو که ازو بوی جگر می آید
امشب نفس صبح چرا چون جانم از آتش مهر دیر برمی آید

۴۴

کس نیست که در درد و غم می پرسد از زخم سنان ستم می پرسد
جز آه که او هر نفس می آید یا اشک که او دمبدم می پرسد

۴۵

ای کرده دلم بچین گیسو در بند بسرا و زبان مرغ خوشگو در بند
بگشا گره از سلسله طره که هست کار دل دیوانه بیک مو در بند

۴۶

لعل تو بخاتم سلیمان بخرند خاک قدمت به آب حیوان بخرند
هر در که زبحر عشقت آید زبرون اهل خردش بجوهر جان بخرند

۴۷

مگذار که هر کس خط و خالت ببند وان عارض خورشید مثال ببند
هم گوش تو باید که حدیث شنود هم چشم تو باید که جمالت ببند

۴۸

چون شاهد مه غره غرا بنمود مشکین خط شام چین زگیسو بگشود
دفتر بکفم بود و سرشکم ناگاه موجی بزد و سفینه از من بربود

۴۹

هر کس که دلش زعشق فرسوده شود وز خون جگر دامنش آلوده شود
از قند شکرریز لبش مشکل او حلوا نشود چو اشک پالوده شود

۵۰

آتش که ززلقت گرهم بگشاید گردون سر رشته از کفم برباید
آنروز که رخسار تو بینم بمراد ناگاه شب از کناره بیرون آید

۵۱

چون سوز غم تو از جهان برخیزد از هستی ما نام و نشان برخیزد
بر خاک سر کوی تو رفتیم بیاد تا خود چه غبار ازین میان برخیزد

۵۲

چشم که زخون رخم منقش بیند در خواب اگر آن دو زلف سرکش بیند
عیبی نبود چرا که شبهای دراز مخمور همه خواب مشوش بیند

۵۳

مقبول تو عمر جاودانی یابد محزون تو ملک شادمانی یابد
برکشته تیغ عشق اگر برگذری از رهگذر تو زندگانی یابد

۵۴

چون عکس تو بر جهان جان می افتد شمع دل من در لمعان می افتد
چون از بدنم دقیقه‌ئی می گوید مویت بفضولی بمیان می افتد

۵۵

در چشم رخت مه فلک میل کشید بر روی زمین دیده من نیل کشید
تقریر پریشانی زلفت چکنم کان همچو شب هجر بتطویل کشید

۵۶

آنکش غم عشق دلنوازی نکند باید که حدیث عشق بازی نکند
زانروی زبان شمع برزند بگاز تا بار دگر زبان درازی نکند

۵۷

ماهی که نبات از شکر آورد پدید شام شبگون از سحر آورد پدید
روئیکه زپسته اش دلم پر خون بود عتاب ز بادام تر آورد پدید

۵۸

چشم چو بر آن قامت رعنان افتد بس فتنه که در عالم بالا افتد
بینی تن من در آب سرچشمه چشم چون موی که در میان دریا افتد

۵۹

از لوح غمت نام و نشانم نرود واب رخت از چشم و روانم نرود
تا باده چون زنگ نریزم در جام زنگ غم از آئینه جانم نرود

۶۰

گر خلد برین در نظرم خواهد بود گلزار رخت مصورم خواهد بود
ور روی بمحراب کنم در دم صبح ابروی تو در برابرم خواهد بود

۶۱

در بوته غم هر که چو زر بگدازد بحث کمر تو در میان اندازد
آنکس که حدیث شب معراج کند زلف سیه ترا تمسک سازد

۶۲

یارب کی آن چشم و چراغم برسد وانسرو خرامنده بیغام برسد
هر دم که بر آرم از جگر آهی گرم بوی دل بریان بدمagam برسد

۶۳

ای در دلم آتش غم و در جان دود بگرفت درون دلم از بریان دود
هر دود که از مطبخ عشقت خیزد بنوی جگر سوخته آید زان دود

۶۴

تا کی چو مسیح دم زطاعات زنید یا همچو لیکم لاف میقات زنید
خیزید و بمی خاک مرا گل سازید وانگه زگلم خشت خرابات زنید

۶۵

تا چند توان کرد درین قصر دو در اندیشه شن پیشگه و پنج ممر
برخیز و وطن با دو برادر بگذار وز نه پدر و چهار مادر بگذر

۶۶

در ساغر جان ما شراب اولیتر وز آتش می جگر کباب اولیتر
در ده قدحی که در خرابات فنا بنیاد وجود ما خراب اولیتر

۶۷

چون مرغ چمن برآورد بانگ هزار نوشند صبحیان می نوشگوار
بر گریه من چشم قدح گرید گرم وز ناله من چنگ سحر نالد زار

۶۸

نرگس بنگر که در دهان دارد زر مسکین چکند که او همان دارد زر
دانی که چرا غنچه دلش می خندد زانرو که مقیم در میان دارد زر

۶۹

در کوی تو غم زشادمانی خوشتر مردن زحیوة جاودانی خوشتر
پیش لب لعل تو بمیرم کو را آبست کز آب زندگانی خوشتر

۷۰

ای شمع دلم یافته از مهر تو نور
ابروی تو پیوسته از آنروی خوشست
وی جوهر جانرا ز جمال تو سرور
کز صحبت مستان نبُود یکدم دور

۷۱

در ساعد سیمین چه کنی یارۀ زر
دانی بچه مانی ای بت مه پیکر
هرچسند زر و سیم بهم نیکوتر
خورشید که از هلال سازد چنبر

۷۲

رفتی زبرم ولی نرفتی زضمیر
هر لحظه زکوی تو کنم عزم سفر
باز آی که جانی و زجان نیست گزیر
خونابه چشم من شود دامنگیر

۷۳

ای یافته از خاک درت افسر سر
گر خاک شوم بر سر کویت باری
بس شور که از زلف تو دارم در سر
آنکس که نشد خا تو خاکش بر سر

۷۴

ای چشم بد از طلعت زیبای تو دور
گرچشم تو اشک جوید از دیده ما
نرگس زفریب چشم مستت مغرور
عیبی نبُود که آب خواهد مخمور

۷۵

مضطرب بزن و غمزدگان را بنواز
تا مرغ صراحی نکند آواز
باشد که دل سوخته آید بر ساز
چون کبک پریده کی بدست آیم باز

۷۶

ای مرغ دلم کرده بکویت پرواز
تا خود چکند خیال زلف سیهت
چشم زپی کبوتر وصل تو باز
با این دل شوریده بشبهای دراز

۷۷

هنگام گل و عید صیامت امروز
ای محتسب از باده مکن منع مرا
بی باده پخته کار خامست امروز
هشیار درینوقت کدامت امروز

۷۸

ای چشمه نوشت بروان بخشی فاش
هیچست جهان از نظرم چون دل تنگ
حیران شده در نقش جمالت نقاش
ور مهر رخ تو هست گو هیچ مباح

۷۹

ناگشته شبی چو طره هم زانویش در پای فتاد کارم از گیسویش
دل در سر او رفت و من سوخته دل خوردم جگر سوخته از پهلوش

۸۰

ای خواجه شه مملکت آرائی باش وافاق بگیر و فارغ از شاهی باش
خواهی که بمنزلت جهانی باشی بگذر زجهان و هر کجا خواهی باش

۸۱

ای لعل لب برده زیاقوت سبق ریحان زحیا پیش خط شسته ورق
گر سرو زند لاف که چون قد توام مشنو سخش که الطویل الاحق

۸۲

روزی که من از جهان روم با دل تنگ گردون زندم شیشه هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

۸۳

هر صبح که از پرده برون آید گل وز مرغ سحر در چمن افتد غلغل
گلبنگ زند بلبله چون بلبل مست کای مطرب خوش سرای قل قل قل

۸۴

ای من شده بی رخ تو از ناله چونال وز باغ غمت ندیده جز ناله منال
بر چادر شب مردمک دیده من تقریر کند نقش تو لیکن بخیال

۸۵

ای لعل تو آتش زده در آب زلال در پرده دیده لعبتی چون تو خیال
روی چومه تو لشکر عارض چین ابروی کژت حاجب سلطان جمال

۸۶

ای سنبل تو ریخته در دامن گل وز مشک سیه بیخته پیرامن گل
خال سیه تو هیچ می دانی چیست زنگی بچه‌ئی نشسته بر خرمن گل

۸۷

ای مهر رخت مشعل دیده دل آشوب غمت مشغله و توده گل
جان در سر رشته تو نتوانم کرد زیرا که ازین هیچ نگردد حاصل

۸۸

این طرفه که نشنید کسی آوازم
از پرده برآواز برون شد رازم
تا غرقه دریای محبت شده‌ام
یک لحظه بمحبوب نمی‌پردازم

۸۹

عیم مکن ای خواجه که تا من هستم
بی‌جان و بدن قائم و بی‌می مستم
مانند خضر زنده جاوید شدم
چون دست ز آب زندگانی شستم

۹۰

از باده بیخودی بر انسان مستم
کاه گاه نیم که نیستم یا هستم
آندم که در آردم ز پای آتش دل
بیرون ز قدح کسی نگیرد دستم

۹۱

آن فتنه که تاملش بچنگ آمده‌ایم
با هستی خویشتن بچنگ آمده‌ایم
می‌گفت دلم با نمک از غایت شور
کز پسته او نیک بتنگ آمده‌ایم

۹۲

جانا زمن بی‌سر و بی‌پات چه غم
وز ناله عاشقان شیدات چه غم
در پای مران پیاده کز دست افتاد
گر برخ او نهی رخ از مات چه غم

۹۳

بیروی تو من در آرزویت میرم
دور از رویت بر سر کویت میرم
من شمع و خورشید توئی طره شب
بردار ز رو که پیش رویت میرم

۹۴

با درد غم تو نام درمان نبرم
بی‌مهر تو یکروز پایان نبرم
از دست تو کی جان برم ای جان جهان
کز دست تو گرجان ببرم جان نبرم

۹۵

بر دست خیال چشم مست خوابم
از آتش سودای تو رفتست آبم
زین پس من و آب دیده و خاک درت
باشد که گشادی بود از این بابم

۹۶

ایدل دو جهان بدیده جان می‌بین
پیدا بگشا دیده و پنهان می‌بین
تا صورت جان در رخ جانان بینی
در آینه جان رخ جانان می‌بین

۹۷

ایدل طلب درد کن و درمان بین در عالم جان نه قدم و جانان بین
بگذر ز حجاب کفر و ایمان آنگاه در صورت کفر معنی ایمان بین

۹۸

روزی که نه باغ بود و نی گل نه سمن یک لحظه نبود بی می آن سرو چمن
او بود و من و طرف لب جوی ولیک برطرف لب جوی نه او بود و نه من

۹۹

ایدل دل ازین روزن شش سو بر کن وز هفت حضیره رخت بیرون افکن
غواث قدم بین که بیازار حدوث هر دم گهری برآرد از بحر سخن

۱۰۰

ایجان بغمت شاد غمت شادی جان وی شرح معانی تو بیرون زیان
آنکو بتو زنده ست نمیرد هرگز وانرا که نمرد در رخت زنده مخوان

۱۰۱

تا کی طلب شراب خواهی کردن خود را بقدر خراب خواهی کردن
هر صبحدم آن زهره جبین را میخوان گر دعوت آفتاب خواهی کردن

۱۰۲

ای چیده گل و کرده کنار از گلشن معلوم نکرده سر مرغان چمن
در آینه جمال معشوق نگر تا صورت عشق را ببینی روشن

۱۰۳

هر دم برود زباده هوش دل من خواب شود قدح زجوش دل من
در دیر مغان چون درد دل گویم باز ناقوس بنالد از خروش دل من

۱۰۴

نرگس نگر ای ماهرخ زهره جبین مانده خور نموده جرم از پروین
اندر قدحی ببین بدست سیمش مانده خور نموده جرم از پروین

۱۰۵

ای برگ گلت بمشک ناب آستن وی مردم چشم ما بآب آستن
برباد رخت روح فزاید بصبوح گردد مه نو بافتاب آستن

۱۰۶

ای ابروی شوخ تو نمودار کمان
از قامت آن شکسته بازار کمان
ای ابروی تو با وسمه نمی‌گوید راست
آری بکثری راست شود کار کمان

۱۰۷

چون دل بتو دادم ای بت عهد شکن
بگشود فراق تو کمین بر دل من
هر جا که روم خون دل گرم روم
آید بسر راه و بگیرد دامن

۱۰۸

جز شوق مرا از دو جهان چیست بگو
و انرا که نبود عشق چون زیست بگو
معشوق اگر زانک توئی عاشق کیست
وین هر دو اگر تو نیستی کیست بگو

۱۰۹

گفتم که مکش گرد رخ آن خط سیاه
گفت از شب تیره روی کی تابد ماه
از عاج بیک زمان دو رخ بتراشم
گر زانک رخ سفید می‌خواهد شاه

۱۱۰

بر بوی سمن بین چمن از دست شده
گل جسته کنار و گلشن از دست شده
مه مهر دگر کرده و خور تافته روی
شب مانده و روز روشن از دست شده

۱۱۱

ای همنفسم در شب هجران تو آه
رفتی و مرا چشم طلب بر سر راه
در نامه چو تقریر کنم قصه شوق
از چشم قلم فرو چکد خون سیاه

۱۱۲

ای دست من از دامن وصلت کوتاه
بر محضر حسنت مه و خورشید گواه
خط سیهت که هست عنوان جمال
چون نامه عمر ماست گوباش سیاه

۱۱۳

چون رخ بنمودی ای بت یغمائی
گشتم چو شکنج طره‌ات سودائی
در آینه روی تو دیدم گفتم
سبحان الله هم بدین زیبایی

۱۱۴

ای خواجه اگر می‌بری از مستی بوی
ز نهار مکن بعالم هستی روی
پیش آر سب و خاک ک قالب گل کن
تا از گل قالب تو سازند سبوی

۱۱۵

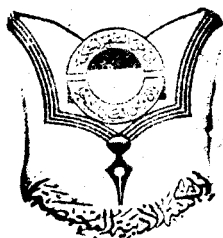
نرگس که بشاجدار است ارزانی افسراخته است سنجق سلطانی
از زر چه زند لاف که سرمایه او پنج آقچه نقدست و درستی فانی

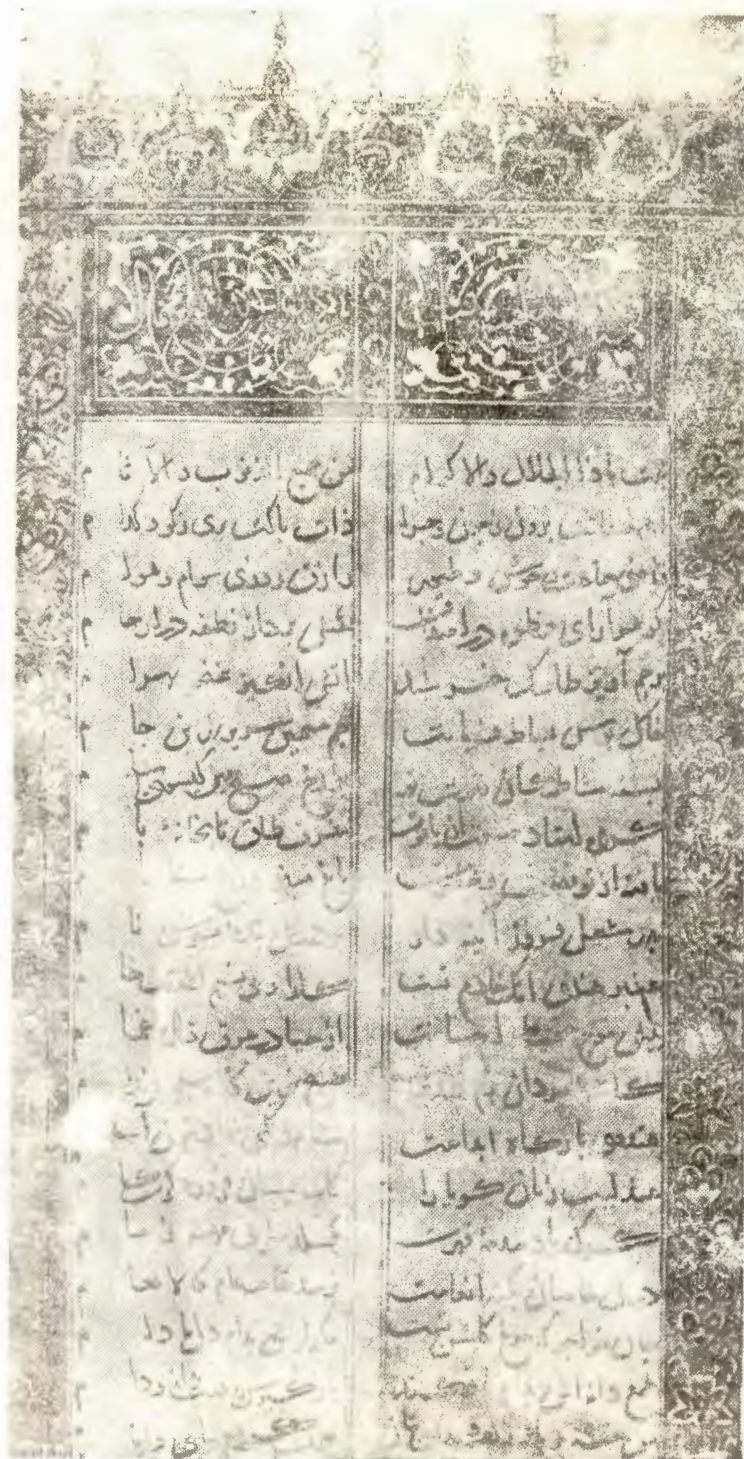
۱۱۶

آنماه که بر میان کمر سازد موی از سنبل سیراب نماید گل روی
گفتم سر زلفت دلم از دست ببرد در تاب شد و گفت پراکنده مگوی

۱۱۷

ای از لب لعلت می نوشین عرقی بر خوان جمالت مه تابان طبقی
چون دفتر حسن تو زهم بگشودند افتاد بدست گل سوری ورقی





صفحه اول از شوقیات دیوان جو نسخه کتابخانه ملی ملک

و لیس و سوسه ای و سوسه ای	هم دسار و دسار و دسار	حسین که دستان حکم	در وقت کشتن امان
سوی کشته شد کاغذ اسید	نست عوفه ای سوسی در دم	در ایام ساری امان	

عجم آتش شعله گز باران زد که هستی را می بیند ای
 مگر صاحب دل و دلی خوار کند در کار این مشکین جاجی
 حرم اصغر عباد الله را حرمی عفو عمن و ان الله اخا
 عفر الله و اولاد الحسن و الهیة الذابح عمن

نسخ
 کتاب
 تاریخ
 خاندان
 آل
 محمد
 ص ۷۵۰

در فخر خاندان و الطفره خیمه ابرو

اللهم اغفر کتابته و لقايله و لقايله

اصد اعنہ و جمیع المؤمنین

و اهل بیت

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله

و الصلوة علی خیر البریه محمد و آل محمد